

دو کاپیتان

کاورین

دو کاپیتان

کتاب اول

مترجم
آلك قازاریان
آرایش
بایان حایمولین

اختصارات از مؤلف

دو کاپیتان
ونیامین کاورین
ترجمه: آلك قازاریان
آرایش: بایان حایبولین
انتشارات آموزگار: انقلاب. بازارچه کتاب. تلفن ۶۶۲۲۸۳
چاپ اول
بهار شصت‌ویك
تهران ـ ایران

فهرست

بجای مقدمه

۱

آن روز بهاری سال ۱۹۲۱ را که ماکسیم گورکی اولین بار نویسندگان جوان اهل لنینگراد را که من هم جزوشان بودم به منزل خودش دعوت کرد بیاد دارم. گورکی در خیابان کرون‌ورك زندگی می‌کرد. پارك آلکساندر از پنجره‌های آپارتمانش پیدا بود. ما وارد منزل گورکی شدیم و چون عده‌مان زیاد بود مدتی طول کشید تا خودمان را جابجا کردیم: آنهائیکه جرئت بیشتری داشتند به صاحبخانه نزدیك‌تر شدند و آنهائیکه کمروتر بودند روی کاناپه نشستند. برخاستن از روی آن کار دشواری بود چون کاناپه فوق‌العاده نرم بود و تا کف اطاق فرو میرفت. من این کاناپه را تا عمر دارم فراموش نمیکنم. وقتیکه روی آن نشستم ناگهان متوجه پاهای دراز و پوتین‌های زمخت سربازیم شدم. پنهان کردن پوتین‌ها ممکن نبود. فکر کردم برخیزم... اما این کار را هم نمیشد کرد! در حالیکه ناراحت شده بودم مدتی به پوتین‌های خودم فکر کردم و موقعیکه دیدم که وسه‌والود ایوانوف هم که کنار آلکسی ماکسیموویچ نشسته بود پوتین‌هائی مثل پوتین‌های من و حتی بدتر از آن بپا کرده است احساس آرامش خاطر کردم.

در کتاب معروف کرول بنام «آلیس در سرزمین عجایب» قهرمان کتاب در همه جا با دگرگونی‌های عجیبی

روبرو میشود. دخترك گاهی آنقدر کوچك میشود که براحتی وارد لانه خرگوش میشود و گاهی بقدری بزرگ میشودکه قدش به شاخه‌ها وبرگهای درختان بلند میرسد بطوریکه براحتی با پرندگان مشغول صحبت میشود. موقعیکه به منزل گورکی رفتم یك چنین وضعی برای من هم پیش آمد. گاهی فکر میکردم که میتوانم و حتی باید وارد گفتکوی گورکی و رفقای ارشد بشوم و مطالبی بگویم که بطور قطع باید از لحاظ عمق معنا همه را مات و مبهوت سازد. گاهی هم سرجای خودم کز میکردم و تصور می‌نمودم که تبدیل به پسرك نیم وجبی شده‌ام که روی کاناپه نشسته است، اما نه آن پسرك نیم وجبی شجاع و دلیری که در کتاب آمده بلکه پسرکی وحشت‌زده و در عین حال مغرور.

آلکسی ماکسیموویچ درباره آخرین داستانی که ایوانوف نوشته بود با رضایت خاطر اظهار نظر نمود و از آن تعریف کرد. فکر میکنم که دگرگونی‌های من از همین لحظه شروع شد زیرا موضوع داستان ایوانوف با آنچه که در ادبیات مورد توجه من بود فاصله زیادی داشت و ارزش زیادی که گورکی برای این داستان قائل شده بود تمام آمال و آرزوهای مرا به شدیدترین وجهی محکوم نمود. آلکسی ماکسیموویچ داستان را برای حضار خواند. صورتش حالت گرمی پیدا کرد، حالت چشمهایش گیرا و پر از مهر و محبت شد، حرکاتش نرمشی پیدا کرد که تمام کسانی که او را در لحظات تمجید از چیزی دیده‌اند با این حالت او آشنا هستند.

گورکی چشمهایش را با دستمال پاك کرد و راجع به داستان مشغول صحبت شد. شیفتگی او از این داستان مانع نشد که به نقایص آن پردازد. در ضمن تذکرات او فقط مربوط به برخی از کلمات بود.

گورکی پرسید: «کار و زحمت نویسنده چیست؟» و من برای اولین بار مطالب بسیار عجیبی شنیدم. معلوم شد

که کار نویسنده - حقیقتاً توأم با زحمت فراوانی است زیرا یك نویسنده باید همه روزه و حتی همه ساعته بطور کتبی و ذهنی قلم بزند. کار او بمعنای یك دنیا چرکنویس و دهها موضوع خط خورده و صبر و حوصله است زیرا ذوق و قریحه نویسندگی نویسنده را محکوم به زندگی خاصی میکند که مهمترین نکته آن را صبر و حوصله تشکیل میدهد. یعنی زندگی زولا که خودش را به صندلی می‌بست، زندگی گونچاروف که بیست سال تمام عمرش وقف نوشتن رمان «پرتگاه» شد و بالاخره زندگی جك لندن که از فرط فرسودگی فوت شد. زندگی یك نویسنده زندگی سخت و پر از فداکاری و یأس و آزمایشات گوناگون است. گورکی گفت: «حرف کسانی را که مدعی هستند از این راه نان راحتی بدست میآید باور نکنید».

۲

ترسیم منظره کار نویسندگی با تمام تنوعی که دارد کار دشواری است. شاید بتوانم با دادن پاسخ به نامه‌های کثیری که درباره رمان خودم بنام «دو کاپیتان» رسیده است تقریباً به حل این مشکل نزدیك شوم و بدین وسیله لااقل تاریخچه پیدایش یك کتاب را از اول تا آخر بازگو کنم.

سؤالاتی که فرستندگان نامه‌ها مطرح میکنند بطور کلی مربوط به دو تن از قهرمانان کتاب من یعنی «سانیا گریگوری‌یف» و ناخدا «تاتارینوف» میشوند. عده زیادی میپرسند که نباشد در «دو کاپیتان» شرح زندگی خودم را داده‌ام. دیگران میخواهند بدانند که آیا سرگذشت ناخدا تاتارینوف را از خودم درآورده‌ام؟ برخی دیگر در کتابهای جغرافی و کتابهای دایرةالمعارف پی این نام خانوادگی میگردند و پس از اعتقاد باینکه فعالیت ناخدا تاتارینوف آثار قابل توجهی در تاریخ تسخیر قطب شمال باقی نگذاشته

است به حیرت می‌افتند. عده‌ای میخواهند بدانند که سانیا گریگوری‌یف و کاتیا تاتارینووا در حال حاضر کجا زندگی میکنند و سانیا بعد از جنگ به چه درجه‌ای ارتقاء یافته است.

عده‌ای دیگر با نویسنده مشورت میکنند که زندگی خود را وقف چه کاری کنند. مادر شیطان‌ترین بچه شهر که شوخی‌های او گاهی اوقات به سرحد مردم‌آزاری میرسید برای من نوشت که پسرش بعد از خواندن رمان من بکلی عوض شد. چندی بعد هم نامه‌ای از خود «شورا روکوتوف» دریافت کردم که از مضمون آن پیدا بود که پسر خیلی عاقل و با استعدادیست. از آن زمان چند سال گذشته است و روکوتوف که دانشجوی انستیتوی هواپیمائی بود کارشناس بسیار خوب هواپیماسازی شد.

من در حدود پنج سال سرگرم نوشتن رمان بودم. موقعیکه جلد اول آنرا بپایان رساندم جنگ شروع شد و من تنها در اوایل سال چهل و چهار موفق شدم به نوشتن آن ادامه بدهم. اولین فکر من درباره نگارش این رمان در سال ۱۹۳۷ بوجود آمد. در آنسال با شخصی که بنام سانیا گریگوری‌یف در رمان «دو کاپیتان» وصف شده است آشنا شدم. او شرح زندگی خود را برای من تعریف کرد. زندگیش پر از کوشش، الهام و عشق به میهن و کار مورد علاقه‌اش بود.

از همان صفحات اول تصمیم گرفتم از نوشتن مطالب ساختگی خودداری کنم. در واقع حتی چنان موضوع حیرت‌انگیزی مانند لال بودن سانیای کوچك ساختگی نیست. مادر و پدر و خواهر و رفقایش را درست همانطوریکه اولین بار در داستان آشنای تصادفی‌ام که بعدها دوست من شد، در نظرم مجسم شدند وصف کرده‌ام. درباره بعضی از قهرمانان کتاب آتی اطلاعات خیلی کمی از او بدست آوردم. مثلا «کارابلوف» در این

داستان فقط با چند خصلت کلی وصف شده است: نگاه تیز و دقیق که همیشه دانش‌آموزان را مجبور میکرد راست بگویند، سبیل و عصا و کتابخوانی او تا پاسی از شب گذشته. بقیه تصویر اورا میبایست قوه تخیل نویسنده که در صدد خلق سیمای یك دبیر شوروی است تکمیل کند.

در حقیقت امر سرگذشتی که شنیده بودم بسیار ساده بود. سرگذشت پسربچه‌ای بود که دوره کودکی سخت و دشواری داشت و در دامن جامعه شوروی پرورش یافت، در دامن مردمی که یار و غمخوار او شدند و از آرزوئی که از دوره کودکی در قلب آتشین و منصفش شعله ور شده بود پشتیبانی کردند.

تقریباً همه نکات زندگی این پسربچه که بعداً پا به سن جوانی و بلوغ گذاشت در «دو کاپیتان» حفظ شده است. ولی دوره کودکی او در نواحی وسطای رود ولگا و دوره تحصیلش در مدرسه، در شهر تاشکند یعنی در نقاطی که آنها را نسبتاً خوب نمیدانستم سپری شد. بهمین جهت محل وقوع رویدادهای رمانم را به شهر خودم انتقال دادم و آن را شهر «انسك» نامیدم. تصادفی نیست که همشهریان من براحتی به نام واقعی شهری که سانیا گریگوری‌یف در آن بدنیا آمد و بزرگ شد واقف میشوند. سالهای تحصیل من (یعنی کلاسهای آخر) در مسکو گذشت و ترسیم یك مدرسه شهر مسکو در اوایل دهه سوم قرن ما برای من بمراتب راحت‌تر از یك مدرسه تاشکند بود که امکان نداشتم آنرا آنطور که هست ببینم و توصیف کنم.

در اینجا بجاست سؤال دیگری را که فرستندگان نامه‌ها از من میکنند مطرح کنم بدین ترتیب که رمان «دو کاپیتان» تا چه حد نزدیك به شرح زندگی خود من است. در این مورد باید گفت که آنچه را که سانیا گریگوری‌یف از اولین تا آخرین صفحه کتاب می‌بیند، نویسنده این

کتاب هم که زندگیش بموازات زندگی قهرمان ان جریان داشت با چشم خود دیده است. ولی هنگامیکه شغل سانیا گریگوری‌یف وارد سوژه کتاب شد من ناگزیر شدم موضوعات «شخصی» را کنار بگذارم و مشغول مطالعه زندگی یك خلبان بشوم زیرا قبل از آن اطلاعات من درباره فن خلبانی بسیار کم بود.

باید یاد آور شوم که در مطالعه فن خلبانی، ستوان یکم س. یا. کلبانوف که در سال ۱۹۴۳ مانند یك قهرمان بدرجه شهادت رسید کمك غیرقابل تقویمی بمن مبذول داشت. او خلبانی با استعداد، افسری از خودگذشته، انسانی پاك و بی‌نظیر بود و من به دوستی با او افتخار میکردم. وقتیکه روی جلد دوم کتاب کار میکردم (در میان مدارك کمیسیون مطالعه جنگ میهنی) به اظهار نظرهای کتبی همرزمان س. یا. کلبانوف درباره او برخوردم و یقین حاصل کردم که رفقای همرزم او مانند خود من راجع به او نظر بلندی داشتند.

۳

دادن جواب کامل و جامع به این سؤال که فلان یا بهمان نقش در یك اثر ادبی چگونه خلق میشود علی‌الخصوص وقتی شرح داستان از طرف شخص اول بعمل میآید مشکل و حتی غیرممکن است. علاوه بر مشاهدات و خاطرات و محسوساتی که من چیزی درباره آنها در کتابم ننوشتم هزارها مطلب دیگر وارد کتابم شدند که با داستانی که شرح داده‌ام و موضوع آن اساس «دو کاپیتان» را تشکیل داده است ارتباط مستقیمی نداشتند. همه میدانند که قوه تخیل چه نقش بزرگی در کار نویسنده بازی میکند. بهمین جهت ضمن اشاره به سرگذشت قهرمان دوم کتاب یعنی ناخدا تاتارینوف در درجه اول باید بویژه از قوه تخیل صحبت کنم.

دنبال این اسم در کتابهای دایرةالمعارف نگردید! سعی نکنید همچنانکه یکی از دانش‌آموزان در کلاس درس جغرافی انجام داد، ثابت کنید که «ارض شمالی» را تاتارینوف کشف کرد — نه ویلکیتسکی. من برای شرح زندگی «کاپیتان ارشد» کتابم از داستان زندگی دو فاتح دلیر شمال اقصی استفاده کردم. آنچه را که از اولی گرفتم مردانگی و صفات خوب و پاکیزگی فکر و بینش روشن هدف بود یعنی تمام سجایائی که یك انسان بلندهمت را متمایز میسازد. این شخص — سدوف بود. از دومی سرگذشت حقیقی سفرش را اقتباس کردم. این شخص — بروسیلوف بود. محاصره شدن کشتی «مریم مقدس» من در میان یخها و حرکت آن با یخهای شناور، عیناً حرکت کشتی «آنای مقدس» بروسیلوف را تکرار میکند. دفتر خاطرات کلیموف — ناوبر کشتی که در رمان من گنجانده شده بطور کاملی بر اساس نوشته‌های دفتر خاطرات آلبانوف — ناوبر کشتی «آنای مقدس» — که یکی از دو بازمانده این ماموریت هولناك بود تنظیم شده است. با این حال اکتفای صرف به مدارك تاریخی بنظرم کافی نبود. من میدانستم که در شهر لنینگراد شخصی بنام نیکلای واسیلی‌یویچ پینه‌گین زندگی میکرد که نقاش و نویسنده بود. این شخص دوست سدوف و یکی از کسانی بود که پس از درگذشت ناخدا کشتی «فوکای مقدس» را بطرف «ارض بزرگ» راهنمائی کرد. ما ملاقات کردیم و پینه‌گین نه تنها مطالب تازه زیادی درباره سدوف برای من تعریف کرد، نه فقط با دقت خاصی سیمای حقیقی ناخدا را برایم ترسیم نمود، بلکه فاجعه زندگی او را برای من شرح داد — زندگی محقق و سیاح بزرگی را که از جانب قشرهای ارتجاعی جامعه روسیه تزاری برسمیت شناخته نشد و توسط آنها مورد افترا قرار گرفت...

آخرالامر که نگارش جلد اول رمان بپایان رسید، بیوه سدوف مطالب جالب زیادی برای من تعریف کرد.

٤

تابستان سال ۱۹٤۱ من با جدیت تمام به نگارش جلد دوم رمان پرداختم. دلم میخواست در این جلد بطور وسیعی از سرگذشت لوانوفسکی - خلبان شهیر استفاده کنم. برنامه کارم بطور قطع تنظیم شده و مدارك مربوطه مورد مطالعه قرار گرفته و اولین فصل‌های کتابم نوشته شده بود. یك دانشمند قطب‌شناس معروف بنام «ویزه» موضوع فصلهای آتی کتابم را درباره قطب شمال تائید کرد و مطالب جالب کثیری درباره کار هیئت‌های اکتشافی در اختیارم گذاشت. ولی جنگ شروع شد و من مجبور شدم حتی فکر تمام کردن رمان را برای مدت مدیدی فراموش کنم. من مشغول نوشتن گزارشات مربوط به جبهه و مقالات و نول‌های جنگی شدم. ولی ظاهراً امید رجوع مجدد به کتاب «دو کاپیتان»، مرا بکلی ترك نکرده بود زیرا در غیر اینصورت از سردبیر روزنامه «ایزوستیا» تقاضا نمیکردم که مرا به نیروی دریائی شمال بفرستند. همانجا بود که در میان خلبانان و ناویان ناوگان زیردریائی شمال پی بردم که اگر شرح جانبازی قهرمانان کتابم را که باتفاق تمام مردم شوروی آزمایشات سخت دوره جنگ را از سرگذراندند و سرانجام پیروز شدند از قلم بیاندازم، سیمای آنها محو و نارسا خواهد بود. من از روی کتابها و داستان‌ها و مشاهدات شخصی‌ام میدانستم که در زمان صلح زندگی کسانی که بدون مضایقه از صرف نیرو، فداکارانه در راه تبدیل شمال اقصی به منطقه دل‌انگیز و میهمان‌نواز کار میکردند و دست به ساختن شهرها و اسکله‌ها و معادن و کارخانه‌ها میزدند از چه قرار بود. و حالا در زمان جنگ به چشم خود دیدم که چگونه تمام این قدرت عظیم در خدمت دفاع از این نواحی عزیز گمارده شد و به چه ترتیبی فاتحان غیرنظامی شمال مبدل به مدافعان آشتی‌ناپذیر دستاوردهای خویش شدند. در پاسخ

این حرف من ممکن است بگویند که در هر گوشه‌ای از کشور ما همین وضع وجود داشت. بله، البته. ولی شرایط سخت و دشوار شمال اقصی به این جریان جنبه خاص و فوق‌العاده بارزی داد.

۵

فکر نمیکنم موفق شده باشم به کلیه سؤالات کسانی که با من مکاتبه کرده‌اند جواب داده باشم. مثلا از سیمای چه کسی برای خلق تمثال نیکلای آنتونویچ استفاده شد؟ نینا کاپیتونوونا را از کجا پیدا کردم؟ تا چه حد قصه عشق سانیا و کاتیا صحیح توصیف شده است؟

برای دادن پاسخ به این پرسش‌ها میبایست لااقل به تقریب میسنجیدم که زندگی واقعی چه نقشی در تکوین سجایای فلان یا بهمان قهرمان داشت. ولی در مورد نیکلای آنتونویچ هیچگونه ارزیابی و سنجشی ضرورت ندارد: فقط بعضی از جزئیات صورت ظاهر او در پرتره‌ای که ساخته‌ام تغییر داده شده است. پرتره‌ای که بطور کامل و دقیق رئیس مدرسه‌ای را که در سال ۱۹۱۹ در مسکو تمام کردم نشان میدهد. این موضوع در مورد نینا کاپیتونوونا هم صدق میکند. و اما درباره داستان عشق سانیا و کاتیا فقط مرحله عشق جوانی آنها برای من بازگو شد. من با استفاده از حقی که یك رمان‌نویس دارد نتیجه گیری‌های خاصی که بنظر من برای قهرمانان کتابم طبیعی بود از این داستان بعمل آوردم.

در ضمن باید بگویم که روزی، دانش‌آموزی بمن گفت که جریانی عیناً شبیه همین داستان برای او روی داد. او عاشق دختری شد و دختر را در حیاط مدرسه بوسید. دانش‌آموز مذکور در نامه خودش برای من چنین نوشته بود: «بنابر این حالا که کتاب «دو کاپیتان» بپایان رسیده است شما میتوانید راجع به من بنویسید».

و حالا مورد دیگری که ولو بطور غیرمستقیم ولی باین سؤال پاسخ میدهد که آیا عشق سانیا و کاتیا حقیقی بوده است یا خیر. روزی نامه‌ای از شهر اورجونیکیدزه بدستم رسید. نامه را خانمی بنام ایرینا «ن» برای من نوشته بود. در نامه چنین گفته شده بود: «پس از خواندن رمان شما یقین حاصل کردم که شما همان شخصی هستید که من هیجده سال تمام در جستجویش بوده‌ام. نه تنها جزئیات زندگی من که فقط شما ممکن است از آن باخبر باشید بلکه محل و حتی روزهای ملاقات ما در میدان «تریومفال» و نزدیك بالشوی تآتر... مرا باین موضوع معتقد کرده است...». من باین خانم جواب دادم که هرگز با او در میدان «تریومفال» و نزدیك بالشوی تآتر ملاقات نکرده‌ام و در این مورد باید از آن خلبان قطبی که شخصیت او را برای قهرمان کتابم برگزیده‌ام استفسار کنم. اما جنگ شروع شد و این مکاتبه عجیب ما قطع گردید.

بمناسبت همین نامه ایرینا «ن» که بی‌اختیار بین ادبیات و زندگی علامت تساوی کشید یك مورد دیگر هم بیادم آمد. در جریان محاصره لنینگراد، در روزهای سخت و فراموش‌نشدنی اواخر پائیز سال ۱۹۴۱ کمیته رادیوی لنینگراد از من تقاضا کرد که از طرف سانیا گریگوری‌یف پیامی خطاب به اعضای اتحادیه جوانان کامسامول بالتیك بفرستم. من اظهار داشتم که گرچه در وجود سانیا گریگوری‌یف یك شخص معین یعنی خلبان بمب‌افکنی که در آن زمان در جبهه مرکزی خدمت میکرد وصف شده است مع‌الوصف سانیا گریگوری‌یف یك قهرمان ادبی است.

بمن جواب دادند: «چه عیبی دارد. این موضوع مانع چیزی نمیشود. طوری بنویسید که خیال کنند نام خانوادگی قهرمان شما را میتوان در دفتر تلفن پیدا کرد».

البته من موافقت کردم و از طرف سانیا گریگوری‌یف پیامی خطاب به اعضای اتحادیه جوانان کامسامول لنینگراد

و بالتیك نوشتم. در جواب سیل نامه‌های مملو از اطمینان به پیروزی بنام «قهرمان ادبی» کتابم واصل شد.

٦

خودم را در سن نه سالگی بیاد میاورم که برای اولین بار در زندگی وارد کتابخانه کوچکی شدم که در آن سالها بنظرم خیلی بزرگ آمد. زنی با موهای صاف و عینك، با لباس سیاه که یقه سفیدی داشت آنطرف پیش‌تخته بلند زیر چراغ نفتی «مولنیا» ایستاده بود. پیش‌تخته کتابخانه – لااقل برای من – بقدری بلند بود و خانمی که پیراهن یقه سفیدی داشت بقدری بنظرم خشك و جدی آمد که من بزحمت خودم را مجبور کردم که در کتابخانه بمانم. من از فرط خجالت با صدای بی‌اندازه بلندی گفتم که نه سال دارم و در نتیجه حق دارم در کتابخانه اسم‌نویسی کنم. خانم جدی و سخت‌گیر خندید و از آنطرف پیش‌تخته بطرف من خم شد تا خواننده تازه‌وارد را بهتر ببیند و در جواب حرفهایم گفت که تا بحال چیزی درباره چنین حقی نشنیده است.

به هر حال من سرانجام موفق شدم در این کتابخانه نام‌نویسی کنم. با مطالعه کتاب وقت با چنان سرعتی سپری می‌شد که روزی با تعجب متوجه شدم که پیشخوان کتابخانه آنقدرها بلند نیست و خانم کتابدار آنقدرها که در وهله اول بنظرم رسید جدی و سخت‌گیر نیست.

این اولین کتابخانه‌ای بود که در آن خویشتن را چون در منزل خودم حس کردم. از آن زمان هر وقت وارد خانه بزرگ یا کوچکی میشوم که در امتداد دیوارهای آن قفسه‌های کتاب چیده شده است و کنار قفسه‌ها اشخاصی ایستاده‌اند که بفکر آنند که این کتابها خوانده شوند بطور حتم دچار همین احساس میشوم. این بود وضع من در کودکی. در سنین جوانی هم که ساعت‌های متوالی در

کتابخانه عظیم لنینگراد بنام شچدرین میگذراندم وضعم بهمین منوال بود. من که در کار آرشیوی مشغول بودم به محراب معبد معبدها راه یافته بودم. وقتیکه چشمهای خسته‌ام را از روی دستخط‌ها برمیداشتم و به کار بی سر و صدای کتابدارها و محافظین کتابها نگاه میکردم برای هزارمین بار در دلم نسبت به انها احساس امتنان میکردم. همه جا در تمام زندگی‌ام همینطور بود. به هر جا که میرفتم، به هرجا که دست تقدیر مرا میانداخت، همه جا در درجه اول سؤال میکردم: اینجا کتابخانه هست؟ و موقعیکه بمن جواب میدادند: بله، هست – آن شهر یا شهرك، کلخوز یا قشلاق برای من نزدیك‌تر میشد انگار در روشنائی گرم و ناگهانی فرو میرفت.

در نمایشنامه شوارتس بنام «ملکه برفی» مرد یخ‌فروش عبوسی از قصه‌گو میپرسد که آیا در این خانه بچه هم هست و وقتی اطلاع پیدا میکند که هست یکه میخورد چون وقتی صدای بچه‌ها طنین‌افکن میشود قلب یخ سیاه‌ترین افراد هم آب میشود. همینطور هم خانه‌ای که در آن کتاب وجود دارد با خانه‌ای که در آن کتاب نیست تفاوت دارد.

بهترین نویسندگان را میتوان بجرئت با مکتشفان آینده، با تسخیرکنندگان شجاع پهنه‌های جدید و ناشناخته‌ای مقایسه کرد که فریتیوف نانسن درباره آنها چنین نوشته: «رد باریك سورتمه‌ها و نقطه‌های سیاه کوچکی را که راه ریل‌مانندی بسوی قلب نقاط ناشناخته میکشند دنبال کنیم. باد زوزه میکشد و با سرعت از فراز ردهائی که بیابان برف را قطع کرده‌اند میتازد. رد سورتمه‌ها بزودی محو خواهند شد ولی راه کشیده شده است، ما معلومات جدیدی کسب کرده‌ایم و نور این قهرمانی ابدالابد فروزان خواهد بود».

و. کاورین

قسمت اول

دوره کودکی

فصل اول

نامه ها. شکار خرچنگ آسمانی

حیاط وسیع و کثیف و خانه‌های کوتاه و کوچکی را که دورشان دیوار کشیده بودند بیاد دارم. بین حیاط و رودخانه فاصله‌ای نبود و در فصل بهار که آبهای بهاری فروکش میکرد در کف حیاط مقدار زیادی تخته شکسته و گوشماهی و گاهی چیزهائی خیلی جالب دیگر باقی می‌ماند. مثلا روزی یك کیف پر از نامه پیدا شد. بعد جریان آب جسد پستچی را هم بطرف خشکی آورد و با احتیاط روی ساحل انداخت. جسد که متعلق به مرد جوان موبوری بود، به پشت افتاده و دستهای آن طوری روی سرش قرار گرفته بود انگار صاحبش میخواست با دست جلوی نور خورشید را بگیرد. کت مخصوص نامه‌رسان‌ها که تن جسد بود تکمه‌های براقی داشت: لابد پستچی قبل از آخرین مأموریتش تکمه‌ها را با خاکه گچ برق انداخته بود.

کیف پستچی را پاسبان محل از ما گرفت و نامه‌ها را که کاملا خیس خورده و قابل استفاده نبود عمه داشا به خانه‌اش برد. اما همه نامه‌ها خیس نخورده بود. کیف چرمی پستچی نو بود و درش بخوبی بسته میشد. از آن پس عمه داشا هر شب یکی از نامه‌ها را برمیداشت و نوشته‌های آن را برای من وگاهی هم برای ساکنین خانه‌های حیاط میخواند. اینکار بقدری جالب بود که حتی پیرزنکهائی که برای بازی «کازیول» به منزل اسکاوارودنیکوف میآمدند

دست از ورق‌بازی می‌کشیدند و به ما ملحق میشدند. یکی از نامه‌ها را عمه داشا بیش از سایر نامه‌ها می‌خواند و آنقدر آنرا خواند که من سرانجام تمام نوشته‌هایش را از بر شدم. از آنزمان سالیان درازی گذشته است ولی من هنوز نوشته‌های نامه را از اول تا آخر بیاد دارم:

«سرکار علیه خانم ماریا واسیلی‌یونا!

با تعجیل باستحضارتان میرسانم که ایوان لوویچ صحیح و سالمند و بنده چهار ماه قبل حسب‌الامر ایشان باتفاق سیزده تن از سرنشینان کشتی را ترك کردم. داستان سفر دشوار ما را به ارض فرانس ژوزف بامید ملاقات هرچه زودتر جنابعالی ناگفته میگذارم. گروه ما در راه متحمل مشکلات و دشواریهای غیرقابل تصوری شد. فقط به ذکر این مطلب اکتفا میکنم که از تمامی گروه تنها بنده موفق شدم صحیح و سالم (اگر سرمازدگی هر دو پای بنده را بحساب نیآوریم) به دماغه فلورا برسم. سرنشینان کشتی «فوکای مقدس» که در اختیار هیئت اعزامی ستوان سدوف بود مرا پیدا کردند و به آرخانگلسك بردند. بنده زنده ماندم اما باید از این بابت متأسف بود چون در چند روز آینده قرار است تحت عمل جراحی قرار بگیرم و متعاقب آن فقط و فقط امید به درگاه پروردگار متعال ببندم چون اطلاعی ندارم که بدون پا به چه نحو زندگی خواهم کرد. ضمناً باید خدمتتان عرض کنم که «مریم مقدس» بدون اینکه فرصت خروج از دریای کارا را پیدا کند در محاصره یخ‌های شناور قرار گرفت و از ماه اکتبر سال ۱۹۱۳ بدون وقفه همراه یخهای قطبی بطرف شمال میرود. هنگامیکه ما کشتی را ترك کردیم محل جغرافیائی آن ۸۲ درجه و ۵۵ دقیقه عرض شمالی بود. کشتی در خاموشی مطلق میان بیابان یخ متوقف مانده یا اینکه از فصل پائیز که آن را ترك کردیم در نقطه‌ای که ذکر کردم متوقف بوده است. شاید کشتی موفق شود در سال جاری از محاصره یخ‌ها درآید ولی بنظر بنده احتمالا

در سال آینده در محلی که کشتی «فرام» آزاد شد از محاصره یخ‌ها خارج خواهد شد. آذوقه افرادی که در کشتی مانده‌اند کافیست و تا ماه اکتبر و نوامبر سال آینده کفایت خواهد کرد. به هر حال تعجیل دارم حضور سر کار علیه ابراز اطمینان نمایم که ما باین علت کشتی را ترك نکردیم که وضع و موقعیت آن بی‌نتیجه بود. البته بنده میبایست امر فرمانده ناو را اجرا میکردم لیکن چه پنهان که امر ایشان را با رضایت خاطر تلقی نمودم. هنگامی که با سیزده تن از خدمه، کشتی را ترك میکردم ایوان لوویچ پاکتی برای رئیس مرحوم اداره آب‌نگاری و نامه‌ای برای جنابعالی بمن دادند. بنده نمیخواهم دچار مخاطره شوم و این نامه‌ها را توسط پست به حضورتان ارسال نمایم چون اکنون که تنها مانده‌ام برای هر مدرکی که گواه رفتار شرافتمندانه‌ام باشد ارزش بسزائی قائلم. بهمین علت از حضور جنابعالی تمنا دارم کسی را برای دریافت نامه‌ها نزد اینجانب اعزام فرمائید یا شخصاً به آرخانگلسك تشریف‌فرما شوید چون بنده باید لااقل سه ماه دیگر در بیمارستان بستری باشم. در انتظار پاسخ جنابعالی.

با تقدیم احترامات فائقه و مراتب
خدمتگزاری ناوبر سفرهای دور
ای. کلیموف».

نشانی گیرنده را آب شسته بود ولی معلوم بود که آدرس با همان خط محکم، روی پاکت ضخیمی که در نتیجه مرور زمان زرد شده بود نوشته شده است.

ظاهراً نامه مزبور برای من در حکم چیزی شبیه دعای شب شده بود چون هر شب که منتظر مراجعت پدرم میشدم نوشته‌های آن را پیش خودم تکرار میکردم.

پدرم دیر وقت از اسکله برمیگشت. حالا دیگر کشتی‌ها

همه روزه وارد بندر میشدند و بجای اینکه مثل سابق کتان و گندم بار کنند، جعبه‌های سنگین مهمات و قطعات توپ‌ها را بار میکردند. پدرم با آن هیکل چهارشانه و سبیل سیاه و کلاه ماهوتی کوچك و شلوار برزنتی به خانه برمیگشت و مادرم مثل بلبل حرف میزد. پدرم ساکت و صامت غذا میخورد و گاهی اوقات تك سرفه میکرد و دستی به سبیلش میکشید. بعد بچه‌ها یعنی من و خواهرم را بغل میکرد و روی تخت دراز میکشید. بدنش بوی کنف و گاهی اوقات بوی سیب و گندم و گاهی هم بوی روغن سوخته ماشین میداد و من بیاد دارم که هر وقت این بو بدماغم میخورد دلم میگرفت.

بنظرم میرسد که همان شب بدفرجام که بغل پدرم دراز کشیده بودم برای نخستین بار آگاهانه تمام اطراف و جوانب خودم را سنجیدم: خانه تنگ و کوچك با سقف کوتاه و کاغذ روزنامه بجای کاغذ دیواری با درز بزرگی زیر پنجره که از لای آن باد میآمد و بوی رودخانه را به اطاق میآورد – خانه ماست. زن سیاه قشنگی با موهای افشان که کف اطاق روی دو کیسه پر از کاه خوابیده – مادر منست. پاهای کوچولوی طفلی که از زیر لحاف چهل تکه درآمده پاهای خواهرم است. پسرك لاغر سبزه‌روئی با شلوار گشاد که با ترس و لرز از روی تخت پائین میآید و دزدکی وارد حیاط میشود – خود من هستم.

جای مناسب را از خیلی وقت پیش انتخاب کرده و طناب هم ذخیره کرده بودم. حتی هیزم هم کنار «پرالوم» جمع کرده بودم و تنها یك تکه گوشت فاسد کم داشتم که به شکار خرچنگ آسمانی بروم. رودخانه ما بستر رنگارنگی داشت و خرچنگ هائی که گیر میافتادند زنگ برنگ بودند –سبز و زرد و سیاه. خرچنگ‌ها بطرف قورباغه‌ها و خرمن آتش هم راه میافتادند. اما خرچنگ آسمانی بعقیده همه بروبچه‌ها فقط بطرف گوشت فاسد میآمد. دیروز بالاخره بخت با من یاری کرد و من یك تکه گوشت از زیر

دست مادرم کش رفتم و تمام روز آن را زیر آفتاب نگهداشتم. حالا گوشت کاملا فاسد شده بود و برای پی‌بردن به فساد آن لزومی نداشت که آن را با دست امتحان کنم...

با سرعت از راه کناره رود بطرف «پرالوم» دویدم. اینجا مقداری شاخه و برگ خشك برای روشن کردن خرمن آتش ذخیره کرده بودم. از دور برج «پاکروف» در یك طرف رودخانه و برج «اسپاس» در سمت دیگر آن دیده میشد. موقعیکه جنگ شروع شد، این برج بعنوان انبار چرم نظامی مورد استفاده قرار گرفت. پتکا اسکاورودنیکوف با اطمینان میگفت که سابقاً برج «اسپاس» جن داشت و با چشم خودش دیده بود که جن‌ها باینطرف رودخانه کوچ کردند و وقتی باین طرف آمدند اول طراده را غرق کردند و بعد برای سکونت به برج «پاکروف» رفتند. پتکا با اطمینان میگفت که جن‌ها علاقه زیادی به توتون و مشروب دارند، کله آنها نوك تیز است و بسیاری از آن‌ها شل هستند و میلنگند چون از آسمان بزمین افتاده‌اند. میگفت که آنها در برج «پاکروف» زاد و ولد کرده‌اند و در هوای خوب از برج خارج میشوند و خودشان را به رودخانه میرسانند تا کیسه‌های توتونی را که صیادها برای تطمیع لولوخرخره آبی به تور ماهیگیری می‌بندند بدزدند.

به هر حال وقتیکه من روی آتش فوت میکردم که خرمن الو بگیرد و ناگهان چشمم به هیکل سیاه و کشیده‌ای میان شکستگی حصار قلعه افتاد زیاده از حد تعجب نکردم.

جن درست مثل آدمیزاد پرسید:

– تو اینجا چکار میکنی فسقلی؟

اگر هم میتوانستم حرف بزنم چیزی نمیگفتم. فقط به او نگاه میکردم و سر تا پا میلرزیدم.

در این موقع ماه از پس ابرها درآمد و هیکل نگهبانی که در آنسوی رودخانه دور انبار چرم قدم میزد، با آن

اندام درشت و سنگین و تفنگی که روی شانه‌اش انداخته بود نمایان شد.

ناشناس پرسید:

— خرچنگ میگیری؟

او با یك حرکت سبك روی ساحل پرید و کنار خرمن آتش نشست.

بعد با لحن تندی گفت:

— پس چرا ساکتی، احمق؟

نه این جن نبود! مردی بود لاغر با سر برهنه که ترکه نازکی را مدام به پای خودش میزد. صورتش را خوب ندیدم اما متوجه شدم که کتش را روی تن لخت پوشیده و بجای پیراهن شالگردنی دور گردنش پیچیده است.

— پس نمیخواهی با من حرف بزنی، نامرد؟

ناشناس با نوك ترکه هولم داد و گفت:

— ده جواب بده! گفتم جواب بده والا...

او بدون اینکه از جای خودش تکان بخورد پای مرا با دست گرفت و مرا بطرف خودش کشید.

صدای کنگی از حلقومم درآمد.

— ها، پس تو کر و لال هستی!

او پای مرا رها کرد و مدتی با ترکه‌اش شاخه‌های خشك را که ذغال شده بودند بهم زد.

بعد با انزجار گفت:

— عجب شهری! تو هر حیاطی یك سگ هست، پاسبانها مثل حیوان هستند. خرچنگ‌خورهای لعنتی!..

و شروع به فحاشی کرد.

اگر میدانستم که یك ساعت دیگر چه خواهد شد سعی میکردم گفته‌های او را بخاطر بسپرم گرچه حتی یك کلمه‌اش را هم نمیتوانستم برای کسی بازگو کنم. او مدتی همچنان فحش داد و ناسزا گفت و حتی توی آتش تف انداخت و دندانهایش را با صدای بلندی بهم سائید.

بعد ساکت شد، سرش را بالا برد و زانوهایش را با دو دست بغل کرد. نگاه تندی بطرف او انداختم و اگر اینهمه زشت نبود شاید نسبت باو احساس ترحم میکردم.

مرد ناگهان از جا پرید و چند لحظه بعد هیکلش روی پل شناوری که چندی پیش بدست سربازها ساخته شده بود نمایان شد. بعد سیاهی هیکلش در آن سوی رود بچشم خورد و ناپدید شد.

خرمن آتش من خاموش شد. ولی در تاریکی هم بخوبی میدیدم که بین خرچنگ‌های زیادی که شکار کرده‌ام حتی یك دانه خرچنگ آسمانی وجود ندارد. همه‌شان سیاه و معمولی بودند و جثه درشتی هم نداشتند. این نوع خرچنگ‌ها را در آبجوفروشی‌ها جفتی یك کوپك میخریدند.

باد سرد از نقطه نامعلومی از پشت سر وزیدن گرفت. شلوارم مثل بادبان باد کرد. احساس کردم که دارم یخ میکنم. فکر کردم وقتش رسیده که بخانه برگردم! به هر حال وقتی طناب را با تکه گوشت فاسد برای آخرین بار به آب انداختم چشمم به نگهبان انبار افتاد که در سراشیبی آنسوی رودخانه بطرف پائین میدوید. برج «اسپاس» روی بلندی کنار رود قرار داشت و یك خندق تند و سنگ‌لاخی آن را از رودخانه جدا میکرد. در دامنه خندق که غرق در روشنائی ماه بود احدی دیده نمیشد. با این حال معلوم نبود چرا نگهبان موقع دویدن تفنگ را از شانه‌اش کند و فریاد زد:

— ایست!

اما شلیك نکرد. فقط صدای کشیده شدن گلنگدن بگوش رسید. در همین موقع هیکل سیاه کسی را که نگهبان تعقیبش میکرد روی پل شناور دیدم. من از این لحاظ راجع به این موضوع با احتیاط مینویسم چون حالا هم مطمئن نیستم که این همان شخصی بود که یکساعت پیش کنار خرمن آتشی که روشن کرده بودم نشسته بود. ولی منظره‌ای که دیدم انگار حالا هم در مقابل چشمم قرار

دارد: کناره ساکت و خلوت، انعکاس نور ماه در آب رودخانه که بصورت نوار عریضی از زیر پایم بطرف قایق‌های پل شناور کشیده میشود و روی پل دو سایه درازی که دنبال هم میدوند.

نگهبان با قدمهای سنگینی فراری را تعقیب میکرد و حتی یك بار ایستاد تا خستگی‌را در کند. اما حال فراری ظاهراً از حال او هم بدتر بود چون ناگهان کنار نرده‌ها روی کف پل نشست. نگهبان دوان دوان باو رسید و با صدای بلند فریادی زد ولی ناگهان بطرف عقب خم شد. لابد از زیر ضربه‌ای باو وارد آمد. نگهبان روی نرده‌های پل افتاد و آهسته آهسته بطرف پائین سر خورد. در همین موقع قاتل او پشت حصار قلعه ناپدید شد.

نمیدانم چرا آنشب پل شناور نگهبان نداشت: آلونك پاسدار خالی بود و دوروبر پرنده‌ای پر نمیزد. فقط نگهبان انبار که دستهایش بطرف جلو دراز شده بود روی پل به پهلو افتاده بود و وقتیکه من با ترس و لرز باو نزدیك شدم دهانش آهسته آهسته باز شد انگار داشت دهان‌دره میکرد. سالها بعد فهمیدم که خیلی‌ها قبل از مرگ دهان‌دره میکنند. بعد نگهبان انبار گوئی باری از دوشش افتاده باشد آه عمیقی کشید و دوروبر همه چیز در سکوت مطلق فرو رفت.

من که بکلی دست و پایم را گم کرده بودم بالای سرش خم شدم. بعد بطرف اطاقك نگهبان دویدم و همین جا متوجه شدم که اطاقك خالیست. آنگاه دوباره بطرف نگهبان برگشتم. حتی نمیتوانستم فریاد بزنم: نه بخاطر اینکه لال بودم بلکه از فرط ترس و وحشت. در این موقع صدای چند نفر از ساحل شنیده شد و من با شتاب و عجله به محلی که خرچنگ میگرفتم برگشتم. تا آنموقع هرگز اتفاق نیافتاده بود که اینهمه تند بدوم. حتی سینه‌ام تیر کشید و نفسم بند آمد. فرصت پیدا نکردم مقداری علف

بچینم و روی خرچنگها بیاندازم و تا وقتیکه به منزل رسیدم نصف آن‌ها را گم کردم. اما کی بفکر خرچنگها بود؟

من که قلبم تند و تند میزد بی سر و صدا در را باز کردم. هوای یگانه اطاق ما تاریک بود و همه در خواب عمیق فرو رفته بودند. احدی متوجه رفتن و برگشتنم نشد. لحظه بعد در جای قبلی خودم کنار پدر دراز کشیدم. اما خیلی طول کشید تا خوابم برد. منظره پل در زیر نور ماه و دو سایه درازی که روی آن میدویدند جلوی چشمم بود.

فصل دوم

پدر

صبح فردای آن روز دو گرفتاری برایم پیش‌آمد. اول اینکه مادرم خرچنگها را پیدا کرد و همه‌شان‌را پخت. بدین ترتیب بیست کوپکی من از بین رفت و امید من به خریدن قلابهای نو و چنگك مخصوص صید اردك ماهی بدل به یأس شد. در ثانی چاقوی چلنگریم گم شد. البته این چاقو مال پدرم بود اما او چون تیغه‌اش شکسته بود آن را بمن بخشید. همه جای خانه و حیاط را گشتم اما مثل اینکه زمین دهان باز کرده و چاقو را بلعیده بود.

بهمین ترتیب تا ساعت دوازده که میبایست ناهار پدرم را به اسکله میبردم دنبال چاقو گشتم. بردن ناهار برای پدر وظیفه من بود و من خیلی به آن افتخار میکردم.

وقتیکه به اسکله رسیدم کارگرها هنوز مشغول کار بودند. ارابه دستی سنگینی بین تخته‌های کف اسکله گیر کرده و راه نردبان دراز را از کشتی تا ساحل مسدود کرده بود. آنهائیکه در راه بندان گیر کرده بودند داد و فریاد میکردند و فحش میدادند. دو نفر از باربرها تلاش میکردند چرخ ارابه را از لای شکاف خارج کنند و آن را در امتداد

راه قرار بدهند. پدرم بآهستگی آنهارا دور زد و چیزی گفت. بعد خم شد... من او را بهمین شکل بخاطر سپردم — درشت با صورت گرد سبیلو، با هیکل چهارشانه، در حالیکه براحتی ارابه پر و سنگین را بلند میکرد. دیگر هرگز او را باین شکل ندیدم.

پدرم مشغول خوردن بود و بمن نگاه میکرد. حالت چشمهایش طوری بود انگار از من میپرسید: «سانیا چی شده؟» در همین موقع هیکل چاق رئیس نظمیه و سه نفر پاسبان روی اسکله نمایان شد. یکی از آنها «دائی» را صدا کرد. «دائی» لقب رئیس دسته باربرها بود. پاسبان چیزی در گوشش گفت. «دائی» جا خورد، علامت صلیب بخودش کشید و همه آنها بطرف ما راه افتادند.

رئیس نظمیه شمشیرش را عقب زد و از پدرم پرسید:

— تو ایوان گریگوری‌یف هستی؟

پدرم گفت:

— بله، من هستم.

رئیس نظمیه فریاد زد: — دستگیرش کنید! — و صورتش مثل لبو سرخ شد. — او بازداشت است.

همه به صدا در آمدند. پدرم برخاست و همه ساکت شدند.

— برای چی؟

— حرف زیادی نزن!.. دستگیرش کنید!

پاسبانها بطرف پدرم رفتند و دستهایش را گرفتند. اما پدرم شانه‌اش را تکان داد و پاسبانها یك قدم عقب پریدند. حتی یکی از آنها شمشیرش را لخت کرد.

پدرم گفت: قربان، مگر من چکار کردم؟ برای چی توقیفم میکنید؟ من که آدم بی سر و پائی نیستم. مرا همه میشناسند.

رئیس نظمیه در مقام اعتراض گفت:

— نه داداش، تو را هنوز نمیشناسند. تو راهزن هستی... ببریدش!

پاسبانها دوباره بطرف پدرم آمدند.

پدرم از خلال دندانهای بهم‌فشرده، با صدای آرام به پاسبانی که شمشیرش را لخت کرده بود گفت:

— شوشکه را آنقدر تکان نده، احمق.

بعد رو به رئیس نظمیه کرد و گفت:

— قربان، من عیال‌دارم. بیست سالست که در این اسکله کار میکنم. مگر من چکار کردم؟ شما بفرمائید که همه بدانند چرا مرا توقیف میکنید. آخر مردم راست راستی فکر میکنند که من راهزن هستم.

رئیس نظمیه فریاد زد:

— خبه. خودت را بآن راه نزن بیگناه. همتان را خوب میشناسم!.. ده یالله!

پاسبانها انگار جرئت نمیکردند پدرم را دستگیر کنند.

— ده یالله!

— صبر کنید، قربان من خودم میروم.

پدر سرش را بطرف من خم کرد و گفت:

— سانیا، بدو برو پیش مادرت و بگو که... اوه، فراموش کردم که تو...

خواست بگوید که من لال هستم اما از گفتن این حرف خودداری کرد. هرگز این کلمه را بکار نمی‌برد انگار امیدوار بود که روزی زبانم باز خواهد شد. بعد بدون اینکه حرفی بزند به پشت سرش نگاه کرد.

رئیس دسته باربرها گفت:

— ایوان، من همراهش میروم. خیالت راحت باشد.

— برو، دائی میشا. اوه، راستی، یادم آمد...

پدرم سه روبل از جیبش درآورد و به رئیس دسته داد:

— بده بهش. خب، خدا حافظ!

همه یك صدا جواب خداحافظی پدرم را دادند.

او دستی به سرم کشید و گفت:

— گریه نکن، سانیا.

ولی من حتی حواسم نبود که دارم گریه میکنم.
الآن هم که سالها از آن زمان گذشته وقتی بیاد این موضوع میافتم که مادرم وقتی باو گفتند که پدرم را توقیف کرده‌اند چه حالتی پیدا کرد وحشت دارم. مادرم گریه نکرد اما بمحض اینکه «دائی» رفت، روی تختخواب نشست، دندانهایش را قفل کرد و سرش را محکم بدیوار کوبید. من و خواهرم بگریه افتادیم اما او رویش را هم بطرف ما برنگرداند. بهمین منوال مدتی در حالیکه حرفهای نامفهومی ادا میکرد سرش را محکم به دیوار میزد. بعد برخاست، روسری را انداخت و رفت.
آن روز عمه داشا تا آخر شب به کارهای خانه‌مان رسید. ما خوابیده بودیم یعنی خواهرم خواب بود و من با چشمهای باز دراز کشیده بودم و فکر میکردم: ابتدا به پدرم که چگونه با همه خداحافظی کرد، بعد درباره کلانتر چاق و پسر کوچکش که لباس ملوانی پوشیده بود و او را در باغ فرماندار دیده بودم، بعد راجع به سه چرخه‌ای که این پسربچه سوارش بود - ایکاش منهم همچین سه‌چرخه‌ای داشتم! - و بالاخره وقتی مادرم برگشت هیچ فکری برایم باقی نماند. مادرم که در این مدت لاغرتر شده بود با رنگ و روئی سیاه به خانه برگشت و عمه داشا بطرفش دوید...
نمیدانم چرا ناگهان بنظرم رسید که پاسبانها پدرم را با شمشیر قطعه قطعه کرده‌اند و من چند لحظه در حالیکه از فرط غم و اندوه خودم را میخوردم و هیچ چیز نمیشنیدم بی حرکت روی تختخواب دراز کشیدم. بعد فهمیدم که این تصور درست نیست و پدرم زنده است ولی مادرم را نگذاشتند که با او ملاقات کند... مادرم سه بار گفت که او را بخاطر قتلی که اتفاق افتاد توقیف کردند... شب قبل نگهبانی را روی پل شناور کشتند... تدریجاً متوجه شدم که شب - همان شب بود، نگهبان - همان نگهبان و پل شناور - همان پلی که نگهبان روی آن افتاده و دستهایش

را دراز کرده بود. از جایم پریدم، بطرف مادرم دویدم و فریاد زدم. او مرا بغل کرد: ظاهراً فکر کرد که وحشت کرده‌ام. ولی من داشتم «حرف میزدم»...

و ایکاش بلد بودم حرف بزنم!

دلم میخواست همه چیز را تعریف کنم، جداً همه چیز را میخواستم بگویم که چگونه دزدکی به ساحل رودخانه رفتم که خرچنگ شکار کنم و چگونه مرد سیاهی با یك ترکه نازك میان شکستگی حصار قلعه نمایان شد، چگونه فحش داد و دندانهایش را بهم سائید و بعد توی آتش تف کرد و رفت. ولی این امر برای پسرك هشت ساله‌ای که بزحمت میتوانست دو سه کلمه نامفهوم بر زبان آورد کار بس دشواری بود!

وقتیکه ساکت شدم و بامید اینکه حالا دیگر همه چیز روشن شده است به مادرم نگاه کردم عمه داشا آهی کشید و گفت:

– بچه‌ها هم ناراحت شده‌اند.

ولی مادرم گفت:

– نه، میخواهد چیزی بگوید. سانیا، تو چیزی میدانی؟

ایکاش میتوانستم حرف بزنم! دوباره سعی کردم منظورم را با ایما و اشاره باو بفهمانم... مادرم بهتر از دیگران زبان مرا می‌فهمید ولی این بار با یأس فراوانی پی بردم که او هم معنی حرکات مرا درك نمیکند. خوب، بعید هم نبود! چقدر آنچه که پسرك سیاهی که با یك پیراهن در اطاق میدوید و سعی میکرد موضوع را به دیگران تفهیم کند با صحنه‌ای که روی پل شناور دیده بود تفاوت داشت! پسرك گاهی خودش را روی تختخواب میانداخت تا نشان بدهد که پدر آنشب در چه خواب سنگینی فرو رفته بود و گاهی روی صندلی میپرید و مشت‌های گره‌کرده‌اش را بالای سر عمه داشا که منظورش را نمی‌فهمید تکان میداد...

بالاخره عمه داشا روی من نشان صلیب کشید و گفت:
– بچه‌ها کتکش زدند.
من سرم را تکان دادم باین معنی که اینطور نیست.
مادرم گفت:
– میخواهد تعریف کند که چطور پدرش را توقیف کردند و پاسبان چطور با شمشیر تهدیدش کرد. اینطور نیست، سانیا؟
سرم را میان دو زانویش فرو بردم و به گریه افتادم. مادر بلندم کرد و مرا روی تختخواب خواباند و من در حالیکه به صحبت‌های آن‌ها گوش میدادم و باین فکر بودم که به چه ترتیبی راز عجیب خودم را به آنها حالی کنم دراز کشیدم.

فصل سوم

شفاعتها

شاید سرانجام موفق میشدم موضوع را به آنها حالی کنم ولی مادرم فردای همان روز مریض شد. او همیشه رفتار عجیبی داشت اما از آن روز ببعد رفتارش بمراتب عجیب‌تر شد.
سابق بر این که ناگهان ساعت‌ها کنار پنجره می‌ایستاد یا شب‌ها از خواب میپرید و تا صبح با پیراهن خواب سر میز می‌نشست پدرم او را به خانه‌ای که در ده داشتیم میبرد و مادرم از آنجا سالم به خانه برمیگشت. ولی حالا پدرم منزل نبود و اصولا بعید بنظر میرسید که این سفر کمکی بمادرم میکرد!
با موهای پریشان و پای برهنه در هشتی خانه می‌ایستاد و وقتی کسی وارد میشد حتی رویش را برنمیگرداند. تمام مدت ساکت بود و فقط گاهی اوقات از روی حواس پرتی دو سه کلمه‌ای بر زبان میآورد.

در ضمن مثل این که از من میترسید. موقعیکه مشغول «حرف زدن» میشدم با قیافه‌ای درد کشیده و رنجور گوشهایش را با دست میگرفت. اغلب کف دستش را به چشم و پیشانی‌اش می‌کشید گوئی میخواست موضوعی را بخاطر بیاورد. حالتش طوری بود که حتی عمه داشا دزدکی نشان صلیب به سینه خودش میکشید. وقتی عمه داشا خواهش میکرد خودش را اینهمه زجر ندهد مادرم رویش را بطرف او برمیگرداند و بدون اینکه حرفی بزند با چشمهای هولناك و سیاه از زیر ابروهای گره‌خورده‌اش به عمه داشا خیره میشد.

مثل اینکه قریب دو هفته گذشت تا حال مادرم جا آمد. هنوز هم حواسش پرت بود ولی تدریجاً شروع به حرف زدن کرد. از منزل خارج میشد و شروع به کار کرده بود. حالا دیگر بیش از پیش کلمه «شفاعت» را بکار میبرد. اولین کسی که این لغت را بکار برد اسکاورودنیکوف پیر بود. بعد عمه داشا و عموم همسایه‌ها شروع به تکرار آن کردند. میبایست رفت و شفاعت کرد!

آن روز مادرم مارا یعنی من و خواهرم را همراه خودش برد. میبایست به «عدلیه» می‌رفتیم و درخواستی با خودمان میبردیم. عدلیه — ساختمان تاریکی پشت میدان بازار بود که دور تا دورش حصار آهنی بلندی کشیده بودند.

من و خواهرم مدت زیادی در راهرو بلند و نیمه‌تاریك روی نیمکت آهنی نشستیم. فراش‌ها کاغذ بدست باینطرف و آنطرف میدویدند و درها با صدای بلند بهم میخوردند. بعد مادرم برگشت، دستِ خواهرم را گرفت و ما با هم بطرف یکی از اطاق‌ها دویدیم. اطاقی که وارد آن شدیم با یك پیش‌تخته چوبی به دو قسمت تقسیم شده بود و من کسی را که مادرم با او حرف میزد و با حالت تحقیرشده‌ای باو تعظیم میکرد نمیدیدم. صدای خشك و بی‌اعتنائی از آن طرف بگوشم رسید. هزار افسوس که صدای مزبور

مطالبی میگفت که تنها من در تمام دنیا میتوانستم بطور اصولی باین مطالب پاسخ بگویم.

– گریگوری‌یف ایوان...

بعد صدای ورق زدن صفحات پرونده بگوش رسید و صدا گفت:

– ماده ١٤٥٤ قانون مجازات عمومی. قتل عمد... عزیزم، بعد از همه اینها چه درخواستی داری؟

مادرم با صدای کشیده و هیجان‌زده‌ای که تا آنموقع نشنیده بودم گفت:

– قربان. بی تقصیره. کسی را نکشته.

– دادگاه رسیدگی خواهد کرد.

مدت مدیدی بود که نوك پنجه ایستاده و سرم را آنقدر عقب برده بودم که نزدیك بود از گردنم جدا شود ولی یگانه چیزی که میتوانستم از بالای پیش‌تخته ببینم دستی بود با انگشتهای بلند و لاغر که بآهستگی عینکی را باینطرف و آنطرف تاب میداد.

مادرم دوباره گفت:

– قربان. میخواهم عریضه‌ای تقدیم دادگاه بکنم. تمام اهل محل امضاش کرده‌اند...

– عریضه را میتوانی بدهی اما باید یك روبل پول تمبرش را بپردازی.

– پولش را پرداختم... قربان، چاقوئی که پیدا کرده‌اند مال او نیست.

چاقو؟ فکر کردم که اشتباه شنیدم.

– در این مورد خود متهم موقع بازجوئی گفته که مال اوست.

– شاید از یك هفته پیش گمش کرده باشد...

از پائین به مادرم نگاه کردم و دیدم که لبهایش لرزید.

– خب، پیداش میکردند، عزیزم. به هر حال دادگاه رسیدگی خواهد کرد.

دیگر چیزی نشنیدم. همینجا فهمیدم چرا پدر را توقیف کردند. این من بودم که کارد را گم کردم، همان کارد کهنه چلنگری را که دسته چوبی داشت. کاردی که ظاهراً وقتی روی پل شناور بالای سر نگهبان خم شده بودم از جیبم افتاد، کاردی که پتکا اسکاورودنیکوف نام فامیلی مرا با عدسی و نور خورشید روی دسته‌اش کنده بود.

حالا که بیاد این موضوع میافتم فکر میکنم که اگر هم میتوانستم قضیه را تعریف کنم باز هم صاحب‌منصب‌هائی که در تالارهای نیمه‌تاریك عدلیه انسك پشت پاراوانهای بلند نشسته بودند داستان مرا باور نمیکردند. ولی آنوقت‌ها! آنوقت‌ها هر چه بیشتر به این موضوع فکر میکردم درد و رنج درونی بیشتری احساس میکردم. فکر میکردم تقصیر من است که پدر را توقیف کرده‌اند، تقصیر منست که نان روز نداریم. من مقصرم که پالتوی دراپ تازه‌ای را که مادرم یکسال تمام برای خریدن آن پول جمع کرد فروخته شد. و حالا تقصیر منست که مادرم باید به عدلیه برود و با صدای آمیخته با التماس که هرگز نشنیده بودم حرف بزند و با حقارت به آن مرد نامرئی که انگشتهای دراز و ترسناك و لاغری دارد تعظیم کند...

تا آنموقع هرگز لال بودن خودم را باین شدت دردناکی حس نکرده بودم.

فصل چهارم

دهکده

آخرین کلکها رودخانه را در جهت پائین طی کرده بودند. وقتیکه شب‌ها بیدار میشدم و به رودخانه نگاه میکردم پنجره‌های اطاقك‌های روی آنها خاموش بود. کنار رودخانه و درون حیاط و منزل ما پرنده‌ای پر نمیزد.

مادرم در بیمارستان رختشوئی میکرد. صبح زود که

همه ما خواب بودیم به بیمارستان میرفت. منهم وقتی بیدار میشدم به خانه اسکاوارودنیکوف میرفتم و به بدگوئیهای پیرمرد گوش میدادم.

اسکاوارودنیکوف با عینك دوره فولادی و موهای سفید پریشان در آشپزخانه تنگ وسیاه روی چارپایه کوتاهی که روکش چرمی داشت می‌نشست و چکمه میدوخت. گاهی کفاشی میکرد، گاهی تور ماهیگیری میبافت یا اینکه کاردی بدست میگرفت و از چوب صنوبر پیکره‌های کوچك اسب‌ها و پرنده‌ها را میتراشید و آنها را برای فروش عرضه میکرد. این حرفه را با خودش از نواحی مجاور رود ولگا که متولد آنجا بود باینجا آورده بود.

اسکاوارودنیکوف پیر ظاهراً مرا باین علت دوست داشت چون تنها همصحبتی بودم که با حرفهای او مخالفت نمیکردم. او از دست دکترها و صاحب منصب‌ها و فروشنده‌ها دل‌پری داشت و مدام از آنها بدگوئی میکرد ولی از کشیش‌ها نفرت خاصی داشت و بیش از همه از آنها بدگوئی میکرد.

باری پائیز آمده بود و حتی خرچنگها که در اوقات

2—2189

اخیر رقم عمده درآمد مارا تشکیل میدادند درون لانه‌های خودشان مخفی شده بودند و کمترین علاقه‌ای به قورباغه‌هائی که تعارفشان میکردم نشان نمیدادند.

ما جداً گرسنگی میکشیدیم و بالاخره مادرم تصمیم گرفت من و خواهرم را به ده بفرستد.

من هرگز در ده نبودم اما میدانستم که پدرم آنجا باغ و خانه‌ای دارد. اما چه باغی! چقدر مایوس شدم وقتی فهمیدم که منظور از باغ – جالیز کوچك و علف‌زده ایست که وسط آن چند تا درخت سیب کهنسال روئیده است!

خانه کوچك هم که یك وقت نشست کرده بود کج شده وبهمین شکل باقی مانده بود. شیروانیش کج شده بود، پنجره‌ها شیشه نداشت و تخته‌های کف خانه خم شده بود. بخاری دیواری تا موقعیکه روشنش نکردیم ظاهر خوبی داشت. سکوهای دودزده سیاهی در امتداد دیوارها قرار داشت، در یکی از گوشه‌های اطاق تصویر شمایل مقدس آویزان بود و روی تخته دودزده آن صورت یکی از مقدسین بزحمت دیده میشد.

به هر حال این خانه ما بود. ما بقچه‌ها را باز کردیم، تشکها را پر از کاه نمودیم، شیشه‌های پنجره‌ها را انداختیم و در خانه روستائیمان ساکن شدیم.

ولی مادر، دو سه هفته با ما زندگی کرد و به شهر برگشت. جای او را مادربزرگ پطروونا که عمه پدرم بود گرفت. مادربزرگ پطروونا پیرزن مهربانی بود گرچه آدم بهیچوجه نمیتوانست به ریش و سبیل سفیدش عادت کند. بدبختی این بود که خود مادربزرگ احتیاج به مواظبت داشت. اتفاقاً همین طور هم شد چون من و خواهرم تمام زمستان از او مواظبت کردیم – برایش آب میبردیم و بخاری را روشن میکردیم. خوشا بحالمان که کلبه روستائی او نسبت به کلبه ما بهتر بود و در دو قدمی منزلمان قرار داشت.

زمستان آن سال علاقه فوق‌العاده‌ای به خواهرم پیدا کردم. خواهرم هفت سالش تمام شده بود. در خانواده ما

همه سیاه‌چرده و سبز بودند، اما خواهرم مثل برف سفید بود و موهای مجعد روشن و چشمهای آسمانی‌رنگی داشت. همه ما مخصوصاً مادرم کم‌حرف بودیم اما خواهرم تا چشمش را باز میکرد شروع به وراجی میکرد. هرگز ندیده بودم که گریه کند اما خندانندنش کاری نداشت.

اسم او مثل اسم من سانیا بود: یعنی اسم من آلکساندر و اسم او الکساندرا. عمه داشا آواز خواندن را باو یاد داده بود و خواهرم هر شب تصنیف‌های خیلی بلندی میخواند و چنان قیافه جدی میگرفت و تصنیف‌ها را با چنان صدای نازکی میخواند که وقتی به او نگاه میکردم خنده‌ام میگرفت.

در ضمن با اینکه هفت سال داشت به همه کارهای خانه میرسید! البته کارش زیاد نبود. سیب‌زمینی‌ها در یك گوشه زیر شیروانی و چغندر و کلم و پیاز و نمك در گوشه دیگر ریخته بود. برای گرفتن نان هم باتفاق پیش پطروونا میرفتیم.

همینطور زندگی میکردیم — دو تا بچه — در یك کلبه خالی روستائی، در یك ده دورافتاده پوشیده از برف. هر روز صبح رد پای ما روی برفها بطرف کلبه پطروونا کشیده میشد. فقط شب‌ها وحشت میکردیم. اطراف بقدری ساکت بود که صدای ملایم ریزش دانه‌های برف هم شنیده میشد و در میان این سکوت، ناگهان زوزه باد در لوله بخاری دیواری می‌پیچید.

فصل پنجم

دکتر ایوان ایوانیچ. حرف زدن یاد میگیرم

به هر حال، یکشب که تازه به رختخواب رفته بودیم و خواهرم مثل همیشه آخرین حرفش را زد و خوابش برد، سکوت غم‌انگیزی که راجع به آن صحبت کرده بودم برقرار شد. بعد صدای زوزه باد در دودکش بخاری پیچید. در

همین حال بود که صدای چند ضربه به شیشه پنجره بگوشم رسید.

مردی که شیشه پنجره را زد قدی بلند و ریش انبوهی داشت. یك نیم‌تنه پوستی به تن و کلاه سه‌گوشی بسر داشت. بقدری یخ کرده بود که وقتی چراغ را روشن کردم و او را به خانه راه دادم، حتی نتوانست در را پشت سرش ببندد. دستم را حائل نور چراغ کردم و بینی ناشناس را که رنگش کاملا سفید بود دیدم. خواست کوله‌پشتی‌اش را دربیاورد، اما خم شد و ناگهان کف اطاق نشست.

این مرد که حالا مدیون او هستم که این سرگذشت را مینویسم به شکلی که تعریف کردم در مقابلم ظاهر شد. سرما نصف جانش را گرفته بود. تقریباً چهار دست و پا وارد خانه شد. در حالیکه سعی میکرد انگشتان لرزانش را در دهانش فرو کند کف اطاق نشسته بود و با صدای بلند نفس میکشید. من مشغول درآوردن نیم‌تنه‌اش شدم. او چند کلمه نامفهوم بر زبان آورد و از هوش رفته به پهلو افتاد.

من یکبار شاهد بیهوش شدن مادرم بودم و دیدم که چگونه عمه داشا مشغول فوت کردن در دهانش شد. من هم همین کار را کردم. ناشناس کنار بخاری گرم افتاده بود و من نمیدانم چه چیزی بیشتر کمکش کرد که بهوش بیآید. اما باید بگویم که با تمام قدرتی که داشتم در دهانش فوت میکردم بطوریکه خودم دچار سرگیجه شدم. سرانجام بینی مرد رنگ گرفت و وقتی یك لیوان آب داغ برایش ریختم کوشید تبسم خفیفی کند. بعد، از ما پرسید:

— بچه‌ها، شما اینجا تنها هستید؟

و بمحض اینکه سانیا گفت «تنهائیم» خوابش برد. بقدری زود خوابش برد که من ترسیدم نکند مرده باشد؟ اما مرد گوئی در باسخ فکر من به خروخر افتاد.

روز بعد درست و حسابی بهوش آمد. وقتیکه از خواب بیدار شدم روی تخت پهلوی خواهرم دراز کشیده بود و با او حرف میزد. به خواهرم گفته بود که اسمش ایوان ایوانیچ است و راه را گم کرده و هیچ لزومی ندارد که ما راجع به او چیزی به کسی بگوئیم چون در غیر اینصورت او را «میفرستند تو هلفدونی». راستش را بخواهید، من تا بحال هم معنی درست این اصطلاح را نمیدانم ولی بیاد دارم که من و خواهرم فوری متوجه شدیم که میهمان مارا خطری تهدید میکند و بدون اینکه قراری باهم بگذاریم تصمیم گرفتیم یك کلمه هم راجع به او به کسی نگوئیم. البته اجرای این تصمیم برای من راحت‌تر بود تا برای خواهرم.

ایوان ایوانیچ روی تخت دراز کشیده و دو دستش را زیر سرش گذاشته بود و به وراجی خواهرم گوش میداد. خواهرم همه چیز را برای او تعریف کرده بود باین ترتیب که پدرمان را به زندان انداخته‌اند و ما عریضه‌ای به دادگاه داده‌ایم و مادرمان مارا باینجا آورده و به شهر برگشته و من لال هستم و مادربزرگ پطروونا دو تا خانه آنطرف‌تر از چاه آب زندگی میکند و مثل میهمان ما ریش دارد اما ریشش کوتاه و سفید است.

ایوان ایوانیچ گفت: چه بچه‌های نازی! — و با یك حرکت سریع از روی تخت بلند شد.

او چشمهای روشن و ریش صاف و سیاهی داشت. ابتدا بنظرم عجیب میآمد که او با دستهایش اینهمه حرکات اضافه انجام میداد. هر آن بنظر میرسید که دستش را از بالای سرش رد خواهد کرد و گوش مقابلش را خواهد گرفت یا تخت چکمه‌اش را خواهد خارید. ولی بزودی به این حرکات او عادت کردم. موقع حرف زدن ناگهان شیئی را بدست میگرفت و آن را بالا میانداخت یا مثل تردستها آنرا روی دستش میگذاشت و تعادلش را حفظ میکرد.

روزی ایوان ایوانیچ به ما گفت:
– بچه‌ها، میدانید که من دکتر هستم؟ بگوئید کجاتان درد میکند؟ فوری دردتان را دوا میکنم.
ما حالمان خوب بود. اما نفهمیدیم چرا نخواست پیش کدخدا برود در حالیکه دختر کدخدا سخت مریض شده بود.
اوایل مثل اینکه راضی بود که نمیتوانم سؤالی از او بکنم علی‌الخصوص موقعیکه شب‌ها بمحض شنیدن صدای پائی روی برف‌ها که از پشت پنجره بگوش میرسید بیدار میشد و به آرنجش تکیه داده گوشش را تیز میکرد یا وقتیکه زیر شیروانی قایم میشد و آنقدر آنجا می‌ماند تا هوا تاریك میشد. او یکی از روزها را بهمین منوال زیر شیروانی گذراند و حتی از آشنا شدن با پطروونا خودداری کرد.
ولی دو سه روز گذشت و لال بودن من کنجکاوش کرد. بهمین علت از من پرسید:
– تو چرا حرف نمیزنی؟ نمیخواهی حرف بزنی؟
بدون اینکه حرفی بزنم باو نگاه کردم.
گفت: میخواهم بهت بگویم که تو باید حرف بزنی. تو خوب میشنوی پس باید حرف بزنی. میدانی، برادر، این یك مورد خیلی نادریه: که همه چی میشنوی اما لال هستی. شاید تو کر و لالی؟
سرم را بعلامت اینکه کر و لال نیستم تکان دادم.
– خیلی خب. پس حرف خواهی زد.
او ابزار و لوازمی از کوله‌پشتی‌اش درآورد و با اینکه روز آفتابی روشنی بود از کمبود نور گله کرد و مشغول معاینه گوشم شد.
لحظه‌ای بعد با رضایت گفت:
– گوشت طبیعیه. خیلی هم طبیعی.
بعد به گوشه اطاق رفت و با صدای خیلی آرامی گفت «هالو» و پرسید:

– شنیدی؟
من خندیدم.
– خوب میشنوی، گوشت مثل گوش سگ تیزه.
آنگاه چشمکی به سانیا که با دهان باز به ما نگاه میکرد زد و گفت:
– خیلی خوب میشنوی. پس چرا حرف نمیزنی، عزیزم؟
ایوان ایوانیچ زبان مرا با دو انگشت گرفت و آنقدر آن را کشید که من ترسیدم و به خروخر افتادم.
– ای برادر، تو خودتم نمیدانی چه گلوئی داری عین شالیاپین* هستی. بله!
او یکی دو دقیقه بمن نگاه کرد و با قیافه‌ای جدی گفت:
– باید یاد بگیری، عزیزم. تو با خودت میتوانی حرف بزنی؟ یعنی تو فکرت...
آنگاه تلنگوری به پیشانی‌ام زد و گفت:
– یعنی تو مخت، میفهمی؟
سعی کردم با صدا جواب بدهم که میفهمم.
– خب، با صدا چطور؟ هرچی میتوانی با صدای بلند بگو. مثلا بگو «بله».
من تقریباً نمیتوانستم چیزی بگویم. اما هر طور شده گفتم:
– بله.
– عالیه! یك دفعه دیگر بگو.
من یکبار دیگر گفتم «بله».
– حالا سوت بزن.
سوت زدم.
– حالا بگو «او».
گفتم: او.

---

* خواننده معروف روسی. (م.)

ایوان ایوانیچ گفت:
– تو تنبلی آقا! حالا هرچی گفتم تکرار کن...
او نمیدانست که من در ذهنم بخوبی با خودم حرف میزدم. شکی نیست که اولین سالهای زندگیم بهمین علت اینهمه واضح در خاطرم مانده است. ولی از این طرز حرف زدن صامت من، تا تمام این حرفهای «ی»، «او» و «ئی» و همه این حرکات ناشناخته لب‌ها و زبان و گلو که ساده‌ترین کلمات در آن گیر میکرد فاصله زیادی بود. اغلب موفق میشدم بعضی از صداها و مخصوصاً اصوات را بعد از او تکرار کنم ولی متصل کردن آنها و تلفظ نرم کلمات برای من مسئله دشواری بود!
فقط سه کلمه «گوش» و «ماما» و «اجاق» را فوری گفتم انگار قبلا هم این کلمات را تلفظ میکردم و حالا فقط کافی بود آنها را بخاطر بیآورم. اتفاقاً همینطور هم بود: مادرم به من گفته بود که وقتی دوساله بودم زبانم داشت باز میشد ولی ناگهان بعد از یك بیماری لال شدم.

معلم من نیم‌تنه پوستی‌اش را روی خودش انداخته بود ز ... یی فلزی براقی را زیر تشك گاه گذاشته کف اطاق بخواب رفته بود. من هم پشت سرهم از این پهلو به آن پهلو میغلتیدم، پا میشدم، آب میخوردم، در بستر مینشستم و از پشت شیشه پنجره که سرما و یخبندان نقش‌های جالبی روی آن انداخته بود بیرون را نگاه میکردم. بفکر این بودم که چگونه به منزل برمیگردم و با مادرم و عمه داشا حرف میزنم. بیاد نخستین لحظه‌ای افتادم که متوجه لال بودن خودم شدم و فهمیدم که قادر به حرف زدن نیستم: شب بود، مادرم فکر میکرد که خواب هستم و با رنگ و روئی پریده و اندام کشیده در حالیکه دو گیس سیاهش را روی سینه‌اش انداخته بود بمن نگاه میکرد. آنوقت برای اولین بار این فکر تلخ به مغزم خطور کرد که «از دیگران

بدتر هستم و او شرم دارد که من اینطور هستم». این فکر تمام سالهای اول زندگیم را به من تلخ کرد.

آنشب در حالیکه حرفهای «ی» و «او» و «ئی» را تکرار میکردم تا صبح از فرط خوشحالی خوابم نبرد.... وقتیکه سانیا بیدارم کرد روز شده بود.

سانیا تند و تند گفت:

– من پیش مادربزرگ هم رفتم. اما تو هنوز خوابی. بچه‌گربه مادربزرگ گم شده. پس ایوان ایوانیچ کو؟

تشك کاه کف اطاق افتاده بود و هنوز فرورفتگی‌های تشك – جای سر و شانه‌ها و پاهای ایوان ایوانیچ روی سطح آن پیدا بود. ولی خود ایوان ایوانیچ نبود. او معمولا کوله‌پشتی خودش را زیر سرش میگذاشت. اما کوله‌پشتی هم غیبش زده بود. نیم‌تنه پوستی‌اش هم که آن را روی خودش می‌انداخت نبود.

– ایوان ایوانیچ!

با عجله زیر شیروانی را نگاه کردیم – آنجا هم کسی نبود. خواهرم گفت:

– باین صلیب قسم وقتی پیش مادربزرگ رفتم خواب بود. حتی بهش نگاه هم کردم. دیدم خوابست. فکر کردم تا موقعیکه پیش مادربزرگ بروم... سانیا، نگاه کن!

لوله سیاهی که از دو طرف به دو دایره – یکی مسطح و بزرگتر و دایره دیگر کوچك‌تر و فرو رفته‌تر ختم میشد– روی میز قرار داشت. یادمان آمد که ایوان ایوانیچ آن را موقعیکه گوشهای مرا معاینه میکرد با لوازم دیگر از درون کوله‌پشتی درآورد.

پس این ایوان ایوانیچ کجاست؟ ایوان ایوانیچ!..

اما او ناپدید شد، گم شد، رفت و حرفی هم به کسی نزد!

فصل ششم

پدرم فوت شد. نمیخواهم حرف بزنم

تمام زمستان سعی کردم حرف زدن را بیآموزم. از صبح بمحض اینکه بیدار می‌شدم شش کلمه‌ای را که ایوان ایوانیچ بمن توصیه کرده بود همه‌روزه تکرار کنم تلفظ میکردم. این شش کلمه عبارت بود از «مرغ»، «زین»، «جعبه»، «کولاك»، «مینوشند» و «آبرام». چقدر این کار مشکل بود! وانگهی، خواهرم چقدر این کلمات را قشنگ و بی‌شباهت به آنچه که من میگفتم تلفظ میکرد!

اما من سمج و پیگیر بودم و این کلمات را مثل وردی که باید بمن کمك کند روزی هزار بار تکرار میکردم. حتی آنها را در خواب میدیدم. آبرام ناشناس را میدیدم که مرغ را توی جعبه میگذاشت و با کلاه شاپو از خانه خارج میشد یا زین را روی شانه‌اش میگذاشت و با خودش میبرد. کولاك، مینوشند!

زبانم نمی‌چرخید، لبها بزحمت حرکت میکردند. چند بار نزدیك بود سانیا را که بی‌اختیار به من میخندید کتك بزنم! شب‌ها با غم و اندوه بیدار میشدم و به این فکر می‌افتادم که: نه، هرگز حرف زدن را نخواهم آموخت و همانطور که یك روز مادرم بمن گفت تا ابد علیل خواهم ماند. ولی همان لحظه سعی کردم کلمه علیل را هم تلفظ کنم. بیاد دارم که بالاخره موفق شدم آن را بگویم و خوشحال و راضی بخواب رفتم...

روزی که بیدار شدم و شش کلمه مرسوم خودم را برزبان نیاوردم غم‌انگیزترین روز زندگیم بود.

آن روز پطروونا صبح سحر بیدارمان کرد. خود این موضوع هم عجیب بود چون اغلب اوقات ما صبح‌ها پیش او میرفتیم و بخاری را روشن میکردیم و چای میگذاشتیم. پطروونا با عصا وارد خانه شد، بطرف تصویر شمایل

مقدس رفت و مدتی چیزی زیر لبش میگفت و روی خودش علامت صلیب میکشید. بعد خواهرم را صدا زد و باو دستور داد که چراغ را روشن کند...

سالها بعد که مرد بالغی شدم یك روز تصویر زن جادوگری را در کتاب بچه‌ها دیدم. این تصویر عیناً شبیه پطروونا بود - ریشو، قوزی و چوب بدست. ولی پطروونا عجوزه مهربانی بود و آن روز... آنروز در حالیکه آه میکشید، روی سکو نشسته بود و من حتی بنظرم رسید که قطره‌های اشك از روی ریشش سرازیر میشد.

بمن گفت:

- بیا پائین، سانیا! بیا پیش من.

بطرف او رفتم.

پطروونا گفت:

- سانیا، تو دیگر بزرگ هستی.

پطروونا دستی به سرم کشید و گفت:

- دیروز از مادرت نامه داشتم. نوشته که ایوان مریض شده.

مادربزرگ گریه میکرد.

- تو زندان مریض شده. خیلی هم سخت. سر و پاش باد کرده. مادرت نوشته که نمیدونه زندس یا نه.

خواهرم هم به گریه افتاد.

پطروونا گفت:

- چکار میشه کرد. خواست خداس.

بعد دوباره این جمله را با حرص تکرار کرد و به تصویر شمایل مقدس چشم دوخت.

با اینکه پطروونا گفته بود که پدرمان مریض شده عصر همان روز که به کلیسا رفتیم فهمیدم که پدرم فوت شده. مادربزرگ مارا به کلیسا برد که بقول خودش برای پدرمان «سلامتی بخواهیم».

عجیب این که با وجود اقامت سه ماهه‌ام در ده تقریباً هیچکس را بجز چند تا پسربچه‌ای که با آن‌ها اسکی‌بازی

میکردم نمیشناختم. من جائی نمیرفتم. از اینکه بلد نبودم حرف بزنم خجالت میکشیدم. اما وقتی به کلیسا رفتم تمام اهالی ده یعنی انبوه زنها و پیرمردهائی را که لباس کهنه بتن داشتند و مثل خود ما ساکت و غمگین بودند دیدم. آنها در تاریکی ایستاده بودند. فقط آن جلو که کشیش با صدای کشیده‌ای دعا میخواند چند تا شمع روشن بود. عده زیادی آه میکشیدند و نشان صلیب روی سینه خودشان میکشیدند.

همه از این جهت آه میکشیدند و با دست علامت صلیب رسم میکردند چون پدرم مرده بود. من و خواهرم باین علت در تاریکی کلیسا ایستاده بودیم چون پدرمان مرده بود. ما برای او دعا می‌خواندیم و طلب‌آمرزش میکردیم چون از پیش ما رفته بود.

پطروونا خواهرم را به منزل خودش برد و من به خانه خودمان برگشتم و مدت زیادی بدون اینکه چراغ را روشن کنم در تاریکی نشستم. سوسکهای سیاهی که پیرزن آنها را عمداً به منزلمان آورده بود – چون وجودشان یمن داشت – روی اجاق سرد خش و خش میکردند. در حالیکه گریه میکردم مشغول خوردن سیب‌زمینی شدم.

فکر کردم که پدرم مرده و من هرگز اورا نخواهم دید! برای خودم مجسم میکردم که اورا از همان اطاق عدلیه که با مادرمان عریضه را به آنجا برده بودیم خارج میکنند... دست از خوردن سیب‌زمینی کشیدم و در حالیکه دندانهایم را بهم میفشردم صدای سرد و دستی را که انگشتان بلند و لاغری داشت و عینك را بآرامی تاب میداد بیاد آوردم. با خودم گفتم: صبر کن! سزایت را کف دست میگذارم! روزی خودت به من تعظیم میکنی و بهت جواب میدهم: «عزیزم، دادگاه رسیدگی خواهد کرد...» تابوت را از راهرو عبور دادند. فراش‌های کاغذ بدست تند و تند از پهلوی تابوت رد میشدند و هیچکس نمی‌دید و نمیخواست ببیند که او را دارند میبرند. تنها

عمه داشا با روسری مشکی بلندی که او را شبیه راهبه‌ها کرده بود باستقبال ما آمد. آمد و چند بار نشان صلیب روی خودش کشید و به گریه افتاد. بالاخره همه‌مان ایستادیم. کسی جلوی در ایستاده بود. تابوت در دست مردم تکان خورد و آهسته روی زمین قرار گرفت. مادرم تعظیم کرد و من از پائین لرزش لبهای او را دیدم...

با شنیدن صدای خودم بخود آمدم. ظاهراً تب شدیدی کرده بودم چون حرفهای بیموردی میزدم و به خودم و نمیدانم چرا به مادرم دشنام میدادم. بخاطر دارم که با ایوان ایوانیچ حرف میزدم گرچه بخوبی میدانستم که او مدتها پیش رفته است و حتی رد پایش فقط دو روز در بیابان ماند تا اینکه برف بعدی آن را هم از بین برد.

ولی من داشتم حرف میزدم - بلند و واضح!

داشتم حرف میزدم و حالا دیگر میتوانستم آنچه را که آنشب روی پل شناور روی داده بود تعریف کنم و میتوانستم ثابت کنم که کارد مال من بود و خودم موقعیکه بالای سر مقتول خم شده بودم آن را گم کردم. اما دیگر دیر شده بود! یك عمر دیر شده بود و دیگر کاری نمیشد کرد!

سرم را با هر دو دست گرفته در تاریکی دراز کشیده بودم. هوای کلبه سرد بود، پاهایم یخ کرده بود ولی من تا صبح از جایم تکان نخوردم. تصمیم گرفتم دیگر حرف نزنم. برای چه؟ در هر حال او مرده بود و من هرگز نمیتوانستم او را ببینم.

فصل هفتم

مادر

انقلاب فوریه را خوب بیاد ندارم و قبل از بازگشت به شهر معنی لغت انقلاب را نمیدانستم. ولی بیاد دارم که آنوقت‌ها، هیجانات اسرارآمیز و صحبت‌های غیرقابل فهم

را با اسم میهمانی که شبانه به خانه روستائیمان آمده و حرف زدن را بمن آموخته بود مربوط می کردم.

هیچ متوجه نشدم بهار چه وقت بآخر رسید. ولی تابستان از روزی که «نپتون» سوت زنان دنده عقب گرفت و با تمام مهابت خودش به اسکله نزدیك شد آغاز گردید. ما باتفاق مادرمان از صبح در اسکله ایستاده بودیم و انتظار ورودش را میکشیدیم. همه‌مان قرار بود به شهر برگردیم. مادرم که لاغر شده بود و جوان‌تر بنظر میرسید با پالتوی نو و روسری رنگی تازه، ما را به شهر میبرد...

زمستان اغلب باین فکر میافتادم که وقتی مادرم حرف‌زدن مرا بشنود چقدر تعجب میکند. ولی او فقط مرا بغل کرد و خندید. قیافه‌اش در طول زمستان بکلی تغییر کرده بود. تمام وقت به فکر چیزی بود – من از روی حالات زنده صورتش تشخیص میدادم که در فکر است – چون گاهی بدون اینکه حرفی بزند حالت گرفته‌ای پیدا میکرد و گاهی لبخند میزد. پطروونا باین نتیجه رسید که دارد عقلش را از دست میدهد و یکبار آه کشید و این موضوع را باو گفت. اما مادرم خندید و گفت که اینطور نیست.

در حضور ما کمتر از پدرمان یاد میکرد. ولی هر بار که از روی محبت با من حرف میزد میدانستم که باو فکر میکند. خواهرم را که همیشه دوست داشت...

در کشتی مدام به فکر بود – ابروهایش را بالا میبرد، سرش را تکان میداد – و ظاهراً در ذهن با کسی وارد بحث میشد.

وقتیکه برگشتیم چقدر حیاطمان بنظرم متروك و بی‌رنگ آمد! آنسال هیچکس بفکر راه آب نیافتاده بود و آب کثیفی که خورده تخته‌ها در آن شناور بودند تا دم در خانه‌ها راکد مانده بود. انبارهای کوتاه درمدت زمستان

کج‌تر شده بودند و در دیوار سوراخ‌هائی بوجود امده بود که یك ارابه براحتی میتوانست از لای آنها رد شود. پشت خانه اسکاواروونیکوف یك دنیا استخوان و سم و تکه‌های پوست خام متعفن انباشته شده بود.

پیرمرد مشغول پختن چسب بود.

وقتی چشمش بمن افتاد گفت:

– همه فکر میکنند که این چسب فرقی با چسب‌های دیگر ندارد. در حالیکه بدرد هر کاری میخورد. همه چیز را میچسباند – آهن، شیشه، حتی آجر. البته اگر آدم خلی پیدا شود که بخواهد آجر بهم بچسباند. اختراع خودمه. چسب حیوانی اسکاواروونیکوفه. هر چه بدتر بو بدهد بهتر میگیرد.

پیرمرد از بالای عینکش با شك و تردید نگاهی بمن کرد و گفت:

– حرفی بزن ببینم!

چند کلمه‌ای بر زبان آوردم. سرش را با خرسندی تکان داد و گفت:

– حیف، دلم بحال ایوان میسوزد.

عمه داشا رفته بود به مسافرت و در حدود دو هفته بعد از سفر برگشت. کسی که خیلی از دیدن من خوشحال شد و در عین حال وحشت کرد عمه داشا بود! طرفهای شب در آشپزخانه نشسته بودیم. عمه داشا مرتب از من میپرسید که در ده چگونه زندگی میکردیم – هی میپرسید و هی خودش جواب میداد. میگفت:

– بیچاره‌ها، حتماً دلتان در تنهائی خیلی تنگ شده بود؟ کی براتان غذا میپخت؟ پطروونا؟ حتماً خودش.

ناگهان گفتم:

– نه. پطروونا نمی‌پخت. خودمان میپختیم.

هرگز فراموش نمیکنم که وقتی این حرف را زدم صورت عمه داشا چه حالتی پیدا کرد. دهانش باز شد، سرش را تکان داد و سکسکه کرد.

قهقهه‌زنان گفتم:

– دلمان هم زیاد تنگ نشده بود. فقط تو را کم داشتیم، عمه داشا. پس چرا پیش ما نیامدی؟ ها؟

عمه داشا مرا بغل کرد و گفت:

– عزیزم، چطور شد؟ زبان باز کردی؟ قربانت بروم. ساکت نشسته و خودش را بآن راه میزند، بدجنس! خب، تعریف کن ببینم!

و من داستان دکتری را که یخ کرده بود و پنجره خانه‌مان را زد و ما سه شبانه‌روز مخفیش کردیم و بمن نشان داد که چگونه «ی» و «او» و «ئی» را تلفظ کنم و مجبورم کرد کلمه «گوش» را بگویم برای عمه داشا تعریف کردم.

فصل هشتم

پتکا اسکاوارودنیکوف

عمه داشا گفت که از وقتی زبان باز کردم خیلی عوض شدم. خودم هم این تغییر را احساس میکردم. تابستان پارسال خودم را از بچه‌ها کنار میکشیدم. احساس نقص دردناك دست و پایم را بسته بود. همیشه حالت شرم‌زده و عبوس و غمگینی داشتم. حالا شاید باور کردن این موضوع دشوار باشد.

اما وقتی زبانم باز شد ظرف دو سه ماه به همسن و سالهای خودم رسیدم. پتکا اسکاوارودنیکوف که دوازده سال داشت با من طرح دوستی ریخت. پتکا پسرك موخرمائی قد بلند و مصممی بود.

اولین کتابهائی که در زندگی‌ام دیدم مال پتکا بود. این کتابها «داستان‌های مربوط به فعالیت‌های داوطلبان در جنگهای سابق» و «یوری میلوسلاوسکی» و کتاب «فن نامه‌نگاری» بود. روی جلد «فن نامه‌نگاری» جوان سبیلوی

قلم بدستی با پیراهن سرخ، و بالای سر او دختر جوانی در یك حاشیه بیضی شکل دیده میشد.

من و پتکا سر خواندن همین «فن نامه‌نگاری» با هم دوست شدیم. در خطابهائی که در این کتاب وجود داشت از قبیل «دوست ارجمند» و «حضرت آقای محترم» بنظر ما نکات اسرارآمیزی نهفته بود.

موقع خواندن کتاب بیاد نامه ناوبر سفرهای دور افتادم و برای اولین بار آن را با صدای بلند و ازبر برای پتکا خواندم.

ما در باغ «سابورنی» نشسته بودیم. از اینطرف رودخانه حیاط و خانه‌های کوچك حیاطمان بمراتب کوچکتر بنظر میرسید. عمه داشای کوچولو از خانه درآمد و مشغول پاك کردن ماهی شد. بنظرم رسید که فلس‌های نقره‌ای و براق‌ماهی‌را که زیر کارد باینطرف و آنطرف میپرند و جلوی پایش میریزند می‌بینم. کارلوشا — دیوانه شهر ما که همیشه یا عبوس یا خنده‌رو بود از ساحل مقابل رود گذشت و جلوی در حیاطمان ایستاد — لابد با عمه داشا مشغول صحبت شد.

در تمام مدتی که نامه را برای پتکا میخواندم به آنها نگاه میکردم. پتکا با دقت گوش میداد.

وقتیکه نامه را تا آخر خواندم گفت:

— عالیه! عجب حافظه‌ای داری!

متأسفانه کمتر پیش می‌آمد که وقتمان را اینهمه خوب بگذرانیم. پتکا کار میکرد. یعنی سیگارهائی را که چینی‌ها پر میکردند میفروخت. چینی‌ها که در قصبه پاکروف زندگی میکردند سیگار پر میکردند و بروبچه‌ها را برای فروختن آنها استخدام میکردند. یکی از این چینی‌ها را که اسمش لی بود انگار همین حالا روبروی خودم می‌بینم. لی قد کوتاه و پوست زرد و سیاه و صورت پر چین و چروکی داشت و مرد نسبتاً مهربانی بود: بچه‌ها عقیده داشتند که لی بیشتر از سایر چینی‌ها «سیگار

تعارفی» به بچه‌ها میداد. پول «سیگارهای تعارفی» در آمد خالص ما بود. (بعدها منهم به سیگارفروشی افتادم). ما به همه سیگار تعارف میکردیم و میگفتیم: «بفرمائید بکشید». خریدار ساده‌لوح هم که سیگار تعارفی را از ما میگرفت بطور حتم به ما انعام میداد. همین انعام بود که به خود ما میرسید. اما سیگارهائی که میفروختیم از نوع «کاتیك» و «آلکساندر سوم» بود که در قوطی‌های دویست و پنجاه تائی جا داشت و ما این سیگارها را در ایستگاه راه‌آهن و در قطارها و بولوارها به مردم میفروختیم.

پائیز سال ۱۹۱۷ نزدیك میشد و اگر حالا بگویم که متوجه تمام اهمیت سرشار این دوره برای خودم و برای کشورم و برای تمام دنیا بودم یا لااقل کمی سر از اوضاع آن روزها در میآوردم حرف درستی نزده‌ام. من نه چیزی میدیدم و نه چیزی می‌فهمیدم. حتی آن هیجان نامفهومی که در فصل بهار در ده حس کرده بودم فراموش شده بود. فقط روزها را میگذراندم، سیگار میفروختم و خرچنگ شکار میکردم – خرچنگ‌های زرد و سبز و خاکستری. از خرچنگ آسمانی خبری نبود که نبود.

ولی دیری نپائید که تمام این دوره آزادگی‌ام بپایان رسید.

فصل نهم

الف و الف و الف. الف پنجم و بیستم و صدم...

او بطور حتم قبل از اینکه به شهر برگردیم نیز به خانه‌مان میآمد. در حیاط ما همه او را میشناختند و آن رفتار استهزاآمیز نامفهومی که اعضای خانواده اسکاوارودنیکوف و عمه داشا نسبت به او در پیش‌گرفته بودند در همه تثبیت شده بود. ولی حالا رفت و آمدهای او همه‌روزه شده بود.

گاهی اوقات چیزهائی با خودش میآورد ولی قسم میخورم که حتی به یك گوجه یا یك آب‌نبات او دست نزدم!
او موهای نسبتاً فرفری و سبیل تابیده‌ای داشت. صورتش همیشه چرب بود ولی اندام نسبتاً متناسبی داشت. صدای بم غلیظش بنظر من بی‌اندازه نفرت‌انگیز بود. مدام برای درمان جوش‌های سیاهی که روی صورت سبزه‌اش درمی‌آمد دوا میخورد. مادرم از او خوشش میآمد. مگر در غیر اینصورت هر شب به خانه ما میآمد؟ بله، مادر از او خوشش میآمد. در حضور او بکلی تغییر حالت میداد، میخندید و مثل او جملات بالابلندی بکار میبرد. یکروز دیدم که تنها نشسته و برای خودش لبخند میزند — از روی حالت چهره‌اش تشخیص دادم که دارد باو فکر میکند. بار دیگر ضمن صحبت با عمه داشا راجع به یکی گفت: «تا بخواهی جنون دارد». اینهم حرف‌های او بود.
نام فامیلی‌اش تیموشکین بود اما خودش را گایر کولی معرفی میکرد. تا بحال هم نمیدانم منظورش از این کار چه بود. فقط بیاد دارم که دوست داشت موقع صحبت با مادرم بگوید که «در عرصه زندگی دلقك بیچاره‌ایست» یا «توفان زندگی او را مثال یك تخته چوب باینطرف و آنطرف می‌انداخت». وقتی این حرفها را میزد قیافه پرمعنائی میگرفت و انگار بفکر چیزی افتاده باشد با حالتی ابلهانه به مادرم خیره میشد.
حالا دیگر این گایر هر شب به منزل ما میآمد. یکی از این شب‌ها را شرح میدهم:
چراغ آشپزخانه به دیوار آویخته بود و سایه سر و موهای ژولیده‌ام روی دفترچه و شیشه مرکب و روی دستم می‌افتاد. دستم که بدون هیچگونه مهارتی قلم را روی کاغذ میکشید سرقلم را بصدا درمیآورد و روی کاغذ میلغزید.
سر میز نشسته بودم و از فرط سعی و کوشش نوك

زبانم را از داخل به لپم فشار میدادم و پشت سرهم الفها را روی کاغذ ردیف میکردم: یکی و دو تا و سه تا و صد تا و هزار تا. لااقل یك میلیون الف ردیف کرده بودم چون معلمم گفته بود که تا وقتی الف‌ها «عمودوار» درنیآید پیشرفتم محال است. او نه تنها طرز نوشتن بلکه راه و رسم زندگی کردن را میآموخت. در نتیجه، سرم از همه این اظهار نظرهای ابلهانه به دوران میافتاد و الفهائی که مینوشتم بجای اینکه صاف و «عمودوار» دربیآیند چاق و چله و دمدار و کج و کوله میشدند.

معلمم میگفت: «هر موجودی میخواهد لقمه چرب و نرمی بدست بیآورد. هر موجودی طبیعتاً باید اینکار را بکند. اما مگر میتوان این لقمه را پدیده ارضاکننده دانست؟ اینهم برای خودش مسئله‌ایست!»

الف و الف و باز هم الف. الف پنجم و بیستم و صدم...

— من باب مثال خود من در محیط غامضی قرار گرفتم و بهیچوجه من الوجوه نتوانستم به نیروی کار مادرم تکیه کنم. برعکس وقتی زندگی خانواده از هم پاشید و ابویم راباتهام سرقت اسب محکوم بزندان کردند ناگزیر شدم دنبال رزق و روزی بروم.

الف و الف. الف چاق و کج و کوله و شکم‌دار. الف پنجم و بیستم و صدم...

— افسوس که ابویم بعد از آزادی مشروبخوار شد. آدم به نسبتی که شرابخواره میشود زندگیش از هم میپاشد. بعد ابویم جان به جان آفرین تسلیم کرد و بلاشك دچار مرگ نابهنگام شد، چون متعاقب پوست کندن لاشه اسب دیده از جهان فرو بست.

خوب میدانستم که بعد چه بلائی سر جسد ابوی معلمم آمد: جسدش باد کرد و مجبور شدند «تابوتی را که برایش میساختند با عجله عوض کنند چون اندازه جسد سه برابر اندازه صاحب زنده‌اش شد». حتی یکبار این مرگ نفرت‌انگیز را در خواب دیدم...

الف و الف و باز هم الف... قلمم جز و جز کرد و لکه جوهر روی کاغذ پخش شد.

معلمم گفت: آنوقت خانه و کاشانه قدیمی ما تهی شد. اما من بهیچوجه روحیه‌ام را نباختم و با اینکه یازده سال داشتم سر بار مادرم نشدم.

او بمن نگاه کرد. من فقط ده سال داشتم ولی با شنیدن این حرف ناراحت شدم و روی چارپایه به ورجه ورجه افتادم.

— بعد تو رستوران استخدام شدم و پادوئی کردم اما بعنوان يك نان‌خوار اضافه لطمه‌ای به بودجه مادرم نزدم.

ظاهرا همین طرز حرف زدن عجیب و غریب او مادرم را تحت تأثیر قرار داده بود.

مادرم مثل آدمهای سحرشده نشسته بود و به حرفهایش گوش میداد. او مشغول رفو کردن پیراهن‌های پدرم بود و من خوب میدانستم که آنها را برای کی رفو میکنند. با احساس نوعی خطر چشمهایم را بلند کردم، به صورت رنگ پریده و موهای سیاه و فرق وسط سر و دستهای لاغرش نگاه کردم و دوباره مشغول ردیف کردن الف‌ها شدم... خیلی دلم میخواست لااقل خط درازی در امتداد یکی از سطرها بکشم. آنوقت دیوار خیلی قشنگی از آب درمیآمد. اما... اجازه نداشتم اینکار را بکنم! آخر، الف‌ها میبایست «عمودوار» دربیآید!

گایر ادامه داد و گفت:

— در این حیص و بیص مادرم بطور آشکار بطرف صدقه آدمهای خیرخواه کشیده شد. فکر میکنید چکار کردم؟ با علم باینکه این وضع بدون تردید با رشد و نموی بعدی‌ام منافات دارد به عموجان فراموش‌نشدنی خودم نیکیتا زویف مراجعه کردم و از عموی عزیزم خواستم که روی مادرم اعمال نفوذ کند...

صدمین بار بود که حرف این عموجان فراموش‌نشدنی را از دهانش میشنیدم. این منظره در مقابل چشمهایم

مجسم شد که مرد چاق و مسنی که صورتش عین صورت گایر جوش‌های سیاهی دارد از ده با سورتمه به شهر میآید، پالتو پوست زردرنگش را می‌کند و برف‌ها را از روی آن پاك میکند، بعد رو به تصویر شمایل مقدس نشان صلیب به سینه‌اش میکشد و وارد خانه میشود. او مادر گایر را بباد کتك میگیرد و گایر کوچولو همانجا می‌ایستد و آرام و خونسرد به کتك خوردن مادرش نگاه میکند.

الف و الف... با همه اینها من عکس دیوار را روی کاغذ نقاشی کردم و با اینکه میدانستم که تنبیه میشوم تند و تند عکس خورشید و پرنده‌ها و ابرها را کشیدم. گایر در حالیکه حرف میزد از گوشه چشم بمن نگاه کرد، با عجله دستم را روی خورشید و پرنده‌ها گذاشتم تا متوجه نقاشی‌ام نشود. اما دیگر دیر شده بود! او دفترچه‌ام را بدست گرفت و ابروهایش را بالا برد.

من از سرجای خودم بلند شدم. گایر گفت:

– بفرمائید، آکسینیا فیودوروونا، توجه بفرمائید پسر عزیزتان چکار میکند!

و مادرم که تا وقتی پدر زنده بود هرگز دست روی بچه‌ها بلند نمیکرد گوشم را گرفت و سرم را چند بار به میز زد...

درسها همان روزی که گایر کولی به خانه ما نقل مکان کرد قطع شد. شب قبل، عروسی مفصلی براه انداختند. عمه داشا به بهانه اینکه کسالت دارد از آمدن خودداری کرد. بیاد دارم که مادرم با چه قیافه آراسته‌ای در مجلس عروسی نشسته بود. او ژاکت مخملی سفیدی که هدیه داماد بود به تن داشت. موهایش را مثل دخترها آراسته بود یعنی دو گیس بافته‌اش را صلیب‌وار دور سرش پیچیده بود. مدام حرف میزد، مشروب میخورد و لبخند میزد، اما گاهی اوقات با حالت عجیبی کف دستش را به صورتش میکشید. گایر کولی مشغول نطق کردن شد و طی نطق خودش خدمات ارزنده‌ای را که در حق این خانواده

بی‌بضاعت انجام داده بود، «خانواده‌ای که بدون تردید بسوی قهقرا میرفت چون رئیس قبلی آن منظره مخربی از خود بجای گذاشته بود» برخ همه کشید و در ضمن یاد آور شد که «درب معلومات عمومی» را بروی من باز کرد. ظاهراً منظورش از این حرف همان الفهای «عمودوار» بود.

بعید میدانم که مامان به نطقش گوش میداد. در حالیکه پهلوی داماد نشسته بود، چشمهایش را پائین انداخته و با قیافه‌ای عبوس و حالت دستپاچه بطرف جلو نگاه میکرد.

اسکاوارودنیکوف پیر که مشروب زیادی خورده بود، بطرف او رفت، با کف دست ضربه محکمی به شانه‌اش زد و گفت:

— آه آکسینیا، این هم آدم شد که پیدا کردی...

مادرم مثل آدمهای گناهنکار با عجله تبسم میکرد.

ناپدریم یکی دو ماه بعد از عروسی در دفتر اسکله کار کرد. و با اینکه برای من خیلی سخت بود ببینم چگونه به منزل برمیگردد و گشاد گشاد سر جائی که قبلا پدرم می‌نشست می‌نشیند و با قاشق پدرم از توی بشقاب او غذا میخورد، باز هم زندگی با فرار کردن از خانه و حرف نزدن و برگشتن به منزل موقعیکه ناپدریم خوابش میبرد قابل تحمل بود. اما بزودی او را بعلت کارهای مشکوك از دفتر اسکله اخراج کردند و زندگی بلافاصله غیر قابل تحمل شد. کار بجائی کشید که این آدم کند ذهن و کودن بسرش زد که دست بکار تربیت من و خواهرم بشود. از آن ببعد آزادی بکلی از من سلب شد بطوریکه یك لحظه راحت نداشتم.

حالا فکر میکنم که گایر در جوانی پیشخدمت بود چون بطور حتم کارهای عجیبی را که یك وقت در جائی دیده بود روی من و خواهرم پیاده میکرد!

در وهله اول از ما خواست که صبح‌ها پیشش برویم و با او سلام کنیم در حالیکه هر دومان در دو قدمی

تختخوابش روی زمین میخوابیدیم. ما هم میرفتیم و با او سلام میکردیم. ولی هیچ نیروئی قادر نبود مرا وادار کند که باو بگویم «صبح به خیر پاپا!» وانگهی، صبح به هیچ وجه خیر نبود و پاپا هم پاپا نبود. ما حق نداشتیم قبل از او سر میز بنشینیم و اگر میخواستیم از سر میز بلند شویم میبایست از او اجازه میگرفتیم. میبایست از او تشکر میکردیم گرچه مادرم مثل سابق در بیمارستان رخت میشست و ناهاری را که با پول او و پول من تهیه میشد خواهرم میپخت. یك روز که دیدم سانیای بیچاره از پشت میز برخاست و همانطوری که گایر یادش میداد با حالت زشتی جلویش خم شد و برای اولین بار گفت: «متشکرم پاپا!» نمیدانید چه حالت یأس و حرمانی بمن دست داد. چقدر دلم میخواست بشقاب پر از آش را توی صورتش پرت کنم! ولی اینکار را نکردم و تا بحال تأسف میخورم که چرا اینکار را نکردم...

فصل دهم

عمه داشا

شاید من هیچ یادی از این دوره نمیکردم اما خاطره روشن عمه داشا که آنوقت‌ها از ته دلم باو دلبستگی پیدا کرده و پی به ارزش وجودش برده بودم در من زنده میشود.

من به خانه‌اش میرفتم و ساکت می‌نشستم. هیچ لزومی نداشت حرفی باو بزنم زیرا او بدون اینهم همه چیز را میدانست. عمه داشا برای تسکین خاطرم داستان زندگیش را برای من تعریف میکرد: بیست سالش بود که بیوه شد. شوهرش را در اوایل جنگ روس و ژاپن کشتند. با تعجب فهمیدم که او چهل سال بیشتر ندارد. در حالیکه بنظر من یك مادربزرگ واقعی میآمد علی

الخصوص وقتی به چشم عینك میزد و شب‌ها نامه‌های دیگران را که جریان آب آنها را به حیاطمان آورده بود میخواند. (عمه داشا هنوز هم این نامه‌ها را مطالعه میکرد).

هر شب یك نامه برمیداشت و میخواند – این کار برای او چیزی شبیه رسم و سنت شده بود. مراسم سنتی از آنجا شروع میشد که عمه داشا سعی میکرد موضوع نامه را از روی پاکت و آدرسش که در اکثر موارد کاملا محو شده بود حدس بزند.

بعد مراسم قرائت بعمل میآمد. گفتم بعمل میآمد چون این کار او واقعاً شبیه مراسم بود – با آه و غروغر موقعیکه کلمات غیر خوانا پیدا میشد. شادی دیگران او را شاد میکرد، غم دیگران غمگینش میساخت، از بعضی‌ها کمی بد میگفت و از دیگران تعریف و تمجید میکرد. خلاصه طوری بود انگار نامه‌ها را برای او فرستاده بودند. کتابها را هم بهمین شکل میخواند. راجع به ماجراهای خانوادگی و عشقی پرنس‌ها و کنت‌ها و قهرمانان ضمیمه‌های مجله «رودینا» طوری قضاوت میکرد انگار پرنس‌ها و کنت‌ها ساکن حیاط بغل دستمان بودند.

با شور و هیجان میگفت:

– مثلا همین بارون «ل». خودم میدانستم که بارون، مادام «دوسان سو» را ترك میکند. هی دور و برش بود و عزیزم عزیزم میکرد و بعد بفرمائید! عجب آدمی درآمد!

وقتی که شب‌ها از دست گایر کولی بمنزل او پناه میبردم تقریباً تمام نامه‌ها را خوانده بود – یعنی بیش از پانزده نامه باقی نمانده بود. در میان این نامه‌ها نامه‌ای بود که من باید مضمون آنرا بازگو کنم. عمه داشا آن را نفهمید. ولی من همانوقت بنظرم رسید که این نامه ارتباطی با نامه ناوبر سفرهای دور دارد.

متن آن از این قرار است (سطرهای اول نامه را عمه داشا نتوانست بخواند):

«فقط از تو این استدعا را دارم: باین شخص اعتماد نکن! میتوانم با جرئت بگویم که تمام ناکامیهای خودمان را مدیون شخص او هستیم. کافیست بگویم که از شصت قلاده سگی که در آرخانگلسك بما فروخت قسمت اعظمشان را مجبور شدیم در «زامبل جدید» با تیر بزنیم. می‌بینی خدمت او چقدر برای ما گران تمام شد! نه تنها من بلکه تمام اعضای هیئت نفرینش میکنند. ما داشتیم خودمان را به خطر می‌انداختیم، میدانستیم که داریم خودمان را بخطر می‌اندازیم اما انتظار چنین ضربه‌ای را نداشتیم. حالا باید هرکاری که قادر بانجام آن باشیم انجام دهیم. اگر پیش شما بودم چه چیزهائی میتوانستم درباره مسافرتمان برایت تعریف کنم! برای یك زمستان کاتیا داستان ذخیره دارم. ولی خدای من، چه مزد گرانی باید در ازای همه این چیزها بپردازیم! نمیخواهم فکر کنی که وضع ما بی‌نتیجه است. اما به هر حال زیاد انتظار نداشته باشید...»

عمه داشا موقع خواندن تپق میزد و از پشت عینکش مثل معلمها بمن نگاه میکرد. من گوش میدادم و نمیدانستم که چند سال بعد با زجر و عذاب سعی خواهم کرد هر کلمه این نامه را بخاطر بیاورم.

نامه خیلی بلند بود، شش یا هفت صفحه‌اش داستان مفصل ناوی بود که در میان یخ‌ها محاصره شده و آرام آرام بطرف شمال حرکت میکرد. چیزی که فوق‌العاده مرا متحیر کرد این بود که یخ حتی در اطاق‌های کشتی هم بود و هر روز صبح مجبور میشدند یخ‌ها را با تبر بشکنند و از اطاق‌ها بیرون بیاندازند.

براحتی میتوانستم داستان ملوان اسکاچکوف را که هنگام شکار خرس در شکاف بین یخ‌ها سقوط کرد و کشته شد تعریف کنم. میتوانستم تعریف کنم که مواظبت از تیس‑مکانیسین بیمار کشتی چقدر همه را کلافه کرده بود ولی فقط چند سطری را که در بالا ذکر کرده‌ام ازبر بودم.

عمه داشا نامه را میخواند و آه میکشید. اما در برابر من منظره محو و مبهم چادرهای سفید روی برف سفید فام، منظره سگهائی که نفس‌زنان سورتمه را بدنبال خود میکشند و مرد غول پیکری که با چکمه پوستی و کلاه پوست بطرف سورتمه میآید زنده میشد...

فصل یازدهم

گفتگو با پتکا

از همان وقتیکه الف‌های «عمودوار» را ردیف میکردم فکر فرار از خانه به سرم زد. بیهوده نبود که عکس خورشید و ابرها را بالای دیوار نقاشی کرده بودم! بعد این فکر از ذهنم بیرون رفت. ولی برگشتن به منزل روز بروز برای من دشوارتر میشد.

مادرم را تقریباً نمیدیدم. وقتیکه صبح‌ها از خانه میرفت خواب بودم. گاهی اوقات که شب‌ها بیدار میشدم او را میدیدم که پشت میز نشسته است. خسته و کوفته و با رنگ و روئی مثل گچ سفید آهسته غذا میخورد و حتی گایر از تلاقی نگاه خود با نگاه چشمهای سیاهش که زیر ابروهای گره خورده‌اش برق خوفناکی میزد واهمه داشت.

خواهرم را خیلی دوست داشتم. ولی ایکاش که اینهمه باو علاقمند نبودم. بیاد دارم که روزی این گایر پست فطرت او را بخاطر اینکه یك گیلاس روغن نباتی را برگرداند تا سر حد مرگ کتك زد. بعد او را از سر میز راندند و من مقداری سیب‌زمینی برایش بردم. خواهرم گریه‌کنان مشغول خوردن سیب‌زمینی شد. اما ناگهان باین فکر افتاد که نکند موقعیکه کتك میخورد خرده شیشه‌های رنگی خودش را گم کرد. خرده شیشه‌ها پیدا شد و خواهرم

خندید، سیب‌زمینی‌ها را خورد و بعد دوباره به گریه افتاد...

ظاهراً پائیز نزدیك میشد چون من و پتکا در باغ «سابورنی» گردش میکردیم و با پاهای برهنه برگهای خشك را بطرف بالا می‌انداختیم. پتکا دروغ سر هم میکرد و میگفت که گویا نقبی که مدخلش را با تل خاکی که روی آن نشسته بودیم پوشانده بودند از زیر رودخانه میگذشت و باغ را با ساحل مقابل رود متصل میساخت. پتکا میگفت که حتی یکبار تا وسط نقب جلو رفت.

موقعیکه این حرف را میزد قیافه بی‌اعتنائی گرفت و افزود:

— تمام شب راه رفتم. آنجا قدم بقدم اسکلت آدم ریخته. از آن خر موش‌های گنده هم هست.

از بالای تل خاکی که روی آن نشسته بودیم صومعه سفید رنگ «پاکروف» در ساحل بلند رود و دیوار کوتاهی با حفاظ شیروانی مانند که دور صومعه کشیده شده بود دیده میشد. پشت صومعه مراتع وسیعی که زیر وزش باد مثل دریا رنگ برنگ میشدند و گاهی برنگ سبز روشن و گاهی هم برنگ زرد درمیآمدند گسترده شده بود.

پتکا بفکر افتاد و گفت:

— تو ترکستان از این خر موشهای گنده اصلا نیست. عوضش موش دوپا و موش صحرائی زیاد پیدا میشود. اما این موش‌ها بکلی با خرموش‌های گنده خودمان فرق دارند و مثل خرگوش‌ها علفخوار هستند.

پتکا اغلب راجع به ترکستان حرف میزد. بقول او ترکستان شهری بود که درخت‌های سیب و گلابی و پرتقال در خیابان‌های آن میروئید. بنابر این میشد تا دل آدم میخواست سیب و گلابی و پرتقال چید و کسی مثل باغبانهای خودمان با تفنگ دو لول پر از نمك از پشت سر بآدم شلیك نمیکرد. پتکا میگفت که مردم ترکستان زیر آسمان باز روی فرش میخوابند چون آنجا هرگز

زمستان نمیشود. آنها بجای لباس خلعت تنشان میکنند چون نه احتیاجی به چکمه هست و نه احتیاجی به پالتو.

— آنجا ترك‌ها زندگی میکنند. همه‌شان بدون استثنا مسلح هستند. شمشیرهای کج نقره کوبی دارند، قمه به کمر می‌بندند وقطار فشنگ را به سینه‌شان میزنند. بزن بریم آنجا، ها؟

اول فکر میکردم که پتکا شوخی میکند. اما او قصد شوخی نداشت. موقعیکه این حرفها را زد رنگ و رویش کمی سفید شد. بعد ناگهان صورتش را از من برگرداند، برخاست و با هیجان درونی به ساحل دوردست رود خیره شد.

گفتم: پس بابات چی؟ اجازه میده بری؟

پتکا گفت: کی ازش اجازه میگیره؟ تازه این روزها حال و حوصله مرا هم نداره.

پرسیدم: چرا؟

— برای اینکه میخواد عروسی کنه.

با تحیر پرسیدم: با کی؟

— با عمه داشا.

گفتم: دروغ میگی!

پتکا گفت: بهش گفت که اگر زنش نشود خانه رو میفروشه و میره تو دهات سفیدگری میکنه. اول براش بازی در آورد اما بعد راضی شد.

پتکا تفی بر زمین انداخت و با استهزا گفت:

— مثل اینکه عاشقش شده!

اما من باورم نمیشد. عمه داشا و شوهر کردن؟ آنهم زن اسکاورودنیکوف پیر؟

پتکا اخم کرد و صحبت را به موضوع دیگر کشاند. دو سال پیش که مادرش فوت شد پتکا گریه‌کنان از خانه فرار کرد و آنقدر از منزل دور شد که او را بزحمت پیدا کردند. یادم آمد که چقدر بروبچه‌ها سربسرش گذاشتند.

ما یك کمی دیگر با هم صحبت کردیم. بعد به پشت دراز کشیدیم و چشم بآسمان دوختیم. پتکا با اطمینان

میگفت که اگر بیست دقیقه بهمین شکل بخوابیم و چشم بهم نزنیم ماه و ستاره‌ها را می‌بینیم. ما هم دراز کشیده بودیم و نگاه میکردیم. آسمان صاف و بی‌پایان بود. ابرهای سفید در ارتفاع زیاد حرکت میکردند و با سرعت از هم جلو میافتادند. چشمهای من آب افتاد ولی من با تمام قدرت سعی میکردم پلك نزنم. از ماه خبری نبود، در مورد ستاره‌ها هم فوری فهمیدم که پتکا دروغ گفته است.

از نقطه نامعلومی صدای غرش موتور بگوش رسید. بنظرم آمد که باید صدای کامیون نظامی باشد که در اسکله کار میکرد. (اسکله پائین دیوار قلعه بود). ولی غرش موتور نزدیك‌تر میشد.

پتکا گفت: هواپیماست.

در این لحظه هواپیمای کوچکی که نور خورشید روشنش کرده بود در آسمان نمایان شد. رنگش خاکستری بود و شباهت تامی به یك ماهی بالدار قشنگ داشت. ابرها بطرف آن حرکت میکردند و ظاهرا هواپیما بر خلاف وزش باد پرواز میکرد. اما چه راحت ابرها را دور زد! اولین بار بود که با حیرت زیاد دور زدنش را میدیدم. لحظه‌ای بعد هواپیما از بالای صومعه «پاکروف» گذشت. سایه صلیب‌مانند سیاهی پشت سر آن روی چراگاههای آنطرف رودخانه می‌افتاد. بعد هواپیما ناپدید شد. اما من همچنان خیال میکردم که بالهای خاکستری رنگ کوچکش را از دور می‌بینم.

فصل دوازدهم

گایر کولی در گردان مرگ

پتکا در مسکو عموئی داشت که تمام نقشه‌های ما با در نظر گرفتن او طرح شده بود. عموی پتکا در راه آهن کار میکرد - پتکا میگفت که او راننده لکوموتیو است ولی

من فکر میکردم که باید آتشکار باشد. به هر حال خود پتکا سابقاً همیشه میگفت که عمویش آتشکار است. همین «لکوموتیوران آتشکار» پنج سال پیش در قطارهائیکه بین مسکو و تاشکند رفت و آمد میکردند کار میکرد. علت اینکه با چنین دقتی میگویم پنج سال آنستکه پتکا و پدرش پنج سال بود که از او نامه نداشتند. اما پتکا می‌گفت که این موضوع اهمیت زیادی ندارد چون عمویش اصولا بندرت نامه مینوشت و حالا هم توی همان قطارها کار میکند علی الخصوص که آخرین نامه‌اش از سامارا رسید. ما باتفاق نقشه‌را نگاه کردیم و معلوم شد که سامارا بین مسکو و تاشکند واقع است.

خلاصه فقط لازم بود عمویش را پیدا کنیم. پتکا آدرسش را میدانست. وانگهی، اگر هم نمی‌دانست هر شخصی را میشد از روی نام خانوادگیش پیدا کرد. در مورد نام فامیلی عمویش کمترین شك و تردیدی نداشتیم چون شهرتش عین شهرت پتکا — اسکاوارودنیکوف بود.

و اما قسمت دوم راهمان باین شکل در نظرمان مجسم میشد. عموی پتکا میبایست ما را با لکوموتیو بخاری از مسکو به تاشکند ببرد. ولی چطور میشد به مسکو رسید؟

پتکا اصرار نمیکرد که با او بروم. ولی با حالت سرد و گرفته‌ای به مخالفت‌های دو دلانه‌ام گوش میداد. او جوابی نمیداد — چون همه چیز برایش روشن بود. اما من میدانستم که اگر گایر در بین نبود به هیچ جا نمیرفتم. در این موقع ناگهان معلوم شد که گایر خواهد رفت، بله — خواهد رفت و من خواهم ماند.

آن روز را هرگز فراموش نخواهم کرد. گایر با لباس تمام نظامی، با چکمه براق و تازه‌ای که جزوجز صدا میکرد، با کلاه کاسکتی که کج گذاشته بود و موهای مواجش از زیر آن بیرون میزد به خانه آمد و دویست روبل پول روی میز گذاشت.

آنوقت‌ها این مقدار پول وجه کلانی بود و مادرم بمحض اینکه چشمش به پول افتاد بی‌اختیار د... را ازمندانه روی آن گذاشت.

ولی من و پتکا و تمام بروبچه‌های حیاط از چیز دیگری حیرت کردیم نه از پول. موضوع این بود که روی آستین پیراهن نظامی گایر نشان جمجمه مرده و زیر آن دو استخوان متقاطع دیده میشد. از قرار معلوم ناپدریم وارد گردان مرگ شده بود.

آنوقتها اشخاص طبل بدستی میان جمعیت ظاهر میشدند، به میدان‌ها و تفریحگاهها و تمام نقاط شلوغ میرفتند و طبل خودشان را بصدا در میآوردند. همه ساکت میشدند. آنوقت اشخاص دیگری که در بیشتر موارد افسر بودند و مثل ناپدریم نشان جمجمه مرده و دو استخوان متقاطع روی آستینشان بود با مردم وارد صحبت میشدند و از سوی دولت موقت از همه دعوت میکردند که در گردان مرگ اسم‌نویسی کنند. ولی با اینکه ادعا میکردند هر داوطلبی که اسم‌نویسی کند ماهی شصت روبل حقوق و باضافه لباس کامل افسری و فوق‌العاده دریافت خواهد کرد، کسی دلش نمیخواست جان خود را فدای دولت موقت بنماید و کسانی که در گردان مرگ اسم‌نویسی میکردند بطور کلی اشخاص حقه‌بازی مثل ناپدریم بودند.

اما روزی که ناپدریم با قیافه گرفته و رسمی، با لباس نظامی تازه به منزل آمد و دویست روبل پول روی میز گذاشت بنظر هیچکس آدم حقه‌بازی نیآمد. حتی عمه داشا که از ته دل از او بیزار بود از منزلش در آمد و با حالتی غیر طبیعی تعظیمی باو کرد.

شب همان روز ناپدریم عده‌ای میهمان به منزل دعوت کرد و نطق غرائی ایراد نمود. گایر گفت:

— هدف همه این اقداماتی که رؤسا بعمل میآورند حفظ آزادی انقلاب در قبال گدا گشنه‌هائیستکه اکثریتشان

را یهودیها تشکیل میدهند. گداها و بلشویکها دست اندر کار ماجرا جوئی واقعی هستند که نتیجه‌اش لطمه زدن به کلیه ثمرات نظم فعلی ماست. ولی ما که مدافع آزادی هستیم برای حل این مسئله فجیع راه حل ساده‌ای داریم. اسلحه بدست میگیریم و آنوقت بدابحال کسی که محض خاطر ارضای حس اقتدار طلبی خودش بخواهد به انقلاب و آزادی سؤقصد کند! آزادی ارزش زیادی دارد و ما آن را مفت از دست نمیدهیم! این بود بطور کلی وضعی که در حال حاضر همه ما با آن روبرو هستیم!

آنشب مادرم فوق‌العاده شاد و خندان بود. با آن ژاکت مخملی سفیدی که خیلی باو میآمد بطری شراب را بدست گرفته و بین میهمانها راه میرفت و پشت سر هم گیلاسهایشان را پر میکرد. دوست ناپدریم که مرد چاق و قدکوتاه با نزاکتی بود برخاست و با احترام پیشنهاد کرد که جام بعدی را بسلامتی مادر بنوشند. وقتیکه ناپدریم نطق میکرد او از ته دل میخندید ولی بعد از پیشنهادی که کرد قیافه‌اش جدی شد. متعاقب آن جام شرابش را بلند کرد، آن را به جام شراب مادرم زد و باختصار گفت «هورا!»

همه فریاد کشیدند «هورا!» مادرم کمی از فرط خجالت سرخ شد و با صورتی گلگون وسط اطاق ایستاد و برسم قدیمی‌ها تعظیم بالا بلندی به مدعوین کرد.

مرد چاق با صدای بلند گفت:

– آفرین به این زیبائی!

فصل سیزدهم

بدرقه برای همیشه

ظاهراً ساعت از دو بعد از نیمه شب گذشته بود. من که از خیلی وقت پیش خوابم برده بود بر اثر صدای فریاد یکی بیدار شدم. دود سیگار مثل پرده مه بالای میز معلق

بود. ناپدریم با دست و پاهای باز کف اطاق خوابیده بود. فریاد تکرار شد. صدای عمه داشا را شناختم و بطرف پنجره دویدم. در حیاط زنی روی زمین ایستاده بود و عمه داشا درون دهانش فوت میکرد. فریاد زدم:

– عمه داشا!

اما انگار صدای مرا نشنید، از جا پرید، دور خانه‌مان دوید و پنجره را زد.

– آب بدهید!.. پطر ایوانیچ، آکسینیا آنجا افتاده...

در را برایش باز کردم. عمه داشا آمد تو و مشغول بیدار کردن ناپدریم شد:

– پطر ایوانیچ! خدای من، چکار کنم!.. (ناپدریم فقط صدای گاو درمیآورد). مثل اینکه زمین خورده و سرش ضرب دیده... پطر ایوانیچ!

ناپدریم با چشمهای بسته نشست. بعد دوباره دراز کشید. به هر حال ما نتوانستیم بیدارش کنیم.

آن شب تا صبح بالای سر مادرم تقلا کردیم. نزدیکیهای صبح بود که بهوش آمد. این یك بیهوشی ساده بود اما موقع افتادن سرش به سنگ خورد و ما متأسفانه عصر فردای آن روز این موضوع را از دکتر شنیدیم. دکتر دستور داد روی سرش یخ بگذاریم. اما خریدن یخ بنظر همه عجیب و غیرعادی آمد و عمه داشا تصمیم گرفت بجای یخ از حوله خیس استفاده کند و آن را روی سر مادرم بگذارد.

بیاد دارم که سانیا مرتب به حیاط میرفت و گریه‌کنان حوله را در سطل آب خیس میکرد و در حالیکه اشکهایش را با کف دست میگرفت به منزل برمیگشت. مادرم ساکت و آرام دراز کشیده و رنگ و رویش مثل همیشه پریده بود. حتی یکبار هم نپرسید ناپدریم که فردای همان شب به محل گردان خودش نقل مکان کرد کجاست. در عوض نمیگذاشت که من و خواهرم یك قدم از او دور بشویم. حالت تهوع کلافه‌اش کرده بود. چشمهایش مدام هم میآمد و نگاهش

تیز میشد انگار میخواست چیزی را بهتر ببیند. من نمیدانستم چرا عمه داشا از این حالت او ناراضی بود. مادرم سه هفته در بستر ماند و مثل اینکه حالش رو به بهبودی رفت که ناگهان گرفتار وضع سابق خودش شد.

صبح سحر یکی از روزها بیدار شدم و دیدم که روی تختخواب نشسته و پاهای برهنه‌اش را پائین انداخته است.

گفتم: ماما!

از زیر ابرو نگاهی بمن کرد و من ناگهان پی بردم که مرا نمی‌بیند.

گفتم: ماما! ماما!

و وقتیکه خواستم او را بخوابانم با همان قیافه جدی دستهایم را کنار زد...

از آن روز لب به غذا نزد. دکتر دستور داد که با زور باو کره و تخم مرغ بخورانیم. البته این دستور خیلی خوب بود اما ما پول نداشتیم که کره و تخم مرغ بخریم. وانگهی در تمام شهر نه کره پیدا میشد و نه تخم مرغ.

عمه داشا دعوایش میکرد، گریه‌اش میگرفت، ولی مادرم با دو گیس سیاهی که روی سینه‌اش افتاده بود با حواسی پرت و قیافه‌ای گرفته دراز میکشید و حرف نمیزد. فقط یك بار که عمه داشا با یأس و ناراحتی اظهار داشت که میداند چرا غذا نمیخورد چون نمیخواهد زنده بماند - مادرم حرف نامفهومی زد، اخم کرد و رویش را برگرداند.

از وقتیکه مریض شد نسبت به من رفتار محبت‌آمیزی پیدا کرد و حتی مثل اینکه باندازه خواهرم به من علاقمند شد. اغلب با نگاه دقیق و با تعجب به من خیره میشد و چشم از من برنمیگرفت. قبل از اینکه بیمار شود هرگز گریه نمیکرد ولی حالا هر روز گریه میکرد و من خوب میدانستم چرا گریه میکرد. حتماً متاسف بود از اینکه قبلا مرا دوست نداشت، پشیمان بود از اینکه پدرم را

فراموش کرده بود و شاید باین ترتیب طلب پوزش میکرد که زن گایر شد و اینهمه به من و خواهرم بدی کرد. اما من حالت عجیبی داشتم. همه چیز از دستم میافتاد، نه میتوانستم کاری بکنم و نه بفکر چیزی بودم. آخرین صحبت ما هم بهمین شکل بود – نه من حرفی زدم و نه او چیزی بمن گفت. فقط صدایم کرد، دستم را گرفت و در حالیکه سرش را تکان میداد بزحمت جلوی لرزش لبهایش را گرفت. فهمیدم که میخواهد با من تودیع کند. ولی من مثل یك تکه چوب ایستاده بودم، سرم را پائین انداخته با سماجت به کف اطاق نگاه میکردم.

فردای همان روز مادرم درگذشت...

ناپدریم با لباس کامل صحرائی، با تفنگی پشت سر و نارنجکی که بکمر بسته بود در دهلیز خانه ایستاده بود و گریه میکرد ولی نمیدانم چرا کسی کمتر توجهی باو نداشت...

روز تشییع جنازه سر سانیا درد میکرد و ما او را با خودمان نبردیم. ناپدریم که از صبح به قرارگاه گردان احضار شده بود نتوانست بموقع برگردد و ما که دو ساعت تمام منتظرش شدیم تنها دنبال تابوت راه افتادیم. ما – یعنی اسکاوارودنیکوف، عمه داشا و من.

آنها پیاده راه افتادند. عمه داشا با دست گیره‌ای را گرفت که از کالسکه عقب نماند. مرا سوار کالسکه کردند.

موقعیکه از میدان بازار رد میشدیم کنار در ورودی عدلیه یك نفر قراول ایستاده بود. در باغ عدلیه چند نفر با لباس غیر نظامی با عجله راه میرفتند. یکی از آنها مسلسلی بدنبال خود میکشید. مغازه‌ها بسته و خیابان‌ها خالی بود. آنور خیابان «سرگی‌یف» حتی یکنفر ندیدم. فکر کردم چه اتفاقی افتاده است؟

درشکه‌چی که بالاپوش کثیفی بتن داشت عجله بخرج میداد و پی در پی اسب را شلاق میزد. عمه داشا و اسکاوارودنیکوف بزحمت به کالسکه میرسیدند. از

بیابان «پوساد» که رد شدیم راه به سرازیری افتاد و بطرف رودخانه کشیده شد... از دور صدای مقطع و کوتاهی بگوش رسید. درشکه‌چی با ترس سرش را برگرداند و شلاق را بلند کرد. عمه داشا خودش را بما رساند و با لحن درشتی به درشکه‌چی گفت:

– مگر خل شدی؟ هیزم که نمیبری!

درشکه‌چی با قیافه گرفته‌ای گفت:

– دارند تیراندازی میکنند.

راه شیب‌داری که به رودخانه ختم میشد بین تپه‌ها کنده شده بود بطوریکه چند دقیقه چیزی در اطراف خودمان ندیدیم. صدای تیراندازی از نقطه نامعلومی بگوش میرسید اما بتدریج ضعیف‌تر میشد. پل آسیاب که بارها از روی آن ماهی ریزه گرفته بودم نمایان شد. در این موقع درشکه‌چی نیم خیز شد و شلاق را بلند کرد... اسب خیز برداشت، ما با سرعت در امتداد ساحل براه افتادیم و اسکاورودنیکوف و عمه داشا را پشت سرمان گذاشتیم...

حتماً اینها گلوله بود که به کالسکه میخورد چون تخته‌های ریزی از بدنه کالسکه جدا میشد و یکی از آنها بصورتم خورد. برآمدگی منبت‌کاری‌شده‌ای که آنرا گرفته بودم تکانی خورد، جزوجز کرد، کالسکه تکان سختی خورد و چوبه‌ای که با دستم آن‌را گرفته بودم کنده شد و روی زمین افتاد. صدای فریاد اسکاورودنیکوف از پشت سر بلند شد. عمه داشا هم با صدای گریان دشنام میداد.

درشکه‌چی کلاه کپی‌اش را روی ابروهایش کشید، شلاق را بالای سرش بحرکت درآورد و اسب را یکراست بطرف پل هدایت کرد انگار نمیدید که مدخل پل را با تیر و تخته و آجر سد کرده‌اند. اسب عقب عقب رفت، بسمت راست و سمت چپ منحرف شد و بالاخره توقف کرد.

در میان اشخاصی که از پشت تیر و تخته‌ها درامدند و بطرف ما دویدند مرد حروفچین آشنائی را که تابستان سال گذشته در حیاط مجاور خانه‌مان اطاقی از زن فالگیر اجاره کرده بود شناختم. مرد تفنگی بدست داشت و پشت کمربند چرمیش که روی پالتوی معمولیش نمای عجیبی داشت تپانچه‌ای فرو کرده بود. همه این اشخاص مسلح بودند. بعضی‌ها حتی شمشیر هم داشتند.

درشکه‌چی پیاده شد، دامن بالاپوش خودش را جمع کرد، دسته شلاق‌را توی چکمه‌اش فرو کرد و با لحن درشتی گفت:

– مگر نمی‌بینید جنازه میبریم! نزدیك بود اسب را با تیر بزنید!

مرد حروفچین گفت:

– ما تیراندازی نکردیم. حتماً زیر آتش شاگردهای مدرسه نظام افتادی. تازه مگر نمی‌بینی سنگربندی کردیم، احمق؟

درشکه‌چی فریاد زد:

ـ فامیلت چیه؟ باید جوابش را بدهید! کی پول خسارت و تعمیر کالسکه را بمن میدهد؟

بعد دور کالسکه راه افتاد و با انگشت جاهای زخمی کالسکه را لمس کرد و گفت:

– پره چرخ کالسکه را شکستید!

حروفچین دوباره گفت:

– احمق! به چه زبانی حالیت کنم که کار ما نبود! همین کم بود که بطرف تابوت تیراندازی کنیم! هالو!

مرد مسنی که بجای نشان نوار قرمز رنگی به کلاه پاپاخی‌اش بسته بود با صدای آرامی از من پرسید:

– پسرجان! تشییع جنازه کیه؟

بزحمت گفتم:

– مادرم.

مرد کلاهش را کند و گفت:

– رفقا، کمتر سر و صدا کنید. جوانك مادرش را بدرقه میکند. به هر حال خوب نیست.

همه بطرف من نگاه کردند. ظاهراً قیافه‌ام تعریفی نداشت چون وقتیکه سر و صداها خوابید و ما از راه آسیاب روی پل رفتیم دو تکه قند و یك نان سوخاری سفید در جیبم پیدا کردم.

بعد از مراسم تدفین خسته و کوفته از ساحل مقابل رودخانه به منزل برگشتیم.

آسمان شهر یك پارچه آتش شده بود. حریق سربازخانه‌های هنگ کراسنویارسك را فرا گرفته بود. وقتی به پل شناور رسیدیم اسکاوارودنیکوف با نگهبان پل که‌با او شناس بود وارد گفتگوی دور و درازی شد که من چیزی از آن نفهمیدم: عده‌ای در فلان نقطه راه آهن را واچیده بودند، تیپ سوار بطرف پطروگراد حرکت کرده بود و گردان مرگ ایستگاه راه آهن شهر را اشغال کرده بود. نام خانوادگی کرنسکی بالحان مختلف بگوش میرسید. من بزحمت سرپا بند بودم. عمه داشا هم پشت سرهم آخ و اوخ میکرد و آه میکشید.

وقتیکه بمنزل برگشتیم خواهرم خواب بود. بدون اینکه لباسم را از تنم در بیآورم کنارش روی تختخواب نشستم.

نمیدانم چرا آنشب یعنی اولین شبی که با خواهرم تنها مانده بودیم عمه داشا منزلمان نماند. او مقداری آش برای من آورد، اما من گرسنه نبودم و عمه داشا بشبقاب را روی پنجره گذاشت. بله، روی پنجره، نه روی میزی که جسد مادرم صبح روی آن قرار داشت. سانیا روی تختخواب مادرم خوابیده بود.

من پا شدم و بطرف پنجره رفتم. حیاط تاریك بود. آسمان بر فراز رودخانه روشن بود و ستون‌های سیاه دود توأم با شعله‌های آتش بطرف بالا میرفت و محو میشد.

یادم آمد چگونه مادرم در حالیکه سرش را تکان میداد و سعی میکرد جلوی گریه‌اش را بگیرد دستم را گرفت. فکر کردم چرا حرفی باو نزدم؟ خیلی انتظار داشت لا اقل یك کلمه باو بگویم.

آب رودخانه دانه‌های شن و سنگریزه‌های درشت را روی ساحل میغلتاند. لابد باد تندی شروع شده بود. باران نم‌نم میبارید. مدت مدیدی بدون اینکه فکری بکنم به شیشه پنجره نگاه کردم که چگونه قطره‌های درشت باران از بالای آن بطرف پائین میغلتند - ابتدا بکندی و بعد تندتر و تندتر.

خواب دیدم که یکی در را محکم بطرف خودش کشید و بازش کرد. بعد دوان دوان وارد اطاق شد، شنل خیسش را درآورد و روی کف اطاق انداخت. مدتی طول کشید تا فهمیدم که خواب نمی‌بینم. ناپدریم به منزل برگشته بود و باینطرف و آنطرف میدوید و سعی میکرد پیراهن نظامیش را از تنش دربیآورد. در حالیکه دندانهایش را بهم میسائید در صدد کندن پیراهن بود اما پارچه پیراهن به پشتش چسبیده بود و ورنمیآمد. بعد وقتی موفق شد پیراهنش را دربیآورد با یك شلوار بطرف صندوق دوید و کوله‌پشتی‌اش را از آن درآورد. گفتم:

- پطر ایوانیچ!

او نگاهی بمن کرد و حرفی نزد. آنگاه با موهای پریشان و سر و روئی عرق کرده با شتاب لباس‌های زیر خودش را از صندوق درآورد و درون کوله‌پشتی انداخت. پتو را هم لوله کرد و زیر زانویش گذاشت و کمربند را دور آن پیچید. تمام مدت با عصبانیت لبهایش را حرکت میداد و دندان‌های بهم فشرده‌اش که عین دندانهای گرگ درشت و بلند بود، نمایان میشد.

بعد سه دست پیراهن نظامی روی هم پوشید و چهارمی را در کوله پشتی انداخت. ظاهراً فراموش کرده بود که من خواب نیستم چون در غیر اینصورت رویش

نمیشد ژاکت مخملی مادرم را از روی میخی که بآن آویزان بود بکند و درون کوله پشتی بیاندازد.

گفتم: پطر ایوانیچ!

سرش را بلند کرد و گفت:

– حرف نزن! همه چیز بهم خورد!

بعد چکمه‌اش را در آورد و دوباره پوشید. شنل را تنش کرد و ناگهان چشمش به نشان جمجمه مرده و استخوانهای متقاطع که روی آستین شنلش بود افتاد. در حالیکه فحش میداد با دندان مشغول کندن نشان شد. آنگاه کوله پشتی را روی شانه‌اش انداخت و برای همیشه از زندگیم رفت. رفت و فقط جای پای کثیف و قوطی فلزی سیگارهای «کاتیك» که تکمه سر دست و سنجاق‌های ته گرد رنگی خودش را در آن میگذاشت از او بجا ماند.

همه چیز فردای همان روز روشن شد. کمیته نظامی انقلاب در شهر حکومت شوروی را اعلام کرد. گردان مرگ و داوطلبان برضد آن برخاستند و شکست خوردند.

فصل چهاردهم

فرار. نخوابیده‌ام، خودم‌را بخواب زده‌ام

من نمیدانم پتکا این موضوع را از کجا در آورد که از این ببعد سفر با همه قطارها مجانی خواهد بود. ظاهراً شایعه مجانی شدن تراموای باین شکل یك کلاغ چهل کلاغ بگوشش رسید.

با اطمینان میگفت:

– بزرگها باید پروانه سفر نشان بدهند. اما ما – هیچی.

او دیگر سکوت نمیکرد. حرف میزد، اصرار میکرد، مرا بباد تمسخر میگرفت، شماتتم میکرد که بزدل هستم و

ریشخندم میکرد. هر اتفاقی که در این دنیا رخ میداد بیشتر متقاعدش میکرد که ما باید بدون لحظه‌ای تأمل عازم ترکستان بشویم. اسکاوارودنیکوف خودش را بلشویك معرفی کرد و به عمه داشا دستور داد که تصویر شمایل مقدس را از روی دیوار پائین بکشد. پتکا فوری این موضوع را بنفع خودش تعبیر کرد و گفت که حالا توی حیاط هیچکس زندگی راحت نخواهد داشت.

نمیدانم، اگر عمه داشا و اسکاوارودنیکوف در مشاوره خانوادگی تصمیم نمیگرفتند من و سانیا را به دارالایتام بسپرند پتکا موفق میشد مرا متقاعد کند یا نه.

عمه داشا با چشمهای اشك‌آلود بما گفت که هر روز به ملاقاتمان خواهد آمد و فقط مارا برای مدت زمستان به پرورشگاه میفرستد و تابستان بطور حتم ما را بمنزل برمیگرداند. او گفت که در دارالایتام بما غذا و لباس میدهند و ما آنجا درس خواهیم خواند. در ضمن چکمه نو و دو دست پیراهن و پالتو و کلاه و جوراب بلند و شلوار زیر هم بما میدهند...

ما بروبچه‌های دارالایتام را میشناختیم. همه‌شان کودکان رنگ پریده‌ای بودند که کت خاکستری و شلوار طوسی چین و چروك میپوشیدند. آنها با مهارت زیادی پرنده‌ها را با فلاخن میزدند و بعد توی باغ دارالایتام کبابشان میکردند و میخوردند. می‌بینید که چه غذای خوبی به آنها میدادند! اصولا ما اسمشان را گذاشته بودیم «زندانی» و با آنها کتك کاری میکردیم. و حالا من یکی از آنها خواهم شد!

همان روز پیش پتکا رفتم و باو گفتم که موافقم. پولی که داشتیم زیاد نبود — فقط ده روبل. کفش مادرم را در بازار فروختیم و ده روبل دیگر گیرمان آمد. شد بیست روبل. لحاف را با احتیاط زیاد بیرون بردیم و با همان احتیاط به منزل برگرداندیم. آن را کسی نخرید گرچه قیمت را خیلی کم گفته بودیم — مثل اینکه چهار

روبل و نیم. همین پول را تا موقعیکه در بازار سرگردان بودیم که لحاف را بفروشیم خرج خودمان کردیم. جمعا برای ما باقی ماند – پانزده روبل و نیم.

پتکا خواست کتابهای خودش را آب کند اما خوشبختانه کسی کتابها را نخرید. گفتم خوشبختانه چون این کتابها حالا درکتابخانه من مقام شامخی دارند. البته یکی از آنها را که مثل اینکه کتاب «یوری میلوسلاوسکی» بود فروختیم. بنابر این مقدار پولمان شد شانزده روبل.

حساب کردیم و دیدیم که این پول برای اینکه بتوانیم خودمان را به عموی پتکا برسانیم کافی است. بعد از این هم قرار بود زندگی خوش و خرمی در قطار شروع کنیم. یادم میآید که موضوع اسلحهای که باید همراه خودمان میبردیم نگرانمان کرده و باعث بگومگوی زیادی شده بود. پتکا یك کارد کمری داشت که بآن میگفت خنجر. ما از چرم چکمه کهنه غلافی برای آن دوختیم.

بقیه چیزها همگی رو براه بود. هر دومان کفشهای خوب و پالتوهای مرتبی داشتیم. پالتوی پتکا حتی یقهای از پوست بیدستر داشت. نفری دو تا شلوار هم با خودمان داشتیم.

آن روز خیلی غمگین و گرفته بودم و عمه داشا چند بار سعی کرد مرا دلداری بدهد. بیچاره عمه داشا! اگر میدانست که ما رفتن خودمان را باین علت بتأخیر انداخته بودیم که قصد داشتیم نانهائی را که قرار بود برای ما بپزد با خودمان ببریم! قرار بود فردای آن روز من و سانیا را به دارالایتام ببرد و تمام روز برای ما نان پخت. هی میپخت و عینکش را در میآورد و بینیاش را میگرفت.

از من قول رسمی گرفت که دزدی نکنم، سیگار نکشم، با بزرگترها تند حرف نزنم، تنبلی نکنم، مشروب نخورم، فحش ندهم و کتك کاری نکنم – وصایائی بیشتر از آنچه که در کتاب مقدس آمده است. به خواهر کوچکم

که فوق‌العاده غمگین و متألم بود روبان قدیمی بسیار قشنگی بخشید.

طبیعی است که ما میتوانستیم بسادگی از منزل خارج شویم و راهمان را بکشیم و برویم! ولی پتکا باین نتیجه رسید که اینطور جالب نیست و نقشه نسبتاً پیچیده‌ای کشید که از نظر اسرارآمیز بودن خودش مرا مات و مبهوت کرد.

اول اینکه میبایست در حضور یکدیگر «سوگند خونین دوستی» یاد میکردیم. قسم نامه ما باین شرح بود:

«هرکس که باین قول شرف خیانت کند - تا وقتیکه شن‌ریزه‌های دریاها و برگهای درختها و قطره‌های باران را که از آسمان میبارند نشمرد بخشوده نخواهد شد. اگر خواست جلو برود برش گردان. اگر خواست به چپ برود براست هدایتش کن. همانطور که کلاهم را بر زمین میزنم صاعقه هم بر سر کسی فرود آید که این قول شرف را بشکند - مبارزه کنیم و بجوئیم، بیابیم و تسلیم نشویم».

میبایست بنوبت این سوگند نامه را میخواندیم و بهم دست میدادیم و یکباره کلاهمان را بر زمین میزدیم. ما اینکار را قبل از عزیمت درباغ «سابورنی» انجام دادیم. من سوگندنامه را از حفظ خواندم. پتکا آن را از روی کاغذ خواند. بعد نوك سنجاق را در انگشتش فرو کرد و با خون خودش کاغذ را امضا کرد باین ترتیب که دو حرف «پ. اس.» یعنی پطر اسکاوارودنیکوف را با خون روی کاغذ نوشت. من هم با زحمت زیادی دو حرف «آ. گ.» یعنی آلکساندر گریگوری‌یف را زیر کاغذ نوشتم.

دوم اینکه میبایست ساعت ده شب به تختخواب بروم و خودم را بخواب میزدم گرچه برای هیچکس جالب نبود که من خواب هستم یا خودم را بخواب میزنم. ساعت سه بعد از نیمه شب پتکا میبایست سه بار زیر پنجره سوت میزد - این علامت ما بود باین معنی که همه چیز مرتب و راه باز است و میتوانیم فرار کنیم.

فرار ما بمراتب از فرار در روز که همه چیز حقیقتاً مرتب و راه باز بود و کسی متوجه فرارمان نمیشد دشوارتر بود. شب ممکن بود بدست انواع و اقسام قراول‌ها بیافتیم - در شهر وضع فوق‌العاده اعلام شده بود و شب‌ها در تمام طول ساحل سگهای زنجیری را باز میکردند. اما پتکا دستور داد که این موقع شب فرار کنیم و من اطاعت کردم. سرانجام شب موعود فرا رسید - آخرین شبی که در خانه خودم گذراندم.

عمه داشا سر میز نشسته بود و پیراهنم را رفو میکرد. با اینکه در دارالایتام پیراهن هم به آدم میدادند کار از محکم کاری عیب نمیکرد! یك چراغ نفتی روبرویش قرار داشت. چراغ حباب آبی رنگی داشت. این حباب هدیه عمه داشا بمناسبت عروسی مادرم بود. گوشه‌های اطاق تاریك بود. قوری بالای اجاق آویزان بود و سایه‌اش طوری روی دیوار می‌افتاد انگار سایه بینی دراز و وارونه کسی روی دیوار افتاده بود. باد از لای درز زیر پنجره باطاق نفوذ میکرد و بوی رودخانه را همراه خود میآورد. عمه داشا سوزن میکشید و حرف میزد. بعد دستش را دراز کرد و چیزی از روی میز برداشت. دایره روشنی که روی دیوار دیده میشد لرزید و تکانی خورد. ساعت ده شب بود. من خودم را به خواب زده بودم.

عمه داشا به خواهرم گفت:

- سانیا، حرف برادرت را گوش کن. تو دختر هستی و باید باو تکیه کنی. ما همیشه به مردها یعنی به قدرتشان تکیه میکنیم. او نمیگذارد که ترا اذیت کنند.

قلبم با شنیدن این حرف - چاك چاك شد، اما سعی کردم به سانیا فکر نکنم.

عمه داشا رو بمن کرد و گفت:

- و اما تو سانیا...

نگاه کردم و دیدم اشکش از زیر عینك بطرف پائین غلتید و روی پیراهنم افتاد.

– مواظب خواهرت باش. شماها را توی قسمت‌های مختلف جا میدهند اما من خواهش میکنم بتو اجازه بدهند که او را ببینی.

– باشه عمه داشا.

– ای خدا، اگر آکسینیا زنده بود...

عمه داشا چراغ را روشنتر کرد، سوزن را نخ زد، آهی کشید و مشغول کار شد.

...من نخوابیده بودم. خودم را به خواب زده بودم. ساعت یازده و نیم شد. بعد دوازده. عمه داشا برخاست. آخرین بار صورت مهربانش را بالای چراغ که از زیر روشنش میکرد دیدم. کف دستش را بالای حباب گرفت و روی چراغ فوت کرد – بلافاصله همه جای اطاق تاریك شد. عمه داشا در تاریکی نشان صلیب روی ما کشید و خوابید: او آنشب منزل ما مانده بود.

وقتی آدم دلش نمیخواهد بخوابد وانمود کردن اینکه خواب است لطف زیادی دارد! با زحمت چشمهایم را باز کردم. فکر کردم ساعت چند است؟ تا ساعت سه وقت زیادی باقی مانده بود. از سمت رودخانه صدای آواز مستانه‌ای بگوش میرسید. از علامت پتکا هم خبری نبود فقط صدای تیك تاك ساعت بگوش میرسید. عمه داشا با آه و ناله پهلو به پهلو میشد.

برای اینکه خوابم نبرد نشستم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. جداً خودم را به خواب زده بودم اما وقتیکه صدای سوت پتکا را شنیدم نتوانستم برخیزم.

بعد پتکا بمن گفت که آنقدر سوت زد که سخت گلویش گرفت. پتکا تا موقعیکه من چکمه‌ها و پالتو را میپوشیدم و نان‌هائی را که عمه داشا پخته بود در کیسه میگذاشتم مرتب سوت میزد. نمیدانم چرا با قیافه خیلی عصبانی بمن دستور داد که یقه پالتو را بالا بزنم و ما بدو دور شدیم.

همه چیز عالی گذشت. کسی مزاحممان نشد — نه سگها و نه آدمها. البته ما محض مبادا خاکریز خندق شهر را باندازه سه کیلومتر دور زدیم. در راه سعی کردم از پتکا اعتراف بگیرم که آیا اطمینان دارد حالا سفر با همه قطارها مجانیست. او جواب داد که اطمینان دارد و بالاخره گفت که اگر هم مجانی نبود میتوانیم قاچاقی به مقصد برسیم. دو شبه به مسکو خواهیم رسید. قطار سریع‌السیر ساعت پنج و چهل دقیقه حرکت میکند.

اما وقتیکه همه پست‌های نگهبانی را دور زدیم و در نیم کیلومتری ایستگاه از روی دیوار به آن طرف پریدیم فهمیدیم که هیچ قطاری ساعت پنج و چهل دقیقه حرکت نمیکند. ریل‌های خیس و سیاه برق ماتی داشتند. چراغهای زرد سوزن‌ها روشنائی خفیفی پخش میکردند. چکار میشد کرد؟ تا صبح در ایستگاه منتظر بمانیم؟ ولی اینکار را نمیشد کرد: ممکن بود ما را بگیرند و تحویل پاسگاه بدهند. پس چکار میکردیم؟ برمیگشتیم منزل؟

در این لحظه یك مأمور اتصال واگن‌ها که مرد ریشوئی بود با لباس روغنی از زیر واگن قطار باری درآمد و از روی تراورس‌های راه آهن بطرف ما راه افتاد. پتکا با شهامت پرسید:

— عموجان، از اینجا چطور برویم مسکو؟ از سمت راست یا از سمت چپ؟

مأمور اتصال واگن‌ها اول نگاهی به پتکا و بعد نگاهی بمن کرد. تمام بدنم سرد شد. فکر کردم: «همین حالا ما را تحویل فرمانداری میدهد». اما او گفت:

— تا مسکو، بچه‌ها، پانصد کیلومتر راهه.

— عموجان، فقط بگو از سمت راست باید رفت یا از سمت چپ؟

مأمور اتصال خندید و گفت:

— از سمت چپ.

— متشکرم، عموجان!.. سانیا، از اینطرف برویم!

فصل پانزدهم

«مبارزه کنیم و بجوئیم، بیابیم و تسلیم نشویم»

تمام سیر و سیاحت‌های سیاحان ده دوازده‌ساله‌ای که بطور قاچاق زیر واگن قطارها سفر میکنند و ماهها دست و رویشان را نمیشویند به هم شباهت دارند. اگر چند کتاب از زندگی بچه‌های بی‌سرپرست را ورق بزنید بخوبی باین موضوع پی‌میبرید. بهمین علت ماجرای سفر خودمان را به مسکو شرح نمیدهم.

تمام اندرزهای عمه داشا بزودی فراموش شد. ما کتك‌کاری میکردیم، دعوا راه میانداختیم و گاهی اوقات بجای سیگار پهن دود میکردیم که خودمان را گرم کنیم... وقتی از ما میپرسیدند بدروغ میگفتیم که عمه‌مان را موقعیکه برای خریدن نمك به «اورنبورگ» میرفتیم گم کردیم. گاهی اوقات بدروغ خودمان را جزو آوارگان معرفی میکردیم و میگفتیم که قصد داریم پیش مادربزرگمان که در مسکو زندگی میکند برویم. هر دو وانمود میکردیم که برادر هستیم و این امر حالت تأثرانگیزی به داستانمان میبخشید. ما بلد نبودیم تصنیف بخوانیم اما من در قطارها نامه ناوبر سفرهای دور را میخواندم. بیاد دارم که در ایستگاه «ویشنی والچوك» ناوی موسفیدی که شبیه جوانها بود مرا مجبور کرد این نامه را دوبار تکرار کنم.

بعد در حالیکه با چشمهای خاکستری رنگ جدی‌اش بمن نگاه میکرد گفت:

– خیلی عجیبه... سفر ستوان سدوف؟ خیلی عجیبه...

با همه این اوضاع و احوال ولگرد نبودیم. ما عین کاپیتان گاتراس (پتکا چنان جزئیاتی از زندگی او برای

من تعریف کرده بود که خود ژول ورن هم از آن ها بیخبر بود) همچنان جلوتر و جلوتر میرفتیم. فقط از این حیث دچار ناراحتی میشدیم که در ترکستان نان بود ولی این دور و برها پیدا نمیشد. میرفتیم که سرزمین‌های جدیدی با شهرهای آفتابی و باغهای بیکران کشف کنیم. آخر ما همدیگر را قسم داده بودیم.

چقدر این سوگند بما کمك میکرد!

روزی از روزها که داشتیم به «استارایا روسا» نزدیك میشدیم راه را گم کردیم و در جنگل سرگردان شدیم. من روی برف‌ها دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. پتکا مرا با گرگ ترساند، فحشم داد و حتی کتکم زد. اما تمام این کارها بیهوده بود. من قدرت برداشتن یك قدم هم نداشتم. آنوقت پتکا کلاهش را کند، آن را توی برف انداخت و گفت:

– سانیا، تو قسم خوردی! مبارزه کنیم و بجوئیم، بیابیم و تسلیم نشویم. پس تو حالا یك جانی قسم شکن هستی. خودت گفته بودی که به جانی‌های قسم شکن نباید رحم کرد.

من گریه‌ام گرفت اما از جای خودم بلند شدم. دیر وقت بود که به دهی رسیدیم. ساکنان آن پیروان طریقت کهنه بودند و کسی را به منازل خودشان راه نمیدادند. سرانجام پیرزنی ما را به خانه خودش راه داد، برای ما غذا آورد و حتی حماممان کرد.

بدین ترتیب از دهی به ده دیگر و از ایستگاهی به سوی ایستگاه دیگر راه میرفتیم.

در راه تقریباً تمام آنچه را که از انسك با خودمان برده بودیم فروختیم یا عوض کردیم و خوردیم. بیاد دارم که حتی خنجر پتکا را که غلافی از چرم چکمه کهنه داشت در مقابل دو تکه لرزانك پاچه فروختیم.

فقط قسم نامه خودمان را که با خون من و پتکا امضا شده بود نفروختیم.

سر راه مدام از عموی پتکا حرف میزدیم! سرانجام کار بجائی کشید که عمویش در نظر من مبدل به یك فرمانروای مطلق قطارها شد: بنظرم میرسید که دود از دودکش لکوموتیو بلند میشد، بخار از زیر دیگ درمیآمد و ریش عموی پتکا در معرض باد تکان میخورد...

بالاخره هر طور شده بمسکو رسیدیم! در یك شب سرد و یخبندان ماه فوریه از پنجره توالت قطار که آخرین قطعه راه را در آن گذرانده بودیم روی ریل‌ها پریدیم. مسکو از دور دیده نمیشد. هوا تاریك بود. تازه ما بخود مسکو توجهی نداشتیم. مسکو جای خودش. ولی عموی پتکا در ایستگاه «مسکوا تاوارنایا» زندگی میکرد یعنی نزد دپوی شماره هفت، جنب کارگاه تعمیر واگن قطارها. ما دو ساعت تمام روی تراورس‌ها و بین ریلهائیکه همدیگر را قطع میکردند و از هم دور میشدند پرسه زدیم. هوا داشت روشن میشد که ساختمان دپوی شماره هفت در مقابل چشممان قرار گرفت. یك ساختمان عبوس با پنجره‌های بیضی‌شکل تاریك، با در بیضی‌شکل بلند و قفلی که بدر زده بودند. حتی کسی نبود که بتوانیم از او سراغ عموی پتکا را بگیریم. صبح در کمیته دپوی شماره هفت به ما اطلاع دادند که عموی پتکا به جبهه رفته است.

همه چیز تمام شد! ما از محل کمیته دپو خارج شدیم و روی سکوی راه آهن نشستیم.

خدا حافظ خیابان‌های پر از درختهای پرتقال، خدا حافظ شب‌هائی که در زیر آسمان باز سپری میشوند، خدا حافظ قمه و شمشیر کج نقره کوب!

پتکا برای محکم کاری به کمیته دپو برگشت و پرسید که آیا عمویش زن گرفته است یا نه؟ ولی باو گفتند که نه، او مجرد بود. بما گفتند که او در یکی از واگن‌ها زندگی میکرد و با همین واگن هم به جبهه رفت.

هوا بکلی روشن شده بود و مسکو بخوبی دیده میشد: همه جا ساختمانهای بزرگی دیده میشد (بنظرم رسید که همه این ساختمان‌ها ایستگاه هستند)، تل‌های عظیم برف، تراموای‌هائی که بندرت در خیابان‌ها رفت و آمد میکردند. و باز هم ساختمان و ساختمان و ساختمان...

چکار باید کرد؟

بدین ترتیب روزهای بد زندگیمان شروع شد. چه کارها که نکردیم! برای دیگران توی صف‌ها نوبت میگرفتیم. برف پیاده‌روهای جلوی منازل اشخاص متمول را پارو میکردیم. آخر قرار بود همه کار کنند و «وظایف اجباری» خودشان را انجام بدهند. ما در سیرك مشغول کار شدیم و پهن اصطبل‌ها را بیرون میبردیم. شب‌ها در راهروهای خانه‌ها و در قبرستان‌ها و زیر شیروانی‌ها میخوابیدیم.

و ناگهان همه چیز تغییر کرد...

به یاد دارم که در خیابان «بوژه‌دومکا» میگشتیم و فقط آرزو داشتیم یك خرمن آتش ببینیم. آنوقت‌ها اغلب در خیابان‌ها آتش روشن میکردند. اما از خرمن آتش خبری نبود! همه جا برف بود و تاریکی و سکوت! هوا فوق‌العاده سرد بود. در راهرو همه خانه‌ها بسته بود. ما همچنان پیش میرفتیم، از فرط سرما میلرزیدیم و حوصله حرف زدن نداشتیم. اگر وضع بهمین ترتیب ادامه مییافت فکر میکنم که پتکا مجبور میشد دوباره کلاهش را بزمین بکوبد ولی در این موقع صدای چند نفر مست از راهرو منزلی که از پهلوی آن گذشته بودیم بگوش رسید. پتکا به حیاط خانه رفت. من روی سکوی کنار در نشستم. دندانهایم از فرط سرما بهم میخورد. دستهایم را در دهانم فرو کرده بودم که گرمشان کنم. پتکا برگشت و با خوشحالی گفت:

– زود باش برویم! راه دادند!

فصل شانزدهم

نخستین پرش

چه خوبست آدم بخوابد و بامی بالای سرش داشته باشد! چه خوبست در سرمای بیست درجه زیر صفر پهلوی بخاری هیزم‌سوز بنشیند و هیزم بشکند و درون بخاری بیاندازد و صبر کند تا آتش در اوله بخاری گر بکشد! اما بهتر از هرچیز توزین و بسته‌بندی نمك و آرد و فکر کردن به اینستکه در ازای کار قرار است ما را به ترکستان ببرند. کار ما به کنام معلولین محتکر افتاده بود. صاحب این کنام مرد لهستانی شلی بود که روی پوست صورتش آثار سوختگی با آب‌جوش باقی مانده بود. او قول داده بود ما را با خودش به ترکستان ببرد. معلوم شد که ترکستان شهر نیست بلکه کشور است. پایتختش تاشکند نام دارد و اتفاقاً همان شهریست که معلولین ما هر دو سه هفته یکبار به آنجا میروند.

ما برای بسته‌بندی مواد غذائی متعلق به این حقه‌بازها پیششان استخدام شده بودیم. حقوق و دستمزدی بما نمیدادند فقط غذای مجانی میخوردیم و جائی داشتیم که بخوابیم. اما بهمین وضع هم قانع بودیم.

شاید روزها آنقدرها هم به ما بد نمیگذشت اما محتکر پیر همسری داشت که پاك ما را کلافه کرده بود.

این زن چاق و فربه که چشمهای ورقلمبیده‌ای داشت در حالیکه شکمش یك ریز تکان میخورد تند و تند به انباری که محصولات غذائی را در آن بسته‌بندی میکردیم سرکشی میکرد تا ببیند همه چیز صحیح و سالم است یا نه.

اغلب به زبان لهستانی به یکی از ما میگفت:

— ای بابا! چه حق داری از این کارها بکنی؟

حق داشتیم یا نداشتیم اما باید گفت که خیلی دشوار

بود که مثلا موقع وزن کردن پیه خوك ناخنکی بآن نزنیم. قند اره شده، خود بخود لای انگشتهایمان میماند یا توی جیبمان میرفت. اما ما با خودمان مبارزه میکردیم. ایکاش میدانستیم که ترکستان را مثل پس سرمان نخواهیم دید – آنوقت این عجوزه پیر بطور حتم خیلی چیزها کسر میآورد.

روزی از روزها (تا آنوقت دو ماهی میشد که در این کنام کار میکردیم) پیرزنك با یك روپوش و حالتی شتاب‌زده خودش را به انبار رساند. قفلی که در انبار را شب‌ها با آن می‌بستند در دستش بود. پیرزنك با چشمهائی برآمده میان در ایستاد، به اطراف نگاه کرد و در حالیکه رنگ و رویش پریده بود سرش را میان دو دست گرفت و با صدای خفه‌ای گفت:

– سر و صدا نکنید! داد نزنید! ساکت باشید!

ما فرصت نکردیم بخودمان بیائیم که زن نفس‌زنان کلون را انداخت و قفل را آویزان کرد و رفت.

این کار او بقدری غیر منتظره بود که ما حقیقتاً چند لحظه ساکت ماندیم. بعد پتکا فحشی داد و روی زمین دراز کشید. من هم خوابیدم و ما از لای درز باریکی که زیر در انبار بود مشغول تماشای حیاط شدیم.

ابتدا همه چیز آرام بود. از لای درز منظره حیاط خالی و برف آبکی که رد پاهای زرد رنگ پر از آب روی آن باقی مانده بود دیده میشد. بعد پاهای اشخاص ناشناسی با چکمه‌های مشکی محکم نمایان شد. یك جفت، دو جفت، سه جفت. پاها طول حیاط را در جهت خانه پیمودند. لحظه‌ای بعد دو جفتشان ناپدید شدند و جفت سوم کنار در خانه بیحرکت ماند و ته قنداق تفنگ بغل آن روی زمین قرار گرفت.

پتکا با صدای خیلی آرامی گفت:

– محاصره شدیم!

و از جا پرید.

در تاریکی سرش به سرم خورد بطوریکه بسختی زبانم را گزیدم. اما کی بفکر زبان بود!

— باید فرار کنیم!..

کی میداند، شاید اگر آنروز با خودمان طناب برمیداشتیم زندگیم در مسیر دیگری قرار میگرفت. داخل انبار تا دلتان بخواهد طناب موجود بود. ولی ما موقعیکه خودمان را به زیر شیروانی رساندیم بیاد طناب‌ها افتادیم. ساختمان انبار آجری بود و شیروانی داشت. سطح شیروانی شیب یك طرفه‌ای داشت و در آن قسمت دیوار که ارتفاعش بیشتر بود روزنه گردی وجود داشت که رو بحیاط مجاور بود.

پتکا سرش را از این سوراخی درآورد و بیرون را نگاه کرد. وقتیکه در تاریکی تخته‌های سقف را میکندیم که خودمان را به زیر شیروانی برسانیم صورت پتکا خراش برداشت و حالا پتکا دمبدم مشت گره‌کرده‌اش را بصورتش میکشید و خونی را که از خراش صورتش میآمد پاك میکرد.

— بپریم، ها؟

ولی پریدن از ارتفاع پنج شش متری، آنهم از داخل روزنه کوچکی که در دیوار قائم درست شده بود کار آسانی نبود مگر اینکه با سر می‌پریدیم یعنی مثل شیرجه توی آب. ابتدا میبایست پاها را از روزنه رد میکردیم و سه لا خم میشدیم و می‌نشستیم، بعد تمام تنمان را بیرون می‌انداختیم و سقوط میکردیم. پتکا همین کار را کرد. من هنوز بفکر آن بودم که برگردم و طناب بردارم که پتکا دیگر لای روزنه نشسته بود و نمیتوانست سرش را بر گرداند، فقط فرصت کرد بگوید:

— عیبی ندارد، سانیا، شجاع باش!

و ناپدید شد. من با قلبی آکنده از یأس و ناراحتی به سقوط او نگاه کردم. اما هیچ اتفاقی نیافتاد. پتکا با

موفقیت روی کپه برفی که آنطرف دیواری بود که با دیوار انبار فاصله کمی داشت افتاد.

– بپر!

من خودم را میان روزنه جا کردم و نشستم. حالا تمام حیاط همسایه بخوبی دیده میشد. دختر کوچکی در امتداد یك خانه قدیمی ساز ستوندار لوژسواری میکرد. کلاغی روی لوله ناودان نشسته بود. دخترك ایستاد و با کنجکاوی به من خیره شد. کلاغ هم بمن نگاه کرد اما از روی بی‌اعتنائی. بعد هم منقارش را برگرداند و سرش را بین دو بالش فرو کرد.

– ده بپر!

علاوه بر دخترك و کلاغ، مردی هم با پالتوی چرمی در حیاط بود. او در محلی که خانه ما به حیاط همسایه وصل میشد ایستاده بود. من دیدم که سیگارش را تا ته کشید، ته سیگار را انداخت و آهسته بطرف ما حرکت کرد.

پتکا نومیدانه فریاد زد:

– ده بپر!

لحظه‌ای که خودم را با حرکت ضعیف دستها از دیوار جدا کردم ناگهان همه چیز بحرکت درآمد: کلاغ پرید، دختر کوچولو با ترس عقب عقب رفت، پتکا بدون درنگ بطرف دروازه حیاط دوید و مردی که پالتوی چرمی تنش بود تعقیبش کرد. فوری متوجه همه چیز شدم. اما دیگر دیر شده بود چون خودم در حال سقوط بودم.

این اولین پرش من در خط مستقیم از ارتفاع پنج متری بدون کمك چتر نجات بود. به هر حال نمیتوانم بگویم که پرشم موفقیت‌آمیز درآمد. من با سینه به دیوار خوردم. بعد پا شدم و دوباره زمین خوردم. آخرین چیزی که دیدم این بود که پتکا خودش را بخیابان رساند و دروازه را محکم جلوی صورت مردی که پالتوی چرمی پوشیده بود بست.

فصل هفدهم

پیکره‌ها

بدیهیست که فرار ما با در نظر گرفتن اینکه هیچ تقصیری نداشتیم کار احمقانه‌ای بود. ما که چیزی خرید و فروش نمیکردیم. فقط برای محتکرها کار میکردیم. اگر ما را میگرفتند کاری نمیکردند، فقط از ما بازجوئی میکردند و میگذاشتند برویم. اما پشیمانی سودی نداشت. مرد پالتو چرمی محکم دستم را گرفته بود و ما بسوی نقطه نامعلومی میرفتیم – حتما بطرف زندان. من گیر افتادم و پتکا فرار کرد. حالا دیگر من تنها بودم. طرف‌های عصر بود. آفتاب پائین میآمد، کلاغها آهسته در امتداد درختهای بولوار «استراستنی» پرواز میکردند... من گریه نمیکردم اما ظاهراً قیافه‌ام بقدری مملو از نومیدی بود که مرد پالتوچرمی با دقت بمن نگریست و دستم را رها کرد: از قرار معلوم فهمید که قصد فرار ندارم.

او مرا به تالار وسیع و روشنی در طبقه ششم یك عمارت که نزدیك دروازه «نیکیتسکی» بود برد. اینجا بخش تعیین محل اداره آموزش ملی بود که من سه روز فراموش نشدنی زندگیم را در آن گذراندم...

وقتیکه این پوزه‌های قرمز به چشمم خورد قلبم فرو ریخت. بعضی از این ولگردها دور بخاری گل اندود نشسته بودند و ورق میکشیدند. دیگران قرنیزهای چوبی دراز را از بالای پنجره‌ها می‌کندند و آن‌ها را یکراست توی بخاری میانداختند. عده‌ای خوابیده بودند و دیگران با قاب عکس و تابلوهائیکه بدون نظم و ترتیب در گوشه اطاق چیده شده بود «خانه میساختند». شب‌ها که هوای قسمت تعیین محل سردتر از خیابان میشد، این صاحبخانه‌ها پریموسشان را روشن میکردند و کسانی را که مایل بودند، در ازای یك جفت سیگار یا یك تکه نان به «خانه»‌ای که

ساخته بودند راه میدادند... و درمیان این اوضاع درهم و برهم و نابسامان مجسمه‌های سفیدرنگ گچی خدایان یونان باستان یعنی آپولن و آرتمیس و هراکلیوس روی سکوهای بلند ایستاده و با چشمهای کور و سفیدشان خونسرد و بی اعتنا ناظر اطراف بودند.

اینجا فقط همین خدایان صورت، انسانی داشتند. طرفهای صبح که از فرط سرما بیدار میشدم و دندانهایم یك ریز بهم میخورد با احتیاط به مجسمه‌ها نگاه میکردم. آنها حتما با زبان بی‌زبانی میگفتند: «ای احمق جان، احمق! چرا از خانه فرار کردی؟ مگر پرورشگاه چه ترسی داشت؟ بهار برمیگشتی منزل و به پیرمرد و پیرزن کمك میکردی. حتماً کاری برایت پیدا میشد! ولی حالا تنها مانده‌ای و اگر هم بمیری کسی ازت یاد نمیکند. فقط پتکا کمی تو مسکو دنبالت میگردد و عمه داشا بیاد تو آه عمیقی میکشد! برو لباس بگیر و برگرد منزل!) در قسمت تعیین محل لباس کهنه ولگردها را عوض میکردند — لباسهای کهنه را میسوزاندند و بجای آن به هرکس یك دست پیراهن و شلوار میدادند. عده زیادی از بچه‌ها بی‌سرپرست برای همین هم خودشان را بچنگ مأموران میانداختند که لباس‌های کهنه خودشان را عوض کنند.

من تمام این سه روز با کسی حرف نزدم. وانگهی، این کار برای پسربچه‌ای که تازه زبان باز کرده بود دشوار نبود. تازه با کی میتوانستم حرف بزنم؟ هر بار که بچه‌های ولگرد تازه‌ای از بیرون میآوردند، بی اختیار سعی میکردم پتکا را بین آنها پیدا کنم. اما نه. پتکا بینشان نبود. و خیلی هم خوب بود که نبود. من در گوشه‌ای نشسته بودم و با هیچکس حرف نمیزدم.

بالاخره از فرط سرما و گرسنگی و غم و غصه مشغول ساختن پیکره‌های گچی شدم. در آتلیه سابق نقاشی و مجسمه‌سازی تا دلتان بخواهد گچ سفید مخصوص

مجسمه‌سازی وجود داشت. من یك تکه گچ برداشتم، آن را با آب جوش نرم کردم و توی مشتم گرفتم. خود بخود چیزی شبیه وزغ از آب درآمد. دو تا حفره تنفسی کنده و چشمهای ورقلمبیده‌ای برایش گذاشتم و سعی کردم مجسمه خرگوشی هم درست کنم. بدیهی است که کار من خیلی ابتدائی بود اما نمیدانید چه حالت درونی نامفهومی بمن دست داد وقتیکه دیدم پوزه کوچك برجسته‌ای از توده بیهواره گچ بیرون زده است. آن لحظه را خوب بخاطر سپرده‌ام. هیچکس نمیدید چکار میکنم. سارق پیری که معلوم نبود کدام معجزه او را به قسمت اطفال بی‌سرپرست انداخته بود مشغول تعریف کردن این موضوع بود که در ایستگاههای راه آهن بچه‌ها «جفت جفت کار میکنند». من کنار پنجره ایستاده بودم و در حالیکه سعی میکردم نفس نکشم به توده گچی که از میان آن دو گوش دراز خرگوش بیرون زده بود نگاه میکردم و خودم هم علت هیجانی را که بمن دست داده بود نمی‌فهمیدم...

بعد پیکره کوچك اسبی را که یال قطور شانه‌شده‌ای داشت درست کردم. در اینجا ناگهان بیاد اسبی که ا... کاوارودنیکوف تراشیده بود افتادم و فهمیدم که دارم چکار میکنم! اینها همان پیکره‌ها بود اما نه چوبی بلکه گچی.

نمیدانم چرا، اما این کشف خوشحالم کرد و من شاد و خرسند در خواب خوشی فرو رفتم. انگار امیدوار بودم که این مجسمه‌ها نجاتم میدهند، بمن کمك میکنند که از اینجا خلاص شوم، کمکم میکنند که پتکا را پیدا کنم، کمکم میکنند که به منزل برگردم و باو کمك میکنند به ترکستان برسد. امیدوار بودم که در پرورشگاه به داد خواهرم برسند، در جبهه جنگ به عموی پتکا کمك بکنند و به داد همه کسانی که شب‌ها در خیابان‌های سرد مسکو قحطی زده پرسه میزنند برسند.

روز بعد کمیسیونی از طرف اداره آموزش ملی به قسمت تعیین محل آمد و از آن ببعد این قسمت برای ابد منحل شد.

دزدها را به زندانها فرستادند، بچه‌های ولگردرا به اردوگاههای کار تحویل دادند و گداهارا به خانه‌هایشان فرستادند. بدین ترتیب در تالار وسیع آتلیه نقاشی و مجسمه‌سازی کسی بجز خدایان یونان باستان یعنی آپولن و آرتمیس و هراکلیوس باقی نماند.

بین اعضای کمیسیون جوانی بود که همه بطور ساده او را «شورا» صدا میکردند. این جوان که موهای پریشان و ته ریش نتراشیده‌ای داشت پس از دیدن پیکره‌هائیکه ساخته بودم پرسید:

– این چیه؟ ایوان آندرئیچ، به این مجسمه‌ها نگاه کنید.

ایوان آندرئیچ که او هم موهای پریشان و ریش نتراشیده‌ای داشت ولی مسنتر از او بود عینك پنس‌داری به چشم زد و مشغول مطالعه پیکره‌ها شد. آنگاه گفت:

– اسباب‌بازی‌های تیپیك روسی مربوط به محله سرگی‌یفه. کی اینها را ساخته؟ تو؟

گفتم: من.

– فامیلت چیه؟

گفتم: گریگوری‌یف، آلکساندر.

پرسید: دلت میخواهد درس بخوانی؟

چشم باو دوختم و حرفی نزدم. ظاهراً ظرف این چند ماه زندگی خیابانی توام با گرسنگی و دریوزگی بقدری مستأصلم کرده بود که ناگهان صورتم توی هم رفت و چشمها و بینی‌ام خیس آب شد.

شورا گفت:

– دلش میخواهد... ایوان آندرئیچ، فکر میکنید کجا بفرستیمش، ها؟

آن یکی در حالیکه خرگوش مرا با احتیاط روی پنجره میگذاشت گفت:

– بنظر من پیش نیکلای آنتونیچ.

– درست گفتید! نیکلای آنتونیچ از اینجور علاقه‌ها به هنر دارد... بگو ببینم، گریگوری‌یف آلکساندر، میخواهی پیش نیکلای آنتونیچ بروی؟

– شورا، وی که او را نمیشناسد. بهتره یادداشت کنی. گریگوری‌یف آلکساندر... چند سال داری؟

– یازده سال.

من شش ماه به سنم اضافه کرده بودم.

– یازده سال. یادداشت کردید؟ بنویسید بفرستند پیش تاتارینوف، به مدرسه اشتراکی شماره چهار.

فصل هیجدهم

نیکلای آنتونیچ

دختر خانم چاقی از اداره آموزش ملی که تا حدودی مرا بیاد عمه داشا می‌انداخت بمن گفت که الان برمیگردد و مرا در اطاق تنگ و درازی که شبیه راهرو بود تنها گذاشت و رفت. اینجا اطاق رخت‌کن بود. جارختی‌های خالی مثل آدمهای لاغر و شاخدار درون قفسه‌های دیواری باز قرار داشتند. در امتداد دیوارها يك دنیا در و دریچه وجود داشت. یکی از آنها شیشه‌ای بود. بعد از انسك اولین بار بود که عکس خودمرا در شیشه میدیدم. ولی عجب قیافه‌ای داشتم! از روی شیشه، پسربچه رنگ‌پریده‌ای با سر گرد و تراشیده و با قیافه‌ای عبوس و گرفته بمن نگاه میکرد. پسرك خیلی کوچك بود. جثه‌اش بمراتب از آنچه که فکر میکردم کوچکتر بود. بینی تیز و دهان کشیده‌ای داشت.

دختر خانم چاقالو به رخت‌کن برگشت و ما نزد نیکلای

آنتونیچ رفتیم. نیکلای آنتونیچ شخص نسبتا چاق و رنگ پریده‌ای بود. موهای صاف و کم‌پشتی داشت که آنها را بطرف عقب شانه میکرد. یکی از دندانهایش طلائی بود و برق میزد و من طبق عادت ابلهانه‌ای که داشتم به دندان طلائیش خیره شدم و تا آخر چشم از آن برنگرفتم.

نیکلای آنتونیچ با پسربچه‌های پانزده شانزده ساله‌ای که از هر طرف محاصره‌اش کرده بودند و تند و تند توی حرف هم میدویدند و چیزی باو میگفتند حرف میزد. او به حرفهای بچه‌ها گوش میداد و انگشتهای کلفتش را تکان میداد. انگشتهای او مرا بیاد کرم‌های پشمالودی که انگار اسمشان کرم آفت کلم است میانداخت. نیکلای آنتونیچ، خودش را شخص با حوصله و با گذشتی نشان میداد و خیلی قیافه میگرفت...

ما به او نزدیك شدیم.

نیکلای آنتونیچ پرسید: بی‌سرپرست هستی؟

گفتم: نه.

دخترخانم چاق گفت: از اداره آموزش آمده. — و کاغذ را روی میز گذاشت.

نیکلای آنتونیچ در حالیکه کاغذ را میخواند با ابهت از من پرسید:

— پس تو اهل کجائی گریگوری‌یف؟

گفتم: اهل انسك.

پرسید: پس چطور شد سر از مسکو درآوردی؟

گفتم: داشتم از اینجا رد میشدم.

گفت: پس اینطور عزیزم! خب، کجا میخواستی بروی؟

سینه‌ام را پر از هوا کردم و جوابش را ندادم. تا آنوقت صد بار از من پرسیده بودند که کی هستم و به کجا میروم.

نیکلای آنتونیچ گفت:

— باشه. بعد با هم صحبت میکنیم.

او مطلبی پشت کاغذی که از آموزش ملی فرستاده بودند نوشت و از من پرسید:

– فرار که نمیکنی؟

من مطمئن بودم که فرار میکنم اما برای مبادا گفتم: نه.

ما بطرف در رفتیم. در آستانه در سرم را برگرداندم و به نیکلای آنتونیچ نگاه کردم. او بدون اینکه به حرف بچه‌ها گوش بدهد با حالتی که نشان میداد در فکر است از پشت سر بمن نگاه میکرد. اما به چه فکری بود؟ البته ممکن نبود فکر کند که آن روز خود سرنوشت در قالب پسربچه توسری خورده و نحیفی که چکمه‌های بی‌اندازه گشاد و کت متحدالشکلی بتن داشت و گردن لاغر و درازش میان یقه کتش بازی میکرد در برابرش ظاهر شد.

قسمت دوم

مطالبی هست که بآنها فکر کنم

فصل اول

به قصه ها گوش میدهم

با خودم میگفتم که «تا اولین روز گرم» اینجا میمانم. یقین داشتم که همین کار را میکنم. فکر میکردم بمحض اینکه سرما و یخبندان تمام شد راهم را میکشم و میروم! دیگر کسی مرا در پرورشگاه نخواهد دید! اما وضع طور دیگری شد بدین ترتیب که از فکر فرار منصرف شدم. چیزی که باعث ماندنم شد مطالعه کتاب بود...

معمولا صبح زود به نانوائی میرفتیم و بعد مشغول درس خواندن میشدیم. همه‌مان باصطلاح در کلاس اول درس میخواندیم گرچه سن و سال بعضی از بچه‌ها ایجاب میکرد که در کلاس ششم درس بخوانند.

خانم معلم پیری بما درس میداد که اسمش سرافیما پطروونا بود. این خانم معلم با کوله‌پشتی سفری به مدرسه میآمد... راستش را بخواهید حتی توضیح این مطلب برای من دشوار است که او چه موادی بما درس میداد.

بیاد دارم که موضوع درسمان مرغابی بود یعنی در سه درس جغرافی و طبیعی و زبان روسی. سر درس طبیعی مرغابی بعنوان یك پرنده بررسی میشد - یعنی چه بالهائی دارد، پاهایش چگونه است و چگونه شنا میکند و غیره و غیره. سر زنگ جغرافی همین مرغابی بعنوان یکی از ساکنان کره زمین مطالعه میشد بدین ترتیب که میبایست روی نقشه نشان میدادیم که در چه نقاطی یافت میشود و در چه‌نقاطی وجود ندارد. سر زنگ

روسی، سرافیما پطروونا طرز نوشتن کلمه «مـ‌ر‌ـغ‌ـا‌ـب‌ـی» را بما نشان میداد و مطالبی درباره مرغابی از کتاب جانورشناسی «برم» برای ما میخواند. در ضمن بطور جسته و گریخته به ما میگفت که مرغابی بزبان آلمانی میشود این و بزبان فرانسه میشود آن. این طرز تدریس مثل اینکه آنوقت‌ها متد جامع نامیده میشد. خلاصه تمام درسهای ما سطحی و «جسته و گریخته» بود. خیلی امکان دارد که سرافیما پطروونا چیزهائی از این متد را عوضی فهمیده بود. او خیلی پیر بود و یك ساعت کوچك صدفی به سینه‌اش سنجاق میکرد. هر بار که ما درسمان را جواب میدادیم به ساعتش نگاه میکردیم که بفهمیم ساعت چند است.

در عوض شب‌ها برای ما کتاب میخواند. قصه «خواهر آلیونوشکا و برادرش ایوانوشکا» را اولین بار از او شنیدم.

بخصوص قصه «علی بابا و چهل دزد» فوق‌العاده حیرت زده‌ام کرد. مثلا ورد «سزام باز شو!» اثر عمیقی در دلم بجا گذاشت. سالها بعد که در ترجمه جدید «هزار و یکشب» خواندم که بجای «سزام» باید گفت «سمسم» و سمسم نام گیاهی است که انگار باید کنجد باشد اوقاتم خیلی تلخ شد. «سزام» معجزه بود، یك کلمه جادوئی بود. چقدر نومید شدم وقتی فهمیدم که این لغت بمعنی کنجد است!

باید بدون اغراق بگویم که این قصه‌ها پاك مرا تکان داد. بیش از هر چیز دلم میخواست مثل سرافیما پطروونا خواندن یاد بگیرم.

به هر حال از پرورشگاه خوشم آمد. اطاق‌ها گرم بود، باد نمیآمد، بما غذا میدادند و درس هم میخواندیم. خلاصه دل آدم تنگ نمیشد، البته خیلی تنگ نمیشد. رفقا با من خوب بودند، شاید علتش این بود که قد و قواره‌ام کوچك بود.

از همان روزهای اول با دو تا از بچه‌های پرورشگاهی دوست شدم. ما با هم بهیچوجه وقت آزادمان را بیهوده تلف نمیکردیم.

اسم یکی از همین دوستان تازه من راماشکا بود. راماشکا جثه لاغر و سر گنده‌ای داشت. موهایش عین پشم گربه زرد بود و بطور نامنظم میروئید. بینی‌اش پخ، چشمهایش تا حد غیر طبیعی گرد و چانه‌اش چهارگوش بود. خلاصه پوزه نسبتاً ترسناك و نچسبی داشت. من و او سر حل معماهای مجلات با هم دوست شدیم. من این معماها را خیلی خوب حل میکردم. همین موضوع او را بطرف من جلب کرد.

دیگری اسمش والکا ژوکف بود. والکا بچه تنبلی بود ولی هزارها نقشه برای آینده میکشید. گاهی‌تصمیم میگرفت به باغ وحش برود و رام‌کننده شیرها بشود و گاهی اوقات به کار آتش‌نشانی ابراز علاقه میکرد. وقتی به نانوائی میرفت هوس میکرد شاطر بشود و هر گاه از تآتر درمیآمد تصمیم جدی میگرفت هنرپیشه بشود.

والکا علاقه زیادی به سگ داشت. تمام سگهای ولگرد خیابان «سادووایا» و «تریومفالنایا» او را میشناختند.

اما با همه اینها والکا – والکا بود و راماشکا – راماشکا. خیلی هم مانده بود که هر دوشان به پتکا برسند.

نمیدانید چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

من به تمام نقاطی که با او به آنجا رفته بودم سر زدم، سراغ او را از بچه‌های ولگرد گرفتم و حتی دم در پرورشگاهها و محلهای تجمع کودکان بی‌سرپرست کشیك دادم. ولی از پتکا خبری نبود. نمیدانم، شاید درون جعبه زیر یکی از واگن‌های بین‌المللی قایم شد و به ترکستان رفت یا اینکه پای پیاده از مسکو قحطی زده به خانه برگشت؟ کی میداند؟

در جریان همین گردش‌های روزمره بود که مسکو را شناختم و به آن دل بستم. مسکو - شهری بزرگ و اسرارآمیز، پوشیده از برف و درگیر جنگ و قحطی بود. در میدان‌های آن نقشه‌های بزرگی آویزان بود و ریسمان سرخ رنگی که پرچمهای کوچکی آن را نگهمیداشتند از نقطه‌ای بین کورسك و خارکف میگذشت و به مسکو نزدیك میشد. این ریسمان نشان‌دهنده خط جبهه بود. بازار «آخوتنی ریاد» پیشخوانها و دکه‌های کوتاه و دراز چوبی داشت و با رنگهای مختلف نقاشی شده بود. نقاشان فوتوریست تصاویر عجیب و غریبی روی دیوارهای آن کشیده بودند، :

فصل دوم

مدرسه

مثل اینکه قبلا اشاره کرده بودم که پرورشگاه ما در نظر اداره آموزش ملی چیزی شبیه نهالستان استعدادهای نوشکفته کودکان بود. اداره آموزش ملی عقیده داشت که ما از حیث داشتن استعداد موسیقی و نقاشی و ذوق ادبی با سایر بچه‌ها تفاوت داریم. بهمین علت همه مان بعد از درس میتوانستیم به هر کاری‌که دلمان میخواست مشغول شویم. عقیده عموم بر این بود که ما بطور آزاد ذوق و قریحه خودمان را تکامل می‌بخشیم. و ما حقیقتاً استعدادهای خودمان را پرورش میدادیم: بعضی از بچه‌ها به محض تعطیل شدن کلاس به ساحل رود «مسکو» میرفتند که به مأموران آتش نشانی در صید ماهی از میان شکاف یخهای

سطح رود کمك کنند و بعضی‌ها در خیابان «سوخاروفکا» قاطی جمعیت میشدند و اشیائی را که قابل سرقت بود می‌پائیدند که بعد آنها را در فرصت مناسب کش بروند.

اما من بیشتر اوقات در پرورشگاه میماندم. محل سکونت ما یك طبقه زیر مدرسه بود و تمام زندگی مدرسه از مقابل چشم من میگذشت. این زندگی – حیات نامفهوم و اسرارآمیز و پیچیده‌ای بود. خودم را قاطی شاگردان کلاسهای بالا میکردم و به صحبت‌های آنها گوش میدادم. مناسبات جدید، افکار نو، اشخاص تازه... همه اینها کمترین شباهتی به انسك نداشت همانطور که انسك بهیچوجه شبیه مسکو نبود. من مدت مدیدی سر از هیچ چیز درنمی‌آوردم و همه چیز مرا متعجب میساخت.

روزی از روزها به جلسه دانش‌آموزان کلاس پنجم رفتم. بچه‌ها این موضوع را به بحث گذاشته بودند که باید درس بخوانند یا نه؟ جوانك موبلندی که همه برایش داد میزدند: «آفرین گیومه!» در صدد ثابت کردن این موضوع بود که بهیچوجه نباید درس خواند. او میگفت که رفتن به مدرسه باید دل‌بخواهی باشد و نمره‌ها باید با اکثریت آرا داده شود.

برایش داد میزدند:

– آفرین گیومه!

– درسته!

«گیومه» گفت:

– اصولا، رفقا، موضوع بستگی به دبیرها دارد. با دبیرهائیکه اقلیت مطلق بچه‌ها سر درسشان حاضر میشوند چکار کنیم؟ پیشنهاد میکنم حد اقلی باندازه پنج نفر تعیین کنیم. اگر سر درس معلم کمتر از پنج نفر حاضر شوند آن روز دبیر باید از جیره غذائی محروم شود.

– صحیح است!

– احمق!

— نابود باد...

— براوو!

ظاهراً صحبت از همه دبیرها نبود. منظور بچه‌ها یکی از آنها بود. ناگهان بچه‌ها مشغول نگاه کردن به عقب سر و حرف زدن در گوشی و سقلمه زدن به هم شدند: نگاه کردم و دیدم در آستانه در مرد قدبلندی که هنوز پیر نبود و سبیل پرپشتی داشت دست به سینه ایستاده و به حرفهای ناطق گوش میداد.

من از دختر چاقی که اسمش واریا بود و گیس کلفتی داشت پرسیدم:

— این کیه؟

واریا جواب داد:

— «سیبیله» برادر.

گفتم:

— «سبیل» دیگه کیه؟

— به، اینو باش، نمیدونه!

بزودی این مرد را که در مدرسه شماره چهار مشهور به «سبیل» بود شناختم.

این شخص کارابلوف نام داشت و معلم جغرافی مدرسه بود. تمام بچه‌ها بشدت از او بیزار بودند. اولا — او بنظر همه بچه‌ها احمق بود و چیزی نمیدانست. در ثانی — هر روز سر کلاس درس حاضر میشد و اگر سه نفر هم به کلاس میآمدند تا آخر زنگ در کلاس می‌نشست. این موضوع جداً همه را ناراحت کرده بود...

من به کارابلوف نگاه کردم. ظاهراً وقتی به او خیره شدم چشمهایم گرد شد چون ناگهان دیدم ادای مرا در آورد اما خیلی نامحسوس. بنظرم رسید که دارد زیر سبیلی میخندد. ولی «گیومه» دوباره مشغول حرف زدن شد و کارابلوف نگاه طنزآمیزش را از من کنار برد و با دقت فوق‌العاده‌ای مشغول استماع حرف‌های «گیومه» شد.

فصل سوم

پیرزن کوچولوئی از انسك

آن روز آفتابی را که هوای بهاری مرتب بارانی و صاف میشد بخوبی بخاطر دارم. آن روز در میدان «کودرینسکایا» با پیرزن لاغراندام و کوچکی که پالتوی مخمل سبزرنگی به تن داشت روبرو شدم. پیرزن با یك دست کیف خرید پری که انباشته از سیب زمینی و ترشك و پیاز بود و با دست دیگر چتر کنده‌ای گرفته بود. معلوم بود که کیفش برای او خیلی سنگین است ولی پیرزن با قیافه‌ای سر زنده و درعین حال متفکر راه میرفت و هی با خودش حساب میکرد - شنیدم که با صدای آرامی میگفت: «قارچ نیم چارك - پانصد روبل، نیل - صد و پنجاه روبل، جغندر - صد و پنجاه روبل، یك لیوان شیر - صد و پنجاه روبل، مجلس ختم - هفتصد و شصت روبل، سه عدد تخم مرغ - سیصد روبل، اعتراف به گناه - پانصد روبل». آنوقت‌ها ارزش روبل بهمین ترتیب بود.

پیرزن بعد از مدتی ایستاد، آه خفیفی کشید، کیف را روی سنگ گذاشت و خواست خستگی در کند.

باو گفتم:

- مادربزرگ! اجازه بدهید کمکتان کنم.

تا این حرف از دهانم درآمد پیرزن گفت:

- برو گمشو لات بی سر و پا! همتونو میشناسم! سومین لیمو را نمیتوانم منزل برسانم.

پیرزن با حالتی خیلی جدی با حرکت دست تهدیدم کرد و دستش را روی کیفش گذاشت.

خودم را از او کنار کشیدم. ولی هر دوی ماراهمان در یك جهت بود بهمین‌سبب چند دقیقه دیگر دوباره به هم رسیدیم. ظاهراً پیرزن میخواست از دست من خلاص شود

ولی با کیف پر و سنگینی که داشت اینکار برایش مقدور نبود.

گفتم: مادربزرگ، فکر نکنید که میخواهم چیزی بدزدم. بهتان کمك میکنم و اصلا پول از تان نمیگیرم. باین صلیب قسم. آخر من دلم میسوزد که شما اینقدر زجر میکشید.

این بار پیرزن سخت عصبانی شد. با یك دست کیفش را بغل کرد و با دست دیگر چترش را بلند کرد و مشغول تکان دادن آن در هوا شد انگار میخواست زنبوری را از خودش دور کند.

— آره، جون تو! گفتی و باور کردم! لیموی سوم را هم کش رفتند. همتونو میشناسم!

گفتم: هر طور دلتان میخواهد. آنهائیکه لیموها را دزدیدند بچه ولگرد بودند. اما من پرورشگاهی هستم.

— اتفاقا همین پرورشگاهیها دزد و راهزنند.

پیرزن نگاهی به من کرد. منهم نگاهی باو کردم. بینی‌اش کمی رو ببالا و حاکی از اخلاق مصممش بود. خلاصه در حالی که خیلی مهربان بنظر میرسید پیدا بود که پیرزن خیلی مصممی هم هست. شاید من هم به دلش نشستم چون ناگهان دست از تکان دادن چترش کشید و با قیافه‌ای خیلی جدی از من پرسید:

— تو مال کی هستی؟

گفتم: مال هیچکی.

پرسید: از کجا آمدی؟ اهل مسکو هستی؟

فوری فهمیدم که اگر بگویم اهل مسکو هستم مرا از خودش میراند. حتماً فکر میکرد که بچه‌های مسکو لیموهایش را کش رفته‌اند. پس گفتم: اهل انسك هستم.

شکی نداشتم که او هم اهل انسك بود چون بمحض شنیدن حرف من چشمهایش برقی زد و حالت صورتش مهربان‌تر شد. با اینحال گفت:

— دروغ میگوئی، دروغگو! یکی دیگر هم بمن گفته

بود که اهل مسکو نیست اما تا چشم بهم زدم دیدم لیمو غیبش زد.. اگر راست گفتی که اهل انسك هستی بگو آنجا کجا زندگی میکردی؟

گفتم: کنار «پسچینکا»، پشت میدان بازار.

گفت: با وجود این دروغ میگوئی...

او میدید که دروغ نمیگویم ولی گفت:

— «پسچینکا» جای خودش. شاید جای دیگری هم رودخانه‌ای بهمین اسم باشد. من که تو را آنجا ندیده‌ام.

گفتم: حتماً خیلی وقت پیش از آنجا رفته‌اید. من هنوز کوچك بودم.

جواب داد: نه، خیلی وقت پیش هم نبود. تازه آمده‌ام... باشه، یك طرف دسته کیف را بگیر. منهم دسته دیگرش را میگیرم. فقط تکانش نده.

در حالیکه کیف را میبردیم باهم حرف میزدیم. برایش تعریف کردم که چگونه خواستیم با پتکا به ترکستان برویم و من توی مسکو گیر کردم. پیرزن با کنجکاوی به حرفهایم گوش میداد. بعد گفت:

— باین میگویند بچه‌های عاقل! راه افتادند! راه پیماها را باش! ابتکار زدند!

وقتی به «تریومفالنایا» رسیدیم مدرسه مان را باو نشان دادم.

پیرزن قیافه موزیانه‌ای گرفت و گفت:

— پاك همشهری هستیم.

او در خیابان شماره دو «تورسکایا — یامسکایا» در یك خانه کوچك آجری زندگی میکرد. من این خانه را میشناختم.

باو گفتم:

— اینجا مدیر ما زندگی میکند. شاید بشناسیدش. اسمش نیکلای آنتونیچه.

پیرزن در جواب گفت:

— پس اینطور! خب بگو ببینم چطوره؟ مدیر خوبیه؟

گفتم: خیلی!

نفهمیدم چرا خنده‌اش گرفت. ما تا طبقه دوم بالا رفتیم و مقابل در تمیزی که روی آن مشمع کشیده بودند ایستادیم. وسط در پلاکی دیده میشد که روی آن با خط تزئینی نام فامیلی کسی نوشته شده بود. فرصت نشد نام فامیلی را بخوانم.

پیرزن در حالیکه با صدای آرامی چیزی زیر لبش میگفت کلیدی از جیب پالتویش درآورد. من خواستم بروم. اما او مانع شد.

گفتم: مادربزرگ، من همینطور کمکتان کردم. مجانی.

گفت: باشه. حالا بیا و مجانی مهمان من باش.

نمیدانم چرا پاورچین پاورچین وارد هال کوچکی شد و بدون اینکه برق را روشن کند مشغول کندن پالتویش شد. پالتو را درآورد، شال ریش ریش را باز کرد، جلیقه‌اش را کند، بعد یك شال دیگر را که کوچکتر بود باز کرد، روسری‌اش را برداشت و الی آخر. بعد چتر را باز کرد و بعدش هم ناپدید شد. درست در همین لحظه دختر ناشناسی در آشپزخانه را باز کرد و میان در ظاهر شد. نزدیك بود باور کنم که پیرزنك تبدیل به این دختر شده که دیدم پیرزن هم دوباره ظاهر شد. از قرار معلوم وقتی میخواست شالها و جلیقه‌هایش را توی گنجه لباس آویزان کند داخل گنجه شد و برای همین غیبش زد.

پیرزن دختر را بمن معرفی کرد و گفت:

— اینهم کاترینا ایوانوناست.

کاترینا ایوانوونا در حدود دوازده سال داشت — درست مثل خودم. اما من کجا و او کجا؟ چه سری با غرور و نخوت بلند میکرد، چه نگاهی با چشمهای تیره وزنده‌اش بمن میکرد! گیس‌های بافته‌اش را در دو طرف سرش حلقه کرده بود. موهای روی پیشانی‌اش هم حلقه حلقه شده بود. صورت گلگونی داشت اما قیافه میگرفت و بینی‌اش مثل بینی مادربزرگ رو ببالا و حاکی از اخلاق

مصممانه‌اش بود. خلاصه دختر قشنگی بود، اما خیلی زشت میگرفت. از همان اول پیدا بود که خودش را میگیرد.

پیرزن که هنوز هم داشت لباسهایش را در میآورد گفت:

– تبریك میگویم کاترینا ایوانوونا. باز هم لیمو را کش رفتند.

کاترینا ایوانوونا ناراحت شد و گفت:

– برای اینکه من گفته بودم که لیمو را باید تو جیب پالتو گذاشت!

پیرزن گفت: اوه! تو جیب پالتو! از جیب پالتوم در آوردن.

کاتیا گفت: مادربزرگ، پس حتماً توی راه مشغول حساب کردن شدی.

– هیچ هم مشغول حساب‌کردن نشدم. این آقا پسر با من بود.

دختر نگاهی بمن کرد. تا این لحظه مثل این بود که اصلا متوجه من نشده بود.

پیرزن گفت: کیف را برایم آورد... ماما چطوره؟

دختر در حالیکه با خونسردی مرا تماشا میکرد گفت:

– حالا داریم تبش را میگیریم.

پیرزن ناگهان به دست و پا افتاد و گفت:

– خدای من! پس چرا اینقدر دیر؟ مگر دکتر دستور نداد ساعت دوازده بگیریم؟

پیرزن با عجله بیرون رفت و من و دختره تنها ماندیم. هر دو یکی دو دقیقه ساکت ماندیم. بعد دختره اخم کرد و با لحن جدی پرسید:

– «هلنا رابینسون» را خواندی؟

گفتم: نه.

– «رابینسون کروزو» را چطور؟

گفتم: اونهم نه.

– چرا؟

نزدیك بود بگویم که فقط شش ماه است که خواندن یاد گرفته‌ام اما بموقع جلوی دهانم را گرفتم و گفتم:
– برای اینکه این کتابها را ندارم.
پرسید: تو کلاس چندمی؟
جواب دادم: تو هیچ کلاسی نیستم.
پیرزن به اطاق برگشت و گفت:
– اون جهانگرده... تب مامانت سی و هفت و دو عشره... میخواست پیاده بره ترکستان. کاتیا تو اذیتش نکن.
کاتیا پرسید:
– یعنی چی – پیاده؟
پیرزن گفت: خیلی ساده. پاهاتو بگیر و شلنگ بنداز و برو.
در راهرو میز کوچکی زیر یك آینه بزرگ قرار داشت. کاتیا صندلی را بطرف آن کشید، نشست، خودش را جابجا کرد، سرش را روی دستش گذاشت و گفت:
– تعریف کن ببینم.
من دلم نمیخواست چیزی برایش تعریف کنم: آخر خیلی خودش را میگرفت. اگر به ترکستان میرسیدیم – بله. بهمین جهت با نزاکت تمام گفتم:
– نه دیگه. هوس ندارم تعریف کنم. دفعه دیگه میگم.
پیرزن خواست یك تکه نان با مربا توی دستم بگذارد. اما من مخالفت کردم.
– گفتم مجانی آوردم – یعنی مجانی آوردم.
خودم نمیدانم چرا اوقاتم تلخ شد. حتی لذت بردم از اینکه وقتی گفتم حوصله ندارم تعریف کنم و بطرف در راه افتادم کاتیا صورتش سرخ شد.
پیرزن مرا تا دم در همراهی کرد و گفت:
– خیلی خب، عصبانی نشو. بگو اسمت چیه؟
گفتم: گریگوری‌یف آلکساندر.
– خب خدا حافظ، آلکساندر گریگوری‌یف. ممنونم.

در پاگردان پله‌ها مدت زیادی ایستادم تا بتوانم نوشته روی پلاك را بخوانم. روی آن نوشته شده بود: کازارینوف — نه کازارینوف نبود...

و ناگهان موفق شدم نام فامیلی را بخوانم: ن. آ. تاتارینوف.

فکر کردم — عجب! نیکلای آنتونیچ تاتارینوف. مدیر ما. پس اینجا منزل اوست.

فصل چهارم

مطالبی بود که به آنها فکر کنم

تابستان را در محلی به اسم «سربریانی بور» در خانه قدیمی و متروکی با یك دنیا پله‌های کوچك و سقف‌های منبت‌کاری‌شده و راهروهائیکه به بن‌بست ختم میشد گذراندیم. همه چیز این خانه جزوجز صدا میکرد: درها بشیوه خود و پنجره‌ها بشیوه دیگر. در یکی از اطاق‌ها را بکلی تخته کرده بودند. ولی از آنجا هم صدای جزوجز آرامی بگوش میرسید. گاهی اوقات هم صدای مبهمی شنیده میشد. آنگاه صدای منظم و لرزانی بگوش میرسید انگار چکشك ساعت شماطه بحرکت در میآمد اما به زنگ نمیخورد. زیر شیروانی خانه قارچهائی میروئید و مقدار زیادی کتاب خارجی که جلد و صفحه کم داشت ریخته بود.

قبل از انقلاب مالك این خانه یك کنتس کولی بود. کنتس کولی! این موضوع حقیقتاً اسرارآمیز بود. مردم میگفتند که کنتس قبل از مرگش گنجینه نفیسی لای جرز دیوار پنهان کرد. راماشکا تمام تابستان دنبال گنج گشت. او با آن هیکل لاغر و کله گنده‌اش روز و شب با یك تکه چوب توی‌خانه راه میافتاد و چوب را به در و دیوار و کف اطاق‌ها میزد و گوشش را تیز میکرد. حتی شب‌ها هم به اینکار ادامه میداد تا اینکه یکی از بزرگترها ادبش کرد.

راماشکا در سیزده سالگی تصمیم جدی گرفته بود پولدار شود. هر وقت از پول حرف میزد گوش‌های رنگ پریده‌اش مثل آتش سرخ میشد. راماشکا بطور مادرزاد جوینده گنج و طلا بود - خرافاتی و خسیس.

دور و بر آلاچیق‌های ریخته باغ بوته‌های یاس بنفش ایرانی میروئید. در امتداد معابر مشجر، مجسمه‌های زیادی قرار داشت. هیکل این مجسمه‌ها شباهتی به خدایان یونان باستان نداشت، مجسمه‌های خدایان چشمهای کور و سفیدی داشتند ولی این مجسمه‌ها شبیه ما آدمها بودند.

اول تابستان که تازه به «سربریانی بوز» آمده بودیم زندگیمان بد نبود. ولی بعد زندگی خراب‌تر شد. به ما تقریباً غذا نمیدادند. در نتیجه تمام بچه‌های پرورشگاه شخصاً مشغول تهیه عذای خودشان شدند. ما ماهی وخرچنگ شکار میکردیم، روزهای مسابقات دور و بر ورزشگاه یاس بنفش میفروختیم یا اینکه هرچه دستمان میرسید کش میرفتیم. شب‌ها در باغ آتش روشن میکردیم و طعمه خودمان را روی آتش میگذاشتیم و می‌پختیم.

یکی از این شب‌ها را شرح میدهم چون همه آنها شبیه بهم بودند.

خسته و کوفته دور خرمن آتش نشسته بودیم. دور و بر ما همه چیز سیاه بود - دیگچه و دوشاخه‌هائیکه دیگ روی چوبی بین آنها آویزان بود، دست‌ها و سر و صورتمان. همه جارا دوده گرفته بود. ما مثل سرخ‌پوستانی که آماده خوردن کاپیتان کوك بودند ساکت و آرام نشسته بودیم و به آتش نگاه میکردیم. شاخه‌های ذغال شده ناگهان روشن میشدند و بصورت جرقه‌های براق متلاشی میشدند. دود سرخ و سیاه مثل یك سرپوش متحرك بالای خرمن آتش وول میزد.

ما یك گروه اشتراکی هستیم. تمام پرورشگاه به چند گروه اشتراکی تقسیم شده بود چون گیر آوردن غذا به تنهائی کار دشواری بود. هرگروه اشتراکی برای خودش

یك رئیس و یك خرمن آتش و ذخایر غذائی جداگانه‌ای داشت - یعنی آنچه که همان روز خورده نمیشد برای فردا میماند.

رئیس ما - استیوپا ایوانوف جوانك پانزده‌ساله‌ای بود که صورت پت و پهنی داشت. استیوپا رذل و پرخور بود و همه از او میترسیدند...

همه باستثنای من و والکا تملقش را میگفتند مخصوصاً راماشکا.

البته نباید فکر کرد که ما شکار لذیذی روی خرمن آتش خودمان کباب میکردیم. در دیگچه‌ای که آن را با جنگ و دعوا از آشپزخانه گرفته بودیم سوپ پخته میشد. این یك سوپ واقعی بود، درست مثل سوپ کالباسی که شرح آن را در یکی از قصه‌هائیکه سرافیما پطرووُنا زمستان برای ما تعریف کرده بود شنیده بودیم. یگانه فرق آن شاید در این بود که سوپ قصه با دم موش پخته میشد در حالیکه ما هرچه بدستمان میافتاد بار سوپ میکردیم حتی پای قورباغه...

با این حال تابستان آن سال تابستان خوبی بود. من آن را خوب بخاطر سپردم اما نه باین علت که ما غذای خوب و کافی نمیدادند. ناگفته نماند که شخص من تا آنوقت هرگز چیز خوبی در تمام عمرم نخورده بودم. نه، آن تابستان را بعلت دیگری بخاطر سپردم. این اولین باری بود که نسبت به خودم احساس احترام می‌کردم.

واقعه‌ای که میخواهم تعریف کنم آخر ماه اوت اندکی قبل از اینکه به شهر برگردیم، کنار خرمن آتش که آنوقت مشغول پختن شام بودیم اتفاق افتاد. تا آنموقع ما بنوبت غذا میخوردیم، یعنی بنوبت قاشق میزدیم. استیوپا بعنوان رئیس شروع میکرد، بعد راماشکا قاشق خودش را پر میکرد و الی آخر. اما حالا قرار شد قبل از اینکه سوپ خنك شود همگی بطرف آن حمله کنیم و هر کی زودتر رسید غذای بیشتری بخورد.

هیچکس از این شیوه جدید خوشش نیآمد. خوب بعید هم نبود! با چنین رئیسی که ما داشتیم مرگ در دو قدمی مان بود چون او به تنهائی میتوانست در سه جرعه تمام دیگچه را خالی کند.

والکا با عزم راسخی گفت:

— نه، اینطور نمیشه!

ما با هیاهو نظرش را تائید کردیم. استیوپا آهسته از سرجایش بلند شد، زانوهایش را پاك کرد و مشت محکمی بصورت والکا زد. ضربه‌اش بقدری محکم بود که صورت والکا فوری غرق خون شد و ظاهرا خون توی چشمش ریخت چون والکا ناگهان مثل آدمهای کور دستهایش را از هم باز کرد.

استیوپا با لحن سستی گفت:

— دیگه کی هوس داره؟

من در گروه اشتراکی از همه کوچکتر بودم و او البته میتوانست با یك دست مرا زمین بزند ولی من پا شدم و مشتی حواله‌اش کردم. استیوپا ناگهان تکانی خورد و روی زمین نشست. نمیدانم مشتم به کجایش خورد اما استیوپا در حالیکه پلك میزد روی زمین نشسته بود و نمیدانست چه کار کند. البته فوری حواسش جا آمد و بطرف من حمله کرد ولی بچه‌ها بیدرنگ جلویش را گرفتند و نگذاشتند آسیبی به من بزنند. باری، استیوپا مثل سگ کتك خورد. تا موقعیکه او پشت خرمن آتش افتاده بود و زوزه میکشید ما با عجله رئیس دیگری انتخاب کردیم و من رئیس شدم. البته استیوپا رأی نداد ولی اگر هم میخواست رأی بدهد در اقلیت قرار میگرفت چون مرا باتفاق آرا انتخاب کردند.

عجیب اینکه این کتك کاری اولین کار اجتماعی من بود. شنیدم که بچه‌ها راجع به من گفتند: «ضعیفه اما شجاعه!» من — شجاع بودم! جداً، چه جور بودم؟ آری، مطلبی بود که بآن فکر کنم.

فصل پنجم

آیا برف نمك دارد؟

در جریان آن سال هیچ چیز مدرسه ما تغییر نکرد مگر اینکه من شاگرد مدرسه شدم. پرورشگاه را «مورد آزمایش» قرار دادند و مرا به کلاس دوم فرستادند. کماکان سر ساعت ده کارابلوف در مدرسه ظاهر میشد.

او با پالتوی بلند پائیزی و کلاه لبه گشاد به مدرسه میآمد، بدون شتاب و عجله سبیلش را جلوی آینه شانه میکرد و به کلاس درس میرفت.

ولی حالا دیگر نمیشد او را همانطوری که «گیومه» در سال گذشته پیشنهاد میکرد از جیره روزانه محروم کرد: حالا در کلاس درس او بیش از پنج نفر حضور میبافتند. او از هیچکس سؤالی نمیکرد، به کسی مشق و تکلیف خانه نمیداد و فقط چیزهائی برای بچه‌ها تعریف میکرد یا میخواند. معلوم شد که او یك وقت سیاح و جهانگرد بود و به تمام نقاط جهان سفر کرده بود. در هند جوگی‌های تردستی دیده بود که آنها را یکسال زیر خاك میکردند و جوگی‌ها صحیح و سالم از زیر خاك درمیآمدند انگار هیچ اتفاقی برایشان نیافتاده بود. در چین خوشمزه‌ترین غذای چینی‌ها یعنی تخم مرغ گندیده خورده بود و در ایران

چند سال بعد بود که اطلاع پیدا کردم که کارابلوف اصلا از روسیه خارج نشده بود. هرچه میگفت از خودش میساخت – اما چقدر جالب! گرچه عده زیادی عقیده داشتند که کارابلوف مرد احمقی است اما نمیشد گفت که چیزی بارش نبود...

نیکلای آنتونیچ – مدیر ما کماکان شخص اول مدرسه شماره چهار بود. همه تصمیم‌ها با او بود، همه کارها با

شرکت او انجام میگرفت و همه جلسات با حضور او برگزار میشد. دانش‌آموزان کلاسهای بالا برای «رفع اختلاف» به منزلش میرفتند.

روزی من در تالار نمایش راه میرفتم و نمیدانستم به ساحل رود «مسکو» بروم یا به کوههای «وارابیوف» که ناگهان در اطاق معلمین باز شد و نیکلای آنتونیچ مرا با حرکت انگشت صدا کرد.

او لحظه‌ای تأمل کرد که نام خانوادگیم را بخاطر بیآورد (نیکلای آنتونیچ معروف بود باینکه نام فامیلی همه بچه‌ها را میدانست) و بعد گفت:

– گریگوری‌یف، تو میدانی منزل من کجاست؟

جواب دادم که میدانم.

– میدانی لاکتومتر چیه؟

جواب دادم که نمیدانم.

– این اسم وسیله‌ایه که مقدار آب را توی شیر نشان میدهد. همه میدانند – نیکلای آنتونیچ انگشتش را بلند کرد – که زنهای شیرفروش آب توی شیر میریزند. اگر لاکتومتر را توی شیر بگذارند مقدار آب و مقدار شیر را نشان میدهد. فهمیدی؟

گفتم: فهمیدم.

نیکلای آنتونیچ گفت:

– برو و همین وسیله را برای من بیآر.

یادداشتی نوشت و بدستم داد.

– مواظب باش نشکنیش. شیشه‌ایه.

با حرارت گفتم: نمیشکنم!

نیکلای آنتونیچ دستور داد که یادداشتش را به نینا کاپیتونوونا بدهم.

من تصورش را هم نمیکردم که این اسم همان پیرزن اهل انسک است. اما در را خانم ناشناس لاغر اندامی که پیراهن سیاهی به تن داشت برویم باز کرد. زن پرسید:

– چی میخواهی پسرجان؟

گفتم: مرا نیکلای آنتونیچ فرستاده.
این زن البته مادر کاتیا و دختر پیرزن اهل انسك بود. هر سه‌شان بینی‌های یك شکلی که حاکی از نیروی اراده بود و هر سه چشمهای یك شکل تیره و زنده‌ای داشتند. ولی مادر بزرگ و نوه‌اش نگاهشان شاداب‌تر مینمود. مادر کاتیا صورت غمگین و گرفته‌ای داشت.
وقتی یادداشت را خواند با تعجب پرسید:
— لاکتومتر؟ ها بله!
او به آشپزخانه رفت و با لاکتومتر برگشت. من از دیدن شکل آن نومید شدم. چیزی بود مانند میزان الحراره اما کمی بزرگتر از آن.
زن پرسید: نمیشکنیش؟
با استهزا گفتم: اختیار دارید. چرا باید بشکنم...
خوب بخاطر دارم که فکر جسورانه استفاده از لاکتومتر برای تعیین مقدار نمك برف تقریباً دو دقیقه بعد از اینکه مادر فرضی کاتیا در را پشت سرم بست به ذهنم خطور کرد.
من تازه از پلکان پائین آمده بودم و وسیله را محکم در مشتم گرفته و دستم‌را در جیبم گذاشته بودم. حتی پتکا هم گفته بود که در برف نمك وجود دارد. فکر میکردم آیا لاکتومتر میتواند نمك را نشان بدهد یا پتکا دروغ گفته است؟ این سؤالی بود که میبایست جوابش را پیدا کرد.
پس جای خلوتی پشت یك انباری نزدیك چاه فاضل آب انتخاب کردم. در محلی که برف آن کوبیده شده بود یك خانه کوچولو با آجرهائیکه روی هم چیده شده بود دیده میشد. نخ سیاهی از سمت این خانه بطرف پشت انباری کشیده شده بود. حتماً بچه‌ها داشتند تلفن بازی میکردند. نمیدانم چرا روی لاکتومتر نفس کشیدم و در حالیکه قلبم بشدت میتپید آن را کنار خانه کوچولو توی برف فرو کردم. خودتان قضاوت کنید چه عقلی داشتم، چون کمی بعد لاکتومتر را در آوردم و بدون اینکه تغییری در آن ببینم اینبار آن را سروته توی برف فرو کردم.

نزدیك من کسی از فرط ترس فریاد کشید. من سرم را برگرداندم و همین وقت صدای فریاد دوباره از درون انباری شنیده شد.

– بدو که الان منفجر میشوی!

در یك چشم بهم‌زدن دختری با پالتوی باز مثل صاعقه از توی انباری بیرون پرید و سراسیمه بطرف من دوید. فکر کردم «کاتیا»ست و برای مبادا دستم را بطرف لاکتومتر دراز کردم. ولی کاتیا دستم را گرفت و مرا دنبال خودش کشید. من هولش دادم و مقاومت کردم و هردومان توی برف افتادیم. ترق! تکه‌های آجر بطرف آسمان پرید و از پشت یك دنیا گرد سفید برف بآسمان رفت و روی سر و تنمان ریخت.

من قبلا هم زیر آتش تیراندازی بودم – موقعیکه مادرم را خاك میکردیم – ولی این بار بمراتب وحشتناك‌تر بود. چیزی مدت مدیدی کنار چاه فاضل آب میترکید و میغرید و هر بار که سرم‌را بلند میکردم کاتیا یکه میخورد و میپرسید: «عالی بود. نیست؟»

بالاخره من از جایم پریدم و داد زدم:

– لاکتومتر کجاست؟

و بطرف چاه فاضل آب دویدم.

ولی در محلی که لاکتومتر را تا نصفش توی برف گذاشته بودم چاه عمیقی بوجود آمده بود.

داد زدم: منفجر شد!

کاتیا هنوز روی برف نشسته بود. رنگ و رویش پریده بود ولی چشمهایش برق میزد.

با استهزا گفت:

– هالو! این گاز بود که منفجر شد. حالا زودباش برو چون همین حالا سر و کله پاسبان پیدا میشود و دستگیرت میکنند – دفعه پیش هم آمده بود – اما من به هر حال فرار میکنم.

در حالیکه احساس میکردم که لبهایم از حرکت باز

می‌ایستند و صورتم به لرزه درمیآید با یأس و نومیدی گفتم:

– لاکتومتر! نیکلای آنتونیچ مرا دنبالش فرستاد. من آن را توی برف گذاشتم. پس کوش؟

کاتیا برخاست. هوای بیرون سرد و یخبندان بود. کاتیا کلاه سرش نبود. فرق صاف و بلندی موهای تیره‌رنگش را به دو قسمت مساوی تقسیم کرده بود. یك سر گیس بافته‌اش را در دهانش گذاشته بود. من آنوقت باو نگاه نمیکردم: بعدها قیافه‌اش را بخاطر آوردم.

کاتیا بینی‌اش را بالا کشید، فسی کرد و گفت:

– من نجاتت دادم. اگر از پشت بهت میخورد میمردی. تو زندگیت را مدیون من هستی... اما بگو بینم اینجا، کنار گاز منفجره من چکار میکردی؟

جوابش را ندادم. گلویم از فرط غیظ خشك شده بود. اما کاتیا با حالتی رسمی و با شکوه گفت:

– در هر صورت بدان که اگر گربه‌ای هم کنار گاز می‌نشست من نجاتش میدادم – برای من فرقی ندارد.

بدون اینکه حرفی بزنم حیاط را ترك کردم. اما کجا میتوانستم بروم؟ به مدرسه که نمیشد رفت. این موضوع روشن بود.

کاتیا پهلوی در بمن رسید و بانگ زد:

– آهای نیکلای آنتونیچ! کجا رفتی؟ رفتی چغلی کنی؟

رویم را بطرف او برگرداندم. خیلی دلم میخواست پس‌گردنی محکمی بهش بزنم! عوض همه چیز – عوض لاکتومتر شکسته، برای اینکه دماغش بالا بود، برای اینکه نمیتوانستم به مدرسه برگردم، برای اینکه مرا نجات داده بود در حالیکه کسی از او نخواسته بود که اینکار را بکنند.

ولی کاتیا حواسش جمع بود. یك قدم عقب رفت و مشتی به آبگاهم زد. مجبور شدم گیسش را بگیرم و بینی‌اش را به برف بمالم. کاتیا از سر جایش پرید و با شور و حرارت گفت:

– پشت پات قبول نیست. اگر پشت پا نمیگرفتی حسابی خدمتت میرسیدم. من تو کلاسمان همه پسربچه‌ها را میزنم... تو کلاس چندم هستی؟.. تو بودی که کیف مادربزرگ را برایش آوردی؟.. کلاس چندمی؟ دوم؟

با غم و اندوه گفتم: کلاس دومم.

کاتیا نگاهی بمن کرد و با استهزا گفت:

– حالا چی شده که درجه را شکستی؟ میخواهی بگویم که من شکستم؟ هیچ کاری هم با من نمیکنند. همینجا صبر کن.

کاتیا دوان دوان رفت و چند دقیقه بعد با کلاه و حالت دیگر – موقر و متین در حالیکه گیسهایش را با روبان بسته بود برگشت و بمن گفت:

– من به مادربزرگ گفتم که تو آمده بودی اینجا. مادربزرگ خوابیده بود. گفت چرا پس نیآمدی تو؟ گفت خیلی خوب شد که لاکتومتر شکست چون هر دفعه مکافات داشتیم آن را توی شیر فروکنیم. به هر حال درست نشان نمیداد. اینکارها ابتکار نیکلای آنتونیچ بود. در صورتیکه مادربزرگ همیشه میچشید و از روی مزه میگفت که شیر خوبه یا بد...

هر چه ما به مدرسه نزدیك‌تر میشدیم کاتیا بیشتر خودش را میگرفت. وقتی از پله‌ها بالا میرفتیم پاك سرش را بالا گرفته بود و مثل يك آدم بی‌قید چشمهایش را تنگ کرده بود.

نیکلای آنتونیچ در اطاق معلمین بود، همانجائیکه ترکش کرده بودم.

با حالت گرفته‌ای گفتم:

– تو حرفی نزن، من خودم میگویم.

کاتیا با تمسخر خره‌ای کشید. گیس بافته‌اش مثل کمان از زیر کلاهش درآمده بود.

معماهائی که در فصل بعدی راجع به آنها صحبت میکنم از همین گفتگو شروع شد.

موضوع این بود که نیکلای آنتونیچ، همان نیکلای آنتونیچ وزین و با گذشت که ما عادت کرده بودیم او را فرمانروای مطلق و نامحدود مدرسه شماره چهار بدانیم بمحض اینکه کاتیا از لای در رد شد از بین رفت و ناپدید شد. نیکلای آنتونیچ تازه، وقتیکه حرف میزد بطور غیر طبیعی تبسم میکرد، از روی میز باین طرف خم میشد، چشمهایش را باز میکرد، ابروهایش را بالا میبرد انگار کاتیا چیزهای خیلی عجیب و خارق‌العاده‌ای میگفت. نمیدانم، مثل اینکه از کاتیا میترسید؟

کاتیا با حرکت سر مرا نشان داد و با لحنی مملو از بی‌اعتنائی پرسید:

— نیکلای آنتونیچ، شما او را دنبال لاکتومتر فرستاده بودید؟

— فرستادمش، کاتیاجان.

— درسته. منهم آن را شکستم.

قیافه نیکلای آنتونیچ توی هم رفت.

با حالت گرفته‌ای گفتم:

— دروغ میگه. اون منفجر شد.

نیکلای آنتونیچ گفت:

— من که چیزی نمیفهمم. ساکت شو، گریگوری‌یف!.. کاتیاجان، توضیح بده چی شد.

کاتیا سرش را با غرور و نخوت بالا گرفت و گفت:

— چیزی نشد. من لاکتومتر را شکستم. همین!

— خب-خب-خب. ولی انگار من این پسر را دنبالش فرستادم. اینطور نیست؟

کاتیا گفت: اونهم نیاورد چون من شکوندمش.

دوباره گفتم: دروغ میگه.

کاتیا نگاه مخوفی بطرف من انداخت.

نیکلای آنتونیچ لبهایش را غنچه کرد و گفت:

— باشه، کاتیاجان، فرض کنیم اینطور شد. ولی آخر میدانی، برای مدرسه شیر آوردند و من صبحانه را عقب

انداختم که کیفیت شیر را معلوم کنم و برمبنای همین کیفیت تصمیم بگیرم که بعد از اینهم شیر را از این خانمهای شیرفروش بخرم یا نه. بنا بر این معلوم میشود که من بیهوده انتظار کشیدم. علاوه بر این معلوم شد که یك وسیله گرانقیمت شکست آنهم در شرایط نامعلوم... حالا، گریگوری‌یف، تو توضیح بده چی شد.

کاتیا گفت: من که حوصله‌ام سر رفت! نیکلای آنتونیچ من رفتم.

نیکلای آنتونیچ نگاهی باو کرد. نمیدانم چرا در این لحظه بنظرم رسید که او از کاتیا بیزار است. ولی با لحن محبت‌آمیزی به کاتیا گفت:

– باشه، کاتیاجان، برو. منهم با این آقا پسر حرف دارم.

کاتیا گفت: پس من همین جا صبر میکنم.

کاتیا نشست و تمام مدتی که گفتگو ادامه داشت نوك گیسش را با بیصبری گاز میزد. شاید اگر او میرفت صحبت ما اینهمه آرام و بی‌سر و صدا ختم نمیشد. شکستن لاکتومتر را بمن بخشیدند. نیکلای آنتونیچ حتی بمن تذکر داد که مرا بعنوان یك مجسمه‌ساز آتی به مدرسه‌اش فرستاده بودند. کاتیا با کنجکاوی گوش میداد.

از آن روز من و او باهم دوست شدیم. کاتیا خوشش آمد که من نگذاشتم تقصیر را بگردنش بگیرد و موقعیکه جریان را تعریف میکردم طوری حرف زدم که کمترین صحبتی از گاز منفجره بمیان نیآمد.

وقتیکه از مدرسه خارج شدیم از من پرسید:

– فکر کردی تنبیه میشم، ها؟

– آره.

– اتفاقاً اینطور نیست!.. بیا منزل ما. مادربزرگ صدات کرده.

فصل ششم

میروم مهمانی

صبح با این فکر بیدار شدم که بروم یا نه؟ دو چیز بود که مرا ناراحت میکرد. یکی شلوارم بود و دوم شخص نیکلای آنتونیچ. شلوارم جداً ناجور بود — نه کوتاه و نه بلند. سر زانوهایش وصله داشت. نیکلای آنتونیچ هم به هر حال مدیر مدرسه‌مان بود یعنی شخصیتی که همه از او میترسیدند. فرض کنیم رفتم و شروع کرد به پرسیدن و سؤال کردن. باوجود این بعد از درس چکمه‌هایم را تمیز کردم، سرم را سفت وسخت خیس کردم و موهایم را شانه زدم و فرق باز کردم. خلاصه میخواستم بروم میهمانی!

نمیدانید چقدر ناراحت بودم و چقدر خجالت کشیدم! موهای لعنتی‌ام تمام وقت روی فرق سرم سیخ میشد و مجبور میشدم آن‌ها را با آب دهانم خیس کنم و بخوابانم. نینا کاپیتونوونا چیزی برای من و کاتیا تعریف میکرد که ناگهان با لحن جدی بمن دستور داد:

— دهانت را ببند!

از بس توی نخ حرفهایش رفته بودم که فراموش کردم دهانم را ببندم.

کاتیا آپارتمانشان را بمن نشان داد. خود او با مادرش دریکی از اطاق‌ها زندگی میکرد. اطاق دیگر مال نیکلای آنتونیچ بود و اطاق سوم اطاق ناهارخوری بود. در اطاق نیکلای آنتونیچ قفسه کتابی بین دو پنجره قرار داشت. من هرگز اینهمه کتاب در یك جا ندیده بودم. بالای قفسه کتاب پرتره دریانوردی که پیشانی بلند و آرواره‌های بهم فشرده و چشمهای خاکستری رنگ زنده‌ای داشت آویزان بود.

من همین پرتره را منتها باندازه کوچکتر در اطاق ناهار خوری و بالای تختخواب کوچکی در اطاق کاتیا دیدم. منتها این آخری از دو تای دیگر کوچکتر بود.

کاتیا از زیر ابرو بمن نگاه کرد و گفت:

— پدرمه.

مرا باشید که فکر میکردم نیکلای آنتونیچ پدر اوست! البته اگر نیکلای آنتونیچ پدرش بود کاتیا او را باسم و اسم پدر صدا نمیکرد. فکر میکردم «ناپدریشه» اما بلافاصله باین نتیجه میرسیدم که اشتباه میکردم. من میدانستم ناپدری یعنی چه. نه او هیچ شباهتی به ناپدریش نداشت.

بعد کاتیا یك قطب‌نمای دریائی که چیز خیلی جالبی بود بمن نشان داد. این یك حلقه برنجی پایه‌دار بود که درون آن صفحه مدور کوچکی زیر شیشه تکان میخورد. روی دایره مدور عقربه‌ای دیده میشد. صفحه را به هر طرف که برمیگرداندیم — حتی اگر قطب‌نما را وارونه میگرفتیم — عقربه که به شکل لنگر کشتی بود بطور حتم با نوك خودش شمال را نشان میداد.

کاتیا گفت:

— این قطب نما از هیچ طوفانی نمیترسد.

پرسیدم: از کجا آوردیش؟

— پدرم بمن داد.

— پدرت کجاست؟

کاتیا اخم کرد و گفت:

— نمیدانم.

بلافاصله باین فکر افتادم که پدرش «مادرش را طلاق داد و از او جدا شد». من قبلا هم با چنین حقایقی روبرو شده بودم.

متوجه شدم که در آپارتمان تابلوهای زیادی بود که بنظر من خیلی هم تابلوهای خوبی بودند. یکی از آنها زیبائی عجیبی داشت: راه صاف و مستقیمی در یك باغ نقاشی

شده بود که آفتاب صنوبرهای دو طرف آن را روشن کرده بود.
کاتیا مثل آدمهای بزرگ از روی بی‌اعتنائی گفت:
– این کار لویتانه.
آنوقت‌ها نمیدانستم که لویتان نام فامیلی نقاش است و فکر کردم که این اسم محلیست که روی تابلو نقاشی شده است.
بعد پیرزن ما را صدا کرد که چای با ساکارین بخوریم. وقتی چشمش بمن افتاد گفت:
– پس اینطور آلکساندر گریگوری‌یف – لاکتومتر را شکستی.
آنگاه از من خواست که از انسك برایش حرف بزنم و اینکه حالا آنجا چه خبر است. حتی راجع به پستخانه هم پرسید. سؤال کرد:
– پستخانه در چه وضعیه؟
از اینکه نام خانوادگی خواهران «بوبنچیکف» را نشنیده‌ام عصبانی شد و گفت:
– پهلوی نمازخانه یهودیها باغ دارند! عجب بابا! چطور نشنیدی؟ خودت حتماً صد دفعه از تو باغشان سیب کش رفتی...
پیرزن آهی کشید و گفت:
– ما خیلی وقت پیش از آنجا آمدیم. من نمیخواستم بیآیم. اصلا دلم نمیخواست! همه‌اش تقصیر نیکلای آنتونیچ ماست. آمد و گفت که از این ببعد اگر انتظار بکشید یا نکشید فرقی ندارد. آدرسمان را اینجا میگذاریم، اگر لازم شد پیدامان میکنند. تمام اثاثیه منزل را فروختیم. فقط همین‌ها ماند. بعدش هم آمدیم مسکو.
کاتیا با حالت مخوفی گفت:
– مادربزرگ!
پیرزن گفت:
– ها، چته؟

– باز هم شروع کردی؟
– باشه. حرف نمیزنم! ولی اینجا هم بد نیست.
من که چیزی از حرفهایش نفهمیدم – انتظار چه کسی را میکشیدند و چرا نیکلای آنتونیچ گفت که دیگر فرقی ندارد. اما سؤالی نکردم. بخصوص که خود نینا کاپیتونوونا موضوع صحبت را عوض کرد.
آن روز را بهمین شکل در منزل مدیرمان، در خیابان شماره ۲ «یورسکایا – یامسکایا» گذراندم.
وقتی خواستم بروم کاتیا کتاب «هلنا رابینسون» را بمن داد و از من قول شرف گرفت که جلد کتاب را بطرف عقب خم نکنم و صفحاتش را تمیز نگهدارم.

فصل هفتم

خانواده تاتارینوف

تاتارینوف‌ها مستخدم منزل نداشتند و نینا کاپیتونوونا بویژه در آن سالها وضع دشواری داشت. من اغلب اوقات میرفتم و به او کمك میکردم. ما باتفاق بخاری‌ها را روشن میکردیم، هیزم میشکستیم و حتی ظرف میشستیم. من از منزل آنها خوشم میآمد. آپارتمان آنها برای من چیزی نظیر غار علی بابا بود با همه گنج‌ها و معماها خطرآتش. پیرزن برای من در حکم گنج و ماریا واسیلی‌یونا در حکم معما و نیکلای آنتونیچ در حکم خطر دائمی بود.
ماریا واسیلی‌یونا بیوه بود. شاید هم نبود. یك بار شنیدم نینا کاپیتونوونا گفت «نه بیوه است و نه زن شوهردار». این موضوع برای من خیلی عجیب بود علی الخصوص که ماریا واسیلی‌یونا خودش را اینهمه برای شوهرش عذاب میداد. همیشه مثل راهبه‌ها لباس سیاه می‌پوشید. او در دانشکده پزشکی تحصیل میکرد. آنوقتها این موضوع بنظرم عجیب میآمد: بنظر من مادرهای بچه‌ها

نمیبایست تحصیل کنند. ولی گاهی اوقات ناگهان مهر خاموشی به لب‌میزد، به هیچ جا نمیرفت – نه به دانشکده و نه به اداره (او کار هم میکرد)، روی کاناپه می‌نشست، پاها را زیر خودش جمع میکرد و پشت سر هم سیگار میکشید. در این قبیل موارد کاتیا میگفت «مامان غصه‌اش گرفته» و آنروز همه از دست هم عصبانی میشدند و آرامش خانه بهم میخورد.

چندی بعد اطلاع پیدا کردم که نیکلای آنتونیچ شوهرش نبود و با وجود اینکه چهل و پنج سال داشت تا بحال تأهل اختیار نکرده بود.

روزی از کاتیا پرسیدم:

– چه نسبتی با تو دارد؟

کاتیا جواب داد:

– هیچ نسبتی.

البته کاتیا دروغ میگفت چون نام خانوادگی او و مادرش مثل نیکلای آنتونیچ – تاتارینوف بود. بعد معلوم شد که او عموی کاتیاست. البته نه عموی تنی بلکه عمو زاده پدرش.

با اینکه نیکلای آنتونیچ بستگی نزدیکی با آنها داشت رفتار اهل منزل بطور کلی با او خوب نبود. این موضوع هم نسبتا عجیب بنظر میرسید علی الخصوص که نیکلای آنتونیچ با همه آنها رفتار پسندیده‌ای داشت حتی بیش از اندازه.

پیرزن عاشق سینما بود و هیچ فیلم تازه‌ای را ندیده نمیگذاشت. نیکلای آنتونیچ هر بار با او به سینما میرفت و حتی قبلا بلیط میخرید. سر میز شام پیرزن اغلب با شور و اشتیاق موضوع فیلم را تعریف میکرد (و در این لحظات شبیه به کاتیا میشد). در آن میان نیکلای آنتونیچ با صبر و حوصله زیادی به حرفهایش گوش میداد در حالیکه تازه باتفاق او از سینما برگشته بود.

اما مثل اینکه نینا کاپیتونوونا دلش بحال او

میسوخت. یك بار دیدم که نیکلای آنتونیچ سرباز کردن فال ورق نشسته و سرش را پائین انداخته بود و در حالیکه فکر میکرد با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفته بود و پیرزن با ترحم باو نگاه میکرد.

اما کسی که واقعاً رفتار بیرحمانه‌ای با او داشت – ماریا واسیلی‌یونا بود! چه کارها که نیکلای آنتونیچ برای او نمیکرد! برایش بلیط تآتر میآورد و خودش در خانه میماند. برایش گل میآورد. یکبار شنیدم که از او خواهش کرد بیشتر مواظب خودش باشد و کارش را ترك کند. او با میهمانان ماریا واسیلی‌یونا رفتار بسیار با نزاکتی داشت. بمحض اینکه کسی پیش ماریا واسیلی‌یونا میآمد بیدرنگ به اطاق میآمد و با نشاط و سر حال صحبت دور و درازی را شروع‌میکرد در حالیکه ماریا واسیلی‌یونا روی کاناپه می‌نشست و گره به ابروانش می‌انداخت و پشت سر هم سیگار میکشید.

مخصوصاً موقعیکه کارابلوف به منزلشان میآمد بی‌اندازه باو لطف میکرد. شکی نیست که او «سبیل» را میهمان خودش میدانست چون فوری او را به اطاق خودش یا باطاق ناهارخوری میبرد و نمیگذاشت که راجع به کار حرف بزند. اصولا وقتیکه کارابلوف به منزلشان میآمد همه خوشحال میشدند مخصوصا ماریا واسیلی‌یونا. مادر کاتیا لباس یقه‌سفید تازه‌ای تنش میکرد و خودش مشغول چیدن میز میشد و مدام تقلا میکرد و از سابق زیباتر میشد. حتی گاهی اوقات که کارابلوف سبیلش را جلوی آینه شانه میکرد و با سر و صدا مشغول خدمتگزاری به پیرزن میشد با صدای بلند میخندید. نیکلای آنتونیچ هم بخنده می‌افتاد و رنگ و رویش سفید میشد. خصلت عجیبش این بود که هر وقت میخندید رنگ و رویش میپرید.

نیکلای آنتونیچ مرا دوست نداشت – مدت مدیدی از این موضوع بی‌خبر بودم. اوایل هر وقت مرا در خانه‌شان

میدید تعجب میکرد، بعد هر وقت چشمش به من می‌افتاد رویش تو هم میرفت و هوا را بطرز عجیبی با بینی‌اش تو میداد. بعد از آنهم ایرادگیریها و نصیحت‌کردن‌ها شروع شد.

یك روز بعد از شنیدن اینکه به پیرزن گفتم «متشکرم» بیدرنگ از من پرسید:

– چرا اینطور گفتی «متشکرم»؟ تو هیچ میدانی «تشکر» یعنی چه؟ در نظر داشته باش که به نسبت اینکه بدانی یا نه، بفهمی یا نفهمی زندگیت ممکن است به راههای مختلف بیفتد. ما در جامعه بشری زندگی میکنیم و یکی از نیروهای محرکه این جامعه حس سپاسگزاریست. شاید بدانی که من یك وقت برادری داشتم. در تمام طول زندگی مکرر باو کمك مالی و معنوی میکردم. اما معلوم شد که او آدم نان و نمك‌نشناسی است. بالاخره چه شد؟ این موضوع اثر فوق‌العاده مهلکی در سرنوشتش داشت.

وقتیکه به حرفهایش گوش میدادم بی‌اختیار بیاد وصله‌های شلوارم میافتادم. آری، چکمه‌هایم ناجور بود. خودم کوچك بودم، کثیف بودم، رنگ و رویم بی‌اندازه پریده بود. من – چیز دیگری بودم و آنها یعنی خانواده تاتارینوف یك چیز دیگر. آنها پولدار بودند و من فقیر. آنها عالم و دانشمند بودند و من نادان و احمق، آری، مطالبی بود که به آنها فکر کنم.

در ضمن باید بگویم که نیکلای آنتونیچ فقط با من از برادرش حرف نمیزد. این موضوع مورد علاقه او بود. نیکلای آنتونیچ ادعا میکرد که تمام عمر، از دوره کودکی عمو زاده‌اش، از وقتیکه در «گنیچسك» شهر ساحلی دریای آزوف زندگی میکرد بفکر او بود. عمو زاده‌اش از یك خانواده فقیری بود که ماهی صید میکردند و اگر نیکلای آنتونیچ باو نمیرسید مثل پدر و جد و هفت پشتش صیاد میشد. او میگفت که «با دیدن استعداد و علاقه‌ای که این پسربچه به کتاب نشان میداد» او را از «گنیچسك» به

«راستوف» کنار رود دن برد و سعی و کوشش کرد که عموزاده‌اش را به کلاسهای دریانوردی بپذیرند. زمستان‌ها «مستمری ماهانه» باو میپرداخت و تابستان‌ها او را در کشتی‌هائیکه بین باطوم و نووروسیسك رفت و آمد میکردند بعنوان ملاح بکار میگمارد. تا اینکه عموزاده‌اش با کمك شخص او داوطلب خدمت در نیروی دریائی شد و از عهده امتحانات ناوبان سومی برآمد. نیکلای آنتونیچ با زحمت زیادی موفق شد برایش اجازه تحصیل در آموزشگاه نیروی دریائی بگیرد و بعد وقتیکه عموزاده‌اش آموزشگاه را تمام کرد و احتیاج به لباس افسری تازه پیدا کرد از حیث مالی کمکش کرد. خلاصه خیلی کارها برایش انجام داد — بنا بر این قابل فهم بود که چرا نیکلای آنتونیچ اینهمه دوست داشت بیاد عموزاده‌اش بیافتد. او با تأنی و تفصیل حرف میزد و خانمها با نوعی تمجید آمیخته با نگرانی به حرفهایش گوش میدادند.

نمیدانم چرا، اما بنظرم میرسید که در این لحظات آنها خودشان را مدیون او میدانستند — دینی باو داشتند که قابل ادا نبود — برای تمام کارهائیکه در حق عموزاده‌اش انجام داده بود.

به هر حال آنها مدیون او بودند — و اتفاقاً این دین قابل ادا نبود چون‌همین برادر یا عموزاده، که نیکلای آنتونیچ گاهی او را «متوفی» و گاهی هم «مفقودالاثر» مینامید شوهر ماریا واسیلی‌یونا و در نتیجه پدر کاتیا بود. تمام آنچه که در منزل آنها موجود بود به او تعلق داشت و حالا مال ماریا واسیلی‌یونا و کاتیا بود. هم تابلوها — که بگفته پیرزن «موزه ترتیاکف پول زیادی بابت آنها میدهد» و هم چیزی باسم «حق بیمه» که بموجب آن بانك پاریس مبلغ هشت هزار روبل به آنها بدهکار بود.

در این میان یکی بود که کمتر از همه به این امور و مناسبات پیچیده بزرگترها اهمیت میداد. این شخص کاتیا بود. او کارهای مهمتری داشت. کاتیا با دو تن از دختران

دوست خود که در انسك مانده بودند مکاتبه میکرد و همه جا نامه‌های خودش را جا میگذاشت. بنا بر این هر کس که حوصله میکرد و حتی میهمانانی که به خانه‌شان میآمدند نامه‌ها را میخواندند. مطالبی که او برای دخترهای دوستش مینوشت همان مطالبی بود که آنها برای او مینوشتند. مثلا دوستش برای او مینوشت که خواب دیده است که کیفش را گم کرده است و ناگهان مشاهده نمود که میشکا کوپتسوف – «یادت هست راجع باو برایت نوشته بودم»– از روبرو نزدیك شد و کیف مفقود در دستش بود. کاتیا هم به دوستش جواب میداد که خواب دیده است که چیزی گم کرده است، البته نه کیف دستی، بلکه یك نوار یا روبان و شورا گالوبتسوف – «یادت هست من راجع به او برایت نوشته بودم» – آن را برایش پیدا کرد و آورد. دوستش مینوشت که رفته بود سینما و کاتیا ولو اینکه در خانه مانده باشد جواب میداد که او هم به سینما رفته بود. بعدها فهمیدم که دوستان دختر کاتیا از او بزرگتر بودند و کاتیا سعی میکرد در همه چیز از آنها تقلید کند.

در عوض با دخترهای همشاگردی خودش رفتار خیلی خشکی داشت. مخصوصاً با دختری که خودش را «کرن» مینامید. ضمناً در خانه تاتارینوف همه او را کرن صدا میکردند. کاتیا عصبانی بود که کرن علاقه‌ای به خواندن کتاب نداشت.

مثلا از او میپرسید:

– کرا، تو «دوبروفسکی» را خواندی؟

– خواندم.

– دروغ میگوئی!

– اگر دروغ میگفتم تف کن تو صورتم.

– پس بگو چرا ماشا زن دوبروفسکی نشد؟

– شد.

– سلام عرض میکنم!

– ولی من خواندم که شد.

وقتی من «هلنا رابینسون» را برای او آوردم، کاتیا تصمیم گرفت بهمین شکل از من امتحان بگیرد. اما کاری از پیش نبرد! هر جائی را که از من پرسید من از بر جوابش را دادم. کاتیا دوست نداشت که خودش را متعجب نشان بدهد بهمین جهت گفت:

— عین طوطی حفظ کردی.

باید تصور کرد که کاتیا خودش را بدتر از «هلنا رابینسون» نمیدانست و یقین داشت که اگر جای هلنا بود مثل او شجاعت و مردانگی نشان میداد. ولی بنظر من آدمی که میخواست خودش را آماده سرنوشتی نظیر سرنوشت هلنا بنماید، نمیبایست اینهمه جلوی آینه میایستاد علی‌الخصوص که در جزایر نامسکون آینه وجود ندارد. در حالیکه کاتیا مرتب جلوی آینه میچرخید.

زمستانی که پایم به منزل تاتارینوف‌ها باز شد سرگرمی کاتیا انفجار بمب و از این قبیل چیزها بود. انگشتانش همیشه سیاه و سوخته بود و سر و تنش عین پتکا بوی ترقه و باروت میداد. زرنیخ لای صفحات کتابهائی را که بمن میداد پر کرده بود. ولی ناگهان علاقه به انفجارها از بین رفت و کاتیا دست بکار خواندن کتاب «سده اکتشافات» شد.

این یك کتاب بسیار عالی از زندگی دریانوردان و فاتحان بزرگ قرون پانزدهم و شانزدهم یعنی کریستوفر کلمب و فردیناند کورتز و دیگران بود.

عکس آمریگو وسپوچی که آمریکا بنام او نامیده شده است، او را در مقابل کره مصنوعی زمین با پرگاری روی کتاب باز در حالیکه با صورت پشم‌آلود خنده شاد و موزیانه‌ای بر لب داشت نشان میداد. واسکو نونس‌بالبوئا — با زره و کلاه خود پردار تا زانو در آب ایستاده بود.

منهم سخت گرفتار این کتاب شده بودم. ولی کاتیا! این کتاب سودای او شده بود. تمام وقت با قیافه خواب‌آلود راه میرفت و انگار فقط برای همین بیدار میشد که بگوید

«کورتز در محیط حسن‌نیت تلاکسکالانها به اردوکشی پیوست و پس از گذشت چند روز وارد پایتخت پر جمعیت اینکها شد».

کاتیا اسم گربه‌اش را که قبل از «سده اکتشافات» واسیونا نام داشت «ایپتاك‌چوخوآتل» نامگذاری کرد – انگار در مکزیك قله‌ای باین اسم وجود دارد. بعد خواست نینا کاپیتونوونا را باسم «پوپوکاتپتل» صدا کند اما کاری از پیش نبرد چون نینا کاپیتونوونا فقط نسبت به لغت «مادربزرگ» عکس العمل نشان میداد.

خلاصه اگر کاتیا جدا دلش میسوخت بدون شك دلسوزیش از این بود که مکزیك را فتح نکرده یا موفق به کشف وتسخیر «پرو» نشده بود.

اما وقایع زیادی در پیش بود و من فکر کاتیا را خوانده بودم. او دلش میخواست ناخدا بشود.

فصل هشتم

کارابلوف به خواستگاری میرود

از این آشنائی چه چیزی جز خوبی ممکن بود عاید من شود؟ در حالیکه شش ماه نگذشت و مرا از این خانه بیرون کردند...

آن روز یکشنبه بود و تاتارینوف‌ها برای ناهار منتظر میهمان بودند. کاتیا مشغول نقاشی کردن «اولین دیدار اسپانیائیها با سرخپوستها» از کتاب «سده اکتشافات» بود. نینا کاپیتونوونا مرا به آشپزخانه فرستاد. پیرزن کمی هیجان‌زده بنظر میرسید و مدام گوشش را تیز میکرد و بمن میگفت:

– هیس، دارند زنگ میزنند.

– نینا کاپیتونوونا، صدا از خیابان میآید.

ولی او دست‌بردار نبود و هی گوششش را تیز میکرد.

سرانجام نینا کاپیتونوونا به اطاق ناهارخوری رفت و وقتیکه زنگ زدند صدای زنگ را نشنید. در را من باز کردم. میهمان آن روز کارابلوف بود. او با پالتوی نازك و کمرنگ و با کلاه روشن وارد منزل شد. من هرگز او را به این آراستگی ندیده بودم.

وقتیکه پرسید ماریا واسیلی‌یونا منزل است یا نه صدایش کمی لرزید. گفتم «بله». ولی او چند لحظه دیگر بدون اینکه پالتویش را بکند در راهرو ایستاد. بعد به اطاق ماریا واسیلی‌یونا رفت و من نینا کاپیتونوونا را دیدم که پاورچین پاورچین از اطاق ناهارخوری برگشت. ولی چرا پاورچین؟ چرا با اینهمه نگرانی و اضطراب و با یك چنین قیافه اسرارآمیز؟

از آن لحظه کار ما از پیش نمیرفت. کارد از دست نینا کاپیتونوونا که مشغول پوست کندن سیب‌زمینی‌ها بود میافتاد. پیرزن پشت سرهم برای انجام کاری به اطاق ناهارخوری میرفت و دست خالی برمیگشت.

ابتدا ساکت و آرام به آشپزخانه مراجعت میکرد و فقط با دستش اشاره‌های اسرارآمیزی میکرد باین معنی که «خدای من، چه میشود؟»

بعد با خودش شروع به غرغر کرد و سرانجام آهی کشید و به حرف آمد. خبری که شنیدم فوق‌العاده بود. کارابلوف آمده بود که از ماریا واسیلی‌یونا خواستگاری کند. بدیهی است که من معنی لغت «خواستگاری» را میدانستم. کارابلوف میخواست با او ازدواج کند و آمده بود از ماریا واسیلی‌یونا بپرسد که موافق است یا نه.

موافق است یا نه؟ اگر حضور من در آشپزخانه نبود، نینا کاپیتونوونا حتماً موضوع را بهمین شکلی که شرح میدهم با دیگ‌ها و کاسه‌های آشپزخانه درمیان میگذاشت. پیرزن نمیتوانست حرف نزند.

وقتیکه برای بار سوم یا چهارم از ناهارخوری به آشپزخانه برگشت گفت:

– میگوید که همه چیزم را میدهم، تمام زندگیم را. از هیچی کوتاهی نمیکنم.

من برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

– نه بابا!

نینا کاپیتونوونا با قیافه رسمی و باشکوهی گفت:

– از هیچی کوتاهی نمیکنم. من زندگی شمارا می‌بینم. زندگی قابل حسرتی ندارید. دلم از دیدن وضع شما میسوزد.

پیرزن مجدداً مشغول پوست کندن سیب‌زمینی ها شد ولی بزودی دوباره آشپزخانه را ترك کرد و چند لحظه بعد با چشمان اشك‌آلود برگشت و گفت:

– میگوید که همیشه دلش میخواست خانواده‌ای داشته باشد. گفت که من آدم تك و تنهائی هستم و به احدی جز شما احتیاج ندارم. از خیلی وقت پیش شریك غم شما هستم و از این قبیل حرفها.

«از این قبیل حرفها» را نینا کالیتونوونا از خودش اضافه کرده بود. حدود ده دقیقه بعد او دوباره به ناهارخوری رفت و با قیافه حیرت‌زده‌ای به آشپزخانه برگشت.

در حالیکه با تعجب پلك میزد گفت:

– گفت من از دست این آدمها خسته شده‌ام. آنها مزاحم کارم میشوند. شما که میدانید منظورم کیست. حرفم‌را باور کنید که او آدم وحشتناکیست.

نینا کاپیتونوونا آهی کشید و نشست.

– نه، زنش نمیشود. مرتب غصه میخورد. کارابلوف هم سن و سالی ازش گذشته.

من نمیدانستم چه بگویم و دوباره برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

– نه بابا؟

پیرزن در حالیکه فکر میکرد دوباره گفت:

– حرفم را باور کنید که او آدم وحشتناکیست.

شاید هم اینطور باشد! خدایا مرا ببخش! شاید هم اینطور باشد!

من ساکت و آرام نشسته بودم. ناهار بهم خورده بود. آبی که سیب‌زمینی‌ها در آن شناور بودند غل‌غل میجوشید...

پیرزن دوباره آشپزخانه را ترك کرد و این بار در حدود پانزده دقیقه در ناهارخوری ماند. بعد با چشمهای نیمه بسته برگشت، هر دو دستش را بلند کرد و گفت:

– نشد!ردش کرد! خدایا مرا ببخش! چه مردی بود!

انگار خودش هم نمیدانست از اینکه ماریا واسیلی‌یونا خواستگاری کارابلوف را رد کرده بود خوشحال باشد یا غمگین.

گفتم: حیف شد!

نینا کاپیتونوونا با حیرت بمن نگاه کرد.

گفتم: چرا که نه. میتونست زنش بشه. هنوز جوانه.

نینا کاپیتونوونا با لحن تندی گفت:

– تو دیگر مزخرف نگو...

و ناگهان حالت با وقار و متینی به خودش داد، با ابهت از آشپزخانه بیرون لغزید و در راهرو از کارابلوف استقبال کرد. کارابلوف رنگ رویش پریده بود. ماریا واسیلی‌یونا میان در ایستاده بود و ساکت به پالتو پوشیدن او نگاه میکرد. از حالت چشمهایش پیدا بود که تازه گریه کرده است.

نینا کاپیتونوونا با خودش گفت:

– بیچاره، بیچاره!

منظورش کارابلوف بود.

کارابلوف دست پیر زن و پیرزن پیشانی او را بوسید. نینا کاپیتونوونا برای اینکه بتواند پیشانی کارابلوف را ببوسد مجبور شد نوك پنجه پا بایستد و کارابلوف هم بطرف او خم شد.

پیرزن با متانت گفت:

– ایوان پاولیچ، شما دوست من و دوست همه ما

هستید. و باید بدانید که خانه ما خانه خودتانست. شما بهترین دوست ماریا هم هستید. من این موضوع را میدانم و ماریا هم میداند.

کارابلوف بدون اینکه حرفی بزند تعظیم کرد. خیلی دلم بحالش میسوخت. نمیتوانستم بفهمم که چرا ماریا واسیلی‌یونا خواستگاریش را رد کرد. بعقیده من آنها جفت مناسبی بودند.

ظاهراً پیرزن انتظار داشت که ماریا واسیلی‌یونا او را صدا کند و برایش تعریف کند که چگونه کارابلوف از او تقاضای ازدواج نمود و او خواستگاریش را رد کرد. ولی ماریا واسیلی‌یونا نه فقط او را صدا نزد بلکه بر عکس در اطاقش را از پشت با کلید بست و خودش‌را در اطاق محبوس کرد. از آنجا صدای قدم‌هایش از یك طرف اطاق بطرف دیگر شنیده میشد.

کاتیا نقاشی عکس «اولین دیدار اسپانیائی‌ها با سرخپوستان» را تمام کرد و خواست آن را به مادرش نشان بدهد ولی ماریا واسیلی‌یونا از پشت در باو گفت: «بعد نشانم میدهی، دخترم» و در را باز نکرد.

رویهمرفته از موقعیکه کارابلوف خانه را ترك کرد فضای خانه ملال‌آور شد. وقتی هم که نیکلای آنتونیچ شاد و خرم به منزل برگشت و اعلام کرد که بجای سه نفر شش نفر میهمان برای ناهار دعوت کرده است محیط خانه از اینهم بدتر شد.

خواه ناخواه نینا کاپیتونوونا مجبور شد با جدیت دست بکار شود. حتی از کاتیا دعوت شد که با لبه استکان دایره‌هائی از ورقه‌های خمیر برای پیتی‌پاته دربیاورد. کاتیا با اشتیاق زیادی مشغول کار شد. صورتش گل انداخت، آرد و خمیر سر و صورت و موهایش را سفید کرد. اما کاتیا بزودی از اینکار خسته شد و تصمیم گرفت بجای استکان از مرکبدان کهنه استفاده کند و بجای دایره ستاره دربیاورد.

وقتیکه نینا کاپیتونوونا به اینکارش اعتراض کرد کاتیا با التماس گفت:

– مادربزرگ، قشنگ‌تر درمیآید.

بعد تمام ستاره‌ها را گوله کرد و گفت که جداگانه یك نان شیرینی می‌پزد – خلاصه کارش هیچ سودی نداشت.

شش نفر میهمان! باین فکر بودم که میهمانها کی هستند؟ از آشپزخانه نگاه می‌کردم و میهمان‌ها را میشمردم.

اولین کسی که آمد «روژیچك» متصدی بخش آموزش مدرسه بود. بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند «فادی» نجیب». نمیدانم این لقب از کجا ریشه گرفته بود چون همه میزان نجابت روژیچك را می‌دانستند! بعد از او معلمی باسم «لیخو» که مرد چاق و کله تاسی بود و سر بی‌اندازه دراز و کشیده‌ای داشت پدیدار شد. بعد چند نفر دیگر هم آمدند. همه‌شان دبیر و معلم بودند. آنگاه نوبت به خانم معلم زبان آلمانی و فرانسه و سرافیمای خودمان با ساعتی که به سینه‌اش سنجاق کرده بود رسید و آخرالامر ناگهان سر و کله «ووزچیکوف» نامی که محصل کلاس هشتم بود پیدا شد.

خلاصه تمام اعضای شورای مدرسه دور هم جمع شده بودند. باید گفت که دعوت کردن تمام اعضای شورای مدرسه تا حدی عجیب بنظر میرسید.

من در آشپزخانه نشسته بودم و به صحبت‌های مدعوین گوش میدادم. در آشپزخانه باز بود.

صحبت کارابلوف بمیان آمد. اما عجب حرفهائی راجع باو زدند! گفتند که کارابلوف به حکومت شوروی چسبیده و خودش را جر میدهد که «به مقام و رتبه‌ای برسد». تآتر مدرسه را فقط برای آن تشکیل داده که «کسب محبوبیت» بکند. سبیلش را رنگ میکند و قبلا زن داشته و زنش را دق مرگ کرده. گفتند که در جلسات «اشك تمساح میریزد».

تا وقتیکه اصطلاح «اشك تمساح» بکار برده نشد صحبت از چارچوب گفتگوی معمولی تجاوز نکرد. ولی وقتی

صدای نیکلای آنتونیچ را شنیدم فهمیدم که این یك صحبت و گفتگوی عادی نیست. این یك توطئه بود، توطئه‌ای برای اخراج کارابلوف از مدرسه.

نیکلای آنتونیچ صحبت را از نقطه دوری شروع کرد و گفت:

– علم پرورش همیشه هنر را یکی از عوامل خارجی تربیت میدانست...

بعد نیکلای آنتونیچ موضوع را به کارابلوف کشید و در وهله اول «ارزش زیادی برای استعداد او قایل شد». بعد گفت که «علل فوت همسر مرحومش» هیچ ربطی بما ندارد. او گفت چیزی که مورد توجه ماست «حد و حدود اثریست که در بچه‌ها بجا میگذارد». گفت: چیزی که ما را نگران میسازد جهت مضریست که ایوان پاولیچ مدرسه را در آن سوق میدهد و فقط بهمین علت ما باید طبق آنچه که وظیفه ما بعنوان مربی یعنی «وظیفه قانونی اتباع وفادار شوروی» حکم میکند رفتار کنیم.

در این موقع بشقاب‌های خالی در دست نینا کاپیتونوونا بهم خورد و من موفق نشدم بشنوم که وظیفه یك مربی به نیکلای آنتونیچ چه حکم میکرد. ولی موقعیکه نینا کاپیتونوونا غذای دوم را به ناهارخوری برد، از صحبت همه میهمانان فهمیدم که آنها میخواهند چکار کنند.

اولا در نزدیك‌ترین جلسه شورای مدرسه به کارابلوف پیشنهاد خواهد شد که «فعالیت خودش را محدود به تدریس جغرافی در چهار چوب برنامه بکند»، ثانیاً فعالیت‌های او بعنوان «وولگر نمودن آرمان‌های آموزش و پرورش از طریق کار» ارزیابی خواهد شد، ثالثا تآتر مدرسه تعطیل میشود و رابعا و خامسا فلان و بهمان تدابیر در مورد او اتخاذ میشود. در نتیجه کارابلوف احساس رنجش میکند و از مدرسه میرود. یعنی بنا به گفته «فادی» نجیب»: «راه باز و جاده دراز».

آری، این یك نقشه رذالت‌آمیزی بود و من تعجب کردم

که چرا نینا کاپیتونوونا دخالتی نمیکرد و صبر و حوصله نشان میداد. ولی بزودی به کنه مطلب پی بردم. تقریباً از موقعیکه غذای دوم را سرو میکرد احساس تأسف از اینکه ماریا واسیلی‌یونا پیشنهاد کارابلوف را رد کرد هر آن در وجودش قوت میگرفت. پیرزن غیر از این بهیچ چیز دیگری فکر نمیکرد و چیزی نمیشنید. پشت سر هم با خودش حرف میزد ، شانه می‌انداخت و حتی یك بار با صدای بلندی گفت:

– اینطور شده! حالا دیگر مادر کاره‌ای نیست!

ظاهراً خیلی دلگیر بود که ماریا واسیلی‌یونا قبل از اینکه خواستگاری کارابلوف را رد کند با او مشورت نکرد...

میهمانان پراکنده شدند ولی من هنوز هم نمیتوانستم تصمیم بگیرم که چکار کنم؟

خیلی بد شده بود که کارابلوف آن روز به خواستگاری آمده بود. بهتر بود آنروز در خانه خودش میماند. آنوقت من میتوانستم تمام مطالبی را که شنیده بودم برای ماریا واسیلی‌یونا تعریف کنم. ولی حالا این کار خوب نبود، حتی غیر ممکن بود: ماریا واسیلی‌یونا سر میز ناهار حاضر نشد، در را با کلید بست و کسی را باطاق خودش راه نداد. کاتیا هم مشغول انجام تکالیف منزل شد. در آن میان نینا کاپیتونوونا ناگهان اعلام کرد که دارد از فرط خستگی از پا می‌افتد و بلافاصله رفت و خوابید. من آهی کشیدم، خدا حافظی کردم و رفتم.

فصل نهم

«جواب رد»

«یافث لنگ» – نگهبان کشیك پرورشگاه، دوبار به خوابگاه بچه‌ها سرکشی کرد که ببیند دراز کشیده‌ایم یا شیطانی میکنیم و آیا همه خواب هستند یا نه.

در راهرو چراغ شب روشن شد. والکا ژوکف خوابیده بود و پلکهایش مثل پلکهای سگ تکان میخورد و میلرزید — حتماً خواب سگهای مورد علاقه‌اش را میدید. راماشکا خروپف میکرد. فقط من بیدار بودم و فکر میکردم که چکار کنم.

فکرها، یکی از دیگری جسورانه‌تر از مخیله‌ام میگذشت. جلسه هیئت مدرسه را مجسم میکردم که دارم در آن بر ضد نیکلای آنتونیچ نطق میکنم و نقشه رذالت‌آمیز اخراج کارابلوف را برای همه فاش میکنم. یا اینکه دارم برای کارابلوف نامه مینویسم.... در ذهن شروع به تنظیم نامه کردم و در همین موقع خوابم برد....

عجیب اینکه وقتی بیدار شدم (از همه زودتر هم بیدار شده بودم) تنظیم نامه را از همان جائی که شب پیش قطع کرده بودم ادامه دادم. بیاد نامه‌هائی افتادم که یك وقت عمه داشا برای من خوانده بود: «جواب رد»، «احساساتی که ابراز فرمودید باعث سرافرازی شد...» نه، این اصطلاحات بدرد نامه‌ام نمخیورد!

بالاخره تصمیم خودم را گرفتم.

صبح سحر که ساعت از هفت صبح گذشته بود — هوا هنوز مثل شب تاریك بود. طبیعی است که همه این عوامل تصمیم مرا عوض نکرد. فقط «یافث لنگ» خواست از رفتن من جلوگیری کند که من از دستش در رفتم و از در پشت ساختمان فرار کردم.

کارابلوف در خیابان «واراتنیکوف» در یك خانه ویلائی یك طبقه چوبی که کرکره و ایوان داشت و عین خانه‌های ییلاقی بود زندگی میکرد. نمیدانم چرا اطمینان داشتم که او نخوابیده است. مسلماً شخصی که همین دیروز «جواب رد» شنیده بود نمیتوانست بخوابد. و او در حقیقت نخوابیده بود. چراغ اطاقش روشن و کارابلوف دم پنجره ایستاده بود و با چنان دقتی به حیاط نگاه میکرد انگار در حیاط خدا میداند چه خبر بود. چشمهایش بقدری بی‌حرکت

بود که مدت مدیدی متوجه من نشد، گرچه من زیر پنجره ایستاده و با دست پشت سر هم باو اشاره میکردم.

بعد صدایش کردم:

— ایوان پاولیچ!

ولی کارابلوف چشمهایش را بست و سرش را تکان داد و از پشت پنجره دور شد.

دوباره بانگ زدم:

— ایوان پاولیچ، باز کنید، این من هستم!

چند لحظه بعد کارابلوف در حالیکه پالتو را روی شانه‌هایش انداخته بود به ایوان آمد.

من از ترس اینکه مرا فراموش کرده است (چون نگاه عجیبی داشت) تکرار کردم:

— این من هستم — گریگوری‌یف. آمدم پیشتان چیزی برای شما تعریف کنم. میخواهند تآتر را تعطیل کنند و شما را...

مثل اینکه نگفتم «اخراج کنند». شاید هم گفتم. چون کارابلوف ناگهان حواسش‌را جمع کرد و باختصار گفت:

— بیا تو.

خانه کارابلوف مثل همیشه نظیف و پاکیزه بود. کتابها با نظم و ترتیب روی قفسه‌ها چیده شده بود. روی تختخوابش پتوی سفید و روی بالش تختخوابش رواندار سفیدی دیده میشد. همه چیز اطاق منظم و مرتب بود.

فقط خود صاحبخانه مثل اینکه آنروز مرتب نبود. او گاهی چشمهایش را می‌بست، گاهی باز میکرد — انگار هرچه میدید در مقابل چشمهایش محو میشد. شکی نداشتم که آنشب نخوابیده بود. من هرگز او را اینهمه خسته ندیده بودم.

با صدای بی‌رمقی گفت:

— ها، سانیا، چه خبر شده؟

با شور و حرارت گفتم:

— ایوان پاولیچ خواستم برای شما نامه بنویسم!

موضوع از تآتر مدرسه سرچشمه میگیرد... راجع به شما هم گفتند که همسرتان را دق مرگ کردید.

— صبر کن ببینم! — کارابلوف خندید و گفت: کی گفته من همسرم را دق مرگ کردم؟

— همه‌شان. «علت فوت همسر مرحومش هیچ ربطی بما ندارد. وولگر نمودن آرمان‌ها — این چیزیست که باعث مخالفت ما میشود».

کارابلوف با لحن جدی گفت:

— من که چیزی نمی‌فهمم.

با لحن محکمی تکرار کردم:

— بله. گفتند وولگر نمودن آرمان‌ها.

از دیشب این لغت‌ها را پشت سرهم تکرار میکردم که فراموش نکنم: «وولگر نمودن»، «محبوبیت»، «وظیفه قانونی». لغت «وولگر نمودن» را به کارابلوف گفتم. حالا مانده بود «محبوبیت» و «وظیفه قانونی».

تند و تند گفتم:

— «تو جلسات اشك تمساح میریزد»، «همه این کارهای بی‌نهایت مضررا برای آن میکند که کسب محبوبیت کند». بله، «کسب محبوبیت کند». «خودش را به حکومت شوروی چسبانده»، «ما باید وظیفه قانونی خودمان را انجام بدهیم».

شاید چیزهائی هم قاطی کرده بودم. اما تکرار حفظی همه مطالبی که شنیده بودم برای من راحت‌تر از تعریف کردن موضوع بود. به هر حال کارابلوف منظور مرا فهمید. خیلی هم خوب فهمید. چشمهایش ناگهان حالت محو و مبهم سابق را از دست داد، صورتش کمی سرخ شد و او با قدمهای تند در اطاق براه افتاد.

با خودش گفت:

— موضوع شادیه.

گرچه بهیچوجه احساس شادی نمیکرد. بعد پرسید:

— پس بچه‌ها نمیخواهند که تآتر را تعطیل کنند؟

گفتم: معلومه که نمیخواهند.

-- و تو بخاطر تآتر آمدی؟

جوابش را ندادم. شاید هم بعلت تآتر بود. شاید هم بعلت اینکه مدرسه بدون کارابلوف خسته‌کننده میشد. شاید هم علت این بود که خوشم نیآمد که آنجا با چه رذالتی تبانی کردند که او را از مدرسه در کنند...

ناگهان کارابلوف گفت:

-- ای احمق‌ها، ای ملال‌آورترین احمق‌های روی زمین!

کارابلوف دستم را بعلامت امتنان محکم فشرد و در حالیکه فکر میکرد دوباره در اطاق به قدم زدن پرداخت. بعد، قدم‌زنان از اطاق خارج شد و لابد به آشپزخانه رفت چون چند لحظه بعد با قوری برگشت و چای دم کرد و دو استکان از قفسه دیواری درآورد و بمن گفت:

-- تصمیم گرفته بودم از اینجا بروم. ولی حالا میخواهم بمانم. اعلان جنگ میدهیم، سانیا، اینطور نیست؟ فعلا بیا یك چائی بخوریم.

نمیدانم آن جلسه شورای مدرسه که کارابلوف میبایست در جریان آن تقاص «وولگر نمودن آرمانهای آموزش و پرورش از طریق کار» را پس بدهد تشکیل شد یا نه. از قرار معلوم تشکیل نشد چون کسی از او چیزی نخواست. به هر حال «سیبیل» هر روز صبح انگار چیزی نشده بود به مدرسه میآمد، سبیلش را جلوی آینه شانه میزد و به کلاس درس میرفت...

چند روز بعد هم تآتر مدرسه برنامه جدید خودش را اعلام کرد. قرار بود نمایشنامه «هر خردمندی باندازه کافی سادگی دارد» نمایش داده شود. نمایش تآتر هم برگزار شد و نقش «خردمند» را گریشا فابر بازی کرد.

از کمیته بخش سازمان جوانان دو پسربچه سیاه و موفرفری به مدرسه آمدند و پیشنهاد کردند واحد سازمان جوانان در مدرسه تشکیل شود. والکا از همان جائیکه نشسته بود پرسید که آیا بچه‌های پرورشگاه هم میتوانند

در سازمان اسم نویسی کنند. باو جواب دادند بله بشرطیکه سنشان از چهارده سال کمتر نباشد. من خودم هم درست نمیدانستم چند سال دارم. اما طبق حسابی که کرده بودم سیزده سالم بزودی تمام میشد. به هر حال گفتم که چهارده سال دارم. اما آنها باور نکردند. شاید باین علت که قد و قواره‌ام آنوقت‌ها خیلی کوچك بود.

از دبیرها در این جلسه فقط کارابلوف و نیکلای آنتونیچ حضور داشتند. کارابلوف نطق نسبتاً رسمی و مفصلی ایراد کرد. اول تأسیس واحد سازمان را به همه تبریك گفت و بعد مدت مدیدی با ما دعوا کرد که بد درس میخوانیم و ولگردی میکنیم. نیکلای آنتونیچ هم نطقی ایراد کرد. نطقش حقیقتاً معجزآسا بود. او به نمایندگان کمیته بخش بعنوان نمایندگان نسل جوان تهنیت گفت و در خاتمه شعری از نکراسوف خواند.

بعد از ختم جلسه من او را در راهرو دیدم ه گفتم: «سلام نیکلای آنتونیچ!» اما نمیدانم چرا جواب سلامم را نداد.

خلاصه همه چیز رو براه بود ولی خودم هم نمیدانم چرا وقتیکه خواستم پیش تاتارینوف‌ها بروم ناگهان تصمیم گرفتم به منزلشان نروم و کاتیا را فردا در خیابان ببینم و کاردك و گل‌مجسمه‌سازی را همانجا باو بدهم — او از من خواسته بود که این وسایل را برایش ببرم. اما نیم ساعت نگذشت که تغییر رأی دادم.

در را پیرزن برایم باز کرد و وقتی خواستم وارد بشوم مکثی کرد و در را با زنجیر نگهداشت بطوریکه بنظرم رسید که دارد فکر میکند راهم بدهد یا نه. بعد با یك حرکت در را باز کرد و با عجله در گوشم گفت: «برو تو آشپزخانه» — و با ملایمت از پشت هولم داد.

احساس دو دلی کردم — البته از فرط تعجب. در همین لحظه نیکلای آنتونیچ وارد راهرو شد و تا چشمش بمن افتاد برق روشن کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

– ها! تشریف آوردی؟
بعد محکم شانه‌ام را گرفت و بانگ زد:
– فضولباشی، نان و نمك نشناس رذل، جاسوس! پاتو دیگه اینطرفا نذاری! شنیدی چی گفتم؟
دهانش از فرط خشم و غضب باز شد و من برق خیره‌کننده دندان طلائی او را دیدم. این آخرین چیزی بود که در خانه تاتارینوف‌ها به چشمم خورد. نیکلای آنتونیچ با یك دست در را باز کرد و با دست دیگر مرا مانند یك بچه‌گربه به راهرو انداخت.

فصل دهم

تصمیم گرفتم بروم

پرورشگاه خالی و خلوت بود، مدرسه همینطور. همه بچه‌ها پراکنده شده و رفته بودند– روز تعطیل یکشنبه بود. فقط راماشکا در اطاقهای خالی و خلوت پرسه میزد و هی با خودش حساب میکرد – حتما ثروت آتی خودش را میشمرد و آشپزباشی هم در آشپزخانه مشغول پختن ناهار بود و با صدای بلند آواز میخواند. من گوشه گرم و راحتی پشت اجاق پیدا کردم و مشغول فکر کردن شدم.
آری این کار کارابلوف بود. من خواستم باو کمك کنم ولی او با رذالت تمام سزای مرا کف دستم گذاشت. رفت و مرا به نیکلای آنتونیچ لو داد.
پس حق بجانب آنها بود. پس نیکلای آنتونیچ و خانم معلم زبان فرانسه و آلمانی و لیخو که گفته بود «کارابلوف در جلسات اشك تمساح میریزد» حق داشتند. او – مرد رذلیست. مرا باش که از اینکه ماریا واسیلی‌یونا خواستگاریش را رد کرده بود دلم بحالش میسوخت.
راماشکا کنار پنجره خوابگاه نشسته و مشغول حساب کردن بود.

باو گفتم: راماشکا، خدا حافظ! من میخواهم بروم.
– کجا؟
گفتم: – ترکستان – در حالیکه یك لحظه پیش حتی بفکر ترکستان هم نبودم.
راماشکا گفت:
– دروغ میگوئی!
بدون اینکه حرفی بزنم روبالشی را از روی بالش کندم و تمام چیزهائی را که داشتم – یعنی پیراهن و شلوار اضافه و لوله سیاهی را که یك وقت دکتر ایوان ایوانیچ برای من گذاشته بود درون آن انداختم. تمام وزغها و خرگوش‌هائی را که درست کرده بودم شکستم و توی زباله‌دانی انداختم. مجسمه دختری هم که موهایش حلقه حلقه روی پیشانیش ریخته بود و تا حدی شبیه کاتیا بود توی زباله‌دانی پرت شد.
راماشکا با کنجکاوی مراقب من بود. او هنوز هم مشغول حساب کردن بود و با خودش میگفت:
– اگر نسبت به یك روبل میشود چهل هزار روبل پس نسبت به صد روبل...
اما شور و اشتیاق قبلی را از دست داده بود.
با خودم گفتم: خدا حافظ مدرسه! از این پس هرگز درس نخواهم خواند. برای چه؟ نوشتن یاد گرفته‌ام، خواندن، حساب کردن. ما را بس. همین هم نعمت است. وقتی هم که رفتم هیچکس دلش برای من تنگ نمیشود مگر والکا یکی دو دفعه ازم یاد کرده و فراموشم میکند.
راماشکا هنوز با خودش میگفت:
– پس شد چهارصد روبل به صد روبل، یعنی صد روبل در صدش میشود چهارصد هزار...
فکر کردم: اما من برمیگردم و کارابلوف که از مدرسه اخراجش میکنند پیشم میآید و گله‌مند تقاضای بخشش خواهد کرد. اما من هرگز او را نمی‌بخشم!
و ناگهان یادم آمد که وقتی پیشش رفتم چگونه کنار

پنجره ایستاده بود و غمگین و کمی مست با چه دقتی به خیاط خیره شده بود. فکر کردم: آیا ممکن بود اینکار را بکند؟ چرا میبایست مرا لو میداد؟ برعکس، حتما وانمود هم نکرد که من باو گفته‌ام: او میبایست خودش را بآن راه میزد که هیچ اطلاعی از آن جلسه مشورت مخفیانه ندارد. باین فکر افتادم که بی‌جهت به او دشنام میدهم. این کار او نیست. پس کار کی میتواند باشد؟

ناگهان این فکر بسرم زد: «ها، کار والکاست! آخر وقتی من از پیش تاتارینوف‌ها برگشتم تمام جریان را برایش تعریف کردم. این کار والکاست!»

ولی یادم آمد که والکا بدون اینکه تا آخر به داستان گوش بدهد خوابش برد و به خروپف افتاد. وانگهی، والکا هرگز چنین کاری نمیکرد.

شاید کار راماشکاست؟ نگاهی باو کردم. راماشکا با رنگ و روی پریده و گوشهای سرخ روی پنجره نشسته بود و پشت سر هم ارقام را در هم ضرب و ضرب میکرد. بنظرم رسید که مانند پرنده‌ها با یك چشم گرد و صاف مراقب من است. ولی او که چیزی نمیدانست...

حالا که با اطمینان به این نتیجه رسیده بودم که این کار کارابلوف نیست ظاهراً میتوانستم مدرسه را ترك نکنم. اما سرم درد میکرد، گوشم سوت میکشید و نمیدانم چرا بنظرم رسید که حالا که به راماشکا گفته‌ام که دارم میروم ماندنم دیگر ممکن نیست.

آه عمیقی کشیدم، بقچه‌ام را برداشتم، سری برای راماشکا تکان دادم و خارج شدم. ظاهراً تب شدیدی داشتم چون وقتی به خیابان رفتم تعجب کردم که هوا اینهمه سرد است. در ضمن باید بگویم که در راهرو کتم را درآوردم و پالتو را روی پیراهنم پوشیدم. تصمیم گرفته بودم کتم را آب کنم چون طبق حسابی که کرده بودم بابت آن میتوانستم در حدود پانزده میلیون روبل بگیرم.

بهمان علتی که گفتم یعنی بعلت تب زیاد و سر درد

شدید، خوب یادم نیست که در «سوخاروفکا» چکار میکردم گرچه یك روز تمام آنجا گذراندم. فقط بخاطر دارم که آنجا کنار دکه‌ای که از درون آن بوی پیاز سرخ کرده میآمد ایستاده بودم و کتم را دراز میکردم و با صدای ضعیفی میگفتم:

– کت داریم...

یادم میآید که از صدای ضعیف خودم تعجب میکردم. بخاطر دارم که در آن شلوغی متوجه مرد گنده‌ای شدم که دو تا پالتو پوست تنش بود. یکی از آنها را تنش کرده بود و دیگری را که میخواست بفروشد روی شانه‌هایش انداخته بود. عجیب این که هر جا میرفتم که کالای خودم را عرضه کنم همه جا باین مرد برمیخوردم. او با آن هیکل گنده و ریش و پشم و دو تا پالتو پوستش بی‌حرکت ایستاده بود و بدون اینکه به خریدارانی که دامن پالتو پوست را خم میکردند و دست به یقه‌اش میکشیدند نگاه کند قیمتش را میگفت.

بخاطر دارم که جائی خودم را گرم کردم و متوجه شدم که با اینکه سردم نیست انگشتهایم کبود شده است. خیلی تشنه‌ام بود بطوریکه چند بار تصمیم گرفتم که کافیست: اگر کتمرا تا نیمساعت دیگر نفروختم میروم به چایخانه و کتم را میدهم و یك استکان چای گرم میخورم. ولی هر بار بنظرم میرسید که همین الان خریداری پیدا میشود و من تصمیم میگرفتم نیم ساعت دیگر بایستم.

بیاد دارم که این موضوع که مرد قد بلند هم بهیچوجه نمیتوانست پالتو پوست خودش را بفروشد بمن قوت قلب میداد...

شاید یك مشت برف برمیداشتم و میخوردم ولی در «سوخاروفکا» برف بسیار کثیف بود و تا بولوار میبایست راه زیادی طی میکردم. به هر حال رفتم و در بولوار مقداری برف خوردم و عجیب اینکه برف بنظرم ولرم آمد. مثل اینکه استفراغ هم کردم، شاید هم نه. فقط بخاطر دارم که

9—2180

روی برف نشسته بودم و یکی شانه‌ام را گرفته بود چون مرتب بطرف زمین خم میشدم. بالاخره مرا رها کردند و من افتادم و با لذت پاهایم را دراز کردم. مثل اینکه مردم بالای سرم میگفتند: «غشیه، غشیه...». بعد خواستند بزور روبالشی را از چنگم دربیاورند و شنیدم که یکی گفت: «عجب آدمی هستی، میخواهیم زیر سر خودت بگذاریمش!» اما من دو دستی به روبالشی چسبیده بودم و آن را رها نمیکردم. مردی که دو تا پالتو پوست داشت آهسته از بغلم رد شد و ناگهان یکی از پالتوپوست‌ها را روی من انداخت. ولی این دیگر هذیان بود و من خیلی خوب میدانستم که این هذیان است... روبالشی را هنوز داشتند از دستم میکشیدند. صدای زنی را شنیدم که گفت:

– بقچه را ول نمیکند.

و بعد صدای مردی گفت:

– چکار کنیم، با بقچه بخوابانیدش.

دوباره صدای مرد را شنیدم که گفت:

– لابد مبتلا به گریپ اسپانیائی شده...

و بعد همه چیز از بین رفت...

من در بستر مرگ بودم. دو بار مرا بعنوان مریضی که دیگر امیدی به نجاتش نیست با پاراوان از بیماران دیگر جدا کردند. کبودی پوستم – که علامت حتمی مرگ است – چنان بود که همه دکترها باستثنای یکیشان از من قطع امید کردند و فقط هر روز صبح با تعجب میپرسیدند:

– چطور، هنوز زنده است؟

تمام اینها را وقتی بهوش آمدم بمن گفتند.

به هر حال نمردم. برعکس – خوب شدم.

روزی چشمهایم را باز کردم و خواستم از روی تختخواب بپرم چون تصور کردم که در پرورشگاه هستم... اما یکی با دست مانع شد. صورت یك نفر – صورت فراموش شده و در عین حال آشنای بمن نزدیك شد.

میخواهید باور کنید، میخواهید نه – اما این ایوان ایوانیچ بود.

گفتم: – دکتر – و از فرط ضعف و خوشحالی بگریه افتادم. – دکتر، کولاك!

او صاف به چشمهایم نگاه میکرد – لابد فکر میکرد که هنوز دارم هذیان میگویم.

در حالیکه حس میکردم که قطره‌های اشك به دهانم میریزند گفتم:

– زین، جعبه، کولاك، مینوشند، آبرام. دکتر، این من هستم. من – سانیا. دکتر، ده را یادتان هست، دکتر؛ ما شما را قایم کرده بودیم. شما حرف زدن بمن یاد میدادید.

او یکبار دیگر به چشمهایم نگاه کرد و بعد نفسش را با سر و صدای بلندی بیرون داد و گفت:

– او هو! مگر ممکنه فراموش کنم؟.. پس خواهرت کجاست؟.. بگو ببینم چطور شد. آنوقت‌ها فقط میتوانستی بگوئی «گوش». تازه مثل توله میلائیدی. بالاخره یاد گرفتی ها؟ حتی مسکو هم آمدی؟ بعدش هم قصد مردن کردی؟

خواستم بگویم که قصد مردن ندارم – برعکس... اما او کف دستش را روی دهانم گذاشت و با دست دیگر با سرعت دستمالش را درآورد و صورت و بینی‌ام را خشك کرد و گفت:

– برادر، آرام باش. تو هنوز نباید حرف بزنی. لالی و لال بمان. شیطان میداند چند دفعه نزدیك بود بمیری. آنقدر وضعت خراب بود که آدم میترسد یك کلمه اضافه بگوئی و تمام کنی. فقط اسمت باقی بماند.

فصل یازدهم

گفتگوی جدی

فکر میکنید وقتی بهوش آمدم حالم بلافاصله رو به بهبودی گذاشت؟ بهیچوجه من الوجوه. بمحض اینکه گریپ

اسپانیائیم برطرف شد مبتلا به مننژیت شدم. و باز ایوان ایوانیچ راضی نشد که کارم تمام است.

او ساعت‌ها کنار بسترم می‌نشست و حرکات عجیب دست و چشمهایم را مطالعه میکرد. سرانجام من دوباره بهوش آمدم و با اینکه مدت خیلی زیادی چشمهایم بالا بود مع‌الوصف خطر از سرم گذشت.

ایوان ایوانیچ گفت: «خطر مرگ از سرش گذشت اما این خطر هست که تا عمر دارد ابله بماند».

بخت با من یاری کرد. من نه تنها ابله نشدم بلکه بعد از بیماری احساس کردم که یك طور عاقل‌تر شده‌ام، عاقلتر از سابق. اتفاقاً همینطور هم بود. اما این موضوع ربطی به بیماریم نداشت.

به هر حال حدود شش ماه در بیمارستان خوابیدم. طی این مدت اغلب یعنی تقریباً یك روز در میان ایوان ایوانیچ را میدیدم.

از قرار معلوم آنوقت‌ها او را تبعید کرده بودند. او را بخاطر فعالیت‌های سیاسی و عضویت در حزب بلشویکی به زندان با اعمال شاقه محکوم کردند و بعد برای ابد به نقاط دوردست تبعید کردند. نمیدانم دوره محکومیت به اعمال شاقه‌اش را کجا گذراند اما دوره تبعید را در نقطه دوردستی نزدیك دریای بارنتز گذراند.

با خنده بمن گفت:

— از آنجا هم فرار کردم و صاف به ده شما آمدم و نزدیك بود تو راه از فرط سرما خشك شوم.

همینجا بود که فهمیدم چرا شب‌ها نمیخوابید و وقتی رفت لوله سیاه را که گوشی معاینه بود بعنوان یادگاری برای من و خواهرم گذاشت. کلمه به کلمه مجبور شدم برای او تعریف کنم که چه وقت و به چه علتی از پرورشگاه فرار کردم.

او با دقت زیادی به حرفهایم گوش میداد و نمیدانم چرا تمام مدت به دهانم نگاه میکرد.

بعد در حالیکه فکر میکرد گفت:

– عالیه! واقعا چیز نادریه!

فکر کردم که منظورش از این حرف فرار از پرورشگاه است و خواستم بگویم که اتفاقا بهیچوجه اینطور نیست ولی دکتر دوباره گفت:

– این یك مورد کر و لالی نیست. مورد شنوائی و لالیه. یعنی لالی بدون ناشنوائی. Stummheit ohne Taubheit. حتی کلمه «ماما» را نمیتوانست تلفظ کند. و حالا بفرمائید! خطیب شده!

و او به تشریح لال بودن من برای دکترهای دیگر پرداخت.

کمی احساس رنجش کردم که دکتر حتی یك کلمه هم درباره ماجرائی که باعث فرارم از پرورشگاه شد حرف نزد و حتی مثل اینکه داستان مرا از دم گوش گذراند. ولی من اشتباه کردم چون چند روز بعد در اطاق ما در بیمارستان باز شد و خانم پرستار گفت:

– گریگوری‌یف مهمان دارد!

لحظه‌ای بعد کارابلوف وارد اطاق شد و گفت:

– سلام، سانیا!

گفتم: سلام عرض میکنم، ایوان پاولیچ!

تمام هم‌اطاقی‌ها با کنجکاوی بما نگاه میکردند. لابد کارابلوف بهمین علت در وهله نخست فقط درباره سلامتی‌ام حرف زد. ولی موقعیکه بیماران دیگر مشغول کار خودشان شدند کارابلوف مرا بباد دشنام گرفت! چه حرفهای درشتی که بمن نزد! عینا آنچه را که راجع باو فکر میکردم بمن گفت و اظهار داشت که اگر فکر میکردم که او آدم رذلیست میبایست به خانه‌اش می‌رفتم و میگفتم: «ایوان پاولیچ، شما آدم رذلی هستید». در حالیکه اینکار را نکردم چون یك «اندیویدوئالیست» واقعی هستم. اما وقتی با قیافه‌ای ماتمزده از او پرسیدم: – ایوان پاولیچ،

«اندیدیویالیست» یعنی چه؟ – نرم شد و باصطلاح نمی کوتاه آمد.
خلاصه تا وقتیکه ساعت عیادت بپایان نرسید بمن دشنام داد. اما موقع خداحافظی دستم را محکم فشرد و گفت که باز هم سری بمن میزند.
پرسیدم: کی؟
گفت: همین روزها. باهات صحبت جدی دارم.
روز دیگر که بیماران ملاقات داشتند والکا ژوکف بدیدنم آمد و دو ساعت تمام از خارپشت خودش با من حرف زد اما موقع خداحافظی یکمرتبه یادش آمد که کارابلوف به من سلام رسانده و گفته است که همین روزها سری بمن میزند.
فوری پی بردم که موعد صحبت جدی فرا رسیده است. خیلی جالب بود! اطمینان داشتم که دوباره حسابی خدمتم میرسد. و اشتباه نکردم.
صحبت از آنجا شروع شد که کارابلوف از من پرسید که میخواهم چکاره بشوم؟
جواب دادم:
– نمیدانم. شاید نقاش.
ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
– درنمیآید.
راستش را بخواهید هنوز فکر نکرده بودم که میخواهم چکاره بشوم. ته دلم آرزو داشتم آدمی مثل واسکو نونیس بالبوئا بشوم. ولی ایوان پاولیچ با چنان اطمینانی گفت «درنمیآید» که من رنجیدم و در مقام مخالفت گفتم:
– چرا؟
کارابلوف با صدای محکمی جواب داد:
– به علل زیاد. در درجه اول برای اینکه اراده نداری.
جداً حیرت کردم. حتی به ذهنم خطور نمیکرد که اراده ندارم.
با قیافه عبوسی گفتم:

– بهیچوجه اینطور نیست. دارم.
– خیر، نداری. مگر آدمی که نمیداند یك ساعت دیگر چکار میکند اراده دارد؟ اگر تو نیروی اراده داشتی خوب درس میخواندی. اما درس خواندنت تعریفی نداره.
با یأس و ناراحتی گفتم:
– ایوان پاولیچ، من فقط یك نمره «غیر رضایتبخش» دارم.
کارابلوف گفت:
– خیلی خیلی بد. در حالیکه میتوانستی بهتر درس بخوانی.
ایوان پاولیچ مکثی کرد که ببیند چه جوابی میدهم. اما من ساکت بودم.
– تو قوه تخیلت از قوه ادراکت بهتره.
کارابلوف دوباره مکث کرد و گفت:
– و اصولا وقتش رسیده باین فکر بیافتی که کی هستی و برای چی توی این دنیا زندگی میکنی! مثلا میگوئی: میخواهم نقاش بشوم. دوست عزیز، تو برای اینکار باید آدم کاملا دیگری بشوی.

فصل دوازدهم

دارم فکر میکنم

گفتن اینکه تو باید آدم کاملا دیگری بشوی مشکل نیست. اما چگونه باید اینکار را کرد؟ من موافق نبودم که خوب درس نمیخواندم. فقط یك نمره «غیر رضایتبخش» آنهم از درس حساب گرفته بودم. علتش هم این بود که روزی چکمه‌هایم را تمیز کردم و روژیچك مرا صدا کرد و گفت:
– گریگوری‌یف، چی به چکمه‌هات میمالی؟ مخلوط تخم مرغ گندیده و نفت؟
من جواب تندی باو دادم و او از آنوقت نمره‌ای بالاتر

از «غیر رضایتبخش» بمن نمیداد. با اینحال حس میکردم که کارابلوف حق داشت و من باید بکلی عوض بشوم. نباشد برای اینکار نیروی اراده ندارم؟ باید امتحان کنم. باید تصمیمی بگیرم و حتما اجرایش کنم. برای شروع کار تصمیم گرفتم کتاب «یادداشت‌های شکارچی» را بخوانم. سال گذشته یك بار مشغول خواندنش شدم ولی چون بنظرم خسته‌کننده آمد گذاشتمش کنار.

جدا عجیب بود! بمحض اینکه کتاب را از کتابخانه بیمارستان گرفتم و پنج صفحه‌اش را خواندم کتاب بنظرم سه بار خسته‌کننده‌تر از سابق آمد. دلم بیش از هر چیزی میخواست که چنین تصمیمی نمیگرفتم. ولی من بخودم قول داده بودم، حتی زیر لحاف قسم خورده بودم. وقتی هم که آدم قسم میخورد نباید زیر قول خودش بزند.

سرانجام «یادداشت‌های شکارچی» را تا آخر خواندم و باین نتیجه رسیدم که کارابلوف دروغ میگفت چون اراده دارم.

بدیهی است که میبایست یك بار دیگر خودم را آزمایش میکردم. مثلا هر روز صبح بعد از ورزش صبحگاهی حوله را زیر شیر آب سرد میگرفتم و به تنم میکشیدم. یا اینکه ظرف یك سال خودم را در درس حساب جلو می‌انداختم و فقط نمره‌های «ممتاز» میگرفتم. ولی همه اینها را موکول به مراجعتم به مدرسه کردم و فعلا فقط این کار برایم باقی ماند که فکر کنم و فکر کنم.

بالاخره ایوان ایوانیچ برای آخرین بار معاینه‌ام کرد و دستور داد از بیمارستان مرخصم کنند. آن روز، روز فوق‌العاده‌ای بود. ما باهم خداحافظی کردیم ولی دکتر آدرسش را بمن داد و گفت که حتما سری باو بزنم.

با حالت شاد و محبت‌آمیزی بمن گفت:

– فقط ببین از بیستم برج دیرتر نیآئی. چون یهو دیدی نبودم...

بقچه‌ام را بدست گرفتم و از بیمارستان خارج شدم.

اما بمحض اینکه طول خیابان را پیمودم روی سکو نشستم – آخر هنوز خیلی ضعیف بودم. ولی چقدر خوب بود! چقدر مسکو بزرگ بود! من آن را فراموش کرده بودم. چقدر خیابان‌ها پر جمعیت بود. من سالمم و زندگی خواهم کرد. من خوب شده‌ام. خدا حافظ بیمارستان! سلام بر مدرسه!

راستش را بخواهید کمی اوقاتم تلخ شد که در مدرسه از من اینهمه با بی‌اعتنائی استقبال کردند.

فقط راماشکا پرسید:

– خوب شدی؟

اما قیافه‌اش طوری بود انگار کمی متاسف بود از اینکه نمردم.

والکا از دیدنم خوشحال شد. اما او وقت و حوصله مرا نداشت چون خارپشتش گم شده بود و والکا شك داشت که آشپز بدستور نیکلای آنتونیچ خارپشت را درون چاه فاضل آب انداخته بود.

در مدرسه ظرف این شش ماه تغییرات زیادی روی داده بود. اولا مدرسه نصف شد: یعنی قسمتی از کلاسهای بالا را به مدارس دیگر منتقل کرده بودند.

ثانیاً مدرسه را رنگ زده و نقاشی کرده و سفید کرده بودند بطوریکه اطاقهای کثیف سابق را که پنجره‌های کدر و سقف‌های سیاهی داشتند نمیشد شناخت.

ثالثاً همه فقط و فقط از واحد سازمان جوانان حرف میزدند. حالا واریا دبیر سازمان جوانان مدرسه شده بود و ظاهراً دبیر خوبی بود چون وقتیکه از بیمارستان برگشتم اطاق کوچك واحد جالبترین گوشه مدرسه‌مان بود.

من هنوز عضو سازمان جوانان نشده بودم ولی روز سوم برگشتنم واریا بمن دستور داد عکس بزرگ هواپیمائی را که بالای ابرها پرواز میکنند نقاشی کنم و بالای آن بنویسم: «جوانان! وارد جمعیت دوستان نیروی هوائی بشوید!»

انگشتانم هنوز بی اندازه کرخت بود ولی با اشتیاق فراون مشغول کار شدم.

فصل سیزدهم

پنجاه کوپکی نقره‌ای

روزی که خواستم نزد دکتر ایوان ایوانیچ بروم از صبح سحر در شبانه روزی اوضاعی بر پا بود. خارپشت والکا پیدا شد. از قرار معلوم حیوان زیر شیروانی رفته و معلوم نبود چگونه توی بشکه چوبی پر از کلم شور افتاده بود.

حیوان حالش بکلی خراب بود و فقط اینکار باقی مانده بود که خارپشت را بدانشگاه ببریم - در دانشگاه آزمایشگاهی بود که خارپشت میخرید. والکا حیوان را توی شلوار کهنه‌اش پیچید و رفت. ولی یکساعت بعد برگشت و فوق‌العاده غمگین روی تختخواب نشست.

گفت: کالبدشکافیش میکنند - و برای اینکه جلوی گریه‌اش را بگیرد، صورتش را کج کرد.

پرسیدم: چطور کالبدشکافیش می‌کنند؟

گفت: خیلی ساده. شکمش را سفره میکنند و روده‌هاش را بهم میریزند. دلم براش میسوزه.

گفتم: عیب نداره. به جهنم. یکی دیگر میخری... چقدر بهت دادند؟

والکا بدون اینکه حرفی بزند مشتش را باز کرد. خارپشت نیمه‌جان بود و در آزمایشگاه فقط بیست کوپك باو دادند.

گفتم: منهم سی کوپك دارم. پولمان را میگذاریم روی هم و يك قلاب ماهیگیری میخریم.

صحبت قلاب ماهیگیری را برای آن پیش کشیدم که فکرش را منحرف کنم.

ما پولمان را روی هم گذاشتیم و حتی پول خرد خودمان را با یك سکه پنجاه کوپکی نقره‌ای نو عوض کردیم.

تمام این ماجرای خارپشت والکا، رفتن مرا بتأخیر انداخت بطوریکه وقتی عازم منزل دکتر شدم هوا رو به تاریکی رفته بود. منزل دکتر خیلی دور بود. او در بولوار «زوبوفسکی» زندگی میکرد و بلیط تراموای مثل سال بیست مجانی نبود. ولی من هرطور شده خودم را.مجانی به مقصد رساندم.

ته باغ، در خانه ستوندار سفیدی که در بولوار «زوبوفسکی» واقع بود فقط یك پنجره روشن بود و من باین نتیجه رسیدم که روشنائی از اطاق دکتر میآید. ولی اشتباه کردم. بطوریکه معلوم شد دکتر در طبقه سوم زندگی میکرد. زیر شماره آپارتمان او با گچ و حروف درشت نوشته بودند:

«اینجا منزل پاولوف است – نه له‌ونسون».

پاولوف – همان دکتر ایوان ایوانیچ بود.

در را زنی که بچه کوچکی بغل کرده بود برایم باز کرد. زن در حالیکه مدام سر بچه «هیس» میکرد از من پرسید چه میخواهم. گفتم که با دکتر کار دارم. زن در حالیکه همچنان «هیس» میکرد، گفت که دکتر منزل است ولی مثل اینکه باید خوابیده باشد.

بعد با صدای خیلی آرامی گفت:

– به هر حال در بزن. شاید نخوابیده باشد.

دکتر از دور فریاد زد:

– نخوابیده‌ام! کیه؟

– یك پسر ناشناس.

– بگذارید بیاید تو.

اولین بار بود که به خانه دکتر رفته بودم و تعجب کردم که اطاقش اینهمه ریخته و پاشیده بود. کف اطاق بین پاکتهای چای و توتون یك جفت دستکش چرمی و

چکمه‌های پوستی خیلی قشنگ و عجیب افتاده بود. تمام اطاق پر از چمدان‌های باز و انواع کوله‌پشتی‌ها بود. دکتر ایوان ایوانیچ با یك سه‌پایه دوربین عکاسی وسط تمام این اشیاء در هم و برهم ایستاده بود.

وقتی مرا دید با خوشحالی گفت:

– ها، سانیا! بالاخره آمدی. کار و بارت چطوره؟ زنده‌ای؟

– زنده‌ام.

– عالیه! سرفه میکنی؟

– نه.

– آفرین! راجع به تو یك مقاله نوشتم، برادر.

فکر کردم که دارد شوخی میکند.

دکتر گفت:

– عنوانش را گذاشتم «یك مورد نادر لالی». خودت میتوانی مقاله را تو شماره هفدهم «روزنامه پزشکی» بخوانی. نوشته‌ام بیمار «گ». این توئی برادر. حساب کن که مشهور شده‌ای. البته فعلا بعنوان یك مریض.

آن روز دکتر پشت سر هم حرف میزد. من هرگز او را اینهمه شاد ندیده بودم. ناگهان باین فکر افتاد که باید کادوئی بمن بدهد. نگاهی کرد و دستکش چرمی نیمدارش را که هنوز خیلی مرتب بود و با بند بسته میشد بمن داد. خواستم مخالفت کنم اما دکتر دستکش‌ها را توی دستم گذاشت و گفت:

– بگیر و حرف نزن.

ادب حکم میکرد که از او تشکر کنم اما بجای تشکر پرسیدم:

– میخواهید جائی بروید؟ میروید سفر؟

دکتر جواب داد:

– میروم. به شمال اقصی. آنور مدار قطبی. شنیدی؟

بطور محو و مبهمی نامه ناوبر سفرهای دور را بخاطر آوردم و گفتم:

– شنیده‌ام.

– عالیه. نامزدم آنجا مانده، برادر. میدانی نامزد چیه؟

گفتم: میدانم.

گفت: دروغ میگوئی. میدانی اما نمیفهمی.

مشغول تماشا کردن اشیاء مختلف و عجیبی شدم که قصد داشت با خودش ببرد: مثل شلوار پوستی با پشت چرمی سه‌گوش. چیزهای فلزی عجیبی که بند داشت و عین تخت کفش بود و اشیاء دیگر. دکتر در حالیکه اشیاء را درون چمدان می‌چید پشت سر هم حرف میزد. یکی از چمدان‌ها بهیچوجه بسته نمیشد. دکتر درش را گرفت و چمدان را روی تختخواب برگرداند. در این موقع یك عکس بزرگ دسته‌جمعی جلوی پایم افتاد. کاغذ آن در نتیجه مرور زمان زرد شده بود و از چند جا تا حوزده بود. پشت آن با خط گرد و درشتی نوشته بودند: «سرنشینان کشتی «مریم مقدس»». شروع به تماشای عکس کردم و با تعجب زیادی پدر کاتیا را دیدم. بلی، این خودش بود! او دست به سینه وسط سرنشینان کشتی نشسته بود و عکسش عین عکسی بود که در اطاق ناهارخوری منزل تاتارینوف آویزان بود. دکتر را بین بقیه پیدا نکردم و پرسیدم که چرا نیست.

دکتر در حالیکه محکم بندهای چمدان را میکشید و بشدت فس‌فس میکرد گفت:

– برای اینکه با «مریم مقدس» نرفتم برادر.

او عکس را از دستم گرفت و فکر کرد آن را کجا بگذارد. بعد گفت:

– عکس را یك نفر بعنوان یادگاری بمن داد.

خواستم بپرسم که این شخص کیست نباشد عکس را پدر کاتیا باو داده است اما دکتر عکس را لای صفحات کتابی گذاشت و کتاب را درون کوله‌پشتی جا داد.

آنگاه بمن گفت:
– خب سانیا. من دیگر باید بروم. برایم بنویس چکار میکنی و حالت چطوره. در نظر داشته باش، برادر، که تو یك نمونه خیلی جالب هستی.
آدرسش را یادداشت کردم و ما باهم خداحافظی کردیم.
موقعیکه به پرورشگاه نزدیك میشدم ساعت از ده گذشته بود. کمی واهمه داشتم که در پرورشگاه بسته باشد. اما در پرورشگاه بسته نبود! در باز و تمام پنجره‌ها روشن بود! فکر کردم چه اتفاقی افتاده است؟
مثل گلوله وارد خوابگاه شدم. خوابگاه خالی بود! بچه‌ها رختخواب‌ها را آماده کرده بودند و ظاهراً میخواستند بخوابند. اما کسی در خوابگاه نبود.
در این موقع چشمم به آشپزمان افتاد که با کت و شلوار نو و کلاه بدست از آشپزخانه خارج میشد. فریاد زدم:
– عمو پتیا! چه خبر شده؟
آشپزمان انگار داشت رازی را با من درمیان میگذاشت با صدای آرامی گفت:
– دعوتم کرده‌اند به جلسه!
– کدام جلسه؟
– جلسه عمومی شاگردها و دبیرها و کادر اداری...
دیگر به حرفش گوش ندادم و یکراست بطرف طبقه دوم دویدم – آنجائیکه مدرسه بود.
تالار نمایش پر از جمعیت بود. جای افتادن سوزن نبود. تازه عده زیادی از بچه‌ها کنار در ورودی سالن و در راهرو جمع شده بودند. ولی من خودم را از لابلای جمعیت رد کردم و در ردیف اول نشستم – اما نه روی صندلی، بلکه روی زمین، درست جلوی صحنه...
این یك جلسه رسمی و با شکوهی بود. ریاست آن را واریا بعهده داشت. واریا با رنگ و روئی سرخ در محل هیئت رئیسه نشسته بود و مدادی بدست گرفته با

دستش مرتب موهایش را که صاف روی بینی‌اش میریخت-
عقب میزد. بچه‌های دیگری که عضو واحد سازمان جوانان بودند در دو طرفش نشسته بودند و با سعی و کوشش مطالبی یادداشت میکردند. نگاه کردم و دیدم بالای سرشان یعنی پشت میز هیئت رئیسه و بالای سالن پلاکاردی که نقاشی کرده بودم آویزان بود. نفسم بند آمد. این همان پلاکارد من بود – هواپیمائی که درمیان ابرها پرواز میکرد و بالای آن نوشته بودم: «جوانان! وارد جمعیت دوستان نیروی هوائی بشوید!» اما این پلاکارد چه ربطی به موضوع داشت در حالیکه همه ناطقها درباره اولتیماتوم نامعلومی حرف میزدند. سرانجام کارابلوف رشته سخن را بدست گرفت و همه چیز روشن شد.

او با صدای آرام و در عین حال شمرده‌ای گفت:

– رفقا! به دولت شوروی اولتیماتوم داده‌اند. شما رویهمرفته بطور خیلی درستی این سند را ارزیابی کردید. ما باید به این اولتیماتوم جواب بدهیم! حالا باید توی مدرسه‌مان واحد جمعیت دوستان نیروی هوائی تشکیل بدهیم.

همه برای او کف زدند و بعد پس از هر جمله‌ای که میگفت برایش کف میزدند. کارابلوف در پایان نطقش پلاکارد مرا نشان داد و من از این حیث احساس غرور زیادی کردم.

سپس نیکلای آنتونیچ بایراد نطق پرداخت. او هم خیلی خوب حرف زد. بعد از او واریا اعلام کرد که واحد سازمان جوانان متفقاً به صفوف جمعیت دوستان نیروی هوائی ملحق میشود. داوطلبان میتوانند فردا از ساعت ده صبح تا ده شب باو مراجعه و اسم نویسی کنند. فعلا هم پیشنهاد میکند بچه‌ها اعانه‌ای بنفع نیروی هوائی شوروی جمع و وجوه دریافتی را بنشانی روزنامه «پراودا» ارسال کنند.

ظاهراً من سخت به هیجان آمده بودم چون والکا که سه نفر آنطرف‌تر روی زمین نشسته بود با تعجب بمن نگاه می‌کرد. سکه پنجاه کوپکی نقره‌ای را از جیبم درآوردم و باو نشان دادم. او منظور مرا فهمید و خواست چیزی بپرسد - لابد اینکه پس قلاب ماهیگیری چه میشود - اما حرفی نزد و فقط سرش را بعلامت اینکه موافق است تکان داد.

من روی صحنه پریدم و سکه را به واریا دادم....

وقتیکه جلسه تمام شد از کارابلوف که در راهرو ایستاده بود و با مشتوك درازش سیگار میکشید پرسیدم:

- ایوان پاولیچ، از چه سنی به خلبانی قبول میکنند؟

کارابلوف نگاه جدی بمن کرد و گفت:

- نمیدانم سانیا، شاید تو را فعلا قبول نکنند.

قبول نکنند؟ بیاد قسم نامه‌ای افتادم که من و پتکا در باغ «سابورنی» امضا کردیم. «مبارزه کنیم و بجوئیم - بیابیم و تسلیم نشویم». اما حرفی نزدم چون کارابلوف به هر حال چیزی از آن نمی‌فهمید.

قسمت سوم

نامه‌های قدیمی

فصل اول

چهار سال گذشت

انگار در یك فیلم صامت قدیمی ساعت بزرگی را مجسم میکنم که عقربه‌های آن سالها را نشان میدهند. یك دور تمام – و من خودم را در کلاس سوم، سر درس کارابلوف، روی یك نیمکت با راماشکا می‌بینم. شرط بسته شد. شرط اینکه راماشکا تیغه قلم تراش را روی انگشتهایم میکشد و من فریاد نمیزنم و دستم را عقب نمیکشم. این یك آزمایش اراده بود. بموجب «اصول تکامل اراده» باید میآموختم که «عواطف و احساسات علناً بروز داده نشود». هر شب این اصول را مثل ورد تکرار میکردم و بالاخره فرصت مناسبی پیدا شد که خودم را امتحان کنم.

تمام کلاس مراقب ما بود. هیچکس به سخنان کارابلوف گوش نمیداد گرچه آنروز درس خیلی جالبی داشتیم – آداب و رسوم قوم چوکچی.

فرصت را مغتنم شمردم و به راماشکا گفتم:

– ببر.

و این رذل پست فطرت تیغه چاقو را به انگشتم کشید. البته فریاد نزدم اما بی‌اختیار دستم را کنار کشیدم و شرط را باختم.

یکی از بچه‌ها فریاد کشید و همهمه در کلاس پیچید. با اینکه از دستم خون میآمد با صدای بلند خندیدم

که نشان بدهم بهیچوجه دردم نگرفته است. و ناگهان کارابلوف مرا از کلاس بیرون کرد. دستم را در جیبم فرو کردم و از کلاس خارج شدم. کارابلوف گفت:

– میتوانی برنگردی.

اما من برگشتم. آن روز درس جالبی داشتیم و من در حالیکه کنار در روی زمین نشسته بودم به حرفهایش گوش میدادم...

اصول پرورش اراده! من یکسال تمام گرفتار این اصول بودم. نه فقط سعی و کوشش می‌کردم عواطف و احساساتم را بروز ندهم بلکه در صدد «نادیده گرفتن عقاید اشخاص مورد تنفر» خودم بودم. نمیدانم اجرای کدامیك از اصول مزبور دشوارتر بود. فکر میکنم اصل اول چون صورتم برحسب اتفاق تمام آنچه را که احساس میکردم و می‌اندیشیدم بروز میداد.

رعایت اصل «خوابیدن هرچه کمتر – بعلت اینکه اراده موقع خواب از بین میرود» – نیز برای شخصی مثل من کار دشواری بود.

ولی عوض همه اینها «تعیین برنامه روز را از صبح» آموختم و تمام عمر از این اصل پیروی میکنم.

و اما در خصوص اصل عمده یعنی «فراموش نکردن هدف موجودیت خود» – باید بگویم که این اصل را زیاد تکرار نمیکردم چون هدف زندگیم از همان سال‌ها برای من روشن بود...

باز هم یك دور دیگر عقربه و من خودم را در یك صبح زمستانی سال یکهزار و نهصد و بیست و پنج می‌بینم. آنروز از همه زودتر بیدار شدم اما نمیدانستم خوابم یا نه. بیاد تاتارینوف‌ها افتادم. دو سالی میشد که به خانه‌شان نرفته بودم. نیکلای آنتونیچ هنوز هم از من بیزار بود. در نام خانوادگی من هیچ نوع صوت کشیده‌ای وجود ندارد اما نیکلای آنتونیچ هر بار آن را کشیده ادا میکرد. نینا کاپیتونوونا هنوز هم دوستم

داشت – چندی پیش کارابلوف سلام او را بمن رساند.
باین فکر افتادم که حال ماریا واسیلی‌یونا چطور است؟ هنوز هم روی کاناپه می‌نشیند و پشت سر هم سیگار میکشد؟ کاتیا چطور است؟

نگاهی به ساعت کردم. تقریباً ساعت هفت بود. و وقتش بود که برخیزم: بخودم قول داده بودم قبل از زنگ بلند شوم. نوك پنجه بطرف دستشوئی دویدم و جلوی پنجره باز مشغول ورزش صبحگاهی شدم. هوا سرد بود. دانه‌های برف توی اطاق می‌افتادند و می‌چرخیدند و روی شانه‌هایم میریختند و آب میشدند. خودم را تا کمر شستم و مشغول خواندن کتاب عالی «قطب جنوب» نوشته آموندسن شدم. این چهارمین بار بود که آن را میخواندم...

و باز یك دور کامل دیگر – و من خودم را در اطاق آشنای کوچکی می‌بینم که ظرف سه سال تقریباً همه شب‌ها را در آن گذرانده بودم. بدستور واحد سازمان جوانان میبایست برای نخستین بار جلسه مطالعه دسته جمعی جراید را اداره میکردم. اینکار بار اول کمی تولید ترس میکرد – من با «جریانات‌سیاسی روز» و «سیاست ملی» و «مسایل بین‌المللی» آشنا بودم اما رکوردهای بین‌المللی ارتفاع و طول و شعاع پرواز را بهتر میدانستم. ترس من از این بود که یکمرتبه درباره کاهش قیمت‌ها از من سؤالی نکنند. اما همه چیز با موفقیت تمام شد.

یك دور کامل دیگر – و من هفده‌ساله شدم.

تمام بچه‌ها در تالار نمایش جمع شده بودند. اعضاء دادگاه پشت یك میز بزرگ قرمزرنگ نشسته بودند. وکیل مدافع در سمت چپ نشسته بود و دادستان در سمت راست. متهم روی سکوی متهمین دیده میشد.

رئیس گفت: متهم خودتان را معرفی کنید. اسمتان چیست؟

– یوگنی.
– نام خانوادگیتان؟
– آنگین.
آنروز یك روز فراموش نشدنی بود.

فصل دوم

محاکمه یوگنی آنگین

در وهله اول کسی از بچه‌ها علاقه‌ای باین سرگرمی نشان نداد. بالاخره یکی از دخترهای هنرپیشه تآتر مدرسه پیشنهاد کرد که «محاکمه یوگنی آنگین» بصورت یك نمایشنامه با لباسهای قدیمی روی صحنه برگزار شود. وبلافاصله تمام فکر و ذکر بچه‌ها متوجه این موضوع شد.
برای ایفای نقش اصلی از خود گریشا فابر دعوت کردیم که به آموزشگاه بیاید. گریشا یك سال بود که در مدرسه عالی تآتر درس میخواند ولی اغلب برای یاد از گذشته سری به ما میزد که نمایشات ما را ببیند. ایفای نقش شهود را آکتورهای خودمان بعهده گرفتند. فقط برای لله «لارین»ها لباس مناسبی پیدا نشد و مجبور شدیم به همه ثابت کنیم که در زمان پوشکین لله‌ها درست مثل لله‌های امروز لباس میپوشیدند. وکالت را بعهده والکا گذاشتند، نقش دادستان را مربیمان سوتکین بعهده گرفت و من – رئیس دادگاه شدم.
متهم با کلاه گیس و فراك سورمه‌ای و کفش روبان دار و جورابهائی که تا زانویش میرسید روی سکوی متهمین نشسته بود و با حالتی بی‌اعتنا زیر ناخن‌هایش را با مداد شکسته تمیز میکرد. او گاهی اوقات با غرور و نخوت و در عین‌حال با چشمهائی که هیچکس را نمیدید به جمعیت و اعضای دادگاه نگاه میکرد. لابد بنظر او یوگنی آنگین میبایست در این شرایط بهمین شکل رفتار کند.

خانم لارینای پیر باتفاق دخترها و لله آنها در اطاق شهود (دفتر سابق معلمین) نشسته بود. آنها بر عکس گریشا بسیار هیجان زده بودند. مخصوصاً خود لله دخترها که بی‌اندازه برای لله بودن جوان و تودل‌برو بنظر میرسید. وکیل مدافع هم دلهره داشت و معلوم نبود چرا تمام مدت پرونده را با یك دست توی هوا نگهداشته بود. مدارك جرم - یك جفت تپانچه قدیمی - جلوی من روی میز بود. از پشت سر پچ‌پچ عجولانه کارگردانها را میشنیدم...

از گریشا سؤال کردم:

- اعتراف دارید که مجرم هستید؟

- در چه کاری؟

کارگردان‌ها پچ‌پچ کنان گفتند:

- در قتل عمد که بشکل دوئل برگزار شد.

تکرار کردم: در قتل عمد که بشکل دوئل برگزار شد - بعد نگاهی به ادعانامه کردم و افزودم: - در قتل ولادیمیر لنسکی شاعر هجده‌ساله.

گریشا با غرور و نخوت جواب داد:

- هرگز! شما باید تشخیص بدهید که دوئل در حکم قتل نیست.

گفتم: در اینصورت از شهود دعوت میکنیم که به دادگاه بیآیند.

وقتیکه شهود به جلسه دادگاه آمدند از خانم لارینا پرسیدم:

- همشهری لارینا، در مورد این پرونده چه شهادت میدهید؟

سر تمرین جریان به خوبی و خوشی برگزار شد اما اینجا همه احساس کردند که کار بیخ پیدا کرده است. فقط گریشا مثل ماهی توی آب شنا میکرد. گاهی موهای شقیقه‌اش را شانه میکرد و گاهی نگاه ملامت‌بارش را متوجه اعضاء دادگاه میکرد و گاهی سرش را با تبختر بلند میکرد و پوزخند میزد. شاهد گفت که در منزل آنها

همیشه بروی آنگین باز بود و با او مثل عضو خانواده رفتار میشد. در این موقع گریشا یك دستش را روی چشم و دست دیگر را روی قلبش گذاشت تا بدینوسیله نشان بدهد که چقدر رنج میکشد. بازی او فوق‌العاده خوب بود و من متوجه شدم که دو دختر شاهد یعنی تاتیانا و اولگا چشم از او برنمیدارند. اینکار برای تاتیانا عیب نبود - چون طبق رمان باید عاشق او باشد - اما اولگا بکلی از نقش خودش خارج شده بود. جمعیت هم فقط به گریشا نگاه میکرد و کمترین توجهی بما نداشت.

پیرزن شاهد را مرخص کردم و تاتیانا را به جایگاه شهود خواستم. نمیدانید تاتیانا چه جیك جیکی راه انداخت! او بهیچوجه شبیه تاتیانای ساخته و پرداخته پوشکین نبود، مگر از حیث لباس و موهای بوکله‌ای که تا شانه‌هایش میرسید. تاتیانا در پاسخ این سؤال من که آیا آنگین را در قتل لنسکی گناهکار میداند بطور دو پهلو جواب داد که آنگین آدم خودپسندیست.

من به وکیل مدافع اجازه صحبت دادم و از این لحظه همه چیز وارونه شد، اولا به این علت که وکیل مدافع چرند و پرند عجیبی سر هم کرد و در ثانی بعلت اینکه کاتیا را دیدم.

طبیعی است که کاتیا ظرف چهار سال خیلی فرق کرده بود. اما دو گیس بافته که روی سینه‌اش افتاده بود مثل سابق حلقه حلقه و موهای جلوی پیشانیش نیز حلقه حلقه روی پیشانیش ریخته بود. کاتیا مثل سابق چشمهایش را تنگ میکرد و حالت مستقل و آزادی بخودش میداد، بینی‌اش هم مثل سابق حالت مصممانه‌ای بصورتش می‌بخشید - لابد اگر صد سال دیگر هم میگذشت باز هم کاتیا را از روی بینی‌اش میشناختم.

کاتیا با دقت به حرفهای والکا گوش میداد. واگذاری کار دفاع به والکا که در تمام دنیا فقط و فقط به جانورشناسی علاقه داشت عمده‌ترین اشتباه ما بود. والکا

دفاع از متهم را از این مطلب عجیب شروع کرد که در دنیای جانوران نیز دوئل وجود دارد و کسی این قبیل دوئلها را قتل عمد نمیداند. بعد والکا درباره جوندگان به صحبت پرداخت و بقدری سرش گرم صحبت شد که معلوم نبود چگونه به موضوع دفاع از یوگنی آنگین برمیگردد. اما کاتیا با علاقه به سخنانش گوش میداد. از سالها قبل میدانستم که اگر نوك گیسش را بدندان گرفته است پس موضوع برای او جالب است. در میان دخترها فقط کاتیا بود که کمترین توجهی به گریشا نمیکرد.

در این موقع والکا ناگهان نطق دفاعیش را تمام کرد و رشته سخن به دادستان داده شد. این دیگر بکلی خسته‌کننده بود. مدعی العموم یك ساعت تمام سعی کرد این موضوع را ثابت کند که گرچه لنسکی قربانی جامعه ارباب و رعیتی و بوروکراسی اوایل قرن نوزدهم شده بود معهذا یوگنی آنگین بطور کامل مسئول قتل لنسکی است «زیرا هر دوئلی بعنوان قتل عمد تلقی میشود - قتلی که مقدمات آن قبلا چیده شده است».

خلاصه، دادستان عقیده داشت که یوگنی آنگین را باید به ده سال زندان با مصادره اموال محکوم کرد.

هیچکس منتظر چنین پیشنهادی نبود و صدای خنده در تالار پیچید. گریشا با غرور از جا پرید... و باو اجازه صحبت دادند.

میگویند که هنرپیشه‌ها حالت تماشاچیان را درك میکنند. لابد گریشا هم این موضوع را حس میکرد چون از اولین کلمه‌ای که بر زبان آورد بشدت مشغول داد زدن شد تا «تماشاچیان را سرحال بیآورد». خودش بعدها این موضوع را اذعان کرد اما موفق نشد. در نطق او فقط این نقص وجود داشت: معلوم نبود از طرف خودش حرف میزند یا از طرف آنگین. به هر حال فکر نمیکنم آنگین جرئت میکرد بگوید که «حالا هم دستش نمیلرزد که تیرش به قلب لنسکی اصابت کند».

خلاصه موقعیکه گریشا راضی و خشنود روی صندلی نشست و پیشانیش را پاك کرد همه نفس راحت کشیدند.

– دادگاه وارد شور میشود.

– بچه‌ها زودتر!

– حوصله‌مان سر رفت.

– خیلی کشش دادید.

تمام این حرفها کاملا صحیح بود و ما بدون توافق قبلی تصمیم گرفتیم شور دادگاه را ظرف چند ثانیه تمام کنیم. عجیب اینکه اکثریت اعضای دادگاه با نظر دادستان موافقت کردند. رائی که صادر شد ده سال زندان با مصادره اموال متهم بود. واضح است که آنگین در این مورد گناهکار نبود. رأی دادگاه در مورد گریشا صادر شده بود که باستثنای تاتیانا و اولگا همه را خسته کرده و بستوه آورده بود. اما من گفتم که این رأی عادلانه نیست: گریشا به هرحال خوب بازی کرد و بدون بازی او نمایش ما پاك خسته‌کننده میشد. بالاخره موافقت شد که به پنج سال زندان محکوم شود.

– برپا. اعضاء دادگاه وارد میشوند.

همه برخاستند و رأی دادگاه قرائت شد.

بعد از قرائت رأی تماشاچیان فریاد زدند:

– صحیح نیست!

– تبرئه شود!

– نابود باد!

با قیافه عبوسی گفتم:

– خیلی خب، رفقا! منهم عقیده دارم که رأی عادلانه نبود. بنظر من یوگنی آنگین را باید تبرئه کنیم و از گریشا سپاسگزاری نمائیم. کی موافقه؟

همه با خنده دست بلند کردند.

– باتفاق آرا تصویب شد. ختم جلسه...

من خیلی عصبانی بودم. بیخود این کار را قبول کردم. شاید میبایست تمام این دادگاه را به شوخی تبدیل

میکردیم. و اما چگونه؟ بنظر من همه میدیدند که من چقدر بی‌تحرك و فاقد حضور ذهن بودم.
با همین حال ناجور به رخت‌کن رفتم و بر حسب اتفاق با کاتیا روبرو شدم. او تازه پالتو را تحویل گرفته بود و سعی میکرد خودش را به جای خلوت‌تری نزدیك در خروجی برساند. وقتی چشمش به من افتاد با خنده گفت:
— سلام! پالتو را بردار... عجب دادگاهی بود!
با قیافه گرفته‌ای جواب دادم.
— سلام!
کاتیا با کنجکاوی نگاهی بمن کرد و گفت:
— پس تو اینجور شدی؟
— چه جور؟
— مغرور. باشه. پالتو را بردار و برویم.
— کجا؟
— خدای من، کجا؟ لااقل تا سرکوچه. اصلا بوئی از نزاکت نبرده‌ای، ها!
من بدون پالتو با او راه افتادم اما کاتیا مرا از پلکان برگرداند و گفت:
— هوا سرده و باد تند میآد...
موقعیکه سر نبش خیابان «تورسکایا» و «سادوو — تریومفالنایا» باو رسیدم ظاهرش‌را باین شکل که دیدم بخاطر سپردم.
یك کلاه سه‌گوش خاکستری‌رنگ به سر داشت که بند گوشی‌هایش باز بود. حلقه‌های مویش که روی پیشانیش ریخته بود تا وقتیکه به مدرسه رفتم و برگشتم ژاله بست. باد، دامن پالتویش را کنار میزد و کاتیا در حالیکه کمی خم شده بود با دست دامنش را گرفته بود. او اندام متوسط و قشنگی داشت و مثل اینکه خیلی زیبا بود. گفتم مثل اینکه چون آنوقت راجع به این موضوع فکر نمیکردم. البته هیچ دختری از مدرسه ما جرئت نمیکرد بمن دستور بدهد که «پالتو را بردار و برویم!».

ولی آخر این کاتیا بود نه یك دختر دیگر. همان کاتیائی که روزی گیسش را گرفتم و بینی‌اش را به برف مالیدم. به هر حال همان کاتیا بود! از من پرسید:

– گوش کن، چرا همه تو را کاپیتان صدا میکنند؟ میخواهی به آموزشگاه نیروی دریائی بروی؟ آره؟

با اینکه خیلی وقت بود میدانستم که به مدرسه خلبانی میروم نه به آموزشگاه نیروی دریائی گفتم:

– هنوز نمیدانم.

او را تا در خانه‌شان که برای من آشنا بود رساندم و کاتیا از من دعوت کرد که به خانه‌شان بروم. گفتم:

– خوب نیست.

–چرا؟ بمن چه مربوطه که تو میانه‌ات با نیکلای آنتونیچ خرابه. مادربزرگ اغلب از تو یاد میکند. برویم تو ها؟

– نه، خوب نیست...

کاتیا با حالت سردی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– هر طور دلت میخواهد.

دنبالش دویدم و توی حیاط باو رسیدم و گفتم:

– کاتیا، تو چقدر خلی! گفتم خوب نیست یعنی خوب نیست! بهتره با هم برویم جائی. مثلا میدان سرسره‌بازی؟

کاتیا نگاهی بمن کرد و یکهو مثل موقعی که بچه بود دماغش را بالا گرفت و با فیس و افاده گفت:

– باید فکر کنم. فردا حدود ساعت چهار بهم تلفن کن. واخ که چقدر هوا سرد شده! من که حتی دندانهایم یخ بست.

فصل سوم

در میدان سرسره‌بازی

حتی در آن سالها که به آموندسن علاقمند شده بودم فکر ساده‌ای به عقلم خطور کرده بود که اگر آموندسن با هواپیما به قطب جنوب میرفت هفت مرتبه زودتر به مقصد

میرسید. چه مشقاتی متحمل شد تا توانست طی روزهای متوالی در بیابان بی‌انتهای برف پیشروی کند! او دوماه تمام دنبال سگهای سورتمه که بالاخره همدیگر را خوردند راه پیمود. ولی اگر سوار هواپیما میشد میتوانست ظرف یك شبانه‌روز به قطب جنوب برسد. در ضمن برای نامگذاری کلیه قله‌ها و یخچالها و فلاتهائیکه در جریان پرواز کشف مینمود ذخیره اسم دوستان و آشنایانش ته میکشید.

من هر روز یادداشت‌های مفصلی از سفرهائیکه به قطب میشد برمیداشتم. مقاله‌های مربوط به نخستین پروازها به شمال را از روزنامه‌ها میچیدم و آنها را در یك دفتر کهنه حسابداری میچسباندم. روی صفحه اول دفتر نوشته بودم: «به پیش!» – اسم کشتی اوست. او میگوید – «به پیش» و در حقیقت به پیش میشتابد. نانسن در باره آموندسن». این شعار من بود. در ذهن با هواپیما بدنبال اسکات و شکلتون و روبرت پیری پرواز میکردم: در همه خط سیرها. و حالا که یك هواپیمای فرضی در اختیارم بود میبایست به تمام ساختمان آن وارد میشدم.

بموجب بند سوم اصول خودم دال بر اینکه «هر تصمیمی که گرفته‌ای – اجرا کن!» مشغول مطالعه «تئوری هواپیماسازی» شدم. وای که اینکار چه رنج و عذابی داشت! اما من تمام آنچه را که نفهمیدم برای محکم کاری ازبر کردم.

هر روز به بررسی هواپیمای خیالی خودم میپرداختم. موتور و ملخ آن را مطالعه کردم. آن را به جدیدترین وسایل و ادوات مجهز کردم. من هواپیمای خودم را مثل پنج انگشتم میشناختم. فقط نمیدانستم چگونه باید با آن پرواز کرد. و همین کار را میخواستم بیآموزم.

تصمیم من برای همه محرمانه بود، حتی برای

کارابلوف در مدرسه عقیده داشتند که من در هر چیزی غلو میکنم و من دلم نمیخواست که درباره این علاقه‌ام به هوانوردی بگویند – «سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده». چون این سرگرمی نبود. و ناگهان اسرار نهانم را فاش کردم. اما برای کی؟ برای کاتیا.

آن روز قرار بود از صبح زود به میدان سرسره‌بازی برویم اما مرتب چیزهائی مانع رفتنمان میشد. یا کاتیا رفتن ما را بتأخیر می‌انداخت یا من. بالاخره هر طور شده راه افتادیم و رفتیم. اما کار از همان اول جور نشد. اولا مجبور شدیم نیمساعت تمام توی سرما صبر کنیم – میدان تعطیل بود و سطحش را برف پوشانده بود. داشتند برف‌ها را جمع میکردند. ثانیاً موقعیکه شروع به سرسره‌بازی کردیم همان دور اولی که زدیم پاشنه کفش کاتیا شکست و مجبور شدیم سرسره را با بندی که برای مبادا با خودم آورده بودم به کفشش ببندیم. اما بند مرتب باز میشد. ناگزیر به رخت کن برگشتیم و سرسره را به آهنگر سرخ روئی که با صدای گوشخراشی سرسره‌ها را تیز میکرد دادیم تا تعمیرش کند. بالاخره همه چیز روبراه شد. برف دوباره باریدن گرفت و ما مدت زیادی در حالیکه دست یکدیگر را گرفته بودیم در خط نیم دایره به سمت راست و سمت چپ لغزیدیم. این فیگور در پاتیناژ «گامهای هلندی» نامیده میشود.

بعد زیر جایگاه ارکستر نشستیم و کاتیا ناگهان صورت داغ و قرمزش را با آن چشمهای سیاه و زنده‌اش بصورتم نزدیك کرد. فکر کردم میخواهد حرفی در گوشم بزند و با صدای بلندی گفتم:

– ها؟

اما کاتیا خندید و گفت:

– هیچی. منظوری نداشتم. خیلی گرمه.

گفتم: کاتیا میدانی چیه... تو به کسی حرفی نمیزنی؟

– به هیچکی.
– من میخواهم بروم به آموزشگاه خلبانی.
کاتیا چند بار پلك زد و بدون اینکه حرفی بزند به من خیره شد.
– تصمیمت را گرفتی؟
– آره.
– قطعی قطعی؟
سرم را بعلامت تصدیق تکان دادم.
ناگهان ارکستر با صدای بلند شروع به نواختن کرد و من نشنیدم که کاتیا چه گفت.
گفتم: نمیشنوم!
کاتیا دستم را گرفت و ما بآن طرف میدان، بطرف سرسره بچه‌ها لغزیدیم. آنجا تاریك و خلوت بود. میدان کوچك پوشیده از برف بود. در امتداد تپه مخصوص سر خوردن بچه‌ها کاج کاشته بودند. دور میدان هم کاجهای کوچکی روئیده بود. انگار ما به جنگل خارج از شهر رفته بودیم.
کاتیا پرسید:
– قبولت میکنند؟
– به آموزشگاه؟
– آره.
سؤال دلهره‌آوری بود. من هر روز ورزش کرده و حوله را خیس میکردم و آن را به تنم میکشیدم. مرتب دست به عضلاتم میزدم و فکر میکردم «اگر قبول نکردند چی؟» بینائی و شنوائی و قلب خودم را آزمایش میکردم. پزشك مدرسه گفته بود که سالم هستم. ولی سلامتی داریم تا سلامتی. آخر او که نمیدانست من قصد رفتن به آموزشگاه خلبانی را دارم. اگر اعصابم ضعیف بود چکار کنم؟ شاید چیزهای دیگری هم داشته باشم. مثلا قد و قامتم! این قد لعنتی! ظرف یك سال اخیر فقط یك سانتیمتر و نیم قد کشیده بودم.

با لحن قاطعی گفتم:
– قبول میکنند.
و بنظرم رسید که کاتیا با احترام به من نگاه کرد.

فصل چهارم

تحولات

من و کاتیا درباره وضع منزلش با هم حرف نمیزدیم. فقط از او پرسیدم که حال ماریا واسیلی‌یونا چطور است و او جواب داد:

– متشکرم، بد نیست.
– نینا کاپیتونوونا چی؟
– ممنونم، بد نیست.

شاید هم «بد نبود». ولی من فکر کردم که آنقدرها هم خوب نیست. مثلا وقتیکه خواستیم بر گردیم کاتیا حالت گرفته‌ای پیدا کرد. معلوم بود که وضع داخلی خانه‌شان تعریفی نداشت. چندی بعد من با ماریا واسیلی‌یونا روبرو شدم و اطمینان حاصل کردم که حق با منست.

ما در تآتر با هم روبرو شدیم. آنشب قرار بود «پرنسس توراندخت» را نمایش بدهند. کاتیا سه تا بلیط گیرش آمده بود – سومی را برای نینا کاپیتونوونا گرفته بود اما نمیدانم چرا پیرزن به تآتر نیآمد و بلیط به من رسید.

ما از سه جای مختلف به تآتر آمدیم و کاتیا نزدیك بود تأخیر کند. او موقعی به تآتر رسید که خانم کنترلور داشت درها را می‌بست.

کاتیا از من پرسید: ماما کجاست؟

مادرش در تالار نمایش بود و موقعیکه در تاریکی پای دیگران را لگد میکردیم و در صدد پیدا کردن صندلی‌های خودمان بودیم ما را صدا زد...

در مدرسه ما زیاد راجع به «پرنسس توراندخت» صحبت میکردند و حتی میخواستند این نمایشنامه را روی صحنه بیآورند. بهمین دلیل در پرده اول وقت آن را نداشتم که به ماریا واسیلییونا نگاه کنم. فقط متوجه شدم که مثل سابق بسیار زیباست و حتی از سابق هم زیباتر شده است. ماریا واسیلییونا آرایش موهایش را عوض کرده بود و تمام پیشانی سفید و بلندش نمایان بود. او راست نشسته بود و تمام مدت رویش بطرف صحنه بود.

عوضش موقع آنتراکت خوب نگاهش کردم و اوقاتم تلخ شد. ماریا واسیلییونا لاغر و پیر شده بود. چشمهایش از سابق بمراتب درشت‌تر شده و حالت نگاهشان سنگین مینمود. فکر کردم هر کس او را برای بار اول ببیند از نگاه سنگین چشمهایش وحشت میکنند.

ما درباره «پرنسس توراندخت» مشغول صحبت شدیم و کاتیا گفت که آنقدرها از این نمایش خوشش نیآمده است. من نمیدانستم خوشم آمده بود یا نه و بهمین جهت نظر کاتیا را تائید کردم. اما مادر کاتیا گفت:

– شما و کاتیا هنوز کوچك هستید و این نمایش را نمیفهمید.

او درباره کارابلوف سؤال کرد و پرسید حالش چطور است. بنظرم رسید که وقتی گفتم – فکر میکنم خوب باشد – صورتش کمی قرمز شد.

در واقع حال کارابلوف آنقدرها خوب نبود. البته ماریا واسیلییونا فراموش نکرده بود که خواستگاری کارابلوف را رد کرده است.

لابد حالا کمی از این بابت متأسف بود و الا اینهمه درباره کارابلوف سؤالپیچم نمی کرد. حتی پرسید که در کدام کلاسها درس میدهد و رفتار بچه‌ها با او چطور است.

من به سؤالاتش جوابهای یکنواخت میدادم تا اینکه سرانجام عصبانی شد و با قیافه معذبی گفت:

– اوه سانیا، دو کلمه هم از دهانت در نمیآید! انگار زبانت را قورت دادهای!

و بعد بدون هیچگونه مکثی ناگهان صحبت را به نیکلای آنتونیچ کشید. خیلی عجیب بود... حتی گفت که او را شخص فوقالعادهای میداند. من حرفی نزدم.

آنتراکت تمام شد و ما به سالن رفتیم که قسمت دوم نمایش را ببینیم. در آنتراکت بعدی هم ماریا واسیلییونا راجع به نیکلای آنتونیچ صحبت کرد. متوجه شدم که کاتیا اخم کرد. لبهایش لرزید، خواست حرفی بزند اما چیزی نگفت.

ما در سالن انتظار قدم میزدیم و او پیوسته از نیکلای آنتونیچ حرف میزد. این وضع غیرقابل تحمل بود اما مرا دچار حیرت هم میکرد: چون من که فراموش نکرده بودم سابقاً چگونه با او رفتار میکرد.

هیچ شباهتی! میگفت که نیکلای آنتونیچ شخص فوقالعاده مهربان و نجیبی است. تمام عمرش حتی موقعیکه مشکلاتی برایش پیش میآمد بفکر عموزادهاش بود. (اولین بار شنیدم که از شوهر مرحومش باسم کوچك «وانیا» یاد کرد). گفت که تمام مال و منالش را فدای آخرین سفر علمی بدفرجام شوهرش کرد.

و با شور و حرارت گفت:

– نیکلای آنتونیچ باو ایمان داشت!

همه این مطالب را من بهمین شکل از نیکلای آنتونیچ شنیده بودم حتی با همین اصطلاحاتی که مادر کاتیا بکار برد. او سابقاً اینطور حرفهای نیکلای آنتونیچ را تکرار نمیکرد. فهمیدم که خبرهائی در کار است. بویژه معلوم بود که میخواهد خودش را قانع کند که نیکلای آنتونیچ شخص فوقالعادهایست و شوهر مرحومش حقیقتاً از هر حیث مدیون او بود.

من تمام قسمت سوم نمایش را در این فکر بودم. بالاخره تصمیم گرفتم بعداً همه چیز را از کاتیا بپرسم. پرتره دریانوردی که پیشانی بلند و آرواره‌های بهم‌فشرده و چشمهای روشنی داشت در ذهنم زنده شد. این چه سفری بود که او نتوانست از آن برگردد.

ما بعد از تمام شدن نمایش در سالن نیمه‌تاریك ماندیم تا رخت‌کن خلوت شود.

ماریا واسیلی‌یونا گفت:

– سانیا، پس تو نمیخواهی پیش ما بیائی؟

من چیز نامفهومی زیر لب گفتم.

ماریا واسیلی‌یونا با لحن جدی ادامه داد و گفت:

– فکر میکنم نیکلای آنتونیچ خیلی وقته که آن پیشامد بی‌معنی را فراموش کرده. اگر بخواهی من میتوانم با او حرف بزنم.

من بهیچوجه نمیخواستم از نیکلای آنتونیچ اجازه بگیرد که من به خانه‌شان رفت و آمد کنم و نزدیك بود بگویم: «متشکرم لازم نیست».

اما در این موقع کاتیا گفت که نیکلای آنتونیچ هیچ ربطی باین موضوع ندارد چون من پیش او خواهم رفت نه پیش نیکلای آنتونیچ.

ماریا واسیلی‌یونا با نوعی ترس و واهمه گفت:

– البته، البته، چرا نه؟ و پیش من و پیش ماما...

فصل پنجم

پدر کاتیا

و اما این چه نوع سفر علمی بود؟ پدر کاتیا چه جور آدمی بود؟ فقط میدانستم که او دریانورد بوده و فوت شده است. آیا این موضوع حقیقت داشت؟ کاتیا هرگز پدرش را «مرحوم» نمی‌نامید. اصولا غیر از نیکلای

آنتونیچ که برعکس همه علاقه زیادی باین کلمه داشت در خانه تاتارینوف‌ها کمتر راجع باو حرف میزدند. پرتره‌ها در تمام اطاق‌ها آویزان بود اما راجع به صاحب آنها بندرت حرفی بمیان میآمد.

سرانجام از اینهمه حدس زدن خسته شدم بویژه که میشد بطور ساده از کاتیا پرسید که پدرش کجاست و زنده است یا مرده؟ تا اینکه سر انجام پرسیدم.

داستانی که برای من تعریف کرد باین شرح است:

وقتی که پدرش عازم سفر بود او سه سال داشت ولی آنروز را بخوبی بیاد دارد. او مرد بلند قامتی بود، فرنچ سورمه‌ای تنش میکرد و دستهای درشتی داشت. صبح زود که کاتیا هنوزخواب‌بود وارد اطاقش شد و بالای تختخوابش خم شد. بعد دستی به سرش کشید و حرفی زد. مثل اینکه گفت: «ببین ماریا، چقدر رنگش پریده. قول میدهی بیشتر ببریش هواخوری؟» و کاتیا چشمهایش را کمی باز کرد و صورت گریان مادر را دید. اما وانمود نکرد که بیدار شده است چون دوست داشت خودش را بخواب بزند. بعد آنها در یك تالار بزرگ و روشن سر میز بلندی نشسته بودند که تپه‌های سفیدرنگ کوچکی روی آن بود. اینها دستمال سفره بود که روی میز چیده بودند. کاتیا محو تماشای دستمال سفره‌ها شد و نفهمید که مادرش چه موقع فرار کرد و مادربزرگ جای او نشست. مادربزرگ پشت سر هم آه میکشید و میگفت «خدایا!». مادر هم با لباس ناشناس و عجیب که گویهائی روی شانه‌اش بود کنار پدر نشسته بود و از دور به کاتیا چشمك میزد.

سر میز همه شاد بودند، عده زیادی دور هم جمع شده بودند، همه میخندیدند و با صدای بلند حرف میزدند. بالاخره پدر جام شرابش را بدست گرفت، برخاست و همه ناگهان ساکت شدند. کاتیا نمیفهمید که او چه میگفت ولی موقعیکه سخنرانیش را تمام کرد همه مشغول کف زدن و هورا کشیدن شدند و مادربزرگ دوباره گفت «خدایا» و

از ته دل آه کشید. آنگاه همه با پدر و سایر دریانوردها مشغول خداحافظی شدند و پدر آخرین بار کاتیا را بطرف بالا انداخت و با دست‌های مهربان و درشتش گرفت.

سپس رو به مادر کرد و گفت «خب، ماریا» وآنها دوبار با هم روبوسی کردند...

این مجلس شام و بدرقه ناخدا تاتارینوف در ایستگاه شهر انسك بود. او در ماه مه سال ۱۹۱۲ به شهر انسك آمد تا با خانواده‌اش خدا حافظی کند و اواسط ماه ژوئن با کشتی «مریم مقدس» از پطرزبورگ رهسپار ولادیواستوك شد.

اوایل همه چیز مثل سابق بود. فقط در زندگی کاتیا یك چیز کاملا تازه‌ای پیدا شده بود: «نامه پاپا». باو میگفتند: «صبر کن نامه پاپات برسد». و نامه هم میرسید. گاهی اوقات یکی دو هفته طول میکشید اما بالاخره میرسید. تا اینکه آخرین نامه از «یوگورسکی شار» رسید. البته این آخرین نامه بود اما مادر آنقدرها ابراز نگرانی نمیکرد و حتی گفته بود که همینطور هم باید باشد چون «مریم مقدس» در امتداد نقاطی حرکت میکند که آنجا نه پستخانه‌ای هست و نه چیز دیگری – فقط یخ هست و برف.

همینطور هم میبایست باشد. پاپا هم خودش نوشته بود که دیگر نامه‌ای نخواهد فرستاد. به هرحال این موضوع فوق‌العاده باعث تأسف بود و ماما روزبروز غمگین‌تر میشد و بیشتر توی لاك خودش میرفت.

«نامه پاپا» چیز معجزآسائی بود. مثلا هر بار که نامه پاپا میرسید مادربزرگ نان کیك می‌پخت. و حالا بجای این چیز عالی که همه را شاد و مسرور میکرد کلمات بلند و ملال‌آوری مانند: «همینطور هم باید باشد» یا: «هنوز خبری نباید باشد» وارد زندگی کاتیا شد.

این جملات هر روز تکرار میشد مخصوصاً شب‌ها که کاتیا میخوابید و ماما و مادر بزرگ هی باهم حرف میزدند

و حرف میزدند. کاتیا به حرفهای آنها گوش میداد و خیلی دلش میخواست بگوید: «حتماً گرگها خوردندش» ولی میدانست که ماما از شنیدن این حرف عصبانی میشود و چیزی نمیگفت.

پدر «مشغول گذراندن زمستان بود». انسك مدت‌ها بود که فصل بهار را میگذراند اما پاپا هنوز «در حال گذراندن زمستان بود». این موضوع خیلی عجیب بود. اما کاتیا سؤالی نمیکرد. فقط یکبار شنید که مادربزرگ به زن همسایه‌شان گفت: «همه‌اش میگوئیم مشغول گذراندن زمستان است - اما خدا میداند زنده است یا نه».

بعد ماما عریضه‌ای به پیشگاه اعلیحضرت تنظیم کرد. کاتیا بخوبی جریان این عریضه را بیاد داشت - آنوقت‌ها دیگر بزرگ شده بود. همسر ناخدا تاتارینوف خواهش کرده بود یك هیئت امدادی برای بذل کمك به شوهر تیره‌بختش به شمال اعزام گردد. او در عریضه‌اش خاطرنشان کرده بود که مهمترین بهانه و علت سفر شوهرش «بدون تردید کسب شهرت و افتخارات ملی بیشتر برای کشورش» بود. مادر امیدوار بود که پادشاه مهربان، سیاح دلیری را که همواره آماده جانفشانی در راه کسب افتخارات ملی بیشتر میباشد مورد لطف و عنایت خویش قرار خواهد داد...

سر انجام نامه‌ای از دفتر مخصوص رسید. دفتر مخصوص با نزاکت تام به ماما توصیه کرد که به وزیر دریاداری مراجعه کند. اما مراجعه باو نتیجه‌ای نداشت زیرا قبلا جریان را به وزیر دریاداری گزارش کرده بودند و او گفته بود: «افسوس که ناخدا تاتارینوف مراجعت نکرد چون اگر برمیگشت او را بخاطر سهل‌انگاری در مواظبت از اموال دولت بیدرنگ به محاکمه میکشیدیم».

بعدش نیکلای آنتونیچ به انسك آمد و کلمات جدیدی بگوش رسید. مثل این: «هیچ امیدی نمانده». نیکلای

آنتونیچ این حرف را در گوش مادربزرگ گفت. اما همه از این موضوع با خبر شدند: هم خواهران بوبنچیکوف که از بستگان مادربزرگ بودند و هم دوستان دختر کاتیا — همه، باستثنای ماما.

هیچ امیدی نمانده! پدر هرگز برنمیگردد. هرگز هیچ حرف خنده داری نخواهد زد و با مادربزرگ وارد بحث نخواهد شد که «قبل از صرف ناهار نوشیدن یك گیلاس ودکا مفید است و اگر هم مفید نباشد مضر نیست و اگر مضر نباشد مطبوع و لذتبخش است». دیگر هرگز به ماما نخواهد خندید که قبل از رفتن به تآتر اینهمه موقع لباس پوشیدن معطل میشود. دیگر هرگز کسی آواز او را هنگامیکه صبحها لباس میپوشید و با صدای بلند ترانه «زندگی چیست؟ یك بازی!» را میخواند نخواهد شنید.

هیچ امیدی نمانده! او در نقطه نامعلومی از شمال اقصی میان یخ و برف تنها مانده و احدی از اعضای هیئت علمیش مراجعت نکرده بود.

نیکلای آنتونیچ میگفت که پاپا خودش تقصیر داشت. هیئت او بخوبی مجهز شده بود. تنها مقدار آردی که بار کشتی کردند — به پنج هزار کیلوگرم، کنسرو گوشت استرالیائی — به یکهزار و ششصد و هشتاد و هشت کیلوگرم، ژانبونهای درشت — به بیست عدد و مقدار سوپ خشك «اسکوریکوف» به هفتاد کیلوگرم میرسید. چه مقدار هم نان سوخاری و ماکارونی و قهوه ذخیره شده بود! نصف یك سالن کشتی را برای انبار کردن سوخاری اختصاص دادند. حتی چهل کیلو مارچوبه بار کشتی کردند. بعدش هم مربا، گردو... و تمام اینها با پول نیکلای آنتونیچ خریداری شده بود. هشتاد قلاده از بهترین سگها هم خریداری شد تا در صورت بروز حادثه بشود با سورتمه سگها مراجعت کرد.

خلاصه اگر پاپا از دست رفت فقط و فقط تقصیر خودش بود. مثلا براحتی میتوان حدس زد که آنجائیکه

میشد صبر کرد او عجله بخرج میداد. بعقیده نیکلای آنتونیچ او همیشه در حال شتاب و عجله بود. به هر حال پاپا همانجا در شمال اقصی ماند و هیچکس نمیداند زنده است یا نه چون از سی نفر سرنشین کشتی حتی یکنفر هم مراجعت نکرد.

اما وجود پدر کاتیا در منزل آنها مدت‌های مدیدی احساس میشد. همه فکر میکردند که چه میشود اگر ناگهان در باز شده – و او وارد خانه شود! درست با همان قیافه‌ای که روز آخر در ایستگاه انسك داشت: با فرنچ سورمه‌ای و یقه سفید آهاری از آن یقه‌هائی که حالا از مد افتاده است. خوشحال و سرحال با دستهای درشت...

در خانه هنوز خیلی چیزها باو بستگی داشت. ماما سیگار میکشید – همه می‌دانستند که ماما بعد از گم شدن پاپا به سیگار پناه برد. مادربزرگ کاتیا را از خانه بیرون میکرد – اینهم دستور پاپا بود که کاتیا وقت بیشتری در هوای آزاد بگذراند. کتابهائیکه عنوان‌های پیچیده‌ای داشتند و در قفسه شیشه‌ای باریك چیده شده بودند و آنها را به هیچکس نمیدادند – کتابهای او بود.

بعد آنها به مسکو، به آپارتمان نیکلای آنتونیچ نقل مکان کردند و همه چیز عوض شد. حالا دیگر کسی امید نداشت که در باز شده و پاپا وارد منزل خواهد شد! اینجا منزل دیگران بود و پاپا هرگز قدم به آن نگذاشته بود.

فصل ششم

باز هم تغییر و تحول

اگر کاتیا بمن قول نمیداد کتابها و نقشه‌های ناخدا را نشانم بدهد، شاید به خانه تاتارینوف‌ها نمیرفتم. وقتی روی یکی از نقشه‌ها خط سیر کشتی را دیدم فهمیدم که این همان «معبر شمال شرقی» معروفیست که سیاحان

مختلف سیصد سال تمام در جستجوی آن بودند. تا اینکه نوردنشلد – سیاح سوئدی در سال ۱۸۷۱ طول آن را پیمود. شکی نیست که این سفر کار سهل و آسانی نبود چون بیست و پنج سال تمام طول کشید تا دریانورد دیگری بنام ویلکیتسکی جرئت کرد راه نوردنشلد را طی کند اما در جهت عکس. خلاصه همه این چیزها خیلی جالب بود و من تصمیم گرفتم به خانه‌شان بروم...

در آپارتمان آنها چیزی عوض نشده بود فقط از مقدار لوازم خانه بطور محسوسی کاسته شده بود.

مثلا تابلوی لویتان که یك وقت اینهمه از آن خوشم آمده بود سرجای خودش نبود. از کاتیا پرسیدم تابلو را چکار کردند.

کاتیا باختصار جواب داد:

– هدیه دادیمش.

من حرفی نزدم.

و کاتیا ناگهان با لحن استهزاآمیزی افزود:

– هدیه دادیمش به نیکلای آنتونیچ. آخر او عاشق لویتانه.

از قرار معلوم فقط تابلوی لویتان را به او هدیه نداده بودند چون اطاق ناهارخوری رویهمرفته خالی شده بود. اما قطب‌نمای دریائی همچنان سرجای خودش قرار داشت و عقربه‌اش مثل سابق شمال را نشان میداد.

هیچکس خانه نبود – نه ماریا واسیلی‌یونا، نه پیرزن.

البته پیرزن بعداً برگشت. شنیدم که در راهرو چگونه مشغول کندن لباسش شد و به کاتیا شکایت کرد که دوباره همه چیز گران شده است: کلم – شانزده کوپك، گوشت گوساله – سی کوپك، مجلس ختم چهل کوپك، تخم مرغ – یك روبل و بیست کوپك والی آخر...

خنده‌کنان وارد راهرو شدم و گفتم:

– نینا کاپیتونوونا، پس لیمو چی؟

پیرزن با تعجب رو بمن کرد.

گفتم: لیموها را بچه‌ها کش نرفتند؟
نینا کاپیتونوونا گفت: سانیا! - و دستهایش را به دامنش زد.
بعد مرا بطرف پنجره برد، از هر طرف براندازم کرد اما راضی نماند و از روی ناراحتی گفت:
- کوتاهی. قد نمیکشی.
نینا کاپیتونوونا بکلی پیر شده بود، خم شده بود، لاغر شده بود. جلیقه مخمل سبز به تنش گریه میکرد، شانه‌های لاغرش بیرون زده بود. ولی خودش مثل سابق قیافه سرحال و حالت با پشتکاری داشت، در ضمن از دیدن من هم خوشحال شده بود، بمراتب بیشتر از آنچه که فکر میکردم.
من و کاتیا مدت زیادی نقشه‌ها و کتابهای ناخدا را نگاه کردیم. بین کتابها، هم کتاب نانسن بود باسم «سرزمین برف و یخ» و هم «اعماق دریای کارا» و کتابهای دیگر. تعداد کتاب‌ها زیاد نبود اما همه‌شان تك تك جالب بودند. خیلی دلم میخواست یکیشان را میخواندم ولی خوب میفهمیدم که تقاضای گرفتن کتاب کار خوبی نیست. بهمین جهت وقتی کاتیا ناگهان گفت - اگر میخواهی چیزی بردار - خیلی تعجب کردم.
پرسیدم: میتوانم بردارم؟
کاتیا بدون اینکه بمن نگاه کند گفت: بردار.
باین فکر نیافتادم که چرا اینهمه بمن اعتماد دارد و بدون فوت وقت شروع به انتخاب کتابها کردم. خیلی دلم میخواست همه آنها را برمیداشتم اما این کار ممکن نبود و من پنج جلد انتخاب کردم. بین آنها بروشوری هم وجود داشت که خود ناخدا نوشته بود. عنوان آن باین شرح بود: «علل نابود شدن هیئت اعزامی گریلی».
وقت رفتنم به خانه تاتارینوف‌ها را طوری حساب کرده بودم که با نیکلای آنتونیچ برخورد نکنم. شورای آموزش و پرورش همیشه در این ساعات جلسه داشت.

اما ظاهراً جلسه را موکول ببعد کردند چون نیکلای آنتونیچ بمنزل برگشت. من و کاتیا بقدری گرم صحبت بودیم که متوجه صدای زنگ نشدیم. ناگهان از اطاق مجاور صدای پا و تك سرفه پرمعنائی شنیده شد. کاتیا اخم کرد، برخاست و در اطاق را محکم بست.

تقریباً همان آن در باز شد و نیکلای آنتونیچ وسط در نمایان شد و گفت:

– کاتیاجان، من هزار مرتبه ازت خواهش کرده بودم درها را اینهمه محکم بهم نکوبی. تو باید این عادتهای خودت را ترك کنی.

البته نیکلای آنتونیچ فوری متوجه حضور من شد. ولی حرفی نزد، فقط چشمهایش را تنگ کرد و سرش را تکان داد. منهم سری برای او تکان دادم.

نیکلای آنتونیچ با لحن ملایمی گفت:

– ما در جامعه انسانی زندگی میکنیم و یکی از نیروهای محرك این جامعه حس احترام متقابل است. کاتیاجان مگر تو نمیدانی که من تحمل شنیدن صدای کوبیده شدن در را ندارم. پس باید فکر کرد که تو اینکار را عمداً کردی. اما من نمیخواهم اینطور فکر کنم، بله، نمیخواهم...

و غیره و غیره و غیره...

فوری متوجه شدم که این مزخرفات را برای عصبانی کردن کاتیا میگوید. یادم آمد که قبلا جرئت نمیکرد اینطور با او حرف بزند.

بالاخره نیکلای آنتونیچ رفت ولی میل ما به ورق زدن کتابهای ناخدا فرو کشید. علاوه بر این در تمام مدتی که نیکلای آنتونیچ حرف میزد کاتیا پشت به میزی که کتابها روی آن قرار داشت ایستاده بود و او متوجه کتابها نشد. ولی من خوب فهمیدم موضوع از چه قرار است: نیکلای آنتونیچ نمی‌بایست میفهمید که کاتیا بمن اجازه داده است این کتابها را بردارم!

خلاصه حال ما را گرفت و من تصمیم گرفتم بروم.
وقتی به پرورشگاه برگشتم اوقاتم خیلی تلخ بود. دلم بحالشان میسوخت: هم بحال ماریا واسیلی‌یونا، هم بحال کاتیا. از تغییر و تحولی که در منزل تاتارینوف‌ها روی داده بود هیچ خوشم نیآمد.

فصل هفتم

حواشی‌ها

این آخرین سالی بود که به مدرسه میرفتم و راستش را بخواهید میبایست بیشتر درس می‌خواندم نه اینکه به میدان سرسره‌بازی و میهمانی میرفتم. در بعضی از درسها پیشرفتم خوب بود - مثلا در ریاضی و جغرافی. اما در بعضی از درسهای دیگر مثل ادبیات روسی پیشرفت چندانی نداشتم.

زبان و ادبیات روسی را لیخو تدریس میکرد. لیخو مرد بسیار ابلهی بود. همیشه کلاه پاپاخی قزاقهای کوبان سرش میگذاشت و ما شکل کلاهش را روی تخته سیاه میکشیدیم و یك جفت گوش الاغ هم به آن اضافه میکردیم. لیخو مرا دوست نداشت و علتش هم این بود:

اولا، یك روز که داشت مطلبی بما دیکته میکرد در تلفظ یکی از لغات اشتباه فاحشی کرد، من اشتباهش را گرفتم و کارمان به بحث کشید. پیشنهاد کردم طرز تلفظ صحیح لغت را از فرهنگستان علوم بپرسیم. لیخو رنجید.

ثانیاً، اکثر بچه‌ها انشاء خودشان را از روی مقالات و کتابها رونویسی میکردند - من باب مثال مقاله انتقادی مربوط به کتاب را میخواندند و بعد آن را کپیه میکردند. اما من اینکار را دوست نداشتم. ابتدا انشاء را مینوشتم و بعد به مقالات انتقادی مربوطه رجوع میکردم و آنها را میخواندم. لیخو از همین کار من خوشش نمی‌آمد! و

همیشه زیر انشاهای من مینوشت «ادعای نوجوئی دارید. ضعیف است!» خلاصه میترسیدم که از زبان و ادبیات روسی نمره «بد» بیآورم.

برای امتحان آخر سال، لیخو چند موضوع برای نوشتن انشاء بما داد که جالبترین آنها بنظر من «دهقانان در ادبیات بعد از انقلاب اکتبر» بود. با شور و اشتیاق مشغول نوشتن آن شدم اما بزودی نسبت به این موضوع سرد شدم. شاید علتش کتابهائی بود که کاتیا بمن داده بود. بعد از این کتابها انشاء من بنظرم بیاندازه خسته‌کننده میآمد.

و اما اگر بگویم که این کتابها فقط و فقط جالب بود کم گفته‌ام! اینها کتابهای پدر کاتیا بود، کتابهای یك ناخدای قطبی که میان برف‌ها و یخ‌های شمال مفقودالاثر شده بود، مانند فرانکلین و آندره و دیگران.

هرگز در زندگیم باین آهستگی کتاب نخوانده بودم. تقریباً روی هرصفحه حواشی‌هائی وجود داشت، زیر بعضی از سطرها خط کشیده شده بود و در حاشیه‌های صفحات علامت‌های سؤال و استفهام دیده میشد. گاهی ناخدا با نوشته کتاب‌ها «کاملا موافق» بود و گاهی «کاملا مخالف». او با نانسن وارد بحث میشد. این موضوع متحیرم کرد. او ناخدا نانسن را ملامت میکرد که چهارصد کیلومتر مانده به قطب، کشتی را بطرف زمین برگرداند. روی نقشه‌ای که ضمیمه کتاب نانسن بود دور آخرین نقطه پیشرویش به شمال دایره‌ای با مداد قرمز کشیده شده بود. ظاهراً این فکر فوق‌العاده مورد توجه ناخدا بود زیرا او بارها در حاشیه کتاب‌های دیگر باین مسئله مراجعه میکرد. در امتداد حاشیه یکی از صفحات چنین نوشته بود: «یخ‌ها با حرکت خودشان رأساً این مسئله را حل میکنند». صفحه را ورق زدم و ناگهان یك تکه کاغذ زرد شده از لای کتاب بیرون افتاد. سرتا سر صفحه با همان خط آشنا نوشته شده بود. نوشته بقرار زیر است:

«...عقل انسان بقدری مجذوب این مسئله شده بود که حل و فصل آن با وجود قبر مخوفی که بیشتر سیاحان در آنجا میبافتند تبدیل به مسابقه بین ملت‌ها شد. تقریباً همه کشورهای متمدن در این مسابقه شرکت داشتند. و فقط روسها بین آنها نبودند در حالیکه شور و اشتیاق مردم روس نسبت به کشف قطب شمال در ادوار قبل از لامانوسف هم ظاهر شده و تا کنون خاموش نشده است. آموندسن به هر نحوی شده میخواهد قسمتی از افتخار کشف قطب شمال را نصیب نروژ نماید ولی ما امسال همین راه را طی میکنیم و به تمام دنیا ثابت خواهیم کرد که روسها هم قادر باین جانفشانی و قهرمانی هستند».

ظاهراً این قسمتی از یك گزارش بود برای اینکه پشت آن نوشته «خدمت رئیس اداره کل آب شناسی» و تاریخ «۱۷ آوریل سال ۱۹۱۱» دیده میشد.

پس پدر کاتیا مقصودش این بود! او میخواست مثل نانسن همراه یخ‌های شناور به شمالی‌ترین نقطه ممکنه برسد و از آنجا خودش را با سورتمه سگها به قطب شمال برساند.

فقط این موضوع قابل فهم نبود: کشتی «مریم مقدس» تابستان سال ۱۹۱۲ از پطرزبورگ رهسپار ولادیواستوك شد. پس قطب شمال در این بین چکاره بود؟

فصل هشتم

مجلس بال

نوشتن انشاء «دهقانان در ادبیات بعد از انقلاب اکتبر» را تمام کردم. عصبانی شدم و انشاء را یك شبه تمام کردم. ولی من تکالیف دیگری هم داشتم مثل زبان آلمانی که آن را دوست نداشتم. خلاصه امر، آخر نیمه اول سال، من و کاتیا فقط یکبار به میدان سرسره رفتیم – آنهم

سرسره‌بازی نکردیم. یخ میدان بریده بریده بود چون از صبح تیم‌های هوکی در میدان تمرین داشتند. خلاصه فقط سری به بوفه زدیم و چای خوردیم.

این آخرین ملاقات ما در دوره قبل از تعطیلات زمستانی بود. بعد از این دیدار دوباره مشغول درس خواندن شدم و مطالعه کردن و باز هم مطالعه. ساعت شش صبح پا میشدم و کتاب «هواپیماسازی» را بدست میگرفتم.

سرانجام نیمه اول سال تمام شد. یازده روز تمام، تعطیلی داشتیم! اولین کاری که کردم به کاتیا تلفن زدم و او را به مجلس بالماسکه مدرسه‌مان دعوت کردم...

کاتیا دیر کرد و من نزدیك بود بروم و یکبار دیگر باو تلفن کنم. اما وقتی که آمد از فرط سرما مثل لبو سرخ شده بود و یکراست بطرف بخاری دیواری دوید و تا موقعیکه پالتویش‌را در رخت‌کن تحویل میدادم همانجا کنار بخاری ایستاد.

در حالیکه صورتش را به بخاری دیواری چسبانده بود گفت:

– عجب سرمائیه! دویست درجه میشه!

او لباس مخمل سورمه‌ای رنگی با یقه توری سفید تنش بود و روبان سرمه‌ای پهنی بالای گیس‌بافته‌اش گره زده بود.

این روبان و این پیراهن سورمه‌ای و گردن بند نازك مرجانی که به گردنش انداخته بود بی‌اندازه باو میآمد! در حالیکه فوق‌العاده قوی و سالم بنظر میرسید مثل پرکاه سبك و خوش‌اندام بود. خلاصه بمحض اینکه با او وارد تالار شدم – رقص شروع شده بود – بهترین رقاصهای مدرسه‌مان «جفت»های خودشان را ترك کردند و بطرف کاتیا شتافتند. اولین بار در زندگیم افسوس خوردم که رقص بلد نیستم. ولی کاری نمیشد کرد! وانمود کردم که برای من اهمیتی ندارد و به اطاق گریم هنرپیشه‌های

مدرسه رفتم. ولی آنجا هم بچه‌ها آماده نمایش می‌شدند و دخترها مرا از اطاق گریم بیرون کردند. لاجرم دوباره به تالار برگشتم. همانوقت والس تمام شد و من کاتیا را صدا کردم. ما بغل هم نشستیم و مشغول صحبت شدیم.

ناگهان کاتیا با ترس از من پرسید:

– این کیه دیگه؟

نگاهی باطراف کردم و پرسیدم:

– کجا؟

– این یکی، که موهای قرمز داره.

کسی که کاتیا باو اشاره کرده بود کسی جز راماشکا نبود! راماشکا لباس خوبی پوشیده بود و بنظر من آنشب ظاهرش بدك نبود. ولی کاتیا که با تنفر باو نگاه میکرد بمن گفت:

– چطور نمی‌فهمی. ظاهرش وحشتناکه! تو بهش عادت کردی و برای همین متوجه نیستی. عین اوریا هیپه.

– عین کی؟

– اوریا هیپ.

خودم را بآن راه زدم که میدانم اوریا هیپ کیست و با قیافه پرمعنائی گفتم:

– آها!

اما کاتیا باین سادگی‌ها گول نمیخورد!

گفت: ای بابا! دیکنس را هم نخواندی. تازه آدم فهمیده‌ای بحساب میآئی.

– کی گفته که من فهمیده هستم؟

– همه. یك روز با یکی از دخترهای مدرسه‌تان حرف زدم. گفت «گریگوری‌یف شخصیت برجسته‌ای داره».

در این موقع ارکستر دوباره مشغول نواختن آهنگی شد و معلم ورزش ما که همه او را بطور ساده «گوشا» صدا میکردند، کاتیا را دعوت به رقص کرد و من دوباره تنها ماندم. اینبار مرا باطاق هنرپیشه‌ها راه دادند و حتی از من تقاضا کردند دختری را بصورت یك خاخام گریم کنم.

نیم ساعت تمام صرف گریم او کردم و وقتیکه به تالار برگشتم کاتیا هنوز مشغول رقص بود – اینبار با والکا.

یکی، شماره‌ای به تکمه کتم آویزان کرد – بچه‌ها مشغول بازی پست بودند. من مثل زندانیان با اعمال شاقه با شماره‌ای که به سینه‌ام زده بودند نشسته بودم و غصه میخوردم. ناگهان دو تا نامه در آن واحد بدستم رسید. در یکی از آنها نوشته شده بود: «اینهمه خودتان را نگیرید. صراحتا بگوئید از کی خوشتان میآید. جواب برای شماره ۱٤۰». همینطور نوشته شده بود: «صراحتا». نامه دیگر تا حدی اسرارآمیز بود. نوشته بودند: «گریگوری‌یف شخصیت برجسته‌ای دارد اما آثار دیکنس را نخوانده است». از دور کاتیا را با دست تهدید کردم. کاتیا خندید، از والکا جدا شد، کنار من نشست و گفت:

– محیط شادی دارید. فقط خیلی گرمه. خب، حالا میخواهی رقص یاد بگیری؟

گفتم نه و ما به کلاسمان رفتیم. آنجا چیزی شبیه اطاق استراحت ترتیب داده بودند: چند تا مبل قلابی مخصوص صحنه گوشه اطاق گذاشته بودند و دور چراغها کاغذ قرمز و آبی پیچیده بودند. هر دو روی نیمکتی که سر درس پشت آن می‌نشستم، نشستیم – نیمکت آخر سمت راست کلاس. یادم نیست راجع به کدام موضوع خیلی مهم مشغول صحبت شدیم: مثل اینکه درباره سینمای ناطق. کاتیا شك داشت که کار سینمای ناطق بگیرد و من برای اثبات عکس گفته او ارقامی درباره سرعت نسبی صوت و نور برایش آوردم.

رنگ و روی کاتیا کاملا آبی بود – بالای سر ما یك چراغ آبی‌رنگ آویزان شده بود. شاید من بهمین علت اینهمه جرئت پیدا کردم. خیلی وقت بود که دلم میخواست ببوسمش – از همان لحظه‌ای که سرخ و یخ کرده به مدرسه آمد و صورتش را به بخاری دیواری چسباند. البته آنوقت اینکار ممکن نبود ولی حالا در این نور

اشکالی نداشت. من میان کلام ساکت شدم، چشم را بستم و گونه‌اش را بوسیدم.

نمیدانید چقدر عصبانی شد!

قیافه مخوفی پیدا کرد و پرسید:

– این دیگه چه کاری بود؟

حرفی نزدم. قلبم بشدت می‌تپید. ترسم از این بود که همین حالا خواهد گفت: «ما دیگر با هم آشنا نیستیم» یا جمله‌ای شبیه همین.

اما او با اعتراض گفت:

– عجب‌روئی داری!

با دستپاچگی گفتم:

– هیچم پرروئی نکردم!

لحظه‌ای ساکت نشستیم. بعد کاتیا از من خواست که برایش آب بیاورم. وقتی آب آوردم کاتیا یك سخنرانی کامل برای من ایراد کرد و مثل دو دو تا چهار تا بمن ثابت کرد که من نسبت باو بی‌اعتنا هستم و گفت که «این جریان فقط بنظرم میرسد» و اگر در این لحظه دختر دیگری جای او نشسته بود من همینکار را میکردم. آنگاه با اطمینان گفت:

– تو فقط میخواهی بخودت بقبولانی که اینطوره. اما در واقع هیچ چیزی در بین نیست!

او قبول داشت که من قصد نداشتم ناراحتش کنم و پرسید مگر اینطور نیست؟ بعد گفت که به هر حال نمیبایست اینکار را لااقل باین علت میکردم چون خودم را فریب میدهم در حالیکه هیچ حسی نسبت باو ندارم...

کاتیا مکث کرد و افزود:

– یعنی هیچ عشقی...

و من احساس کردم که صورتش سرخ شد.

بجای جواب دستش را گرفتم و آن را به چشم و صورتم کشیدم. او دستش را عقب نکشید و ما چند

دقیقه بهمین شکل ساکت و صامت روی نیمکت کلاسم نشستیم. هر دو توی کلاس من بودیم، توی همان کلاسی که از من درس میپرسیدند و من «تپق» میزدم، توی همان کلاسی که کنار تخته سیاه می‌ایستادم و قضایای هندسه را حل میکردم، هر دو روی نیمکتی نشسته بودیم که هنوز هم کاغذهای تقلب مچاله شده والکا داخل جا کتابیش بود. بنظرم خیلی عجیب میآمد. اما چه لطف و صفائی داشت! نمیدانم با چه زبانی بگویم که در این لحظات چه حال خوبی داشتم!

بعد بنظرم رسید که یکی با صدای بلند در گوشه اطاق نفس میکشد. سرم را برگرداندم و چشمم به راماشکا افتاد. نمیدانم چرا اینقدر با صدای بلند نفس میکشید. اما حالت صورتش خیلی رذالت‌آمیز بود. راماشکا من من کرد و در حالیکه تبسم بی‌نمکی روی لبهایش نقش بسته بود بما نزدیك شد و گفت:

— گریگوری‌یف، ما را بهم معرفی نمیکنی؟

بلافاصله برخاستم. لابد قیافه‌ام بهیچوجه دوستانه نبود چون راماشکا چند بار با ترس چشمك زد و از اطاق بیرون رفت. خیلی مضحك بود که باین زودی جا زد. هر دو خنده‌مان گرفت. کاتیا گفت که او نه تنها به اوریا هیپ شباهت دارد بلکه قیافه‌اش درست مثل یك جغد قرمز با منقار خمیده و چشمهای گرد میباشد. کاتیا درست حدس زده بود: گاهی اوقات بچه‌های کلاس برای اینکه راماشکا را اذیت کنند او را جغد صدا میکردند. ما به تالار برگشتیم.

رقص تمام شده بود و قسمت نمایش شروع میشد — قرار بود بچه‌ها قسمت‌هائی از نمایشنامه «بازرس» را که تآتر ما مشغول تمرین آن بود اجراء کنند.

من و کاتیا در ردیف سوم نشسته بودیم اما چیزی نمیشنیدیم. لااقل من نمیشنیدم. ولی فکر میکنم که او هم چیزی نمیشنید. در گوشش گفتم:

– باز هم راجع به این موضوع صحبت میکنیم، باشه؟
کاتیا با حالتی جدی بمن نگریست و سرش را بعلامت رضا تکان داد.

فصل نهم

اولین ملاقات عاشقانه و شب بیخوابی

قبلا هم برایم اتفاق افتاده بود که مسیر زندگی عادیم که باصطلاح در خط مستقیم پیش میرفت ناگهان انحراف شدیدی پیدا میکرد و قوس‌های نزولی و صعودی شکسته‌ای می‌پیمود.

وقتی که هشت سال داشتم و چاقوی چلنگری‌را کنار نگهبان مقتول روی پل شناور گم کردم همینطور شد. وقتیکه در اداره تعیین محل آموزش و پرورش از فرط بیکاری مشغول ساختن مجسمه‌های گچی شدم، همین وضع پیش آمد. وقتیکه تصادفاً شاهد «توطئه»ای شدم که بر ضد کارابلوف چیده بودند و مرا مفتضحانه از خانه تاتارینوف‌ها بیرون کردند همینطور شد. و حالا که دوباره و آنهم برای همیشه مرا از پیش خودشان راندند همین وضع تکرار شد.

و اما تغییر بعدی زندگیم باین شکل شروع شد. من و کاتیا در کوچه «اوروژینی» کنار کارگاه حلبی‌سازی وعده ملاقات گذاشته بودیم و کاتیا سر وعده‌اش حاضر نشد.

آن روز غم‌انگیز هر کاری که میکردم جور در نمی‌آمد! بعد از ظهر از کلاس تقویتی «جیم» شدم – اینکار غیر عاقلانه بود چون لیخو قبلا گفته بود که بعد از درس دفترهای انشاء بچه‌ها را پس میدهد. دلم میخواست در اطراف صحبت آتیم با کاتیا فکر کنم. ولی مگر سرما اجازه داد؟ من درست چند دقیقه بعد تا مغز استخوانهایم یخ کردم و وحشیانه مشغول پایکوبی و مالیدن بینی و لاله‌های گوشم شدم!

و با همه اینها، این وضع برای من بسیار خوشایند بود! چقدر همه چیز از دیروز تغییر کرده بود! مثلا همین دیروز ممکن بود بگویم – کاتیا، تو خلی! اما امروز بهیچوجه. دیروز اگر دیر میکرد باو پرخاش میکردم اما امروز – نه. ولی جالب‌تر از همه فکر کردن به این بود که این همان کاتیائیست که یك وقت از من پرسیده بود «هلنا رابینسون» را خوانده‌ای، همان کاتیائی که لاکتومتر را منفجر کرد و از دستم کتك خورد. آیا این همان کاتیا بود؟

با خوشحالی فکر کردم: «بله».

ولی حالا کاتیا همان کاتیا نبود و من خودم نبودم.

در آن میان یك ساعت گذشت. خیابان ساکت و خلوت بود. فقط حلبی‌ساز کوچولو و دماغ‌گنده چند بار از کارگاهش در آمد و با ترس و سوءظن بمن نگاه کرد. پشتم را باو کردم ولی این کار من مثل اینکه بر سوءظنش افزود. ناچار رفتم به آنطرف کوچه اما حلبی‌ساز دست بردار نبود و همچنان وسط در کارگاهش میان انبوه بخاری که از کارگاه خارج میشد مثل تمثال خدائی که روی سقف کلیسای جامع انسك نقاشی کرده بودند ایستاده بود و بمن نگاه میکرد. مجبور شدم بسوی خیابان «تورسکایا» بروم...

وقتیکه به آموزشگاه برگشتم همه ناهارشان را خورده بودند. رفتم به آشپزخانه که خودم را گرم کنم. آشپزمان به من پرخاش کرد و یك بشقاب سیب‌زمینی داغ بمن داد. سیب‌زمینی‌ها را ساکت و آرام خوردم و در ساختمان راه افتادم که والکا را پیدا کنم. اما والکا به باغ وحش رفته بود. انشاء مرا لیخو به راماشکا داد.

اوقاتم تلخ بود و باین علت متوجه نشدم که راماشکا با چه هیجانی از من استقبال کرد. وقتی وارد کتابخانه‌مان شدم که معمولا در آن درس میخواندیم راماشکا به ورجه ورجه افتاد.

چند بار بدون هیچ علت و بهانه‌ای خندید، بعد با عجله انشاء مرا بمن داد و با قیافه مزورانه‌ای گفت:

– اگر جای تو بودم از دست لیخو شکایت میکردم.

انشاء را ورق زدم. تمام صفحاتی که نوشته بودم با مداد قرمز خط خورده بود و آخر انشاء نوشته شده بود: «ایدئالیستی است. فوق‌العاده ضعیف است».

با خونسردی گفتم: «احمق» و دفترچه‌ام را بستم و خارج شدم. راماشکا دنبالم راه افتاد. عجب آنروز دمش را برای من تکان میداد: از من جلو می‌افتاد، به صورتم نگاه میکرد! لابد خوشحال بود که از درس انشاء رد شدم. من حتی روحم خبردار نبود که چرا اینطور رفتار میکرد.

بچه‌ها هنوز از گردش به مؤسسات فرهنگی برنگشته بودند که من رفتم بخوابم. اما ظاهراً نمی‌بایست اینهمه زود بخواب بروم چون بمحض اینکه چشمهایم را بستم و روی پهلو دراز کشیدم خواب از چشمم پرید.

این اولین شب بیخوابی در زندگیم بود. خیلی آرام دراز کشیده بودم و فکر میکردم. اما راجع به چه؟ مثل اینکه راجع به همه چیز دنیا!

راجع به کارابلوف فکر کردم – که چگونه انشاء خودم را فردا باو میدهم و تقاضا میکنم آن را بخواند. بیاد مرد حلبی‌ساز افتادم که مرا با یك دزد عوضی گرفت. در باره کتاب پدر کاتیا فکر کردم‌که عنوانش «علل نابودی هیئت اعزامی گریلی» بود.

ولی به هر چه که فکر میکردم فکر کاتیا ترکم نمیکرد! بعد جرتم میگرفت ولی ناگهان با چنان محبتی بیاد کاتیا می‌افتادم که نفسم بند میآمد و قلبم به تپش میافتاد. تصویر صورتش را واضح‌تر از صورت زنده‌اش مجسم میکردم و تماس دستش را با چشمهایم احساس مینمودم

بالاخره بخودم گفتم: «خیلی خب برادر. حالا که عاشق شدی عاشق باش. اما بگیر و بخواب».

ولی حالا که اینهمه در باطن احساس لذت میکردم دلم نمیآمد بخوابم گرچه کمی هم خوابم میآمد. سرانجام موقعیکه هوا رو به روشنائی گذاشت و عمو پتیا سر بچه‌گربه‌مان شروع به غر زدن کرد خوابم برد.

فصل دهم

ناراحتیها

اولین وعده ملاقات عاشقانه و اولین شب بیخوابی به هر حال مربوط به زندگی سابق و خوب من بود. ولی فردای همان روز ناراحتی‌ها شروع شد.

بعد از صبحانه به کاتیا تلفن کردم اما بی‌نتیجه. گوشی را نیکلای آنتونیچ برداشت و پرسید: کی باهاش کار دارد؟

گفتم: یك نفر آشنا هستم.

– مثلا کی؟

جواب ندادم.

– خب، آخر چه شد؟

من گوشی را آویزان کردم...

ساعت یازده در مغازه سبزی‌فروشی که تمام خیابان «تورسکایا – یامسکایا» از داخل آن پیدا بود موضع گرفتم. اینبار کسی مرا جای دزد نگرفت. وانمود میکردم که دارم تلفن میکنم، بعد سیب ترشی خریدم و با قیافه‌ای بی‌اعتنا بانتظار ایستادم. در حقیقت منتظر نینا کاپیتونوونا بودم. از سالها قبل میدانستم چه وقت از بازار برمیگردد. بالاخره هیکلش را از دور دیدم – کوچك و خمیده با آن پالتوی مخمل سبز و چتر – آنهم توی این هوای سرد – بدست گرفته بود و با کیف خرید همیشگی.

صدایش کردم:

– نینا کاپیتونوونا!..

پیرزن با حالت مخوفی بمن نگاه کرد و بدون اینکه حرفی بزند از پهلویم رد شد. با تحیر بانگ زدم:
– نینا کاپیتونوونا!..
او کیفش را روی زمین گذاشت سینه‌اش را صاف کرد و با عصبانیت بمن نگریست. بعد با لحن جدی گفت:
– گوش کن عزیزم. من بیاد گذشته از تو عصبانی نیستم. اما بعد از این نه چشمم بتو بیافتد و نه گوشم صدایت را بشنود.
موقعیکه حرف میزد سرش کمی تکان میخورد.
– تو برو اینطرف و ما میرویم آنور! نامه هم ننویسی، تلفن هم نکنی! ترا بخدا ببین: هیچ فکرش را نمیکردم! لابد اشتباه کردم!
پیرزن کیفش را برداشت و در مغازه را – ترقی! – جلوی رویم بست.
در حالیکه با دهان باز ایستاده بودم با نگاه تعقیبش کردم. کدام یك از ما دو نفر دیوانه شده بودیم – من یا او؟
این اولین‌صحبت ناراحت‌کننده من بود. بعد نوبت به صحبت دوم و سوم رسید.
وقتیکه به آموزشگاه برگشتم دم در ورودی با لیخو روبرو شدم. ولی مگر حالا وقت مطرح کردن موضوع انشاء بود؟
ما با هم از پلکان بالا میرفتیم و او مثل همیشه سرش را بالا گرفته بود و بینی‌اش را احمقانه باینطرف و آنطرف متوجه میکرد. هوس عجیبی پیدا کردم که با پا ضربه‌ای باو بزنم.
بی‌اختیار گفتم:
– رفیق لیخو. انشاء را گرفتم. شما نوشته‌اید «ایدئالیستی است». این که نمره بد نیست. این اتهامه. شما اول باید این موضوع را ثابت کنید.
لیخو گفت:
– بعد راجع باین موضوع صحبت میکنیم.

گفتم: نه، همین حالا حرف میزنیم. من عضو سازمان جوانان هستم. آنوقت شما بمن اتهام «ایدئالیست» بودن را می‌بندید؟ جداً که چیزی سرتان نمیشود!

لیخو گفت: — چی گفتی؟ چی گفتی؟ — و قیافه‌اش توهم رفت.

در حالیکه میدیدم با هر کلمه‌ای که میگفتم پوزه‌اش درازتر میشود گفتم:

— شما اصلا خبر ندارید ایدئالیسم یعنی چه. ساده بگویم، شما نمیدانستید به چه وسیله‌ای ناراحتم کنید بهمین سبب نوشتید «ایدئالیستی است». بیخود نمیگویند که شما...

مکثی کردم چون احساس کردم که حالا حرف خیلی زشتی باو میزنم اما تحمل نیآوردم و گفتم:

—... که سر شما مثل نارگیله. از بیرون سفته و از تو — آبکیه!

این حرف من بقدری غیرمترقبه بود که هر دو بهتمان زد. بعد لیخو پره‌های بینی‌اش را باز کرد و با لحن شومی گفت:

— که اینطور؟!

و با عجله دور شد.

درست یك ساعت بعد از این مکالمه بمن گفتند که کارابلوف میخواهد مرا ببیند. این نشانه خوفناکی بود: کارابلوف کمتر کسی را به خانه خودش احضار میکرد. من خیلی وقت بود که او را اینهمه عصبانی ندیده بودم. او سرش را پائین انداخته بود و در اطاق قدم میزد. وقتی وارد اطاقش شدم با نوعی انزجار و تنفر خودش را از سر راهم کنار کشید. بعد گفت: — گوش کن! — سبیلش با حالت مخوفی لرزید: — من خبرهای خیلی خوبی راجع به تو دارم! آدم از شنیدنشان لذت میبرد!

در حالیکه سعی میکردم خونسردیم را حفظ کنم گفتم:

– ایوان پاولیچ، من حالا همه چیز را برای شما توضیح میدهم. من از نوشته‌های منتقدین خوشم نمیآید. این درست. اما آخر اینکه ایدئالیسم نیست! سایر بچه‌ها همگی نوشته‌های منتقدین را رونویسی میکنند و لیخو از این مطالب خوشش میآید. اما من اینکار را نمیکنم. او باید ثابت کند که من ایدئالیست هستم. او باید بداند که با این کارش بمن توهین کرده.

من دفترچه‌ام را بطرف کارابلوف دراز کردم اما او حتی نگاهی بآن نکرد.

– تو باید رفتار خودت را تو جلسه شورای آموزش توضیح بدهی.

بی‌اختیار گفتم:

– خواهش میکنم!.. – و بعد اضافه کردم: ایوان پاولیچ، شما دفعه آخر کی منزل تاتارینوف‌ها بودید؟

پرسید: مگر چطور شده؟

– هیچی.

کارابلوف صاف به چشمهایم نگاه کرد و با لحن ملایمی گفت:

– ببین برادر، تو امروز بیخودی نبود که به لیخو زشتی گفتی. بنشین و تعریف کن چی شده. فقط دروغ نگو.

من حتی به مادر خودم هم اعتراف نمیکردم که عاشق کاتیا شده‌ام و تمام شب بفکرش بودم. محال بود اینکار را بکنم. ولی خیلی وقت بود که دلم میخواست تغییراتی را که در خانه تاتارینوف‌ها روی داده بود – تحولاتی را که هیچ از آنها خوشم نمی‌آمد – باطلاع او برسانم.

کارابلوف در حالیکه از اینطرف بآنطرف اطاق قدم میزد به داستان من گوش میداد. گاهی اوقات می‌ایستاد و با حالت غمزده‌ای بمن نگاه میکرد. مثل اینکه داستان من باعث اوقات تلخی‌اش شد. حتی یکبار سرش را با

دست گرفت ولی فوری متوجه شد و وانمود کرد که دارد دستش را به پیشانی‌اش میکشد.

بالاخره وقتی از او تقاضا کردم که به تاتارینوف‌ها تلفن کند و موضوع را روشن نماید گفت:

– باشه. اینکار را میکنم. تو یکساعت دیگر سری بمن بزن.

گفتم: ایوان پاولیچ، نیمساعت دیگر!

کارابلوف با قیافه‌ای غمگین و مملو از عطوفت لبخندی زد...

وقتیکه برگشتم کارابلوف روی کاناپه نشسته بود و سیگار میکشید. فرنچ سبزرنگ پرزداری که هر وقت حالش بد بود تنش میکرد روی شانه‌هایش دیده میشد. یقه نرم پیراهنش باز بود.

وقتی چشمش بمن افتاد گفت:

– گوش کن، برادر. بیخود از من خواستی که بآنها تلفن کنم. من حالا تمام اسرار ترا میدانم.

– چه اسراری؟

او طوری بمن نگریست انگار اولین بار بود که مرا میدید. بعد گفت:

– آدم باید سر نگهدار باشد. اما تو بلد نیستی. مثلا امروز دختربازی میکنی و فردا تمام مدرسه با خبر میشود. ایکاش فقط مدرسه باخبر میشد.

ظاهراً قیافه خیلی احمقانه‌ای پیدا کرده بودم چون کارابلوف بی‌اختیار لبخند زد – البته بسیار نامحسوس. بمحض اینکه این موضوع را شنیدم لااقل بیست تا فکر یکمرتبه بسرم زد: «کار کیست؟ راماشکا؟ من میکشمش! پس کاتیا باین علت نیآمد! برای همین بود که پیرزن با من اینطور رفتار کرد!»

با صدای محکمی گفتم:

– ایوان پاولیچ، من دوستش دارم.

کارابلوف دستهایش را از هم باز کرد.

گفتم: برایم فرقی نداره. بذار سر زبان‌های تمام مدرسه باشد.

کارابلوف گفت:

— مدرسه جای خودش. اما اگر ماریا واسیلی‌یونا یا نینا کاپیتونوونا بگویند اینهم برای تو فرقی ندارد؟ اینطوره؟

با حرارت، گفتم:

- با اینهم فرقی ندارد.

— صبر کن ببینم. تو را مثل اینکه از خانه‌شان بیرون کرده بودند.

— از کدام خانه؟ این خانه کاتیا نیست. کاتیا آرزو دارد زودتر مدرسه را تمام کند و از این خانه برود.

— صبر کن، صبر کن... پس تو تصمیم گرفته‌ای ازدواج کنی؟

بعد از این سؤال حواسم کمی جا آمد. گفتم:

— به کسی مربوط نیست!

کارابلوف با عجله گفت:

— البته... ولی آخر من میترسم که موضوع آنقدرها هم ساده نباشد. به هر حال باید از کاتیا هم سؤال کرد. شاید او هنوز قصد شوهر کردن نداشته باشد. در هر صورت باید صبر کنی تا از انسك برگردد.

با لحن بسیار ملایمی گفتم:

— ها! پس آنها فرستادنش انسك؟ عالیه.

کارابلوف مجدداً و اینبار با کنجکاوی آشکار بمن نگاه کرد و گفت:

— عمه‌اش مریض شده و کاتیا رفته عیادتش. چند روز آنجا میماند و قبل از آغاز شدن آموزش برمیگردد. فکر میکنم نباید از این بابت نگران باشی!

گفتم: ایوان پاولیچ، من نگران نیستم. و اما درباره لیخو. اگر شما بخواهید من ازش معذرت میخواهم اما

بشرطیکه حرف خودش را که من ایدئالیست هستم پس بگیرد...

حالتی بمن دست داده بود انگار هیچ اتفاقی نیافتاده بود. انگار کاتیا را به انسك نفرستاده بودند، انگار تصمیم نگرفته بودم راماشکا را بکشم – ما در حدود پانزده دقیقه بآرامی درباره انشائی که نوشته بودم حرف زدیم. بعد خداحافظی کردم و به کارابلوف گفتم که اگر اجازه باشد فردا هم سری باو میزنم.

فصل یازدهم

میروم به انسك

فکر کردم راماشکا را میکشم! یك لحظه هم شك نداشتم که این کار او بود. بجز او چه کسی ممکن بود اینکار را بکند؟ او در سالن انتظار نشسته بود و دید که من کاتیا را بوسیدم.

در حالیکه با تنفر به تخت و پاتختی‌اش نگاه میانداختم نیمساعت تمام در خوابگاه منتظرش شدم. بعد یادداشتی نوشتم و از او خواستم که رفتارش را بمن توضیح بدهد در غیر اینصورت جلوی روی تمام بچه‌ها او را یك رذل پست فطرت مینامم. ولی بعد یادداشت را پاره کردم و رفتم به باغ وحش که والکا را ببینم.

والکا البته در قسمت جوندگان خودش بود! او با روپوش کثیف و مدادی در پشت گوشش و با دفتر یادداشت بزرگی که زیر بغلش گرفته بود با دست به خفاش‌ها غذا میداد. والکا به آنها کرم میداد و با قیافه‌ای راضی و خشنود سوت میزد.

من او را صدا کردم و وقتی سرش را بطرف من برگرداند گفتم:

– پول داری؟

او با افتخار گفت:
– بیست و هفت روبل!
گفتم: همشو بده اینجا...
این کار من بی‌انصافی محض بود. خوب میدانستم که والکا میخواست مار بخرد و برای همین پول جمع میکرد. ولی چکار میتوانستم بکنم؟ من فقط هفده روبل داشتم ولی قیمت بلیط قطار دو برابر آن بود.
والکا چند بار با هر دو چشم تند تند چشمك زد، بعد با قیافه‌ای جدی بمن نگریست و پولهایش را در آورد.
گفتم: میخواهم بروم مسافرت.
پرسید: کجا؟
گفتم: به انسك.
– برای چی؟
گفتم: وقتی برگشتم توضیح میدهم. اما حالا میخواهم بهت بگویم که راماشکا آدم پست فطرتیه! تو چون نمیدانی چقدر پست فطرته باهاش دوستی میکنی. ولی اگر میدانی خودت هم پست هستی! همین و بس. خدا حافظ.
پا را از در بیرون گذاشته بودم که والکا صدایم زد. لحنش بقدری عجیب بود که من فوراً بطرف او برگشتم.
من و من کنان گفت:
– سانیا، من باهاش دوست نیستم. و اصولا...
والکا مکث کرد.
بعد تصمیم خودش را گرفت و گفت:
– تقصیر من بود. باید بهت میگفتم. جریان کارابلوف یادت هست؟
– میخواهی یادم نباشد؟
– خیلی خب! کار او بود.
– چه کاری؟
– رفت پیش نیکلای آنتونیچ و همه چیز را باو گفت.

– اجازه بده. ولی من مثل اینکه این موضوع را فقط و فقط برای تو تعریف کرده بودم.
– درسته. اما راماشکا حرفهای تو را شنیده بود.
– پس چرا بمن چیزی نگفتی؟
والکا سرش را پائین انداخت.
بعد من و من کنان گفت:
– از من قول شرف گرفت که بهت چیزی نگویم. علاوه بر این تهدیدم کرد که شب‌ها بمن نگاه خواهد کرد. میدانی، من نمیتوانم تحمل کنم وقتی شب‌ها بمن نگاه میکنند. حالا البته میفهمم که این موضوع مسخره است. اما آنوقت‌ها، یك شب بیدار شدم و دیدم که دارد بمن نگاه میکند...
گفتم: تو پاك‌خلی، فهمیدی؟
با قیافه ماتمزده‌ای گفت:
– تمام چیزها را توی دفترچه بغلیش یادداشت میکند و بعد به نیکلای آنتونیچ گزارش میدهد. عذابم میدهد جریان را برایم تعریف میکند. من گوشم را میگیرم اما او ولم نمیکند و تعریف میکند.
گفتم:
– ای بی دست و پا! حالا وقت حرف زدن ندارم. اما بنظر من تو باید راجع به دفترچه‌اش گزارشی برای واحد سازمان جوانان بنویسی. راستش را بخواهی من فکر نمیکردم که اینطور مهارت کرده باشد. تا بحال چند دفعه بهش «قول شرف» دادی؟
والکا دوباره من و من کرد و گفت: نمیدانم.
گفتم: بعد حسابش را میکنیم.
او با غم و اندوه بمن نگریست.
از باغ وحش که درآمدم یکراست بطرف ایستگاه راه‌آهن رفتم و بلیط خریدم. از آنجا هم به پرورشگاه برگشتم. من جعبه پرگار خیلی خوبی داشتم و تصمیم گرفته بودم آن را با خودم ببرم که اگر پولم کم آمد آن را بفروشم.

به هر حال به تمام کارهای ابلهانه‌ام یك کار دیگر هم اضافه شد. و من تقاصش را حسابی پس دادم!

وقتیکه وارد خوابگاه شدم حدود ده نفر از بچه‌ها و دختری باسم تانیا ولیچکو که همکلاسی‌ام بود در آنجا حضور داشتند.

همه مشغول کاری بودند - بعضی‌ها کتاب میخواندند، و بعضی‌ها با هم گپ میزدند...

هیچکس به راماشکا که کنار تخت من زانو زده و محتویات صندوقچه‌ام را بهم میریخت توجهی نداشت.

این رذالت جدید راماشکا مات و مبهوتم کرد. خون به سرم زد. ولی من با قدمهای شمرده باو نزدیك شدم و با صدای آرامی پرسیدم:

- راماشکا، داری دنبال چی میگردی؟

او با ترس و وحشت چشمهایش را بلند کرد و من با تمام هیجانی که داشتم باین فکر افتادم که چقدر شبیه جغد است. رنگش بطور حیرت‌آوری پریده بود، گوشهای درشتش سرخ شده بود.

در ادامه حرفم گفتم:

- دنبال نامه‌های کاتیا میگردی؟ میخواهی آنها را به نیکلای آنتونیچ بدهی؟ بیا اینهم نامه. ده بگیر!

و من با شدت هرچه تمامتر ضربه‌ای با پا بصورتش زدم.

من تمام حرفهای خودم را با صدای آرامی گفته بودم وبهمین سبب کسی انتظار نداشت که او را بزنم. مثل اینکه یکی دو دفعه دیگر هم زدمش. و اگر تانیا ولیچکو دخالت نمیکرد شاید او را میکشتم. تا وقتیکه پسرها با دهان باز ایستاده بودند و بما نگاه میکردند تانیا با شهامت خودش را وسط ما انداخت و لباس مرا گرفت و با چنان قدرتی هولم داد که من بی‌اختیار روی تخت نشستم.

- مگر دیوانه شدی؟

انگار از پشت پرده مه صورت تانیا را دیدم و متوجه شدم که دارد با انزجار بمن نگاه میکند. هوش و حواسم را جمع کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

— بچه‌ها، من همه چیز را بشما توضیح میدهم...

ولی آنها ساکت بودند. راماشکا هم کف اطاق دراز کشیده سرش را بطرف عقب خم کرده بود و صدایش در نمیآمد. روی گونه‌اش لکه کبود درشتی دیده میشد. صندوقچه را برداشتم و بیرون رفتم...

با دلی پر در حدود سه ساعت در ایستگاه راه آهن قدم زدم. بقدری پریشان خاطر بودم که با نفرت روزنامه میخواندم، با نفرت برنامه حرکت قطارها را نگاه میکردم و با انزجار در بوفه درجه سه ایستگاه چای خوردم. خیلی گرسنه‌ام بود اما چای بنظرم بی‌مزه آمد و نان و کره توی دهانم نمیرفت. بعد از آن صحنه‌ای که بوجود آوردم خودم را آلوده و کثیف حس میکردم. باین فکر افتادم که هیچ لزومی نداشت به مدرسه برمیگشتم! پس جعبه پرگار چه میشد؟ آخر به چه دردم میخورد؟ مگر نمیتوانستم پول بلیط برگشت را از عمه داشا بگیرم؟

فصل دوازدهم

خاله عزیزانم

از سفر به نقاطی که یکوقت با پتکا اسکاورودنیکوف در این نقاط ویلان و سرگردان بودم و دست به دزدی و گدائی میزدم، خاطره آزادی بی حد و اندازه‌ای در من بجای مانده است.

اولین بار بود که با بلیط راه‌آهن سوار قطار میشدم. میتوانستم کنار پنجره بنشینم، با همسفرهای خودم صحبت کنم و اگر اهل دود بودم سیگار بکشم. وقتیکه بازرس وارد واگن شد احتیاجی نبود که خودم را زیر

صندلی قایم کنم. من از روی بی‌اعتنائی، بدون اینکه صحبتم را با همسفرم قطع کنم بلیطم را دادم. تمام وقت احساس فوق‌العاده‌ای داشتم، احساس نوعی وسعت با اینکه فضای واگن نسبتاً تنگ بود و قطار مسافرین زیادی داشت. این حالت باعث سرگرمی‌ام میشد و من حالا با خیال راحت به شهر انسك، به خواهرم و به عمه داشا فکر میکردم و پیش خودم مجسم میکردم که چگونه مثل برف نابهنگام روی سرشان خراب میشوم و آنها مرا بجا نمی‌آورند.

با همین فکرها خوابم برد و خوابم بقدری طولانی شد که همسفرهای من نگران شدند - که مبادا مرده باشم. اما بطوریکه می‌بینید زنده‌ام.

بعد از هشت سال دوری برگشتن به شهر زادگاهی چه لذت زیادی دارد! همه چیز آشنا و در عین حال تازه و ناشناخته است. آیا این حقیقتاً همان خانه فرماندار است؟ ولی ساختمان آن یکوقت بنظرم خیلی بزرگ بود. آیا این همان خیابان «زاستنایا» است؟ مگر سابقاً اینهمه تنگ و پرپیچ و خم بود؟ آیا این همان بولوار «لاپوخینسکی» است؟ منظره بولوار خیالم را راحت کرد چون در تمام طول درختان زیزفون، ساختمان‌های نوساز زیبائی دیده میشد. زیزفون‌های سیاه انگار در زمینه سفید نقاشی شده بودند و سایه سیاهشان روی برف میافتاد و منظره قشنگی بوجود میآورد.

با سرعت راه میرفتم و در هر قدم آنچه را که قدیمی بود بیاد میآوردم و از تغییراتی که در شهر روی داده بود حیرت میکردم. آیا این همان ساختمان دارالایتامست که عمه داشا قصد داشت من و خواهرم را به آنجا بفرستد؟ حالا ساختمان را با رنگ سبز نقاشی کرده بودند و روی دیوارش لوحه مرمری بزرگی با حروف طلائی نصب کرده بودند. نوشته را خواندم و باورم نشد. روی لوحه نوشته شده بود: «در این خانه در سال ۱۸۲۴ آلکساندر

سرگی‌یویچ پوشکین توقف نموده بود». بر شیطان لعنت! در همین خانه! اگر بچه‌های دارالایتام میدانستند پاك دماغشان را برای ما بالا میگرفتند.

این هم ساختمان «عدلیه» است که یك وقت با مادرم عریضه‌را به آنجا برده بودیم! ساختمان «عدلیه» کاملا از صورت سابق در آمده و حالت «عدلیه‌ای» سابق خودش را از دست داده بود. نرده‌های آهنی پنجره‌ها را کنده بودند و کنار در ورودی ساختمان تابلوی «خانه فرهنگ» نصب شده بود.

اینهم خاکریز قلعه – قلبم بشدت به تپش افتاد. ساحل رودخانه که کناره‌هایش را با سنگ خارا محکم کرده بودند، در مقابل چشمم قرار گرفت و من بزحمت ساحل پست و فقیرانه سابق را شناختم. ولی چیزی که بیش از اندازه باعث حیرتم شد این بود که در محل خانه‌های سابق ما میدان پردرخت و سرسبزی احداث کرده بودند و ننه‌ها با کودکانی که لباس زیادی تنشان بود مثل بت روی نیمکت‌های آن نشسته بودند. من انتظار دیدن چنین منظره‌ای را نداشتم. بعد مدت مدیدی روی حصار قلعه ایستادم و با شگفتی میدان جدید و ساحل خارائی و منظره بولوار را تماشا کردم: در محل خرابه‌ای که یکوقت پشت دکه‌های مختلف واقع بود، حالا ساختمان خاکستری‌رنگ بزرگی سر بآسمان کشیده بود که یك نگهبان پوستین‌پوش کنار در ورودیش راه میرفت.

وقتیکه با دست به ساختمان اشاره کردم و از نگهبان پرسیدم که اینجا چه جائیست نگهبان با غرور گفت:

– کارخانه برق انسکه.

پرسیدم:

– شما تصادفاً نمیدانید اسکاورودنیکوف کجا زندگی میکند؟

– قاضی؟

– نه.

– پس نمیدانم. ما فقط یك اسکاواروودنیکوف داریم که قاضیه.

چند قدمی دور شدم و فکر کردم آیا ممکن است اسکاواروودنیکوف پیر قاضی شده باشد؟ و وقتیکه سرم را برگرداندم و باین ساختمان زیبا و بلندی که در محل خانه‌های کهنه و فقیرانه ما ساخته شده بود نگاه کردم باین نتیجه رسیدم که ممکن است.

دوباره از نگهبان پرسیدم:

– قیافه قاضی چه شکلیه؟ قدش بلنده؟

– بلنده.

– سیبیل داره؟

نگهبان انگار برای اسکاواروودنیکوف ناراحت شده باشد گفت:

– نه، سیبیل نداره.

با خودم گفتم: «هوم... سیبیل ندارد. پس امید زیادی نیست».

– خب، خانه قاضی کجاست؟

– تو خیابان گوگولفسکی. خانه سابق مارکوزه.

من این خانه را میشناختم – یکی از بهترین خانه‌های شهر بود. در دو طرف در ورودیش مجسمه‌های پوزه شیر نصب شده بود. دوباره دچار بن‌بست شدم. ولی کاری نداشتم جز اینکه به خیابان گوگولفسکی بروم. البته امید زیادی نداشتم که اسکاواروودنیکوف پیر سبیلش را تراشیده و قاضی شده و به یك چنین خانه مجللی نقل مکان کرده باشد.

به هر حال، نیمساعت بعد به خیابان گوگولفسکی رسیدم و کنار خانه مارکوزه ایستادم. پوزه‌های شیرها ظرف هشت سال پیرتر شده بودند ولی هنوز هم با ابهت و خشمگین بودند. با تردید و دودلی کنار در ورودی وسیع و سرپوشیده ایستاده بودم و فکر میکردم که زنگ

بزنم یانه؟ یا اینکه سراغ دفتر آدرس‌ها را از پاسبان بگیرم؟

پشت پنجره‌ها، پرده‌هایململی مطابق ذوق و سلیقه عمه داشا دیده میشد. ناگهان تصمیم خودم را گرفتم و زنگ زدم.

در را دختر شانزده ساله‌ای با پیراهن فلانل آبی و موهای صاف که فرق سفیدی باز کرده بود و پوست سبزه‌ای داشت برویم باز کرد. سبزه بودن او مرا دچار تردید کرد.

پرسیدم: اسکاورودنیکوف اینجا زندگی میکنند؟

– بله.

گفتم: داریا گاوریلوونا منزل هستند؟

دختر در حالیکه لبخند میزد و با کنجکاوی برانداز میکرد گفت:

– همین الان برمیگردد.

لبخندش عینا شبیه لبخند سانیا بود، اما خواهرم پوست سفید و چشم‌های آبی و موهای روشنی داشت. پس نتیجه گرفتم که او سانیا نیست.

پرسیدم: میتوانم اینجا منتظرشان بشوم؟

دختر گفت: البته، خواهش میکنم.

پالتو را در دهلیز کندم. دخترخانم مرا به اطاق بزرگ و روشنی که بسیار تمیز و نسبتاً مجلل بود راهنمائی کرد. پیانوی بزرگی در بهترین محل اطاق قرار داشت. فکر کردم که این با سبك زندگی عمه داشا سازگار نیست.

لابد موقعیکه به اطراف نگاه میکردم قیافه خیلی احمقانه و شادی پیدا کرده بودم چون دخترخانم چشم از من برنمیداشت. بعد ناگهان سرش را خم کرد و ابروهایش را بالا برد – درست مثل مادرم و من فهمیدم که این خود سانیاست.

در حالیکه زیاد مطمئن نبودم گفتم:

– سانیا؟
دختر با تعجب گفت:
– بله.
با صدای لرزانی گفتم:
– صبر کن ببینم. تو که سابقاً سفید بودی. پس چطور شد؟ وقتیکه با هم توی ده زندگی میکردیم کاملا سفید بودی. اما حالا رنگ پوستت یك طوری سیاه شده.
سانیا سرجای خودش خشك شد و دهانش باز ماند.
پرسید: توی کدام ده؟
خندیدم و گفتم:
– وقتی پدر مرد. ای بابا فراموش کردی؟ همه چی را فراموش کردی! مرا هم از یاد برد...!
زبانم کمی میگرفت. لابد از فرط خوشحالی. آخر من به هرحال خیلی دوستش داشتم و هشت سال او را ندیده بودم و او اینهمه شبیه مادرم شده بود.
بالاخره گفت:
– سانیا! توئی؟ ای خدا! ما را باش که فکر میکردیم تو خیلی وقت پیش مردی.
بعد بطرف من دوید و مرا در آغوش کشید و گفت:
– سانیا، سانیا! واقعاً توئی؟.. چه بد شد که عمه داشا خانه نیست... ده بنشین، پس چرا ایستادی؟ از کجا آمدی؟ کی آمدی؟
ما بغل هم نشستیم. اما سانیا فوری از جای خودش پرید و رفت که صندوقچه‌ام را از راهرو به اطاق بیآورد.
گفتم: صبر کن ببینم! کجا رفتی؟ لااقل بگو چطوری؟ عمه داشا چطوره؟
– تو خودت چی؟ چرا حتی یکدفعه برای ما نامه ندادی؟ آخر ما دنبالت میگشتیم. حتی تو روزنامه‌ها آگهی دادیم.

با یاس و ناراحتی گفتم:
– من که نخواندم.
تازه حالا پی بردم که این چه رذالتی بود – فراموش کردن اینکه چنین خواهری دارم و چنین دوست خوبی مثل عمه داشا که حتی نمیشد باو گفت که من برگشته‌ام چون بطوریکه سانیا گفت ممکن بود از فرط خوشحالی بمیرد.
سانیا در ادامه حرفش گفت:
– پتکا هم دنبالت میگشت. همین چندی پیش نامه‌ای به تاشکند فرستاد. خیال میکند که تو توی تاشکند زندگی میکنی.
– پتکا؟
– آره دیگه.
– اسکاورودنیکوف؟
– مگه کس دیگه‌ای هم هست؟
– کجاست؟
سانیا گفت:
– تو مسکو.
با تعجب پرسیدم:
– از کی؟
– از همان وقتی که با هم فرار کردید.
فکر کردم: «عجب، پس پتکا در مسکو زندگی میکند!» بقدری ماتم برده بود که نمیدانستم چکار کنم. گفتم:
– سانیا، منهم تو مسکو زندگی میکنم.
– نه بابا؟
– بشرفم قسم! حالش چطوره؟ چکار میکنه؟
– بد نیست. خوبه. امسال مدرسه را تمام میکنه.
– بر شیطان لعنت! منهم همینطور!.. تو عکسش را داری؟
بنظرم رسید که وقتی از عکسش سؤال کردم سانیا کمی دستپاچه شد. بمن گفت: «همین حالا برایت میآورم».

بعد از اطاق بیرون رفت و بیدرنگ برگشت انگار عکس را از جیبش در آورد.

گفتم: گوش کن، خیلی قشنگ شده!

و با صدای بلندی خندیدم.

– موهاش زرده؟

– آره.

– بر شیطان لعنت! چه خوب. پیرمرد چی؟ پیرمرد چطوره؟ جدی حقیقت داره؟

– چی حقیقت داره؟

– که قاضی شده!

– ای بابا. پنج ساله که قاضیه.

ما پشت سر هم از یکدیگر سؤال میکردیم و توی حرف هم میدویدیم و دوباره یکدیگر را سؤال‌پیچ میکردیم.

بعد رفتیم و سماور را روشن کردیم تا اینکه بالاخره صدای زنگوله از راهرو شنیده شد. گفتم:

– عمه داشاست!

سانیا پچ‌وپچ‌کنان گفت:

– تو همینجا بمان. من آماده‌اش میکنم. جداً قلبش ناراحته...

سانیا از اطاق بیرون رفت و من این مکالمه را از اطاق مجاور شنیدم:

– عمه داشا خواهش میکنم تهییج نشو. من خبر خوبی برایت دارم. بنابر این نباید تهییج بشوی. برعکس...

– خیلی خب، حرفت را بزن شیطان.

– عمه داشا، تو امروز از پختن پاته صرفنظر کردی. اما حالا دیگر مجبوری بپزی.

– پتکا آمده؟

– آمدنش که آمده. اما نه پتکا. عمه داشا تهییج که نیستی؟

– نه.

– قول شرف میدی؟

— ای بابا! باشه، قول شرف میدم.
سانیا گفت:
— ببین کی آمده.
و در آشپزخانه را باز کرد.
خیلی عالی شد که عمه داشا مرا در نگاه اول شناخت. با صدای آهسته‌ای گفت:
— سانیا.
بعد مرا در آغوش کشید. بعد از آنهم نشست و چشمش را بست. من جلو رفتم و دستش را گرفتم.
عمه داشا گفت:
— عزیزم! زنده‌ای؟ آخر اینهمه وقت کجا بودی؟ ما توی تمام دنیا دنبالت گشتیم.
— میدانم عمه داشا. خودم مقصرم.
— «مقصرم»! خدای من! آمده و تازه میگوید «مقصرم». عزیزم! عجب جوان رعنائی شدی! چقدر خوشگل شدی!
بنظر عمه داشا من همیشه خوشگل بودم...
بعد قاضی آمد.
نگهبان دروغ نگفته بود — پیرمرد سبیلش را تراشیده و بی سبیل در حدود ده سال جوانتر بنظر میرسید. حالا دیگر نمیشد گفت که او یك وقت چسب حیوانی درست میکرد و امید زیادی به آن داشت.
او میدانست که من برگشته‌ام: سانیا این خبر را تلفنی باو داده بود.
وقتی مرا دید بغلم کرد و گفت:
— خب، فرزند ناخلف... نمیترسی پوستت را بکنم، بدجنس؟
چه میتوانستم برای تبرئه خودم بگویم؟ فقط از روی تاسف صدائی در آوردم.
دیر وقت بود که با او تنها ماندم. پیرمرد میخواست بداند که از وقتیکه انسك را ترك کردم کجا بودم و چکار

کردم. او درست مثل یك قاضی سختگیر وارد جزئیات میشد و از کارهای مدرسه و کارهای شخصی‌ام پرس وجو میکرد.

باو گفتم که میخواهم خلبان بشوم و پیرمرد از زیر ابروهای پرپشت که موهای بلند و زبری داشت بمن خیره شد و بعد از مدتی پرسید:

– خلبان نظامی؟

جواب دادم:

– قطبی. اگر هم لازم شد نظامی.

پیرمرد دوباره مکث کرد و گفت:

– کار خطرناك و جالبیه.

فقط این موضوع را نگفتم که بدنبال کاتیا به انسك آمدم. زبانم برنگشت بگویم که اگر کاتیا نبود شاید سالها طول میکشید تا به شهر عزیز و خانه عزیزانم میآمدم.

فصل سیزدهم

نامه های قدیمی

فردای آنروز تا ساعت یازده صبح خوابیدم. سانیا خیلی وقت پیش به کلاس نقاشی استادش رفته بود. پیرمرد رفته بود سر کار. عمه داشا هم بمن گفت که فرصت کرده است «ناهاررا رو براه کند».

سر میز صبحانه عمه داشا مدام ابراز تعجب میکرد که من چیزی نمیخورم و بالاخره با تغیر گفت:

– به شماها چی میدهند بخورید! کولی اسبش را بهتر غذا میداد آنهم سقط شد.

گفتم: عمه داشا، من رفته بودم شما را جای سابق پیدا کنم. خیال میکردم همانجا هستید. خانه‌های قدیمی را خراب کرده‌اند؟

عمه داشا گفت: — آره، خراب کرده‌اند. — و آه عمیقی کشید.

پرسیدم: عمه داشا، خانواده‌ای را باسم بوبنچیکوف میشناسی؟

بوبنچیکوف‌ها قوم و خویش نینا کاپیتونوونا بودند و من شکی نداشتم که کاتیا نزد آنها رفته بود.

عمه داشا گفت: تکفیرشده‌ها را میگوئی؟ کی آنها را نمیشناسد؟

— چرا تکفیرشده‌ها؟

— برای اینکه کشیش تکفیرشان کرد. آنها کشیش را از خانه‌شان بیرون کردند. کشیش هم تکفیرشان کرد. جریان مربوط به خیلی وقت پیشه. مربوط به قبل از انقلابه. تو هنوز کوچك بودی. برای چی میخواهی بدانی؟

بدروغ گفتم:

— سلامی برایشان از مسکو دارم.

عمه داشا سرش را با تردید تکان داد و گفت:

— ها، اگر سلام با شد...

از عمه داشا پاکت و کاغذی گرفتم و مشغول نوشتن نامه شدم. با خودم فکر کردم: «مینویسم و سانیا آن را میبرد و به کاتیا میدهد».

بعد نوشتم: «کاتیا، من در انسك هستم و خیلی دلم میخواهد تو را ببینم. حدود ساعت چهار به باغ «سابورنی» بیا. حدس بزن حامل یادداشت کیست؟ خواهرم. آ. گریگوری یف».

آنگاه به عمه داشا گفتم:

— عمه داشا پتکا یك وقت کتابهای جالبی داشت. کجا هستند؟ اصولا بگو شما کتابهای خودتان را کجا گذاشته‌اید؟

کتابهای پتکا در قفسه دیواری اطاق سانیا پیدا شد. ظاهراً کسی به آنها توجهی نمیکرد چون در قفسه پائین، بین انواع کاغذهای کهنه چیده شده بودند. وقتیکه کتاب «شب خوفناك یا ماجراهای فوق‌العاده جالب یك قزاق دن

در کوههای قفقاز» را بدست گرفتم حالم دگرگون شد. خدا میداند آنوقت‌هائیکه این کتاب را میخواندم چقدر کوچك و بیچاره بودم.

موقعیکه خواستم کتاب «فن نامه نگاری» را پیدا کنم و کتابها را با یك حرکت سریع جابجا کردم پاکتی که در کاغذ روزنامه زرد و رنگ و رورفته پیچیده شده بود کف اطاق افتاد. این همان نامه‌های قدیمی بود! فوری آنها را شناختم. این‌ها همان نامه‌هائی بود که یك وقت جریان آب آنها را درون کیف پستچی به حیاط خانه‌مان آورد. فوری بیاد شب‌های دراز زمستان افتادم که عمه داشا نامه‌ها را با صدای بلند میخواند – چقدر این شب‌ها بنظرم فوق‌العاده و عالی آمد!

نامه‌های اشخاص بیگانه! کی میداند اشخاصی که این نامه‌ها را نوشته‌اند کجا هستند؟ مثلا این نامه که در یك پاکت زرد و قطور قرار دارد – شاید یکی شب‌ها نمیخوابید و انتظار رسیدنش را میکشید؟

بی‌اختیار پاکت را باز کردم و چند سطر اول نامه را خواندم:

«سرکار علیه خانم ماریا واسیلی‌یونا!

با تعجیل باستحضارتان میرسانم که ایوان لوویچ صحیح و سالمند و بنده چهار ماه قبل حسب الامر ایشان باتفاق سیزده تن از سرنشینان ناو، کشتی را ترك کردم...»

نامه را میخواندم و باورم نمیشد. این همان نامه ناوبر بود که آن را یك وقت از حفظ بودم و در قطارهای بین انسك و مسکو برای مردم میخواندم! اما حالا مطلب دیگری باعث حیرتم شد.

بعد این چند سطر را خواندم:

«مریم مقدس» بدون اینکه فرصت خروج از دریای کارا را پیدا کند در محاصره یخ‌های شناور قرار گرفت و از ماه اکتبر سال ۱۹۱۳ بدون وقفه همراه یخهای قطبی بطرف

شمال میرود». «مریم مقدس»! این اسم کشتی ناخدا تاتارینوف بود.

صفحه را برگرداندم و دوباره مشغول خواندن شدم.

«سرکار علیه خانم ماریا واسیلی‌یونا!» – ماریا واسیلی‌یونا! – «با تعجیل باستحضارتان میرسانم که ایوان لوویچ...» – ایوان لوویچ! اسم و اسم دوم کاتیا– کاترینا ایوانوو ناست!

عمه داشا خیال کرد که من دیوانه شده‌ام. چون یکمرتبه با صدای بلند فریاد زدم و با عجله مشغول بهم ریختن نامه‌های قدیمی شدم.

ولی من میدانستم چکار میکنم: عمه داشا یك وقت نامه دیگری برای من خوانده بود که در آن راجع به زندگی چند نفر درمیان یخها و درباره ملوانی که سقوط کرد و کشته شد و راجع به اینکه چگونه یخها را با تبر در اطاقهای کشتی خرد میکردند خوانده بود.

پرسیدم:

– عمه داشا، همه نامه‌ها اینجاست؟

– خدای من، آخر چه اتفاقی افتاده؟

– چیزی نیست عمه داشا! اینجا باید یك نامه دیگر هم باشد.

خودم نمیشنیدم چه میگفتم. بعد نامه را پیدا کردم. متن آن از اینقرار بود:

«دوست من، عزیز من، ماریاجان محبوبم!

از وقتیکه نامه‌ای توسط هیئت تلگرافی «یوگورسکی شار» برایت فرستادم قریب دو سال گذشته است. ولی چقدر همه چیز از آن زمان تغییر کرده‌است. حتی نمیتوانم همه این تغییرات را شرح دهم. ماجرا را باید از آنجا شروع کنم که ما در دریای آزاد در مسیر تعیین شده پیش میرفتیم اما از ماه اکتبر سال ۱۹۱۳ گرفتار یخ‌های شناور شدیم و حالا داریم بآرامی درمیان یخهای قطبی بطرف شمال حرکت

میکنیم. بدین ترتیب خواه ناخواه میبایست از منظور قبلی‌مان که از کنار سواحل سیبیری به ولادیواستوك برسیم صرفنظر کنیم. اما بطوریکه میگویند – هیچ شری بدون خیر نیست. حالا فکر کاملا دیگری مرا بخود مشغول کرده است. امیدوارم که این فکر بنظر تو – همانطوریکه بعضی از همسفرانم خیال میکنند – بچگانه و خلاف عقل نباشد».

صفحه اول بهمینجا ختم میشد. صفحه را برگرداندم ولی نوشته‌های پشت آن بجز چند کلمه جداگانه‌ای که بین لکه‌ها و آثار آبخوردگی کاغذ باقی مانده بود قابل خواندن نبود.

صفحه دوم از وصف وضع کشتی شروع میشد: «... که در بعضی نقاط عمق زیادی دارد. «مریم مقدس» وسط یکی از همین بیابانهای یخ قرار دارد و ارتفاع برف به نرده‌های عرشه‌اش میرسد. گاهی اوقات آویزه‌های ژاله‌زده از روی سیمها و کابلهای کشتی کنده میشوند و با صدای آرام فرو میریزند. ماریای عزیز، بطوریکه میبینی از فرط غم و غصه شاعر شده‌ام. در ضمن باید بگویم که ما شاعر خوبی هم داریم – آشپز ما کالپاکوف! عجب شخص بی‌غمی است! روزهای روز می‌نشیند و منظومه‌ای را که ساخته است با آهنگ میخواند.

نامه بی سر و ته خودم را مینویسم، از نو مرورش میکنم و دوباره مشغول نوشتن میشوم و می‌بینم که دارم بطور ساده پرحرفی میکنم در حالیکه باید خیلی چیزهای مهمتری برایت تعریف کنم. من پاکتی برای رئیس اداره آب‌شناسی با کلیموف فرستاده‌ام. اینها مشاهدات من و نامه‌های اداری و گزارشی است که جریان حرکت ما با یخها در آن تشریح شده است. اما برای مبادا موضوع اکتشافمان را هم برایت شرح میدهم: در شمال شبه جزیره تایمیر، روی نقشه‌ها هیچ خشکی و زمینی وجود ندارد. در حالیکه وقتی از نقطه‌ای به مختصات ۷۹ درجه و ۳۵

دقیقه عرض شمالی، بین نصف النهارهای ۸۶-۸۷ در جهت شرق گرینویچ میگذشتیم، خط نقره‌ای‌رنگ مشخصی مشاهده نمودیم که اندکی برآمده بود و از خط افق بطرف ما امتداد مییافت. سوم آوریل خط مذکور مبدل به سپر مهتابی ماتی شد. روز بعد ابرهای عجیبی دیدیم که شبیه مه بود و کوههای دوردست را میپوشاند. یقین دارم که این خشکی بود. متاسفانه نتوانستم کشتی را در وضع دشواری که دارد ترك کنم و به مطالعه آن بپردازم. ولی همه چیز در پیش است. فعلا این قطعه از خشکی را بنام تو نامیده‌ام. بنابر این از این ببعد میتوانی روی همه نقشه‌های جغرافی درود قلبی...»

مطلب پشت صفحه دوم نیز بهمین جا ختم میشد. صفحه دوم را کنار گذاشتم و مشغول خواندن صفحه سوم شدم. سطرهای اول خوانا نبود. ولی بعد چنین نوشته شده بود:

«...چه تلخ است دانستن اینکه همه چیز ممکن بود صورت دیگری پیدا کند. میدانم که او سعی خواهد کرد خودش را تبرئه کند و شاید بتواند تو را متقاعد سازد که تنها من مقصرم که اینطور شد. فقط از تو این استدعا را دارم که باین شخص اعتماد نکن! میتوانم با جرئت بگویم که تمام ناکامیهای خودمان را مدیون او هستیم. کافیست بگویم که از شصت قلاده سگی که در آرخانگلسك به ما فروخت قسمت اعظمشان را مجبور شدیم در «زامبل جدید» با تیر بزنیم. می‌بینی خدمت او چقدر برای ما گران تمام شد! نه تنها من بلکه تمام اعضاء هیئت نفرینش میکنند. ما داشتیم خودمان را بخطر می‌انداختیم، میدانستیم که داریم خودمان را بخطر می‌اندازیم اما انتظار چنین ضربه‌ای را نداشتیم. حالا باید هر کاری که قادر بانجام آن باشیم انجام دهیم. اگر پیش شما بودم چه چیزهائی میتوانستم درباره مسافرتمان برایت تعریف کنم! برای یك زمستان کاتیا داستان ذخیره دارم. ولی خدای من، چه مزد گرانی

باید در ازای همه این چیزها بپردازیم! نمیخواهم فکر کنی که وضع ما بی‌نتیجه است. اما به هر حال زیاد انتظار نداشته باشید...»

همانطوریکه نور صاعقه ناگهان همه جای جنگل را روشن میکند و منظره جنگل در یك چشم بهم زدن عوض میشود و برگهای درختی که یك لحظه قبلِ شبیه حیوان درنده یا غول بی‌شاخ و دمی بود تك تك بچشم میخورند، همینطور با خواندن این سطرها همه چیز برایم روشن شد. حتی جزئیاتی بیادم آمد که ظاهراً بکلی فراموش شده بود.

حالا دیگر بخوبی نطق‌های سالوسانه نیکلای آنتونیچ را درباره «برادر مرحومش» درك کردم. حالت دروغین و پرمعنای صورتش را موقعیکه ابروها را در هم میکشید انگار در تمام جریاناتی که رخ داده بود ما هم مقصر بودیم بیاد آوردم. من به تمام عمق فرومایگی این شخص که وانمود میکرد به نجابت و شرافت خودش افتخار میکند پی بردم. در نامه اسمی از او برده نشده بود. ولی این خود او بود! از این بابت کمترین شك و تردیدی نداشتم.

گلویم از فرط هیجان خشك شد و من با چنان صدای بلندی با خودم حرف میزدم که عمه داشا جداً دچار وحشت شد و گفت:

— سانیا، آخر بگو چت شده؟

در جوابش گفتم:

— هیچی عمه داشا. بقیه نامه‌ها کجاست؟

— همه‌شان اینجا هستند!

— ممکن نیست! یادتان هست یك وقت نامه را خوانده بودید؟ نامه بالابلندی بود. هشت صفحه تمام.

— یادم نیست عزیزم.

اما هرچه گشتم دیگر چیزی پیدا نکردم — فقط سه صفحه از یك نامه هشت صفحه‌ای. ولی اینهم کافی بود! یادداشتی را که برای کاتیا نوشته بودم اصلاح کردم

و بجای «ساعت چهار بیا» نوشتم «ساعت سه» و بعد دوباره اصلاحش کردم و نوشتم «ساعت دو» اما چون ساعت دو شده بود مجدداً نوشتم «ساعت سه».

فصل چهاردهم

ملاقات در باغ «سابورنی». «باین شخص اعتماد نکن»

وقتیکه پسربچه‌ای بیش نبودم، هزاران بار به باغ «سابورنی» رفته بودم ولی آنوقت‌ها هرگز خیال نمیکردم که اینهمه زیبا باشد. باغ روی تپه بلندی میان حصار قلعه بین دو رودخانه‌ای که همدیگر را تلاقی میکنند یعنی بین رود پسچینکا و رود تیخایا واقع بود. دیوار دور باغ کاملا سالم مانده اما برجهای قلعه از زمانیکه بار آخر باتفاق پتکا به باغ آمدیم تا «سوگندنامه دوستی» خودمان را با خون امضا کنیم کوتاهتر شده بود...

...بالاخره کاتیا و سانیا هم آمدند. خواهرم با پوستین زردرنگ خودش شبیه مادربزرگها شده بود. از دور دیدم که سانیا دستش را بلند کرد انگار به کاتیا گفت: «اینهم باغ «سابورنی». بعد بلافاصله با قیافه‌ای مرموز سرش را بعلامت خداحافظی تکان داد و رفت.

بانگ زدم: کاتیا!

کاتیا یکه خورد، چشمش بمن افتاد و خندید.

ما، در حدود نیمساعت باهم دعوا کردیم — من، برای اینکه کاتیا جریان سفرش را بمن اطلاع نداد و او — بخاطر اینکه صبر نکردم تا نامه‌اش برسد و راه افتادم. بعد یکمرتبه باین فکر افتادیم که مهمترین چیزها را بهم نگفته‌ایم. معلوم شد که نیکلای آنتونیچ با کاتیا حرف زد و «بنام برادر مرحومش» از او خواست که دیگر با من ملاقات نکند. او نطق بالا بلندی برای کاتیا ایراد کرد و آخر سر گریه‌اش گرفت.

کاتیا با لحنی جدی گفت:

– سانیا، تو ممکنه حرف مرا باور نکنی. اما قسم میخورم با چشم خودم دیدم که گریه کرد!

گفتم: –پس اینطور–و دستم راروی سینه‌ام گذاشتم. نامه ناخدا تاتارینوف در جیب بغلی، روی سینه‌ام قرار داشت. من تصمیم خودم را گرفتم و به کاتیا گفتم:

– گوش کن کاتیا. دلم میخواهد داستانی برای تو تعریف کنم. خلاصه گوش کن: مجسم کن که لب رودخانه زندگی میکنی و یك روز کیف یك پستچی در ساحل پیدا میشود. البته کیف از آسمان نمی‌افتد بلکه جریان آب آن را روی ساحل می‌اندازد. نامه‌رسانی غرق میشود و کیفش بدست زنی میافتد که علاقه زیادی به مطالعه دارد. بین همسایه‌های او هم پسربچه هشت ساله‌ای هست که خیلی دوست دارد گوش کند. بالاخره آن زن روزی نامه‌ای باین شرح برای او میخواند: «سرکار علیه خانم ماریا واسیلی‌یونا!...»

کاتیا جا خورد و با چشمهای حیرت زده بمن خیره شد. با عجله ادامه دادم.

– «با تعجیل باستحضارتان میرسانم که ایوان لوویچ صحیح و سالمند و بنده چهار ماه قبل حسب‌الامر ایشان...»

و من یکنفس و از بر نامه ناوبر سفرهای دور را برایش خواندم. با اینکه کاتیا چند بار با وحشت و تعجب آستینم را گرفت کمترین مکثی نکردم و نامه را تا آخر برایش خواندم.

کاتیا پرسید: – تو این نامه را با چشم خودت دیدی؟ – و رنگ و رویش پرید.

بعد انگار شك و تردیدی هم در بین باشد پرسید:

– راجع به پدرم مینویسد؟

– بله. ولی اینهم همه‌اش نیست.

و من برای کاتیا تعریف کردم که یك روز عمه داشا به نامه دیگری برخورد که در آن راجع به ناوی که بمحاصره

یخ‌ها افتاده و آرام آرام بطرف شمال حرکت میکرد صحبت شده بود.

بعد از برگفتم: «دوست من، عزیز من، ماریاجان محبوبم!..»

پوست بدنم مور مور شده بود، گلویم خشکی میزد و من ناگهان صورت عبوس و پرچین ماریا واسیلی‌یونا را با چشمهای عبوسی که از زیر ابروها نگاه میکردند در برابر خودم دیدم. وقتیکه ناخدا این نامه را مینوشت ماریا واسیلی‌یونا شاید شبیه کاتیا بود و کاتیا دختر کوچکی بود که مدام انتظار رسیدن «نامه پاپا» را داشت. و حالا بالاخره انتظارش بر آورده شد!

گفتم: خلاصه بیا. — و من نامه را از جیب بغلم در آوردم و باو دادم.

— بنشین و بخوان. منهم میروم قدم میزنم و وقتیکه خواندی برمیگردم.

بدیهی است که از آنجا نرفتم. زیر برج مارتین پیر ایستادم و در تمام مدتی که کاتیا نامه‌ها را میخواند باو نگاه میکردم. دلم خیلی برایش میسوخت. موقعیکه باو فکر میکردم گرمای مطبوعی در سینه‌ام موج میزد و هنگامیکه باین فکر میافتادم که خواندن این نامه‌ها چقدر برای او وحشتناك است، سرمای عجیبی قلبم را فرا میگرفت. دیدم که با یك حرکت ناخودآگاه موهایش را که مانع مطالعه نامه میشد، درست کرد و بعد ناگهان از روی نیمکت برخاست انگار میخواست لغت دشواری را بخواند. قبلا نمیدانستم که دریافت چنین نامه‌ای غم‌انگیز است یا شادی‌آفرین. ولی حالا که به کاتیا نگاه میکردم پی بردم که در حکم مصیبت بزرگیست! حالا، پی بردم که کاتیا هرگز قطع امید نکرده بود! سیزده سال پیش پدرش در میان یخهای قطب مفقود شد. آنجا هیچ چیزی ساده‌تر از مردن نیست، مردن از فرط گرسنگی و سرما. ولی برای کاتیا پدرش همین حالا مرد!

موقعیکه برگشتم چشمهایش قرمز بود و هر دو دست و نامه‌ها را روی زانوهایش گذاشته ...

من که نمیدانستم صحبت را از کجا شروع کنم پرسیدم:

– یخ کردی؟

کاتیا گفت: من این چند کلمه را نتوانستم بخوانم... اینها را میگویم: «استدعا دارم...».

– اینها را میگوئی؟ اینجا نوشته: «استدعا دارم به این شخص اعتماد نکن...».

شب همان روز کاتیا میهمان ما بود. ولی ما حرفی درباره نامه‌های قدیمی نزدیم – قبلا با هم قرار گذاشته بودیم که حرفی نزنیم.

کاتیا بسیار غمگین بود. همه سعی میکردند توجه خودشان را نسبت باو نشان بدهند مخصوصاً سانیا. سر در نمیاورم دخترها چطور میتوانند اینهمه زود با کسی انس بگیرند. بعد من و سانیا او را به منزلش مشایعت کردیم.

وقتیکه به خانه برگشتیم پیرمرد و پیرزن هنوز نخوابیده بودند. قاضی به عمه داشا پرخاش میکرد که چرا همانوقت «لااقل نامه‌هائی را که آدرسشان خوانا بود به دست گیرنده‌ها نرساند». عمه داشا درباره کاتیا حرف میزد و میگفت که یقین دارد که سرنوشت من روشن شده است.

عمه آهی کشید و گفت:

– بدك نیست. ازش خوشم آمد. قشنگه، غمگینه، سالم و قویه.

از سانیا خواستم که نقشه شمال کشورمان را بمن بدهد و راهی را که ناخدا تاتارینوف میبایست از لنینگراد تا ولادیواستوك طی کند نشان دادم. تازه بیاد کشف او افتادم. این چه زمین‌هائیست که در شمال شبه جزیره تایمیر قرار دارد؟

سانیا گفت: صبر کن ببینم. این همان «زمین شمالیه».

فکر کردم یعنی چه؟ همان «زمین شمالی» که ستوان ویلکیتسکی در سال ۱۹۱۳ کشف نمود. عرض شمالی ۷۹ درجه و ۳۵ دقیقه. بین نصف‌النهارهای هشتاد و ششم و هشتاد و هفتم. خیلی عجیب است!

گفتم: — رفقا معذرت میخواهم! — حتماً رنگ و رویم پرید چون عمه داشا با ترس بمن نگاه کرد. — دارم متوجه میشوم! ابتدا این یك خط نازك نقره‌ای‌رنگی بود که در افق دیده میشد. سوم آوریل این خط نازك مبدل به سپر مهتابی ماتی شد. سوم آوریل!

عمه داشا با ناراحتی گفت:

— سانیا...

دوباره گفتم:

— معذرت میخواهم رفقا! سوم آوریل. در حالیکه ویلکیتسکی زمین شمالی را پائیز کشف کرد. البته دقیقاً نمیدانم چه روزی. اما پائیز بود. در ماه سپتامبر یا اکتبر. یعنی موقع پائیز. در حدود شش ماه بعد از ناخدا تاتارینوف. موقع پائیز. پس این زمین بهیچوجه بوسیله او کشف نشده چون آن را قبل از او کشف کرده بودند...

قاضی هم گفت: سانیا!

اما من در حالیکه انگشتم را محکم روی «زمین شمالی» گذاشته بودم انگار میترسیدم که دوباره اشتباهی برای آن رخ دهد گفتم:

—... بله قبلا کشف شده بود و بافتخار ماریا واسیلی‌یونا، بله، بافتخار ماریا واسیلی‌یونا «سرزمین ماریا» یا باسم دیگری نظیر همین اسم نامیده شد... حالا بنشینید تا من همه چیز را توضیح بدهم...

بعد از یك چنین روزی چطور ممکن بود بروم و بخوابم؟ من پشت سر هم آب میخوردم و به نقشه نگاه میکردم. در اطاق ناهارخوری چند تابلو از مناظر انسك

آویزان بود و من مدتی تابلوها را تماشا کردم بدون اینکه بدانم که اینها کار سانیاست، که سانیا در رشته نقاشی کار میکند و آرزو دارد روزی وارد آکادمی هنرهای تجسمی شود. سپس دوباره مشغول تماشای نقشه شدم. یادم آمد که این جزایر اخیرا بنام «زمین شمالی» موسوم شده‌اند و ویلکیتسکی آنها را «زمین نیکلای دوم» نامیده بود...

بیچاره پدر کاتیا! این مرد بطرز عجیبی بد شانس بود! در هیچ یك از کتابهای جغرافی اشاره‌ای باسم او نشده است و در تمام دنیا احدی نمیداند که چه کاری انجام داده است.

از فرط تأسف و خوشحالی که به چنین کشفی نایل آمده‌ام سردم شد و بالاخره گرفتم و خوابیدم چون ساعت از پنج صبح گذشته بود و یکی در خیابان جاروی دسته‌دار را با سر و صدا بزمین میکشید. ولی اینبار هم خوابم نبرد. جملات نامه ناخدا بطور جسته و گریخته بیادم میآمد و ناراحتم میکرد. انگار صدای عمه داشا را میشنیدم و میدیدم که چگونه این نامه‌ها را میخواند و از بالای عینك نگاه میکند و آه میکشد و تپق میزند. بعد منظره‌ای را دیدم که یکوقت در مقابل چشمم زنده شده بود: چادرهای سفید درمیان برفها، سگهائی که به سورتمه بسته شده‌اند و مرد غول‌پیکری با چکمه‌های پوستی و کلاه‌پوستی بلند... و من باین فکر افتادم که ایکاش همه این اتفاقها برای من رخ میداد ومن در این کشتی بودم و با این کشتی همراه یخ‌های شناور آهسته بطرف نابودی پیش میرفتم، ایکاش من ناخدای کشتی بودم، ناخدائی که آخرین نامه را برای همسرش مینویسد — مینویسد و نمیتواند تمامش کند. «فعلا این قطعه از خشکی را بنام تو نامیده‌ام. بنابر این از این ببعد میتوانی روی همه نقشه‌های جغرافی درود قلبی...»

باین فکر افتادم که این جمله چگونه تمام میشد؟.. و ناگهان خاطره مبهمی از مخیله‌ام گذشت، خیلی کند و

آهسته، انگار بدون میل و اراده و من ناگهان روی تخت نشستم در حالیکه باورم نمیشد که آخر جمله را بخاطر آورده‌ام و همین الآن دیوانه میشوم چون موفق شده‌ام آخر جمله را بیاد آورم:

«...درود قلبی «مونگوتیمو - چنگال شاهین» خودت را که یکوقت مرا باین اسم صدا میکردی ببینی. خدای من، همه اینها چقدر مربوط به گذشته است! ولی من گله‌ای از روزگار ندارم...»

«...ولی من گله‌ای از روزگار ندارم...»

در حالیکه سعی میکردم بقیه نامه را بخاطر بیآورم به حافظه‌ام فشار میآوردم، جمله‌ها را قاطی میکردم. از یك لغت به لغت دیگر می‌پریدم و پی‌درپی سعی میکردم یك کلمه دیگر... یك لغت دیگر بخاطر بیآورم و ناراحت بودم از اینکه نامه را فراموش کرده و آن را خوب حفظ نکرده بودم.

«...ولی من گله‌ای از روزگار ندارم. ما یکدیگر را خواهیم دید و همه چیز روبراه خواهد شد. ولی یك فکر، یك فکر رنج و عذابم میدهد!».

از جا پریدم، چراغ را روشن کردم و بطرف میزی که مدادها و نقشه‌ها روی آن بود دویدم.

حالا دیگر با مداد روی نقشه نوشتم: «چه تلخ است دانستن اینکه همه چیز ممکن بود طور دیگری بشود. هر قدم ما با عدم موفقیت روبرو بود و اولین ناکامی یعنی اشتباه ما - که هر ساعت و هر آن سزایش را می‌بینیم اینستکه من کار تجهیز هیئت را به نیکلای واگذار کردم».

به نیکلای؟ آیا این اسم را صحیح بیاد آوردم؟ بله - در نامه نوشته شده بود نیکلای!

دست از نوشتن کشیدم چون بعد از این خلائی در حافظه‌ام بوجود آمد. ولی بعد مطالب کاملا واضحی درباره ملوان اسکاچکوف که در شکاف یخ افتاد و کشته شد بیادم

آمد. اما اینها چیزی نبود که من میخواستم. این مضمون نامه بود – نه متن آن – که از تمامی آن چیزی بجز چند کلمه جداگانه در حافظه‌ام باقی نمانده بود.

بهمین ترتیب نتوانستم بخوابم. قاضی بعد از ساعت هفت بیدار شد و وقتی مرا دید که با لباس زیر کنار نقشه شمال نشسته‌ام وحشت کرد. تا آنموقع فرصت کردم، از روی نقشه، کلیه جزئیات نابودی کشتی «مریم مقدس» را مرور کنم – جزئیاتی که ممکن بود ناخدا تاتارینوف را هم متعجب سازد، البته اگر برمیگشت...

شب قبل قرار گذاشته بودیم به موزه شهر برویم. سانیا میخواست این موزه را که در انسك به وجودش افتخار میکردند بما نشان دهد. موزه در «قصر یاگانکین»– که ساختمان قدیمی تجار بود، قرار داشت.

در طبقه سوم موزه، نمایشگاه نقاشی تابلوهای استاد توو‌ا، معلم نقاشی سانیا دایر بود و سانیا قبل از هرچیز ما را برد که تابلوهای او را تماشا کنیم. نقاش همینجا در محل نمایشگاه تابلوهای خودش بود. توو‌ا، قد کوتاهی داشت. پیراهن یقه کج مخملی به تن داشت و مرد خیلی خوشرو و با نزاکتی بود. یك خرمن موی مشکی داشت که تارهای سفید قطوری در لابلای آنها دیده میشد. تابلوهایش بد نبود اما کمی یکنواخت بنظر میرسید. انسك و باز هم انسك. منظره انسك هنگام شب، منظره انسك هنگام روز، زیر نور ماه و در زیر نور خورشید. انسك قدیم و انسك نو. با اینحال توو‌ا بقدری دوست داشتنی بود و سانیا با چنان تمجید و تحسینی باو نگاه میکرد که ما تابلوهای او را به بیشرمانه‌ترین وجهی ستودیم.

لابد سانیا حدس میزد که من و کاتیا باید با هم حرف بزنیم، چون ناگهان معذرت خواست و به بهانه پوچی در نمایشگاه ماند. من و کاتیا هم از پله‌ها پائین رفتیم و وارد تالار بزرگی شدیم. اینجا شوالیه‌هائی با زره‌های توری

که مثل پیراهنی که از زیر جلیقه بیرون میزند از زیر جوشن سینه‌شان بیرون زده بود ایستاده بودند.

طبیعی است که من عجله داشتم کشفیات شبانه خودم را با کاتیا درمیان بگذارم. اما نمیدانستم چگونه سر صحبت را باز کنم؟ تا اینکه کاتیا خودش صحبت را شروع کرد.

موقعیکه ما کنار سپاهی دوره استفان باتوری که تا حدی ما را بیاد کارابلوف می‌انداخت ایستادیم کاتیا گفت:

– سانیا، من باین موضوع فکر کردم که راجع به کی نوشته «باین شخص اعتماد نکن».

– خب؟

– و باین نتیجه رسیدم که... راجع باو ننوشته.

هر دو ساکت ایستاده بودیم و به سپاهی نگاه میکردیم.

با قیافه نسبتاً گرفته‌ای گفتم:

– نه، راجع باو نوشته. در ضمن باید بهت بگویم که پدر تو «زمین شمالی» را کشف کرده. پدر تو – نه ویلکیتسکی. من این موضوع را روشن کردم.

ولی این خبر که چند سال بعد جغرافیدانهای تمام دنیا را مات و مبهوت نمود هیچ اثر بخصوصی در کاتیا بجا نگذاشت.

کاتیا با کمی تردید گفت:

– آخر چرا فکر میکنی که راجع باو... یعنی راجع به نیکلای آنتونیچ نوشته؟ در نامه که اشاره‌ای باو نشده!

– تا دلت بخواهد اشاره هست.

حس میکردم که دارم عصبانی میشوم.

گفتم: اولا راجع به سگها. کی، هزار بار لاف زده که سگهای خیلی خوبی برای هیئت خرید؟ ثانیاً...

– ثانیاً چی؟

– ثانیاً امشب قسمت دیگر از نامه یادم آمد. گوش کن.

و من این قسمت نامه را از کلمات «مونگو تیمو – چنگال شاهین» بطور شمرده و با صدای بلند و مقطع عین یك اثر منظوم برایش خواندم و کاتیا با چشمهای دریده و حالت جدی – عین یك مجسمه به حرفهای من گوش داد. ناگهان حالت سردی در چشمهایش نمایان شد و من فکر کردم که حرف مرا باور نمیکند.

پرسیدم: تو حرفهای مرا باور میکنی؟

کاتیا رنگ و رویش پرید و با صدای آرامی گفت:

– آره.

ما دیگر راجع به این موضوع حرفی نزدیم. فقط از کاتیا پرسیدم این اصطلاح «مونگو تیمو – چنگال شاهین» از کجا گرفته شده؟ کاتیا گفت که یادش نیست – مثل اینکه در کتاب گوستاو امار آمده و بعد گفت نمیدانی شنیدن این اصطلاح برای مادر چقدر وحشتناك خواهد بود.

و مثل یك زن کاملا بالغ با حالت غمگینی گفت:

– تمام اینها بمراتب از آنچه که فکر میکنی پیچیده‌تره. ماما زندگی خیلی سختی داره، تازه از آنچه که پشت سر گذاشته حرفی نمیزنم! نیکلای آنتونیچ هم...

کاتیا ساکت شد. و بعد بمن توضیح داد که موضوع از چه قرار است. اینهم کشفی برای من بود و شاید کشفی بمراتب ناگهانی‌تر از کشف «زمین شمالی» بوسیله ناخدا تاتارینوف. معلوم شد که نیکلای آنتونیچ، سالها عاشق ماریا واسیلی‌یونا است! پارسال که ماریا واسیلی‌یونا مریض شد نیکلای آنتونیچ چند روز لباس از تن خودش در نیاورد و یکنفر پرستار برای ماریا واسیلی‌یونا استخدام کرد گرچه اینکار هیچ ضرورتی نداشت. او بعد از بیماری ماریا واسیلی‌یونا را به شهر سوچی برد و در هتل «ریویرا» جا برایش گرفت گرچه اقامت در آسایشگاه بمراتب ارزان‌تر تمام میشد. بهار به لنینگراد رفت و ژاکت پوست خیلی گرانقیمتی برای ماریا واسیلی‌یونا آورد. کاتیا گفت که اگر ماریا واسیلی‌یونا خانه نباشد

هرگز به رختخواب نمیرود. او موفق شد ماریا واسیلی‌یونا را متقاعد کند که دانشکده را ترک نماید چون میگفت که توأم کردن کار و تحصیل برای او بسیار دشوار است. ولی عجیب‌ترین واقعه زمستان امسال رخ داد: ماریا واسیلی‌یونا ناگهان گفت که دیگر نمیخواهد او را ببیند. و نیکلای آنتونیچ غیبش زد و چیزی با خودش نبرد. در این مدت معلوم نبود کجا زندگی میکرد - لابد در مسافرخانه. اما نینا کاپیتونوونا مداخله کرد و گفت که اینکار «ظلم است» و خودش رفت و نیکلای آنتونیچ را به خانه آورد. ولی ماریا واسیلی‌یونا یکماه دیگر با او حرف نزد...

تصور اینکه نیکلای آنتونیچ دیوانه عشق است واقعاً غیرممکن بود! نیکلای آنتونیچ با آن انگشتهای چاق و دندان طلا و با این سن و سال! ولی وقتی بداستان کاتیا گوش میدادم این مناسبات پیچیده و زجرآور را برای خودم مجسم کردم. مجسم کردم که ماریا واسیلی‌یونا در تمام این مدت چگونه زندگی میکرد. آخر او حقیقتاً زیبا بود و در بیست سالگی تنها ماند. بیاد گفته نینا کاپیتونوونا افتادم که گفته بود: «نه بیوه است و نه زن شوهردار». او باحترام یاد شوهرش خودش را وادار کرده بود که فقط با خاطرات گذشته زندگی کند! مجسم کردم که چگونه نیکلای آنتونیچ سالهای سال در حقش خوشخدمتی میکرد، دور و برش میگشت - چرب زبان و سمج و با حوصله بود. او توانست قانعش کند که تنها کسی بود که شوهرش را میفهمید و دوست میداشت. دیگران را هم متقاعد کرده بود. کاتیا حق داشت. این نامه‌ها برای ماریا واسیلی‌یونا در حکم ضربه وحشتناکی بود و من فکر کردم بهتر نیست که آنها را در قفسه اطاق سانیا بین «شاه ناقوس‌ها» و «...ماجراهای فوق‌العاده جالب قزاق دن در کوههای قفقاز» جا بگذارم؟

گردش میکنیم. رفتم سر خاك مادرم. روز بازگشت

هفته‌ای که در انسك گذراندیم هفته چندان شادی نبود. برعکس، غم انگیز هم بود. ولی چه خاطرات معجزآسائی برای تمام عمر از آن بجا ماند.

من و کاتیا هر روز با هم به گردش میرفتیم. من نقاطی را که از کودکی دوست داشتم باو نشان میدادم و در باره کودکی‌ام با او حرف میزدم. بیاد دارم جائی خوانده بودم که باستان‌شناسها از روی تنها نوشته‌ای که پیدا کردند تاریخ و آداب یك ملت را زنده میکنند. من هم درست مثل آنها از روی گوشه و کنارهای حفظ‌شده انسك قدیم، زندگی سابق خودمان را برای کاتیا زنده کردم.

فقط یك روز را بدون کاتیا گذراندم. آن روز را برای رفتن به گورستان اختصاص دادم. نمیدانم چرا بنظرم میرسید که ظرف همه این سالها چیزی از قبر مادرم باقی نمانده است. ولی من آن را پیدا کردم. نرده‌های کهنه و فرسوده‌ای دورش بود و روی صلیب خمیده آن هنوز نوشته «خدایا، بیاد روح بنده‌ات باش» خوانده میشد. البته باید توجه داشت که دوره، دوره زمستان بود و برف بیك اندازه همه قبرها را پوشانده بود. با اینحال معلوم بود که گور مادرم گور متروکه‌ای است.

دلم گرفت و من مدتی در کوره‌راههای قبرستان قدم زدم و به خاطراتی که از مادرم داشتم فکر کردم. باین فکر افتادم که اگر مادرم زنده بود حالا چند سال داشت؟ چهل سال. هنوز خیلی جوان بود. این فکر که مادرم ممکن بود حالا زندگی سعادتمندانه‌ای – مثلا مانند عمه داشا – داشته باشد اوقاتم را تلخ کرد. بیاد نگاه سنگین چشمهای خسته و پوست دستهایش افتادم که شستن رختها جای

سالمی برای آنها باقی نگذاشته بود، بیاد آن افتادم که چگونه شب‌ها از فرط خستگی غذا از گلویش پائین نمیرفت و خستگی اش دست کمی از مرگ نداشت.

نگهبان گورستان را که در نمازخانه مخروبه با صدای بلندی هیزم میشکست پیدا کردم.

باو گفتم:

– عموجان، اینجا قبری دارید مال آکسینیا گریگوری‌یوا. توی آن کوره‌راه. وقتی می‌پیچید مثل اینکه قبر دومه.

نگهبان وانمود کرد که قبر را میشناسد. گفتم:

– شما میتوانید کمی مرتبش کنید؟ من پولش را میدهم.

نگهبان بطرف کوره راه رفت، نگاهی بطرف گور مادرم انداخت، برگشت و گفت:

– از این قبر مواظبت میشه. حالا زمستانه. پیدا نیست. از قبرهای دیگه مواظبت نمیشه. این درسته: صلیبها را کنده‌اند یا خود قبرها ریخته. اما از این یکی مواظبت میشه.

من سه روبل باو دادم و گورستان را ترك کردم...

سرانجام آخرین روز یعنی روز خداحافظی فرا رسید! عمه داشا از صبح مشغول درست کردن پاته شد. بعد به اطاق ناهارخوری که در آن خوابیده بودم آمد و با قیافه گرفته و عینك و سر و روی آغشته به آرد نامه پتکا را با خودش آورد و با لحن خیلی جدی گفت:

– باید سانیا را بیدار کرد. نامه پتیاجان رسیده.

نامه حقیقتاً از پتکا بود. کوتاه اما «جور و مناسب». کلمه «جور و مناسب» را قاضی بکار برد. اولا پتکا توضیح میداد که چرا برای تعطیلات به انسك نیآمد. جریان از این قرار بود که با یك تور به لنینگراد رفته بود. ثانیاً، از اینکه به انسك آمدم ابراز تعجب کرد و عواطف قلبی‌اش را باین مناسبت تقدیم من کرد. ثالثاً. بشدت مرا بباد

دشنام گرفت که چرا نامه‌ای ننوشتم و دنبالش نگشتم و نوشت که من اصولا «مثل یك اسب خنگ رفتار کردم».
رابعاً در پاکت نامه‌ای هم برای سانیا بود. سانیا بمحض دیدن آن خندید و گفت: «عجب خلیه. انگار نمیتوانست آخر نامه چند کلمه‌ای هم برای من اضافه کنه». اما ظاهراً پتکا نمیتوانست ته نامه چیزی اضافه کند چون سانیا نامه را برداشت و باطاقش برد و در حدود سه ساعت از اطاقش در نیآمد تا اینکه من با عجله وارد اطاقش شدم و از او خواستم که از کار عمه داشا جلوگیری کند چون عمه داشا میخواست یك پاته یك متر در یك متر برای راهم آماده کند.

قاضی از سر کارش برگشت تا آخرین بار ناهار را با من صرف کند. او یك بطری شراب با خودش آورد و ما کمی شراب خوردیم و قاضی نطقش گل کرد. پیرمرد نطق خیلی خوبی ایراد کرد و من و پتکا را به دو عقاب تشبیه کرد و اظهار امیدواری نمود که ما بارها به آشیانه عزیزمان مراجعت خواهیم کرد.

ما آنقدر سر میز ناهار نشستیم که نزدیك بود تأخیر کنیم. بعد با درشکه عازم ایستگاه راه آهن شدیم. اولین بار بود که اینهمه با جاه و جلال بایستگاه میرفتم: با درشکه و زنبیلی که زیر پایم بود.

موقعیکه به ایستگاه رسیدیم کاتیا روی پلکان واگن ایستاده بود و دو پیرزن قوم و خویشش که نام خانوادگیشان بوبنچیکوف بود در حالیکه توی حرف یکدیگر میدویدند، نصیحتش میکردند که درراه سرما نخورد و مواظب باشد که بار و بنه‌اش را در راه ندزدند و خودش از واگن خارج نشود و روی پلکان واگن نایستد، و وقتی رسید تلگراف کند و سلامشان را برساند و نامه بنویسد.

جای من در واگن دیگر بود وبهمین جهت ما از دور با کاتیا و بوبنچیکوف‌ها سلام کردیم. کاتیا دستش را برای

ما تکان داد و پیرزن‌ها با افاده سرشان را بعلامت سلام تکان دادند.

زنگ دوم را زدند. من، سانیا و عمه داشا را در آغوش کشیدم. قاضی از من خواست که بدیدن پتکا بروم و من باو قول دادم که همان روزی که به مسکو رسیدم سری به پتکا میزنم. از سانیا هم دعوت کردم که به مسکو بیآید و سانیا قول داد که موقع تعطیلات بهاری به مسکو خواهد آمد - از قرار معلوم در این خصوص با پتکا قرار و مدار گذاشته بود.

زنگ سوم را زدند. من وارد واگن شدم. سانیا با دست چیزی توی هوا برای من نوشت و من از روی حدس با دست نوشتم: «باشد!» عمه داشا آرام آرام گریه‌اش گرفت. و آخرین چیزی که به چشمم خورد این بود که سانیا دستمال را از دستش گرفت و خنده‌کنان اشکهایش را پاك کرد. قطار حرکت کرد و ایستگاه عزیز انسك بطرف من راه افتاد. تندتر و تندتر! یك لحظه گذشت و سکوی ایستگاه یکمرتبه قطع شد. خداحافظ انسك عزیز!

در ایستگاه بعدی جای خودم را با یك مرد خیلی موقر و محترم که طبقه پائین کوپه مرا مناسب خودش میدید عوض کردم و به واگن کاتیا منتقل شدم. اولا واگن کاتیا روشن‌تر بود، در ثانی واگن کاتیا بود.

کاتیا همه چیز کوپه را مرتب کرده بود: روی میز دستمال سفره سفیدی پهن کرده و پرده پنجره را کشیده بود انگار صد سال در این واگن زندگی میکرد.

هردومان تازه ناهار خورده بودیم ولی باید نگاه میکردیم که پیرزن‌ها چه چیزهائی درون زنبیل‌هایمان جا داده بودند.

خلاصه، زنبیل کاتیا رکورد زنبیل مرا شکست. درون زنبیل کاتیا مقداری سیب پیدا شد - از آن سیب‌های زمستانی باغ شخصی! ما نفری یك دانه خوردیم و یك

دانه هم تعارف همسایه‌مان کردیم. همسفر ما مرد کوچك اندام و سیاهی بود که ریش نتراشیده‌ای داشت و عینك میزد و مرتب از خودش می‌پرسید که ما کی هستیم - برادر و خواهریم؟ - نه، شباهتی به خواهر و برادر نداریم! زن و شوهر هستیم؟ - کمی برای سن و سالمان زود است!

ساعت از دو گذشته بود که همسفرمان مشت کوچکش را روی بینی‌اش گذاشت و خر و پف بلندی راه انداخت. من و کاتیا هنوز در راهرو ایستاده بودیم و با هم حرف میزدیم. هر دومان با نوك انگشت حروف اول اسم‌های خودمان را روی شیشه یخ زده می‌نوشتیم و بعد مشغول نوشتن حروف اول کلمات مختلف شدیم.

کاتیا گفت: درست مثل توی کتاب «آنا کارنینا».

ولی بنظر من اینکار کمترین شباهتی به «آنا کارنینا» و به هیچ چیز دیگر نداشت.

کاتیا کنار من ایستاده بود و برای من تازگی خاصی پیدا کرده بود. موهایش را مثل بزرگ‌ها شانه کرده و فرق مستقیمی باز کرده بود. گوش تر و تمیزش که لاله آن هم برای من تازگی داشت از زیر موهای تیره‌اش پیدا بود. دندانهای او هم موقعیکه میخندید بنظرم تازه می‌آمد. تا آنموقع هرگز موقعیکه میخواست حرف بزند باین راحتی و با چنین عزت نفسی سرش را مثل یك زن واقعاً قشنگ باین شکل برنمی گرداند! او برای من کاملا نو و کاملا دگرگون شده بود و من حس میکردم که فوق‌العاده دوستش دارم.

از پشت پنجره سیمهای برق بالا و پائین میرفتند و گهگاه منظره بیابان که برف تیره‌ای روی آن نشسته بود بچشم میخورد. نمیدانم با چه سرعتی حرکت میکردیم. لابد سرعتمان بیش از چهل کیلومتر در ساعت نبود ولی بنظر من، داشتیم با سرعت افسانه واری حرکت میکردیم.

همه چیز در پیش بود. من نمیدانستم چه چیزی در انتظار منست. ولی با اطمینان کامل میدانستم که این وضع برای همیشه است، میدانستم که کاتیا برای تمام عمر مال من و من مال او هستم.

فصل شانزدهم

در مسکو چه چیزی در انتظار من بود

فرض کنید که به خانه خودتان که یك عمر در آن زندگی کرده‌اید برمیگردید و ناگهان همه با تعجب به شما نگاه میکنند انگار وارد خانه دیگران شده‌اید. بعد از انسك که به مدرسه برگشتم یك چنین احساسی هم بمن دست داد.

اولین کسی که در همان رخت‌کن به چشمم خورد راماشکا بود. وقتی چشمش بمن افتاد رو ترش کرد اما بیدرنگ لبخندی زد و با طعنه بمن گفت:

– خوش آمدید! هاپچی! سلامت باشید!

انگار چیزی موجبات شادی این پست فطرت را فراهم کرده بود.

از بچه‌ها کسی حضور نداشت – آن روز آخرین روز تعطیلات زمستانی بود.

در راهرو یك آن چشمم به کارابلوف افتاد. دنبالش دویدم و گفتم:

– سلام، ایوان پاولیچ!

کارابلوف با قیافه‌ای جدی بمن نگاه کرد و گفت:

– ها، تو هستی! سری بمن بزن. باهات حرف دارم.

پرتره زن جوانی روی میز کارابلوف قرار داشت و من فوری ماریا واسیلی‌یونا را نشناختم. او روی عکس بی‌اندازه زیبا بود! وقتی دقت کردم همان گردن‌بند نازك مرجانی را که کاتیا در مجلس بالماسکه ما زده بود روی عکس دیدم. از اینکه گردن‌بند را شناختم نوعی احساس وجد

بمن دست داد. گردن‌بند برای من در حکم سلامی از کاتیا بود...

کارابلوف وارد اطاق شد و ما شروع به صحبت کردیم.
پرسیدم: ایوان پاولیچ، موضوع چیه؟
کارابلوف بدون عجله گفت:

– موضوع اینکه میخواهند تو را از مدرسه اخراج کنند.

– برای چی؟
– مگر خودت نمیدانی؟
– نه.

کارابلوف با قیافه گرفته‌ای بمن نگاه کرد و گفت:
– از این جواب تو هیچ خوشم نیآمد.
گفتم: ایوان پاولیچ! بشرافتم قسم که نمیدانم!
کارابلوف در حالیکه با انگشت شروع به شمردن کرد گفت:

– برای اینکه مدرسه را خودسرانه ترك کردی و نه روز غایب بودی. برای اینکه به لیخو توهین کردی. برای اینکه دعوا راه انداختی...

با لحن خیلی ملایمی گفتم:
– که اینطور! باشه. ولی قبل از اینکه مرا اخراج کنند لطف کنید و به توضیحات من گوش بدهید.
– خواهش میکنم!
بالحن خیلی رسمی گفتم:
– ایوان پاولیچ، میخواهید بدانید چرا تو پوزه راماشکا زدم؟
کارابلوف گفت:
– این «پوزه»را ول کن!
– باشه. ول میکنم. زدم تو پوزه‌اش چون آدم رذلیه. اولا رفت و موضوع من و کاتیا را به تاتارینوف‌ها گفت. ثانیاً حرفهائی را که بچه‌ها راجع به نیکلای آنتونیچ میگویند باو میرساند. ثالثاً بدون اجازه صندوقچه‌ام را

تفتیش کرد. یك تفتیش درست و حسابی. بچه‌ها دیدند که مچش را گرفتم و جدی زدمش. البته قبول دارم که کار صحیحی نکردم که با پا زدمش ولی آخر من هم که از سنگ ساخته نشده‌ام. بالاخره کاسه صبرم لبریز شد. این وضع ممکنه برای هر کسی پیش بیآید.

— خیلی خب، بعد.

— در باره لیخو خودتان میدانید. اول باید ثابت کنند که من ایدئالیست هستم. شما انشاء مرا خواندید؟

— خواندم. بد بود.

— باشه. فرض کنیم بد بود. اما هیچ ایدئالیسمی توی انشاء من نیست. میتوانم قسم بخورم.

— فرض کنیم. بعدش.

— بعدش چی؟ همین و بس.

— نه همین نیست. تو هیچ میدانی که از طریق کلانتری دنبالت می‌گشتند؟

گفتم: ایوان پاولیچ... صحیح. من البته به والکا گفته بودم. ولی فرض میکنم که این گفتن من بحساب نمی‌آید. فقط برای اینکه برای تعطیلات رفتم؟ آنهم کجا؟.. به زادگاه خودم، به زادگاهی که هشت سال تمام آنجا نبودم — برای همین میخواهند مرا از مدرسه اخراج کنند؟

از همان لحظه‌ای که کارابلوف صحبت کلانتری را پیش کشید فهمیدم که باید «معرکه‌ای» بر پا شود. و اشتباه نکردم.

کارابلوف با چشمهای بر آمده شروع به داد و فریاد کرد و من فقط گاهی اوقات با تردید میگفتم:

— ایوان پاولیچ! ایوان پاولیچ!

تا اینکه کارابلوف بالاخره سرم داد زد:

— ساکت!

و خودش هم برای لحظه‌ای ساکت شد تا نفسی تازه کند...

بدین ترتیب تدریجاً پی بردم که از بسیاری لحاظ

15—2489

حقیقتاً گناهکارم. ولی اگر مرا واقعاً بیرون کنند چه؟ آنوقت باید با همه چیز دنیا تودیع کنم! با آموزشگاه خلبانی! با زندگی!

بالاخره کارابلوف ساکت شد و در خاتمه بمن گفت:

– جداً غیرقابل تحمل شدی!

با صدای گرفته و نسبتاً لرزانی گفتم:

– ایوان پاولیچ، من مخالفت نمیکنم. گرچه در بسیاری موارد حق با شما نیست. ولی این موضوع مهم نیست. شما که نمیخواهید مرا اخراج کنند؟

کارابلوف حرفی نزد اما بعد از مکث کوتاهی گفت:

– فرض کنیم اینطور باشه.

– در اینصورت بمن بگوئید چکار کنم؟

– تو باید از لیخو معذرت بخواهی.

– باشه. ولی اول باید...

کارابلوف از روی ناراحتی گفت:

– من باهاش حرف زدم! کلمه «ایدئالیستی» را خط زده. اما حاضر نشد نمره را عوض کند. در ثانی تو باید از راماشکا معذرت بخواهی.

– هرگز!

– ولی مگر خودت نگفتی «میفهمم که کار اشتباهی کردم»؟

– بله گفتم. میتوانید اخراجم کنید. من از او معذرت نخواهم خواست.

کارابلوف با قیافه جدی گفت:

– گوش کن، سانیا. من با زحمت زیاد موفق شدم کاری بکنم که تو را به جلسه شورای آموزش احضار کنند. ولی حالا پشیمانم که اینکار را کردم. اگر تو در این جلسه حاضر شوی و بگوئی: «میتوانید اخراجم کنید!» بطور حتم بیرونت میکنند. میتوانی اطمینان داشته باشی.

کارابلوف این کلمات را با حالت خاصی گفت بطوریکه بیدرنگ متوجه شدم که منظورش از این حرف چیست.

بلافاصله قیافه موقر و جدی و سروتن کرد نیکلای آنتونیچ در مقابل چشمم قرار گرفت. فکر کردم این همان کسی است که هرکاری از دستش ساخته باشد برای بیرون کردنم انجام میدهد!

کارابلوف گفت:

– فکر میکنم تو حق نداری آینده خودت را بخاطر غرور بی‌ارزش بخطر بیاندازی.

باشور و حرارت گفتم:

– این غرور بی‌ارزش نیست. موضوع شرافت در میانه، ایوان پاولیچ! شما از من چی میخواهید؟ که موضوع راماشکا را برای اینکه مربوط به نیکلای آنتونیچ میشود ماست مالی کنم چون اخراج کردن یا اخراج نکردنم بستگی باو دارد؟ میخواهید که من دست به چنین خیانت بزرگی بزنم؟ هرگز! حالا می‌فهمم چرا سعی خواهد کرد روی اخراج من از مدرسه پافشاری کند! او میخواهد از دست من خلاص شود، میخواهد بروم گورم را گم کنم و دیگر کاتیا را نبینم. اما کور خوانده! من همه چیز را در شورای آموزش خواهم گفت. میگویم که راماشکا رذله و فقط يك آدم رذل ممکنه ازش معذرت بخواهد.

کارابلوف کمی فکر کرد و گفت:

– صبر کن. گفتی راماشوف حرفهائی را که بچه‌ها راجع به نیکلای آنتونیچ میزنند بگوشش میرساند. چطور میتوانی این موضوع را ثابت کنی؟

– من شاهد دارم – والکا.

– کدام والکا؟

– ژوکف.

کارابلوف با کنجکاوی گفت:

– هوم... جالبه. پس چرا والکا تا بحال ساکت بود؟ او مثل اینکه با تو دوسته؟

گفتم: ایوان پاولیچ، راماشکا سعی میکرد روی او اعمال نفوذ کند. شب‌ها به او نگاه میکرد، والکا هم

نمیتواند تحمل کند وقتی شب‌ها باو نگاه میکنند. بعد از او قول میگرفت و همه‌چیز را برایش تعریف میکرد. البته والکا احمق بود که باو قول شرف میداد ولی چون قول میداد میبایست سر قولش میایستاد. درست نیست؟

کارابلوف برخاست، طول اطاق را پیمود، شانه‌اش را درآورد و دست به سبیل و ابرو و دوباره به سبیلش کشید. معلوم بود که دارد فکر میکند. قلبم بشدت به تپش افتاد اما حرفی نزدم. فکر کردم - بگذار فکر کند! حتی سعی کردم آهسته‌تر نفس بکشم تا مانع فکر کردنش نشوم.

بالاخره گفت:

- گوش کن، سانیا، تو به هرحال اهل کلك نیستی. در شورای آموزش هم همانطوریکه حالا همه چیز را برای من تعریف کردی تعریف کن. ولی به یك شرط...

- به چه شرطی، ایوان پاولیچ؟

- بشرط اینکه ناراحت نشوی. مثلا حالا گفتی که نیکلای آنتونیچ میخواهد تو را بخاطر کاتیا بیرون کند. آنجا نباید راجع به این موضوع حرفی بزنی.

- ایوان پاولیچ، مگر من خودم نمی‌فهمم؟

- میدانم که میفهمی. اما تهییج میشوی... ببین سانیا، بیا با هم قرار بگذاریم. من دستم را روی میز میگذارم - اینطور - کف دستم را. تو حرف بزن و بدستم نگاه کن. اگر دیدی دستم را آهسته بلند کردم و روی میز زدم یعنی اینکه داری ناراحت میشوی. در غیر اینصورت ناراحت نیستی.

گفتم: باشه، ایوان پاولیچ. متشکرم. جلسه چه موقع تشکیل میشود؟

- ساعت سه امروز. اما تو را دیرتر احضار میکنند.

کارابلوف از من خواست که والکا را پیشش بفرستم و ما از هم جدا شدیم.

پلها را میسوزانم

این یك جلسه خیلی عادی در دفتر معلمین مدرسه بود. اعضای شورا پشت میزی که رومیزی ماهوت سورمه‌ای‌رنگی با منگوله‌های پاره روی آن انداخته شده بود نشسته بودند. اما وقتی وارد دفتر شدم بنظرم رسید که همه با حالت اسرارآمیز و پرمعنائی بمن نگاه کردند. وقتیکه وارد شدم کارابلوف داشت میخندید و من فکر کردم که دارد «عمداً» میخندد.

نیکلای آنتونیچ با لحن ملایمی خطاب بمن گفت:

– خب، گریگوری‌یف. تو حتماً میدانی که ما تو را به چه علتی به این جلسه احضار کردیم. تو باعث ناراحتی ما شدی – آنهم نه تنها ما بلکه تمام مدرسه. تو با رفتار وحشیانه‌ای که شایسته جامعه بشری نیست، جامعه‌ای که ما در آن زندگی میکنیم و باید به نسبت قدرت و امکاناتمان به ترقی و تکاملش کمك کنیم اوقات مارا تلخ کردی.

گفتم: خواهش میکنم سؤال بکنید.

کارابلوف فوری گفت:

– نیکلای آنتونیچ، اجازه بدهید. گریگوری‌یف، خواهش میکنم بگو این نه روز را که از خانه فرار کردی کجا بودی؟

با خونسردی گفتم:

– من فرار نکردم. فقط به انسك رفتم. خواهرم که هشت سال ندیدمش آنجا زندگی میکند. این موضوع را میتواند قاضی اسکاوارودنیکوف که من در خانه‌اش توقف کردم گواهی بدهد – خیابان گوگولفسکایا، پلاك ۱۳، خانه سابق مارکوزه.

اگر من رك و پوست کنده میگفتم که این نه روز را با کاتیا تاتارینووا که او را به انسك فرستاده بودند

گذراندم تا در جریان تعطیلات همدیگر را نبینیم حرفهای من تاثیر بیشتری در نیکلای آنتونیچ بجا نمیگذاشت! رنگ و رویش پرید! صورتش مثل گچ سفید شد، چند بار پلك زد و سرش را بیك طرف خم کرد.

کارابلوف پرسید:

– پس چرا به کسی نگفتی که میخواهی بروی مسافرت؟

جواب دادم که خودم را از نظر نقض انضباط گناهکار میدانم و قول میدهم که اینکار هرگز تکرار نخواهد شد.

نیکلای آنتونیچ گفت:

– عالیه گریگوری‌یف. جواب خیلی خوبی دادی. امیدوارم که کارهای دیگر خودت را هم بهمین شکل رضایتبخش توضیح میدهی.

او با محبت به من نگاه میکرد. واقعاً که تسلط بر نفس عجیبی داشت.

– حالا جریان رفتار خودت را با ایوان ویتالی‌یویچ لیخو برای ما تعریف کن.

تا بحال نمیتوانم بفهمم که چرا موقع تعریف کردن موضوع حتی یك کلمه درباره موضوع «ایدئالیسم» بر زبان نیآوردم. لابد خیال میکردم که چون لیخو اتهامی را که بمن بسته بود پس گرفته است پس احتیاجی نیست که راجع به این موضوع حرف بزنم. این اشتباه بزرگی بود. علاوه بر این هیچ لزومی نداشت بگویم که من انشاء خودم را بدون «منتقد» مینویسم. هیچکس از این گفته من خوشش نیآمد. کارابلوف هم اخم کرد و کف دستش را روی میز گذاشت.

نیکلای آنتونیچ باختصار گفت:

– پس تو از انتقاد خوشت نمیآید؟ خب به ایوان ویتالی‌یویچ چی گفتی؟ کلمه به کلمه تکرار کن.

فکر کردم مگر میشود آنچه را که به لیخو گفته بودم در شورای آموزش تکرار کنم؟ این کار غیر ممکن بود!

اگر لیخو اینهمه نفهم نبود خودش این سؤال را رد میکرد. اما او فقط با قیافه پیروزمندانه‌ای بمن نگاه میکرد.

نیکلای آنتونیچ گفت:

– خب قربان؟

کارابلوف دخالت کرد و گفت:

– نیکلای آنتونیچ، اجازه بدهید من حرف بزنم. ما میدانیم که گریگوری‌یف به ایوان ویتالی‌یویچ چی گفت. میخواهیم بدانیم گریگوری‌یف رفتار خودش را چگونه توجیه میکند.

لیخو گفت:

– عذر میخواهم! عذر میخواهم! نه، من تقاضا دارم که گفته‌اش را تکرار کند! من حتی تو مدرسه داستایفسکی از بچه‌های ناقص الخلقه همچین حرفهائی نشنیده‌ام.

من ساکت بودم. اما اگر میتوانستم افکار دیگران را از فاصله دور بخوانم حتماً از روی چشمهای کارابلوف میخواندم و متوجه میشدم که میخواهد بگوید: «سانیا، بگو که از کلمه «ایدئالیسم» رنجیدی». اما من این استعداد را نداشتم. نیکلای آنتونیچ با مدارا گفت:

– خب؟

من من کنان گفتم:

– یادم نیست.

این حرف من بقدری غیر عاقلانه بود که همه بلافاصله متوجه شدند که من دارم دروغ میگویم. لیخو پوزخندزنان گفت:

– امروز برای نمره بد بمن فحش میدهد و فردا سرم را میبرد. عجب لاتبازییست!

دوباره مثل همان روزی که در پلکان دیدمش هوس کردم ضربه‌ای با پا باو بزنم ولی البته اینکار را نکردم. در حالیکه دندانهایم را کلید کرده بودم ایستاده بودم و به دست کارابلوف نگاه میکردم. دستش بآرامی بالا رفت و کف دستش چند بار به میز خورد. بعد بیحرکت ماند.

من در حالیکه سعی میکردم هیجان زده نشوم و به انزجار باین فکر بودم که چگونه از این وضع ابلهانه رهائی یابم گفتم:

– البته انشاء من خوب نبود. شاید نمره‌اش سزاوار نمره «فوق‌العاده ضعیف» نباشد. علی الخصوص که چنین نمره‌ای اصلا وجود ندارد ولی من اعتراف میکنم که انشاء من چندان تعریفی ندارد. به هر حال اگر شورا تصویب کند که من معذرت بخواهم، باشد، معذرت میخواهم.

ظاهراً این حرف منهم عاقلانه نبود چون همه به سر و صدا در آمدند و کارابلوف با تأسف آشکار بمن نگاه کرد.

در آنمیان نیکلای آنتونیچ با لبخند تصنعی گفت:

– بله گریگوری‌یف. پس تو فقط در صورتی حاضری از ایوان ویتالی‌یویچ معذرت بخواهی که شورا تصویب کند. بعبارت دیگر تو خودت را گناهکار نمیدانی! باشد! در نظر میگیریم و به موضوع بعدی میپردازیم.

در این لحظه گفته کارابلوف را بخاطر آوردم که گفته بود: «میخواهی آینده خودت را بخاطر غرور بی‌ارزش به خطر بیاندازی».

پس بطرف لیخو برگشتم وبطور ناجوری گفتم:

– معذرت میخواهم.

اما نیکلای آنتونیچ دوباره شروع به نطق کرد و لیخو خودش را به آن راه زد که حرف مرا نشنید.

نیکلای آنتونیچ گفت:

– گریگوری‌یف، بگو ببینم. مثلا تو بطور وحشیانه‌ای راماشوف را مضروب کردی. تو با پا کتکش زدی و صورتش را هدف قرار دادی و با اینکار بشدت زخمی‌اش کردی بطوریکه علناً به سلامتی رفیقت – راماشوف لطمه زدی. این رفتار خودت را که در چاردیواری مدرسه‌مان سابقه ندارد چگونه توجیه میکنی؟

لابد در این لحظه نفرت من از او بخاطر اینکه اینهمه دراز و گرد صحبت میکرد بیش از هر وقت دیگر بود.

اما دست کارابلوف بطور بارزی از سطح میز جدا شد و من سعی کردم بر خودم چیره شوم.

گفتم: اولا من راماشوف را رفیق خودم نمیدانم. این کار مایه آبروریزی من میشد - چه رفیقی! ثانیاً من فقط یك دفعه زدمش. ثالثاً فعلا پیدا نیست که به سلامتی‌اش لطمه‌ای خورده باشد.

همه با اعتراض هیاهو راه انداختند اما کارابلوف سرش را بطور نامحسوسی تکان داد.

در حالیکه هر آن خودم را خونسردتر میبیافتم گفتم:

- رفتار مرا میتوان باین شکل توجیه کرد. من راماشوف را رذل و فرومایه میدانم و میتوانم این موضوع را هروقت که بخواهید ثابت کنم. من نمیبایستی او را میزدم بلکه باید یك دادگاه اجتماعی تشکیل میدادیم و تمام مدرسه را دعوت میکردیم.

نیکلای آنتونیچ خواست حرف مرا قطع کند ولی من مانع شدم و گفتم:

- تاکید میکنم که راماشوف از نظر روانی روی بچه‌های ضعیف‌تر اعمال نفوذ میکند تا آنها را مطیع خودش کند. اگر احتیاج به نمونه دارید - خواهش میکنم! والیا ژوکف. راماشوف از این موضوع استفاده کرده که والیا عصبی است و با انواع و اقسام موهومات او را مرعوب کرد. میخواهید بدانید شیوه کارش چیست؟ اول از والیا قول شرف میگیرد که والیا حرفی به کسی نزند و بعد رازهای پست و رذالت‌آمیز خودش را با او درمیان میگذارد. وقتی من از این موضوع مطلع شدم خشکم زد. یك عضو سازمان جوانان که قول شرف میدهد چیزی را که هنوز نشنیده است برای دیگران تعریف نکند! یعنی چه؟ اما این هنوز نصف مطالبی است که میخواهم بگویم!

کارابلوف مدتی بود که کف دستش را بآرامی به میز میزد ولی من دیگر فکر نمیکردم که تهییج شده‌ام یا نه. برعکس بنظرم میرسید که ابداً به هیجان نیآمده‌ام.

– ولی این هنوز نصف مطالبی است که میخواهم بگویم.

بعد رو به نیکلای آنتونیچ کردم و با صدای بلندی از او پرسیدم:

– از شما میپرسم که آیا در مدرسه ما ممکن بود راماشوف نامی بدون حامی وجود داشته باشد؟ خیر ممکن نیست! ولی راماشوف حامی دارد و من لا اقل یکی از آنها را میشناسم – شخص نیکلای آنتونیچ!

جمله کوبنده‌ای بود! خودم انتظار نداشتم که بتوانم با اینهمه شهامت حرف بزنم! همه ساکت بودند، فرد فرد اعضای شورای آموزش، همه منتظر بودند که بعد چه خواهد شد. نیکلای آنتونیچ خندید و رنگ و رویش پرید. اما او همیشه وقتیکه میخندید رنگ رویش سفید میشد.

در ادامه صحبتم گفتم:

– اما چطور این موضوع را ثابت کنم؟ خیلی ساده. نیکلای آنتونیچ همیشه کنجکاوی میکند که بچه‌ها در مدرسه راجع باو چه میگویند. نمیدانم چه احتیاجی به این کار دارد! حقیقت اینستکه او برای این منظور راماشوف را اجیر کرد. میگویم اجیر کرد چون راماشوف حاضر نمیشود هیچ کاری مجانی انجام بدهد. راماشوف به حرفهای بچه‌ها گوش میدهد و بعد حرفهای آنها را به نیکلای آنتونیچ میرساند. او از ژوکف قول شرف میگرفت و جریان فضولی‌های خودش را برای او تعریف میکرد. شما ممکن است بپرسید: پس چرا حرفی نزدی؟ برای اینکه تازه قبل از رفتنم از این موضوع با خبر شدم و ژوکف همان وقت بمن قول داد که نامه‌ای برای واحد سازمان جوانان مدرسه بنویسد و تازه امروز اینکار را کرد.

من ساکت شدم. کارابلوف دستش را از روی میز برداشت و با کنجکاوی به نیکلای آنتونیچ نگاه کرد. باید

بگویم که تنها او اختیار رفتارش را در دست داشت. مابقی معلمان همگی دچار نوعی حالت دستپاچگی شده بودند.

نیکلای آنتونیچ انکار اتفاقی نیافتاده است با لحن ملایمی گفت:

– گریگوری‌یف توضیحاتت تمام شد؟

گفتم: بله، تمام شد.

– شاید کسی سؤالی دارد؟

کارابلوف با لحن ملاطفت آمیزی گفت:

– نیکلای آنتونیچ، فکر میکنم که ما میتوانیم گریگوری‌یف را مرخص کنیم. حالا از کی دعوت کنیم بیاید – از ژوکف یا راماشوف.

نیکلای آنتونیچ تکمه بالائی جلیقه‌اش را باز کرد و دستش را روی قلبش گذاشت. رنگ و رویش سفیدتر شد و موهای کم پشتش که بطرف عقب شانه شده بود ناگهان بیك طرف کج شد و روی پیشانیش ریخت. نیکلای آنتونیچ به پشتی صندلی راحتی تکیه داد و چشمهایش را بست. همه بطرف او شتافتند. جلسه باینصورت خاتمه یافت.

فصل هجدهم

دوست قدیمی

تمام مدرسه فقط راجع به نطق من در شورای آموزش حرف میزد و من باین علت فوق‌العاده مشغول بودم. اما اگر بگویم که خودم را قهرمان حس میکردم مبالغه کرده‌ام. با اینحال دخترهای دانش‌آموز کلاسهای دیگر میآمدند که مرا ببینند و با صدای نسبتاً بلندی در خصوص محسنات صورت ظاهرم نظر میدادند. اولین بار در زندگیم بود که قامت کوتاهم را بمن بخشیدند.

اما وقتی در بحبوحه شهرت و افتخارم واحد سازمان جوانان مرا بشدت توبیخ کرد بی‌اندازه تعجب کردم و ناراحت شدم. شورای آموزش بعلت کسالت نیکلای آنتونیچ جلسات خود را تشکیل نمیداد ولی کارابلوف بمن گفت که ممکن است مرا به مدرسه دیگر منتقل کنند.

این موضوع زیاده از حد خوشایند نبود و تا حدی غیر عادلانه بنظر میآمد. من با تصویب‌نامه واحد مخالف نبودم. اما منتقل کردنم به مدرسه دیگر! برای چه؟ برای اینکه ثابت کردم که راماشکا پست و فرومایه است؟ برای اینکه مشت نیکلای آنتونیچ را باز کردم؟ با همین حال ناجور در کتابخانه نشسته بودم که یکی از دم در پچ‌وپچ‌کنان پرسید:

– کدام یکیه؟

نگاه کردم و وسط در جوان موخرمائی درازی را که با استفهام بمن نگاه میکرد دیدم.

اصولا موخرمائی‌ها دوست دارند موهایشان را بلند کنند. ولی این یکی موهایش بقدری عجیب و غریب بود که آدم را بیاد عکس انسان ماقبل تاریخ در کتاب درسی جغرافیا میانداخت.

از جا پریدم و در حالیکه صندلی‌ها را بهم میریختم بطرفش دویدم.

– پتیا!

ما دست همدیگر را فشردیم و بعد از مکث یکدیگر را بغل کردیم.

پتکا بی اندازه شبیه عکسش بود، همان عکسی که سانیا بمن نشان داده بود. اما روی عکس موهایش شانه شده بود. چقدر از دیدنش خوشحال شدم! بهیچوجه احساس رودربایستی نمیکردم – انگار با برادر تنی‌ام روبرو شده بودم.

گفتم: پتکا! برشیطان لعنت! عجب کار خوبی کردی که آمدی!

پتکا گفت: من خیال میکردم تو ترکستان هستی. پس چی شد؟ موفق نشدی خودت را بآنجا برسانی؟

– خودت چی؟

پتکا گفت:

– من رفتم، اما خوشم نیآمد. هواش خیلی گرمه آدم تند و تشنه‌اش میشه. افتادم زندان. خلاصه دلم تنگ شد و تند برگشتم. اگر تو آنجا میرفتی دق میکردی.

ما پالتوهای خودمان را پوشیدیم و در حالیکه حرف میزدیم از پله‌ها سرازیر شدیم. همینجا بود که برخورد خیلی جالبی روی داد.

در پاگردان طبقه اول زنی با پالتو پوست کوتاهی که یقه پوست سنجاب داشت کنار اطاق جغرافی ایستاده بود و به فضای بین پله‌ها نگاه میکرد بطوریکه در وهله اول بنظرم رسید که میخواهد خودش را ار بالای پله‌ها پرت کند. او چشمهایش را بسته بود و باینطرف و آنطرف تکان میخورد. ولی ما ظاهراً او را ترساندیم چون بخودش آمد و بطرف در اطاق رفت. این زن ماریا واسیلی‌یونا بود. من فوری شناختمش گرچه ظاهرش فوق‌العاده تغییر کرده بود. احتمال زیادی داشت که اگر تنها بودم با من حرف میزد اما پتکا با من بود و وقتی با او سلام کردم فقط با حرکت سر جواب سلامم را داد و رویش را برگرداند.

از موقعیکه بار آخر دیدمش لاغرتر شده بود و چهره‌اش بیحرکت و عبوس بنظر میرسید... در حالیکه باین فکر بودم از در گذشتم. بعد با پتکا در خیابان براه افتادم – باز هم دونفری، باز هم فصل زمستان، باز هم در مسکو، بعد از سالها دوری.

هر دو از گذشته یاد میکردیم و مرتباً میگفتیم: «یادت هست، یادت هست...» نمیدانم چرا اینهمه تند راه میرفتیم. برف میبارید و همه جا را سفید کرده بود.

بولوارها پر از بچه‌ها بود و یك پرستار جوان بما نگاه کرد و خندید.
پتکا گفت:
– صبر کن ببینم. چرا داریم اینطور میدویم؟
و ما از سرعت خودمان کاستیم.
وقتی حسابی گردش کردیم و رفتیم و در کافه خیابان «تورسکایا» نشستیم به پتکا گفتم:
– پتیا، من یك پیشنهاد دارم.
– بگو ببینم.
– من حالا میروم تلفن میکنم. تو بنشین و قهوه بخور و حرف نزن.
تلفن با میز ما فاصله زیادی داشت. دستگاه دم در ورودی آویزان بود و من عمداً موقع مکالمه صدایم را بلند کردم.
– کاتیا، خیلی دلم میخواهد شما را با هم آشنا کنم. بیا، ها؟ داری چکار میکنی؟ در ضمن حتماً باید با تو حرف بزنم.
کاتیا گفت:
– منهم همینطور. دلم میخواهد بیآیم اما توی خانه‌مان همه مریض هستند.
صدای کاتیا گرفته و غمگین بود ومن ناگهان حس کردم که خیلی دلم میخواهد او را ببینم.
گفتم: چرا گفتی همه؟ من همین حالا ماریا واسیلی‌یونا را دیدم.
– کجا؟
– داشت میرفت پیش کارابلوف.
کاتیا با لحن عجیبی گفت:
– ها!.. نه خواستم بگویم مادربزرگ مریض شده.
– مگر چطور شده؟
کاتیا با اوقات‌تلخی گفت:
– از روی چارپایه افتاده. نمیدانم چرا رفت بالای

قفسه و از همانجا افتاد زمین. حالا پهلویش درد میکند. جدا باهاش بدبختی داریم! یك دقیقه هم استراحت نمیکند...

بعد ناگهان پچ و پچ‌کنان گفت:

– سانیا، من نامه‌ها را باو دادم.

و من بی‌اختیار گوشی را محکم به گوشم چسباندم. کاتیا گفت:

– گفتم که تو با من توی انسك بودی و بعد نامه‌ها را دادم.

من هم با پچ‌وپچ پرسیدم:

– خب؟

– خیلی بد شد. بعد برایت تعریف میکنم. خیلی بد شد.

کاتیا ساکت شد و من صدای نفسش را از توی گوشی شنیدم.

ما خداحافظی کردیم و وقتی بطرف میز خودمان راه افتادم خودم را طوری حس میکردم انگار در برابر کاتیا گناهکار بودم. دلم سخت گرفته بود و احساس نوعی اضطراب بمن دست داده بود بطوریکه پتیا هم متوجه این تغییر حالتم شد و عمداً موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

– گوش کن. تو با پدرم راجع به آموزشگاه خلبانی مشورت کردی؟

– آره.

– چی گفت؟

– تائید کرد.

پتکا کمی فکر کرد و بعد من و من‌کنان گفت:

– منهم باید باهاش مشورت کنم. ملتفتی؟ پارسال میخواستم بروم به آکادمی هنرهای تجسمی.

– خب؟

– اما امسال... تغییر عقیده دادم.

— چرا؟
— فکر کردم اگر استعدادم کافی نباشد چکار کنم؟
من خندیدم. اما پتکا ظاهر جدی و گرفته‌ای داشت.
گفتم: حالا که صحبت باینجا کشید بنظرم عجیب میآید که میخواهی به آکادمی هنرهای تجسمی بروی. من که همیشه فکر میکردم تو جهانگرد یا ناخدا میشوی!
پتیا با تردید گفت:
— البته اینکار جالبتره. ولی با ذوقی که دارم چکار کنم؟
— کارهای خودت را به کسی نشان دادی؟
پتیا اسم نقاش معروفی را بر زبان آورد و گفت که کارهای خودش را باو نشان داده است.
گفتم: خب؟
— گفت بد نیست.
— در این صورت مسئله حل شد! باید بروی! برادر، اگر تو استعداد داری و مثلا بخواهی بروی به آموزشگاه خلبانی کار اشتباهی میکنی! شاید با اینکارت داری یك «رپین»* تازه‌ای در وجود خودت میکشی!
— نه، فکر نمیکنم.
— حالا فرض کنیم اینطوره.
پتکا با تأسف گفت:
— داری میخندی! اما این موضوع خیلی جدیه...
ما پول میز را دادیم، از کافه خارج شدیم و نیم ساعتی در خیابان «تورسکایا» قدم زدیم و راجع به همه چیز حرف زدیم. از انسك به شانگهای که تازه بتصرف ارتش خلق در آمده بود می‌پریدیم، از شانگهای به مسکو، به مدرسه من، از آنجا به مدرسه پتکا و تمام مدت سعی میکردیم بهم ثابت کنیم که بیخود و بیجهت زنده نیستیم و زندگی‌مان از لحاظ فلسفی هم واجب است.

---

* نقاش معروف روسی. (م.)

فصل نوزدهم

همه چیز ممکن بود طور دیگری بشود

آن دوره گذشته دور که وقتی بعد از ساعت ده شب به منزل برمیگشتیم میبایست با تپش قلب «یافث» مخوف را که با پوستین کلفت خودش دم در ورودی روی چارپایه می‌نشست و چرت میزد دور بزنیم سپری شد. حالا دیگر من سال آخر را طی میکردم و ما میتوانستیم هر وقت دلمان میخواست به شبانه روزی برگردیم.

البته هنوز دیر وقت نبود – در حدود ساعت دوازده بود. اما بچه‌ها هنوز نخوابیده بودند و با هم گپ میزدند. والیا روی تختخواب چمباتمه زده بود و چیزی مینوشت. وقتی چشمش بمن افتاد گفت:

– سانیا، ایوان پاولیچ خواهش کرد سری باو بزنی. البته اگر تا ساعت دوازده برگشتی. حالا ساعت چنده؟

گفتم: یازده و نیم.

– پس بزن برو.

پالتو را روی شانه‌هایم انداختم و بطرف منزل کارابلوف دویدم.

گفتگوی آن شب گفتگوی فوق‌العاده‌ای بود که برای همیشه در حافظه‌ام باقی ماند و من باید آن را با رعایت خونسردی نقل کنم، نباید دستخوش هیجان شوم، مخصوصاً حالا که اینهمه سال از آنزمان گذشته است. البته همه چیز ممکن بود طور دیگری بشود. اگر من میفهمیدم که هر یك از کلمات من چه ارزشی برای ماریا واسیلی‌یونا داشت، اگر میتوانستم حدس بزنم بعد از گفتگوی ما چه خواهد شد، همه چیز ممکن بود طور دیگری بشود... اما همه این «اگرها» پایانی ندارد در حالیکه من کاری نکردم تا از آن تبرئه بجویم و یا بر عکس بگناهش اعتراف کنم. و اینك شرح گفتگوی ما.

موقعیکه وارد منزل کارابلوف شدم ماریا واسیلی‌یونا آنجا بود. او تمام شب نزد کارابلوف بود. منظورش از آمدن نزد کارابلوف دیدن من بود نه او. خودش هم از همان اول این موضوع را بمن گفت.

با چهره‌ای بی‌تحرك و حالتی کشیده روی مبل نشسته بود و گاهی اوقات دست نازکش را به موهایش میکشید. روی میز شراب و شیرینی بود و کارابلوف پشت سر هم گیلاس خودش را پر میکرد. اما ماریا واسیلی‌یونا فقط یکبار گیلاس را به لبهایش نزدیك کرد و شراب را نخورده باقی گذاشت. او پشت سر هم سیگار میکشید و خاکستر سیگار همه‌جا ریخته بود حتی روی زانوهایش. گردن‌بند نازك مرجانی دور گردنش بود و ماریا واسیلی‌یونا چند بار آن را با حرکت ملایم دست کشید انگار نخ مرجان گلویش را میفشرد. همین و بس.

بمن گفت: ناوبر مینویسد که ریسك نمیکنند نامه را با پست بفرستند. در حالیکه هر دو نامه در یك کیف قرار داشت. راجع به این موضوع چه میگوئی؟

جواب دادم که خودم نمیدانم و این موضوع را باید از خود ناوبر پرسید البته بشرطیکه زنده باشد.

ماریا واسیلی‌یونا سرش را تکان داد و گفت:

– اگر زنده باشد!

– شاید بستگانش بدانند.

بعد ناگهان با شور و اشتیاق گفتم:

– تازه، ماریا واسیلی‌یونا... مگر هیئت اعزامی ستوان سدوف ناوبر را پیدا نکرد؟ پس آنها حتماً از این جریان باخبر هستند. من اطمینان دارم که ناوبر همه‌چیز را برای آنها تعریف کرده.

ماریا واسیلی‌یونا در جواب گفت:

– بله، شاید.

گفتم: بعد این پاکتی که برای اداره آب‌شناسی

اختصاص داشت. اگر ناوبر نامه‌ها را پست کرده پس پاکت را هم با همین پست فرستاده. باید معلوم کرد.

ماریا واسیلی‌یونا دوباره گفت: بله.

من ساکت شدم. تا آنموقع فقط من حرف میزدم. کارابلوف هنوز کلمه‌ای برزبان نیآورده بود.

ناگهان ماریا واسیلی‌یونا از من پرسید:

– تو انسک چکار میکردی؟ آنجا قوم‌وخویش داری؟

جواب دادم، بله، قوم‌وخویش دارم، خواهرم آنجاست.

ماریا واسیلی‌یونا رو به کارابلوف کرد و گفت:

– من خیلی انسک را دوست دارم. آنجا خیلی خوبه. چه باغهائی داره! از وقتی که انسک را ترك کردم به هیچ باغی نرفتم.

و بلافاصله راجع به انسک شروع به صحبت کرد. نمیدانم چرا گفت که آنجا سه تا عمه دارد که یکی از آنها حتی دانشکده فلسفه دانشگاه هایدلبرگ را تمام کرده است. او با رنگ و روئی پریده و چهره‌ای فوق‌العاده زیبا و چشمهائی که برق میزد نشسته بود و پشت سر هم سیگار میکشید و سیگار میکشید...

بعد ناگهان موضوع عمه‌ها را فراموش کرد و گفت:

– کاتیا به من گفت که تو جملاتی هم از این نامه بخاطر داری. ولی هر کاری کردم چیزی بمن نگفت.

گفتم: بله، یادم هست.

انتظار داشتم که از من بخواهد این جمله‌ها را برایش بازگو کنم اما او سکوت کرد انگار از شنیدن آنها وحشت داشت.

کارابلوف با صدائی که شبیه صدای خودش نبود تشجیع‌کنان گفت:

– بگو، سانیا.

گفتم: آنجا جمله اینطور تمام میشد: «درود...» درسته؟

ماریا واسیلی‌یونا سرش را بعلامت تصدیق تکان داد.

– بعدش اینطور نوشته شده بود: «درود مونگوتیمو – چنگال شاهین...»

کارابلوف با تعجب پرسید:

– مونگوتیمو؟

با اطمینان تکرار کردم:

– بله، مونگوتیمو.

ماریا واسیلی‌یونا غلط مرا گرفت و گفت:

– «مونتیگومو – چنگال شاهین».

و صدایش برای اولین بار لرزید. بعد گفت:

– من یکوقت اینطور صداش میکردم.

در ضمن معلوم شد که این اسم سرخپوستی برخلاف نظری که با کاتیا داشتیم از کتاب گوستاو امار اقتباس نشده بلکه در یکی از داستانهای چخوف که در آن یك پسربچه موزرد تمام مدت خودش را «مونتیگومو – چنگال شاهین» مینامد آمده است.

گفتم: باشه، مونتیگومو. اما مثل اینکه مونگوتیمو بود... «درود مونتیگومو – چنگال شاهین خودت را که یك وقت مرا باین اسم صدا میکردی ببینی. خدای من همه اینها چقدر مربوط به گذشته است! ولی من گله‌ای از روزگار ندارم. ما یکدیگر را خواهیم دید و همه چیز روبراه خواهد شد. ولی یك فکر، یك فکر رنج و عذابم میدهد...» گفتم «یك فکر» دوبار تکرار شده. این را من تکرار نکردم در نامه همینطور بود: دوبار.

ماریا واسیلی‌یونا دوباره سرش را تکان داد.

با رعایت زیر و بم‌های نوشته گفتم: «چه تلخ است دانستن اینکه همه چیز ممکن بود طور دیگری بشود. هر قدم ما با عدم موفقیت روبرو بود و اولین ناکامی یعنی اشتباه ما – که هر ساعت و هر آن سزایش را می‌بینیم اینستکه من کار تجهیزهیئت را به نیکلای واگذار کردم».

شاید من بیهوده اسم نیکلای را با تشدید تلفظ کردم چون ماریا واسیلی‌یونا که رنگش پریده بود، با شنیدن

این اسم سفیدتر شد. حالا دیگر مثل گچ سفید بود و با همین رنگ و رو روبروی ما نشسته بود و پشت سر هم سیگار میکشید... بعد کلمات خیلی عجیبی بر زبان آورد و اینجا بود که من برای اولین بار خیال کردم که کمی دیوانه شده است. ولی من اهمیتی ندادم چون آنشب کارابلوف هم بنظرم دیوانه میآمد. اگر آنشب چیزی دستگیرم نشد لااقل کارابلوف، بله، کارابلوف میبایست میفهمید که چه حالی به ماریا واسیلییونا دست داده است! ولی او هم بکلی دست و پایش را گم کرده بود. حتماً خواب میدید که ماریا واسیلییونا همین فردا با او ازدواج خواهد کرد.

ماریا واسیلییونا رو به کارابلوف کرد و گفت:

– نیکلای آنتونیچ بعد از آن جلسه مریض شد. پیشنهاد کردم دکتر احضار کنیم. گفت لازم نیست. من راجع به این نامهها حرفی باو نزدم علیالخصوص که اینهمه مضطرب و ناراحته. فکر نمیکنید فعلا لازم نباشد؟

ماریا واسیلییونا خورد شده بود، شکست خورده بود، ولی من هنوز هم چیزی نفهمیده بودم.

در مقام مخالفت گفتم:

– که اینطور، فعلا لازم نیست! عالیه! در اینصورت خودم اینکار را میکنم. رونوشت نامه را برایش میفرستم. بگذار بخواند.

کارابلوف انگار از خواب پریده باشد بانگ زد:

– سانیا!

ولی من ادامه دادم و گفتم:

– نه، ایوان پاولیچ. من خواهم گفت. برای اینکه همه اینها حال مرا بهم میزند. شکی نیست که هیئت اعزامی به تقصیر او از بین رفته. این یك واقعیت تاریخیه. او را متهم به جنایت وحشتناك میکنند. و من یقین دارم که حالا که کار به ینجا کشید، ماریا واسیلییونا باید بعنوان همسر ناخدا تاتارینوف این اتهام را برعلیه او عنوان کند.

من این فکر را نکردم که او همسر ناخدا تاتارینوف نبود بلکه بیوه ناخدا بود. من نمیدانستم که او همسر نیکلای آنتونیچ شده و بنابر این میبایست علیه همسرش اعلام جرم کند. حتی این موضوع هم به ذهنم خطور نکرد.

کارابلوف دوباره بانگ زد:

– سانیا!

ولی من دیگر ساکت شده بودم. دیگر حرفی نداشتم بزنم. صحبت ما هنوز ادامه داشت، ولی دیگر حرفی نبود که بمیان آید. فقط گفتم زمینی که در نامه از آن صحبت شده «زمین شمالی» است و بنابه شواهد توسط ناخدا تاتارینوف کشف شده. ولی همه این اصطلاحات جغرافیائی از قبیل «طول» و «عرض» در این ساعت و در این اطاق و در این محیط چه طنین غیرعادی و عجیبی داشت. کارابلوف بیقراری میکرد و پشت سر هم در اطاق راه میرفت. ماریا واسیلی‌یونا پشت سر هم سیگار میکشید و تا آن لحظه یك دنیا ته سیگار که تهشان با ماتیك قرمز رنگ شده بود روبرویش در زیرسیگاری جمع شده بود. ماریا واسیلی‌یونا آرام و بیحرکت نشسته بود. فکر کردم چقدر «زمین شمالی» که بین نصف‌النهارهای دورافتاده واقع است با او فاصله دارد!

همین و بس. موقع خداحافظی هم چند کلمه دیگر بر زبان آوردم ولی کارابلوف در حالیکه اخم کرده بود یکر است بطرف من حرکت کرد و من ناگهان خودم را پشت در یافتم.

فصل بیستم

ماریا واسیلی یونا

بیش از هر چیز تعجب کردم از اینکه ماریا واسیلی‌یونا حتی یك کلمه هم درباره کاتیا نگفت. من و کاتیا نه روز

تمام در انسك با هم بودیم و ماریا واسیلی‌یونا سؤالی هم در این باره نکرد.

این يك سکوت مشکوکی بود و من شب تا وقتی که خوابم نبرد و روز بعد سر درس فیزیك و جامعه‌شناسی و بعدش هم سر درس ادبیات به آن فکر کردم. حتی بعد از اتمام درسها که بی‌هدف در خیابانها میگشتم باین فکر بودم...

گردش‌کنان به خیابان «واراتنیکوفسکی» رسیدم. بعد بیاد دارم که کنار دکه اعلانات ایستادم و در حالیکه چیزی نمی‌فهمیدم اسامی نمایشات تآترها را خواندم. در همین لحظه دخترخانمی سرپیچ خیابان نمایان شد و با عجله بآنطرف خیابان دوید.

با اینکه هوا فوق‌العاده سرد بود دخترخانم بدون کلاه و با پیراهن آستین کوتاه بیرون آمده بود! شاید بهمین علت فوری نشناختمش.

لحظه‌ای بعد بانگ زدم:

– کاتیا!

کاتیا رو بمن کرد و بدون اینکه بایستد دستتش را برایم تکان داد. خودم را دوان دوان باو رساندم و پرسیدم:

– کاتیا، چرا پالتو تنت نکردی؟ چی شده؟

کاتیا خواست حرفی بزند اما نتوانست: دندان‌هایش يك ریز بهم میخورد. برای اینکه بتواند حرف بزند دندانهایش را محکم بهم فشرد و بعد گفت:

– سانیا، میروم دکتر بیآورم. ماما حالش بهم خورده.

پرسیدم:

– مگر چطور شده؟

– نمیدانم، خیال میکنم خودش را مسموم کرده.

لحظاتی وجود دارد که زندگی ناگهان روی دنده سرعت میافتد و همه چیز سرعت میگیرد و سرعت میگیرد و زودتر از آنکه وقت کنی متوجه بشوی عوض میشود.

از آن لحظه‌ای که کاتیا گفت: «خیال میکنم خودش را مسموم کرده» همه چیز با سرعت بیشتر از آنکه میشد دید تغییر شکل پیدا کرد و این کلمات مدام بطور وحشتناکی در اعماق روحم تکرار میشد.

با عجله نزد دکتری که در خیابان «پیمنوفسکایا» زندگی میکرد رفتیم، از آنجا به منزل دکتر دیگری که بالای سینمای سابق خانژونکوف زندگی میکرد رفتیم و به زور وارد آپارتمان آرام و مرتبش که روی مبل‌های آن پارچه کشیده بودند شدیم. در را پیرزن بی‌مزه‌ای که او هم غلاف آبی‌رنگی بتن داشت باز کرد.

پیرزن در حالیکه سرش تکان میخورد بدون هیچ گونه میل و رغبتی به حرف ما گوش داد و رفت. سر راه هم چیزی از روی میز برداشت تا مبادا ما بلندش نکنیم.

چند دقیقه بعد دکتر از اطاقش درآمد. دکتر مرد قدکوتاه و سرخ‌روئی بود با موهای سفید و کوتاه. یك سیگار برگ هم بین دندانهایش گرفته بود.

— خب، جوانها، چکار داشتید؟

ما جریان را برایش تعریف کردیم، آدرس منزل کاتیا را باو دادیم و خودمان جلو افتادیم و رفتیم.

در خیابان بدون حرف پالتوی خودم را تن کاتیا کردم. موهای کاتیا پریشان شده بود و کاتیا حین راه موهایش را سنجاق کرد. ولی یکی از گیس‌های بافته‌اش دوباره افتاد و کاتیا با عصبانیت آن را زیر یقه پالتو فرو کرد.

دم در خانه‌شان یك اتومبیل اورژانس توقف کرده بود و ما بی‌اختیار از فرط وحشت ایستادیم. پرستارها برانکار حامل ماریا واسیلی‌یونا را از پله‌ها پائین میآوردند.

ماریا واسیلی‌یونا با صورت باز روی برانکار دراز کشیده بود. رنگ و رویش مثل شب قبل، در خانه کارابلوف پریده بود با این تفاوت که انگار چهره‌اش را از استخوان تراشیده بودند.

من خودم را به نرده‌ها چسباندم و به پرستارها راه دادم. کاتیا هم با صدای ترحم‌انگیزی گفت «مادرجان» و بموازات برانکار راه افتاد. اما ماریا واسیلی‌یونا چشمهایش را باز نکرد و از جایش تکان نخورد. ظاهرش مثل میت شده بود و من فهمیدم که بطور حتم خواهد مرد.

دل‌شکسته و ناراحت در حیاط ایستاده بودم و نگاه میکردم که چگونه برانکار را درون آمبولانس جا میدادند و پیرزن با دستهای لرزان پاهای ماریا واسیلی‌یونا را میپوشاند و از دهان همه بخار درمیآمد – هم از دهان مرد پرستاری که کتابی از جائی درآورد و خواهش کرد آن را امضا کنند و هم از دهان نیکلای آنتونیچ که با حالت دردکشیده‌ای از زیر عینك نگاه میکرد و کتاب را امضا کرد...

پرستار با خشونت گفت: – نه اینجا. – بعد دستتش را با ناراحتی تکان داد و کتاب را در جیب بزرگ روپوشش گذاشت.

کاتیا با عجله به خانه رفت و با پالتوی خودش برگشت و پالتوی مرا در آشپزخانه جا گذاشت. او هم سوار آمبولانس شد. بالاخره درهای آمبولانس پشت سر برانکار حامل ماریا واسیلی‌یونای ترسناك و تغییر شکل یافته بسته شد و آمبولانس مثل یك اتومبیل باری از جا کنده شد و بطرف بیمارستان حرکت کرد.

نیکلای آنتونیچ و پیرزن تنها در حیاط ماندند. هر دو مدتی ساکت ایستادند. بعد نیکلای آنتونیچ برگشت و در حالیکه مثل آدمك کوکی کام برمیداشت انکار میترسید زمین بخورد روانه منزل شد. من هرگز او را باین شکل ندیده بودم.

پیرزن از من خواست که از دکتر استقبال کنم و بگویم که دیگر احتیاجی باو نیست. من دویدم و دکتر را در میدان «تریومفال» کنار دکه سیگارفروشی دیدم. دکتر داشت کبریت میخرید.

مرا که دید پرسید:
– فوت شد؟
جواب دادم که فوت نشده بلکه او را با آمبولانس به بیمارستان برده‌اند و اگر باید حق ویزیتش را بدهم میتوانم اینکار را بکنم.
اما دکتر با اشمئزاز گفت:
– لازم نیست، لازم نیست.
وقتیکه به منزل کاتیا برگشتم پیرزن در آشپزخانه نشسته بود و گریه میکرد. نیکلای آنتونیچ منزل نبود. رفته بود به بیمارستان.
گفتم: نینا کاپیتونوونا، شاید چیزی لازم دارید؟
اما پیرزن پشت سر هم بینی‌اش را میگرفت و گریه میکرد و دوباره بینی‌اش را میگرفت. من ایستاده بودم و انتظار میکشیدم. بالاخره پیرزن از من خواست کمکش کنم که لباسش را بپوشد و ما با تراموای به بیمارستان رفتیم.

فصل بیست و یکم

شب همان روز

همان شب در حالیکه هنوز احساس میکردم که زندگی بسرعت عوض شده و صدای سوت در گوشم می‌پیچد، با اینکه در تاریکی روی تختخوابم دراز کشیده بودم و گوئی داشتم بسوی نقطه نامعلومی پرواز میکردم، فهمیدم که ماریا واسیلی‌یونا شب قبل که به خانه کارابلوف آمده بود تصمیم به خودکشی گرفته بود.
او تصمیم خودش را گرفته بود – برای همین اینهمه آرام بود و پشت سر هم سیگار میکشید و حرف‌های عجیب میزد. او برای خودش طرز فکر اسرارآمیزی داشت که ما بوئی از آن نبردیم. هر آنچه میگفت با تصمیمش توأم

بود. سؤالاتی که میکرد متوجه من نبود، این سؤالها را خودش میکرد و خودش هم به آنها جواب میداد.

شاید فکر میکرد که من اشتباه میکنم و در نامه صحبت از شخص دیگری بمیان آمده است. شاید امیدوار بود که جملاتی که بیادم آمد و کاتیا عمداً از گفتن آنها خودداری نمود اینهمه برایش هولناك نباشد. شاید انتظار داشت که نیکلای آنتونیچ که اینهمه به شوهر مرحومش خدمت کرده بود بطوریکه فقط او را سزاوار ازدواج با خودش میدید اینهمه مقصریا اینهمه پست در نیآید.

پس من چی؟ من در این میان چکار کردم؟

تمام بدنم داغ شد، بعد سرد شد، بعد دوباره داغ شد. لحاف را کنار زدم و سعی کردم نفس عمیق بکشم که خودم را راحت کنم و همه چیز را با خونسردی ارزیابی نمایم. دوباره گفتگوی خودمان را بررسی کردم. حالا چقدر خوب درکش میکردم! مثل این بود که هر لغت و کلمه‌ای که بر زبان میآوردیم برمیگشت و پهلوی پنهانی خودش را بمن نشان میداد.

«من خیلی انسك را دوست دارم. آنجا عالیه. چه باغهائی داره!». حالا که تصمیمش را گرفته بود میخواست با انسك تودیع کند.

«مونتیگومو – من یك وقت او را اینطور مینامیدم». صدایش لرزید برای اینکه کسی نمیدانست که او شوهرش را اینطور صدا میکرد و این گواه بلاتردید این بود که من نوشته‌های نامه را درست بخاطر آوردم.

«من راجع به این نامه‌ها حرفی باو نزدم. علی‌الخصوص که اینهمه ناراحت و مضطربه. فکر نمیکنید فعلا لازم نباشد؟». و این حرفها که دیروز بنظرم اینهمه عجیب آمد چقدر حالا برای من روشن بود! نیکلای آنتونیچ شوهرش بود – شاید نزدیك‌ترین آدمی بود که در دنیا داشت. و او فقط و فقط نمیخواست ناراحتش کند: چون میدانست که هنوز باید بیش از این‌ها عذاب بکشد.

خیلی وقت بود فراموش کرده بودم که باید نفس عمیق بکشم و همچنان با پاهای برهنه روی تختخواب نشسته بودم و فکر میکردم... او میخواست با کارابلوف هم تودیع کند. همین! آخر او هم دوستش داشت و شاید خیلی بیشتر از همه. میخواست با آن زندگی‌ای که شاید آرزویش را داشت ولی باو روی خوش نشان نداده بود تودیع کند. من همیشه فکر میکردم که او آرزو داشت زن کارابلوف بشود.

خیلی وقت بود که میبایست میخوابیدم علی‌الخصوص که فردا یك امتحان جدی در پیش داشتم و فکر کردن به آنچه که در آن روز بدفرجام روی داده بود بهیچوجه مطبوع نبود.

مثل اینکه بالاخره خوابم برد اما فقط برای یك دقیقه. ناگهان یکی کنار من گفت: «فوت شد». بیدرنگ چشمم را باز کردم ولی طبیعی است که دوروبر کسی نبود. ظاهراً خودم این حرف را در ذهن گفتم نه با صدای بلند.

سرانجام برخلاف اراده بیاد آوردم که چگونه با نینا کاپیتونوونا به بیمارستان رفتم. سعی کردم بخوابم اما کاری از پیش نبردم و دوباره دستخوش خاطرات تلخ آن روز شدم.

...ما روی نیمکت سفید بزرگی که کنار یکی از درهای بیمارستان قرار داشت نشسته بودیم و من فوری متوجه نشدم که برانکار حامل ماریا واسیلی‌یونا در نزدیکی ما در اطاق مجاور قرار دارد.

بالاخره خانم پرستار مسنی بیرون آمد و گفت:

— شما آمدید پیش خانم تاتارینووا؟ میتوانید بدون اجازه نامه بروید پیشش.

و خودش با عجله روپوش را تن پیرزن کرد و بندهایش را بست.

خون در عروقم منجمد شد و من بیدرنگ فهمیدم که اگر بدون اجازه نامه راه داده‌اند پس حالش خیلی بد

است. بعد یکبار دیگر دچار همین حالت شدم چون خانم پرستار مسن به پرستار دیگری که جوانتر بود و اسامی بیماران را مینوشت نزدیك شد و در جواب سؤالی که پرستار دوم از او کرد گفت:

— نه بابا! بزحمت رساندنش.

بعد انتظار شروع شد. به در سفید نگاه میکردم و انگار میدیدم که همه آنها یعنی نیکلای آنتونیچ و پیرزن و کاتیا دور برانکاری که ماریا واسیلی‌یونا روی آن دراز کشیده ایستاده‌اند. بعد یکی از اطاق درآمد و در لحظه‌ای باز ماند و من دیدم که بهیچوجه اینطور نیست، که از برانکار خبری نیست و جسم سفیدی با سر سیاه روی یك تخت کوتاه قرار دارد و یك نفر با روپوش سفید کنار آن زانو زده است. دست لختی را هم که از روی تخت آویزان شده بود دیدم و در بسته شد. بعد صدای فریاد نازك و خفه‌ای بگوش رسید و خانم پرستاری که اسامی بیماران را مینوشت دست از کار کشید، ساکت شد و لحظه‌ای بعد دوباره مشغول نوشتن و توضیح دادن شد. نمیدانم چطور فهمیدم، اما فهمیدم که این صدای فریاد نیکلای آنتونیچ بود. با چه صدای نازکی فریاد زد! مثل یك بچه!

خانم پرستار مسن از در خارج شد و با حالت تصنعی شروع به توضیح دادن مطلبی برای جوانی شد که کلاه شاپوئی بدست گرفته و آن را مچاله میکرد. بعد چشمش بمن افتاد – چون با نینا کاپیتونوونا آمده بودم – ولی بلافاصله چشمش را کنار برد. و من فهمیدم که ماریا واسیلی‌یونا مرده است.

بعد شنیدم که پرستار به یکی گفت: «حیف شد، قشنگ بود». ولی این دیگر در خواب نبود. شاید این کلمات را او نگفت، شاید کس دیگری موقعیکه کاتیا و پیرزن از اطاقی که ماریا واسیلی‌یونا در آن فوت شده بود خارج شدند بر زبان آورد.

این او نبود

آن روزها، ایام بسیار غم انگیزی بود و من دلم نمیخواهد به تفصیل این روزها را شرح بدهم گرچه همه گفتگوها و هر یك از ملاقاتها و حتی همه فکرها و اندیشه‌ها را بیاد دارم.

بلافاصله بعد از بخاك سپردن ماریا واسیلی‌یونا با سعی و کوشش فراوانی مشغول درس خواندن شدم. خیال میکنم که در سماجتی که در خواندن درسها نشان میدادم یك نوع حس دفاع از خود وجود داشت که با آن سعی میکردم به چیزی فکر نکنم.

این کار آسانی نبود علی‌الخصوص که وقتی در جریان مراسم تدفین ماریا واسیلی‌یونا من به کاتیا نزدیك شدم او رویش را از من برگرداند.

جریان از این قرار بود. بطور نامترقبه‌ای در مراسم تشییع جنازه ماریا واسیلی‌یونا عده زیادی شرکت کردند— همکاران او و حتی دانشجویانی که مادر کاتیا با آنها در دانشکده پزشکی تحصیل میکرد. ماریا واسیلی‌یونا همیشه تنها بنظر میرسید در حالیکه معلوم شد که خیلی‌ها او را میشناختند و دوستش داشتند. در میان همه این اشخاص ناشناس که با صدای آرام حرف میزدند و به دروازه‌ای که قرار بود تابوت را از آنجا حمل کنند چشم دوخته بودند، کارابلوف نیز ایستاده بود. حمل تابوت داشت به تأخیر می‌افتاد. کارابلوف با چشم‌های خسته و قیافه‌ای درمانده در حالیکه سبیل کلفتش روی صورت لاغر و شکسته‌اش بزرگتر بنظر میرسید، میان جمعیت ایستاده بود.

نیکلای آنتونیچ هم با سری افکنده در گوشه‌ای ایستاده بود. نینا کاپیتونوونا زیر دستش را گرفته

بود و بنظر میرسید که مانع افتادنش میشد در حالیکه نیکلای آنتونیچ کاملا راست ایستاده بود. خواهران بوبنچیکوف نیز که با پالتوهای قدیمی دم‌دارشان شبیه راهبه‌ها شده بودند همین‌جا بین جمعیت دیده میشدند.

کاتیا کنار آنها ایستاده بود و چشم از دروازه برنمیداشت. فوق‌العاده غمگین بود و غم و اندوه فراوان او حتی در حرکت بیصبرانه دستش نمایان بود که با آن کلاهش را که گاهی اوقات روی پیشانیش می‌افتاد درست میکرد. با وجود این رنگ چهره‌اش سرخ و گلگون بود.

با اینکه قریب نیمساعت گذشته بود از خروج تابوت خبری نبود. من به خودم جرئت دادم و به کاتیا نزدیك شدم. نمیدانم شاید خوب نبود که در چنین لحظه‌ای باو نزدیك شوم. ولی خیلی دلم می‌خواست لااقل یك کلمه باو بگویم.

گفتم: کاتیا!

ولی او نگاهی بطرف من انداخت و رویش را برگرداند...

از آن پس با جدیت تمام مشغول مطالعه کتابهای درسی شدم.

آن سال آخرین ششماهه را در مدرسه میگذراندم و دلم میخواست حتماً از همه درس‌ها نمره «فوق‌العاده رضایتبخش» بگیرم. اما اینکار آسان نبود علی الخصوص در رشته ادبیات.

تا اینکه یك روز لیخو سرانجام با آخ و واخ و روی ترش به من نمره «فوق‌العاده رضایتبخش» داد. از انشاء آخر سال ترسی نداشتم چون تصمیم گرفتم به اصول خودم پشت پا بزنم و انشاء را کاملا مطابق خواست و سلیقه این کله خشك بنویسم در حالیکه می‌دانستم اگر ببیند که غرورش را جریحه‌دار نکرده‌ام بهترین نمره را بمن خواهد داد.

سرانجام موفق شدم در ردیف ممتازترین شاگردان کلاس قرار بگیرم. از آن ببعد فقط والکا از من جلوتر

بود ولی او استعداد عجیبی داشت و بمراتب از من فهمیده‌تر بود.

در آن میان سایه سیاه همچنان نزدیك‌تر میشد. کارابلوف موقعیکه با من برخورد میکرد، بزحمت بمن نگاه میکرد انگار دیدن من برای او دشوار بود. نیکلای آنتونیچ به مدرسه نمی‌آمد و با اینکه کسی از برخورد ما در جلسه شورا یاد نمیکرد مع‌الوصف همه با نوعی شماتت بمن نگاه میکردند – انگار از حال رفتن او، موقعیکه در جلسه شورا از هوش رفت و بعد، درگذشت ماریا واسیلی‌یونا کاملا تبرئه‌اش نمود.

دیدن من برای همه دشوار بود و من هرگز خودم را اینهمه تنها ندیده بودم.

ولی من هنوز نمیدانستم که چه ضربه‌ای در انتظار من است. یك روز – دو هفته تمام بعد از وفات ماریا واسیلی‌یونا گذشته بود، – به منزل کارابلوف رفتم. میخواستم از او خواهش کنم که با ما به موزه زمین‌شناسی بیاید (آنوقت‌ها راهنمای دسته بچه‌ها بودم و آنها از من خواسته بودند که آنهارا به موزه ببرم).

ولی کارابلوف با قیافه هیجان زده از من استقبال کرد و خواست که بعد بنزد او بیایم.

گفتم: ایوان پاولیچ، کی؟

جواب داد: نمیدانم. بعد.

در راهرو یك پالتوپوست و کلاه مردانه آویزان بود. شالگردن قهوه‌ای‌رنگی هم که یك وقت پیرزن در حضور من بافته بود روی میز قرار داشت. بقرار معلوم نیکلای آنتونیچ در خانه کارابلوف بود.

از خانه کارابلوف رفتم و باین فکر افتادم که چرا نیکلای آنتونیچ پیش کارابلوف آمد؟ آخر، چهارسالی میشد که به منزل کارابلوف نرفته بود. چه چیزی کارابلوف را اینهمه به هیجان آورده بود؟

وقتی برگشتم نیکلای آنتونیچ رفته بود. مثل حالا

بیاد دارم که بخاری اطاق روشن بود و کارابلوف با فرنچ کلفت و پرزدارش که هرگاه که کمی مست میکرد یا بیمار میشد آن را میپوشید کنار بخاری نشسته بود و به آتش نگاه میکرد. وقتیکه وارد اطاقش شدم سرش را بلند کرد و گفت:

– چکار کردی، سانیا! خدایا، چکار کردی!

گفتم: ایوان پاولیچ!

اما کارابلوف با یأس و حرمان تکرار کرد:

– خدایا، چکار کردی! آخر این او نیست، او نیست! این موضوع را طوری بمن ثابت کرد که نه شکی باقی ماند و نه تردید...

گفتم: ایوان پاولیچ، من نمی‌فهمم شما راجع به کی حرف میزنید.

کارابلوف برخاست، نشست، دوباره بلند شد و گفت:

– همین حالا نیکلای آنتونیچ پیش من بود و بمن ثابت کرد که ناخدا در نامه خودش از او صحبت نکرده. نیکلای – شخص دیگریست. صاحب صنایعی بود باسم نیکلای فن ویشیمیرسکی.

با تحیر گفتم:

– ایوان پاولیچ، باور نکنید، دروغه، همش دروغه!

کارابلوف گفت:

– نه، دروغ نیست. این یك قضیه بزرگی بود که ما کمترین اطلاعی از آن نداریم. عده زیادی در اینکار دخالت داشتند، تجار، تحویل دهنده‌های جنس‌ها. ناخدا از همان اول به تمام ریزه‌کاری‌های موضوع وارد بود و خوب میدانست که تجهیزات هیئت بهیچوجه تعریف ندارد. نامه‌ای هم راجع به این موضوع برای نیکلای آنتونیچ نوشت. من با چشم خودم این نامه را دیدم.

من به حرفهای کارابلوف گوش میدادم و باورم نمیشد که دارم این حرفها را میشنوم. نمیدانم چرا همیشه فکر میکردم که نامه‌ای که در انسك پیدا کردم یگانه نامه

ناخداست و این خبر که نامه‌های دیگری هم از او باقی مانده مرا مات و مبهوت نمود.

کارابلوف در ادامه سخنش گفت:

– هیئت از همان اول با ناکامی‌های زیادی روبرو شد. یکی از صاحبان کشتی، ملوانان آن را قبل از اینکه کشتی به دریا برود از روی آن پیاده کرد. با زحمت زیادی توانستند یك دستگاه بیسیم پیدا کنند اما مجبور شدند آن را در ساحل جا بگذارند چون نتوانستند متخصص بیسیم و وسایل دیگری پیدا کنند... چرا تمام تقصیرها باید بگردن نیکلای آنتونیچ باشد؟ این موضوع مثل روز روشنست! خدای من! و من... منهم حدس میزدم که باید همینطور باشد... اما من...

کارابلوف جمله‌اش را ناتمام گذاشت و من ناگهان دیدم که او دارد گریه میکند.

در حالیکه سعی میکردم چشمم باو نیافتد گفتم:

– ایوان پاولیچ. پس شما میگوئید که تقصیر با او نیست. تمام تقصیرها متوجه همان «فن» است. پس چرا نیکلای آنتونیچ همیشه میگفت که سرپرستی این کار با او بود؟ ازش بپرسید که هیئت چه مقدار بولیون خشك و ماکارونی و سوخاری و قهوه با خودش برد. پس چرا قبلا هیچوقت اسمی از این «فن» نمیبرد؟

کارابلوف چشم و سبیلش را با دستمال پاك کرد و یك شیشه ودکا از قفسه دیواری درآورد و استکان را تا نصف پر کرد. اما بلافاصله با دستهای لرزان مقداری از ودکا را دوباره درون شیشه ریخت و ودکا را خورد و نشست.

بعد دستش را تکان داد و گفت:

– باشه! حالا دیگه فرقی نداره!

ولی لحظه‌ای بعد با یأس ونومیدی مجدداً گفت:

– ولی من چقدر کور بودم. چقدر کور بودم! میبایست ماریا واسیلی‌یونا را قانع میکردم که این موضوع

ممکن نیست، باور کردنی نیست و اگر هم تقصیر با او باشد به هر حال نباید در یك همچنین کار بزرگی یك نفر را مقصر دانست. میتوانستم بگویم که تو برای آن اصرار میکنی که این خود اوست چون ازش بیزار و متنفر هستی.

بدون اینکه حرفی بزنم به حرفهای کارابلوف گوش میدادم. من همیشه دوستش داشتم و عادت کرده بودم احترامش را نگهدارم و دیدن قیافه اسف‌انگیزش باعث ناراحتیم میشد. کارابلوف مثل خانمها بینی‌اش را میگرفت و سبیل و موهای سرش پریشان شده بود.

با لحن ملایمی گفتم:

– متنفر هستم یا نیستم، این هیچ ربطی به موضوع ندارد. و من اصولا نمی‌فهمم منظور شما از این حرف چیست – که من از روی پستی و لجاجت روی این موضوع پافشاری میکنم؟

کارابلوف جوابی نداد. گفتم:

– ایوان پاولیچ!

ولی او دوباره حرفی نزد.

فریاد زدم:

– ایوان پاولیچ! شما فکر میکنید که من عمداً خودم را قاطی کرده‌ام که از نیکلای آنتونیچ انتقام بگیرم؟ برای همین گفتید که اگر کار او نباشد کار همان «فن» است. مگر خودتان نگفتید که به هر حال در شکست همچنین کار بزرگی نمیتوان یك نفر را مقصر دانست. شما فکر میکنید که تنها من مقصرم؟ ده حرف بزنید! بله؟ اینطور فکر میکنید؟

کارابلوف ساکت بود. چشمم سیاهی رفت و من صدای تپش شدید و کند قلبم را شنیدم.

اما لحظه‌ای بعد با صدای لرزان و شمرده‌ای گفتم:

– ایوان پاولیچ. حالا فقط اینکار باقی مانده که بمیرم اما ثابت کنم که حق با منست. و من این موضوع

را ثابت خواهم کرد. همین امروز پیش نیکلای آنتونیچ میروم و ازش میخواهم که این اسناد و نامه‌ها را بمن نشان بدهد. او شما را متقاعد کرد که توی نامه صحبت از او نشده بلکه منظور همان «فن» بوده است. پس باید مرا هم متقاعد کند.

کارابلوف با یأس و قیافه‌ای بی‌تفاوت گفت:

– برو، هرکاری دلت میخواهد بکن.

و من رفتم. کارابلوف از جایش تکان نخورد و همانجا با حالتی خسته و قیافه‌ای درمانده کنار بخاری ماند. هر دوی ما مأیوس و ناراحت بودیم اما به این حس من نوعی غیظ توأم با خونسردی اضافه شده بود در حالیکه کارابلوف خسته و نومید، و بی‌کس و تنها، در آپارتمان خالی خودش مانده بود.

فصل بیست و سوم

تهمت

گفتن اینکه نزد او میروم و از او میخواهم که نامه‌ها را بمن نشان بدهد کار آسانی بود. اما حتی فکر این موضوع مرا دچار حالت تهوع میکرد. فکر میکردم، اصلا با من حرف خواهد زد؟ بطور حتم مرا از پله‌ها پائین خواهد فرستاد و السلام. من هم که با او دعوا نخواهم کرد. به هر حال او شخص پیر و بیماریست.

شاید هم بمنزلش نمیرفتم اما فکر کاتیا راحتم نمیگذاشت.

وقتی یادم می‌آمد با چه حالت خشك و گرفته‌ای در مراسم تشییع جنازه صورتش را از من برگرداند سرم درد میگرفت. حالا برای من روشن شده بود که چرا اینطور رفتار کرد: حتماً نیکلای آنتونیچ قانعش کرده بود که تمام تقصیرها بگردن من است.

برای خودم مجسم میکردم که چگونه با کاتیا حرف میزد و قلبم میگرفت. حتماً باو میگفت: این دوست تو که همچنین حافظه عالی‌ای دارد، چرا قبل از اینکه به انسك برود حتی یکبار هم بیاد نامه‌ها نیافتاد؟».

واقعاً چطور ممکن بود این نامه‌ها را فراموش کنم؟ من که اینهمه در دوره کودکی تحت تأثیر این نامه‌ها قرار گرفته بودم؟ من که آنها را در قطارهای بین انسك و مسکو میخواندم؟ چطور ممکن بود این نامه‌ها را که گوئی از ستاره‌های دوردست روی شهر کوچك انسك افتاده بودند فراموش کنم؟

در این مورد فقط یك توضیح داشتم. شما خودتان قضاوت کنید که این توضیح صحیح بود یا نه.

موقعیکه کاتیا داستان پدرش را برای من تعریف میکرد، موقعیکه من عکس‌های قدیمی او را با فرنچ و سردوشی و کلاه کاسکتی که روکش سفید داشت تماشا میکردم، وقتیکه کتابهای او را میخواندم، همیشه بنظرم میرسید که این موضوع مربوط به سالها پیش است یعنی سالها قبل از اینکه انسك را ترك کردم. نامه‌ها مربوط به دوره کودکیم بود، یعنی یك دوره کاملا دیگر. من حتی فکرش را نمیکردم که این دو دوره کاملا متفاوت دنباله هم خواهند بود. در این مورد اشتباه حافظه در بین نبود، اشتباه دیگری وجود داشت که جنبه کاملا دیگری پیدا کرده بود.

من هزاران بار بفکر «فن» افتادم و با خودم گفتم: پس ناخدا تاتارینوف در باره او نوشته بود که «تمام هیئت او را نفرین میکنند». در باره او نوشته بود که «تمام ناکامیهای خودمان را فقط و فقط مرهون او هستیم». در حالیکه کارابلوف گفته بود که در شکست چنین کار بزرگی نباید یك نفر را مقصر دانست. پس ناخدا نظرش طور دیگری بود.

پس درباره همین «فن» نوشته بود که «خدمت او اینهمه برای ما گران تمام شد». اما باید پرسید که چرا این «فن» ناشناس میبایست اینهمه به ناخدا تاتارینوف خدمت کند؟ خدمتی که ممکن بود به ناخدا بشود از ناحیه عموزاده ثروتمندش ممکن بود — مگر خود من بارها از زبان همین عموزاده‌اش نشنیدم که اینهمه در حق ناخدا خوبی کرده است.

خلاصه وقتیکه شب دوم فوریه با کت سورمه‌ای مخصوص روزهای جشن به منزل تاتارینوف‌ها رفتم و به دخترخانم ناشناسی که در را برایم باز کرد گفتم که با نیکلای آنتونیچ کار دارم هیچ نقشه قبلی برای اقدامات بعدیم نکشیده بودم.

از لای در دیدم که همه در ناهارخوری مشغول صرف چای هستند. نینا کاپیتونوونا با صدای آرام چیزی میگفت و من او را که شال راه راهی روی خودش انداخته بود کنار سماور دیدم...

نمیدانم وقتی نیکلای آنتونیچ مرا دید چه فکری کرد ولی موقعیکه من وسط در نمایان شدم او یکه خورد و خودش را عقب کشید.

پرسید: چکار داشتی؟

— میخواستم با شما حرف بزنم.

نیکلای آنتونیچ کمی فکر کرد و گفت:

— بیا تو.

من بطرف اطاق کارش راه افتادم ولی نیکلای آنتونیچ گفت:

— نه، بیا اینجا.

بعد فهمیدم که اینکار را عمداً کرد. او مرا باطاق ناهارخوری کشید که در حضور همه کاسه کوزه‌ها را سر من بشکنند.

موقعیکه من پشت سر او به اطاق ناهارخوری رفتم همه کمی وحشت‌زده شدند. بوبنچیکوفهای پیر که من

هیچ انتظار نداشتم آنها را اینجا ببینم از جای خودشان پریدند. کاتیا از در دیگر وارد اطاق ناهارخوری شد و میان در خشکش زد.

من‌من‌کنان گفتم:

– شاید اینجا مناسب نباشه؟

اما نیکلای آنتونیچ گفت:

– نه، خیلی هم مناسبه.

میبایست بمحض اینکه وارد شدم سلام میکردم ولی حالا دیگر برای اینکار دیر شده بود. با اینحال تعظیم کوتاهی کردم. کسی جواب سلام مرا نداد، فقط نینا کاپیتونوونا بطور نامحسوسی با تکان سر جواب تعظیم مرا داد.

نیکلای آنتونیچ گفت:

– خب قربان؟

گفتم:

– شما به ایوان پاولیچ گفتید که ناخدا تاتارینوف راجع به شخصی باسم فن ویشیمیرسکی برای شما نامه نوشته. من حتماً باید این موضوع را بدانم چون وضعی پیش آمده انگار من عمداً این چیزها را به ماریا واسیلی‌یونا تلقین میکردم که شما را ناراحت کنم. مثلا کارابلوف اینطور فکر میکند. دیگران هم همینطور. خلاصه خواهش میکنم این نامه‌ها را که میخواهید بوسیله آنها ثابت کنید که شخصی باسم فن ویشیمیرسکی در نابودی هیئت مقصراست و من در مرگ... (این کلمه را قورت دادم)... و در مابقی چیزها مقصر هستم بمن نشان بدهید.

این یك نطق نسبتاً درازی بود و من آن را قبلا آماده کرده بودم و بهمین علت تمام آن را بدون مکث تکرار کردم. فقط وقتیکه به موضوع در گذشت ماریا واسیلی‌یونا رسیدم تپق زدم. روی کلمه «دیگران» هم مکث کردم چون به فکر کاتیا افتادم. کاتیا هنوز هم با اندامی

کشیده وسط در ایستاده بود و پیدا بود که نفسش را در سینه حبس کرده است.

تازه در جریان نطق خودم متوجه شدم که چقدر نیکلای آنتونیچ پیر شده است. قیافه‌اش شبیه یك پرنده پیر با منقار عقابی شده بود. گوشه‌های لبانش آویزان شده بود و حتی دندان طلایش که سابقاً تمام صورتش را روشن میکرد برق سابق را از دست داده بود.

در حالیکه به حرفهای من گوش میداد با صدای بلندی نفس میکشید. در این موقع یکی از خواهران بوبنچیکوف با تعجب پرسید:

– این کیه؟

و نیکلای آنتونیچ نفسی تازه کرد و گفت:

– این کیه؟ این همان تهمت‌زن رذلیه که هر روز و هر ساعت در باره‌اش با شما حرف میزنم.

گفتم: نیکلای آنتونیچ، اگر شما میخواهید دعوا کنید...

نیکلای آنتونیچ گفت:

– این آدمیه که او را کشته.

و نیکلای آنتونیچ با صورت لرزان مشغول خم کردن انگشتان هر دو دستش شد.

– این همان آدمیه که وحشتناك‌ترین تهمت‌هائی را که ممکنه به عقل انسان برسد بمن وارد کرده. ولی من هنوز زنده‌ام!

کسی نگفته بود که او مرده است و من خواستم این موضوع را باو تذکر بدهم ولی نیکلای آنتونیچ دوباره فریاد زد:

– ولی من هنوز زنده‌ام!

نینا کاپیتونوونا دستش را گرفت اما نیکلای آنتونیچ با یك حرکت سریع دستش را از دست پیرزن درآورد و بانگ زد:

– من میتوانستم از قانون کمك بگیرم و برای تمام اینکارها محکومش کنم... برای تمام کارهائی که کرده تا

زندگیم را تباه کند. اما قانون دیگری هم هست، دادگاه دیگری هم هست که مجبورش میکند یك روز تمام آنچه را که کرده با تمام وجودش احساس کند.

نیکلای آنتونیچ گفت: — این آدمیه که او را کشته، — و قطره‌های اشك از چشمهایش سرازیر شد. — او باعث مرگش شده، پس بگذار به زندگیش ادامه دهد البته اگر میتواند...

نینا کاپیتونوونا صندلی را کنار برد و زیر دست نیکلای آنتونیچ را گرفت انگار میترسید زمین بخورد. نیکلای آنتونیچ با چشمهای مات و کدر باو نگاه کرد. این لحظه‌ای بود که من در صحت عقاید خودم مشکوك شدم. ولی فقط برای یك لحظه.

نیکلای آنتونیچ در ادامه حرفش گفت:

— آنهم از دست کی؟ خدایا، از دست کی؟ از دست ین پسره‌ای که تا این حد پست است که جرئت کرده دوباره به خانه‌ای که او در آن مرده بیآید. از دست این پسره‌ای که خون ناپاکی دارد...

نمیدانم منظورش از این حرف چه بود و چرا خون او از خون من پاکتر بود. من ساکت و آرام به حرفش گوش میدادم. کاتیا کنار در ایستاده بود و تمام بدنش کشیده شده بود، کشیده کشیده...

—... دوباره جرئت کرده به این خانه که من او را مثل مار از چاردیواریش بیرون انداختم بیآید! خدایا، آخر قضا و قدری هم وجود دارد! من تمام زندگیم را وقف ماریا کردم، هر کاری که از دستم برآمد برایش انجام دادم، هر کاری که یك آدم میتواند برای شخص محبوبش انجام بدهد، برایش کردم و او از دست یك مار پست و کثیف که باو میگوید که من — من نیستم و همیشه در صدد فریب او بوده‌ام و شوهرش را که برادرم بود کشته‌ام میمیرد.

تعجب کردم که چرا با چنین شور و حرارتی حرف میزد. حس میکردم که رنگ و رویم پریده است. اما این مهم نبود! خودم میدانستم چه جوابی باو بدهم.
در حالیکه سعی میکردم ناراحت نشوم اما حس میکردم که زبانم از من تبعیت نمیکند گفتم:
– نیکلای آنتونیچ، من برچسب‌هائی را که بمن زده‌اید نادیده میگیرم چون وضع شما را درك میکنم. شما حقیقتاً مرا از خانه خودتان بیرون کردید ولی من دوباره آمدم و آنقدر خواهم آمد تا ثابت کنم که در مرگ ماریا واسیلی‌یونا کمترین تقصیری ندارم. و اگر کسی مقصر است به هر حال من نیستم، کس دیگریست. حقیقت اینستکه نامه‌های ناخدا تاتارینوف که با کمك آنها میخواهید کارابلوف و دیگران را متقاعد کنید که بشما تهمت زده‌ام پیش شماست. از شما تقاضا دارم نامه‌ها را به من نشان بدهید تا همه یقین حاصل کنند که من حقیقتاً همان مار پستی هستم که الآن گفتید.
بعد از این حرفها سر و صدای عجیبی برپا شد. خواهران بوبنچیکوف که هنوز هم سر از موضوع در نیاورده بودند پشت سر هم داد میزدند:
– این کیه؟! این کیه؟!
ولی کسی جوابشان را نمیداد و آنها صدای خودشان را بلندتر میکردند. نینا کاپیتونوونا هم سر من داد زد که بروم. فقط کاتیا چیزی نگفت. او کنار دیوار ایستاده بود و گاهی بمن و گاهی به نیکلای آنتونیچ نگاه میکرد.
ناگهان همه ساکت شدند. نیکلای آنتونیچ پیرزن را از خودش دور کرد و باطاق خودش رفت و لحظه‌ای بعد با یك عالمه نامه باطاق ناهارخوری برگشت. نه دو تا و نه سه تا – با یك عالمه نامه – حدود چهل تا. فکر نمیکنم که همه آنها نامه‌های ناخدا تاتارینوف باشد. نامه‌ها بطور

حتم از اشخاص متفرقه بود - مثلا مکاتبات مربوط به سفر هیئت یا نامه‌هائی نظیر همین. او نامه‌ها را بطرف من پرت کرد و بعد تو روی من تف کرد و خودش را روی مبل انداخت. پیرزن‌ها بطرفش دویدند.

احتمال زیادی دارد که اگر تفش به صورتم میخورد، او را میزدم یا میکشتم - تا بحال احدی به روی من تف نکرده بود ومن با همه اصولی که داشتم میتوانستم برای اینکار آدم بکشم. اما تفش بصورتم نخورد و نامه‌ها بمن نرسید.

بدیهی است که من دولا نشدم و نامه‌ها را جمع نکردم گرچه لحظه‌ای بود که نزدیك بود یکی از آنها را که مهر لاکی بزرگی با نوشته «مریم مقدس» داشت بلند کنم. ولی من به هیچکدامشان دست نزدم. این آخرین بار بود که قدم به این خانه میگذاشتم. کاتیا بین ما، کنار مبلی که نیکلای آنتونیچ روی آن افتاده بود و با دندانهای قفل شده دستش را روی قلبش گذاشته بود ایستاده بود. من صاف به چشمهای کاتیا که آخرین بار میدیدمش نگاه کردم و گفتم:

- باشه. من این نامه‌ها را که توی صورتم پرت کردید نمیخوانم. عوضش کار دیگری میکنم. من هیئت را پیدا میکنم. من که باور نمیکنم تمام اعضاء آن بدون اثر از بین رفته باشند. و آنوقت خواهیم دید که حق بجانب کدام یك از ماست.

دلم میخواست با کاتیا هم خداحافظی کنم و باو بگویم که هرگز فراموش نمیکنم که چگونه در مراسم تشییع جنازه رویش را از من برگرداند. ولی نیکلای آنتونیچ ناگهان سعی کرد از روی مبل برخیزد و دوباره هیاهوی وحشتناکی برپا شد. هر دو خواهر پیر بطرف من حمله کردند و با شیئی که نفهمیدم چه بود ضربه سختی به پشتم زدند. من دستم را تکان دادم و از آن خانه بیرون رفتم.

فصل بیست و چهارم

آخرین دیدار

هرگز خودم را اینهمه تنها حس نکرده بودم. همین احساس تنهائی باعث شد که با حرص و ولع هر چه تمامتر مشغول مطالعه کتابهای مختلف بشوم. مثل این بود که بکلی استعداد فکر کردن را از دست داده بودم. و چه بهتر. چون بهتر بود اصلا فکر نکنم.

ناگهان این فکر به سرم زد که ممکن است مرا بعلت وضع مزاجی به آموزشگاه خلبانی نپذیرند. پس مشغول انجام عملیات ژیمناستیك و انواع پرش‌ها و پلها و بالانس شدم. هر روز به عضلات خودم دست میزدم و دندانهایم را معاینه میکردم. قد و قواره لعنتی‌ام بیش از هر چیز دیگر موجبات ناراحتیم را فراهم میآورد. تمام ناراحتی‌هائی که کشیده بودم انگار قدم را کوتاهتر کرده بودند.

با اینحال در اواخر ماه مارس مدارکم را جمع کردم و همه‌شان را به آدرس شورای «جمعیت کمك به دفاع و هواپیمائی و موسسات شیمی کشور» فرستادم. تقاضانامه‌ای هم ضمیمه مدارکم کردم که مرا به آموزشگاه خلبانی و نظری لنینگراد بفرستند.

فکر میکنم لازم به توضیح نباشد که چرا دلم میخواست مسکو را ترك کنم.

پتکا هم قصد داشت به لنینگراد برود. او قطعاً تصمیم گرفته بود وارد آکادمی هنرهای تجسمی بشود. سانیا هم همینطور و برای همین منظور.

موقع تعطیلات بهاری من و پتیا به انسك رفتیم — ضمناً این بار قاچاقی سوار قطار شدیم چون قصد داشتیم پولمان را برای «بعد از مدرسه» ذخیره کنیم.

ولی این سفر کاملا با سفرهای قبلی‌مان تفاوت داشت و خود من هم ظرف این شش ماه بکلی عوض شده

بودم. وقتی عمه داشا مرا دید پاك به آخ و واخ افتاد و قاضی اعلام کرد که برای این قیافه‌ای که پیدا کرده‌ام باید از طریق دادگستری اقدام کرد و گفت که «تمام اقدامات ممکن را انجام خواهد داد تا عللی را که تعادل روحی مرا بهم زده است روشن کند».

من فقط برای پتکا تعریف کردم - آنهم خیلی مختصر - که بین من و کارابلوف چه گذشت و نیکلای آنتونیچ چگونه از من استقبال کرد. اما پتکا این واقعه را از نقطه نظر دیگری ارزیابی کرد. او به حرفهای من گوش داد و ناگهان با قیافه الهام‌گرفته‌ای گفت:

- گوش کن. اگر پیدا کنی چی؟

- چی را پیدا کنم؟

- اعضاء هیئت را؟

در اینجا بود که ناگهان این فکر بسرم زد: «نکند پیداشان کنم؟».

تمام پوست صورتم مورمور شد و بی‌اختیار از این فکر احساس شادی و وحشت کردم. «نکند پیداشان کنم؟». و همانطوری که در دوره کودکیم پیش میآمد انگار از خلال پرده‌ای از مه این منظره در مقابلم زنده شد: چادرهای سفید میان برفها، سگهائیکه نفس‌زنان سورتمه را بدنبال خود میکشند و مرد قوی هیکل و غول‌آسائی که با چکمه‌های پوستی بطرف سورتمه میرود. من هم با چکمه پوستی و کلاه بزرگ و پیپ در مدخل چادر ایستاده‌ام...

ولی امید به چنین دیدار بسیار کم بود! در باطن ایمان داشتم که حق با منست. اما گاهی اوقات سرمای درونی قلبم را فرا میگرفت علی‌الخصوص موقعیکه بیاد آن «فن» لعنتی میافتادم. چندی قبل از سفرم به انسك کارابلوف بمن گفت که نیکلای آنتونیچ نسخه اصلی وکالت نامه‌ناخدا تاتارینوف را که بنام فن ویشیمیرسکی تنظیم شده بود تا بموجب آن کلیه کارهای هیئت را انجام بدهد باو نشان داد.

کارابلوف بطور مختصر و بیرحمانه بمن گفت:
– تو اشتباه کردی.

در انسک دلم بکلی تنگ شده بود. بنظرم میرسید که وقتی به مسکو برگردم دوباره مشغول کتابهایم میشوم و دلتنگی‌ام کاملا با این سرگرمی از بین خواهد رفت. اما وقتی برگشتم دلتنگی‌ام برطرف نشد بطوریکه اغلب با حالتی عصبی و گرفته در محوطه مدرسه به گردش میپرداختم...

تا اینکه روزی به آموزشگاه برگشتم و در راهرو مدرسه روی میز نامه‌ها، نامه‌ای بدون امضا باسم خودم پیدا کردم که روی پاکتش نوشته شده بود: «برای آ. گریگوری‌یف. کلاس نهم».

نامه را باز کردم و خواندم. روی یك صفحه نوشته شده بود:

«سانیا، دلم میخواهد با تو حرف بزنم. اگر وقت آزاد داری ساعت هفت و نیم امروز به باغ خیابان تریومفالنایا بیا».

وقتی بیاد این موضوع میافتم که بمحض خواندن نامه چه حالی بمن دست داد و چگونه همه چیز ناگهان عوض شد خنده‌ام میگیرد. مثلا در راهرو به لیخو برخوردم و باو تعظیم کردم، سر میز ناهار تمام آش خودم را به والکا دادم.

بالاخره ساعت شش و شش و نیم و ساعت هفت شد. سر ساعت هفت خودم را به باغ رساندم. ساعت هفت و ربع و بعد هفت و نیم شد. هوا رو به تاریکی میرفت و چراغها هنوز خاموش بود. افکار عجیب و غریبی به ذهنم خطور میکرد. فکر میکردم: «چراغها روشن نمیشوند و من او را نخواهم شناخت... چراغها روشن میشوند و او نخواهد آمد... چراغها روشن نمیشوند و او مرا نخواهد شناخت...».

اما چراغها روشن شدند و باغ آشنا که من و پتکا یکوقت میخواستیم در آن سیگار بفروشیم، باغی که من در روزهای بهاری هزارها بار در آن درس خوانده بودم، باغ شلوغی که فقط در سن هفده سالگی میتوان در آن درس خواند. این باغ قدیمی که وعده‌گاه تمام بچه‌های مدرسه ما و دو مدرسه دیگر یعنی مدرسه شماره ۱۴۳ و ۲۸ بود تغییر شکل یافت و گوئی تبدیل به صحنه تآتر گردید. لحظاتی دیگر ما با هم ملاقات خواهیم کرد. و این هم خودش، کاتیا است!

ما با هم سلام کردیم و بلافاصله ساکت شدیم. هوا دلچسب و مطبوع بود. با اینکه دوم آوریل بود برف باریدن گرفت - انگار بعمد، برای اینکه تا آخر عمر این لحظه را فراموش نکنم.

گفتم: کاتیا، خیلی خوشحالم که آمدی. منهم از خیلی وقت پیش دلم میخواست با تو حرف بزنم. روزی که خانه‌تان بودم نتوانستم چیزی توضیح بدهم چون نیکلای آنتونیچ داد و بیداد راه انداخت و من نتوانستم حرفی بزنم. البته اگر تو حرفش را قبول داری...

از تمام کردن جمله‌ام وحشت داشتم چون اگر کاتیا حرفهای او را قبول داشت میبایست این باغرا که هر دوی ما با رنگ و روئی پریده و قیافه‌های جدی روی یکی از نیمکت‌هایش نشسته بودیم و حرف میزدیم، این باغرا که بنظر ما کسی جز ما در آن نبود گرچه روی هر یك از نیمکت‌هایش کسی نشسته بود و نگهبان قد کوتاه و تندخوی آن لنگان لنگان در کوره راههایش قدم میزد، ترك کنم.

کاتیا گفت: بیا دیگر از این موضوع حرف نزنیم.

گفتم: کاتیا، من نمیتوانم از این موضوع حرف نزنم. و اصولا اگر تو حرف او را قبول داری من و تو دیگر حرفی نداریم.

کاتیا با حالتی غمگین عین یك دختر بزرگسال که

بمراتب از من بزرگتر و عاقل‌تر بود نگاهی بمن کرد و گفت:

— تمام تقصیرها را گردن من انداخته.

— گردن تو؟!

— میگوید که حالا که من اولین کسی بودم که این نظر خلاف منطق را که توی نامه پاپا صحبت از او شده باور کرده‌ام پس همه تقصیرها متوجه منست.

یادم آمد که یك روز کارابلوف درباره او به ماریا واسیلی‌یونا گفت: «باور کنید که این آدم وحشتناکیه». ناخدا نوشته بود که «استدعا دارم به این شخص اعتمادنکن».

از جا پریدم و با ترس و نومیدی بانگ زدم:

— از این ببعد پانزده سال تمام خواهد گفت که تقصیر با توست و تو بالاخره مثل ماریا واسیلی‌یونا باور میکنی که حق با اوست. مگر نمی‌فهمی که این در حکم فرمانروائیه؟ اگر تقصیر با توست او حق فرمانروائی را بدست میگیرد و تو هر کاری که دلش بخواهد انجام خواهی داد.

کاتیا گفت: من از اینجا میروم.

پرسیدم: کجا؟

— هنوز نمیدانم. تصمیم گرفتم تو دانشکده زمین‌شناسی اسم نویسی بکنم. تمامش میکنم و میروم.

گفتم: تو هیچ جا نمیروی. حالا شاید بتوانی بروی اما چهار سال دیگر... قول میدهم که نمیروی... گوشت را پر میکند... مگر ماریا واسیلی‌یونا باور نکرد که او آدم مهربان و نجیب و مهمتر از همه اینکه مدیون توجهات اوست... من نمی‌فهمم چرا بتو بند کرده! مگر نگفته بود که مقصر من هستم؟

— میگوید که تو قاتلی و بس.

— پس اینطور.

— میگوید که برایش هیچ کاری ندارد که تو را بگیرند و تیرباران کنند.

– باشه. همه تقصیر دارند جز خودش. اما من بهت میگویم که این مرد بقدری رذل است که آدم از این فکر وحشت میکند که تو دنیا ممکنست همین اشخاص رذلی وجود داشته باشند.

– بیا دیگر راجع به این موضوع حرف نزنیم...

– باشه. حالا بگو: از همه این مزخرفها چه چیزی را باور داری؟

کاتیا مدتی ساکت ماند. من دوباره کنارش نشستم. با ترس زیادی دستش را گرفتم اما کاتیا خودش را عقب نکشید و دستش را از دستم در نیآورد. کاتیا گفت:

– من ایمان دارم که تو عمداً نگفته بودی که این خودش است. تو حقیقتاً فکر میکردی که این اوست.

گفتم: حالا هم فکر میکنم.

کاتیا گفت: اما تو نمیبایست من و مخصوصا ماما را متقاعد میکردی.

– ولی آخر این خودشه...

کاتیا خودش را کنار کشید، دستش را از دستم در آورد و گفت:

– بیا دیگر راجع به این موضوع حرف نزنیم.

– باشه. حرف نمیزنیم. اما یك روز من ثابت میکنم که این خودشه حتی اگر مجبور شوم تمام زندگیم را سر این موضوع بباد بدهم.

کاتیا گفت: این او نیست. و اگر تو نمیخواهی که من از اینجا بروم بیا دیگر راجع به این موضوع حرف نزنیم.

گفت: باشه. حرف نمیزنیم...

و ما دیگر راجع به این موضوع حرف نزدیم. کاتیا پرسید که تعطیلات بهاری را چگونه گذراندم و وقتی در انسك بودم چکار کردم و حال سانیا و عمه داشا و قاضی چطور است. من سلام عمه و قاضی و سانیا را باو

رساندم. ولی هیچ حرفی نزدم که وقتی در انسك بودم چقدر دلم برایش تنگ شده بود مخصوصا وقتی تنها در نقاط مورد علاقه‌مان گردش میکردم. من نمیدانستم که کاتیا هنوز مرا دوست دارد یا نه و راجع به این موضوع نمیتوانستم از او سؤالی بکنم گرچه تمام وقت دلم میخواست این موضوع را از او بپرسم. ولی ینکار حالا که ما نشسته بودیم و اینهمه جدی و با رنگ و روئی پریده حرف میزدیم و کاتیا اینهمه به مادرش شباهت داشت ممکن نبود. فقط بیاد موقعی افتادم که وقتی از انسك برمیگشتیم چگونه کنار پنجره قطار ایستاده بودیم و با انگشت مطالبی روی شیشه یخ‌بسته مینوشتیم و از پشت ناگهان بیابان تیره و پوشیده از برف نمایان میشد. از آنزمان همه چیز عوض شده بود. و ما حالا نمیتوانستیم با همدیگر مثل سابق رفتار کنیم. با اینحال خیلی میل داشتم بدانم که هنوز مرا دوست دارد یا نه.

بی‌اختیار پرسیدم:

— کاتیا، تو مرا دوست نداری؟

کاتیا جا خورد و با تعجب بمن نگاه کرد. بعد سرخ شد و بغلم کرد. ما همدیگر را بوسیدیم — با چشمهای بسته، لااقل من چشمهایم را بستم ولی مثل اینکه او هم چشمهایش را بست چون ما بعداً در یك موقع چشمهایمان را باز کردیم. ما در باغ پردرخت، وسط مسکو در خیابان تریومفالنایا در همان باغی که بچه‌های سه مدرسه یعنی مدرسه ما و مدرسه شماره ۱۴۳ و ۲۸ ممکن بود ما را ببینند همدیگر را بوسیدیم. ولی این بوسه ما بوسه تلخی بود. این یك بوسه خداحافظی بود گرچه موقعیکه خواستیم از هم جدا شویم قرار گذاشتیم دوباره یکدیگر را ببینیم اما من حس میکردم که این بوسه بوسه خداحافظی است.

بهمین سبب موقعیکه کاتیا از من جدا شد و رفت، من در باغ ماندم. با غم و اندوه در پیاده روهای آن قدم میزدم و روی همان نیمکتی که با هم روی آن نشسته

بودیم می‌نشستم و میرفتم و دوباره باز میگشتم. کلاه کپی‌ام را کندم، سرم مثل آتش داغ شده بود، دلم تیر میکشید و من نمیتوانستم آنجا را ترك کنم...

موقعیکه به خانه برگشتم پاکت بزرگی روی میز کنار تختم دیدم. روی پاکت مهر «جمعیت کمك به هواپیمائی و مؤسسات شیمی کشور» دیده میشد و نام و نام پدر و نام‌خانوادگیم با خط درشتی نوشته شده بود. اولین بار بود که مرا باسم و اسم پدر مینامیدند. در حالیکه دستهایم میلرزید پاکت را پاره کردم. «جمعیت کمك به هواپیمائی و مؤسسات شیمی کشور» اطلاع میداد که مدارك من پذیرفته شده و من باید روز دوم ماه مه خودم را به کمیسیون پزشکی جهت پذیرش به آموزشگاه خلبانی معرفی کنم.

قسمت چهارم

شمال

فصل اول

آموزشگاه خلبانی

تابستان سال ۱۹۲۸ بود. من خودم را با یك بقچه در خیابان‌های لنینگراد می‌بینم. در بقچه‌ام «وسایل کمکی بعد از تحصیل» قرار داشت. بروبچه‌های پرورشگاه پس از پایان مدرسه از همین «وسایل کمکی بعد از تحصیل» دریافت میکردند. این «وسایل» عبارت بود از قاشق، لیوان، دو جفت زیرپوش و همه وسایل مورد نیاز اینکه اولین شب را به صبح برسانیم. من و پتیا پیش سیوما گینزبورگ - بسته‌کار کارخانه «الکتروسیلا» که سابقاً شاگرد مدرسه ما بود زندگی میکردیم. مادر سیوما از متصدی اداره ساختمان میترسید و برای همین من هر روز صبح «تمام وسایل مخصوص گذراندن شب اول» را با خودم میبردم و شب دوباره با خودم میآوردم: میبایست وانمود کنم که تازه آمده‌ام. در ناهارخوری، روزهای زوج در ازای پانزده کوپك از غذای اول و روزهای فرد در ازای بیست و پنج کوپك از غذای دوم استفاده میکردیم. ما در این شهر پهناور قدم میزدیم، طول خیابان‌های ساحلی رودخانه عریض «نه‌وا» را می‌پیمودیم و پتیا که خودش را در این شهر چون در خانه خودش احساس میکرد درباره مجسمه «سوار مسی» مطالبی برای من شرح میداد در

حالیکه من تمام مدت باین فکر بودم که «قبول شده‌ام یا نه؟»

سه کمیسیون، یعنی کمیسیونهای پزشکی و صلاحیت و معلومات عمومی به پرونده‌های ما رسیدگی کردند. معاینه قلب و ریه و گوش و باز هم قلب! سؤالات مختلف درباره اینکه کی هستم، کجا بدنیا آمده‌ام، کجا تحصیل کرده‌ام و چرا میخواهم خلبان بشوم؟

آیا صحیح است که نوزده سال دارم؟ آیا در رقم مربوط به سال تولدم دست نبرده‌اند – چون قیافه‌ام کمتر از نوزده سال نشان میدهد! چرا نامه کمیته حزبی بخش را گریگوری‌یف نامی امضا کرده است؟ این شخص کیست؟ برادرتان است یا فقط هم‌اسم شماست؟

تا اینکه سرانجام روز موعود فرا رسید! من در مقابل ساختمان موزه هوانوردی ایستاده بودم: ما امتحانات ورودی‌مان را در همین ساختمان داده بودیم. چند تا مجسمه شیر جلو این ساختمان بزرگ دیده میشد. شیرها طوری بمن نگاه میکردند انگار میخواستند دوباره از من سؤال کنند که کی هستم و کجا بدنیا آمده‌ام و آیا صحیح است که نوزده سال دارم؟

اما ترس حقیقی من موقعی شروع شد که از پله‌ها به طبقه دوم رفتم و روی ویترین سیاهی که آنجا بود صورت داوطلبانی را که به آموزشگاه خلبانی پذیرفته شده بودند پیدا کردم.

به ترتیب حروف الفبا خواندم: «ولاسوف، ورونف، گولومب، گریبکوف، دنیسیاك». نه اسم من نبود! سینه‌ام را پر از هوا کردم که با خونسردی بیشتری یك بار دیگر اسامی را بخوانم و دوباره این اسمها را خواندم: «ولاسوف، ورونف، گولومب، گریبکوف، دنیسیاك». هاج و واج به صورت اسامی که به جز نام خانوادگی من تمام اسامی روی زمین در آن جمع شده بود نگاه میکردم و دلم مثل اشخاصی که از زندگی سیر شده‌اند خالی شده بود.

بعد، زیر باران شدید بطرف منزل راه افتادم و مرتب این اسمها را تکرار میکردم: «ولاسوف، ورونف، گولومب...» فکر کردم – خوشا بحال گولومب!

در را پتیا باز کرد و از قیافه‌ای که داشتم وحشت کرد. من سر تا پا خیس بودم و رنگ به رو نداشتم. پتیا پرسید:

– چته؟

گفتم: پتیا، اسم من توی لیست نیست.

– دروغ میگوئی!

مادر سیوما دوان به آشپزخانه آمد و طبق معمول پرسید که آیا با متصدی اداره منزل برخورد نکرده‌ام؟ من جوابش را ندادم. ساکت و سرافکنده روی صندلی نشسته بودم و پتیا با غم و اندوه روبروی من ایستاده بود.

صبح فردا من و او دوباره به موزه هوانوردی رفتیم و نام خانوادگیم را بین اسامی دیگر پیدا کردیم. اسم من در ستون دیگری نوشته شده بود. در این ستون هم اسم چند نفری را که نام فامیلیشان با حرف «گ» شروع میشد نوشته بودند. در لیست حتی دو نام فامیلی گریگوری‌یف وجود داشت: یکی ایوان و دیگری آلکساندر یعنی من. پتیا بمن اطمینان میداد که من از فرط هیجان اسم خودم را پیدا نکردم.

وقت به سرعت میگذرد و من خودم را در همان قرائتخانه موزه هوانوردی که در آن امتحانات ورودی را گذرانده بودیم می‌بینم. سیزده نفری که در کمیسیون صلاحیت انتخاب شده بودند صف کشیده بودند و فرمانده آموزشگاه که مرد گنده و موخرمائی و شادی بود جلو آمد و گفت:

– رفقای هنرآموز پرواز، توجه کنید!

رفقای هنرآموز پرواز! من هنرآموز پرواز هستم! پوست بدنم مورمور میشد و بنظرم میرسید که ابتدا

روی من آب سرد و بعد آب گرم ریخته‌اند. من هنرآموز پرواز هستم! من پرواز خواهم کرد! سخنان فرمانده از دم گوشم رد میشد و من چیزی از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم.

وقت بسرعت میگذرد. ما یکراست از کارخانه به کلاسهای درس میآمدیم. سیوما گینزبورگ مرا بعنوان شاگرد بسته‌کار در کارخانه «الکتروسیلا» سر کار گذاشته بود. ما در آموزشگاه خلبانی، قسمت فنی و تئوری پرواز و ساختمان موتورها را میآموختیم. بعد از هشت ساعت کار در کارخانه بشدت خوابمان میآمد اما به سخنرانی‌های استادان درباره قسمت فنی و تئوری هوانوردی و بعد هم ساختمان موتورها گوش میدادیم و من گاهی اوقات میدیدم که میشا گولومب که معلوم شد عین من قدکوتاه است سرش را روی کتفم میگذاشت و با صدای آرامی به فس و فس می‌افتاد. بعد صدای فس و فسش بلندتر میشد و من با احتیاط هولش میدادم که بیدار شود...

ما در آموزشگاه خلبانی تحصیل میکردیم اما چقدر این آموزشگاه با آنچه که حالا آموزشگاه خلبانی نامیده میشود تفاوت داشت! ما نه موتور داشتیم، نه محل تحصیل و نه پول. البته در موزه هوانوردی چند فروند هواپیمای کهنه و درب داغان به نمایش گذاشته بودند که در صورت تمایل میتوانستیم سوارشان بشویم و فرض کنیم که مأمور مکتشف هواپیمای «هاویلاند» یا یك خلبان شکاری «نیوپور» هستیم که آخرین بار در جبهه جنگ‌های داخلی پرواز کرده بود. ولی با این «تابوتهای پرنده» پر افتخار نمیشد فن پرواز را آموخت.

ما موتور هواپیما را جمع میکردیم. بعد با پروانه جمعیت کمك به هواپیمائی کشور که پروانه معجزآسائی بود و بموجب آن میتوانستیم کلیه قسمت‌های هواپیماهائی را که در نقاط مختلف شهر لنینگراد به نمایش گذاشته شده

بود اخذ کنیم و با خودمان ببریم به کلیه باشگاههای شهر لنینگراد سر میزدیم. گاهی اوقات قسمت‌های هواپیماها بجای باشگاهها مثلا در کمیته یکی از خانه‌ها بالای میز یك حسابدار علاقمند به هوانوردی پیدا میشد. ما این قسمت‌ها را ضبط میکردیم و با خودمان به فرودگاه میبردیم. بعضی اوقات اینکار بطور مسالمت‌آمیز و گاهی هم با دعوا و مرافعه انجام میگرفت. مثلا ما سه بار باتفاق تکنیسین آموزشگاه به باشگاه دوزنده‌ها رفتیم و هر بار سعی کردیم به رئیس باشگاه تفهیم کنیم که موتور کهنه ای که در راهرو باشگاه او قرار دارد فاقد هرگونه ارزش تبلیغاتی است.

روزهای ما خیلی زود شروع میشد – تقریباً از ساعت هفت صبح. تا ساعت ده مشغول سوار کردن موتورها بودیم و بنوبت به وانیا گریبکوف توضیح میدادیم که افق چیست. ما همدوره‌ای باسم وانیا گریبکوف داشتیم که تمام مدرسه در صدد تفهیم معنی افق باو بود. سپس مربیان پرواز به آموزشگاه می‌آمدند و پروازها شروع میشد.

مربی من که در آن واحد فرمانده آموزشگاه و متصدی وسایل فنی و کارپردازی بود، از خلبانان قدیمی زمان جنگهای داخلی بود. او مرد درشت‌اندام و شادی بود که علاقه زیادی به داستانهای خارق‌العاده داشت و ساعت‌ها این قبیل داستان‌ها را تعریف میکرد. در عین حال او مرد شجاع و پرخاشگری بود که بمحض عصبانی شدن فوری ساکت میشد و با طرف آشتی میکرد. او وظایف مربیگری را بطور خیلی ساده‌ای درك میکرد یعنی حین تمرین دادن مرتب بمن فحش میداد و هر قدر از زمین فاصله بیشتری میگرفتیم فحش‌هایش غلیظ‌تر میشد. بالاخره یك روز بعد از شش ماه تمام دشنامهایش قطع شد!.. جداً از این موضوع لذت بردم! در حدود ده دقیقه با حال بسیار خوش پرواز کردم. فکر میکردم که حتماً بقدری خوب هواپیما را هدایت

میکنم که مربی‌ام دست از فحاشی کشیده است! با وجود سر و صدای موتور بنظرم میرسید که در سکوت مطلق پرواز میکنم و این حالت برای من فوق‌العاده تازگی داشت!

اما بزودی متوجه شدم قضیه از چه قرار است: سیم تلفن باز شده بود و گوشی تلفن خارج از اطاقك من در هوا معلق بود. من گوشی را گرفتم و آخر جمله مربی‌ام را شنیدم:

— ...ای دسته بیل! شما عوض پرواز باید چاه فاضل آب خالی کنید!

عجیب اینکه مربی‌ام فحش‌های غلیظ را با کلمه احترام‌آمیز «شما» توأم میکرد...

وقتیکه اولین سال اقامتم را در لنینگراد بیاد میآورم یك شخص دیگر را هم بخاطر میآورم. این شخص «چ» بود. او همه‌روزه به فرودگاه تیپ میآمد و کار بی‌سر و صدائی داشت باین معنی که با یك فروند هواپیمای کهنه و فرسوده‌ای که بارها صدمه دیده بود مسافران علاقمند را سوار هواپیما میکرد و به آسمان میبرد. ولی ما می‌دانستیم او چه شخصی است. ما او را مدت‌ها قبل از اینکه در تمام کشور مشهور و محبوب بشود شناخته بودیم و دوستش داشتیم. ما میدانستیم که خلبان‌ها هر وقت در موزه هوانوردی که چیزی شبیه باشگاه ما شده بود دور هم جمع میشدند راجع به او حرف میزدند.

موقعیکه او بعد از فیگورهای عجیبی که با هواپیما در آسمان انجام میداد به فرودگاه برمیگشت ما دوپای دیگر قرض میکردیم و بطرف او میدویدیم.

عکس این خلبان مانند گوشی پزشکی یادگاری ایوان ایوانیچ همیشه همراه منست! او عکس خودش را چند سال بعد از اینکه من هنرآموز آموزشگاه خلبانی لنینگراد بودم در مسکو بمن هدیه داد. روی عکس با خط خودش

نوشته شده است: «اگر باشی - بهترینشان باش». این یکی از گفته‌های او بود.

آن سال سخت و دشوار ولی سال خوب و معجزآسا باین شکل در لنینگراد سپری شد.

فصل دوم

ازدواج سانیا

من همه روزهای تعطیل به منزل سانیا میرفتم. با اینکه آدم در مورد خواهرش نمیتواند چنین حرفی بزند اما من هر بار بیشتر و بیشتر از او خوشم میآمد.

خواهرم بمحض اینکه وارد آکادمی شد در یك بنگاه انتشارات مخصوص کودکان هم کار پیدا کرد. او دائماً در جریان کارهای من و پتیا بود و منظماً بجای ما با قاضی و عمه داشا مکاتبه میکرد. در ضمن کارش در آکادمی زیاد بود و با اینکه استعداد خیلی درخشان و برجسته‌ای مانند پتیا نداشت مع‌الوصف خیلی خوب نقاشی میکرد. سانیا به مینیاتور علاقمند بود - هنری که امروزه کمتر نقاشی به آن میپردازد - و ظرافت کلیه خطوط ریز صورت‌ها و لباس نقاشی‌هایش جداً باورنکردنی بود. سانیا مثل دوره کودکیش اهل صحبت بود و موقعی که ناراحت یا احساساتی میشد با چنان سرعتی حرف میزد که من هرقدر سعی میکردم چیزی بفهمم موفق نمیشدم. خلاصه خواهر فوق‌العاده خوبی داشتم که حالا میخواست ازدواج کند.

بدیهی است حدس زدن اینکه قصد داشت با کی ازدواج کند کار دشواری نبود گرچه از میان همه بروبچه‌هائیکه آنشب در آتلیه برنشتین - نقاش و عکاسی که اطاقی به سانیا اجاره داده بود، دور هم جمع شده بودند، پتیا کمتر از همه شبیه به داماد بود. او کنار

جوانکی که بینی تیزی داشت نشسته بود و جوانك مرتب بینی تیزش را بطرف او برمیگرداند و با او حرف میزد در حالیکه پتیا ساکت نشسته بود و حرف نمیزد.

خلاصه مجلس عروسی خیلی عجیبی بود. میهمان‌ها تمام شب درباره گاوی که نقاش فیلیپوف دو سال و نیم مشغول نقاسی آن بود با هم بحث کردند. مثل اینکه نقاش تصویر گاو را به چهارخانه‌های کوچك تقسیم کرده بود و هر یك از چهارگوش‌ها را جداگانه نقاشی میکرد. هیچکس کمترین توجهی به عروس و داماد نمیکرد.

سانیا فوق‌العاده گرفتار بود. تعداد بشقابهایش کم آمده بود و او ناگزیر شد در دو نوبت به میهمانها شام بدهد.

او فقط برای یك لحظه با روئی بر افروخته در حالیکه معلوم بود که کارش خیلی زیاد است کنار من نشست. نمیدانم چرا لباس تازه‌اش با بخیه‌های درشتی که داشت مرا بیاد انسك و عمه داشا انداخت.

بمن گفت:

– برایت سلام دارم. میدانی از کی؟

فوری متوجه شدم منظورش کیست اما خونسردیم را حفظ کردم و گفتم:

– نه، نمیدانم.

– از کاتیا.

– راستی؟ متشکرم.

سانیا با تأسف بمن نگاه کرد، حتی رنگ و رویش کمی پرید. بعد عصبانی شد. البته او خیلی خوب میدید که من خودم را به آن راه میزنم.

آنگاه تند و تند گفت:

– همش دروغ، همش دروغ! خواهش میکنم لااقل امروز که روز عروسی منه دروغ نگو. من برایش مینویسم

که تو یك روز تمام از من خواهش کردی که نامه‌اش را بتو بدهم اما من ندادم.

گفتم: من که چیزی ازت نخواستم.

سانیا با اعتقاد گفت:

– تو داری تو دلت از من خواهش میکنی. اما ظاهراً وانمود میکنی که برایت فرقی ندارد. به هر حال من میتوانم نامه را بهت بدهم. فقط صفحه آخرش را نخوان. باشه؟

سانیا نامه را بمن داد و خودش فرار کرد. البته من نامه را خواندم و صفحه آخرش را سه بار مرور کردم چون صفحه آخرش مربوط بمن بود. کاتیا بهیچوجه از سانیا نخواسته بود که سلامش را بمن برساند فقط سؤال کرده بود که چکار میکنم و چه موقع آموزشگاه را تمام میکنم. خلاصه نامه‌اش نامه معمولی ولی غم‌انگیزی بود. مثلا نوشته بود:

«حالا ساعت چهار است و اینجا هوا تاریك شده و من ناگهان خوابم برد. ولی وقتی بیدار شدم متوجه شدم که اتفاق خوبی افتاده است. از قرار معلوم خواب انسك را دیدم که چگونه عمه‌ها لباس تنم میکردند...»

من چند بار این قسمت را خواندم و لحظه‌ای را که از انسك میرفتیم و من این لحظه را تا آخر عمرم فراموش نمیکنم بیاد آوردم. یادم آمد که چگونه عمه‌های کاتیا بعد از اینکه قطار حرکت کرد با صدای بلند به راهنمائی کردن او ادامه دادند و من به واگن او منتقل شدم و ما مشغول نگاه کردن محتویات زنبیلهای خودمان شدیم. همسفر کوچولوی ما هم که ریش اصلاح‌نشده‌ای داشت مرتب برای خودش حدس میزد که ما چه نسبتی با هم داریم. بعد کاتیا در راهرو کنار من ایستاد. او بغلم ایستاده بود و من به صورتش نگاه میکردم و با او حرف میزدم – حالا که او اینهمه از من دور بود مجسم کردن همه اینها بی‌اندازه دشوار بود...

نامه ام برای دکتر ایوان ایوانیچ

من از دست کاتیا دلگیر بودم چون قبل از اینکه مسکو را ترك کنم میخواستم با او خداحافظی کنم و نامه‌ای هم برایش نوشتم. اما او جوابم را نداد و به ملاقاتم نیامد گرچه میدانست که من برای مدت مدیدی از مسکو میروم و شاید ما هرگز همدیگر را نبینیم. البته از آن ببعد نامه‌ای برایش ننوشتم. عقیده‌ام این بود که حتماً نیکلای آنتونیچ فرصت کرده بود متقاعدش کند که من «وحشتناك‌ترین تهمت‌هائی را که ممکن است به عقل کسی برسد باو زده‌ام» و «پسربچه‌ای هستم با خون ناپاك» که باعث مرگ مادرش شده‌ام.

عیبی ندارد! همه چیز در پیش است! وقتیکه بیاد آن صحنه میافتادم دچار سرگیجه میشدم.

اما من در لنینگراد با در نظر گرفتن اینکه از ساعت هشت صبح تا پنج بعد از ظهر در کارخانه کار میکردم و از ساعت پنج تا یك بعد از نیمه‌شب در آموزشگاه خلبانی درس میخواندم چکار میتوانستم بکنم؟

زمستان، قبل از اینکه پروازها شروع بشود، ما در قرائتخانه موزه هوانوردی دروس خود را آماده میکردیم. تا اینکه روزی تصمیم گرفتم از مدیر موزه بپرسم که چیزی درباره ناخدا تاتارینوف میداند یا نه. آیا در کتابخانه موزه کتابی درباره او یا کتابی که خودش نوشته باشد تحت عنوان «علل نابودی هیئت اعزامی گریلی» وجود دارد یا خیر.

نمیدانم چرا، اما مدیر موزه علاقه زیادی باین سؤال من نشان داد.

او با تعجب پرسید:

– ناخدا تاتارینوف؟ اوهو! خیلی جالبه! بگو ببینم چرا اینهمه باین موضوع علاقه نشان میدهی؟

برای دادن جواب باین سؤال او مجبور میشدم تمام آنچه را که شما تا اینجا خوانده‌اید برایش تعریف کنم. بهمین جهت باختصار پاسخ دادم:

– کتابهای مربوط به سیاحت‌ها را دوست دارم.

مدیر موزه گفت:

– اما درباره این سفر تقریباً هیچ اطلاعی در دست نیست. بیا برویم به کتابخانه.

البته بدون مدیر موزه کاری از دست من برنمی‌آمد برای اینکه همه مطالبی که پیدا شد مقالات جداگانه روزنامه‌ها بود. باهم موفق شدیم بروشور کوچکی در بیست و پنج صفحه از ناخدا تاتارینوف پیدا کنیم که عنوانش «زن در دریا» بود. معلوم شد که ناخدا نه فقط درباره هیئت گریلی کتاب نوشته بود.

مؤلف در این کتاب در صدد اثبات این مطلب بود که زن میتواند دریانوردی کند و چند واقعه از زندگی ماهیگیران سواحل دریای آزوف ذکر نموده بود که زن‌ها در مواقع خطر دست کمی از مردها نداشتند و حتی رشادت‌های بیشتری از خودشان نشان دادند. ناخدا نوشته بود که در آینده «زنان مکانیسین ناو و زنان ناوبر و زنان ناخدا» را روی عرشه کشتی‌ها میبینند.

موقع خواندن بروشور بیاد یادداشتهای او روی کتاب سفرهای نانسن و بیاد گزارشش درباره هیئت اعزامی به قطب شمال در سال ۱۹۱۱ افتادم و برای اولین بار باین نتیجه رسیدم که او نه تنها دریانورد شجاع بلکه شخصیت بسیار روشن‌بین و دارای جهان‌بینی وسیعی بود.

ولی نویسندگان بعضی از مقالات ظاهراً نظر دیگری داشتند. مثلا یکی از روزنامه‌نگارها در روزنامه «پطربورگسکایا گازتا» با این سفر مخالفت میکرد و علت مخالفتش را چنین ذکر میکرد که شورای وزیران «تقاضای ناخدا تاتارینوف را درباره تخصیص وجوه لازم» برای این سفر رد کرده است.

در روزنامه دیگر عکس جالبی پیدا کردم: کشتی سفید زیبائی که شبیه کاراول‌های «سده اکتشافات» بود. عکسی از کشتی «مریم مقدس». کشتی برای طی فاصله‌ای از پطرزبورگ تا ولادیواستوك آنهم در امتداد سواحل سیبیری بی‌اندازه باریك و موزون و شکننده بنظر میرسید.

در شماره بعد همین روزنامه عکس جالب‌تری چاپ شده بود: عکس سرنشینان کشتی. البته تشخیص تك‌تك افراد روی عکس کار دشواری بود ولی طرز قرار گرفتن افراد و اینکه ناخدا دست بسینه وسط عکس نشسته بود بنظرم آشنا آمد. باین فکر افتادم که نظیر همین عکس را کجا دیده‌ام؟ البته در منزل تاتارینوف‌ها، بین سایر عکس‌های کهنه‌ای که یکوقت کاتیا بمن نشان داده بود. ولی من به حافظه‌ام فشار آوردم و یادم آمد که این عکس را در خانه تاتارینوف‌ها ندیده‌ام. نه، من آن را در خانه دکتر ایوان ایوانیچ دیدم - بله، همانجا دیدم!

و ناگهان فکر ساده‌ای بسرم زد و متعاقب آن بلافاصله تصمیم گرفتم نامه‌ای برای دکتر بنویسم. از زمانیکه دکتر از مسکو رفته بود حدود هفت سال گذشته بود ولی من نمیدانم چرا اطمینان داشتم که دکتر صحیح و سالم است.

فصل چهارم

جواب دکتر

یك ماه و دو ماه و بعد سه ماه گذشت. ما دروس نظری را طی کردیم و برای همیشه به فرودگاه تیپ منتقل شدیم.

آن روز، روز بزرگی در فرودگاه بود - روز ۲۵ سپتامبر سال ۱۹۳۰. تاکنون نیز از آن بعنوان «روز بزرگ» یاد میکنیم. آن روز هم مثل همه روزها از ساعت هفت صبح شروع شد.

سر ساعت نه مربیمان به فرودگاه آمد و وقایع بزرگ از همینجا شروع شد.

اولا – مربیمان مرد بالابلند و موقری را که پیراهن یقه کج و عینك دوره طلائی داشت به فرودگاه آورد. بطوریکه بعداً اطلاع یافتیم این شخص دبیر کمیته حزبی بخش بود.

ثانیاً – اما درباره اینکه ثانیاً چه اتفاقی افتاد باید به تفصیل صحبت کنم.

آنروز هرکداممان چند بار با مربیمان پرواز کردیم و او مرتب توی لاك من میرفت و برخلاف معمول فحش نمیداد.

بالاخره بمن گفت:

– خب، حالا تنها پرواز کنید!

ظاهراً هیجان شدیدی بمن دست داد چون مربی‌مان چند لحظه با دقت و خوشروئی بمن نگاه کرد. بعد کار دستگاهها و لوازم را کنترل نمود و کمربندهای کابین جلو را سفت کرد و بمن گفت:

– پرواز عادی در خط سیر دایره‌ای. وقتی جدا شدید اوج بگیرید. پائین‌تر از صد و پنجاه متر دور نزنید. بعد از دور زدن هواپیمارا صاف کنید و فرود بیائید.

با نوعی احساس عجیب انگار اینکار را من نمیکنم بلکه کس دیگری میکند، هواپیما را بطرف باند هدایت کردم و دستم را بعلامت گرفتن اجازه برای پرواز بلند کردم. پرچمدار پرچم سفیدرنگ را باین معنی که میتوانم پرواز کنم بلند کرد. گاز دادم و هواپیما در باند فرودگاه سرعت گرفت...

این اولین بار بود که تنها پرواز میکردم. کابین مربی خالی بود. اولین دور را زدم. کابین مربی خالی بود. اما هواپیما پرواز میکرد. دور دوم. با نوعی احساس آزادی مطلق پرواز میکردم دور سوم را زدم. باید آماده فرود میشدم. دور چهارم. توجه! گاز موتور را کم کردم. زمین

نزدیک‌تر و نزدیک‌تر میشد. بنظرم میرسید که زمین کاملا زیر چرخهای هواپیماست. اهرم فرمان را پائین دادم، روی باند قرار گرفتم و بعد از طی مسافت لازم توقف کردم.

ظاهراً تمام عملیات را بخوبی انجام داده بودم چون حتی مربی عصبانیمان سرش را با رضایت تکان داد و میشا گولومب دو دستش را از پشت سر او بعلامت تحسین برای من بهم فشرد.

وقتی با گولومب بالای تپه‌ای نشستیم که سیگاری بکشیم گولومب بمن گفت:

– آفرین سانیا! بشرفم قسم خلبان خیلی خوبی هستی!.. در ضمن میخواستم بهت بگویم که نامه‌ای برایت رسیده. امروز رفتم موزه هوانوردی و نگهبانش نامه‌ای بمن داد و گفت «برای گریگوری‌یف رسیده. شاید بهش میدهید؟»

و گولومب نامه را بمن داد. نامه از دکتر ایوان ایوانیچ بود. دکتر نوشته بود:

«سانیای عزیز! خیلی خوشحالم که حالت خوبست. منتظرم که با هواپیمایت پیش ما بیآئی چون از رفت و آمد با سورتمه سگ خسته شده‌ام. و اما درباره عکسی که پرسیده بودی. این عکس را ایوان دمیتری‌یویچ کلیموف ناوبر «مریم مقدس» برسم یادگاری بمن داد. سال ۱۹۱٤ بود که او را با پاهای سرمازده به آرخانگلسک آوردند و او در بیمارستان شهر بعلت عفونت خون فوت شد. از او دو تا دفترچه و مقداری نامه – مثل اینکه خیلی زیاد – در حدود بیست تا نامه بجا ماند. البته همه اینها نامه‌هائی بود که از کشتی آورده بود و قرار بود آنها را پست کند گرچه احتمال دارد که بعضی از آنها را حین راه نوشته بود – او را هیئت اعزامی ستوان سدوف پیدا کرده و به آرخانگلسک آورده بود. وقتی که کلیموف فوت شد بیمارستان نامه‌ها را پست کرد اما دفترچه‌ها و عکس‌ها پیش من ماند. حالا که تو با خانواده ناخدا

19—2489

تاتارینوف آشنا هستی و بطوریکه نوشته‌ای قصد داری تصور صحیحی از زندگی و مرگ ناخدا داشته باشی دفترچه‌های ناوبر بدون شك باید برایت جالب باشد. اینها دو دفترچه چرکنویس معمولی مدرسه است. تمام صفحات دفترچه‌ها از بالا تا پائین با مداد سیاه شده و متأسفانه خط نویسنده بقدری غیرقابل خواندن است که من با اینکه چند بار سعی کردم نوشته‌ها را بخوانم بالاخره از این فکر منصرف شدم. مثل اینکه اینها تمام چیزهائیستکه در اینباره میدانم. جریان مربوط به اواخر سال ۱۹۱٤ است. آنوقت‌ها جنگ تازه شروع شده بود و کسی به سفر ناخدا توجهی نداشت. دفترچه‌ها و عکس‌ها هنوز هم پیش منست. بیا یعنی بپر اینجا و هر چه صبر و حوصله در خودت سراغ داری بکار ببر و آنها را بخوان. نشانی من از اینقرار است: «زاپولاریه، خیابان کروف، پلاك ۲٤».

بیمار جالب، خواهش میکنم نامه بنویس. دکتر تو - ای. پاولوف».

نظر من هم همین بود! عکس‌ها از ناوبر باقی مانده بود. دکتر ناوبر را با چشم خودش دیده بود! همان ناوبری را که نوشته بود: «با تقدیم احترامات خالصانه ناوبر سفرهای دور. ای. کلیموف»! همان ناوبری که مرا برای تمام عمر با کلماتی چون «عرض» و «کشتی» و «فرام» و لغات دریائی دیگر مات و متحیر نمود.

تصمیم گرفتم بیدرنگ پس از اتمام آموزشگاه به «زاپولاریه» بروم و دفترچه‌های ناوبر را بخوانم. دکتر از خواندن دفترچه‌ها منصرف شده بود. اما اگر جای من بود و میخواست صحت نظراتش را ثابت کند، اگر به صورتش تف می‌انداختند و اگر کاتیا فکر میکرد که او باعث مرگ مادرش شده است بهیچوجه از اینکار منصرف نمیشد.

فصل پنجم

سه سال گذشت

نوجوانی در یك روز بخصوص تمام نمیشود و این روز را نمیتوان روی تقویم یادداشت کرد و نوشت: «امروز نوجوانی من تمام شده». نوجوانی بطور خیلی نامحسوسی سپری میشود، بقدری نامحسوس که شخص فرصت نمیکند با آن تودیع نماید.

از لنینگراد مرا به بالاشوف فرستادند و من بمحض تمام کردن یك آموزشگاه در آموزشگاه دیگر مشغول تحصیل شدم - اینبار نزد یك مربی واقعی و با هواپیمای حسابی.

بیاد ندارم که در تمام طول زندگیم مرحله‌ای بوده باشد که با چنین سعی و کوششی کار کرده باشم.

وقتیکه در لنینگراد بودم فرمانده آموزشگاه بمن گفت:

- میدانید شما چه جور پرواز میکنید؟ مثل یك صندوق سنگین. در حالیکه برای شمال باید مهارت عالی داشته باشید.

من پروازهای شبانه را آموختم همان پروازهائی را که بعد از برخاست تاریکی مطلق شروع میشود و موقعی که اوج میگیری فکر میکنی که کور کورانه در راهرو تاریك پیش میروی.

من کنترل هواپیما را در شرایط فقدان کامل دید آموختم هنگامیکه دوروبرت همه چیز پشت پرده سفیدی قرار میگیرد و بنظر میرسد که داری از خلال میلیونها سال بسوی دوره زمین‌شناسی دیگر میروی انگار بجای هواپیما سوار ماشین زمان شده‌ای و با همین ماشین با سرعت سرسام‌آوری بطرف آینده ناشناخته میشتابی.

درك کردم که خلبان باید با خواص هوا آشنائی کامل داشته باشد، گرایش‌ها و هوس‌های آن را بشناسد،

درست مثل دریانورد خوبی که به خواص دریاها واقف است...

آن سالها، سالهائی بود که قطب شمال برای همه ما نزدیك و گرامی شده بود و اولین پروازهای بزرگ از ورای قطب شمال توجه تمام کشور را جلب مینمود.

جراید همه روزه مقالاتی درباره سفرهای قطبی — چه از راه هوا و چه از راه دریا — چاپ میکردند و من این مقالات را با هیجان زیادی مطالعه میکردم و با تمام قلبم بسوی شمال کشیده میشدم.

تا اینکه روزی که قرار بود پرواز امتحانی دشواری انجام بدهم در حالیکه درون کابین خلبان نشسته بودم روزنامه‌ای در دست مربی‌ام دیدم. در روزنامه چیزی بچشمم خورد که مجبورم کرد کلاه پرواز و عینك را دربیآورم و از هواپیما پیاده شوم.

وسط صفحه اول روزنامه با حروف درشت نوشته بودند: «درود و تهنیت‌های گرم ما به شرکت‌کنندگان اولین سفر بزرگی که با موفقیت مسئله کشتی‌رانی دوطرفه را در اقیانوس منجمد شمالی حل کرده است!»

بدون اینکه به حرف مربی حیرت‌زده‌ام گوش بدهم یکبار دیگر به صفحه روزنامه نگاه کردم. دلم میخواست با یك نگاه تمام مطالب آن را بخوانم. عنوان یکی از مقاله‌ها چنین بود: «راه بزرگ شمال باز شد!». عنوان دیگر این بود: «سیبیریاکوف» در باب برینگ!» عنوان مقاله سوم چنین بود: «درود بر فاتحان!» اینها خبرهای مربوط به سفر معروف کشتی «سیبیریاکوف» بود که برای نخستین بار در تاریخ دریانوردی، راه دریای شمال را در یك فصل کشتی‌رانی طی کرد — راهی را که ناخدا تاتارینوف قصد داشت با کشتی «مریم مقدس» طی کند.

مربی پرسید:

— چتونه؟ مریض شدید؟

جواب دادم:
– خیر، رفیق مربی.
مربی گفت:
– ارتفاع هزار و دویست متر. دو ویراژ عمیق به یك طرف و بعد بطرف دیگر. چهار بار معلق از روی بال.
– بله، رفیق مربی!
من بقدری به هیجان آمده بودم که نزدیك بود تقاضا کنم پرواز را موکول به بعد کنند...
تمام آن روز را به کاتیا و ماریا واسیلی‌یونای مرحوم و ناخدا و زندگی او که باین طرز عجیبی با زندگی من مربوط شده بود فکر کردم. ولی حالا بطرز کاملا دیگری که با گذشته بکلی تفاوت داشت به آنها فکر میکردم. اکنون کدورت‌ها و رنجش‌های من جنبه ملایمتری پیدا کرده بود. البته من هیچ چیزی را فراموش نکرده بودم. آخرین گفتگو با ماریا واسیلی‌یونا را موبمو بیاد داشتم، گفتگوئی که هر یك از کلمات آن معنی اسرار آمیزی داشت – این کفتگو تودیع او با جوانی و زندگی بود. فراموش نکرده بودم که چگونه فردای همان روز باتفاق پیرزن در بیمارستان نشسته بودم و در باز شد و من جسم سفیدی با سر سیاه و دست لختی که از روی تخت آویزان شده بود دیدم. من هنوز فراموش نکرده بودم که چگونه کاتیا در مراسم تشییع جنازه رویش را از من برگرداند. هنوز فراموش نکرده بودم که آرزو داشتم چند سال دیگر با هم روبرو شویم و دلایل صحت نظرات خودم را برایش رو کنم. فراموش نکرده بودم که نیکلای آنتونیچ به صورتم تف انداخت.
ولی همه اینها ناگهان بصورت یك نمایشنامه در نظرم مجسم شد که در آن قهرمان اصلی در پرده آخر ظاهر میشود و قبل از پرده آخر فقط صحبت از او بمیان میآید. همه درباره شخصی صحبت میکنند که پرتره او به دیوار

آویزان است. پرتره یك دریانورد با پیشانی بلند و آروارەهای بهم فشرده و چشمهائی در عمق کاسەهای چشم...

آری، او در این داستان نقش عمده را داشت. او سیاح بزرگی بود که قربانی ناشناختگی شد و تاریخچه زندگیش از حدود کارهای شخصی و مناسبات خانوادگی بدور بود. راه بزرگ شمال باز شد. مفهوم زندگی او در همین بود. تردد دو طرفه کشتی‌ها در اقیانوس منجمد شمالی در یك فصل کشتیرانی - این فکر او بود. اشخاصی که مسئله چهارصد ساله بشر را حل کردند همتای او بودند. او فقط با آنها میتوانست چون با افراد برابر صحبت کند.

و اما آرزوها و آمال و تمایلات من در مقایسه با همه اینها چه بود؟ من چه میخواستم؟ چرا خلبان شدم؟ چرا بسوی شمال کشیده میشوم؟

تا اینکه چون در نمایشنامه‌ای که برای خودم مجسم میکردم همه چیز ناگهان در جای خودش قرار گرفت و افکار کاملا ساده و بی پیرایه‌ای درباره آینده و کاری که در پیش گرفته بودم به ذهنم خطور کرد.

من در صدد رفتن به شمال بودم. میخواستم حرفه خلبان قطبی را بیآموزم برای اینکه حرفه مزبور حرفه‌ای بود که از من طلب صبر و حوصله و مردانگی و عشق به میهن و علاقه به کار میکرد.

کی میداند، شاید یك وقت از من هم در ردیف اشخاصی که میتوانستند هم سطح ناخدا تاتارینوف باشند اسم ببرند.

یك ماه قبل از اینکه آموزشگاه بالاشوف را تمام کنم تقاضا کردم مرا به شمال بفرستند. اما آموزشگاه مرخصم نکرد. من بعنوان مربی در آموزشگاه ماندم و یکسال دیگر در بالاشوف گذراندم. نمیتوانم بگویم که مربی خوبی بودم. البته میتوانستم فنون پرواز را یاد بدهم و هیچ علاقه‌ای

نداشتم هر آن به شاگردان خودم فحش بدهم. من آنها را میفهمیدم. مثلا برای من کاملا روشن بود که چرا یکی موقع پیاده شدن از هواپیما سعی میکند هرچه زودتر سیگارش را روشن کند و دیگری در موقع فرود خودش را بطور ساختگی به خوشی میزند. اما من یك معلم بالفطره نبودم و از اینکه مجبور بودم هزار بار آنچه را که میدانستم توضیح بدهم دلتنگ میشدم.

در ماه اوت سال ۱۹۳۳ بمن مرخصی دادند و من به مسکو رفتم. بلیط من تا لنینگراد و انسك بود. هم در لنینگراد و هم در انسك منتظرم بودند. با اینحال تصمیم گرفتم به مسکو بروم در حالیکه آنجا کسی چشم براه من نبود...

البته من قصد نداشتم به کاتیا تلفن کنم علی الخصوص که او در تمام طول سالهائی که از هم دور بودیم فقط یك بار بمن سلام رساند - آنهم بوسیله سانیا - و من میدانستم که همه چیز مدتها تمام شده و فراموش شده است. همه چیز بقدری مربوط به گذشته و خاتمه یافته و فراموش شده بنظر میرسید که من از قبل تصمیم گرفتم اگر تلفن کردم چند جمله محترمانه‌ای که قبلا آماده کرده بودم و حاکی از خونسردی و بی‌اعتنائیم بود برایش ردیف کنم. اما وقتی گوشی را برداشتم نمیدانم چرا دستم لرزید و من بی‌اختیار شماره منزل کارابلوف را گرفتم.

کارابلوف منزل نبود. بمن گفتند که او بمرخصی رفته است. صدای ناشناس زنی بمن گفت که کارابلوف قبل از شروع سال تحصیلی مراجعت نخواهد کرد.

والیا هم در مسکو نبود. کسی که گوشی را برداشت با نزاکت تام بمن گفت که آسیستان ژوکف در شمال اقصی بسر میبرد و بعید است زودتر از شش ماه دیگر به مسکو برگردد.

دیگر در مسکو کسی را نداشتم که باو تلفن کنم مگر

به یکی از دبیرهای اداره هواپیمائی کشوری. اما من حوصله نداشتم به آنها تلفن کنم، بهمین جهت گوشی را برداشتم و گفتم:

– شهر را بدهید.

شهر جواب داد و من شماره‌ای را که میخواستم به تلفنچی گفتم.

گوشی را نینا کاپیتونوونا برداشت و من فوری صدای محبت‌آمیز و قاطعش را شناختم.

گفتم: میخواستم با کاتیا صحبت کنم.

نینا کاپیتونوونا با تعجب پرسید:

– با کاتیا؟ کاتیا اینجا نیست.

گفتم: یعنی منزل نیست؟

– بله، توی شهر هم نیست، شما کی هستید؟

گفتم: گریگوری‌یف. ممکنه آدرسش را بمن بدهید؟

نینا کاپیتونوونا مکثی کرد. شك نداشتم که او مرا نشناخت. مگر فامیل گریگوری‌یف کم پیدا میشود؟

بالاخره پیرزن گفت:

– رفته کارآموزی. آدرسش – شهر تروئیتسك، گروه زمین‌شناسی دانشگاه مسکو.

من از او تشکر کردم و گوشی را گذاشتم.

اقامتم در مسکو زیاد طول نکشید. در اداره کل خطوط کشتیرانی شمال و در اداره هواپیمائی کشوری با نزاکت و احترام زیادی از من پذیرائی کردند. اما همه جا بمن گفتند که تا موقعیکه آموزشگاه بالاشوف مرخصم نکند اصلا نباید به فکر شمال بیافتم – همینطور هم بمن گفتند.

به هرحال یك سال و نیم دیگر گذشت تا توانستم مأموریتی برای شمال بگیرم آنهم بطور کاملا تصادفی. وقتی در لنینگراد بودم با خلبان قطبی پیری آشنا شدم که میخواست محل مأموریتش را عوض کند و به مرکز برگردد. او میگفت که پروازهای دشوار در شرایط شمال مناسب

سن و سالش نیست. ما محل‌های مأموریتمان را با هم عوض کردیم. او جای مرا گرفت و من مأموریت یافتم بعنوان خلبان دوم در یکی از خطوط دوردست شمالی خدمت کنم.

فصل ششم

نزد دکتر

پیدا کردن خانه دکتر کار آسانی بود چون تمام خیابان از یك خانه تشکیل شده بود. مابقی خانه‌ها فقط در ذهن و خیال سازندگان «زاپولاریه» وجود داشتند.

موقعیکه در خانه دکتر را زدم هوا داشت تاریك میشد. درهمین موقع پنجره‌ها روشن شد و سایه یکی آرام و بی‌سر و صدا روی پرده افتاد و ناپدید شد. مدتی گذشت ولی کسی در را باز نکرد. تا اینکه من خودم با رعایت احتیاط در سنگین را باز کردم و خودم را در دهلیز تمیز و وسیعی یافتم. گفتم:

– کسی اینجا هست؟

اما هیچکس جواب مرا نداد. در گوشه دهلیز کفش‌پاك کنی دیده میشد و من چکمه‌های نمدیم‌را با آن تمیز کردم. بیرون ارتفاع برف به زانو میرسید.

دوباره گفتم:

– کسی خانه هست؟

هیچکس جواب مرا نداد. فقط یك بچه گربه کوچك خرمائی رنگ از زیر رخت‌کن در آمد و با ترس بمن نگاه کرد و در رفت. بعد دکتر وسط در نمایان شد.

شاید این موضوع از نقطه نظر پزشکی باورنکردنی باشد ولی دکتر نه تنها ظرف این چند سال پیر نشده بود بلکه قیافه جوانتری هم پیدا کرده بود و دوباره شبیه همان دکتر قد بلند و ریشوئی شده بود که یکوقت در ده پناهش داده بودیم.

دکتر گفت:
– شما با من کار داشتید؟
تند و تند گفتم:
– دکتر آمدم شما را پیش مریضی ببرم. یك مورد خیلی جالبیه. لالی بدون ناشنوائی. مریض همه‌چی میشنود اما نمیتواند بگوید «ماما».
دکتر با یك حرکت ملایم عینکش را از روی چشمهایش بلند کرد و روی پیشانیش گذاشت و گفت:
– معذرت میخواهم...
با لحن خیلی جدی ادامه دادم:
– عرض کردم مورد خیلی جالبیه. مریض میتواند فقط شش کلمه تلفظ کند: مرغ – زین – جعبه – کولاك– میتوشند – آبرام. بیمار «گ». مرضش تو مجله تشریح شده.
دکتر با چنان قیافه‌ای بطرف من قدم برداشت انگار حقیقتاً میخواست زبانم را بگیرد یا درون گوشم را نگاه کند. اما ظاهراً بر خودش مسلط شد و بطور خیلی ساده‌ای گفت:
– سانیا!
ما همدیگر را بغل کردیم.
– بالاخره آمدی!
– آره آمدم!
دکتر دست روی شانه‌ام انداخت و مرا به اطاق ناهار خوری برد. آنجا پسرك دوازده ساله‌ای که شباهت زیادی به دکتر داشت ایستاده بود. او بمن دست داد و گفت: «والودیا».
انجا از درون دهلیز روشن‌تر بود و دکتر مجددا مرا از هرطرف برانداز کرد و اینبار مثل اینکه حقیقتاً خودش را مجبور کرد که درون گوشم را نگاه نکند.
وقتیکه آنا استپانوونا همسر دکتر به منزل برگشت ما مشغول صرف چای بودیم. همسر دکتر زن رشید و قد

بلندی بود که با نیم تنه و چکمه‌های پوستی خودش شباهت زیادی به یکی از الهه‌های شمال داشت. آنا استپانوونا نیم‌تنه و چکمه‌های پوستی‌اش را در آورد اما قدش کوتاهتر نشد بطوریکه قدبلند دکتر بلندی خودش را در برابر او از دست داد تا چه رسد به من. آنا استپانوونا صورت خیلی جوانی داشت و تمام وجودش با این خانه چوبی تمیز و حتی با کف‌های زردرنگ اطاقها و پلاسهای روستائی جور بود. در وجود این زن یك چیز ملی قدیمی روسی وجود داشت درست مثل خود شهر زاپولاریه با اینکه شهر کاملا نوسازی بود و پنج شش سال از ساخته شدنش نمی‌گذشت. بعد اطلاع یافتم که همسر دکتر اهل سواحل دریای بالتیك بود.

...موقعیکه همه غذاهائی که روی میز بود صرف شد و ما مشغول نوشیدن شراب خانگی خیلی خوشمزه‌ای که از تمشك سیاه گرفته بودند شدیم به دکتر گفتم:

– ایوان ایوانیچ، خاطرتان هست موقعیکه در لنینگراد بودم نامه‌هائی بین من و شما مبادله شد؟

– بله، خاطرم هست.

به حرفم ادامه دادم و گفتم:

– شما نامه خیلی جالبی درباره آن ناوبر برای من نوشتید. من در وهله اول میخواهم بدانم که دفترچه‌های چرکنویس یادداشت‌هایش پیش شماست؟

– بله حفظشان کردم.

– خیلی عالیه. حالا به حرفهای من گوش بدهید. داستان نسبتاً درازیست ولی من به هر حال آن را برای شما تعریف میکنم. شما خودتان میدانید که یك وقت حرف زدن را بمن یاد دادید. حالا بفرمائید تقاصش را پس بدهید...

و من تمام ماجرا را – از پیدا شدن نامه‌هائیکه یکوقت عمه داشا برای من میخواند – برای دکتر تعریف کردم. از کاتیا فقط چند کلمه گفتم تا دکتر در جریان

کار باشد. اما نمیدانم چرا وقتی اسم او را بردم دکتر لبخندی زد و بلافاصله قیافه بی اعتنائی گرفت.

او درباره ناوبر بمن گفت:

– آدم خیلی خسته و کوفته‌ای بود. در واقع غانقاریا نکشتش بلکه خستگی باعث مرگش شد. او تمام قوای خودش را صرف مبارزه با مرگ کرد اما برای زنده ماندن رمقی برایش باقی نماند.

پرسیدم: شما با او حرف زده بودید؟

– بله.

– راجع به چی؟

دکتر گفت:

– فکر میکنم راجع به یك شهر جنوبی. نمیدانم سوخومی بود یا باکو. از این لحاظ عقده پیدا کرده بود. آنوقت‌ها همه راجع به جنگ حرف میزدند چون جنگ تازه شروع شده بود اما او مرتب از سوخومی حرف میزد و میگفت که آنجا خوبست و هوایش گرم است. شاید اهل آنجا بود.

گفتم: ایوان ایوانیچ، این دفترچه‌های خاطرات اینجاست؟ توی همین خانه؟

– بله.

– آنها را بمن نشان میدهید؟

من اغلب باین دفترها فکر میکردم بطوریکه بالاخره دفترهای مزبور در نظرم تبدیل به دفترهای قطوری با جلد سیاه مشمعی شدند. اما دکتر از اطاق خارج شد و چند دقیقه بعد با دو دفترچه نازکی که در مدارس بچه‌ها لغات و معانی کلمات خارجی را در آنها مینویسند به اطاق برگشت. موقعیکه صفحه یکی از دفترچه‌ها را باز کردم بی‌اختیار احساس هیجان نمودم. روی صفحه نوشته شده بود:

«ناوبر ایوان دمیتری‌یویچ کلیموف.

به شما و کلیه افراد نامبرده در زیر پیشنهاد میکنم بنا به خواست شما و آنان، کشتی را بمنظور رسیدن به زمین مسکونی ترك نمائید...»

گفتم: دکتر، ناوبر که خط خیلی خوبی دارد! من خطش را براحتی میخوانم!

دکتر در جواب اظهار داشت:

— نه، این منم که خط خوبی دارم. تو حالا داری آنچه را که من موفق شدم بخوانم ونوشتم میخوانی. من چند صفحه با متنی که توانستم بخوانم لای صفحه‌ها گذاشته‌ام. مابقی را خودت ببین!

و او صفحه اول دفترچه را باز کرد.

من اغلب خط‌های غیر خوانا دیده بودم. مثلا والیا ژوکف طوری مینوشت که معلمین مدت مدیدی فکر میکردند که آنها را دست می‌اندازد. ولی یك چنین خطی اولین بار به چشمم میخورد. مثل این بود که زنجیری از چنگکهای ریز ماهیگیری باندازه یك سر سوزن بطور نامنظم روی صفحه پخش کرده بودند.

روی صفحات اول چربی ریخته بود و اثر مداد بزحمت روی کاغذ زرد و شفاف دیده میشد. سپس معجونی از کلمات نیمه تمام و بعد از آنهم طرح یك نقشه و دوباره معجون در هم و برهمی که هیچ خط شناسی قادر به خواندن آنها نبود دیده میشد.

گفتم: — باشه — و دفترچه را بستم، — من این نوشته‌ها را میخوانم.

دکتر با لذت و علاقه بمن نگاه کرد و از ته قلبش گفت:

— آرزوی موفقیت میکنم.

فصل هفتم

یادداشت‌هارا میخوانم

من نمیتوانم بگویم که شخص کم‌حوصله‌ای هستم. ولی بنظرم میرسد که فقط نبوغ صبر و حوصله ممکن بود به خواندن این نوشته‌ها کمك کند! شکی نیست که این

نوشته‌ها در موقع توقفها و در روشنائی پیه‌سوز، در سرمای چهل و پنج درجه زیر صفر، با دست خسته و سرما زده نوشته میشد. معلوم بود که در بعضی از قسمت‌ها دست نویسنده سر میخورد و بطرف پائین میلغزید و خط دراز و بی معنائی روی کاغذ باقی میگذاشت.

ولی من بایستی یادداشتها را میخواندم.

و من مجدداً مشغول این کار طاقت‌فرسا میشدم. هرشب که وقت آزاد پیدا میکردم یا روزهائیکه پرواز نداشتم از صبح با ذره بین سر میز می‌نشستم و مشغول خواندن نوشته‌ها میشدم. آنوقت تبدیل طاقت‌فرسا و تدریجی چنگکهای ماهیگیری به لغات و کلمات انسانی شروع میشد. اینها گاهی کلمات حاکی از یاس و نومیدی و گاهی لغات مشحون از امید و امیدواری بود. ابتدا تصمیم گرفتم یکباره تمام نوشته‌ها را بخوانم یعنی می‌نشستم و بی‌مهابا مشغول خواندن یادداشتها میشدم. ولی بعد فکر زیرکانه‌ای به سرم زد که سر از معانی تمام صفحه دربیاورم در حالیکه قبلا فقط به لغات جداگانه میپرداختم.

موقع ورق زدن دفترچه‌های خاطرات متوجه شدم که بعضی از صفحات خواناتر نوشته شده است مثلا فرمانی که دکتر متن آن را رونویسی کرده بود. من همه حروف از «الف» تا «ی» را از این قسمتها استنساخ و «الفبای خط ناوبر» را برای خودم تنظیم کردم. در ضمن کلیه اشکال خط ناوبر را استخراج نمودم. با «الفبائی» که درست کردم کار خواندن یادداشت‌ها بمراتب سریع‌تر پیش رفت. اغلب کافی بود از روی «الفبا» یکی دو حرف را حدس بزنم و مابقی‌حروف خودبخود در جای لازم قرار میگرفتند.

بدین ترتیب روز بروز موفق به خواندن تمام یادداشتها شدم.

ایوان دمیتری‌یویچ کلیموف ناوبر سفرهای دور

چهارشنبه ۲۷ مه. دیروقت حرکت کردیم و ظرف ٦ ساعت ٤ «ورست»* طی کردیم. امروز جشن ما بود. فکر میکنیم که رویهمرفته ۱۰۰ ورست از کشتی دور شده باشیم. البته این فاصله برای یك ماه راه آنقدرها زیاد نیست اما راه هم طوریست که هیچ انتظار نداشتیم باین شکل باشد. جشن پیمودن اینهمه راه را خیلی با شکره برپا کردیم: سوپ تمشك سیاه پختیم و برای اینکه شیرین‌تر شود محتوی دو قوطی شیر کنسروه را بار آن کردیم.

جمعه ۲۹ مه. اگر به ساحل برسیم دلم میخواهد که این افراد — حتی نمیخواهم آنها را اسم ببرم — همیشه ۲۹ ماه مه را که روز رهائی از مرگ بود بخاطر داشته باشند و هرساله این روز را جشن بگیرند. اما با اینکه افراد نجات یافتند، تفنگ دولول و آشپزخانه نانده ما غرق شد. بهمین علت دیروز مجبور شدیم گوشت خام و مخلوط آب و شیر سرد بخوریم. خدایا، ایکاش بتوانم با این دست و پا چلفتی‌ها به ساحل برسم!

یکشنبه ۳۱ مه. این همان سند رسمی است که بموجب آن میبایست در رأس گروهی از سرنشینان، کشتی را ترك کنم.

«ناوبر ایوان دمیتری‌یویچ کلیموف.

به شما و کلیه افراد نامبرده در زیر پیشنهاد میکنم بنا به خواست شما و آنان کشتی را بمنظور رسیدن به زمین مسکونی ترك نمائید و درست در تاریخ ۱۰ ماه آوریل

* ورست واحد طول قدیمی روسیه برابر ۱۰٦۰ متر. (م.)

سفر خود را آغاز نموده پای پیاده یخ‌ها را طی کنید و سورتمه‌های حامل قایق‌ها و آذوقه را که برای دوماه کفایت خواهد کرد همراه خود ببرید. پس از ترك کشتی در جهت جنوب حرکت کنید به خشکی برسید و پس از رؤیت زمین مطابق مقتضیات محل اقدام کنید لیکن ترجیحاً کوشش نمائید به «کانال بریتانیا» که بین جزایر ارض فرانس ژوزف واقعست برسید و از طریق آن که سواحلش بیشتر شناخته شده است بطرف دماغه «فلورا» پیش بروید زیرا گمان میکنم که در آنجا بتوانید آذوقه و مسکن پیدا کنید. سپس چنانچه وقت و موقعیت اجازه داد بطرف اشپیتزبرگن حرکت کنید. پس از رسیدن به اشپیتزبرگن یافتن اشخاصی که از محل سکونتشان اطلاعی در دست نیست کار بسیار دشواری خواهد بود ولی امیدوارم که در قسمت جنوبی آن اگر هم ساکنان سواحل را پیدا نکنید موفق خواهید شد یکی از کشتی‌های مخصوص صید موجودات دریائی را پیدا کنید. سیزده تن از سرنشینان کشتی مطابق تمایلشان باتفاق شما حرکت خواهند کرد.

ناخدای کشتی «مریم مقدس»
ایوان تاللارینوف.
۱۰ آوریل سال ۱۹۱۴
اقیانوس منجمد شمالی».

خدا شاهد است که چقدر ترك او در وضع دشوار و تقریباً بی‌سرانجامی که داشت برای من مشکل بود.

سه شنبه ۲ ژوئن. هنوز در کشتی بودیم که کورنف موتورچی کشتی چهار جفت عینك برای ما درست کرد اما نمیتوان گفت که این عینك‌ها نتیجه لازم را میدهند. شیشه عینك‌ها از شیشه بطری‌های جین ساخته شده است. اشخاص «خوش شانس» سورتمه‌های جلو را میکشند.

«کورها» هم با چشمهای بسته ردشان را میگیرند و بزور راه میروند. آنها گاهی اوقات از لای مژه‌ها به راه نگاه میکنند. نور عذاب دهنده و غیرقابل تحمل باعث چشم‌درد شدید میگردد. این منظره حرکت ماست که هرگز فراموشش نمیکنم: ما با قدمهای شمرده پابپای هم در حالیکه بطرف جلو خم میشویم و با سینه‌بند چرمی سورتمه را میکشیم و یك دستمان را روی لبه قایق میگذاریم جلو میرویم. چشمها را کاملا بسته‌ایم. با دست راستمان باتون اسکی را گرفته‌ایم که نوك آن با دقت ماشینی بطرف جلو میرود و از طرف راست رد میشود و پشت سر میماند. نوك باتون با چه صدای یکنواخت و بلندی به برف میخورد! بی اختیار به صدای جز ء جز برف گوش میدهم. انگار در فراموشی کامل هستیم و مثل ماشین قدم برمیداریم و با سینه‌مان بند سورتمه‌ها را میکشیم... امروز بنظرم رسید که در یك تابستان گرم، در سایه خانه‌های بلند، در یك خیابان ساحلی قدم میزنم. این خانه‌ها انبارهای میوه آسیائیهاست. دو لنگه در انبارها باز است و رایحه معطر و شامه‌نواز میوه‌های تازه و خشك بمشام میرسد. بوی سکرآور پرتقال و سیب خشك و هلو و میخك در هوا پیچیده است. فروشنده‌های ایرانی روی اسفالت داغی که زیر آفتاب نرم شده است آب میپاشند و من صدای حرف زدن آرام و ملایم آنها را میشنوم. خدایا چه بوی فرح‌بخشی است، چه هوای خنك و مطبوعیست!.. در همین لحظه پایم به باتون اسکی خورد و من بخودم آمدم و از فرط حیرت خشکم زد: همه‌جا برف است و برف، تا چشم کار میکند برف. خورشید خیره‌کننده همچنان میدرخشد و چشمها همچنان درد میکنند.

پنجشنبه ٤ ژوئن. امروز از روی رد «دونایف» جلو میرفتم و متوجه شدم که او خون تف میکند. لثه‌هایش را نگاه کردم — مبتلا به اسقربوط شده. چند روز آخر از درد پا شکایت داشت.

جمعه ٥ ژوئن. فکر ایوان لوویچ ترکم نمیکند — در آن لحظه‌ای که موقع بدرقه ما بعنوان تودیع با ما حرف زد و بعد ناگهان ساکت شد و دندانهایش را بهم فشرد و با نوعی لبخند آکنده از ضعف و ناتوانی باطراف نگاه کرد. او بیمار است. من او را که تازه از بستر بیماری برخاسته است ترك کردم. خدایا، این اشتباه وحشتناکی بود! ولی مگر میتوان برگشت؟

شنبه ٦ ژوئن. از پریروز «مورف» مرتباً بمن پیله میکند که از بالای یك قطعه یخ سطح کاملا صاف و مسطحی دیده است که تا چشم کار میکند بطرف جنوب کشیده میشود. گفت: «جناب ناوبر با چشم خودم دیدم! بقدری صافست که جای سم اسب هم روی آن باقی نمی‌ماند». صبح امروز او را در چادر پیدا نکردیم. چادر را بدون اسکی ترك کرد و رد چکمه‌های پوستی‌اش روی قشر باریك یخ فشرده بزحمت دیده میشود. یك روز تمام دنبالش گشتیم، سوت زدیم، تیراندازی کردیم. او میتوانست جواب ما را بدهد چون یك تفنگ گلوله‌زنی خازن دار و ده دوازده تا فشنگ همراهش بود. اما چیزی شنیده نشد.

یکشنبه ۷ ژوئن. با قایق و اسکی و باتون‌های اسکی دکلی بارتفاع پنج متر درست کردیم و دو تا پرچم به آن بستیم و دکل را بالای تپه یخ نصب کردیم. اگر زنده مانده باشد علامت ما را خواهد دید.

سه شنبه ۹ ژوئن. دوباره براه افتادیم. سیزده نفر شدیم — رقم نحسیست. پس چه وقت بالاخره به خشکی میرسیم؟ هر زمینی که باشد مهم نیست خالی و عبوس! ولی زمینی که ثابت باشد و هر آن بیم آن نداشته باشیم که یخ ما را بطرف شمال خواهد برد!

چهار شنبه ۱۰ ژوئن. نزدیکی‌های عصر امروز دوباره رؤیای شهر جنوبی و منظره خیابان ساحلی و کافه شبانه را با اشخاصی که کلاه سفید پاناما سرشان بود بسراغم آمد. مثل اینکه سوخومی بود. دوباره رایحه دل‌انگیز

میوه‌ها بمشام رسید و این فکر تلخ به ذهنم خطور کرد که «چرا باین سفر رفتم، چرا به این دریای سرد و یخبندان آمدم، مگر سیر و سیاحت در جنوب بد بود که باینجا آمدم؟ هوای آنجا گرم است. میتوان با یك پیراهن و حتی پابرهنه راه رفت. میتوان یك عالمه پرتقال و انگور و سیب خورد». عجیب است که چرا من هیچوقت به میوه‌ها علاقه خاصی نداشتم؟ اما شکلات هم چیز خوبیست، با نان سوخاری سیاه همانطوریکه ظهرها موقع توقف میخوریم. فقط مقدار شکلاتی که بما میرسد خیلی کم است، نفری یك تکه از آن تکه‌هائی که قالب شکلات را تشکیل میدهند. چه خوب است آدم یك بشقاب سوخاری برشته نان سیاه توی بشقاب بگذارد و یك قالب شکلات بدست بگیرد و تا دلش بخواهد سوخاری و شکلات بخورد! چند ورست تا این امکان باقی مانده، چند ساعت، چند روز، چند هفته؟

پنجشنبه ۱۱ ژوئن. راه نفرت‌انگیز است. برف عمیق که زیر آن آب جمع شده است، بریدگی‌های یخ آب شده پشت سرهم راه ما را سد میکنند. امروز بیش از سه ورست جلو نرفتیم. تمام روز با مه و روشنائی ماتی که چشمها را اینهمه آزار میدهد روبرو بودیم. حالا هم این دفترچه را انگار از خلال پارچه توری می‌بینم و اشکهای گرم روی صورتم جاری میشود. فردا عید تثلیث است. این روز چقدر «آنجا»، در نقطه‌ای از جنوب فرح‌بخش و چقدر اینجا در عرض ۸۲ درجه، روی یخ شناور که پر از بریدگی‌های آب شده و برآمدگیهاست نامطلوب خواهد بود! یخ هر آن در مقابل چشم تغییر شکل مییابد و تغییر مکان میدهد. یك بریدگی آب‌شده ناپدید میشود و جای خود را به بریدگی دیگر میدهد، انگار غول‌های عظیم الجثه‌ای روی یك تخته شطرنج غول‌آسا شطرنج‌بازی میکنند.

یکشنبه ۱٤ ژوئن. حالا به نوشتن شرح کشفی میپردازم که چیزی درباره آن به همراهانم نگفته‌ام. یخ ما را از کنار

خشکی عبور میدهد. امروز ما به عرض زمین فرانس ژوزف رسیدیم ولی کماکان بطرف جنوب در حرکتیم -در آنمیان هیچ اثری از وجود جزیره نیست. یخ دارد ما را از کنار خشکی عبور میدهد. من این موضوع را هم از روی کرونومتر خودم که به هیچ دردی نمیخورد و هم از روی جهت باد و جهت طناب عمق‌یابی که به آب انداختم تشخیص دادم.

دوشنبه ۱۵ ژوئن. من او را مریض و مأیوس تنها گذاشتم، در حالت یاسی که فقط او قادر به مخفی کردن آنست. این موضوع ایمان به نجات را از من سلب میکند.

سه شنبه ۱٦ ژوئن. حالا دو تن از افرادم مبتلا به اسقربوط شده‌اند. سوتکین هم مریض و لثه‌هایش متورم و دچار خونریزی شده است. شیوه معالجه‌ام اینستکه روزها آنها را با اسکی به جستجوی راه میفرستم و شب‌ها یك قرص گنه‌گنه بهشان میدهم. شاید این طرز معالجه خارج از اندازه بیرحمانه باشد ولی بنظر من یگانه راه است البته تا موقعیکه انسان نیروی معنوی خودش را از دست نداده است. سخت‌ترین نوع اسقربوط را در ایوان لوویچ دیدم. او تقریباً شش ماه مبتلا به این بیماری بود و فقط بر اثر اراده فوق انسانی خودش توانست از چنگال این بیماری خلاص شود، بعبارت دیگر عفریت مرگ را از خودش دور کند. و حالا این اراده قوی، این فکر روشن و عمیق، این نفس زنده و زوال‌ناپذیر محکوم به مرگ حتمی است!

پنجشنبه ۱۸ ژوئن. عرض ۸۱ درجه. باز هم سرعت زیاد حرکت یخ بطرف جنوب باعث حیرتم میشود.

جمعه ۱۹ ژوئن. در حدود ساعت چهار در جهت جنوب شرقی شرقی محل توقفمان «چیزی» به چشمم خورد که مرکب از دو ابر مایل بصورتی بر فراز خط افق بود که تا وقتی پشت پرده مه ناپدید نشد تغییر شکل نیافت. مثل

اینکه هرگز با اینهمه بریدگی آب‌شده روبرو نبودیم. مرغابی‌های سفید و یاغوهای جیغ جیغوی زیادی پرواز میکنند. وای این یاغوها! آنها اغلب شب‌ها، خواب را به من حرام میکنند. مدام در تقلا هستند و با هم سر امعاء فکی که کشته‌ایم و امعاء آن را روی یخ ریخته‌ایم دعوا میکنند. آنها مثل اشباح شرور زجرمان میدهند، مثل دیوانه‌ها قهقهه میزنند، جیغ میکشند، سوت میزنند و فقط این باقی مانده است که به زبان آدمیزاد فحاشی کنند.

شنبه ۲۰ ژوئن. ظرف یك هفته توقف، یخ شناور ما را باندازه یك درجه تمام بطرف جنوب برد.

دوشنبه ۲۲ ژوئن. طرفهای عصر طبق معمول از قطعه یخ مرتفعی بالا رفتم تا افق را نظاره کنم. اینبار در جهت شرقی خودم چیزی دیدم که آنچنان مرا به هیجان آورد که مجبور شدم روی یخ بنشینم و بعد با عجله چشمها و عدس‌های دوربین را پاك کنم. چیزی که دیدم خط روشنی بود مانند خط صاف و باریکی که یك قلم مو روی زمینه آبی‌رنگ تابلو باقی گذاشته باشد. ابتدا گمان کردم که لبه قرص ماه است ولی نمیدانم چرا نیمه چپ پاره خط آن تدریجاً محو میشد و پاره خط راستش نمای بارزتری پیدا میکرد. شب‌هنگام حدود پنج بار از چادر خارج شدم که با دوربین بآن سمت نگاه کنم و هر بار این قطعه را در جای قبلی میبافتم. تعجب میکنم که هیچ یك از همراهان من چیزی ندید. با چه زحمتی بر خودم چیره میشوم که یکباره وارد چادر نشوم و با تمام قدرت فریاد نزنم که «آهای! چرا مثل لولوهای سرخرمن نشسته‌اید، چرا خواب هستید، مگر نمی‌بینید که یخ ما را به طرف ساحل میبرد؟» — اما نمیدانم چرا ساکت هستم. کی میداند، شاید اینهم یك خواب و سراب باشد! مگر من خودم را در یك شهر جنوبی، در خیابان ساحلی آن، در فصل تابستان گرم، در سایه خانه‌های بلند ندیده بودم!

(دفترچه اول با این جمله بپایان میرسید. دفترچه دوم از ۱۱ ژوئیه شروع میشد).

شنبه ۱۱ ژوئیه. یك فك کشتیم و دو کاسه خون جمع کردیم و از خون فك و مرغابی‌هائی که شکار کردیم آش خیلی خوبی پختیم. وقتیکه مشغول پختن آش یا درست کردن چای میشویم طبق معمول شوخی نمیکنیم. صبح امروز یك سطل آش و یك سطل چای خوردیم. وقت ناهار هم یك سطل آش و یك سطل چای صرف کردیم و حالا سر شام نفری بیش از یك پوند گوشت خوردیم و با بیصبری منتظر جوشیدن سطل چای خودمان هستیم. سطل ما سطل بزرگیست به شکل یك مخروط ناقص. بدمان نمی‌آید که حالا هم یك سطل آش بپزیم و بخوریم اما روی اینکار را نداریم چون باید «صرفه‌جوئی» کنیم. اشتهاء ما از اشتهاء گرگ گرسنه هم بیشتر است. فکر میکنم این یك پدیده غیر عادی و بیمارگونه‌ای باشد.

به هر حال جزیره‌نشین شده‌ایم. زیر پای ما بجای یخی که دو سال روی آن بودیم همه‌جا خاك و گلسنگ دیده میشود. همه چیز خوب و روبراه است ولی یك فکر مثل سابق راحتی را از من سلب کرده است: چرا ناخدا با ما نیآمد؟ نمیخواست کشتی را ترك کند. نمیتوانست «دستخالی» برگردد. میگفت: «اگر دستخالی برگردم زجرکشم میکنند». و بعد این فکر بچگانه و خلاف عقل: «اگر موقعیت طوری شد که نمیتوانستم کاری بکنم و مجبور شدم کشتی را ترك نمایم بطرف زمینی که کشف کردیم خواهم رفت». بنظرم در این اواخر فکر این زمین کمی او را مبتلا به جنون کرده بود. ما آن را در ماه آوریل سال ۱۹۱۳ دیده بودیم.

دوشنبه ۱۳ ژوئیه. در جهت جنوب شرقی شرقی، دریا تا خط افق از وجود یخ پاك شده است. ایکاش «مریم مقدس»

زیبا اینجا بود! اینجا دیگر بدون مونور هم با سرعت هرچه تمامتر پیش میرفت!

سه شنبه ۱۴ ژوئیه. امروز سوتکین و کارالکوف که به انتهای جزیره رفته بودند کشف جالبی کردند. آنها در نزدیکی دریا تپه سنگی کوچکی دیدند. شکل منظم تپه باعث حیرتشان شد. وقتیکه نزدیکتر رفتند، یك بطری آبجوی انگلیسی که سربند پیچی دارد و سرش کاملا بسته میشود کنار تپه دیدند. بروبچه‌ها بلافاصله تپه را زیر و رو کردند و دیری نپائید که زیر سنگها یك جعبه فلزی پیدا کردند که درون آن پرچم سالم انگلیس و در زیر آن بطری مشابهی قرار داشت. روی بطری کاغذی چسبانده بودند که چند تا اسم روی آن نوشته شده بود. درون بطری یادداشتی بزبان انگلیسی جا داشت. ما با زحمت زیاد و با مساعی مشترك باتفاق نیلس یادداشت را خواندیم و فهمیدیم که یك هیئت انگلیسی بریاست جکسون که عازم قطب شمال بود در ماه اوت سال ۱۸۹۷ از دماغه فلورا حرکت کرد و به دماغه هارمسوورت رسید و این پرچم و یادداشت را در اینجا قرار داد در پایان یادداشت گفته شده بود که در کشتی «ویندوورت» همه چیز روبراه است.

این یك جواب تصادفی به همه شك‌ها و تردیدهای من بود: پس ما در دماغه ماری هارمسوورت هستیم. این دماغه، پیشرفتگی جنوب غربی زمین آلکساندرا است. فردا قصد داریم بطرف ساحل جنوبی حرکت کنیم و بسوی دماغه فلورا که جزو مایملك جکسون معروف انگلیسی است برویم.

چهارشنبه ۱۵ ژوئیه. اردوگاه را ترك کردیم. قرار شد از این دو راه، یکی را انتخاب کنیم: یا اینکه همگی از راه یخچال حرکت کنیم و بار و بندیلمان را دنبال خودمان بکشیم یا به دو دسته تقسیم شویم بطوریکه یك دسته با اسکی از راه یخچال حرکت کند و دسته دیگر مرکب از

پنج نفر سوار قایق‌ها شود و از راه دریا در امتداد یخچال حرکت کند. ما راه دوم را انتخاب کردیم.

پنجشنبه ۱۶ ژوئیه. صبح ماکسیم و نیلس سوار قایق‌ها شدند که ناگهان جریان آب نیلس را با خودش به دریا برد بطوریکه دو نفر مجبور شدند بروند و قایقش را بگیرند. من با دوربین نگاه کردم و دیدم که نیلس پارو را از آب درآورد و با ضعف و ناتوانی به قایقی که بکمکش میرفت خیره شد. نیلس سخت بیمار است. رفتارش این اواخر خیلی عجیب شده: طرز راه رفتن نامطمئنی پیدا کرده و خودش مدام کناری می‌نشیند و حرف نمیزند. امشب برای شام دو تا مرغابی و یك اردك شمالی پختیم.

جمعه ۱۷ ژوئیه. هوا افتضاح شده. روی دماغه گرانت نشسته‌ایم و منتظر برگشتن دسته ساحلی هستیم. شب آسمان صاف شد. روبروی ما در جهت شمال شرقی شرقی مثل اینکه در فاصله بسیار نزدیك یك جزیره سنگلاخی پشت نواری از یخ یك پارچه دیده میشود. نکند این همان نوردبروك باشد که دماغه فلورا کنار آن واقعست؟ بزودی روشن میشود که من نظرم صحیح بود که باید بطرف این دماغه برویم یا نه؟ البته بیست سال وقت زیادیست. شاید ظرف این مدت اثری از ساختمانهای جکسون در این محل باقی نمانده باشد؟ ولی جز اینکار چکار میشد کرد؟ برویم و دور بزرگی بزنیم؟ ولی مگر همراهان تیره بخت و مریض من یا آن لباس‌های پاره‌پاره و آغشته به روغن جانوران دریائی و پر از انواع انگلها میتوانستند چنین راهی را تحمل کنند؟

شنبه ۱۸ ژوئیه. فردا اگر هوا اجازه بدهد به راهمان ادامه میدهیم. من دیگر نمی‌توانم صبر کنم. نیلس بزحمت راه میرود. کارالکوف هم مثل او. دونایف با اینکه از درد پا شکایت دارد اما روحیه‌اش را مثل نیلس و کارالکوف که اینهمه باعث ترس و وحشت من میشود نباخته است. چه چیزی ممکن است مانع رسیدن دسته دیگر شده باشد؟

نمیدانم. اما اگر بخواهیم همینجا بمانیم و منتظرشان بشویم با مرگ حتمی روبرو میشویم.

دوشنبه ۲۰ ژوئیه. جزیره بل. وقتیکه از قایق در آمدیم مطمئن شدیم که نیلس دیگر قادر به راه رفتن نیست. او زمین میخورد و سعی میکند چهاردست و پا روی زمین بخزد. ما چیزی شبیه چادر درست کردیم و نیلس را درون آن جا دادیم و یگانه لحافمان را دور تنش پیچیدیم. او مدام تقلا میکرد چهاردست و پا راه برود اما بعد آرام گرفت. نیلس دانمارکی است. ظرف دو سال خدمت در کشتی «مریم مقدس» تکلم زبان روسی را بخوبی یاد گرفت. ولی از دیروز زبان روسی را فراموش کرد. بیش از هر چیز چشمهای بی‌حالت و پر از وحشت او مرا متحیر میسازد: چشمهای شخصی که عقلش را از دست داده است. ما مقداری بولیون پختیم و نصف کاسه باو دادیم. نیلس بولیون را خورد و دراز کشید. دلم خیلی بحال این ملوان خوب و عاقل و ساعی میسوزد. همه خوابیدند. تفنگ خان‌دار را برداشتم و رفتم که از بالای صخره به دماغه فلورا نگاه کنم.

سه شنبه ۲۱ ژوئیه. نیلس شب مرد. او حتی لحافی را که دور تنش پیچیده بودیم کنار نزد. صورتش آرام و شکنجه قبل از مرگ خطوط صورتش را از ریخت نیانداخته بود. یکی دو ساعت بعد ما جسد رفیقمان را که از شر این زندگی خلاص شده بود از چادر خارج کردیم و روی سورتمه گذاشتیم. قبری که کندیم عمق زیادی نداشت چون خاك بشدت منجمد شده بود. هیچیك از ما سر این قبر تنها و دور افتاده گریه نکردیم. مرگ او زیاده از حد متحیرمان نکرد. انگار یك واقعه کاملا عادی رخ داده بود. البته این موضوع حاکی از خشونت و بیرحمی ما نیست. علت اینستکه ما در مقابل عفریت مرگ که پشت سر همه‌مان ایستاده است کند ذهن شده‌ایم. حتی به «کاندید» بعدی یعنی به دونایف تا حدی خصمانه نگاه میکردیم و

در ذهن از خودمان میپرسیدیم: «خواهد رسید، یا قبل از رسیدن خواهد مرد؟» حتی یکی از همراهان با عصبانیت سرش داد زد: «چرا مثل مرغ خیس خورده نشستی؟ دلت میخواهد دنبال نیلس بروی؟ زود باش برو هیزم‌های شناور را پیدا کن! ده تکان بخور!». و موقعیکه دونایف اطاعت کرد و راه افتاد از پشت سرش داد زدند: «ببین، نلنگی، ها! نلنگی!». کسی کینه او را بدل نگرفته بود. بودن یا نبودن هیزم‌ها هم دیگر اهمیتی نداشت. این یك کینه طبیعی از مرگ بود، کینه از مرگی که رفیق راهمان را از ما گرفت، دعوتی بود برای مبارزه با مرگ، مبارزه تا آخرین ساعت. «لنکیدن»، هنکامیکه پاها مثل پاهای فلج خم میشوند نشانه بارزیست. بعد از اینکه آدم شروع به لنگیدن میکند اختیار زبانش را هم از دست میدهد. بیمار سعی میکند بعضی از کلمات را با دقت تلفظ کند و وقتی می‌بیند که موفق نمیشود انگار از رو میرود و سکوت اختیار میکند.

چهارشنبه ۲۲ ژوئیه. ساعت سه بطرف دماغه فلورا حرکت کردیم. دوباره بفکر ایوان لوویچ افتادم، دیگر شك ندارم که او کمی سر زمینی که کشف کردیم دچار جنون شده. در ایام اخیر دائما خودش را سرزنش میکرد که چرا گروهی را برای مطالعه آن اعزام نکرد. او در نطق تودیعی خودش هم راجع به این خشکی حرف زد. هرگز مراسم خداحافظی را فراموش نمیکنم، هرگز صورت رنگ‌پریده و الهام گرفته او را با آن نگاهی که بسوی نقاط دوردست می‌انداخت فراموش نخواهم کرد! او دیگر هیچ وجه اشتراکی با آن مرد سرخ‌روئی که مملو از شور زندگی بود و مرتب لطیفه و داستانهای جالب اختراع میکرد و محبوب همه افراد بود و به هر کار دشواری با شوخی و خنده دست میزد نداشت: بعد از نطقی که کرد کسی از جایش تکان نخورد. او با چشمهای بسته ایستاده بود، گوئی سعی میکرد قوای خودش را جمع کند تا آخرین کلمه وداع را

بر زبان آورد ولی بجای آن ناله خفیفی از درون سینه‌اش برخاست و قطره‌های اشك در گوشه چشمانش برقی زد و خاموش شد. بعد بطور مقطعی شروع به صحبت کرد اما بزودی نطقش روان‌تر و روانتر شد. گفت: «همه ما از بدرقه دوستانی که ظرف دو سال مبارزه و کار مشترك با هم اخت شدیم ناراحتیم. ولی ما باید بخاطر داشته باشیم که گرچه به هدف اصلی سفرمان نرسیدیم معهذا کارهای بزرگی انجام دادیم. بر اثر زحمات روسها، در تاریخ شمال صفحات مهمی بثبت رسید که روسیه میتواند به این صفحات پرافتخار مباهات کند. ما این مسئولیت را بعهده گرفتیم که جانشینان شایسته محققان روسی شمال باشیم. و اگر از بین برویم کشف ما نباید با ما از بین برود. پس دوستان ما باید بروند و خبر بدهند که بر اثر زحماتی که هیئت ما متحمل شده سرزمین پهناوری که آن‌را «سرزمین ماریا» نامیده‌ایم به روسیه ملحق شده است.» او ساکت شد، تك تك ما را در آغوش کشید و گفت: «دلم نمیخواهد با شما تودیع کنم، میخواهم بگویم: «بامید دیدار.»

پنجشنبه ۳۰ ژوئیه. حالا دیگر فقط چهار نفر باقی مانده — چهار نفر با قایق و چهار نفر در نقطه نامعلومی از «سرزمین آلکساندرا»

شنبه ۱ اوت. امروز چنین اتفاقی افتاد: ما به دو سه میلی دماغه فلورا رسیدیم که باد شمال شرقی شدیدی وزیدن گرفت و در اندك مدتی شدت گرفت و نیمساعت بعد مبدل به طوفان شدیدی شد و دریا را به تموج انداخت. ما در میان توده‌های مه متوجه نشدیم که قایق دوم را که حامل دونایف و کارالکوف بود گم کردیم. مبارزه با باد و جریان آب در شرایط تموج شدید دریا ممکن نبود و ما به یك قطعه یخ شناور بزرگ نزدیك شدیم و از سمت غیر بادخور روی آن پیاده شدیم و قایق را بالای قطعه یخ گذاشتیم. بعد به مرتفع‌ترین نقطه قطعه یخ رفتیم و

دکل و پرچمی بالای آن فرو کردیم باین امید که دونایف آن را ببینند و عقلش برسد که مثل ما روی قطعه یخ شناور پیاده شود. هوا نسبتاً سرد بود و ما که بحد کافی خسته شده بودیم تصمیم گرفتیم بخوابیم و استراحت کنیم. کیسه خواب دو نفری را آماده کردیم و بالای قطعه یخ دراز کشیدیم. در ضمن طوری خوابیدیم که پاهای ماکسیم در کیسه خواب پشت سر من بود و پاهای من در قسمت کیسه خواب ماکسیم پشت سر او قرار داشت. هر دو خوابمان برد بطوریکه راحت و بی‌خیال مدت هفت یا هشت ساعت خوابیدیم. اما لحظه بیدار شدن ما وحشتناك بود. ناگهان صدای مقطع و دهشتناکی بیدارمان کرد و متعاقب آن احساس کردیم که داریم سقوط میکنیم. بعد کیسه خواب دونفری‌مان پر از آب شد و در آب فرو رفت. ما در حالیکه سعی میکردیم از شر کیسه خواب خیانت پیشه‌مان راحت شویم با پا به همدیگر لگد میزدیم. هر دو شبیه بچه‌گربه‌هائی شده بودیم که آنها را توی آب انداخته بودند که غرق شوند. نمیدانم دست و پا زدن ما چقدر طول کشید ولی بنظر من خیلی طولانی بود. بالاخره پاهای من به پاهای ماکسیم خورد و ما همدیگر را با حرکت پا از کیسه خواب بیرون انداختیم و لحظه‌ای بعد سراپا خیس روی قاعده زیر آبی قطعه یخ ایستادیم و چکمه‌ها و کلاه و دستکش‌ها را که دور و بر ما در آب شناور بود از آب گرفتیم و روی قطعه یخ انداختیم. پوستین‌های ما بقدری سنگین بود که ما آنها را دونفری بلند میکردیم. لحاف را نتوانستیم از آب بگیریم چون فوری زیر آب رفت. واقعاً نمیدانستم بعد از این بدون لحاف چکار خواهیم کرد! سرما نابودمان میکند! در این لحظه انگار در جواب این سؤال من، قایق ما هم با سروصدا از بالای قطعه یخ توی آب افتاد. حتماً وزش باد آن را به آب انداخت یا اینکه یخ در زیر آن مثل زیر ما ترك برداشت و ریزش کرد. حالا دیگر ما میدانستیم چکار کنیم! لباس و جورابمان را

چلاندیم، دوباره تنمان کردیم و تمام چیزهائی را که برای ما باقی مانده بود توی قایق انداختیم و مشغول پارو زدن شدیم! خدایا با چه خشونتی پارو میزدیم! فکر میکنم فقط همین کار باعث نجاتمان شد. بالاخره حدود شش ساعت بعد به دماغه فلورا نزدیك شدیم.

در میان نوشته‌های ناوبر نقشه جالبی پیدا کردم که کهنه شده بود و من باین فکر افتادم که شکلش شبیه نقشه‌ایستکه به سفرنامه نانسن با کشتی «فرام» ضمیمه شده است.

ولی نکته‌ای که باعث تعجبم شد این بود که نقشه، خط سیر «مریم مقدس» را همراه یخ‌های شناور نشان میداد — از ماه اکتبر سال ۱۹۱۲ تا ماه آوریل سال ۱۹۱٤. خط سیر کشتی از نقاطی میگذشت که باصطلاح سرزمین پترمان آنجا بود. حالا چه کسی نمیداند که این سرزمین وجود ندارد؟ ولی چه کسی میداند که این واقعیت برای اولین بار بوسیله ناخدا تاتارینوف کشف شد؟

اما این ناخدا که در هیچ یك از کتابهای جغرافی اسمی از او برده نشده است چکار کرد؟ او سرزمین شمالی را کشف نمود و ثابت کرد که زمین پترمان وجود ندارد. او نقشه قطب شمال را عوض کرد و با همه اینها سفر خود را ناموفق میدانست...

ولی مهمترین موضوع این بود: وقتی من برای بار پنجم و ششم و هفتم دفتر خاطرات ناوبر را که نوشته‌های آن را رونویسی کرده بودم میخواندم (بطوریکه جریان خواندن برای من تولید مزاحمت نمیکرد) به قسمتی از این یادداشت‌ها توجه کردم که طی آنها راجع به رفتار ناخدا در مورد این کشف صحبت شده بود:

«در ایام اخیر دائماً خودش را سرزنش میکرد که چرا گروهی را برای مطالعه آن (یعنی سرزمین شمالی) اعزام نکرد...»

«...و اگر از بین برویم کشف ما نباید با ما ازبین برود. پس دوستان ما باید بروند و خبر بدهند که بر اثر زحماتی که هیئت ما متحمل شد سرزمین پهناوری که آن را «سرزمین ماریا» نامیده‌ایم به روسیه ملحق شده است».

«اگر موقعیت طوری شد که نتوانستم کاری بکنم و مجبور شدم کشتی را ترك نمایم بطرف زمینی که کشف کردیم خواهم رفت».

آنوقت ناوبر این فکر را بچگانه و خلاف عقل مینامید.

بچگانه و بیعقلانه! این دو کلمه در آخرین نامه ناخدا هم که یکوقت عمه داشا آن را برای ما خوانده بود نیز به چشم میخورد.

«بدین ترتیب خواه ناخواه میبایست از هدف قبلی‌مان که از کنار سواحل سیبیری به ولادیواستوك برسیم صرفنظر کنیم. اما بطوریکه میگویند -هیچ شری بدون خیر نیست. حالا فکر کاملا دیگری مرا بخود مشغول کرده است. امیدوارم که این فکر بنظر تو - همانطوریکه بعضی از همسفرانم خیال میکنند - بچگانه و خلاف عقل نباشد».

صفحه با همین جمله تمام میشد. صفحه بعدی گم شده بود. حالا من میدانستم این چه فکری بود: او میخواست کشتی را ترك کند و بطرف زمینی که کشف کرده بود برود. سفری که هدف اصلی زندگیش بود نتیجه‌ای نداد. او نمیتوانست «دستخالی» به منزل برگردد. او بسوی زمینی که کشف کرده بود کشیده میشد و برای من روشن بود که اگر جائی اثری از این هیئت باقی باشد آن را باید بطور حتم در این سرزمین جستجو کرد!

آیا من بالاخره از سرنوشت این شخص که گوئی تشریح داستان زندگی و مرگش را بمن محول کرده بود مطلع خواهم شد؟ آیا کشتی را ترك کرد تا زمینی را که به کشف آن نایل شده بود مطالعه کند یا همراه افراد خود از فرط گرسنگی جان سپرد و کشتی که نزدیك ساحل یامال در میان یخ‌ها مبدل به یك پارچه یخ شده

بود سالها در راهی که نانسن پیموده بود با سرنشینان مرده بطرف گروئنلند جلو رفت؟ یا اینکه در یك شب سرد و بورانی که آسمان عاری از روشنائی ستارگان و ماه و نور قطبی میشود بر اثر فشار یخها له شد و دکلها و تجهیزات آویخته‌اش با سر و صدای مهیب روی عرشه فرو ریخت و بدنه‌اش در حالیکه مردم را له میکرد درمیان ضجه و ناله قبل از مرگ از هم پاشید و دو ساعت بعد بوران و کولاك پرده از برف روی محل حادثه کشید؟

شاید هم هنوز عده قلیلی از سرنشینان «مریم مقدس» که میتوانند داستان سرنوشت کشتی و سرنوشت ناخدا را بازگو کنند در یك جزیره لخت و نامسکون قطبی به زندگی خود ادامه میدهند؟ مگر شش ملوان روسی چند سال متوالی در گوشه غیر مسکونی اشپیتزبرگن زندگی نکردند و با شکار خرس و سگ آبی و خوردن گوشت و پوشیدن پوست آنها و فرش کردن کومه‌ای که از یخ ساخته بودند با پوست جانوران قطبی به زندگی ادامه ندادند؟

ولی نه! از زمانیکه فکر «بچگانه» و «خلاف عقل» ترك کشتی و رفتن به سرزمین ماریا ابراز شد بیست سال تمام گذشته است! آیا آنها بطرف این سرزمین رفتند؟ آیا باین سرزمین رسیدند؟

فصل هشتم

«ما مثل اینکه قبلا همدیگر را دیده بودیم...»

ساعت هفت صبح بود که والودیا - پسر دکتر - دنبال من آمد. میان خواب و بیداری بودم که صدای والودیا بگوشم رسید. او داشت سر سگهای خودش باسم بوسکا و توگا غر میزد. ما قبلا با هم قرار گذاشته بودیم به مرکز

پرورش حیوانات برویم و او ناگهان پیشنهاد کرد که این راه را با سورتمه سگها طی کنیم.

وقتی سوار سورتمه شدم والودیا مثل یك اسکیموی واقعی فریاد زد «هس!» و سگها با سرعت براه افتادند. کاش میدانستید که دانه‌های ریز برف چگونه به صورتم می‌پاشید و چشمهایم را می‌سوزاند و نفسم را بند می‌آورد! سورتمه روی یك تل برف بالا پرید و من والودیا را با هر دو دست گرفتم. والودیا سرش را برگرداند و با تعجب بمن نگاه کرد. من هم بلافاصله او را رها کردم و روی بندها و تسمه‌هائیکه بنظرم خیلی شل کشیده شده بود افتادم و هی بالا و پائین پریدم.

سگها ناگهان ایستادند و من نمیدانم چطور از روی سورتمه پرت نشدم. اما هیچ اتفاقی نیافتاد. از قرار معلوم میبایست بطرف رود پراتوکا می‌پیچیدیم و والودیا سگها را نگهداشت تا جهت حرکت سورتمه را تغییر دهد.

بالاخره از پراتوکا هم گذشتیم. سگها بر سرعت افزودند و عوعوی بلندی سر دادند. ناگهان از پشت درختهای کاج صدای عوعوی بلندی شنیده شد - ابتدا از دور و بعد از نزدیك. صدای سگها هر آن نزدیك‌تر میشد. آنها با صدای بلند و نامنظم و وحشیانه‌ای پارس میکردند. حتی قلبم از شنیدن صدای آنها فشرده شد.

پرسیدم: والودیا، اینهمه سگ از کجا اینجا جمع شده؟

والودیا گفت:

- اینها سگ نیستند. روباهند!

- پس چرا مثل سگ پارس میکنند؟

- برای اینکه از تیره سگ‌سانان هستند! برای همین پارس میکنند.

البته قبلا هم روباههای قهوه‌ای مایل به سیاه دیده بودم ولی والودیا بمن توضیح داد که در این مرکز روباههای نقره‌ای مایل به سیاه پرورش میدهند که بکلی با روباههای دیگر تفاوت دارند. نظیر این نوع روباهها در

تمام دنیا وجود ندارد. مثلا عقیده دارند که اگر نوك دم روباه سفید باشد پوست قشنگی دارد. اما در این مرکز میخواهند روباههائی پرورش دهند که حتی یك موی سفید نداشته باشند.

خلاصه والودیا حقیقتاً کنجکاوی مرا برانگیخت و من حیلی ناراحت شدم وقتی که یك ربع ساعت بعد به مرکز رسیدیم و نگهبان که تفنگی روی شانه‌اش انداخته بود بما گفت که محل پرورش روباهها برای بازدیدکنندگان بسته است.

پرسیدم: پس برای چی باز است؟

نگهبان با لحن خیلی جدی گفت:

– برای کارهای علمی.

– میتوانیم رئیستان را ببینیم؟

– رفته مسافرت.

– جای رئیستان کیه؟

– نگهبان جواب داد:

– کارشناس ارشد علمی.

– ها! اتفاقاً ما با خودش کار داریم!

من والودیا را کنار در تنها گذاشتم و خودم وارد محوطه شدم تا کارشناس ارشد را پیدا کنم.

ظاهراً کمتر کسی به این مرکز رفت و آمد میکرد چون فقط یك کوره‌راه باریك از وسط حیاط پر برف بطرف خانه‌ای که نگهبان نشانم داد کشیده میشد. وقتی به خانه رسیدم برف را از روی چکمه‌های نمدیم تکاندم و پس از اینکه در را باز کردم وارد اطاق بزرگ و سقف کوتاهی شدم که در داخلی آن بطرف اطاق دیگر باز میشد. در اطاق دوم شخصی که بمحض دیدن من از سر جایش بلند شد پشت میز نشسته بود. بنظرم رسید که او عینا مثل والکا ژوکوف بمن نگاه میکند.

گفتم: والیا! خودت هستی؟ والکا!

پرسید: چی گفتید؟

و درست مثل والکا سرش را بیك سو خم کرد.
در حالیکه حس میکردم که قلبم بشدت شروع به تپیدن کرده است گفتم:
– والکا! شیطان! چت شده؟ جداً مرا نشناختی؟
والکا بطور نامشخصی لبخند زد، دستش را بطرف من دراز کرد و با لحن مصنوعی گفت:
– اختیار دارید. ما مثل اینکه قبلا همدیگر را دیده بودیم.
– مثل اینکه؟ «مثل اینکه قبلا دیده بودیم»!
دستش را گرفتم و او را بطرف پنجره کشیدم.
– ده نگاه کن، گاوی! نمیشناسی؟
والکا نگاهی بمن کرد و با تردید خندید.
با تعجب گفتم:
– شیطان! جداً نمیتوانی بشناسی؟ یعنی چه؟ شاید من اشتباه میکنم؟
او چند بار پلك زد. حالت تردید و دودلی از چهره‌اش پرید و بقدری شبیه همان والکا شد که سابقاً میشناختم که دیگر نمیشد او را با هیچکس عوضی گرفت.
با صدای بلندی فریاد زد: – سانیا!.. – و نفسش گرفت. – پس این تو هستی؟
ما همدیگر را بوسیدیم و بلافاصله دست در گردن هم بدون مقصد مشخص راه افتادیم. در آستانه در او یکبار دیگر رویم را بوسید.
– پس این تو هستی؟ برشیطان لعنت! چه خوب شدی! کی آمدی؟
گفتم: نیآمدم. من اینجا زندگی میکنم.
– یعنی چطور زندگی میکنی؟
– خیلی ساده. شش ماه میشود که اینجا هستم.
والیا من و من‌کنان گفت:
– صبر کن ببینم. یعنی چطور؟ خب، بعید هم نیست.

من کمتر به شهر میروم. اگر میرفتم حتماً میدیدمت. هوم... شش ماه!

او مرا باطاق دیگر برد. این اطاق گویا هیچ فرقی با اطاق قبلی نداشت - با این تفاوت که در آن تختخوابی قرار داشت و تفنگی بدیوار آویزان بود. اطاق اول اطاق کار بود و این یکی اطاق خواب. آزمایشگاه هم همان نزدیکی‌ها بود. حدس زدن این موضوع دشوار نبود چون بوی بدی در تمام خانه پیچیده بود. خنده‌ام گرفت چون تن والیا همیشه بوی حیواناتی را میگرفت که والیا با آنها کار میکرد.

ناگهان بخاطر آوردم که والودیا را دم در تنها گذاشتم. والیا کارشناس زیردست خودش را که در حدود سی سال از او مسن‌تر بود و هیکل درشت و ریش پهن و بینی دو طبقه عجیب و غریبی داشت دنبال والودیا فرستاد. با این حال، کارشناس ظاهراً اثر خوبی روی والودیا بجا گذاشت چون آنها نیمساعت بعد در حالیکه دوستانه حرف میزدند برگشتند و والودیا گفت که پاول پطروویچ - این اسم کارشناس علمی بود - باو قول داده است که آشپزخانه روباهها را نشانش دهد.

پاول پطروویچ گفت:

- و حتی ناهار روباه‌ها را بدهم که مزه‌اش را بچشد.

والیا گفت:

- «جنگل» را هم بهش نشان بدهید.

والودیا بمحض شنیدن اسم «جنگل» سرخ شد و نفسش را در سینه حبس کرد. خوب بعید هم نبود! قرار بود جنگل واقعی را ببیند.

آنها رفتند و من و والیا تنها ماندیم.

صحبت ما به کارابلوف و بچه‌های دیگر کشید اما والیا ناگهان یادش آمد که باید به بچه روباهها دوا بدهد.

گفتم: دستور بده کس دیگری بدهد!

ولی والیا با قیافه‌ای که نشان میداد بی اندازه گرفتار است گفت:

– نه. میفهمی. دوا را باید خودم شخصاً بدهم. صبر میکنی تا من برگردم؟ زود برمیگردم.

اما من هیچ دلم نمیخواست از او جدا شوم و ما با هم راه افتادیم.

فصل نهم

«شب بخیر!»

والیا اصرار کرد که پیش او بمانم و ما به دکتر تلفن کردیم که والودیا تنها برمیگردد. بعد به منزل والیا برگشتیم و نفری یك گیلاس ودکا زدیم و والیا گفت که حقیقتا ظرف شش ماه تقریباً از مرکز خارج نشده. او کار جالبی داشت: شکم سمورها را سفره میکرد و معلوم مینمود که سمورها چه میخورند. چند تا معده را خودش تشریح کرده بود و در حدود دویست تا معده سمور، اداره یکی از مناطق حفاظت شده لطف کرده و در اختیارش گذاشته بود. در نتیجه والیا موضوع بسیار جالبی کشف کرد بدین ترتیب که در موقع شکار انواع حیوانات پوستی کوچك باید انواع جونده‌های کوچك را کمتر شکار کرد چون غذای اصلی سمورها هستند.

بدون اینکه حرفی بزنم به توضیحاتش گوش میدادم. ما در این خانه خالی کاملا تنها بودیم. اطاق والیا – اطاق بزرگ و نامرتب یك شخص مجرد – کاملا خالی بود.

وقتی والیا حرفش تمام شد گفتم:

– بله، جالب بود. پس سمورها جونده میخورد. عالیه!.. ولی تو... هیچ میدانی بیشتر از همه به چیزی احتیاج داری؟ میدانی چه چیز واجبی لازم داری؟ یك زن. تو باید زن بگیری!

والیا چند بار پلك زد و بعد با تردید خندید و گفت:
– چرا اینطور فکر میکنی؟
– چون مثل سگ زندگی میکنی. ضمناً میدانی چه جور زنی لازم داری؟ که برایت ساندویچ درست کند و به آزمایشگاه بیآورد و زیاده از حد سعی نکند که باو توجه کنی.
والیا من و من‌کنان گفت:
– تو هم همیشه حرفهائی میزنی... اما چرا که نگیرم؟ با گذشت زمان زن هم میگیرم. فقط باید اول از رساله خودم دفاع کنم آنوقت خیالم راحت میشود. بزودی باید به مسکو برگردم... پس خودت چی؟
– چی میخواهی بگوئی؟
– خودت چرا ازدواج نمیکنی؟
بعد از لحظه‌ای سکوت گفتم:
– وضع من فرق دارد. طرز زندگی‌ام اجازه نمیدهد. خودت ببین. امروز اینجام و فردا آنور دنیا. من حق ازدواج کردن ندارم.
والیا در مقام مخالفت گفت:
– نه، توهم باید ازدواج کنی...
آنگاه با شوق گفت:
– گوش کن. یادت هست یك دفعه با کاتیا رفتید باغ وحش؟ دوست کاتیا هم همراهش بود؟ اسمش چی بود؟ قدبلند و گیس بافته‌ای داشت؟
حالت صورتش بقدری بچگانه و پر از محبت شد که من بی‌اختیار خنده‌ام گرفت.
– میخواهی یادم نباشد؟ اسمش کرن بود. دختر خوشگلی است، نه؟
والیا گفت: خیلی! خیلی!..
او خواست تختخوابش را برای من آماده کند اما من نگذاشتم و گفتم که رختخواب‌را کف اطاق پهن کند.

تختخواب‌های زیادی وجود داشت اما من همیشه دوست داشتم روی زمین بخوابم. هیچ خوابم نمیآمد.

آنشب من و او راجع به چه چیزها که حرف نزدیم! بعد مجدداً به موضوع کارابلوف برگشتیم.

والیا گفت: میدانی چیه؟ البته شاید این فکر من اشتباه باشد. ولی من بنظرم میآید که او کمی عاشقش بود. تو چی فکر میکنی؟

گفتم: شاید.

والیا گفت: برای اینکه من یك دفعه چیز عجیبی دیدم. یك روز پیش کارابلوف رفتم و دیدم عکس بزرگش را روی میز گذاشته. چیزی ازش پرسیدم چون قصد داشتم فردای همان روز پیش تاتارینوف‌ها بروم. کارابلوف هم یکمرتبه زبانش باز شد و راجع به او شروع به صحبت کرد. بعد ساکت شد و صورتش حالتی پیدا کرد که من فکر کردم اینجا باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد.

از ته دل گفتم:

– ولکا گمشو! قسم میخورم که نمیدانم تو توی کدام قرن زندگی میکنی! «کمی عاشقش بود»! کارابلوف نمیتوانست بدون او زندگی کند! تمام این ماجرا روبروی تو اتفاق افتاد... اما نه، من فراموش کردم که تو آنوقت‌ها تمام فکر و ذکرت پیش مارهای خودت بود!

والیا گفت:

– جدی میگوئی؟ بیچاره بینوا!

گفتم: حقیقتاً بیچاره است!

هر دو مدتی ساکت ماندیم. بعد پرسیدم:

– تو زیاد به منزل تاتارینوفها میرفتی؟

– نه. دو سه دفعه‌ای بودم.

– خب، حال و احوالشان چطوره؟

والیا به آرنجش تکیه داد انگار میخواست مرا در تاریکی بهتر ببیند گرچه من این موضوع را در کمال خونسردی از او سؤال کردم و گفت:

– بد نیست. نیکلای آنتونیچ حالا پروفسور شده.
– که اینطور! چه رشته‌ای تدریس میکند؟
– کودك شناسی. بهت اطمینان میدهم که استاد خیلی محترمیست و بطور کلی...
– بطور کلی چی؟
– بنظر من تو عقیده‌ات راجع به او اشتباه بود.
– حقیقتاً؟
والیا با اعتقاد عمیقی گفت:
– بله، بله. تو نظرت راجع باو اشتباه بود! نمیدانی با شاگردهای خودش چه رفتاری دارد. خودش را فدای آنها میکند. راماشوف به من گفته بود که پارسال...
– راماشوف؟ این یکی دیگر از کجا سر درآورده؟
– چطور از کجا؟ او بود که مرا به منزلشان برد.
– پس او هم به منزلشان رفت و آمد میکند؟
– او؟ او آسیستان نیکلای آنتونیچ شده. هر روز آنجاست. و بطور کلی نزدیك‌ترین دوست خانوادگی آنهاست.
– صبر کن ببینم! راجع به کی حرف میزنی؟ من که نمی‌فهمم. همان راماشکا؟
– خب، بله. اما حالا کسی او را باین اسم صدا نمیکند. ضمناً مثل اینکه قصد دارد با کاتیا ازدواج کند.
احساس کردم ضربه‌ای به قلبم وارد آمد و یکمرتبه روی تشك چمباتمه زدم. والیا هم روی تختخوابش نشست و با تعجب به من خیره شد.
– چی شد؟ اوه، راستی! برشیطان لعنت اصلا فراموش کردم!..
بعد من و من‌کنان در حالیکه سخت دستپاچه شده بود سرش را برگرداند، از روی تختخواب بلند شد و گفت:
– نه اینکه قصد دارد...
با رعایت خونسردی کامل گفتم:

– نه دیگر، تو حرفت را تا آخر بزن...
والیا من و من‌کنان گفت:
– یعنی چطور حرفم را تا آخر بزنم؟ من که بهت چیزی نگفتم. فقط اینطور فکر میکنم. ولی آخر من خیلی چیزها فکر میکنم! گاهی اوقات خودم از فکرهائی که به سرم میزند تعجب میکنم.
گفتم: والیا!
و او با یأس و ناراحتی گفت:
– بابا من نمیدانم! دست از سرم بردار، شیطان! فقط اینطور بنظرم رسید. ولی آخر من خیلی چیزها بنظرم میرسد. بنابر این زیادی به حرف من توجه نکن. همین!
– تو بنظرت میرسد که راماشوف میخواهد با کاتیا ازدواج کند؟
– نه! بر شیطان لعنت! بهت میگویم نه! بهیچوجه من الوجوه! فقط خیلی شیك‌پوش شده. همین.
گفتم: والیا!
و او گفت:
– قسم میخورم که دیگر چیزی نمیدانم.
– با تو حرف زده؟
– خب آره، حرف زده. مثلا گفته که از سیزده سالگی پول جمع میکرده و حالا همه پولهای خودش را ظرف شش ماه خرج کرده. فکر میکنی اینهم مربوط به همین جریان باشد، آره؟
من دیگر به حرفش گوش ندادم. کف اطاق دراز کشیدم و بنظرم آمد که ته چاه عمیقی افتاده‌ام و دنیائی بالای سرم حرف میزنند و غوغا میکنند ولی من تنها هستم و کسی نیست که صدای فریاد مرا بشنود. آسمان هنوز تاریك بود ولی روشنائی خفیفی از نقطه مجهولی نزدیك میشد و من باین فکر افتادم که بفرمائید – تمام شب با هم حرف زدیم و بالاخره کارمان باینجا کشید!
والیا گفت: شب بخیر.

و من بدون اینکه خودم بفهمم چه گفت جواب دادم:
– شب بخیر.
فکر کردم بهتر بود با والودیا برمیگشتم! گلویم فشرده میشد و یك آن هوس کردم از اطاق خارج شوم و نفسی تازه کنم. اما اینکار را نکردم. فقط روی شکمم دراز کشیدم و صورتم را با هر دو دست گرفتم. فکر کردم – پس اینطور! البته این موضوع هنوز باورنکردنی بنظر میرسید اما یك آن فراموش نمیشد. باورنکردنی – شخص راماشکا بود چون من نمیتوانستم او ار کنار کاتیا مجسم کنم. ولی چرا فکر میکردم که کاتیا هنوز بیاد من است؟ آخر ما اینهمه سال یکدیگر را ندیده بودیم!
والیا خوابش برد و اگر من از اطاق خارج میشدم لابد بیدار میشد. ولی من دیگر میل نداشتم با او حرف بزنم و بهمین علت پا نشدم و همچنان روی شکمم دراز کشیدم، بعد برگشتم و طاقباز خوابیدم و پس از آن دوباره دمرو دراز کشیدم و صورتم را با هردو دست گرفتم.
بعد – ظاهراً در حدود هفت صبح بود – تلفن زنگ زد و والیا با قیافه‌ای خواب آلود از روی تختخواب پرید و در حالیکه پتو را دنبال خودش میکشید به اطاق مجاور رفت.

– الو بفرمائید...
بعد برگشت و گفت:
– با تو کار دارند.
– با من؟
من پالتو پوستم را روی شانه‌هایم انداختم و بطرف تلفن رفتم.
از توی گوشی صدای دکتر بگوشم رسید.
سانیا! کجا غیبت زده؟ من از کمیته اجرائی بخش تلفن میکنم. گوشی را نگهدار.
گفتم: بله، گوش میکنم.
صدای دیگری گفت: – رفیق گریگوری‌یف، – این

رئیس انتظامی منطقه زاپولاریه بود، – یك کار فوری پیش آمده. شما باید با دکتر پاولوف به سکونتگاه وانوکان پرواز کنید... شما لدکف را میشناسید؟

– البته!

لدکف عضو کمیته اجرائی منطقه و یکی از محترم‌ترین اشخاص شمال بود. او را همه میشناختند.

– لدکف زخمی شده و احتیاج به کمك فوری دارد. چه وقت میتوانید پرواز کنید؟

جواب دادم: یکساعت دیگر.

– دکتر، شما چطور؟..

من نشنیدم که دکتر چه گفت.

– وسایل کارتان هم مرتبه؟.. عالیه. یکساعت دیگر توی فرودگاه منتظرتان هستم.

فصل دهم

پرواز

صبح روز ۵ مارس موقعیکه اوج گرفتیم و بطرف شمال شرقی به پرواز در آمدیم همراهان من عبارت بودند از: دکتر که خیلی نگران بود و عینك سیاهی که بطور عجیبی قیافه‌اش را عوض کرده بود به چشم داشت و مکانیسین هواپیمای من لوری یکی از محبوب‌ترین اشخاص زاپولاریه یا هر نقطه دیگری که گذرش لااقل برای سه چهار روزی به آنجا افتاده باشد.

این پانزدهمین پرواز من در شمال بود ولی اولین بار بود که عازم ناحیه‌ای بودم که مردم آن هنوز هواپیما ندیده بودند. سکونتگاه وانوکان محل بسیار دورافتاده‌ایست در نزدیکی یکی از رودخانه‌هائیکه به رود پیاسینا میریزند. البته دکتر قبلا به پیاسینا رفته بود و میگفت که پیدا کردن وانوکان کار دشواری نیست.

عضو کمیته اجرائی منطقه زخمی شده بود. این واقعه موقع شکار برایش پیش آمد، شاید هم نه. به هر حال از ما یعنی دکتر و من خواسته بودند که این موضوع را روشن کنیم. ما میبایست بعد از ساعت دو یعنی قبل از اینکه هوا تاریك شود به وانوکان میرسیدیم. اما محض مبادا با خودمان آذوقه سی روزه برای سه نفر و یك پریموس و تپانچه فشفشه‌افکن و فشفشه و یك قبضه تفنگ با فشنگ و چند تا بیل و چادر و تبر برداشتیم.

درباره وضع هوا فقط این موضوع را میدانستم که هوای زاپولاریه عالیست. ولی نمیدانستم وضع هوا در مسیر پرواز از چه قرار خواهد بود.

بنابر این موقعیکه در آسمان زاپولاریه اوج گرفتیم و در جهت شمال شرق به پرواز در آمدیم همه چیز مرتب و روبراه بود. همه چیز رو براه بود و من دیگر به آنچه که شب قبل از والیا شنیده بودم فکر نمیکردم. زیر ما رودخانه ینی‌سی بصورت نوار سفید عریضی میان سواحل سفیدرنگ که جنگل‌ها در امتداد آن جلو میآمدند و عقب میرفتند دیده میشد. سرم بعد از شب بیخوابی کمی درد میکرد و گوشم گاهی اوقات زنگ میزد. اما این صدا مربوط به داخل گوشم بود و هیچ ربطی به موتور هواپیما نداشت چون موتور بخوبی کار میکرد.

بعد، از رودخانه دور شدم و برفراز صحرای توندرا به پرواز درآمدم — سطح صاف و بی‌پایان بدون یك نقطه سیاه که تسلی بخش چشم باشد...

فکر کردم چرا اینهمه اطمینان داشتم که چنین چیزی ممکن نیست اتفاق بیافتد؟ می‌بایست موقعیکه توسط سانیا بمن سلام رساند نامه‌ای برایش مینوشتم. ولی من نمیخواستم تا وقتیکه ثابت نمیکردم که هیچ گناهی در برابر او ندارم در هیچ موردی نسبت گذشت نشان بدهم. ولی هیچوقت نباید اطمینان کامل داشت که تورا دوست

دارند. بدون توجه به هیچ چیز دوستت دارند و ممکن است پنج یا شش سال دیگر بگذرد و نسبت به تو دلسرد نشوند.

برف و برف و برف — به هرجا که نگاه کنی برف است. جلوتر مقداری ابر سفید دید میشد و من اوج گرفتم و وارد ابرها شدم: آدم بهتر است پرواز کور انجام بدهد تا برفراز این زمینه بی‌پایان و عبوس و سفیدی که مناظر و مرایا را دگرگون میسازد پرواز کند...

من هیچ خصومت و کینه خاصی نسبت به راماشکا نداشتم گرچه اگر حالا اینجا بود احتمالا میکشتمش. نسبت باو کینه‌ای احساس نمیکردم چون تصور این آدم با آن پشم گربه‌ای که روی سرش میروئید و گوش‌های آتشینی که داشت، تصور این شخص که در سن سیزده سالگی تصمیم گرفته بود پولدار شود و مرتب پول جمع میکرد و پولهای خودش را میشمرد، تصور او در کنار کاتیا غیرممکن بود!

ما از میان ابرها گذشتیم و وارد ابرهای دیگری شدیم که پشت آنها برف میبارید.

حس کردم که پاهایم دارد یخ میکند و پشیمان شدم که این چکمه‌های نرم پوستی را که بپایم کوچك بود پوشیدم نه جفت دیگری که راحت‌تر باشد.

با خودم گفتم — پس تمام شد. حتماً به مسکو میروم. فقط باید باو اطلاع بدهم که دارم میآیم. باید نامه‌ای برایش بنویسم. نامه‌ای که بخواند و آن را فراموش نکند...

ما از میان قشر ابرهای تیره خارج شدیم و خورشید مثل همیشه که از تاریکی خارج میشوید خیره‌کننده بنظر رسید — در حالیکه من بهیچوجه قادر بگرفتن تصمیم نبودم که نامه خودم را چگونه شروع کنم یعنی بسادگی بنویسم «کاتیا» یا «کاتیای عزیز».

بالاخره به کوهها رسیدیم! قلعه‌های آنها از میان

ابرها بیرون میزدند و میدرخشیدند. نور خورشید روشنشان میکرد. کوهها در بعضی نقاط لخت و عور بودند و در نقاط دیگر زیر پوشش خیره‌کننده برف میدرخشیدند.

میان بریدگی‌های نادر کوهها دره‌های خیلی بلند و زیبائی دیده میشد. در صورت اقدام به فرود اضطراری این دره‌ها در حکم مرگ حتمی بود. بی‌اختیار به این فکر افتادم و بعد دوباره مشغول تنظیم کردن نامه‌ام شدم و آنقدر در اطراف نامه فکر کردم تا بالاخره متوجه شدم که باید مشغول کارهای مهمتر و فوری‌تر دیگری بشوم.

وقتیکه توده‌های انبوه برف از روی کوهها کنده شدند و دورزنان اوج گرفتند بنظر میآمد که بادی در بین نیست. ولی ده دقیقه گذشت و دیگر نمیشد تصور کرد که همین چندی پیش خورشید و آسمان بالای سرمان بود. حالا دیگر نه زمین وجود داشت نه خورشید و نه آسمان، همه‌چیز بهم ریخته بود. باد بما رسید و ابتدا از سمت چپ و بعد از روبرو و بعد دوباره از سمت چپ بما حمله‌ور شد و ما را بسمت نامعلومی برد که آنجا هم هوا مه‌آلود بود و برف ریزی میبارید که دانه‌های سفت آن محکم بصورتم میخورد و بلافاصله میان تمام درزها و زهوار لباسم فرو رفت. بعد شب فرا رسید. دوروبر هیچ چیز پیدا نبود و من مدتی هواپیما را در تاریکی مطلق هدایت کردم. مرتب بنظرم میرسید که داشتم به دیوار می‌خوردم، چون همه‌جای دوروبرم دیوارهائی از برف قرار داشت که از هر طرف بوسیله باد نگهداشته میشد. گاهی آن‌ها را سوراخ میکردم و رد میشدم، گاهی عقب‌نشینی میکردم یا دوباره از وسطشان رد میشدم یا اینکه زیر آنها قرار میگرفتم. این وضع از هر چیز دیگری وحشتناک‌تر بود چون هواپیما ناگهان باندازه یکصد و پنجاه تا دویست متر سقوط میکرد و من نمیدانستم ارتفاع کوهها چقدر

بود. نمیدانم چرا روی نقشه‌ام علامتگذاری نشده بود که ارتفاع آنها چقدر است. یگانه کاری که توانستم انجام بدهم این بود که معادل صد و هشتاد درجه دور بزنم و بطرف ینی‌سی پرواز کنم. در اینصورت وقتی سواحل رود را میدیدم از فراز ساحل بلند رود عبور میکردم و ما بوران برف را دور میزدیم یا حد اکثر به زاپولاریه برمی‌گشتیم.

اما گفتن اینکه دور خواهم زد کار آسانی بود! وقتیکه خواستم به سمت چپ بپیچم نمیدانم چرا هواپیما به ارتعاش درآمد و بوران دوباره ما را بیکسو برد. اما من همچنان در صدد دور زدن بودم. در همین لحظه احساس کردم که موتور وضع ناجوری دارد. خیلی ناراحت شدم چون زیر هواپیما همان دره‌هائی را که فکر میکردم پشت سرمان مانده‌اند مشاهده نمودم. این دره‌های دراز و نومیدکننده یك آن دیده شدند و ناپدید شدند، بعد یکبار دیگر به چشم خوردند و دوباره ناپدید گشتند - اگر سقوط می‌کردیم ما را پیدا نمیکردند و هرگز کسی نمی‌فهمید که این حادثه چگونه بوقوع پیوست. میبایست از آنها فاصله گرفت و من بالاخره موفق شدم اینکار را بکنم اما موتور خیلی نامرتب کار میکرد و میبایست حتماً فرود آمد. میبایست خیلی آهسته فرود میآمدم و مراقب دور سنج باشم و نگذارم که هواپیما روی یك بال بیافتد و تمام مدت بفکر زمین باشم. زمین در محل نامعلومی زیر هواپیما گسترده شده بود و معلوم نبود کجا و چگونه است. چیزی داخل جمجمه‌ام مثل ساعت صدا میکرد و من با صدای بلندی با خودم و هواپیما حرف میزدم. اما وحشت نداشتم. فقط بخاطر دارم که وقتی جسم مجهولی با سرعت از بغل هواپیما گذشت یکمرتبه احساس کردم که تمام تنم داغ شد. با یك حرکت فرمان را بسمت مخالف جسم حرکت دادم بطوریکه نزدیك بود بال هواپیما به زمین خراشیده شود.

فصل یازدهم

بوران برف

نمیخواهم از سه شبانه‌روزی که در توندرا، نزدیك سواحل پیاسینا گذراندیم صحبت کنم. هر ساعتی که آنجا گذشت شبیه ساعات دیگر بود و فقط دقایق اول که میبایست هر طور شده هواپیما را مهار کنیم چون در غیر اینصورت بوران برف آن را با خودش میبرد تکرار نشد.

سعی کنید اینکار را در توندرای برفی فاقد هر نوع گیاه و رستنی در شرایط وزش بادی که به ده درجه میرسد انجام دهید! ما بدون اینکه موتور را خاموش کنیم هواپیما را پشت به باد قرار دادیم. اگر باد نمیوزید شاید میتوانستیم هواپیما را میان برف‌ها فرو کنیم، اما اینجا بمحض اینکه مقداری برف با بیل برمیداشتیم وزش باد برف را با خودش میبرد. باد همچنان هواپیما را حرکت میداد و ما میبایست کار مطمئنی انجام میدادیم تا هواپیما مهار شود چون باد مرتباً قدرت میگرفت و اگر نیمساعت دیگر بهمین منوال سپری میشد کار از کار میگذشت. آنوقت ما کار ساده‌ای انجام دادیم (این کار را به همه خلبانان قطبی توصیه میکنم). طنابهائی را که همراه داشتیم به بال‌های هواپیما بستیم و بنوبه خود اسکی‌ها و چمدان‌های کوچك و یك جعبه پر از وسایل، خلاصه هر آنچه را که ممکن بود به انباشته شدن برف کمك کند به طناب‌ها بستیم. پانزده دقیقه بعد دوروبر این اشیا تلهای کوچك برف بوجود آمد و در نقاط دیگر زیر هواپیما وزش باد برف‌ها را از زیر هواپیما دور میکرد.

حالا دیگر هیچ کاری نداشتیم جز اینکه درون هواپیما بنشینیم و انتظار بکشیم. اینکار چنگی بدل نمیزد اما یگانه کاری بود که از دستمان برمیآمد. انتظار – ولی چقدر، کی میدانست؟

قبلا گفته بودم که ما همه‌چیز لازم برای فرود اضطراری را همراهمان برده بودیم. بدین ترتیب روز اول سپری شد. برای اینکه خوابمان نبرد دست به کارهائی میزدم که وقت زیادی میگرفت اما چندان نتیجه‌ای نداشت. مثلا سعی کردم پریموس را روشن کنم و به لوری دستور دادم چراغ لحیمکاری را روشن کند. هیچ فکر نمیکردم اینکار تا این حد مشکل باشد! مثلا روشن کردن پریموس موقعیکه هر آن پوست بدنتان را از سر تا پا حس میکنید و ناگهان درون گوشتان احساس سرما مینمائید انگار پرده صماخ گوشتان یخ کرده است و برف در یك چشم بهم زدن صورتتان را میپوشاند و آن را تبدیل بنقاب یخ میکند جدا دشوار است! لوری سعی میکرد شوخی کند اما شوخی‌هایش در سرمای پنجاه درجه زیر صفر «یخ می‌بست».

بدین ترتیب شب اول را درون هواپیما سپری کردیم. حالا دیگر بیشتر خوابمان میآمد. در آن میان توده‌های برف همچنان از بغل هواپیما رد میشد تا اینکه بالاخره بنظرمان رسید که تمام برفی که در این دنیا وجود دارد از پهلویمان رد میشود...

مهم این بود که نگذارم مکانیسین هواپیما خوابش ببرد. او با اینکه ظاهرش از همه ما قویتر بود از همه ما ضعیف‌تر از آب درآمد. دکتر گاه گاه ضربه‌ای باو میزد یا تکانش میداد. بعد دکتر هم چرتش گرفت و از آن پس من مجبور شدم‌گاه گاه او را تکان بدهم البته با رعایت احترام اما با سماجت.

در این موارد دکتر میگفت:—سانیا، بهیچوجه، من اصلا قصد ندارم بخوابم — و بزور چشمهایش را باز میکرد.

اما من دیگر خوابم پریده بود. چند سال بعد که کتاب «قطب شمال میهمان‌نواز» اثر استیفانسون را خواندم پی بردم که اینهمه وقت نخوابیدن اشتباه محض بود. ولی آنوقت‌ها من خلبان قطبی بی‌تجربه‌ای بودم و بنظرم میآمد که خوابیدن در موقعیتی که داشتیم در حکم مردن است.

بااینحال لابد خوابم برد چون درمیان خواب و بیداری خودم را درون جعبه کوچك و تنگی که در اعماق زمین مدفون بود میدیدم. از بالا همهمه خیابان و صدای زنگ و غرش ترامواى بگوش میرسید. البته این وضع من زیاد وحشتناك نبود اما به هر حال ناراحت بودم که اینجا تنها خوابیده‌ام و نمیتوانم دست و پایم را تکان بدهم. در حالیکه باید پرواز کنم، فوری پرواز کنم و حتی یك دقیقه وقت آزاد ندارم.

چشمهایم را باز کردم و دوباره بستم. بوران آرام گرفته بود. برف دیگر چشمها را کور نمیکرد و آرام روی زمین نشسته بود. خورشید و آسمان برفراز ابرها دیده میشد. آسمان بقدری بزرگ و پهناور بود که یك چنین آسمانی را میتوان فقط در دریا و در توندرا مشاهده نمود. در زمینه همین برف و آسمان، در فاصله دویست متری هواپیما شخصی ایستاده بود. او چوبه مخصوص هدایت گوزن‌ها را بدست داشت و پشت سرش گوزن‌هائی که به سورتمه بسته شده بودند ایستاده بودند. کمی دورتر دو تل سفید رنگ برفی که بطور حتم کومه‌های نانسی‌ها* بود انکار روی پرده نقاشی دیده میشد. این‌ها همان جسم تیره‌ای بود که موقع فرود نزدیك بود به آن بخورم. دوروبر کومه‌ها مردان و کودکان دیگری ایستاده بودند و همه بدون اینکه کوچکترین حرکتی بکنند بما نگاه میکردند.

فصل دوازدهم

پریموس چیست؟

هرگز فکر نمیکردم اگر آدم پایش را درون آتش فرو کند احساس سعادت مطلق میکند. ولی این یك سعادت

---

* قومی است مانند اسکیموها که در شمال اقصی زندگی میکنند. (م.)

واقعی بود و به هیچ چیز دیگری شباهت نداشت! اگر اینکار را بکنید احساس میکنید که گرما وارد بدنتان میشود و بالاتر میآید و بالاخره بطور نامحسوس و تدریجی قلبتان را گرم میکند.

غیر از این حسی نداشتم و به چیز دیگری فکر نمیکردم. دکتر چیزی پشت سرم میگفت ولی من گوش به حرفهایش نمیدادم و به الکلی که با آن بنا به دستور او پاهایم‌را ماساژ میکردند توجهی نداشتم.

نانسی‌ها دور خرمن آتش نشسته بودند و پاها را زیر خودشان جمع کرده به ما نگاه میکردند. حالت صورت همه‌شان جدی بود. دکتر چیزی بزبان نانسی به آنها توضیح میداد. آنها با دقت به حرف‌های دکتر گوش میدادند و سرشان را بعلامت اینکه منظور او را می‌فهمند تکان میدادند اما بعد معلوم شد که چیزی نفهمیده‌اند و دکتر دستتش را از فرط ناراحتی تکان داد و سعی کرد با حرکات دست و پا مرد مجروح و هواپیمائی را که به کمکش میرود برای آنها مجسم نماید. اگر میتوانستم یك دقیقه دیگر نخوابم اینکار حتماً مرا میخنداند. دکتر گاهی دراز میکشید و شکم خودش را با دست میگرفت، گاهی از جا میپرید و دستها را از هم باز کرده بطرف جلو میدوید. بعد ناگهان رو بمن کرد و گفت:

– گوش کن! آنها همه چی را میدانند. حتی میدانند که لدکف از کدام ناحیه بدن مجروح شده. باو سوءقصد شد. بطرفش شلیك کردند.

او دوباره به زبان نانسی‌ها شروع به صحبت کرد و من درمیان خواب و بیداری متوجه شدم که دارد از نانسی‌ها میپرسد که سوءقصد از طرف چه کسی بعمل آمد.

– میگویند: هر کی تیر انداخته رفته‌است به خانه. رفته‌است فکر کند. یك روز فکر میکند، دو روز فکر میکند ولی بالاخره برمیگردد.

حالا دیگر نمیشد نخوابید. همه چیز ناگهان در برابر چشمم محو گردید و من بی‌اختیار از اینکه بالاخره خوابم برد خوشحال شدم...

موقعیکه بیدار شدم هوا کاملا روشن بود و یکی از پوست‌های کومه را کنار زده بودند و دکتر در زمینه مثلث خیره‌کننده ایستاده بود و نانسی‌ها دوروبرش روی زانو نشسته بودند. هواپیما هم از دور پیدا بود و تمام این منظره بقدری بیاد صحنه آشنای فیلمی میانداخت که من حتی ترسیدم که این صحنه لحظه‌ای بعد ناپدید خواهد شد. ولی چیزی که میدیدم صحنه نبود. دکتر در وسط ایستاده بود و از نانسی‌ها سؤال میکرد که وانوکان کجاست؟

با عصبانیت جنوب را نشان میداد و داد میزد:

— آنجاست؟

نانسی‌ها تائید میکردند و میگفتند: — آنجاست، آنجاست.

دکتر شرق را نشان میداد و میپرسید:

— آنجاست؟

و نانسی‌ها دوباره میگفتند:

— آنجاست، آنجاست.

بعد نانسی‌ها همگی مثل یك تن واحد جنوب شرقی را نشان دادند و دکتر نقشه عظیم سواحل اقیانوس منجمد شمالی را روی برف کشید. ولی اینکار هم کمك چندانی نکرد چون نانسی‌ها نقشه جغرافیائی دکتر را بعنوان یك اثر هنری تلقی کردند و یکی از آنها که خیلی جوان بود عکس گوزنی بغل نقشه کشید تا نشان بدهد که او هم ذوق نقاشی دارد...

در درجه اول میبایست اینکار را میکردیم: هواپیما را از میان برفها در میآوردیم. و اگر نانسی‌ها بما کمك نمیکردند هرگز بتنهائی از عهده اینکار برنمی‌آمدیم. هرگز در عمر خودم برفی ندیده بودم که اینهمه بی‌شباهت

به برف باشد! ما آن را با تبر و بیل تکه تکه میکردیم و با کارد میبریدیم. بالاخره آخرین آجر برفی بریده و به یك سو انداخته شد و هواپیما از اسارت برف‌ها درآمد. درون همه دیگها و کتری‌ها آب لازم برای روشن کردن موتور گرم میشد. نانسی جوانی که عکس گوزن را کنار نقشه کشیده بود و حالا داوطلب شده بود که راه وانوکان را بما نشان بدهد با همسر گریان خودش خدا حافظی میکرد. خورشید از پشت ابرهای سفید حاشیه‌دار در آمد. این علامت خوبی بود و من به دکتر که یکی را پیدا کرده بود و در چشمهایش دوا می‌چکاند گفتم که وقتش شده براه بیفتم. در همین وقت لوری بطرف من آمد و گفت که نمیتوانیم پرواز کنیم.

میله بست شاسی هواپیما شکسته بود. ظاهراً این شکستگی موقعی که هواپیما را از بغل کومه نانسی‌ها کنار دادم بوجود آمد. برف زیر شاسی هواپیما را نانسی‌ها پاك کرده بودند بهمین جهت من و لوری قبلا متوجه این شکستگی نشدیم.

از وقتیکه زاپولاریه را ترك کردیم چهار شبانه‌روز کامل گذشته بود. من شك نداشتم که دارند دنبالمان میگردند و سرانجام پیدایمان میکنند گرچه بوران برف ما را از مسیر خودمان منحرف کرده بود. میدانستم که ما را پیدا میکنند اما چه وقت؟ شاید پرواز ما بطرف وانوکان دیر شده باشد یا اینکه مجبور خواهیم شد برای انتقال جسد بآنجا پرواز کنیم؟

این اولین «تعمید جنگی» من در شمال بود و من ناگهان احساس ترس کردم از اینکه کارم را انجام نخواهم داد و دست خالی به منزل مراجعت خواهم نمود. یا اینکه – از همه بدتر مرا مثل یك توله بی دست و پا کنار هواپیمای بی‌حرکت پیدا خواهند کرد. پس چکار باید کرد؟

دکتر را صدا زدم و از او خواهش کردم که نانسی‌ها را جمع کند...

این یك جلسه فراموش نشدنی در کومه نانسی‌ها دور خرمن آتش یا صحیح‌تر دور ستون دودی بود که از سوراخ بالای کومه خارج میشد. بهیچوجه نمیتوانستم بفهمم که در کومه چطور ممکن بود اینهمه آدم جمع شود! نانسی‌ها بافتخار ما گوزنی را ذبح کردند و گوشت آن را خام خام میخوردند. آنها تکه‌های گوشت را با دندان میگرفتند و میکشیدند و با مهارت زیادی تکه‌ها را کنار لب خودشان با کارد میبریدند و من نمیتوانستم بفهمم که چطور نوك بینی خودشان را با کارد نمی‌چیدند!

من شخصی نیستم که از دیدن چیزی ناراحت شوم اما سعی میکردم نگاه نکنم که نانسی‌ها چگونه تکه‌های گوشت را درون کاسه خون فرو میکردند و بعد گوشت را با ملچ وملچ در دهانشان میگذاشتند...

نطق خودم را اینطور شروع کردم:

– خیلی بد است که ما دست بکار کمك به شخص مجروح و محترمی شدیم در حالیکه چهار شبانه روز پیش شما نشسته‌ایم و نمیتوانیم هیچ کمکی باو بکنیم. ایوان ایوانیچ، لطفاً ترجمه بفرمائید!

دکتر حرفهای مرا ترجمه کرد.

– اما بدتر از همه اینکه اینهمه وقت گذشته و ما هنوز از وانوکان دور هستیم و حتی نمی‌دانیم بکدام طرف پرواز کنیم – بطرف شمال یا جنوب، مشرق یا مغرب.

دکتر ترجمه کرد.

– بدتر از همه اینکه هواپیمای ما شکست. شکسته و ما بدون کمك شما نمیتوانیم تعمیرش کنیم.

نانسی‌ها همه باهم شروع به صحبت کردند اما دکتر دستش را بلند کرد و آنها همگی ساکت شدند. من از صبح متوجه شدم که آنها احترام زیادی باو میگذارند.

در ادامه حرفم گفتم:

– اگر شما نبودید وضعمان خیلی بد میشد. اگر شما نبودید ما از سرما خشك میشدیم، اگر شما نبودید از

عهده پاك كردن برفی که روی هواپیمای ما نشسته بود برنمی‌آمدیم. ایوان ایوانیچ، ترجمه بفرمائید.

دکتر ترجمه کرد.

— ولی ما یك خواهش دیگر هم داریم. ما به یك چوب احتیاج داریم. ما یك تکه چوب کوچك اما خیلی محکم بطول یك متر لازم داریم. آنوقت ما میتوانیم هواپیما را تعمیر کنیم و به پرواز خودمان ادامه بدهیم تا به آن شخص محترم کمك کنیم.

سعی میکردم طوری حرف بزنم انگار جملات را از زبان نانسی به روسی ترجمه میکردم.

— البته میدانم که چوب چیز خیلی نادر و گرانقیمتی است و من خیلی دلم میخواهد پول زیادی برای این چوب محکم یك متری بشما بدهم. اما من پول ندارم. در عوض میتوانم بشما یك پریموس پیشنهاد کنم.

لوری همانطوریکه قبلا با هم قرار گذاشته بودیم پریموس را در آورد و آن را بالای سرش گرفت.

— البته شما میدانید پریموس چیست. ایـن دستگاهیست که با آن آب گرم میکنند و گوشت می‌پزند و چای دم میکنند. شما برای روشن کردن خرمن آتش چقدر وقت صرف میکنید؟ نیم ساعت. اما پریموس را میتوانید ظرف یك دقیقه روشن کنید. با پریموس حتی میشود پاته پخت. خلاصه این یك چیز خیلی خوبیست که در کارهای روزانه خیلی به آدم کمك میکند.

لوری نفت را پمپ زد، کبریت را نزدیك پریموس برد و شعله آتش فوری تا زیر سقف کومه زبانه کشید. اما پریموس لعنتی بهیچوجه نمیخواست روشن شود و ما مجبور شدیم وانمود کنیم که پریموس باید تدریجاً روشن شود. این موضوع چندان ساده نبود چون من همین الآن گفته بودم که روشن کردن آن هیچ کاری ندارد. پس گفتم:

– شما یك تکه چوب محکم بطول یك متر به ما هدیه کنید تا ما این پریموس را به شما تقدیم کنیم.

من کمی میترسیدم که نانسی‌ها از این هدیه ناقابل ما رنجیده میشوند ولی آنها نرنجیدند. آنها با قیافه‌هائی جدی بدون اینکه حرفی بزنند به پریموس نگاه میکردند. همه ساکت بودند و با احترام صادقانه‌ای پریموس را تماشا میکردند.

بعد پیرمردی که چپقش را با دندان گرفته بود و روسری زنانه‌ای به سرش بسته بود بلند شد و یك جمله خیلی خیلی بلند بزبان نانسی بر زبان آورد. او خطاب به دکتر حرف میزد ولی جواب مرا میداد و دکتر حرفهای او را اینطور ترجمه کرد:

– برای مبارزه با دود سه راه وجود دارد. اگر روزنه دودکش را از سمت بادخور مسدود کنیم آنوقت کشش بیشتر میشود. میتوان پوستی را که جای در بکار میرود بلند کرد. و میتوان بالای در، سوراخ دیگری درست کرد که دود از آن خارج شود. ولی برای پذیرائی از میهمان فقط یك راه داریم. باید تمام آنچه را که میهمان میخواهد باو بدهیم. حالا ما گوشت گوزن را میخوریم و میخوابیم. بعد تمام چوبهائی را که در کومه‌های ما پیدا خواهد شد برایت میآوریم. و اما در خصوص این پریموس عالی، مختاری هر کاری که دلت بخواهد با آن بکنی.

فصل سیزدهم

دسته قلاب کهنه برنجی

بالاخره بمحض اینکه گوزن بطور خام با سر و کله و گوش و چشم خورده شد، نانسی‌ها تمام اشیای چوبی خودشان را برای ما آوردند. بشقاب چوبی و چنگك مخصوص آویختن دیگ و چند نوع وسیله پارچه‌بافی و یك تخته با

سوراخهائی که از بغل داشت، لوژ چوبی سورتمه و اسکی.

آنها با تعجب سؤال میکردند:

– بدرد نمیخورد؟

– چوب محکمی است. صد سال دوام میآورد.

حتی یك پشتی صندلی که خدا میداند چگونه سر از توندرای قاره‌ای در آورد برای ما آوردند. ناوبر آتی ما یك بت چوبی برای ما آورد – یك بت واقعی مزین به نوارهای پارچه‌ای رنگارنگ با یك سر نوك تیز و میخی که درست در نقطه‌ای که ناف انسان قرار دارد کوبیده شده بود.

– بدرد نمیخورد؟ چوب محکمی است. صد سال دوام میآورد.

راستش را بخواهید وقتی دیدم که این مرد نانسی با قیافه‌ای جدی به همسر بینوا و گریانش حرفی زد و صندوقی را که گوشه‌هایش حلبی کوبی شده بود و بدون شك یگانه وسیله زینتی کومه بود از کومه درآورد برای پریموسی که به آنها پیشنهاد کردم خجالت کشیدم. مرد نانسی با رضایت خاطر بطرف من آمد و صندوق را روی برف گذاشت.

دکتر حرفش را برای من ترجمه کرد:

– صندوق را بردار. چهار تا تخته محکم دارد. من عضو سازمان جوانان هستم و چیزی عوضش نمیخواهم. تف به آن پریموس.

نمیدانم، شاید دکتر جمله آخر او را خیلی درست ترجمه نکرد ولی به هر حال خیلی از این طرز رفتار مرد نانسی خوشم آمد و من دستش را از صمیم قلب فشردم.

هیچ برای شما اتفاق افتاده است که در اسارت یك فکر بسر برید بطوریکه برایتان عجیب باشد که ممکن است افکار و تمایلات دیگری هم در این دنیا وجود داشته باشد و ناگهان مثل اینکه توفانی وارد زندگی‌تان شده باشد و

بلافاصله فراموش کنید که لحظه‌ای پیش از ته قلب خواستار چه چیزی بوده‌اید؟

موقعیکه من دسته قلاب برنجی کهنه را که بین چوب‌ها و تیرهای نازکی که برای ساختن کومه‌ها بکار میرود روی برف دیدم همین حالت بمن دست داد.

عجیب‌تر از همه اشیائی که نانسی‌ها آورده بودند همین دسته قلاب بود. بنظرم رسید که در تمام گیتی چیز عجیب‌تری از این دسته قلاب وجود نداشته است.

در همین موقع لوری از درون اطاقك هواپیما سرك کشید و مرا صدا زد. من هم از دور، از همان دنیای دوردستی که این شیء بطور ناگهانی مرا به آن جا برده بود جوابش را دادم.

و اما این چه دسته قلابی بود که اینهمه باعث بهت و حیرتم شد؟ یك دسته قلاب خیلی عادی! یك دسته قلاب کهنه برنجی! ولی روی سطح برنجی کهنه آن که بر اثر مرور زمان سبز شده بود بطور کاملا خوانائی کنده بودند: «کشتی «مریم مقدس»».

سرم را برگرداندم. لوری هنوز از درون کابین نگاهم میکرد. بدون شك این خود لوری بود، با همان ریش و پشمی که من هر روز به آن می‌خندیدم چون لوری به تقلید از یك خلبان معروف قطبی ریش گذاشته بود و این ریش بهیچوجه به صورت جوان و پر تحرکش نمی آمد.

دکتر ایوان ایوانیچ میان حلقه‌ای نانسی‌ها کنار دورترین کومه ایستاده بود.

همه‌چیز درست مثل یك دقیقه پیش سر جای خودش بود. ولی در برابر من دسته قلاب دارای نوشته «کشتی «مریم مقدس»» قرار داشت.

با لحن کاملا آرام و خونسردی گفتم:

— لوری، بیا اینجا.

لوری از داخل کابین فریاد زد:

— بدرد میخورد؟

بعد از درون هواپیما پائین پرید و بمن نزدیك شد و با استفهام به دسته قلاب خیره شد.

گفتم: بخوان!

لوری نوشته‌را خواند و گفت:

– از یك کشتی است. از کشتی «مریم مقدس».

گفتم: ممکن نیست، لوری! ممکن نیست!

من دسته قلاب را از روی زمین برداشتم و آن را مثل یك طفل سر دست نگهداشتم بطوریکه لوری ظاهراً فکر کرد که من عقلم را از دست داده‌ام چون چیزی زیر لبش گفت و با سرعت بطرف دکتر دوید. دکتر فوری بطرف من آمد و با نگرانی با دستهائی که کمی میلرزید سرم را گرفت و مدت مدیدی به چشمهایم خیره شد.

از ته دل گفتم:

– رفقا، بروید گم شوید! فکر میکنید من دیوانه شده‌ام؟ از این خبرها نیست! دکتر، این دسته قلاب از کشتی «مریم مقدس» است!

دکتر عینکش را درآورد و مشغول بررسی دسته قلاب شد.

با هیجان گفتم:

– ظاهراً نانسی‌ها آن را توی سرزمین شمالی پیدا کردند. یانه، نه اینکه تو سرزمین شمالی بلکه جائی از ساحل آن. دکتر، هیچ میفهمید این کشف چه اهمیتی دارد؟

نانسی‌ها مدتی بود که دوروبر ما جمع شده و طوری نگاه میکردند انگار هزار سال تمام شاهد آن بودند که چگونه دسته قلاب را به دکتر نشان میدادم و فریاد میزدم و هیجان بخرج میدادم.

دکتر پرسید که دسته قلاب مال کیست و یك نانسی پیر که صورت کرخت و بی‌حرکتی داشت و تمام پوست صورتش مثل یك مجسمه چوبی پوشیده از چین‌های عمیق بود، جلو آمد و بزبان نانسی‌ها حرفی زد.

گفتم: دکتر، چه میگوید؟ این دسته‌قلاب را از کجا آورده؟

دکتر بزبان نانسی‌ها پرسید:

— این دسته قلاب را از کجا آورده‌ای؟

مرد نانسی جواب‌داد.

— میگوید که پیدا کرده.

— کجا پیدا کرده؟

دکتر ترجمه کرد.

— توی قایق.

— تو کدام قایق؟ قایق را چطور پیدا کرد؟

دکتر ترجمه کرد: توی ساحل.

— توی کدام ساحل؟

— تایمیر.

— دکتر، تایمیر!

من با چنان صدای بلندی فریاد زدم که دکتر دوباره بی‌اختیار با نگرانی بمن نگاه کرد.

— تایمیر! یعنی نزدیك‌ترین ساحلی که به سرزمین شمالی وجود دارد! پس قایق کجاست؟

دکتر ترجمه کرد:

— قایق نیست. یك تکه‌اش هست.

— چه تکه‌ای؟

— تکه قایق.

— نشان بده!

لوری دکتر را به کناری برد و آنها تا موقعیکه پیرمرد دنبال تکه قایق رفت مدتی با هم در گوشی حرف زدند. مثل اینکه لوری بهیچوجه نمیتوانست با این سازش کند که من عقلم را از دست نداده‌ام.

مرد نانسی چند دقیقه دیگر برگشت و یك قطعه برزنت با خودش آورد — ظاهراً قایقی که در ساحل تایمیر پیدا کرده بود برزنتی بود.

دکتر حرفش را ترجمه کرد.

– فروشی نیست.
– ایوان ایوانیچ، ازش بپرسید که درون قایق اشیای دیگری هم بود؟ و اگر بود چه اشیائی بود و کجاست؟
دکتر حرفهای پیرمرد را ترجمه کرد:
– بود. نمیدانم چه شد. خیلی وقت پیش بود. شاید ده سال پیش. داشتم میرفتم شکار. نگاه کردم و دیدم سورتمه‌ای ایستاده. قایق روی سورتمه بود. اشیا درون قایق بود. تفنگ خوب نبود. نمیشد تیراندازی کرد. يك نفر هم بود.
– آدم؟
دکتر با عجله گفت: – صبر کن، ببینم. شاید اشتباه کردم، – و دوباره حرفی بمرد نانسی زد. بعد تکرار کرد:
– بله، يك نفر آدم بود. البته مرده. خرسها صورتش را خورده بودند. او هم توی قایق افتاده بود. همین.
– یعنی چی همین؟
– دیگر چیزی نبود.
–ایوان ایوانیچ، بپرسید جیبهای آن آدم را گشت: چیزی توی جیبهایش پیدا کرد؟ کاغذی، مدرکی؟
– بود.
– پس کجاست؟
دکتر پرسید: کجاست؟
مرد نانسی بدون اینکه حرفی بزند شانه‌های خودش را تکان داد. انگار خود سؤال دکتر بنظرش ابلهانه آمد.
– و از تمام اشیا فقط دسته قلاب باقی ماند؟ مگر آن آدم لباس نداشت؟ لباسش کجاست؟
– لباس نیست.
– چطور نیست؟
دکتر با عصبانیت گفت:

– خیلی ساده. نکند فکر میکنی که پیرمرد ده سال لباس را نگهداشته تا تو با آن هواپیمات از آسمان روی سرش بیافتی؟ ده سال گذشت! شاید ده سالی هم میشد که آن مرد مرده بود!

– ایوان ایوانیچ، عزیزم. ناراحت نشوید. فقط باید این موضوع را یادداشت کنم – یادداشت کنم و شما تصدیقش کنید که با گوش خودتان این موضوع را شنیده‌اید. بپرسید اسمش چیست؟

دکتر بزبان نانسی پرسید: اسمت چیه؟

– ایوان ویلکا.

– چند سال داری؟

مرد نانسی جواب داد: صد سال.

ما ساکت شدیم و لوری زد زیر خنده.

دکتر دوباره پرسید: چند سال؟

مرد نانسی تکرار کرد: صد سال.

دکتر با تردید باطراف نگاه کرد و بعد من و من کنان گفت:

– خدا میداند صد به نانسی چه میشود؟ شاید من اشتباه میکنم؟

ایوان ویلکا بزبان فصیح روسی با سماجت تکرار کرد:

– صد سال.

او تمام مدتی که من در کومه داستانش را یادداشت میکردم مدام تکرار میکرد که صد سال دارد. ظاهراً سن و سالش کمتر بود – لااقل قیافه‌اش اینطور نشان میداد. ولی هر چه بیشتر به صورتش که مثل چوب بود و چشمهایش که هیچ حالتی نداشت دقت میکردم مطمئن‌تر میشدم که او خیلی پیر است. صد سال – مایه مباهات او بود و او مرتب این موضوع را تکرار میکرد تا اینکه ما در صورتمجلس نوشتیم: «شکارچی – ایوان ویلکا – سن: صد سال».

فصل چهاردهم

وانوکان

بشرافتم قسم تا بحال نمیدانم که نانسی‌ها این قطعه تیر را که ما از آن بجای میله بست شاسی استفاده کردیم از کجا گیر آوردند. آنها شبانه با اسکی به نقطه‌ای رفتند - ظاهراً به سکونتگاه مجاور - و موقعیکه ما صبح فردای آنروز از کومه در آمدیم این قطعه تیر از درخت ارز کنار مدخل کومه قرار داشت.

آری، آنشب شب خوشی نبود و تنها ایوان ایوانیچ کنار آتش خوابش برد و گوشه‌های بلند کلاهش بطور خنده‌آوری از زیر کیسه خواب بیرون میزد - درست مثل گوشهای خرگوش. لوری از این بغل به آن بغل میغلتید و سرفه میکرد. من بیدار بودم. یك زن نانسی کنار گهواره نشسته بود و من مدت زیادی به آهنگ یکنواختی که با قیافه بی‌حالت ولی با نوعی فراموشی میخواند گوش دادم. کلمات لالائی مدام تکرار میشد تا اینکه سرانجام بنظرم رسید که تمام ترانه او از این دو سه کلمه تشکیل شده است. طفل مدتی بود که خوابش برده بود اما زن نانسی همچنان آهنگ لالائی را زمزمه میکرد.

آن حسی که موقع صحبت کردن با والیا بمن دست داده بود دوباره بسراغم آمد و با چنان شدتی تمام وجودم را فرا گرفت که دلم خواست از کومه خارج شوم تا آهنگ این ترانه حزن‌انگیز را نشنوم. ولی من از جای خودم بلند نشدم. صدای زمزمه زن نانسی آرامتر و آرامتر میشد تا اینکه سرانجام خاموش شد و زن خوابش برد. تمام دنیا باستثنای من خوابیده بود. و تنها من در تاریکی دراز کشیده بودم و حس میکردم که دلم از فرط تنهائی و دلخوری تیر میکشد. این کشف بچه دردی میخورد در

حالیکه همه چیز تمام شده و بین ما هیچ چیزی نیست و نخواهد بود و ما مثل اشخاص بیگانه با هم روبرو خواهیم شد؟ سعی کردم این غم و غصه را در وجودم بکشم ولی موفق نشدم و آنقدر سعی کردم و همت بخرج دادم تا اینکه بالاخره خوابم برد.

تا ظهر شاسی را تعمیر کردیم. تیر را تراشیدیم و از آن بجای بست میله استفاده کردیم. برای اینکه دیرك محکمتر باشد دور آن طناب بستیم. حالا هواپیما ظاهر زخمی و رقت‌انگیزی پیدا کرده بود.

وقت تودیع فرا رسید! نانسی‌ها دور هواپیما جمع شدند، من دستشان را فشردم و از کمکشان تشکر کردم و خواستار موفقیت آنها در شکار شدم. آنها همگی میخندیدند – ظاهراً راضی بودند. ناوبر ما در حالیکه با کمروئی لبخند میزد خودش را درون هواپیما جا کرد. نمی‌دانم که او موقع خدا حافظی به همسرش چه گفت ولی دیدم که همسرش با آن پالتو پوستی که روی آن با تکه‌های ماهوتی نقش انداخته بودند و با آن کمر پهنی که بسته بود و کلاه شبکلاه‌مانندی که حاشیه پوستی قطوری داشت و صورتش میان آن چون در هاله‌ای از روشنائی فرو رفته بود لبخند میزد.

طبق عادت دستم را بلند کردم انگار از نانسی‌ها اجازه پرواز میخواستم.

– رفقا، بامید دیدار!

بالاخره پرواز کردیم!..

لدکف را در وضع وخیمی یافتیم. من بارها او را در جلسات دیده بودم و یکبار هم او را از کراسنویارسك به ایگارکا برده بودم. در ضمن باید بگویم که معلومات او در رشته ادبیات مرا مات و مبهوت نمود. معلوم شد که او انستیتوی تعلیم و تربیت‌را در لنینگراد تمام کرده و اصولا شخص بامعلوماتی است که نه تنها آثار لئو تالستوی بلکه آثار ولتر را هم خوانده است. تا سن بیست و سه سالگی

در توندرا چوپان گوزن‌ها بود. و تصادفی نیست که نانسی‌ها با اینهمه علاقه و افتخار درباره او حرف میزدند.

لدکف روی تختخواب نشسته بود و از فرط درد دندان میسائید. درد شدید ناگهان او را از جا بلند میکرد. لدکف بر میخاست و لبه تختخواب را با دست میگرفت و با یك حرکت خودش را روی صندلی میانداخت. تماشای اینکه درد چگونه این بدن درشت و قوی را باینسو و آنسو پرت میکرد وحشتناك بود! گاهی اوقات دردش برای چند دقیقه ساکت میشد و آنوقت صورت لدکف حالت انسانی را باز مییافت. بعد دوباره شروع میشد! لدکف لب بالا را بدندان میگرفت، چشمهایش — چشمهای وحشتناك پهلوانی که قادر نیست از عهده خودش برآید چپ میشد و لدکف یکمرتبه روی پای سالم می‌ایستاد و با شتاب خودش را روی تختخواب می‌انداخت. ولی روی تختخواب هم آرام نمی‌گرفت. من نمیدانم گلوله به یکی از گره‌های عصبی‌اش خورده بود یا زخمش طوری چرك کرده بود که اینهمه تولید درد میکرد. ولی در تمام زندگیم منظره وحشتناك‌تری ندیدم! دیدنش دل آدمی را کباب میکرد و چهره تمام کسانیکه باو نگاه میکردند وقتیکه لدکف روی تختخواب به تکاپو میافتاد و سعی میکرد در یکجا بماند ولی بعد یکمرتبه با شتاب تمام خودش را روی صندلی پرت میکرد دگرگون میشد.

با دیدن چنین بیماری آدم میتوانست دست و پای خودش را گم کند! ولی ایوان ایوانیچ دست و پای خودش را گم نکرد. برعکس! او ناگهان ظاهر جوان‌تری بدست آورد، باد به غبغب انداخت و شبیه یك پزشك نظامی جوان و مصمم و با اراده‌ای شد که همه از او میترسند و از او حساب میبرند. او بلافاصله همه را از اطاق بیرون کرد — منجمله رئیس کمیته اجرائی بخش را که معلوم نبود به چه علتی میخواست در موقع معاینه لدکف در اطاق بماند.

بعد دستور داد چراغهای تمام قصبه را «بشرطیکه

دود نکنند» بیاورند و آنها را طوری به دیوار آویزان کرد که اطاق مریض بلافاصله غرق در روشنائی خیره‌کننده‌ای شد که در وانوکان سابقه نداشت.

چهل دقیقه بعد دکتر از اطاق عمل خارج شد. باید تصور کرد که عمل جراحی با موفقیت برگزار شد چون دکتر موقعیکه روپوش‌را درمیآورد رضایت و خوشی در صورتش نمایان بود.

صبح زود ما از وانوکان پرواز کردیم و سه ساعت و نیم دیگر بدون هیچگونه ماجرای فوق‌العاده‌ای در زاپولاریه فرود آمدیم.

درباره این حادثه یعنی درباره عمل جراحی برجسته‌ای که دکتر موفق شد در چنین شرایط دشواری انجام دهد و بطور کلی درباره پرواز ما بعداً خبری در روزنامه «ایزوستیا» چاپ شد که با این جمله خاتمه مییافت: «بیمار بسرعت رو به بهبودی میرود». در واقع هم لدکف خیلی زود بهبود یافت.

از من و لوری رسماً سپاسگزاری شد و دکتر یك تشویق‌نامه رسمی از طرف ناحیه ملی نانسی دریافت نمود.

دسته قلاب کهنه برنجی حالا در اطاق من پهلوی نقشه بزرگی که مسیر حرکت «مریم مقدس» در میان یخها روی آن ترسیم شده بود آویزان بود.

اوایل ماه ژوئن من به مسکو رفتم. متأسفانه وقتم خیلی کم بود: مرا فقط برای ده روز مرخص کردند. ظرف همین ده روز میبایست نه تنها به کارهای خصوصی خودم برسم بلکه کارهای شخصی و اجتماعی سروان مافوقم را هم انجام بدهم.

قسمت پنجم

برای قلب

فصل اول

ملاقات با کاتیا

ده روز - آنقدر زیاد نیست که یك عروسی بهم زده و عروسی دیگری راه انداخته شود. علی الخصوص که من کارهای زیاد دیگری در مسکو داشتم یعنی قصد داشتم گزارشی تحت این عنوان: «درباره یك هیئت فراموش‌شده قطبی» در انجمن جغرافیائی ایراد کنم در حالیکه هنوز گزارش را ننوشته بودم. در ضمن میبایست موضوع مربوط به جستجوی «مریم مقدس» را در اداره کل خطوط کشتیرانی شمال مطرح کنم.

والیا بعضی از کارهای مرا روبراه نمود: مثلا درباره گزارشم با انجمن جغرافیائی توافق کرد. ولی نوشتن آن البته از عهده والیا ساخته نبود.

من به کاتیا تلفن کردم. گوشی را خودش برداشت.

- بفرمائید.

- من سانیا هستم.

کاتیا مکث کرد. بعد با صدای خیلی عادی و معمولی پرسید:

- سانیا؟

- بله، خودمم.

کاتیا دوباره ساکت شد.

- برای چند روز آمدی مسکو؟

منهم در حالیکه سعی میکردم لحنم عادی باشد جواب دادم:

– برای چند روز.

– مرخصی گرفتی؟

– هم برای مرخصی و هم برای کارهای شخصی.

خیلی سعی کردم ازش نپرسم: «شنیده‌ام که خیلی با راماشوف رفت و آمد داری». اما سعی خودم را کردم و این موضوع را نگفتم.

کاتیا ناگهان از خواهرم سؤال کرد:

–سانیا چطوره؟ ما با هم مکاتبه میکردیم. بعد مکاتبه‌مان قطع شد.

صحبت ما به سانیا کشید و کاتیا گفت که چند روز پیش یك تآتر لنینگرادی به مسکو آمد و نمایشنامه «مادر» اثر گورکی را بروی صحنه آورد و در برنامه آن نوشته شده بود: «دکور – از پ. اسکاورودنیکوف».

گفتم: راستی؟

– دکورهای خیلی خوبی هم بود. خیلی جسورانه و در عین حال ساده.

ما همچنان با لحن عادی با هم حرف زدیم تا اینکه وحشتم گرفت که همه چیز به همینجا خاتمه مییابد یعنی با همین الحان عادی با هم صحبت خواهیم کرد و بعد جدا خواهیم شد و من حتی بهانه‌ای نخواهم داشت که دوباره باو زنگ بزنم. بهمین جهت گفتم:

– کاتیا، ما باید همدیگر را ببینیم. کی میتوانی بیآئی؟

گفتم: «کی میتوانی بیآئی؟» و بلافاصله برایم روشن شد که اگر باو میگفتم «شما» کار ابلهانه‌ای میکردم.

کاتیا گفت: من اتفاقاً امشب کاری ندارم.

– حدود ساعت نه؟

انتظار داشتم که کاتیا مرا به خانه‌اش دعوت میکند ولی کاتیا دعوتم نکرد و ما قرار گذاشتیم همدیگر را ببینیم – اما کجا؟

گفتم: شاید توی پارك میدان تریومفال؟
کاتیا بالحن سردی گفت:
— این پارك دیگر وجود ندارد.
و ما با هم قرار گذاشتیم که بین ستونهای «بالشوی تآتر» همدیگر را ببینیم.
مکالمه تلفنی ما همین بود و هیچ لزومی نداشت مثل اولین روز بلندی که در مسکو گذراندم هر یك از کلمات مکالمه‌مان را سبك و سنگین کنم.
اول به اداره هواپیمائی کشوری و بعد نزد والیا به انستیتوی جانورشناسی رفتم. لابد حواسم خیلی پرت بود چون والیا چند بار تکرار کرد که فردا مصادف است با جشن بیست و پنجمین سال فعالیت آموزشی کارابلوف و در مدرسه یك شب‌نشینی رسمی ترتیب داده خواهد شد.
بالاخره بعد از ساعت هشت بطرف «بالشوی تآتر» راه افتادم...
کاتیائی که دیدم همان کاتیای سابق بود، با گیس بافته‌ای که دور سرش جمع کرده بود با موهای فرخورده‌ای که روی پیشانیش میافتاد و من هروقت باو فکر میکردم بیاد آنها میافتادم. کاتیا رنگ و رویش سفیدتر شده و خودش رشد کرده بود و البته همان دختری نبود که یکوقت مرا در پارك میدان تریومفال بوسیده بود. از حالت چشمها و لحن صحبتش معلوم بود که دختر خودداریست. ولی به هر حال این خود کاتیا بود و بهیچوجه شباهت زیادی با ماریا واسیلی‌یونا پیدا نکرده بود. برعکس تمام خصوصیات سابقش حالا مشخص‌تر شده و حالا بیش از هر وقت دیگری شبیه همان کاتیائی شده بود که من میشناختم. بلوز ابریشمی سفیدی تنش کرده بود که یك پاپیون آبی خال سفید کنار یقه به سینه‌اش سنجاق شده بود. موقعیکه حین صحبت سعی میکردم از نزدیك بصورتش نگاه کنم حالت چهره‌اش جدی میشد.

در آن روز غم‌انگیز ما با حالتی در مسکو قدم میزدیم انگار در دو اطاق مجاور بودیم و از پشت دیوار باهم حرف میزدیم و فقط گاهی اوقات در اطاق باز میشد و کاتیا از لای در سرك میکشید تا ببیند این من هستم یا نه. من پشت سر هم حرف میزدم – یادم نیست که زمانی اینهمه حرف زده باشم. ولی همه این حرفها چیزی نبود که میخواستم باو بگویم. برایش تعریف کردم که چگونه «الفبای ناوبر» را تنظیم کردم و این چه کار مشکلی بود. تعریف کردم که چگونه دسته قلاب کهنه برنجی با نوشته «کشتی «مریم مقدس» را پیدا کردیم.

ولی حتی یك کلمه هم باین موضوع نگفتم که چرا اینکارها را کردم! حتی یك کلمه. انگار این ماجرا مدتها تمام شده و هرگز مملو از ناراحتی‌ها و عشق و مرگ ماریا واسیلی‌یونا و احساس حسادت عشقی نسبت به راماشکا نبود...

آن سال سالی بود که در مسکو ساختمان مترو را شروع و در آشناترین گوشه و کنارهای شهر وسط خیابان‌ها را نرده‌کشی کرده بودند و عابرین میبایست در امتداد همین نرده‌کشی‌ها از روی تخته‌هائیکه زیر پای آدم خم میشد حرکت کنند و برگردند چون نرده‌ها به گودال‌هائی ختم میشد که دیروز خبری هم از آنها نبود و امروز از درون آن‌ها صدای سازندگان و همهمه کارهای زیرزمینی بگوش میرسید.

صحبت ما هم بهمین شکل بود یعنی دور زدن‌ها و برگشتن‌ها و برخورد با نرده‌کشی‌ها در آشناترین قسمتهای خیابان‌ها که از زمان کودکی و سالهای تحصیل در دبستان برای ما آشنا بود. ما مرتب به این نرده‌ها برخورد میکردیم علی الخصوص موقعیکه به جای خطرناکی بنام «نیکلای آنتونیچ» میرسیدیم.

پرسیدم که آیا نامه‌های من که یکی را از لنینگراد و دیگری را از بالاشوف فرستاده بودم بدستش رسید و

موقعیکه کاتیا گفت که نه اشاره کردم که نباشد این نامه‌ها بدست بیگانه‌ای افتاد.

اما کاتیا با لحن تندی گفت:

– توی خانه ما هیچ دست بیگانه‌ای وجود ندارد.

ما بطرف میدان تآتر برگشتیم. با اینکه خیلی دیر بود در دکه‌ها هنوز گل میفروختند و بعد از زاپولاریه عجیب بنظر میرسید که ممکن است اینهمه آدم و اتومبیل و خانه و چراغ برق که در جهت عکس هم تکان میخوردند وجود داشته باشد.

ما روی سکو نشسته بودیم و کاتیا دستش را زیر چانه‌اش گذاشته و به حرفهای من گوش میداد. بیاد آوردم که او همیشه عادت داشت وضع راحتی برای خودش پیدا کند تا راحت‌تر به حرفهای طرف گوش بدهد. حالا فهمیدم که چه چیزی در وجودش تغییر کرده بود – چشمها. چشمهایش حالت حزن‌انگیزی پیدا کرده بود.

این یگانه لحظه حساسی بود که از سر گذراندیم. بعد پرسیدم که آیا آخرین صحبتمان را در پارك خیابان تریومفال بیاد دارد و کاتیا جوابی نداد. این وحشتناك‌ترین پاسخی بود که بمن داد. این همان جواب قبلی بود مبنی بر اینکه «بیا، دیگر در اینخصوص حرف نزنیم».

شاید اگر موفق میشدم بهتر در چشمهایش غور و تعمق کنم خیلی چیزها دستگیرم میشد. ولی کاتیا بسمت دیگری نگاه میکرد و من دیگر سعی نکردم به چشمش نگاه کنم.

فقط حس میکردم که او هم با گذشت هر لحظه سردتر میشود. مثلا موقعیکه گفتم:

– تو را در جریان نگهمیدارم. – فقط سرش را تکان داد.

هردو ساکت شدیم.

بعد کاتیا گفت:

– سانیا، میخواستم بهت بگویم که این رفتار تو مرا

بی‌اندازه تحت تاثیر قرار داده، من اطمینان داشتم که تو این ماجرا را فراموش کرده‌ای.

گفتم: بطوریکه می‌بینی، نه!

— تو مخالف نیستی که من موضوع گفتگوی خودمان را برای نیکلای آنتونیچ تعریف کنم؟

— برعکس، این یافته‌های من باید برای نیکلای آنتونیچ جالب باشد. آخر آنها خیلی باو مربوطند — خیلی بیشتر از آنچه که ممکن است تصور کند.

کشفیات من بهیچوجه تا اندازه‌ای که گفته بودم به او نزدیك نبود و من هیچ بهانه‌ای برای اثبات اشاره‌ای که کردم نداشتم. ولی خیلی عصبانی بودم.

کاتیا با دقت بمن نگاه کرد و مثل اینکه به فکر افتاد. مثل اینکه میخواست سؤال دیگری هم از من بکند اما صرفنظر کرد. ما خداحافظی کردیم. با حالتی پریشان و عصبانی و خسته از او جدا شدم و در هتل برای اولین بار در زندگی سرم درد گرفت.

فصل دوم

سالگرد خدمت کارابلوف

تعیین برگزاری جشن سالگرد خدمت دبیر دبیرستان در موقع تعطیلات، موقعیکه همه دانش‌آموزان به سفر رفته بودند و خود دبیرستان تعطیل بود فکر خیلی عجیبی بنظر میآمد. حتی به والیا گفتم که بنظر من کسی در این مراسم حاضر نخواهد شد.

اما بهیچوجه اینطور نشد! مدرسه مملو از جمعیت بود. بچه‌ها هنوز داشتند راهرو را با شاخه‌های صنوبر و کاج تزئین میکردند. در رخت‌کن پائین یك دنیا شاخه روی زمین ریخته بود و یك رقم خیلی درشت «۲۵» بالای سر در سالن جلسه رسمی آویزان بود و باینطرف و آنطرف تکان

میخورد. دخترها آذین بندی‌های کاغذی را جابجا میکردند و همه حالت جدی و گرفته‌ای داشتند. از تمام این هیجان و بدو بدو بی‌اختیار احساس شادی نمودم.

اما بمن اجازه ندادند که زیاد به یاد گذشته‌ها بیافتم. من لباس متحد الشکل تنم بود و بروبچه‌ها فوری محاصره‌ام کردند. خوب بعید هم نبود! خلبان دیدند! فرصت نمیکردم به سؤالات بچه‌ها جواب بدهم.

بعد دخترخانمی از کلاس بالا که مرا خیلی بیاد واریا می‌انداخت چون مثل او سرخ و سفید و چاق و چله بود بطرف من آمد و در حالیکه سرخ میشد گفت که ایوان پاولیچ منتظر من است.

ایوان پاولیچ در دفتر معلمین نشسته بود. کارابلوف پیر شده و پشتش کمی قوز در آورده بود. موهایش دیگر سفید شده بود — کاملا سفید. او حالا شباهت زیادی به مارك تواین پیدا کرده بود! البته او پیر شده بود اما از وقتیکه بار آخر همدیگر را دیدیم قویتر بنظر میرسید. سبیلش که جو گندمی شده بود پرپشت‌تر شده و نوکهای آن روببالا و حاکی از چابکی او بود. گردن سالم و سرخ‌رنگش از لای یقه کت نرمش دیده میشد.

گفتم: — ایوان پاولیچ عزیز، بهتان تبریك میگویم! — و ما همدیگر را بغل کردیم و مدت مدیدی با هم روبوسی کردیم. — بهتان تبریك میگویم و آرزو دارم که همه شاگردان شما مثل من ازتان سپاسگزار باشند.

— متشکرم سانیاجان!

او یکبار دیگر مرا محکم در آغوش گرفت. ایوان پاولیچ بی‌اندازه به هیجان آمده بود بطوریکه لبهایش کمی میلرزید.

یکساعت بعد او روی صحنه همان تالاری که ما یکوقت یوگنی اونگین را در آن محاکمه میکردیم نشسته بود و ما بعنوان میهمانان افتخاری در محل هیئت رئیسه در سمت راست و چپ او نشسته بودیم. ما یعنی والیا که کراوات

سبز براقی بمناسبت این روز برجسته بسته بود، مهندس تانیا ولیچکو که تبدیل به خانم قدبلند و چاقی شده بود بطوریکه نمیشد باور کرد که این همان تانیای لاغر و باریک‌اندام و پرینسیپال است و چند تن از شاگردان دیگر ایوان پاولیچ که در سالهائیکه درس میخواندیم در کلاسهای پائین تحصیل میکردند و ما آنها را جای آدم هم حساب نمیکردیم. در میان نمایندگان این نسل عده زیادی لباس آموزشگاههای نظامی بتن داشتند و من با علاقه زیادی چند نفرشان را که عضو گروه پیشاهنگی من بودند شناختم.

بعد گریشکا فابر هنرپیشه تآتر درام مسکو با قیافه‌ای با ابهت و بی‌اعتنا، با کتر سفید و جلیقه بسیار درشت بافت به تالار آمد. فابر بهیچوجه تغییر نکرده بود! او با قیافه‌ای که انگار تمام جریاناتی که در این تالار روی میدهد مستقیماً مربوط او میشود هر دو گونه ایوان پاولیچ را با وقار و ابهت بوسید، روی صندلی نشست و یك پایش‌را روی پای دیگرش انداخت. فابر فوری جای زیادی در محل هیئت رئیسه اشغال کرد بطوریکه بنظر رسید که این جشن بزرگداشت اوست نه جشن بزرگداشت کارابلوف. بعد با چشمهای خمار به حضار نگاه کرد و شانه‌اش را در آورده به موهایش کشید. من یادداشتی باین مضمون برایش فرستادم: «گریشکا، بدذات، سلام!» دستتش را برای من تکان داد.

آن شب شب معجزآسائی بود و علت خوبیش این بود که هرکس صحبت کرد عین واقعیت را بازگو نمود. هیچکس دروغ نمیگفت چون بدون شك درباره کارابلوف مشکل بود چیزی سوای حقیقت محض گفته شود زیرا کارابلوف همیشه همین را از شاگردان خودش میطلبید.

دلم میخواست که بیست و پنج سال بعد راجع به من هم مثل آنشب که از ایوان پاولیچ تعریف شد حرف میزدند.

من هم چند کلمه گفتم و بعد از اینکه حرفم تمام شد بطرف ایوان پاولیچ رفتم که رویش را ببوسم. از طرف دیگر والکا هم خواست او را ببوسد و ما پیشانیمان بهم خورد.

تا آنموقع برای من خیلی کم کف زدند اما موقعیکه پیشانیمان بهم خورد صدای کف‌زدن‌های شدیدی در فضای تالار بپیچید.

بعد از من تانیا ولیچکو شروع به صحبت کرد اما من به حرفهایش گوش ندادم چون متوجه آمدن نیکلای آنتونیچ شدم.

نیکلای آنتونیچ با آن هیکل چاق و ظاهر با وقار و متین و شلوار گشاد در حالیکه کمی بطرف جلو خم شده بود وارد تالار شد و بطرف محل هیئت رئیسه راه افتاد.

من بعد از آن صحنه زشتی که او سر من داد زد و انگشتهای خودش را بهم قلاب کرد و بعد بطرف من تف انداخت او را ندیدم و با دیدن او باین نتیجه رسیدم که خیلی تغییر کرده است. پشت سر او مردی که او هم مثل نیکلای آنتونیچ نسبتاً چاق بود و موقع راه رفتن اندکی بطرف جلو خم میشد و مثل نیکلای آنتونیچ لبخند نمیزد حرکت میکرد.

شکی نیست که اگر والیا در این لحظه در گوشم نمیگفت: «اینهم راماشکاست» هرگز متوجه نمیشدم که این شخص کیست.

پس این راماشکا بود؟ با آن موهای شانه‌شده و قیافه متین و باوقار و با این صورت پهن و سفید کاملا مرتب و با این کت‌و شلوار طوسی عالی؟ پس آن موهای پریشانش که شبیه پشم گربه زرد بود چه شد؟ آن چشمهای گرد غیرطبیعی‌اش که شبیه چشمهای جغد بود و شب‌ها بسته نمیشد کجا رفت؟

همه چیزش صاف و صوف و مرتب و تا حد امکان اطو شده بود و حتی چانه چهارگوش و بزرگش حالت مربعی

شکل سابق خودش را از دست داده و مدور و قابل تحمل شده بود. اگر راماشکا میتوانست بمیل خودش صورت تازه‌ای برای خودش بتراشد بطور حتم موفق نمیشد چهره بهتری برای خودش انتخاب کند. حالا اگر شخص تازه‌ای با او روبرو میشد، صورتش حتی ممکن بود اثر خوبی در این شخص بجا گذارد.

نیکلای آنتونیچ وارد محل هیئت رئیسه شد و راماشکا دنبالش رفت. هر کاری که نیکلای آنتونیچ میکرد راماشکا هم پشت سر او همان کار را تکرار میکرد. نیکلای آنتونیچ با حالتی خوددار اما بطور کلی صمیمانه به کارابلوف تبریك گفت ولی از روبوسی با او خودداری نمود و فقط دستش را بطرف کارابلوف دراز کرد. راماشکا هم دستش را دراز کرد. نیکلای آنتونیچ با یك نگاه هیئت رئیسه را برانداز کرد و مقدم برهمه با متصدی اداره آموزش شهر سلام کرد. راماشکا هم بدنبال او همینکار را کرد. اما عجیب این بود که راماشکا حالت مطمئن‌تر و جسورانه‌تری داشت.

نیکلای آنتونیچ متوجه حضور من نشد یعنی وانمود کرد که من اینجا حضور ندارم. ولی راماشکا — بمن که رسید ایستاد و دستهایش را از هم باز کرد — انگار دچار تردید شده بود که این من هستم یا نه؟ گوئی هرگز توی پوزه‌اش نزده بودم.

با حالتی بی‌اعتنا گفتم:

— سلام، راماشکا!

با شنیدن این حرف صورتش کج شد اما بلافاصله وانمود ساخت که ما بعنوان دوستان قدیمی باید یکدیگر را «سانکا و راماشکا» بنامیم. بعد کنار من نشست و مشغول تعریف کردن چیزی شد ولی من تقریباً با استهزا حرف او را قطع کردم و سرم را برگرداندم انگار بسخنرانی تانیا ولیچکو گوش میدادم.

اما من به حرفهای تانیا گوش نمیدادم! همه چیز در

وجودم میجوشید و میغرید و من فقط با نیروی اراده حالت خونسرد قبلی را حفظ نمودم.

قسمت رسمی جلسه بپایان رسید و میهمانان را سر میز دعوت کردند. راماشکا در راهرو بمن رسید و گفت:

– راستی جلسه بزرگداشت ایوان پاولیچ خیلی خوب گذشت، نه؟

حتی صدایش نرم‌تر و گیراتر شده بود.

– بله، خیلی خوب گذشت.

– میخواستم بگویم افسوس که ما اینهمه بندرت همدیگر را می‌بینیم. به هر حال رفقای قدیمی هستیم. تو کجا خدمت میکنی؟

– تو هواپیمائی کشوری.

با خنده گفت:

– می‌بینم که آنجا هستی. منظورم از «کجا» محل منطقه‌ای خدمت توست.

– تو شمال اقصی.

– آره، درسته! فراموش کردم! کاتیا بمن گفته بود! تو زاپولاریه!

کاتیا! کاتیا باو گفته بود! احساس کردم که تنم داغ شد. ولی با حفظ خونسردی مطلق گفتم:

– آره، تو زاپولاریه.

ساکت شد و بعد با احتیاط پرسید:

– خیلی... اینجا میمانی؟

منهم با احتیاط گفتم:

– هنوز نمیدانم. این موضوع بستگی به بعضی مقتضیات دارد.

خودم خوشم آمد که با این احتیاط و خونسردی جوابش را دادم و از همین لحظه تمام هیجان من بکلی از بین رفت. یك آدم خونسرد و با نزاکت و حیله‌گر مثل مار شدم.

– کاتیا گفته که تو قصد داری گزارشی ایراد کنی. مثل اینکه توی خانه دانشمندان؟

گفتم: نه، توی انجمن جغرافیائی.
راماشکا با رغبت و لذت تمام بمن نگاه کرد - انکار خوشحال بود که قصد دارم گزارشم را در انجمن جغرافیائی ایراد کنم، نه در خانه دانشمندان. اتفاقاً همینطور هم بود ولی من هنوز چیزی راجع باین موضوع نمیدانستم.
- خب، این گزارش راجع به چی هست؟
از روی بی‌اعتنائی گفتم:
- بیا و بشنو. برایت جالب خواهد بود.
دوباره صورتش کج شد اما اینبار با وضوح کامل.
بعد گفت: - بله، باید یادداشت کنم، - و او با نظم و ترتیب مشغول یادداشت کردن شد. - عنوانش چیه؟
- هیئت فراموش‌شده قطبی.
- صبر کن ببینم! درباره سفر ایوان لوویچ؟
با لحن خشکی گفتم:
- درباره سفر ناخدا تاتارینوف.
اما راماشکا وانمود کرد که این تذکرم‌را نشنیده است.
پرسید: از روی مدارك جدید؟
چشمهایش از روی حرص ابلهانه‌ای که در او سراغ داشتم درخشید. با رعایت خونسردی فکر کردم «پس اینطور بدذات. پس تو را نیکلای آنتونیچ فرستاده. مأموریت داری کسب اطلاع کنی آیا دوباره قصد دارم ثابت کنم که او در نابودی هیئت مقصر است نه شخصی باسم فون ویشیمیرسکی!»
بهمین جهت گفتم:
- بله، از روی مدارك جدید.
راماشکا با دقت بمن نگاه کرد. او برای یك لحظه تبدیل به همان راماشکای سابق شد همان راماشکائی که حساب میکرد اگر بگویم این چه مدارکیست بهره‌اش چقدر میشود.
گفت:
- ضمناً راجع به سفر. نیکلای آنتونیچ هم مدارکی

دارد. نامه‌های زیادی پیشش هست که خیلی هم جالب هستند. یك روز بمن نشانشان داد. بد نیست باو مراجعه کنی!

فکر کردم: «ها، فهمیدم. نیکلای آنتونیچ بهت مأموریت داده که ملاقات ما را سازمان بدهی تا در خصوص اینکار حرف بزنیم. او از من میترسد و میخواهد که من پیشقدم شوم. اما کور خوانده!»

از روی بی‌اعتنائی گفتم:

— نه بابا. در حقیقت اطلاعات او زیاد نیست. عجیب اینست که من خیلی بیشتر از خودش درباره شرکتش تو کار این هیئت اطلاع دارم.

این یك ضربه کاملا حساب شده بود و راماشکا با اینکه خیلی رشد کرده بود اما به هر حال شخص کندذهنی بود ناگهان دهانش را باز کرد و با استفهام آشکار بمن خیره شد انگار در برابر مسئله دشواری قرار گرفته بود.

فکر کردم: «کاتیا، کاتیا» و احساس کردم که قلبم دارد بخاطر او و بخاطر خودم فشرده میشود.

راماشکا با صدای کشیده‌ای گفت:

— که اینطور!

گفتم: بله اینطوره!

ما به میز نزدیك شدیم و صحبتمان قطع شد. آنشب بزحمت توانستم تا آخر وقت بنشینم — فقط محض خاطر ایوان پاولیچ جلسه را ترك نکردم تا او را ناراحت نکنم. حالم هیچ خوش نبود و دلم مشروب میخواست اما من فقط یك گیلاس بسلامتی ایوان پاولیچ خوردم.

مشروبی که خوردم بعد از سخنرانی راماشکا بافتخار کارابلوف بود. راماشکا از جای خودش برخاست و با قیافه‌ای سرشار از تبختر مدت زیادی انتظار کشید تا حضار سر میز ساکت شوند. وقتی یکی از جملات نطقش بی‌اندازه روان درآمد اثر رضایت از خود در چهره‌اش نمایان شد. او مطالبی درباره «دوستی‌ای که تمام شاگردان

ایوان پاولیچ را بهم پیوند داده است» برزبان آورد و رو بمن کرده گیلاسش را بلند کرد و با اینکار نشان داد که دارد بسلامتی من هم میخورد. من هم با کمال ادب و نزاکت گیلاسم را بلند کردم. لابد ظاهرم در این لحظه چندان ملاطفت آمیز نبود چون ایوان پاولیچ ابتدا با دقت به او و سپس بمن نگاه کرد و ناگهان – من فوری متوجه معنی اینکار نشدم – دستش را روی میز گذاشت و با چشم به آن اشاره کرد. دستش از سطح میز جدا شد، چند بار به میز خورد و آرام روی میز قرار گرفت. این همان علامت قدیمی ما بود باین معنی که تهییج نشو! هر دومان در آن واحد خندیدیم و من تا حدی احساس شادی کردم.

فصل سوم

بدون عنوان

آن روز با یکی از کارمندان روزنامه «پراودا» قرار ملاقات داشتم: میخواستم درباره کشفیات خودم با او صحبت کنم. او دو بار پذیرفتن مرا بتأخیر انداخت – چون کارش زیاد بود، اما بالاخره بمن تلفن کرد و من عازم اداره روزنامه «پراودا» شدم.

همصحبت من مرد دراز و دقیقی بود. عینك بچشم زده بود و چشمهایش کمی پیچ داشت بطوریکه مرتب فکر میکردم که به طرف دیگر نگاه میکند و در فکر خودش است. بمن گفت «تا حدی در کار خلبانان تخصص دارم». بنظرم داستان من مورد توجهش قرار گرفت چون بعد از کلمه دوم من مشغول یادداشت کردن چیزی در دفتر یادداشت خودش شد. بعد مرا وادار کرد که شیوه مهار کردن هواپیما را در شرایط بوران برف تشریح کنم و توصیه نمود که مقاله‌ای در این باره برای مجله «هواپیمائی کشوری» بفرستم. بعد بلافاصله به اداره مجله مزبور

تلفن کرد و قرار گذاشت که مقاله خودم را در فلان تاریخ به فلان شخص بدهم. بنظرم رسید که او بخوبی به اهمیت سفر «مریم مقدس» پی برد و گفت که حالا که قطب شمال اینهمه مورد علاقه و توجه همه قرار گرفته است این موضوع لازم و بموقع است.

با اینحال گفت:

– اما راجع به این موضوع مقاله‌ای داشتیم. مثل اینکه تو مجله «ساوتسکایا آرکتیکا» چاپ شده بود.

– توی «ساوتسکایا آرکتیکا»؟

– بله، پارسال.

این یك خبر دست‌اول بود! مقاله‌ای در باره سفر ناخدا تاتارینوف در مجله «ساوتسکایا آرکتیکا» در سال گذشته؟

گفتم: من این مقاله را نخواندم. در هر صورت نویسنده مقاله اطلاعاتی را که من در اختیار دارم ندارد. من دفاتر خاطرات ناوبر کشتی را که تنها کسی بود که به «زمین بزرگ» رسید خواندم.

در این لحظه متوجه شدم که با یك روزنامه‌نگار حقیقی سروکار دارم. ناگهان برق به چشمهایش افتاد و او با عجله مشغول یادداشت کردن چیزی شد و حتی نوك مدادش شکست. ظاهراً این موضوع چیزی در حکم یك خبر فوق‌العاده‌ای بود. اتفاقاً همینطور هم گفت:

– بله، این یك خبر فوق‌العاده است!

بعد اطاق کار خودش را با کلید بست و مرا پیش «رؤسا» برد. در راهرو همینطور بمن گفت که مرا نزد «رؤسا» میبرد.

در اطاق کار «رئیس» داستانم را بطور فشرده یکبار دیگر تکرار کردم و ما درباره نکات زیر با هم توافق کردیم.

– الف) که من فردا دفترهای خاطرات ناوبر را به اداره روزنامه میآورم.

– ب) که «پراودا» مخبری را اعزام مینماید تا در جلسه ایراد گزارشم شرکت کند.
– ج) که من مقاله‌ای درباره کشفیات خودم مینویسم و «بعد خواهیم دید آن را کجا چاپ کنیم».
میبایست در محل هیئت تحریریه «پراودا» در خصوص جستجوی هیئت نیز صحبت میکردم اما نمیدانم چرا باین نتیجه رسیدم که این موضوع ویژه‌ایست و ارتباطی با مطبوعات ندارد. اما حیف شد که این موضوع را مطرح نکردم چون روزنامه‌نگارها حتماً راهی جلوی پایم میگذاشتند که در اداره کل خطوط کشتیرانی شمال به چه کسی مراجعه کنم و شاید هم با تلفن تماس لازم را برقرار میکردند.
من دو ساعت تمام در اطاق انتظار اداره کل نشستم و تمام این مدت در انتظار لطف یکی از دبیرها بودم که مرا به اطاق کار مربوطه بردند و من اینجا هم نیمساعت معطل شدم: دبیر اداره کل وقت نداشت – هر آن ناویها و خلبان‌ها و مهندسان و نجارها و متخصصان کشاورزی و نقاش‌ها وارد اطاق کارش میشدند و دبیر اداره کل تمام مدت میبایست وانمود کند که بخوبی سر از هواپیمائی و علوم کشاورزی و نقاشی و رادیو درمیآورد.
موقعیکه من هر طور شده شرح داستانم را تمام کردم دبیر اداره کل گفت:
– از نظر تاریخی جالب است. ولی ما وظایف مبرم‌تری داریم.
در مقام اعتراض گفتم که خیلی خوب می‌فهمم که وظیفه اداره کل خطوط کشتیرانی شمال بهیچوجه عبارت از آن نیست که به جستجوی هیئت‌های علمی مفقودالاثر بپردازد ولی نظر باینکه امسال يك هیئت علمی مخصوص مطالعه عرض‌های بالا به‌شمال میرود میتوان بموازات به آن مأموریت داد که محل نابود شدن هیئت علمی ناخدا تاتارینوف را هم مطالعه نماید.

24—2489

دبیر اداره کل که انگار در صدد بخاطر آوردن موضوعی بود گفت:
– تاتارینوف، تاتارینوف... او درباره این موضوع چیزی نوشته است؟
گفتم که او نمیتوانست چیزی در این خصوص بنویسد چون هیئتش تقریباً بیست سال پیش از پطرزبورگ خارج شد و آخرین خبری که درباره آن دریافت شد مربوط به سال ۱۹۱٤ بود.
دبیر گفت:
– خوب، پس در اینصورت کدام تاتارینوف راجع به این موضوع مطلب نوشته بود؟
با صبر و حوصله توضیح دادم:
– تاتارینوف اسم ناخداست. او پائیز سال ۱۹۱۲ با کشتی «مریم مقدس» بدریا رفت تا اینکه راه بزرگ شمال را طی کند یعنی همان راه بزرگ شمالی را که ما حالا در اداره آن نشستهایم. سفر او شکست خورد اما ناخدا در راه خودش کشفیات جغرافیائی مهمی بعمل آورد. مثلا تمام دلایل برای این ادعا در دست است که «سرزمین شمالی» بوسیله او کشف شد، نه بوسیله ویلکیتسکی.
دبیر گفت:
– بله بله... کاملا درست است. درباره این سفر مقالهای چاپ شده و من این مقاله را خواندهام.
– مقاله را کی نوشته بود؟
– فکر میکنم آنهم بقلم تاتارینوف بود. سفر تاتارینوف، مقاله تاتارینوف... خوب، پس پیشنهاد شما چیست؟
من پیشنهاد خودم را تکرار کردم.
دبیر گفت: – باشد. گزارش تنظیم کنید... – اما لحنش طوری بود انگار متأسف بود از اینکه مجبور میشوم این گزارش را بنویسم و بعد گزارش توی میزش باقی خواهد ماند.

من اطاقش را ترك کردم.

این ممکن نبود یك تصادف باشد! در کتابفروشی خیابان گورکی تمام شماره‌های پارسال «ساوتسکایا آرکتیکا» را ورق زدم. عنوان مقاله درست عین عنوان گزارش من «درباره یك سفر فراموش شده قطبی» بود زیر آن امضای «ن. تاتارینوف» دیده میشد. پس آن را نیکلای آنتونیچ نوشته بود!

این یك مقاله مفصلی بود که بسبك خاطرات ولی بشیوه نسبتاً علمی نوشته شده بود. مقاله باین شکل شروع میشد که تابستان سال ۱۹۱۲ کشتی «مریم مقدس» در پطرزبورگ کنار پل نیکلایفسکی ایستاده بود. در مقاله چنین نوشته شده بود: «هنوز رنگ سفید دیوارها و سقفهای آن خشك نشده و چوب سرخ و صیقل‌شده مبل‌های آن مثل آینه برق میزد و فرش‌های نفیس کف اطاقهایش را زینت بخشیده بود. انبارها و درون کشتی مملو از انواع ذخایر غذائی مختلف بود. چه چیزها که آنجا نبود! آجیل، آب نبات، شکلات، انواع کمپوتهای کنسروه، آناناس، جعبه‌های مربا، بیسکویت، پاستیلا و مواد دیگر تا غذاهای اصلی یعنی گوشت کنسروه و تل گونی‌های آرد و برنج و حبوبات مختلف».

خواندن این مطلب خنده‌آور بود که نیکلای آنتونیچ مقاله‌اش را از شرح آذوقه شروع میکرد — این موضوع برای من در حکم یك مدرك دیگر جرم بود. ولی بعد مقاله را عاقلانه‌تر ادامه داد. او ضمن اشاره باینکه هیئت با پول جامعه تجهیز شد، بطور محجوبانه‌ای اشاره مینمود که فکر «دنبال کردن رد پای نوردنشلد» اولین بار به مغز خود او خطور کرد. او با لحنی تلخ به موانعی که مطبوعات ارتجاعی و وزارت دریا داری سر راهش قرار میدادند اشاره میکرد. او نوشته وزیر دریاداری را روی گزارش مربوط به مفقود شدن «مریم مقدس» نیز در مقاله گنجاند. وزیر نوشته بود: «افسوس که ناخدا تاتارینوف مراجعت نکرد. اگر او

از این مسافرت برمیگشت بلافاصله او را بخاطر اهمال کاری در مورد حفظ اشیاء دولتی به محاکمه میکشیدم».

نیکلای آنتونیچ با لحن تلخ‌تری نوشته بود که در آرخانگلسك کارپردازان برادرش را اغوا کردند و سگ‌های ناجوز و تمرین‌ندیده‌ای که احتمالا کودکان ولگرد آنهارا در ازای جفتی بیست کوپك جمع کرده بودند به برادرش سپردند و اصولا بمحض اینکه نیکلای آنتونیچ بعلت کسالت مجبور شد از اینکار دور بشود تمام سازمان این کار متزلزل شد. او از ذکر اسامی صاحبان صنایع خودداری میکرد – خوب البته! و فقط یکی از آنها را با حرف «و» معرفی نمود. نیکلای آنتونیچ شخص «و» را متهم میکرد که نامبرده با تحویل گوشتی که مجبور شدند تمام آن را قبل از رسیدن به «یوگورسکی شار» به دریا بریزند پول کلانی بجیب زد.

این قسمت مقاله با تبحر تام نوشته شده بود. نیکلای آنتونیچ حتی از آموندسن نقل قول کرده بود مبنی بر اینکه: «موفقیت هر سفری کاملا به تجهیزات آن بستگی دارد» و بطور بارز و برجسته‌ای صحت این موضوع را با مراجعه به سوابق سفر «برادر مرحومش» ثابت مینمود. او قسمت‌هائی از نامه‌های «برادر مرحومش» را که در آنها بسختی از سوداگرانی که از تقلیل مدت توقف کشتی در آرخانگلسك و از لزوم حرکت فوری‌تر آن سؤاستفاده کرده بودند گله میکرد در مقاله گنجانده بود.

درباره خود سفر، نیکلای آنتونیچ تقریباً چیزی ننوشته بود و تنها به ذکر این مطلب اکتفا نمود که «مریم مقدس» در «یوگورسکی شار» با چند کشتی بخاری تجارتی که در انتظار پراکنده شدن یخ‌های جنوب دریای کارا لنگر انداخته بودند روبرو شد. بموجب اظهارات یکی از ناخدایان کشتی «مریم مقدس» سپیده‌دم ۱۷ سپتامبر بیباکانه وارد دریای کارا شد و در آنسوی پهنه سراسری

یخها پشت خط افق ناپدید گردید. نیکلای آنتونیچ سپس نوشته بود: «وظیفه‌ای که ای. ل. تاتارینوف در مقابل خود قرار داده بود اجرا نشد. ولی در راهی که طی نمود کشف جالبی بعمل آورد. صحبت بر سر کشف سرزمین شمالیست که ناخدا تاتارینوف آن را «سرزمین ماریا» نامگذاری کرد...»

من این شماره «ساوتسکایا آرکتیکا» را خریدم علی‌الخصوص که در مقاله به مقالات دیگر مؤلف در خصوص همین مسئله اشاره شده بود و به هتل بر گشتم.

نمیتوانم بگویم که حال و احوال خوشی داشتم. نمیدانم چرا بنظرم میرسید که اگر این دروغ‌بافی‌ها چاپ شده — آنهم بیش از یکسال از چاپ آن گذشته است — پس همه چیز تمام شده است! برای اعتراض دیگر دیر شده است و کسی گوش به حرفهای من نخواهد داد. او پیشدستی کرد. مقاله او معجونی از مطالب راست و دروغ بود. او زودتر از من به اهمیت سفر «مریم مقدس» اشاره کرد. او زودتر از من این مطلب را مطرح نمود که سرزمین شمالی شش ماه قبل از اینکه ویلکیتسکی برای اولین بار موفق به دیدن آن شود توسط ناخدا تاتارینوف کشف گردید. البته او این موضوع را از نامه ناخدا که به کاتیا داده بودم اقتباس نمود. آری، او از هر حیث از من جلو افتاده بود.

در اطاق خودم راه میرفتم و سوت میزدم.

راستش را بگویم بیش از هر چیزی دلم میخواست یکراست به ایستگاه راه‌آهن بروم و یك بلیط مسکو — کراسنویارسك تهیه کنم و از آنجا با هواپیما به زاپولاریه بروم. اما من اینکار را نکردم بلکه سر میز نشستم و مشغول تنظیم کردن گزارش خودم شدم. من یك روز تمام صرف نوشتن آن کردم. موقعی هم که آدم تمام روز کار میکند افکار ناراحت‌کننده‌ای به مغزش خطور میکند و دور میشود.

خبرهای زیاد و تازه

موقعیکه وارد اطاق شدم ایوان پاولیچ سر زانو نشسته بود و بخاری را آتش میکرد. این منظره بقدری عادی بود که بنظرم رسید همه این سالها واقعیت نداشت و من مثل سابق یك دانش‌آموز هستم و حالا مثل آن موقعی که در کلاس نهم درس میخواندم و دنبال کاتیا به انسك رفتم ایوان پاولیچ بشدت سرم «داد و بیداد» خواهد کرد. اما ایوان پاولیچ رو بمن کرد و من فکر کردم «چقدر پیر شده» و همه چیز سرجای خودش برگشت.

کارابلوف با اوقات تلخی گفت:

– بالاخره آمدی! پس چرا پیش من نماندی؟

– متشکرم، ایوان پاولیچ!

– تو که نوشته بودی که پیش من میمانی؟

– آخر مزاحمتان میشدم.

کارابلوف نگاهی بمن کرد و حتی یك چشمش را بست تا از همه لحاظ مرا بررسی کند. این نگاه یك سازنده بود – درست مثل نگاه شخصی که به محصول دست خودش نگاه میکند. با همه اینها مثل اینکه از سر و وضع من خوشش آمد چون با میل و رغبت سبیلش را شانه کرد و دستور داد بنشینم.

بعد گفت:

– من دیروز تو را خوب برانداز نکردم. وقت نداشتم...

او میز را چید، یك بطری کوچك از قفسه دیواری در آورد، نان را برید بعد یك تکه گوشت گوساله سرد از بیرون پنجره در آورد و آن را هم قاچ کرد. او مثل سابق تنها زندگی میکرد ولی در این آپارتمان قدیمی و مرطوب رفاه بیشتری احساس میشد و مثل اینکه از رطوبت کاسته

شده بود. فقط خوشم نیآمد که تا موقعیکه حرف میزدم ایوان پاولیچ محتوی بطری کوچك را تا ته خورد و تقریباً چیزی مزه نکرد – این موضوع غمگینم کرد...

گفتم که حالا فقط مهمترین چیزها را برای او تعریف میکنم – ولی وقتی چند سال بعد با شخص عزیزی روبرو میشوی مگر میتوانی مهمترین چیزها را بخاطر بیآوری؟ ایوان پاولیچ درباره شمال و کار خلبانی از من سؤال میکرد و تمام مدت ناراضی بود که اینهمه مختصر جواب میدهم.

کارابلوف گفت:

– گوش کن، سانیا، یادت هست وقتی مسکو را ترك میکردی چی بمن گفته بودی؟ گفته بودی: «حالا فقط این مانده که بمیرم یا ثابت کنم که حق بجانب منست». چطور شد؟ ثابت کردی؟

این یك سؤال غیرمنتظره بود و من فوری جوابش را ندادم. یادم بود که او چگونه داد زد: «سانیا، چکار کردی! خدایا چکار کردی!» و بعد بگریه افتاد و گفت که تقصیر من است چون اصرار داشتم که در نامه ناخدا صحبت از نیکلای آنتونیچ بمیان آمده در حالیکه صحبت از شخصی بنام فون ویشیمیرسکی بود.

اگر من جای کارابلوف بودم موضوع این گفتگو را بمیان نمیکشیدم. ولی او مثل اینکه خیلی میل داشت که من آن را بیاد بیآورم. او با قیافه‌ای جدی بمن نگاه میکرد و گویا در خفا از چیزی راضی بود.

با حالت عبوسی گفتم:

– من نمیدانم کی احتیاج دارد که من چیزی ثابت کنم. نمی‌بینم که کسی احتیاج داشته باشد.

کارابلوف گفت:

– اتفاقاً اشتباهت همینجاست، سانیا. این موضوع خیلی ضرورت دارد. هم برای تو و هم برای یك شخص دیگر. علی‌الخصوص که حالا معلوم شد که حق با توست.

من چهارچشم باو نگاه کردم. از گفتگوی ما چند سال

گذشته بود. حالا من بیش از هر کس دیگری در این دنیا از سفر ناخدا تاتارینوف باطلاع بودم. من دفاتر خاطرات ناوبر را پیدا کرده و آنها را خوانده بودم - این مشکل‌ترین کاری بود که در زندگیم انجام داده بودم. بخت با من یاری کرد - من با مرد نانسی پیری که با چشم خودش سورتمه متعلق به اعضای هیئت و روی آن جسد مرده‌ای را دیده بود که شاید به خود ناخدا تعلق داشت روبرو شدم. و با همه اینها حتی یك دلیل برای اثبات نظرم پیدا نکرده بودم.

و حالا که به مسکو برگشتم و به منزل معلم پیر خودم سر زدم، معلمی که بنظر من می‌بایست مدت‌ها پیش این موضوع را فراموش میکرد یکمرتبه این جمله را شنیدم که «حق با توست!»

با صدای نسبتاً مرددی گفتم:

- ایوان پاولیچ. به هر حال اگر شما دلیلی ندارید نباید چنین ادعائی بکنید...

خواستم بگویم: «دلیل غیرقابل رد» اما ایوان پاولیچ حرف مرا قطع کرد. در این موقع مثل اینکه از بیرون زنگ زدند. کارابلوف دلواپس شد و لبش را گزید. بعد سرش را برگرداند، بعقب نگاه کرد و شانه‌ام را گرفت و گفت:

- گوش کن، سانیا... من باید با یك نفر حرف بزنم. تو هم بیا اینجا بنشین.

و مرا باطاق مجاور که شبیه یك گنجه بزرگ پر از کتاب بود و بجای در پرده سبزرنگ سوراخی داشت هدایت کرد.

- و به حرفمان گوش بده: برایت مفید خواهد بود.

فراموش کردم بگویم که آنشب ایوان پاولیچ بنظر من کمی عجیب آمد. چند بار با صدای آرام مشغول سوت زدن شد، در حالیکه دستهایش را روی سرش گذاشته بود قدم میزد و بالاخره دنبالیچه گلابی را که با آن دندان خلال میکرد جوید و قورت داد. حالا هم بعد از اینکه مرا درون «گنجه» نشاند، با عجله ودکا را از روی میز برداشت، چیزی از

نشو میز تحریرش درآورد و خورد و چند بار در حالیکه دهانش را باز کرده بود با صدای بلند نفس کشید. بعد بطرف در رفت که آن را باز کند.

فکر میکنید با چه کسی از راهرو برگشت؟ با نینا کاپیتونوونا! بله، این خود نینا کاپیتونوونا بود. خمیده، لاغرتر از سابق، با چشمهائی که مثل همه پیرها دورش کبود بود و با آن جلیقه مخملی همیشگی.

او مشغول گفتن چیزی بود ولی در حالیکه به ایوان پاولیچ که داشت پیرزن را روی مبل مینشاند نگاه میکردم، متوجه حرفهایش نشدم. ایوان پاولیچ خواست برایش چای بریزد اما پیرزن گفت:

– میل ندارم. همین حالا صرف شد. حالتان چطوره؟

– تعریفی ندارد، نینا کاپیتونوونا. کمرم تیر میکشد.

– نه بابا؟ خودتان را به پیری نزنید! چه حرفها: کمرم تیر میکشد! باید بومبانگیه بمالید. آنوقت خوب میشود.

– چی فرمودید؟ بومبانگیه؟

– بله، بومبانگیه. اسم پماده. ببینم، ودکا هم میخورید؟

– نینا کاپیتونوونا، اصلا نمیخورم. بکلی ترك کردم. گاهی اوقات یك گیلاس قبل از ناهار میخورم. اما این مقدار را حتی پزشکها توصیه میکنند.

– نخیر، میخورید. مثل آنموقعی که جوان بودم و تو آبادی زندگی میکردم. آخر پدر من قزاق بود. گاهی اوقات که به خانه برمیگشت و از زور مستی سر پا بند نمیشد میگفت «این که چیزی نیست اما وقتی آدم قبل از ناهار یك گیلاس میخورد با خود مرگ طرف میشود».

کارابلوف خندید و سپس پرسید کاتیا چطور است. نینا کاپیتونوونا دستش را تکان داد و بعد آهی کشید و گفت:

– همش با نوه‌ام دعوا داریم. هی با هم دعوا میکنیم.

خیلی مغروره. یك کار را تمام نکرده مشغول کار دیگر میشود. برای همین اینقدر عصبی شده.

– عصبی شده؟

– عصبی و مغرور. حرف هم نمیزند. من اینجور آدمهائی که سرشان توی لاك خودشانست زیاد دیده‌ام. هیچ خوشم نمیآید که همیشه ساکت می‌نشیند. نمی‌فهمم سکوت برای چیه؟ درد دلت را بگو. اما او برعکس.

– نینا کاپیتونوونا، چه‌عیبی دارد ازش بپرسید؟

– حرف نمیزند. من خودم هم همینطور هستم: هیچوقت حرف نمیزنم.

کارابلوف گفت:

– یکدفعه دیدمش و بنظرم رسید، داشت میرفت تآتر البته تنها میرفت و این موضوع بنظرم عجیب آمد. اما نسبتاً شاد بود و بمن گفت که در انستیتوی جغرافیا بهش پیشنهاد کرده‌اند اطاق بدهند.

– پیشنهاد کردند اما نرفت.

– چرا؟

– دلش بحال او میسوزد.

کارابلوف دوباره پرسید:

– دلش میسوزد؟

– میسوزد. هم بیاد مادرش و هم بطور کلی. او هم تا برمیگردد خانه هی سؤال میکند «پس کاتیا کجاست؟ تلفن کرده؟»

فوری فهمیدم که «او» کیست. منظورش نیکلای آنتونیچ بود.

– برای همین هم نرفت مسافرت. همش منتظر یکیه.

نینا کاپیتونوونا روی مبل دیگری که نزدیك‌تر بود نشست و پس از اینکه پشت سرش را نگاه کرد انگار کاتیا ممکن بود حرفش را بشنود پچ و پچ‌کنان گفت:

– یك روز نامه‌ای خواندم. حتماً توی انسك با هم

دوست شدند. وقتی کاتیا موقع تعطیلات رفته بود آنجا. نامه خواهرش بود. نوشته بود: «توی همه نامه‌ها سؤال‌پیچم میکند که کاتیا کجاست و چکار میکند. حاضرم همه چیز را بدهم تا او را لااقل یك دفعه ببینم. نمیتواند بدون تو زندگی کند و من علت قهر بدون علت و دلیل شما را نمی‌فهمم».

کارابلوف گفت:

— عذر میخواهم، نینا کاپیتونوونا. من نفهمیدم. خواهر کی؟

— خواهر کی؟ خواهر همان...

کارابلوف بی‌اختیار بطرف من نگاه کرد و من از سوراخ پرده با نگاه چشمهایش روبرو شدم. فکر کردم: خواهر من؟ سانیا؟

کارابلوف گفت:

— خوب، شاید همینطور هم باشد. شاید هم نمیتواند بدون او زندگی کند. خیلی ساده است.

نینا کاپیتونوونا با حالت مخصوصی گفت:

— «سؤال‌پیچم میکند و نمیتواند بدون تو زندگی کند». بله. اما این یکی هم نمیتواند بدون او زندگی کند.

کارابلوف دوباره بسمت من نگاه کرد.

بنظرم رسید که دارد زیر سبیلی میخندد.

— عجب! اما میخواهد زن دیگری بشود؟

— هیچم نمیخواهد. هیچ قصد ندارد زن این راماشوف بشود. منهم نمیخواهم. دستتش هم تمیز نیست.

— فکر نمیکنم، نینا کاپیتونوونا، نه، فکر نمیکنم!

— بله، دستتش هم تمیز نیست. از من چهل روبل گرفت که برود هدیه بخرد و پول را پسم نداد. البته من حرفی بهش نزدم. همش هم دوروبرم میچرخد، خدای من! اگر پیر نبودم...

و نینا کاپیتونوونا دستتش را تکان داد.

حالا تصور بفرمائید من با چه حالی به این گفتگو گوش میدادم. از سوراخ پرده به پیرزن نگاه میکردم و این حفره درست مثل یك عدسی بود که تمام آنچه را که بین من و کاتیا گذشته بود با گذشت هر لحظه روشن‌تر نشان میداد. همه چیز نزدیك شد و سرجای‌خودش قرار گرفت و همه این چیزها بقدری زیاد بود و بقدری خوب که قلبم بارتعاش درآمد و من متوجه شدم که بشدت بهیجان آمده‌ام. فقط یك موضوع کاملا نامفهوم بود: من هرگز خواهرم را سؤال‌پیچ نکرده بودم و هرگز برایش ننوشته بودم که نمیتوانم بدون کاتیا زندگی کنم.

پس با خودم گفتم: «حتماً سانیا از خودش در آورد و نوشت! همه‌اش برایش دروغ می‌نوشت غافل از اینکه همه این چیزها حقیقت دارد».

نینا کاپیتونوونا باز هم چیزهائی تعریف کرد ولی من دیگر به حرفهایش گوش ندادم. بقدری خودم را فراموش کرده بودم که در «گنجه» خودم براه افتادم و تنها موقعیکه صدای تك سرفه جدی کارابلوف را شنیدم بخودم آمدم.

بهمین منوال تا وقتیکه نینا کاپیتونوونا نرفت درون «گنجه» نشستم. موقع خداحافظی کارابلوف دست پیرزن و پیرزن هم پیشانی او را بوسید. آنها سابقاً نیز همینطور با هم خداحافظی میکردند.

من در فکرفرو رفتم و نشنیدم کارابلوف چه موقع از راهرو برگشت و ناگهان بینی و سبیلش را بالای سر خودم بین دو طاقه پرده دیدم.

کارابلوف پرسید:

— زنده‌ای؟

— زنده‌ام، ایوان پاولیچ.

— چه میگوئی؟

سرم را با دستم گرفتم و گفتم:

— باید بگویم که یك احمق تمام عیار هستم! چه جور باهاش حرف زدم! چطور چیزی نفهمیدم؟ چطور شد که

حرفی بهش نزدم در حالیکه او منتظر بود! ایوان پاولیچ، چه احساسی داشت؟ حالا راجع به من چی فکر میکند؟

کارابلوف گفت:

– مهم نیست، تغییر عقیده میدهد.

– نه هرگز! میدانید بهش چی گفتم: «تو را در جریان نگهمیدارم».

کارابلوف خندید.

گفتم: ایوان پاولیچ!

– تو که نوشته بودی که بدون او نمیتوانی زندگی کنی.

با یأس و ناراحتی گفتم:

– ننوشته بودم! سانیا از خودش درآورده بود. ولی این حقیقت دارد، ایوان پاولیچ! حقیقت محض! نمیتوانم بدون او زندگی کنم و ما واقعاً بدون علت با هم قهر هستیم چون من فکر میکردم که او مدت‌هاست که از من سرد شده. ولی حالا چکار کنم؟ حالا چکار کنم؟..

کارابلوف گفت:

– گوش کن، سانیا. من ساعت نه قرار مهمی دارم. توی تآتر. بنابراین تو...

– باشد، الآن میروم. حالا بروم پیش کاتیا؟

– بیرونت میکند و کار درستی میکند.

در حالیکه بی‌اختیار کارابلوف را میبوسیدم گفتم:

– بگذارید بیرونم کند، ایوان پاولیچ، بر شیطان لعنت! حقیقتاً نمیدانم چکار کنم! شما چی فکر میکنید، ها؟

کارابلوف گفت: – حالا من باید لباسم را عوض کنم، – و داخل «گنجه» شد. – و اما در خصوص تو باید بگویم که ابتدا باید هوش و حواست را جمع کنی.

دیدم که کارابلوف فرنچ را درآورد و یقه نرم پیراهنش را بالا زد و مشغول گره زدن کراواتش شد.

یکمرتبه با صدای بلند بانگ زدم:

– ایوان پاولیچ! صبر کنید! بکلی یادم رفت! شما

گفتید که من آنوقت‌ها که میگفتم در نامه راجع به چه کسی صحبت شده حق داشتم؟

– بله.

– ایوان پاولیچ!

کارابلوف از «گنجه» در آمد. موهایش شانه شده بود. کت‌وشلوار طوسی خوشدوختی تنش بود. کارابلوف جوانتر بنظر میرسید و قیافه متشخصی پیدا کرده بود.

با قیافه‌ای جدی گفت:

– حالا با هم میرویم تآتر. تو همه چیز را میفهمی. اما وظیفه داری بنشینی و حرف نزنی. و گوش کنی، فهمیدی؟

– من که چیزی نمی‌فهمم. برویم.

فصل پنجم

در تآتر

تآتر دراماتیك مسکو! اگر به گریشا فابر نگاه میکردیم ممکن بود تصور کنیم که این یك تآتر واقعاً بزرگیست که همه هنرپیشه‌های آن گتر سفید روی کفش میپوشند و همه مثل گریشا فابر روان و با صدای بلند و رسا حرف میزنند. درست مثل تآتر آکادمیك هنری مسکو. ولی معلوم شد که این یك تآتر کوچك در یکی از کوچه پس کوچه‌های خیابان «سرتنکا»ست.

بطوریکه از ویترین روشن در ورودی پیدا بود نمایشنامه «کوره راه گرگ» را نمایش میدادند. ما در میان اسامی هنرپیشگان فوری اسم گریشا را پیدا کردیم. او نقش دکتر را بازی میکرد. روی آفیش نوشته شده بود: «گ. فابر در نقش دکتر». نمیدانم چرا این نقش در ردیف آخر اسمها قرار داشت.

گریشا با همان قیافه پرزرق در دهلیز تآتر از ما استقبال و بلافاصله از ما دعوت کرد که به اطاق رخت‌کن او برویم.

آنگاه با قیافه اسرارآمیزی به کارابلوف گفت:

— من او را موقعیکه پرده دوم شروع شد صدا میکنم.

«او» کی بود؟ به کارابلوف نگاه کردم ولی او در این لحظه سیگار را در مشتوك دراز خودش فرو میکرد و متوجه نگاه من نشد.

در اطاق رخت‌کن گریشا سه هنرپیشه دیگر نشسته بودند و قیافه‌شان طوری بود انگار در اطاق رخت کن خودشان نشسته بودند. ولی آنها تا موقعیکه گریشا تعارف میکرد که بنشینم با نزاکت از اطاق رخت‌کن خارج شدند و آنوقت گریشا در مقام معذرت‌خواهی گفت:

— اطاق رخت‌کن شخصی مرا دارند تعمیر میکنند.

ما درباره تآتر مدرسه مان شروع به صحبت کردیم. گریشا گفت:

— سانیا، نمی‌فهمم. تو آنوقتها نقاشی میکردی. چطور شد که یکهو بآسمان‌ها پرواز کردی؟ بچه دردی میخورد؟ بیا به تآتر ما! ما ازت یك نقاش حسابی درست میکنیم! مگر خوب نیست؟

گفتم که موافقم. بعد گریشا یکبار دیگر معذرت خواست و گفت که باید بزودی روی صحنه برود و گریمور منتظر اوست و از اطاق رخت‌کن خارج شد: ما ماندیم.

گفتم: ایوان پاولیچ، عزیزم. بالاخره توضیح بدهید موضوع چیست؟ چرا مرا باینجا آوردید؟ «او» کیست؟ میخواهید مرا با کی آشنا کنید؟

کارابلوف پرسید:

— کار را خراب نمیکنی؟..

— ایوان پاولیچ!..

کارابلوف گفت:
– تو یك بار کار را خراب کردی. حتی دو دفعه. اولا پیش من نماندی، در ثانی به کاتیا گفتی: «تو را در جریان نگهمیدارم».
– ایوان پاولیچ، من که بی‌اطلاع بودم! شما فقط نوشته بودید که سری بهتان بزنم و من هیچ تصور نمیکردم که این موضوع اینهمه اهمیت دارد. بگوئید ما اینجا منتظر کی هستیم؟ این شخص کیست و چرا میخواهید من او را ببینم؟
کارابلوف گفت:
– باشد. فقط قرارمان یادت باشد که بنشینی و حرف نزنی. این شخص فون ویشیمیرسکی است.
شما میدانید که ما در اطاق رخت‌کن گریشا در تآتر دراماتیك مسکو نشسته بودیم. ولی در این لحظه بنظرم رسید که تمام این ماجرا روی صحنه اتفاق افتاده است نه در اطاق رخت کن چون بمحض اینکه ایوان پاولیچ حرفش تمام شد فون ویشیمیرسکی در حالیکه سرش را خم کرده بود که به چارچوب کوتاه در نخورد وارد اطاق شد.
من فوری پی بردم که این خود اوست گرچه تا این لحظه فکر هم نمیکردم که این شخص وجود خارجی دارد. من همیشه فکر میکردم که نیکلای آنتونیچ فون ویشیمیرسکی را برای آن ساخته و پرداخته است تا تمام اتهاماتی را که باو وارد میکردم بگردن این شخص بیاندازد. در نظر من این یك اسم ساختگی بود ولی همین اسم ناگهان صورت حقیقت پیدا کرد و تبدیل به پیرمرد دراز و لاغر و خمیده‌ای با سبیل زردرنگ شد. البته حالا او فقط و فقط ویشیمیرسکی بود نه یك «فون». اما کت رسمی با تکمه‌های براق بتن داشت و من فوری متوجه شدم که او کارگر رخت‌کن تآتر است.
کارابلوف با او سلام کرد و ویشیمیرسکی خیلی ساده و حتی با نخوت دستش را بطرف او دراز کرد.

ویشیمیرسکی گفت:
— پس این شما منتظر من بودید، رفیق کارابلوف. تنها هم نیستید. با فرزندتان تشریف آوردید. ایشان فرزند شما هستند؟

او تند و تند این سؤال را کرد و بعد تند و تند بمن و به‌کارابلوف و بعد دوباره بمن و باز هم به کارابلوف نگاه کرد.

ایوان پاولیچ گفت:
— نه، فرزندم نیست. شاگرد من بود. ولی حالا خلبان شده و میخواهد با شما آشنا شود.

ویشیمیرسکی در حالیکه لبخند برلب داشت گفت:
— خلبان است و میخواهد با من آشنا شود. شخص من چرا مورد توجه یك خلبان قرار گرفته است؟

کارابلوف گفت:
— شخص شما از آن جهت مورد توجه اوست چون سرگذشت سفر ناخدا تاتارینوف را مینویسد. شما هم بطوریکه میدانم نقش فعالی در تجهیز این هیئت بعهده داشتید.

مثل اینکه موضوع اخیر زیاده از حد باب میل ویشیمیرسکی واقع نشد. او دوباره تند و تند بمن نگاه کرد و در چشمهای پیر و آبکی‌اش چیزی نظیر ترس یا سؤظن نمایان شد. خودم هم نمیدانم این چه حالتی بود.

با اینحال بلافاصله سینه‌اش را جلو داد و یك ریز شروع به حرف زدن کرد. پشت سر هم ایوان پاولیچ را «رفیق کارابلوف» مینامید و بطور غیرقابل تحملی به تعریف از خود پرداخت. گفت که این بزرگترین سفر تاریخی بود و او خیلی کار کرد، خیلی، «تا همه چیز عالی باشد». در ضمن آنی سر جای خودش بند نمیشد — پا میشد، حرکات گوناگونی انجام میداد، گوشه راست سبیلش را میگرفت و بطرف پائین میکشید و کارهای دیگری از این قبیل میکرد.

بعد انگار با تعجب گفت:
– اما این موضوع مربوط به خیلی وقت پیش است.
کارابلوف در مقام مخالفت گفت:
– نه آنقدر. کمی قبل از انقلاب بود.
– بله، کمی قبل از انقلاب. البته خدمت فعلی‌ام موقتی است چون من خدمات زیادی کرده‌ام. ما آنوقت‌ها خیلی زحمت کشیدیم. کارهای بزرگی انجام دادیم.
خواستم از او بپرسم که خدماتش اصولا عبارت از چیست ولی کارابلوف نگاه چشم‌های بی‌حالتش را بمن دوخت و من مطیعانه دهانم را بستم.
بعد گفت: نیکلای ایوانیچ، شما یك وقت راجع به این سفر مطالبی برای من تعریف کرده بودید. مثل اینکه کاغذها و نامه‌هائی از آن زمان پیش شما مانده. ازتان خواهش میکنم: داستان خودتان را برای این مرد جوان که میتوانید او را بطور خیلی ساده سانیا بنامید تکرار بفرمائید. روز و ساعتی را که میتوانید او را بپذیرید تعیین کنید و نشانی خودتان را باو بدهید.
ویشیمیرسکی گفت:
– خواهش میکنم! بفرمائید! خیلی خوشوقت میشوم! بفرمائید منزل بنده. ولی قبلا از آپارتمانی که دارم ابراز شرمندگی میکنم. قبلا آپارتمان من یازده اطاق داشت و من این موضوع را پنهان نمیکنم برعکس همیشه در پرسشنامه‌ها ذکر میکنم چون خیلی بحال ملت مفید بوده‌ام. برای همین تقاضای حقوق بازنشستگی ویژه کرده‌ام و آن را بمن خواهند داد چون من خدمات زیادی انجام داده‌ام. این سفر – قطره‌ایست در دریا! من یك پل روی رودخانه ولگا ساختم.
و او دوباره یك‌ریز شروع به تعریف کرد. ویشیمیرسکی با آن کاکل خاکستری‌رنگ و تیزی که روی سرش سیخ شده بود پرنده پیر و زجرکشیده‌ای را بیاد آدم میآورد.

بعد چراغ اطاق کریم گریشا برای یك لحظه خاموش شد - پرده بپایان رسید! - و این شبح گذشته همانطوریکه یك مرتبه ظاهر شده بود یکمرتبه ناپدید شد.

تمام این صحبت ما حدود پنج دقیقه طول کشید ولی بنظرم فوق‌العاده طولانی آمد - درست مثل مواقعی که آدم خواب می‌بینند. کارابلوف نگاهی بمن کرد و خندید - لابد قیافه‌ام خیلی احمقانه بود.

گفتم: ایوان پاولیچ!

- چیه عزیزم؟
- این خودشه؟
- بله.
- آیا ممکنه؟
- چرا که نه؟
- همان شخصه؟
- بله، همان.
- چی برای شما تعریف کرده؟ نیکلای آنتونیچ را میشناسد؟ به خانه‌شان رفت‌وآمد میکند؟

کارابلوف گفت:

- نه. ابدا.
- چرا؟
- چون از نیکلای آنتونیچ نفرت دارد.
- برای چی؟
- برای دوز و کلك‌های مختلف.
- خوب، چی بهتان گفته؟ این وکالت‌نامه بنام فون ویشیمیرسکی از کجا آمده؟ یادتان هست یك وقت راجع به آن با من حرف زده بودید؟

کارابلوف گفت:

- ها، تمام موضوع همینجاست! وکالت‌نامه! وقتی موضوع این وکالت‌نامه را از او پرسیدم تمام تنش لرزید.

- ایوان پاولیچ، خواهش میکنم تمام موضوع را از اول تا آخر برای من تعریف کنید! شما فکر میکنید کار

خوبی کردید که در آخرین لحظه بمن گفتید که با ویشیمیرسکی روبرو میشوم؟ من فقط و فقط دستپاچه شدم و حتماً در نظرش بصورت یك آدم احمق جلوه کردم.

کارابلوف با لحن جدی گفت:

– برعکس. او خیلی هم از تو خوشش آمد. او دختر بزرگسالی دارد و به همه جوان‌ها از یك نقطه نظر نگاه میکند یعنی اینکه بدرد دامادی میخورند یا نه؟ تو هم بدون تردید مناسب هستی: جوانی، خوش‌قیافه‌ای، خلبانی.

با لحن ملامت‌باری گفتم:

– ایوان پاولیچ! قسم میخورم که نمیتوانم شما را بشناسم! شما خیلی عوض شدید – خیلی! با اینکه میدانید این موضوع چقدر برای من اهمیت دارد اما دارید بمن میخندید.

کارابلوف گفت:

– باشد، سانیا. عصبانی نشو. همه چیز را تعریف میکنم. حالا هم بیا از اینجا فرار کنیم چون الساعه گریشا گیرمان می‌آورد و مجبورمان میکند نمایشنامه تآتر دراماتیك مسکو را تماشا کنیم...

– این ویشیمیرسکی را چطور پیدا کردید؟

– خیلی ساده: پسرش توی مدرسه ما درس میخواند.

فصل ششم

باز هم خبرهای زیاد و تازه

من هرگز نمیدانستم سفته و برات یعنی چه – خود این کلمات موقعیکه شروع به تحصیل کرده بودم وجود نداشتند. من نمیدانستم که «ضمانت‌نامه» و «ظهرنویسی» و «بیمه‌نامه» و «بروات تنزیل کردن» یعنی چه.

موقعیکه با این کلمات در کتاب‌ها روبرو میشدم نمیدانم چرا همیشه بیاد عدلیه شهر انسك می‌افتادم...

ما در اطاق کوچکی که پنجره‌اش از زیر طبقه هم کف به حیاط باز میشد نشسته بودیم. توی این اطاق همه چیز کهنه بود: صندلی‌ها با پایه‌های طناب پیچ‌شده، میز ناهارخوری که آرنجم را روی آن گذاشتم و فوری برداشتم چون تخته بغلی آن لق بود و ممکن بود هر آن کنده شود. همه‌جا پارچه رومبلی کثیف دیده میشد - روی پنجره بجای پرده، روی کاناپه بالای روکش مندرس و پاره پاره شده، حتی لباسی هم که به دیوار آویزان بود با همین پارچه پوشانده شده بود. یگانه چیزهائی که در این اطاق نو و تازه بود تخته‌ها و قرقره‌ها و سیم‌پیچ‌هائی بود که پسر ویشیمیرسکی در گوشه اطاق با آنها مشغول بود. پسرك در حدود دوازده سال داشت و صورت گردش که زیر آفتاب برونزه شده بود تروتازه مینمود و خیلی با دنیائی که حالا ضمن شنیدن داستان ویشیمیرسکی با تمام بروات نزولی و سفته‌هائی که در آن بود در ذهنم زنده میشد فاصله داشت.

این يك داستان مفصلی و درهم و برهمی بود که موضوعات معترضه زیادی مملو از مزخرفات گوناگون در آن وجود داشت. در واقع پیرمرد هر کاری که طی عمرش کرده بود در ردیف خدمات شایسته قرار میداد چون هر کاری که کرده بود «برای ملت بود و برای ملت». مخصوصاً به موضوع منشی‌گری خودش نزد مطران ایسیدور زیاده از حد اشاره میکرد - بعد بمن گفت که بخوبی به شیوه زندگی روحانیون وارد است و مخصوصاً زندگی آنها را مطالعه کرده است باین امید که روزی «بدرد ملت خواهد خورد». او حاضر بود هر آن مشت این مطران را باز کند.

نمیدانم چرا خدمت دیگری را هم نزد هکرت نامی که دریاسالار بود جزو خدمات ارزنده خودش محسوب میداشت. این دریاسالار «فرزند لایشعری» داشت که ویشیمیرسکی

او را به رستوران‌های مختلف میبرد تا کسی نتواند حدس بزند که او دیوانه است چون «آنها این موضوع را از همه پنهان میکردند»...

بالاخره پیرمرد درباه نیکلای آنتونیچ به حرف آمد و مرا هاج و واج نمود. من اعتقاد داشتم که نیکلای آنتونیچ همیشه دبیر و آموزگار بود. یك دبیر تیپیك! آخر او همیشه در خانه خودش به همه درس میداد و همه را راهنمائی میکرد و توضیح میداد و نمونه می‌آورد.

اما ویشیمیرسکی در حالیکه با کینه و عداوت رو ترش کرد گفت:

— بهیچوجه من الوجوه! این آخرین کارش شد، چون دیگر چیزی برایش باقی نماند. او اهل معامله بود. بورس باز و اهل معامله. یك مرد پولدار و ثروتمند که توی بورس بود و معامله میکرد.

این اولین خبر تازه‌ای بود که شنیدم. بعد نوبت به خبر تازه دیگر رسید. پرسیدم چه ارتباطی بین سفر ناخدا تاتارینوف و بورس‌بازی وجود داشت؟ چرا نیکلای آنتونیچ تن به اینکار داد؟ نکند کار مفیدی بود که نفع زیادی داشت؟

ویشیمیرسکی گفت:

— اگر این سفر به آن دنیا بود با رغبت خیلی بیشتری سازمانش میداد. خیلی امیدوار بود که این سفر به آن دنیا ختم شود، خیلی امیدوار بود! همینطور هم شد!

— منظورتان را نمی‌فهمم.

— او عاشق زن ناخدا بود. آنوقت‌ها خیلی راجع به این موضوع حرف میزدند. خیلی حرفها میزدند. صحبتهای دور و درازی بود. اما ناخدا کمترین شکی نداشت. آدم خیلی خوبی بود اما خیلی ساده. خیلی هم اهل خدمت بود، اهل خدمت!..

با تحیر گفتم:

— عاشق ماریا واسیلی‌یونا؟ از آنوقت؟

ویشیمیرسکی بابیصبری گفت:

– بله، بله. علت خصوصی در بین بود. التفات میفرمائید – خصوصی. شخصی، شخصی، خصوصی. حاضر بود تمام مال و منالش را بدهد اما ناخدا را روانه آن دنیا کند. و روانه هم کرد.

ولی عشق جای خود دارد و کار جای خود: نیکلای آنتونیچ ثروت خودش را به کسی نداد، بلکه برعکس دو برابرش کرد. مثلا لباس پوسیده سرنشینان کشتی را در ازای رشوه از مجری سفارش تحویل گرفت. شکلات نامرغوب‌را هم که بوی نفت داشت در ازای رشوه تحویل گرفت.

ویشیمیرسکی گفت:

– این یك خرابکاری بود! خرابکاری. نقشه بود – نقشه خرابکاری!

البته خود ویشیمیرسکی قبلا عقیده دیگری درباره این نقشه داشت چون در کار آن مشارکت نمود و توسط نیکلای آنتونیچ به آرخانگلسك اعزام شد تا در آنجا از هیئت اعزامی استقبال نماید و تجهیزات آن را تکمیل کند.

همینجا بود که وکالت‌نامه‌ای که نیکلای آنتونیچ به کارابلوف نشان داد رو شد. همراه این وکالت‌نامه برواتی بنام ویشیمیرسکی حواله شد...

پیرمرد در حالیکه از روی عصبانیت با بینی‌اش فس‌وفس میکرد چند تا سفته از کمد درآورد و بمن نشان داد. خلاصه کلام فهمیدم که سفته نوعی رسید دریافت پول است با تعهد برگرداندن وجه در تاریخ مقرر. ولی این رسید روی کاغذ دولتی بسیار ضخیمی که مارك و علامت و ظاهر بسیار معتبر و باشکوهی داشت نوشته میشد. ویشیمیرسکی بمن توضیح داد که این سفته‌ها بجای پول به جریان انداخته میشد. ولی اینها بتمام معنا پول نبود چون «متعهد» ممکن بود ناگهان اعلام کند که پول ندارد.

در این مورد انواع و اقسام زد و بندهای توأم با حقه‌بازی امکان‌پذیر بود و ویشیمیرسکی نیکلای آنتونیچ را متهم به یکی از همین حقه‌بازیها میکرد.

او نیکلای آنتونیچ را متهم میکرد که بسفته‌هائیکه باو واگذار کرده بود «امیدی نداشت» یعنی نیکلای آنتونیچ از قبل میدانست که «متعهدین» سفته‌ها ورشکست شده‌اند و پولی پرداخت، نخواهند کرد. اما ویشیمیرسکی این موضوع را نمیدانست و سفته‌ها را بعنوان پول نقد پذیرفت خاصه اینکه «متعهدین» تجار و اشخاص دیگری بودند که در آنزمان احترام و اعتباری داشتند. او بعد از اینکه کشتی حرکت کرد و معادل چهل و هشت هزار روبل بدهی باقی گذاشت از این موضوع باخبر شد. بدیهی است که کسی سفته‌های «بی‌امید» را در ازای قروض مزبور نپذیرفت.

بدین ترتیب ویشیمیرسکی مجبور شد دیون مزبور را از جیب خودش پرداخت نماید. بعد مجبور شد این پول را یکبار دیگر بپردازد چون نیکلای آنتونیچ بدادگاه شکایت کرد و دادگاه رأی داد که وجه کلیه سفته‌هائیکه بنام ویشیمیرسکی به آرخانگلسك حواله شد از نامبرده اخذ گردد.

البته من تمام این ماجرا را با اختصار زیاد در اینجا شرح میدهم. پیرمرد دو ساعت تمام این موضوع را برایم تعریف کرد در حالیکه مرتب پا میشد و می‌نشست.

بالاخره با لحن مخوفی گفت:

— کارم به سنا هم کشید. اما حرف مرا رد کردند.

بله، حرفش را رد کردند و این پایان ماجرا بود چون تمام اموالش را حراج کردند. خانه‌ای هم که داشت فروخته شد و او به آپارتمان کوچکتری نقل مکان نمود. همسرش از فرط غصه فوت شد و بچه‌های کوچك روی دستش ماندند. بعد انقلاب شروع شد و از آن آپارتمان دوم هم که کوچکتر بود فقط یك اطاق باقی ماند که حالا مجبور است در آن زندگی کند.

باو گفتم:
– نیکلای ایوانیچ. میتوانم سؤالی از شما بکنم؟ شما میگوئید که او این وکالت‌نامه را برای شما به آرخانگلسك فرستاد. پس چطور شد که دوباره بدستش افتاد؟

ویشیمیرسکی برخاست. پره‌های بینی‌اش از هم باز شد و کاکل سفیدش از فرط عصبانیت روی سرش تکان خورد. گفت:

– من این وکالت‌نامه را توی صورتش پرت کردم. دوید که برایم آب بیآورد اما من آب را نخوردم. رفتم و توی خیابان بیهوش شدم. ای بابا چی بهتان بگویم!..

با احساس نوعی انزجار به داستانش گوش میدادم. در این ماجرا چیز کثیفی وجود داشت درست مثل اطاقی که در آن بودم. حالتی داشتم انگار دستهایم کثیف بود و دلم میخواست دستهایم را بشویم. قبلا بنظرم میرسید که گفتگوی ما دلیل دیگری بر صحت نظراتم خواهد بود، یك دلیل تازه و شگفت‌انگیز، درست مثل ظهور ناگهانی این شخص. اتفاقاً همینطور هم شد. اما ناراحت بودم از اینکه روی این دلایل تازه اثر کثیفی وجود داشت.

بعد او دوباره راجع به حقوق بازنشستگی مشغول صحبت شد و گفت که «بطور حتم باید باو حقوق بازنشستگی ویژه بدهند چون چهل و پنج سال سابقه خدمت دارد». گفت که قبلا مرد جوانی باو مراجعه کرد و کاغذهایش را برداشت و در ضمن راجع به نیکلای آنتونیچ هم سؤالاتی کرد و بعد دیگر نیآمد.

ویشیمیرسکی گفت:

– قول داد برود و برایم دست و پا کند. اما دیگر نیآمد.

– گفتید از نیکلای آنتونیچ سؤال میکرد؟

– بله بله! برایش جالب بود!

پرسیدم: کی بود؟

ویشیمیرسکی دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

– چند دفعه آمد اینجا. من یك دختر بزرگ دارم خوب میدانید دیگر، با هم چای خوردند و حرف زدند آشنا شدند دیگر، آشنا!..

اثری از تبسم روی صورتش نقش بست: لابد امیدهائی باین آشنائی داشت.

گفتم: بله جالبه. کاغذها را هم برد؟

– بله. برای حقوق بازنشستگی. برای اینکه تقاضای حقوق بازنشستگی کند.

– و از شما درباره نیکلای آنتونیچ سؤال میکرد؟

ویشیمیرسکی گفت:

– بله، بله. و حتی پرسید که کس دیگری را میشناسم که او هم از ماجرا باخبر باشد که این... یارو چکارها کرده! منهم او را پیش یکی فرستادم.

– جالبه این مرد جوان کیه؟

– جوان با وقار و متشخصی بود. قول داد بمن کمك کند. گفت که همه این چیزها را برای بازنشستگی ویژه لازم دارد. برای بازنشستگی ویژه. همینطور هم گفت!

پرسیدم نام فامیلی‌اش چه بود اما پیرمرد یادش نبود. فقط گفت:

– اسمش حرف «شین» داشت.

بعد دختر بزرگسال ویشیمیرسکی که حقیقتاً میبایست او را فوری شوهر داد بمنزل برگشت. ولی اینکار کار ساده‌ای نبود چون «شوهر جائی برای سکونت نداشت». دختر ویشیمیرسکی بینی گنده‌ای داشت و مرتب آبدماغش را با حالتی درنده بالا میکشید. نمیدانم مبتلا به زکام مزمن بود یا اینکه بداخلاقی وادارش میکرد اینکار را بکند.

من با نزاکت و خوشروئی تمام با او سلام کردم و دخترخانم فوری غیبش زد و وقتی برگشت کاملا عوض

شده بود. قبلا نوعی عبای عربی تنش بود ولی حالا لباس معمولی پوشیده بود.

ما با هم مشغول صحبت شدیم. بعد پیرمرد با احتیاط از او پرسید:

– نیوتاجان، فامیل آن مرد جوان چی بود؟

– کدام جوان؟

– آنکه بمن قول داد حقوق بازنشستگی‌ام را درست کند.

نیوتا با روئی ترش لبهایش را جمع کرد. بعد بلافاصله چند نوع احساس در صورتش منعکس شد. مهمتر از همه اثر انزجار بود.

از روی بی‌اعتنائی گفت: یادم نیست... مثل اینکه راماشوف بود.

فصل هفتم

«ما مهمان داریم»

راماشکا! راماشکا پیش آنها میآمد! به پیرمرد قول داده بود که برایش حقوق بازنشستگی ویژه دست و پا کند و دنبال نیوتا باآن بینی گنده‌اش افتاده بود! و بالاخره اسناد پیرمرد را برداشت و ناپدید شد و پیرمرد حتی نمیتوانست درست بخاطر بیآورد که اینها چه اسنادی بود. ابتدا فکر کردم که این راماشوف فقط هم‌اسم راماشوف خودمان بود. اما بعد فهمیدم که خودش بود. با دقت ظاهرش را برای نیوتا توصیف کردم تا اینکه دختر با تنفر گفت:

– خودشه!

او نزد پیرمرد میآمد و تمام اطلاعاتی را که ویشنیمیرسکی درباره نیکلای آنتونیچ داشت از او میکشید. راماشکا اطلاعات جمع میکرد. اما برای چه؟ چرا آن کاغذها را که از محتوی آنها به هر صورت چنین برمیآمد که

نیکلای آنتونیچ قبل از انقلاب بهیچوجه دبیر نبود بلکه معاملات کثیفی در بورس انجام میداد از ویشیمیرسکی گرفت؟

وقتیکه از منزل ویشیمیرسکی درآمدم سرم گیج میرفت. با خودم میگفتم که این موضوع فقط دو نتیجه دارد. یا برای از بین بردن تمام آثار گذشته است و یا برای اسیر کردن نیکلای انتونیچ.

و اما چرا اسیر کردن؟ برای چه؟ مگر راماشکا باوفاترین و مطمئن‌ترین شاگرد او نبود؟ از وقتی که راماشکا در مدرسه حرفهای بچه‌ها را راجع به نیکلای آنتونیچ باو میرساند وضع بهمین منوال بود. نه این یك مأموریت بود! نیکلای آنتونیچ به او مأموریت داده بود تمام اطلاعاتی را که ویشیمیرسکی راجع باو دارد از او بکشد. او راماشکا را پیش این مرد فرستاد تا اسنادی را که ممکن بود بحالش مضر واقع شود از او بگیرد.

وارد کافه‌ای شدم و بستنی و بعد نوشابه‌ای خوردم تمام تنم داغ بود و مدام در فکر بودم. آخر از آنوقتی که من و راماشکا بعد از تمام کردن مدرسه از هم جدا شدیم مدت خیلی زیادی گذشته بود. آنوقت‌ها راماشکا روحیه لئیم و سردی داشت. اما به نیکلای آنتونیچ از ته قلب وفادار بود — یا اینکه فقط بنظرمان میرسید که اینطور بود؟ ولی حالا من او را نمی‌شناختم. شاید عوض شده بود؟ شاید بدون اطلاع نیکلای آنتونیچ و تنها بدلیل علاقه‌ای که باو داشت تصمیم گرفت این کاغذها را که ممکن بود نام معلم و دوستش را لکه‌دار سازند معدوم کند؟

نه، او هرگز ممکن نبود کاری از روی علاقه به این انسان انجام دهد. اینجا یك هدف پنهانی وجود داشت. من باین موضوع اعتقاد داشتم. فقط نمیتوانستم حدس بزنم که این چه هدفی بود چون مجبور بودم از روی روابط قدیمی نیکلای آنتونیچ و راماشکا قضاوت کنم زیرا از روابط جدیدشان اطلاع چندان درستی نداشتم.

این هدف ممکن بود جنبه خیلی ساده‌ای داشته باشد مثلا برای بالا بردن رتبه اداری. مگر نه اینکه نیکلای آنتونیچ پروفسور و راماشکا آسیستان او بود. هدف ممکن بود پول هم باشد. بیهوده نبود که راماشکا حتی در مدرسه موقعیکه صحبت به پول میکشید لاله‌های گوشش سرخ میشد. شاید موضوع مربوط به حقوق بود - شیطان میدانست!

به والیا تلفن کردم - دلم میخواست با او مشورت کنم: به هر حال او در این اواخر چند بار به منزل تاتارینوفها رفته بود. اما والیا منزل نبود. مثل همیشه موقعیکه خیلی باو نیاز داشتند غیبت داشت!

در حالیکه همچنان در فکر بودم با خودم گفتم: «نه، نه حقوقی در کار است و نه پیشرفت اداری - این چیزها را میتوان با وسایل دیگری بدست آورد».

وقتش بود به منزل برگردم. اما شب تازه شروع شده بود و بقدری شب خوبی بود که هوس کردم پیاده برگردم گرچه تا هتل راه زیادی بود.

و من آهسته براه افتادم - ابتدا بطرف خیابان گورکی و بعد بسوی خیابان واراتنیکوف جاهای آشنائی بود! هتل پشت سرم‌ماند در حالیکه همچنان در خیابان واراتنیکوف جلو میرفتم. بعد وارد خیابان سادووایا - تریومفالنایا شدم و از بغل مدرسه‌مان گذشتم. از آنجا تا خیابان شماره ۲ تورسکایا - یامسکایا دو قدم راه بود. وارد این خیابان شدم و چند دقیقه بعد مقابل در حیاط خانه آشنا ایستادم. از لای در سرك کشیدم و حیاط کوچك و انبار آجری را که در آن به پیرزن کمك میکردم و هیزم میشکستم دیدم. این همان پلکانی است که مثل فرفره از آن پائین میآمدم و اینهم همان در روکش مشمعی سیاهیست که روی آن پلاك مسی با نوشته تزئینی «ن. آ. تاتارینوف» کوبیده شده است.

بی‌اختیار زنگ زدم و وقتی کاتیا در را باز کرد گفتم:

– کاتیا، آمده‌ام پیش تو. بیرونم نمیکنی؟

بعد کاتیا بمن گفت که بمحض اینکه چشمش بمن افتاد فوری پی برد که بکلی با آنچه که پریروز کنار بالشوی تآتر بودم فرق کرده‌ام. فقط نمیتوانست بفهمد که چرا تمام شب چشم از نیکلای آنتونیچ و راماشکا برنداشتم.

البته این موضوع اغراق بود ولی من حقیقتاً گاهی اوقات بطرفشان نگاه میکردم. آنشب مغزم مثل سر جلسه امتحان کار میکرد و من همه چیز را فوری حدس میزدم و درك میکردم.

فراموش کردم بگویم که وقتی در کافه نشسته بودم گل خریدم. با دسته‌گل بطرف خانه تاتارینوف‌ها میرفتم و کمی خودم را ناراحت حس میکردم. و حالا که آمده بودم میبایست گلها را به کاتیا میدادم... اما نمیدانم چرا گل‌ها را کنار کلاه کاسکتم گذاشتم.

به هر حال مثل اینکه به هیجان آمده بودم چون وقتی دهانم را باز کردم صدایم گرفت و کاتیا فوری بصورتم نگاه کرد.

خواستیم باطاق او برویم ولی در این موقع نینا کاپیتونوونا از اطاق ناهارخوری درآمد. تعظیمی باو کردم. نینا کاپیتونوونا با استفهام بمن نگریست و با قیافه‌ای رسمی سرش را تکان داد.

کاتیا گفت:

– مادربزرگ، این سانیاست. نشناختیش؟

– سانیا؟ خدایا! جدی میگوئی؟

پیرزن با ترس عقب سرش را نگاه کرد و من از لای در باز اطاق ناهارخوری نیکلای آنتونیچ را دیدم که روی مبل نشسته بود و روزنامه میخواند. او در منزل بود!

گفتم:
– سلام، نینا کاپیتونوونای عزیز! هنوز مرا بیاد دارید؟ حتماً خیلی وقته که فراموش کردید؟
پیرزن در جواب گفت:
– فکر میکنی فراموش کردم؟ هیچم فراموشت نکردم!..
ما هنوز داشتیم با هم روبوسی میکردیم که نیکلای آنتونیچ از اطاق ناهارخوری در آمد و میان چارچوب در ایستاد.
این لحظه‌ای بود که ما دوباره با نظر خریدار به یکدیگر نگاه کردیم. او میتوانست وانمود کند که مرا ندیده است همانطوریکه در مراسم برگزاری سالگرد کارابلوف وانمود کرد. او میتوانست با من حرف نزند و بمن نشان بدهد که نمی‌خواهد مرا آشنای خودش بداند. و بالاخره میتوانست ریسك کند و دوباره در خروجی را بمن نشان بدهد. ولی هیچ یك از اینکارها را نکرد و با خوشروئی بمن گفت:
– ها، عقاب جوان آمد! بالاخره به خانه ما هم آمدی؟ خیلی وقت پیش میبایست اینکار را میکردی.
و با شهامت دستش را بطرف من دراز کرد.
گفتم: سلام، نیکلای آنتونیچ!
کاتیا با تعجب بما نگاه میکرد، پیرزن از روی دستپاچگی پلك میزد، اما من حالت خیلی شادی داشتم و حالا میتوانستم هر قدر دلم میخواست با نیکلای آنتونیچ حرف بزنم.
نیکلای آنتونیچ در حالیکه با قیافه‌ای جدی بمن نگاه میکرد گفت:
– بله... خیلی عالی شد. زمانه چه زود میگذرد. همین دیروز پسربچه‌ای بیش نبودی ولی حالا خلبان قطبی شدی. آنهم چه حرفه‌ای انتخاب کردی! آفرین!

جواب دادم:
– نیکلای آنتونیچ، یك حرفه خیلی معمولیه. مثل هر حرفه دیگر.
– مثل هر حرفه‌ای؟ پس تسلط به نفس چی؟ پس شهامت در مواقع خطر چی؟ انضباط چی – نه تنها انضباط حین خدمت، انضباط شخصی چی؟
مثل سابق، از این جملات گرد و مزورانه، حالت تهوع بمن دست داد ولی من با دقت و نزاکت زیادی به حرفهایش گوش میدادم. او بمراتب از موقعیکه در جلسه بزرگداشت کارابلوف دیدمش بنظرم پیرتر آمد و حالت صورتش خسته بنظر میرسید. موقعیکه داشتیم به اطاق ناهارخوری میرفتیم دست در گردن کاتیا انداخت و کاتیا بطور نامحسوسی خودش را عقب کشید.
وقتیکه نینا کاپیتونوونا که دوروبر من تقلا میکرد برایم چای ریخت و تمام آنچه را که روی میز بود جلوی من گذاشت نیکلای آنتونیچ گفت:
– خوب، منتظریم، منتظریم! منتظـر شنیـدن داستانهای قطبی هستیم. پروازهای کور، انجماد ابدی، یخهای شناور، بیابان‌های پوشیده از برف!
با حالتی شاد گفتم:
– نیکلای آنتونیچ، همه چیز سرجای خودش است. یخ‌ها مثل یخ هستند و بیابان‌ها مثل بیابان.
نیکلای آنتونیچ خندید و گفت:
– روزی با دوست قدیمی‌ام که حالا در نمایندگی بازرگانی ما تو شهر رم خدمت میکند برخورد کردم و ازش پرسیدم: «خب، رم چطوره؟» او هم جواب داد: «بد نیست. رم، مثل رمه». شبیه بود نه؟
نیکلای آنتونیچ لحن غرورآمیزی داشت و کاتیا ضمن گوش دادن به حرفهای ما چشمهایش را پائین می‌انداخت. میبایست صحبت را گرم نگهداشت و من حقیقتاً راجع به نانسی‌ها و طبیعت شمال و در ضمن راجع به اینکه با دکتر

به وانوکان پرواز کردیم صحبت کردم. نینا کاپیتونوونا مرتب میپرسید بلند پرواز میکنم یا نه و این موضوع مرا بیاد نامه عمه داشا انداخت که در آموزشگاه بالاشوف بدستم رسید. عمه داشا نوشته بود: «حالا که سرنوشت تو این نیست که مثل همه آدمها روی زمین راه بروی خواهش میکنم، سانیاجان، پائین‌تر پرواز کن».

تعریف کردم که چگونه میشا گولومب نامه را از من کش رفت و از آنموقع بمحض اینکه کلاه پرواز را سرم میگذاشتم بچه‌ها از تمام نقاط فرودگاه داد میزدند:

— سانیا، پائین‌تر پرواز کن!

مثل اینکه این داستان را با موفقیت تعریف کردم چون همه خنده‌شان گرفت و نیکلای آنتونیچ از همه بلندتر خندید. او نزدیك بود از فرط خنده روده‌بر شود! در ضمن رنگ و رویش پرید — او همیشه موقع خندیدن رنگ و رویش کمی سفید میشد.

کاتیا تقریباً سر میز نبود — مدام پا میشد و مدت مدیدی در آشپزخانه میماند. بنظرم علت این که پشت سر هم از ناهارخوری بیرون میرفت این بود که میخواست تنها بماند و کمی فکر کند: چون هر بار که از آشپزخانه برمیگشت حالت صورتش مرا باین فکر میانداخت. در یکی از این لحظات کاتیا با جا نانی حصیری بطرف بوفه رفت و همانجا ایستاد انگار فراموش کرده بود که میخواست چکار کند. من صاف به چشمهایش نگاه کردم و او با نگاه یك شخص گرفتار و متعجب بمن نگاه کرد.

ظاهراً نیکلای آنتونیچ متوجه رد و بدل شدن نگاههای ما شد چون حالت صورتش دگرگون و زبانش چرب‌تر شد.

بعد راماشکا آمد. در را نینا کاپیتونوونا باز کرد و من شنیدم که با صدای آرام و موزیانه‌ای باو گفت:

— ما میهمان داریم!

راماشکا مدت زیادی در راهرو معطل شد - ظاهراً داشت سر و وضع خودش را مرتب میکرد - بعد داخل شد و با دیدن من بهیچوجه ابراز تعجب نکرد.

در حالیکه با روی ترش لبخند میزد گفت:

- پس مهمان شما ایشان هستند! خوشوقتم، خوشوقتم، خیلی خوشوقتم!

معلوم بود که چقدر خوشوقت بود. اما خوشوقت من بودم! بمحض اینکه وارد شد هر یك از حرکات او را زیر نظر گرفتم و چشم از او برنگرفتم. فکر میکردم - چه جور آدمیست؟ چه جور شده؟ رفتارش با نیکلای آنتونیچ و با کاتیا چگونه است؟ مثلا حالا به کاتیا نزدیك شد. حالا با نیکلای آنتونیچ حرف زد. و هر حرکتی که میکرد و حرفی که میزد برای من معمای کوچکی بود که بدون درنگ آن را حل میکردم و مجدداً با دقت باو مینگریستم و فکر میکردم.

حالا که آنها - یعنی او و کاتیا را کنار هم دیدم خنده‌ام گرفت: اینهمه در برابر کاتیا کوچك وبی‌ارزش و پیش پا افتاده بود. او با اطمینان زیادی با کاتیا وارد صحبت شد و من با خودم گفتم: «خارج از اندازه مطمئن است». بعد شوخی کنان حرفی به نینا کاپیتونوونا زد اما کسی لبخند هم نزد و من با خودم گفتم: «حتی نیکلای آنتونیچ».

ولی آنها بلافاصله درباره امور حرفه‌ای خودشان مشغول صحبت شدند. موضوع گفتگویشان دفاع از رساله‌ای بود که نیکلای آنتونیچ آن را بد میشمرد و راماشکا - خوب.

البته منظورشان تاکید این موضوع بود که حضور من برای آنها بی‌تفاوت است ولی من از این کارشان خوشم آمد چون از این ببعد میتوانستم ساکت و آرام بنشینم، بآنها نگاه کنم و گوش بدهم و فکر کنم.

با خودم گفتم: «نه، این همان راماشکای قبلی نیست که به اطاعت بدون چون و چرا از نیکلای آنتونیچ افتخار

میکرد. حالا او با بی‌اعتنائی و تقریباً با پررونی با نیکلای آنتونیچ حرف میزند و نیکلای آنتونیچ موقع جواب دادن رو ترش میکند و حالت خسته‌ای دارد. روابط آنها روابط دشوار و پیچیده‌ایست و نیکلای آنتونیچ از این روابط بهیچوجه راضی نیست. حق بامن بود، کاری که راماشکا کرد سفارش او نبود. او کاغذها را برای آن از ویشیمیرسکی نگرفت که آنها را معدوم کند. او منظورش فروختن اسناد مزبور به نیکلای آنتونیچ بود – قرائن این موضوع را نشان میداد! و لابد خیلی گران فروخت. یا اینکه هنوز نفروخته و در حال معامله است؟

کاتیا سؤالی از من کرد و من جوابش را دادم. راماشکا در حالیکه به حرفهای نیکلای آنتونیچ گوش میداد با نگرانی بطرف ما نگریست – در همین موقع ناگهان فکری بکندی از خلال افکار دیگر از مخیله‌ام گذشت و گوئی در گوشه‌ای بانتظار نزدیك شدن من باقی ماند. البته این فکر، فکر خیلی عجیبی بود ولی برای کسی که راماشکا را از دوره کودکی میشناخت بیگانه نبود. با این حال من نمیتوانستم روی این فکر مکث کنم چون فکر وحشتناکی بود و بهتر بود که حالا بآن مشغول نمیشدم. پس باصطلاح از دور به آن نگاه کردم.

بعد نمیدانم چرا نیکلای آنتونیچ با راماشکا به اطاق کار رفتند و ما تنها ماندیم.

با صدای آرامی گفتم:

– کاتیا، ایوان پاولیچ خواهش کرد که فردا ساعت هفت به منزلش بروی. میآئی؟

کاتیا بدون اینکه حرفی بزند با حرکت سر جواب مثبت داد.

– کار بدی نکردم که آمدم؟ خیلی دلم میخواست تو را ببینم.

کاتیا دوباره با تکان سر بمن فهماند که از آمدن من راضی است.

– و خواهش میکنم پریشب را فراموش کن و بطور کلی فرض کن که ما هنوز با هم ملاقات نکرده‌ایم.

کاتیا ساکت و آرام بمن نگاه میکرد و سر از حرفهای من در نمی‌آورد.

فصل هشتم

بیاد گذشته ها

و اما این چه فکری بود؟ من تمام شب به آن اندیشیدم و متوجه هم نشدم که چگونه خوابم برد و صبح که بیدار شدم حالتی داشتم انگار اصلا نخوابیده بودم و مدام گرفتار آن فکر بودم.

تمام روز بهمین منوال گذشت. با همین فکر به اداره کل خطوط کشتیرانی شمال، به انجمن جغرافی و به محل هیئت تحریریه یکی از مجلات قطبی رفتم. مثل اینکه آن را پهلوی در ورودی گذاشته باشم، وقتی که خارج میشدم مانند آشنای قدیمی باستقبالم میآمد.

بعد از ساعت پنج بود که خسته و منقلب خودم‌را به منزل کارابلوف رساندم. وقتیکه وارد شدم کارابلوف مشغول کار بود – دفترچه‌هارا تصحیح میکرد. گفتم:

– ایوان پاولیچ، شما کار کنید. منهم کمی می‌نشینم و خستگی در میکنم. باشد؟

و ما مدتی در سکوت محض که گاهی اوقات با صدای جز و جز قلم و غر و غر توأم با عصبانیت کارابلوف قطع میشد نشستیم. قبلا هرگز ندیده بودم که کارابلوف هنگام کار با عصبانیت غر و غر کند.

وقتی کارش تمام شد رو بمن کرد و گفت:

– خوب، سانیا، کار و بارت چطوره؟

– ایوان پاولیچ، میخواهم از شما سؤالی بکنم.

– خواهش میکنم.

– شما میدانید که راماشوف این اواخر به خانه ویشیمیرسکی میرفت؟

– میدانم.

– اطلاع دارید چرا پیششش میرفت؟

– دارم.

با ملامت گفتم:

– ایوان پاولیچ، قسم میخورم که باز هم نمیتوانم شما را بشناسم! شما این موضوع مهم را میدانستید و حرفی بمن نزدید؟

کارابلوف با قیافه‌ای جدی بمن نگاه کرد. ایوان پاولیچ آنشب هیجان‌زده بنظر میرسید – ظاهراً آمدن کاتیا نگرانش کرده بود و در ضمن نمیخواست که من متوجه هیجان و نگرانیش بشوم. بعد گفت:

– سانیا، من خیلی چیزها بهت نگفته‌ام. چون با اینکه حالا خلبان هستی یکهو ممکنه بسرت بزند و با پا توی پوزه کسی بزنی.

– این موضوع مربوط به سالها پیشه!.. ایوان پاولیچ، موضوع اینستکه این اواخر فکری بسرم آمده. البته شاید من اشتباه میکنم. و اگر اشتباه میکنم چه بهتر.

کارابلوف گفت:

– دیدی داری تهییج میشوی؟

– نه، ایوان پاولیچ، تهییج نشده‌ام. شما فکر نمیکنید که راماشکا از او خواسته باشد که... اگر نیکلای آنتونیچ باو کمك کند که با کاتیا ازدواج کند دهانش را خواهد بست؟

کارابلوف جوابی نداد. فریاد زدم:

– ایوان پاولیچ!..

– تهییج شده‌ای؟

– نه، تهییج نشده‌ام. اما یك چیز را نمیتوانم بفهمم. چطور شد که کاتیا بهش اجازه داد که باین فکر بیافتد؟ آخر این کاتیاست!

کارابلوف در حالیکه فکر میکرد از یك گوشه به گوشه دیگر اطاق رفت. بعد عینکش را کند و حالت صورتش غمگین بنظر رسید. متوجه شدم که چند بار به پرتره ماریا واسیلی‌یونا نگاه کرد، همان پرتره‌ای که با گردن‌بند مرجانی گرفته شده بود - عکسی که همچنان روی میزش بود.

آهسته گفت:

- بله، کاتیائی که تو هیچ نمیشناسیش.

این موضوع تازه‌ای بود. من کاتیا را نمیشناسم!

- تو نمیدانی کاتیا این سالها چطور زندگی کرد. ولی من میدانم چون نسبت به این موضوع علاقمند بودم علی‌الخصوص که این سالها کسی کمترین علاقه‌ای بهش نشان نمیداد.

این موضوع مربوط به من بود.

کارابلوف در ادامه سخنش گفت:

- کاتیا بعد از درگذشت مادرش خیلی غصه خورد. کنارش هم آدمی زندگی میکرد که مثل او غصه میخورد، شاید هم بیشتر. تو میدانی راجع به کی حرف میزنم.

منظورش نیکلای آنتونیچ بود.

کارابلوف چنین ادامه داد:

- یك آدم خیلی باتجربه و خیلی غامض. یك آدم وحشتناك. ولی او حقیقتاً تمام عمر مادرش را دوست داشت، تمام عمر و این مدت آنقدرها کم نیست. این مرگ خیلی آنها را بهم نزدیك کرد - موضوع همینجاست.

کارابلوف خواست سیگارش را روشن کند اما انگشتهایش کمی میلرزید و بعد از اینکه با انگشتهای لرزان کبریت زد آن را با احتیاط توی زیر سیگاری گذاشت.

آنگاه گفت:

- تا اینکه سروکله راماشوف پیدا شد. باید بهت بگویم که تو راماشوف را هم نمیشناسی. اینهم نوعی نیکلای آنتونیچ است اما بشکل دیگر. اولا راماشوف فعال

است. ثانیاً هیچ نوع اصول معنوی ندارد – نه خوب و نه بد. ثالثاً میتواند تصمیم جسورانه‌ای بگیرد. یعنی مرد عمل است. حالا همین مرد عمل که خیلی خوب میداند چه میخواهد روزی از روزها در محضر معلم خودش ظاهر میشود و میگوید: «نیکلای آنتونیچ، تصورش را بفرمائید، از قرار معلوم این گریگوری‌یف حق داشت. شما حقیقتاً هیئت اعزامی ناخدا تاتارینوف را غارت کردید. علاوه بر این کارهائی هم پشت سر دارید که در هیچ پرسشنامه‌ای ذکر نکرده‌اید»... نینا کاپیتونوونا این صحبت را شنید اما سر در نیآورد و با عجله پیش من آمد. اما من سر در آوردم.

گفتم: پس اینطور. جالبه.

ما کمی سکوت کردیم.

کارابلوف ادامه داد و گفت:

– خوب، بعد چطور شد؟ میتوانیم از روی نتایجی که ببار آمد قضاوت کنیم. تو که نیکلای آنتونیچ را میشناسی. او بدون شتاب و عجله کار میکند: لابد این موضوع اول بطور نیمه شوخی و بطور ضمنی گفته شد. بعد موضوع جدی‌تر مطرح شد و کار بیخ پیدا کرد.

گفتم: ایوان پاولیچ، ولی بالاخره که مجابش نکرد. اینطور نیست؟

کارابلوف گفت:

– سانیا، سانیا، تو آدم خیلی ساده‌لوحی هستی! اگر مجابش میکرد مگر من برایت مینوشتم که تو بیائی اینجا؟ ولی کی میداند؟ شاید بالاخره به مقصودش میرسید همانطوریکه موفق شد...

فهمیدم منظورش چه بود. خواست بگوید: «همانطوریکه موفق شد که ماریا واسیلی‌یونا همسرش شود».

من نمیدانستم بمانم یا بروم – ساعت هفت شده بود و هر آن ممکن بود کاتیا زنگ بزند. ترك او برای من عملا دشوار بود. من به طرز سیگار کشیدن و موهای سفید و

سرافکنده‌اش نگاه میکردم و باین فکر بودم که چقدر ماریا واسیلی‌یونا را دوست داشت و چقدر از این لحاظ بد آورد و چگونه تا بحال هم به خاطره‌اش وفادار است — شاید بهمین علت تمام این سالها با دقت مراقب زندگی کاتیا بود.

بعد یکمرتبه به خودش آمد و گفت که بهتر است بروم. گفت:

— بی تو راحت‌تر با او حرف میزنم.

بعد مرا بدرقه کرد و ما تا فردا از هم جدا شدیم.

موقعیکه به خیابان رفتم هوا هنوز روشن بود. خورشید غروب میکرد و تصویر درخشان آن در شیشه‌های پنجره خانه‌های آنطرف خیابان منعکس میشد.

من کنار در ورودی ایستاده بودم و در امتداد خیابان به رهگذرها نگاه میکردم. کاتیا میبایست از آن سمت میآمد. لابد خیلی صبر کردم چون پنجره‌ها از چپ براست بنوبت تاریك شدند. بعد کاتیا از سمت دیگری نمایان شد — او از خیابان «اروژینی» در آمد و در پیاده‌رو ایستاد بانتظار اینکه اتومبیل‌ها رد شوند. نمیدانم چرا وقتیکه او را دیدم که متفکر و غمگین با همان پیراهنی که شب دیدار ما کنار بالشوی تآتر تنش بود از عرض خیابان میگذرد احساس ترس و وحشت کردم. حالا او کاملا بمن نزدیك بود اما سرش پائین بود و مرا نمیدید. من که نمیخواستم چشمش بمن بیافتد در ذهن برایش شهامت و تمام چیزهای خوبی را که میتوانستم در این لحظه آرزو کنم آرزو نمودم و با چشم تا در ورودی خانه کارابلوف تعقیبش کردم.

ساعت در حدود هشت شب بود و من دلم نمیخواست به هتل برگردم. مدت زیادی در باغچه خانه روبروی مدرسه‌مان نشستم. در اصلی مدرسه از این باغچه پیدا بود. من چند بار وارد حیاط مدرسه شدم و به پنجره‌های آپارتمان کارابلوف نگاه کردم که روشن شده‌اند یا نه. اما از قرار معلوم کاتیا و کارابلوف در تاریکی غروب حرف

میزدند یعنی ایوان پاولیچ حرف میزد و کاتیا به حرفهایش گوش میداد و ساکت بود.

...خیلی وقت بود که برق را روشن کرده بودند و من سایه دراز و سیاه کارابلوف را روی پرده میدیدم. بعد سایه کاتیا هم کنار او نمایان شد اما بزودی ناپدید گردید گوئی تنها یك جمله بلند بر زبان آورد و رفت.

حالا دیگر خیابان کاملا تاریك شده بود و من از این بابت فوق‌العاده راضی بودم چون خوب نبود که اینهمه وقت در باغچه مردم نشسته بودم و چند وقت به چند وقت میرفتم و به پنجره‌ها نگاه میکردم.

و ناگهان کاتیا بتنهائی از در اصلی خارج شد و با قدم‌های کند در خیابان سادووایا براه افتاد.

شکی نیست که داشت به منزل خودش برمیگشت. ولی ظاهراً چندان عجله‌ای نداشت. میخواست قبل از بازگشت به منزل خوب فکر کند. راه میرفت و فکر میکرد و من پابپا تعقیبش می‌کردم انگار ما در این شهر بزرگ کاملا تنها بودیم - کاتیا و من که پشت سرش بودم. اما کاتیا مرا نمی‌دید. تراموای‌ها با صدای گوشخراشی به میدان میرسیدند، اتومبیل‌ها پشت چراغ قرمز راهنمائی میغریدند و من بنظرم میرسید که فکر کردن در این سروصدای جهنمی بسیار دشوار است - بطوریکه آدم ممکن است تصمیم کاملا معکوسی بگیرد! تصمیمی سوای آنچه که اینهمه به آن نیاز داشتیم - هم من و هم او، هم ناخدا و هم ماریا واسیلی‌یونا اگر زنده بود - خلاصه همه زنده‌ها و مرده‌ها.

فصل نهم

تصمیم گرفته شد - او میرود

روشنائی روز خیلی وقت بود که اطاق هتل را روشن کرده بود اما من فراموش کرده بودم چراغ را خاموش کنم

و بهمین جهت خودم را در آینه کمی رنگ‌پریده میدیدم. احساس سرما میکردم و پوست بدنم مرتب دانه دانه و صاف میشند. گوشی را برداشتم و شماره گرفتم. بالاخره گوشی را برداشتند و من صدای کاتیا را شناختم. گفتم:

– کاتیا، این من هستم. عیبی ندارد که صبح سحر تلفن کردم؟

کاتیا گفت که مهم نیست گر چه ساعت تازه هشت بار زنگ زده بود.

پرسیدم: بیدارت نکردم؟

و کاتیا جواب داد: نه.

من آنشب خوابم نبرده بود و مطمئن بودم که او هم یك لحظه نخوابیده بود.

– کاتیا، میتوانم پیشت بیآیم؟

او مکث کرد و گفت: بیا.

در را دختر ناشناس نسبتاً چاقی که گیسهای بورش را دور سرش جمع کرده بود باز کرد و وقتی از او پرسیدم: – کاتیا منزله؟ – سرخ شد و گفت: – بله.

مثل آدمهای سرسام‌گرفته‌ای که نمیدانند چکار میکنند خواستم با عجله وارد منزل بشوم و خلاصه خودم را به کاتیا برسانم ولی این دخترخانم در را جلوی صورتم بست و با لحن استهزاآمیزی گفت:

– چه خبره، رفیق فرمانده! چه عجله‌ای دارید؟

بعد قاه قاه بخنده افتاد و با چنان صدای بلندی خندید در حالیکه هیچ بهانه‌ای برای خنده نبود که من فوری او را شناختم.

– کرن!

کاتیا درست موقعیکه ما از روی چمدان‌هائی که کف راهرو ریخته بود بطرف همدیگر قدم برداشتیم و نزدیك بود با شتاب یکدیگر را بغل کنیم از اطاق ناهارخوری خارج شد و کرن با حجب و کمروئی خودش را عقب کشید و من فقط باو دست دادم. گفتم:

— کرن، خودتان هستید؟ چه عجب؟
در حالیکه یك‌ریز میخندید گفت:
— خودم هستم. اما مرا کرن صدا نکنید. حالا دیگر مثل آنوقت‌ها خل نیستم.
و ما دوباره دست همدیگر را فشردیم... لابد کرن شب را در منزل کاتیا گذرانده بود چون رب دوشامبر کاتیا تنش بود. دکمه‌های رب دوشامبر تا موقعیکه اشیای کاتیا را درون چمدان می‌چیدیم پشت سر هم کنده میشد. دو تا چمدان باز در راهرو و اطاق ناهارخوری قرار داشت و ما لباس و کتاب و ابزارهائی را که نمیدانستم چیست خلاصه تمام اشیائی را که در این خانه مال کاتیا بود درون آنها جا میدادیم. کاتیا میخواست برود. ولی کجا؟ من راجع باین موضوع سؤالی از او نکردم. فقط میدانستم که میخواهد برود. تصمیم گرفته شده است و او میرود.
من سؤالی نکردم چون بدون سؤال هم هر کلمه‌ای از گفتگوی او با کارابلوف میدانستم. نیکلای آنتونیچ خانه نبود. مثل اینکه از مسکو رفته بود شهرستان، به «ولوکولامسك». معهزا هر کلمه‌ای که باو میگفت اگر بعد از گفتگو با کارابلوف اورا در خانه میافت میدانستم.
کاتیا با قیافه‌ای مصمم و صورتی رنگ پریده راه میرفت، با صدای بلند حرف میزد و دستور میداد. ولی این آرامش یك شخص منقلب و گیج شده بود و من حس میکردم که حالا نباید راجع به چیزی با او صحبت کرد فقط محکم دستهایش را فشردم و بوسیدم و کاتیا در پاسخ آهسته انگشتهای مرا میان انگشتانش فشرد.
اما کسی که حقیقتاً دستپاچه شده بود پیرزن بود. او با قیافه گرفته‌ای از من استقبال کرد، در جواب سلام من فقط سرش را تکان داد و با غرور و افتخار از کنار من رد شد. بعد ناگهان برگشت و با حالت انتقامجویانه بلوزی را درون چمدان انداخت و گفت:

– خیلی هم کار خوبی میکند. پس نه؟ همینطور هم باید رفتار کرد.

پیرزن مدتی در اطاق ناهارخوری نشست و کاری نکرد فقط از طرز بستن چمدان‌ها ایراد میگرفت ولی بعد ناگهان از جا کنده شد و بطرف آشپزخانه دوید.

بستن چمدان‌های کاتیا وقت زیادی نگرفت. کاتیا در این خانه که تقریباً تمام عمرش را تا امروز در آن گذرانده بود اثاث زیادی نداشت. اینجا همه چیز به نیکلای آنتونیچ تعلق داشت. ولی از میان اشیای خودش هیچ چیزی باقی نگذاشت – کاتیا نمیخواست حتی یك شیی کوچك و بی‌ارزش او را بیاد آن بیاندازد که در این خانه زندگی کرده است.

او تمام وجود و تمام جوانی و تمام نامه‌ها و اولین نقاشی‌های خودش را که نزد ماریا واسیلی‌یونا بود با کتابهای «هلنا رابینسون» و «سده اکتشافات» که وقتی در کلاس سوم بودم از او گرفته بودم با خودش میبرد.

وقتی در کلاس نهم بودم کتابهای دیگری هم از او گرفته بودم و موقعیکه نوبت به آنها رسید کاتیا مرا به اطاق خودش برد و در را از پشت بست.

در حالیکه صدایش کمی میلرزید گفت:

– سانیا، میخواهم این کتابها را بتو ببخشم. اینها کتابهای پاپاست و من همیشه سعی میکردم حفظشان کنم. ولی حالا دلم میخواهد آنها را بتو هدیه کنم. اینجا کتاب نانسن و نقشه‌های مختلف دریاها و کتابی که‌خود پاپا نوشته وجود دارد.

بعد کاتیا مرا باطاق کار نیکلای آنتونیچ برد و پرتره ناخدا تاتارینوف را – پرتره عالی یك دریانورد را با پیشانی بلند و آرواره‌های بهم‌فشرده و چشمهای روشن و زنده – از روی دیوار کند و با لحن محکمی گفت:

– نمیخواهم برای او بگذارم.

و من پر تره را باطاق ناهارخوری بردم و آن را با احتیاط درون بسته لحاف و تشك بسته‌بندی کردم.

این یگانه چیزی بود که به نیکلای آنتونیچ تعلق داشت و کاتیا آن را با خودش میبرد. اگر کاتیا میتوانست، خود خاطره ناخدا را از این منزل لعنتی خارج میکرد.

نمیدانم قطب‌نمای کوچك برنجی که یکوقت تعجب مرا برانگیخته بود به کی تعلق داشت ولی من آن را هم برداشتم و بطور مخفیانه درون چمدان گذاشتم. به هر حال این قطب‌نما مال ناخدا بود.

همین و بس. ظاهراً اینجا بعد از اینکه چمدان‌ها را بستیم و پالتوها را برداشتیم و در راهرو با نینا کاپیتونوونا خداحافظی کردیم متروك‌ترین جای جهان بود. نینا کاپیتونوونا فعلاً در همین خانه می‌ماند تا کاتیا باطاقی که انستیتو باو میداد نقل مکان نماید.

پیرزن با لحن رسمی و باشکوهی گفت: — زیاد اینجا نمی‌مانم! — بعد به گریه افتاد و کاتیا را بوسید.

پای کرن در راهرو به چمدان خورد و برای اینکه نیافتد روی چمدان نشست و با صدای بلندی خندید. کاتیا با لحن تندی گفت: «کرا، چه خلی!» من هم دنبالشان میرفتم و برای خودم تصور میکردم که چگونه نیکلای آنتونیچ از این پلکان بالا میآید و زنگ میزند و ساکت و آرام بآنچه که پیرزن باو میگوید گوش میدهد. بعد دست لرزانش را به سر طاسش میکشد و انگار بخواهد بیافتد مثل آدم آهنی قدم برمیدارد و بسوی اطاق کار خودش میرود —تنها در یك آپارتمان خالی.

و او خوب میداند که کاتیا هرگز برنمیگردد.

فصل دهم

در سیفتسف وراژك

تا کنون سیفتسف وراژك یك کوچه پر پیچ و خم و خیلی عادی شهر مسکو بود درست مثل محله ساباچایا که

پتکا در آن زندگی میکرد. اما از وقتی که کاتیا به سیفتسف وراژك نقل مکان کرد این کوچه برای من بکلی دگرگون و تبدیل به کوچه‌ای شد که کاتیا در آن زندگی میکرد و «مال کاتیا بود». بهمین علت هم تمام شباهتش را به کوچه‌های دیگر از دست داد. خود اسم کوچه هم که همیشه موجب خنده‌ام میشد حالا وزن و آهنگ خاصی پیدا کرده و مثل هر چیزی که به کاتیا مربوط بود اهمیت خاصی پیدا کرده بود.

من هر روز به سیفتسف وراژك میرفتم. وقتیکه به آنجا میرسیدم کاتیا و کرا هنوز منزل نبودند. عوضش مادر کرا که اسمش آلکساندرا دمیتری‌یونا بود از من پذیرائی و با حرفهای خودش سرگرمم میکرد. آلکساندرا دمیتری‌یونا یك مادر استثنائی بود. او هنرمند دکلاماتور بود و در باشگاههای مسکو آثار کلاسیك را دکلامه میکرد. آلکساندرا دمیتری‌یونا جثه‌ای کوچك و موهای سفیدی داشت – نه مثل کرا. او راجع به همه چیز با شور و شوق حرف میزد و فوری پیدا بود که شیفته ادبیات است. این خصلت او هم شبیه خصائل کرا نبود علی‌الخصوص اگر بخاطر بیآوریم که کرا یکوقت با چه مکافاتی «دوبروفسکی» را خواند و با این حال فکر میکرد که ماشا «سرانجام زن دوبروفسکی شد».

من گاهی اوقات یکی دو ساعت با مادر کرا حرف میزدم. اغلب اوقات موضوع صحبت زنی باسم واروارا رابینوویچ بود که این خانم هم دکلاماتور بود اما یك دکلاماتور معروف که مادر کرا قصد داشت از او تعلیم بگیرد ولی تغییر رأی داد چون همین واروارا «دماغش را برای او بالا گرفت».

بعد کرا بمنزل میآمد و همیشه همین جمله را تکرار میکرد:

– آخ آخ آخ! باز هم تنها تو تاریکی نشسته‌اید. جالبه، جالبه...

بعد با لحن خاص هنرپیشه‌ها میگفت:
– سانیا، من جداً برای مادرم میترسم. او عاشق تو شده... ماماجان، چته؟ سرپیری و معرکه گیری؟ میترسم که سرانجام این کار خیلی بد باشد.
مادرش هم مثل همیشه قهر میکرد و به آشپزخانه میرفت و کرا برای معذرت‌خواهی و بوسیدن او دنبالش راه میافتاد.
بعد کاتیا بمنزل برمیگشت. ایوان پاولیچ حق داشت – من او را نمی‌شناختم. و موضوع بهیچوجه در این نبود که من با بسیاری از حقایق زندگی او آشنا نبودم مثلا نمیدانستم که سال گذشته گروه زمین‌شناسی زیر دست او معدن طلای بزرگی در جنوب اورال کشف کرد و یا اینکه عکس‌های او در نمایشگاه عکاسان آماتور جایزه اول را ربود. من از ثبات خلق و صداقت و یکرنگی و رفتار عادلانه و عاقلانه او در مورد زندگی یعنی از تمام آنچه که کارابلوف بحق «رفتار سنگین و جدی» نامیده بود بی‌خبر بودم. بنظرم میرسید که او بمراتب از من بزرگتر است مخصوصاً موقعیکه درباره هنر حرف میزد – این اواخر من خیلی از این موضوع عقب افتاده بودم. ولی ناگهان در وجود وی کاتیای سابق که به مواد منفجره علاقه پیدا کرده یا اینکه مبهوت این موضوع شده بود که «فردیناند کورتز درمیان تمنیات نیك تلاکسکالانها عازم سفر شد و چند روز بعد وارد هونولولو گردید» بیدار میشد. فردیناند کورتز موقعی بیادم آمد که عکس کاتیا را سوار بر اسب و با شلوار و چکمه مردانه در حالیکه تفنگ کوتاهی به شانه‌اش آویزان بود و کلاه لبه گشادی به سر داشت بیاد آوردم. عکس یك زمین‌شناس مکتشف! اگر ناخدا این عکس را میدید راضی میماند.
چند روز بهمین منوال گذشت ولی ما هنوز هم درباره اینکه بعد از آخرین ملاقاتمان چه گذشت با هم حرفی نزدیم گرچه اتفاقات بقدری زیاد بود که بنظرم برای یك

دنیا حرف کفایت میکرد. هر دو انگار احساس میکردیم که ابتدا باید بخوبی همدیگر را بیاد آوریم. حتی یك کلمه درباره نیکلای آنتونیچ و راماشوف و در خصوص اینکه من در برابر کاتیا گناهکار هستم بمیان نیآمد. ولی اینکار چندان آسان نبود چون پیرزن تقریباً هر شب به سیفتسف وراژك میآمد.

پیرزن با قیافه رسمی و گرفته و با لباس منگوله‌دار به خانه کرن میآمد و مرتب داستانهای مختلفی تعریف میکرد.

تا اینکه روزی باحالتی منقلب وارد شد و با پچ و پچ بلندی اعلام کرد:

— آمد!

بعد بلافاصله با کاتیا در اطاق مجاور خلوت کرد و وقتی خواست برود با لحن تندی گفت:

برای زندگی کردن با آدمها باید روش درستی داشت.

ولی کاتیا جوابش را نداد و فقط موقع خداحافظی او را با قیافه متفکری بوسید.

روز بعد پیرزن خسته و گریان در حالیکه چتری بدست داشت آمد و در راهرو نشست و گفت:

— مریض شده. یك دکتر هومئوپات برایش آوردم. بیرونش کرد. میگوید: «من تمام زندگیم را وقف او کردم و حالا اینهم جوابش».

پیرزن هق و هق کنان افزود:

— گفت: «این آخرین چیزی بود که تو این دنیا نگهم میداشت. حالا دیگر تمام شد». از این قبیل حرفها.

ولی ظاهراً این موضوع هنوز در حکم آخر خط نبود چون نیکلای آنتونیچ خوب شد گرچه حمله قلبی خیلی شدید حقیقتاً او را برای چند روز بستری کرد. از کاتیا خواست که پیشش برود. اما کاتیا نرفت. شنیدم که به نینا کاپیتونوونا گفت:

— مادربزرگ، چه سالم و چه مریض، چه زنده و چه مرده من نمیخواهم ببینمش. متوجه شدی؟
نینا کاپیتونوونا جواب داد:
— متوجه شدم.
و وقتیکه خواست برود از او پیش مادر کرا گله کرد و گفت:
— پدرش هم همینطور بود. اگر روی آن دنده بیافتد هیچ کاری نمیشود کرد... زیر قطار هم بیاندازیش نتیجه‌ای نمیگیری. خیلی متعصبه!
اما کسالت نیکلای آنتونیچ برطرف شد و پیرزن سر حال آمد. حالا دیگر گاهی اوقات روزی دوبار به سیفتسف وراژك سر میزد و بدین ترتیب ما پیوسته در جریان خبرهای داغ و تازه درباره نیکلای آنتونیچ و راماشکا بودیم. و اما درباره راماشکا خود کاتیا یك روز باختصار بمن گفت:
— آمده بود اداره. اما من خواهش کردم باو بگویند که وقت ندارم و هرگز نخواهم داشت.
روزی پیرزن بما اطلاع داد:
— ...دارند نامه مینویسند. همه‌اش صحبت خلبان «گ.» و خلبان «گ.» است. حتماً دارند راپرت تنظیم میکنند. آن یکی هم درست و حسابی گلوی خودش را جر میدهد. اما نیکلای آنتونیچ حرفی نمیزند. باد کرده، نشسته و حرف نمیزند. شال مرا روی شانه‌هایش می‌اندازد و می‌نشیند...
چند بار والیا به سیفتسف وراژك آمد و همه دست از کار و صحبت کشیدند و مشغول تماشا شدند که چگونه دوروبر کرا می‌چرخد. و او در واقع با اطمینان کامل باینکه کسی کمترین ظنی نمیبرد با رعایت تمام اصول دوروبر کرا بود.
والیا برای کرا گلدان گل میآورد — و گلها همیشه یك جور بود بطوریکه اطاق کرا مبدل به نهالستان نسترن

و گل پامچال شد. ظاهراً من و کاتیا را میان نوعی خواب و بیداری میدید و فقط کرا و گاهی مادر کرا را خوب میدید. او برای مادر کرا هم هدیه میآورد مثلا روزی برایش یك کتاب راهنمای «دکلاماتور» که در سال ۱۹۱۷ چاپ شده بود بعنوان هدیه آورد.

والیا گهگاه از خواب بیدار میشد و داستان‌های جالبی از زندگی موش‌های صحرائی یا شبکورها تعریف میکرد.

خوب بود که خنداندن کرا کاری نداشت...

شب‌های سیفتسف وراژك، آخرین شب‌های قبل از مراجعتم به شمال باین شکل سپری میشد.

کار و گرفتاری‌ام زیاد بود: نمیتوانم بگویم که پیشنهاد من درباره سازمان دادن جستجوی بازماندگان هیئت ناخدا تاتارینوف با ذوق و علاقه مورد استقبال قرار گرفت. یا شاید من ناشیانه وارد عمل شدم؟

چند مقاله درباره طرز مهار کردن هواپیما در هوای بورانی برای مجله «هواپیمائی کشوری» و درباره خاطرات ناوبر برای روزنامه «پراودا» و گزارشی برای اداره کل خطوط کشتیرانی شمال نوشتم. چند روز بعد، درست یك روز قبل از برگشتنم به شمال میبایست گزارش اساسی ام را درباره حرکت «مریم مقدس» درمیان یخ‌ها در دوره اجلاسیه انجمن جغرافیائی ایراد کنم.

یکشب خیلی خوش و سر حال بعد از ساعت دوازده به هتل برگشتم. وقتی رفتم کلید اطاقم را بگیرم نگهبان هتل بمن گفت:

— شما نامه دارید.

و نامه و یك‌شماره روزنامه بدستم داد.

نامه خیلی کوتاه بود: دبیر انجمن جغرافیائی باطلاعم میرساند که جلسه گزارش من برگزار نخواهد شد چون من قبلا متن کتبی گزارشم را به انجمن ارائه ندادم. روزنامه هم بمحض اینکه برش داشتم خود بخود از قسمتی که تا

داشت باز شد و مقاله‌ای تحت این عنوان به چشمم خورد: «برای دفاع از یك دانشمند». مشغول خواندن مقاله شدم و سطرهای آن مقابل چشمم بهم ریخت و محو شد.

فصل یازدهم

روز پرمشغله

در مقاله نوشته شده بود:

۱ – که در مسکو دبیر و شخصیت اجتماعی معروفی بنام پروفسور ن. آ. تاتارینوف مؤلف یك سلسله مقالات مربوط به تاریخ تسخیر و عمران نواحی شمال زندگی میکند.

۲ – که خلبانی بنام گ. در مؤسسات مختلف قطبی راه افتاده و از هر جهت نام این دانشمند محترم را لکه‌دار میسازد و ادعا میکند که پروفسور تاتارینوف هیئت اعزامی عموزاده خود، ناخدا ای. ل. تاتارینوف را غارت (!) کرده است.

۳ – که این خلبان حتی میخواهد گزارشی ایراد نماید و نظرش این است که افترائات او یك موفقیت بزرگ علمی است.

٤ – که اداره کل خطوط کشتیرانی شمال باید توجه خودش را به این شخص جلب نماید زیرا او با اقدامات خویش خانوادهٔ محققان قطبی را بدنام میسازد.

نامه با امضای شخصی بنام «ای. کریلوف» بود. شکی نداشتم که مقاله را خود نیکلای آنتونیچ نوشته است – این همان «نامه» ای بود که پیرزن از آن حرف میزد. در ضمن روزنامه باسم و آدرس من پست شده بود.

با اینکه ساعت از دو بامداد گذشته بود من مدام در اطاق قدم میزدم و فکر میکردم. «بر شیطان لعنت! اگر

مقاله را او ننوشته باشد چی؟ اما نامه از انجمن جغرافیائی است. بدون شك مقاله را خودش نوشته است. حتی کارابلوف بمن گفته بود که نیکلای آنتونیچ عضو این انجمن است و ناراحت شده که موضوع گزارشم را به راماشکا گفتم. اما مقاله را خودش نوشته است! او دستپاچه شده است. کاتیا رفته و او دستپاچه شده است».

و من او را با شال پیرزن روی مبل مجسم کردم که نشسته است و حرف نمیزند و راماشکا باو پرخاش میکند. این موضوع کاملا امکان‌پذیر بود!

با خودم گفتم: «...هیچ لزومی نداشت دلشان بخواهد که مرا به اداره کل خطوط کشتیرانی شمال احضار کنند تا از من بازخواست شود! من فقط همین را میخواستم». این فکر موقعیکه دراز کشیده بودم به ذهنم خطور کرد. من که تا بحال راجع به این موضوع با کسی حرف نزده بودم. آنها امیدوار هستند که من عقب‌نشینی میکنم، خواهم ترسید...

شاید اگر آن مقاله درمیان نبود مسکو را ترك میکردم و تقریباً کاری در حق ناخدا انجام نمیدادم. اما مقاله تحریکم کرد. حالا دیگر میبایست جداً وارد عمل میشدم و هر چه زودتر — بهتر.

نباید فکر کنید که من آنوقت مثل حالا که بیاد این موضوع افتاده‌ام آرام و خونسرد بودم. چند بار مچ خودم را گرفتم که دارم به چیزهای عجیب و غریبی فکر میکنم که نتایج آن در صلاحیت رسیدگی اداره آگاهی است. ولی بمحض اینکه بیاد کاتیا و این حرفش می‌افتادم که «چه مریض و چه سالم، ، زنده یا مرده، من نمیخواهم او را ببینم» همه چیز سر جای خودش قرار میگرفت و من خودم از خونسردی و آرامشی که آنروز کارهای من توأم با آن بود تعجب میکردم.

از صبح برنامه فعالیت را طرح کردم — یك برنامه خیلی ساده، اما فکر میکنم که از روی همین برنامه

پیداست که از حرف زدن با کارپردازها و دبیرها بستوه آمده بودم.
تصمیم گرفتم:
۱ - به اداره روزنامه «پراودا» بروم. به هر حال میبایست به آنجا میرفتم چون لازم بود قبل از رفتنم مقاله‌ای را که قول داده بودم بنویسم تحویل بدهم.
۲ - بروم نزد «چ».
فکر رفتن نزد «چ»، نزد «چ» معروف، شخصی که یکوقت قهرمان آموزشگاه خلبانی لنینگراد بود و بعد قهرمان اتحاد شوروی شد، مردی که تمام کشور او را میشناسد و دوست دارد - شب به ذهنم خطور کرد ولی آنوقت این فکر بنظرم بی‌اندازه جسورانه می‌آمد. فکر کردم بد نیست زنگی باو بزنم، آیا مرا بخاطر دارد؟ آخر موقعیکه دانشجو بودم از هم جدا شدیم!
ولی اینبار تصمیم خودم را گرفتم. فکر کردم - اگر هم مرا فراموش کرده باشد از پذیرفتن من ...ددداری نخواهد کرد.
نمیدانم گوشی را چه کسی برداشت - لابد همسرش بود. گفتم:
- من خلبان گریگوری‌یف هستم.
- بفرمائید.
- موضوع اینستکه من باید حتماً رفیق «چ» را ببینم. من از زاپولاریه آمده‌ام و... حتماً باید ایشان را ببینم.
- بفرمائید منزل ما.
- چه وقت؟
- بهتر است امروز تشریف بیآورید. او ساعت ده از فرودگاه برمیگردد...
من به اداره روزنامه «پراودا» رفتم و این بار در حدود دو ساعت منتظر روزنامه‌نگار آشنای خودم شدم. تا اینکه بالاخره آمد.

وقتی چشمش بمن افتاد با لحن نسبتاً خوشآیندی گفت:
— ها، خلبان «گ»؟ همانکه آبروی مردم را میبرد؟
— آره، خودم هستم.
— خب، موضوع چیه؟
با لحن آرامی گفتم:
— اجازه بدهید توضیح بدهم.

این یك صحبت خیلی جدی در اطاق کار دبیر مسئول بود، صحبتی که در جریان آن مدارك زیر بنوبت روی میز گذاشته شد:

الف) آخرین نامه ناخدا (رونوشت آن). ب) نامه ناوبر که با این جمله شروع میشد: «با تعجیل باستحضارتان میرسانم که ایوان لوویچ صحیح و سالمند...» (رونوشت نامه). ج) دفترهای خاطرات ناوبر. د) متن یادداشت شده داستان شکارچی ایوان ویلکا که دکتر صحت آن را تصدیق کرده بود. ه) متن داستان ویشیمیرسکی که صحت آن را کارابلوف تصدیق کرده بود. و) عکس دسته قلاب دارای نوشته «کشتی «مریم مقدس»».

فکر میکنم که صحبت ما بی‌اندازه موفق بود چون یك مرد جدی محکم دست مرا فشرد و دیگری گفت که در یکی از شماره‌های نزدیك «پراودا» مقاله من درباره حرکت کشتی «مریم مقدس» با یخ‌های شناور چاپ خواهد شد.

از محل اداره روزنامه «پراودا» تا منزل «چ» لااقل شش کیلومتر راه بود ولی من وسط راه یك مرتبه بیادم آمد که میتوانستم از تراموای استفاده کنم. داشتم مثل آدمهای سرسام‌گرفته میدویدم و فکر میکردم که همین حالا موضوع صحبتم را در روزنامه «پراودا» با او درمیان میگذارم. بالاخره از پلکان تمیز خانه نوساز بالا رفتم، کنار در ایستادم و عرق صورتم را گرفتم — آخر بنظرم میآمد که هوا خیلی گرم بود. بعد خودم را وادار کردم به موضوعی فکر کنم زیرا این روش بهترین وسیله برای جلوگیری از هیجان است.

در باز شد. من خودم را معرفی کردم و صدای بم «چ» را از اطاق مجاور شنیدم.

— با من کار دارند؟

و حالا این مرد که همه ما در جوانی باو دل بسته بودیم و بدون اینکه ببینیمش فقط از روی شنیدن اخبار مربوط به پروازهای نبوغ آسایش سال بسال بیشتر باو علاقمند می‌شدیم بطرفم آمد و دستش را بسوی من دراز کرد.

گفتم: — رفیق «چ» — و او را باسم و اسم پدرش صدا کردم — فکر نمیکنم شما مرا بخاطر داشته باشید. من گریگوری‌یف هستم. ما همدیگر را موقعیکه من دانشجو بودم در لنینگراد دیده بودیم.

«چ» مکث کرد و بعد با رضایت گفت:

— بله بله! عقاب بودی! فراموشت نکردم!

و ما باطاق کار او رفتیم و من در حالیکه به هیجان آمده بودم چون معلوم شد که «چ» فراموشم نکرده است شرح داستان خودم را شروع کردم...

این همان ملاقات من با «چ» بود که او طی آن عکس خودش را با این نوشته بمن هدیه کرد: ««اگر باشی — بهترین باش». او گفت که من از آنهائی هستم که بلیط سفر دور بدست دارند». او به تمام داستان من گوش داد و گفت که همین فردا به رئیس اداره کل خطوط کشتیرانی شمال تلفن خواهد کرد و درباره طرح من با او صحبت خواهد کرد.

فصل دوازدهم

راماشکا

ساعت از یازده گذشته بود که من با «چ» خداحافظی کردم و به هتل برگشتم. اما آنجا میهمان ناخوانده‌ای در انتظارم بود. با این حال میهمان بود و کاری نمیشد کرد.

نگهبان هتل گفت:
— با شما کار دارند.
و من راماشکا را دیدم که از جا برخاست و باستقبالم آمد.
باید فکر کرد که او روحاً و جسماً آماده این ملاقات شده بود چون من هرگز او را اینهمه شیك ندیده بودم. پالتوی طوسی گشادی به تنش بود و کلاه شاپوی نرمی بسر داشت که روی جمجمه قناسش شق و رق ایستاده بود. خودش هم بوی ادکلن میداد.
با قیافه‌ای خوش گفتم:
— ها، راماشکا! سلام جغد!
این طرز سلام من مثل اینکه پاك تکانش داد.
در حالیکه لبخند میزد گفت: بله بله، جغد. اصلا فراموشم شده که اسم مرا توی مدرسه گذاشته بودند جغد. ولی تعجب میکنم چطور همه این لقب‌ها یادت مانده!
او هم سعی میکرد با قیافه بیقیدانه حرف بزند. گفتم:
— برادر، من همه‌چی یادم مانده... با من کار داشتی؟
— اگر گرفتار نباشی.
— یك ذره هم گرفتار نیستم. کاملا آزادم.
در آسانسور تمام وقت با دقت بمن نگاه میکرد: ظاهراً میخواست حدس بزند که من مست هستم یا نه و اگر مست هستم چه نفعی از اینکار ممکنست عایدش شود. ولی من مست نبودم - فقط یك لیوان شراب بسلامتی خلبان بزرگی که دوست ارشدم بود نوشیده شد...
موقعیکه با نزاکت تعارف کردم روی مبل بنشیند گفت:
— پس تو اینجا زندگی میکنی. اطاق خوبیست.
گفتم: بد نیست.

انتظار داشتم فوری بپرسد که کرایه‌اش چقدر است اما او سؤالی نکرد و گفت:

— رویهمرفته این بهترین هتل است. دست کمی از «متروپل» ندارد.

گفتم: شاید.

امیدوار بود که من در شروع صحبت پیشقدم میشوم. ولی من نشسته بودم، پایم را روی پا انداخته بودم، سیگار میکشیدم و با دقت زیادی «مقررات مسافران» را که زیر شیشه میز تحریر قرار داشت مطالعه میکردم. آنوقت راماشکا آهی کشید و با قیافه‌ای جدی گفت:

— سانیا، ما باید راجع به خیلی چیزها با هم حرف بزنیم. و فکر میکنم که باید اشخاص متمدنی باشیم تا همه این موضوع‌ها را از راه صلح و آشتی حل کنیم و تصمیم لازم را بگیریم. اینطور نیست؟

ظاهراً هنوز فراموش نکرده بود که روزی چگونه «همه این موضوع‌ها را» از راه غیر صلح‌آمیز حل کردم. ولی با هر کلمه‌ای که بر زبان میآورد لحنش محکم‌تر میشد. به هر حال گفت:

— من نمیدانم کدام علت و بهانه مستقیمی کاتیا را وادار کرد که از خانه برود ولی من حق دارم سؤال کنم که آیا این علت و بهانه بستگی به آمدن تو ندارد؟

با حفظ آرامش گفتم:

— میرفتی و این موضوع را از خود کاتیا میپرسیدی.

راماشکا سکوت کرد. لاله‌های گوشش سرخ شد و چشمهایش ناگهان حالت چشمهای اشخاص هار را پیدا کرد. چین‌های پیشانیش صاف شد. من با تعجب باو نگاه میکردم.

آنگاه با صدای نسبتا گرفته‌ای گفت:

— ولی بطوریکه من میدانم او همراه تو رفت.

— کاملا صحیح است. حتي بهش کمك کردم که چمدانهایش را ببندد.

با صدای گرفته‌ای گفت:
— که اینطور.
حالا یك چشمش تقریباً بسته بود و چشم دیگرش پیچ پیدا کرده بود. منظره نسبتاً ترسناکی بود. اولین بار بود که او را باین شکل میدیدم.
دوباره تکرار کرد:
— که اینطور.
و من گفتم:
— بله، همینطور.
— بله.
هر دو ساکت شدیم. بعد راماشکا دوباره حرفش را شروع کرد و گفت:
— گوش کن. من و تو آنروز توی مراسم برگزاری سالگرد کارابلوف حرفمان را تا آخر نزدیم. باید بهت بگویم که من بطور کل با این سفر «مریم مقدس» آشنا هستم. من هم مثل تو راجع به آن کنجکاو بودم اما از یك نقطه نظر دیگر.
جوابش را ندادم. چون از نقطه نظر او باخبر بودم.
— ضمناً تو مثل اینکه میخواستی بدانی که نیکلای آنتونیچ توی این سفر چه نقشی بعهده گرفته بود. لااقل از روی صحبت قبلیمان اینطور نتیجه گرفته‌ام.
من حرفش را قطع نمیکردم چون هنوز نمیدانستم منظورش چیست. راماشکا دوباره گفت:
— فکر میکنم که میتوانم از این لحاظ کمك بزرگی بتو بکنم.
— جدی میگوئی؟
— آره.
او ناگهان بطرف من هجوم آورد بطوریکه غریزتاً از جا پریدم و پشت مبل ایستادم. گفت:
— تو نمیدانی من چه چیزهائی راجع باو میدانم! مثلا چیزی میدانم که!.. مدرك هم دارم! مدارکی که اگر با

کاردانی دست بکار شویم دخلش درمیآید. فکر میکنی او کیست؟

او سه بار این جمله را تکرار کرد و خودش را طوری بمن نزدیك کرد که من مجبور شدم شانه هایش را بگیرم و او را از خودم دور کنم اما او اصلا متوجه اینکار من نشد.

راماشکا ادامه داد و گفت:

— حقه‌هائی که خودش هم آن‌ها را فراموش کرده همه‌اش هم روی کاغذ آمده...

البته منظورش کاغذهائی بود که از ویشمیرسکی گرفته بود.

— میدانم چرا با هم میانه‌تان بهم خورد. تو گفته بودی که او اعضای هیئت را غارت کرد و او تو را از خانه خودش بیرون کرد. ولی این حقیقت دارد. معلوم شد که حق با توست.

برای بار دوم بود که این موضوع را میشنیدم ولی اینبار لذتی نبردم. فقط با تحیر تصنعی گفتم:

— نه بابا؟

راماشکا با شور و شوق یك آدم پست گفت:

— این خودش بود. خودشه. من همه کاغذها را بهت میدهم، همه مدارك و شواهد را!! هردومان معلقش میکنیم!

لازم بود سکوت میکردم اما من نتوانستم خودداری کنم و گفتم:

— چقدر برای اینکار میخواهی؟

راماشکا بخودش آمد و گفت:

— هر طور دلت میخواهد فکر کن. ولی من فقط از تو یك خواهش دارم که تو از اینجا بروی.

— تنها؟

— بله.

— بدون کاتیا؟

— بله.

– خیلی جالبه. بعبارت دیگر میخواهی که من خودم را از او کنار بکشم؟

با لحن تقریباً غرورآمیزی گفت:

– من دوستش دارم.

– ها، پس تو دوستش داری! جالبه. در ضمن حتماً میخواهی که ما مکاتبه هم نکنیم. اینطور نیست؟

او حرفی نزد.

گفتم: – یکدقیقه صبر کن. من همیـــن الآن برمیگردم. – و از اطاق خارج شدم.

خانم متصدی طبقه ما در راهرو کنار میز نشسته بود. از او اجازه خواستم تلفن کنم و تا موقعی که تلفنی حرف میزدم تمام وقت چشمم به راهرو بود که مبادا راماشکا نرود – مگر ممکن بود حدس بزنند که من به چه کسی تلفن کرده‌ام.

– نیکلای آنتونیچ؟.. من گریگوری‌یف هستم. (نیکلای آنتونیچ از من خواست که یك دفعه دیگر اسم خودم را تکرار کنم. ظاهراً فکر کرده بود که اشتباهی شنیده است).

با نزاکت تمام گفتم:

– نیکلای آنتونیچ. معذرت میخواهم که دیروقت مزاحمتان شده‌ام. قضیه اینکه من باید فوری شما را ببینم.

او ساکت بود. بعد بالاخره گفت:

– در اینصورت بیآئید به منزل من.

گفتم: نیکلای آنتونیچ، بیآئید حساب دید و بازدیدها را بگذاریم کنار. باور کنید این موضوع خیلی اهمیت دارد. برای شما بیشتر از من.

او ساکت بود و من صدای تنفسش را میشنیدم. بالاخره گفت:

– چه وقت؟ امشب که من نمیآیم.

با صدای بلندی گفتم:

– نه، نیکلای آنتونیچ، همین امشب. لااقل در تمام عمرتان یکدفعه بحرف من گوش بدهید. پس شما میآئید! من گوشی را میگذارم.

او شماره اطاقم را نپرسید و این دلیل دیگری بود که روزنامه را با مقاله «برای دفاع از دانشمند» خود او برای من فرستاده بود. ولی حالا من وقت پرداختن به این جزئیات را نداشتم و هر چه زودتر نزد راماشکا برگشتم.

یادم نیست سابقاً مثل این بیست دقیقه‌ای که در انتظار نیکلای آنتونیچ بودم اینهمه دروغ بافته و تظاهر کرده باشم. تا اینکه سرانجام در زدند و من بانگ زدم:

– بفرمائید تو.

آنوقت نیکلای آنتونیچ وارد اطاق شد و بدون اینکه سلام کند کنار در ایستاد. گفتم:

– سلام، نیکلای آنتونیچ!

من به راماشکا نگاه نمیکردم. بعد نگاهی بطرف او انداختم. راماشکا سر در گریبان روی لبه صندلی نشسته بود و با اضطراب و نگرانی گوش میداد – درست مثل یك جغد اما ترسناکتر.

با لحن خیلی آرامی گفتم:

– نیکلای آنتونیچ، شما بدون شك و تردید این آقا را میشناسید. ایشان راماشوف هستند، شاگرد و آسیستان عزیز شما. من از شما دعوت کردم که بطور کلی از موضوع صحبت ما مطلع شوید.

نیکلای آنتونیچ هنوز در آستانه در ایستاده بود – شق و رق، با پالتو و کلاهی که بدست داشت. بعد کلاه از دستش افتاد.

ادامه دادم و گفتم:

– این راماشوف حدود یکساعت و نیم قبل پیش من آمد و پیشنهاد کرد مدارکی در اختیارم بگذارد که از این مدارك چنین برمیآید که اولا شما هیئت اعزامی ناخدا تاتارینوف را غارت کردید و ثانیاً حقه‌هائی سوار کرده‌اید

که مربوط به زندگی گذشته شماست و شما راجع به آنها توی پرسشنامه‌ها کمترین چیزی نمی‌نویسید.
همین جا بود که کلاه از دستش افتاد.
دوباره ادامه دادم و گفتم:
– تصور میکنم که این متاع را اولین بار عرضه نکرده. به هر حال نمیدانم، شاید اشتباه میکنم.
ناگهان راماشکا بانگ زد:
– نیکلای آنتونیچ! همه اینها دروغه! حرفهاشو باور نکنید! دروغ میگه!
صبر کردم تا دست از داد زدن برداشت و گفتم:
– البته حالا این موضوع هیچ اهمیتی ندارد و مربوط به شما و اوست. ولی شما عمداً...
خیلی وقت بود حس میکردم که عضله صورتم دچار تشنج شده و خیلی از این بابت ناراحت بودم چون بخودم قول داده بودم کاملا آرام و خونسرد باشم.
– ولی شما عمداً میخواستید که این مرد شوهر کاتیا بشود. شما از روی فرومایگی چون از راماشوف ترسیده بودید اصرار داشتید که کاتیا زن او بشود. و حالا خودش پیش من آمده و بانگ میزند: «صبر کن، هر دومان معلقش میکنیم».
نیکلای آنتونیچ که انگار از خواب بیدار شده بود یکقدم بطرف جلو برداشت و به راماشکا خیره شد. نگاهش بقدری طولانی بود که حتی من بزحمت توانستم این سکوت طولانی را تحمل کنم...
راماشکا دوباره با قیافه اسفناکی گفت:
– نیکلای آنتونیچ...
اما نیکلای آنتونیچ همچنان باو خیره شده بود. بعد بالاخره به حرف آمد و صدای شکسته‌اش که مثل صدای پیرمردها بود مرا دچار بهت و تعجب نمود.
پرسید: چرا مرا باینجا دعوت کردید؟ من مریضم و نمیتوانم حرف بزنم. میخواستید بمن ثابت کنید که این

مرد پست و فرومایه است؟ این موضوع برای من تازگی ندارد. شما خواستید یکبار دیگر مرا نیست و نابود کنید. اما کاری که در گذشته کردید از همه اینها بالاتر بود. جبرانش هم ممکن نیست. – و او آه عمیقی کشید.

در واقع میدیدم که حرف زدن برای او دشوار است.

با لحن آرام، ولی با حالت دیگری که مملو از غیظ بود گفت:

– من کاری را که کاتیا کرد یعنی اتهام دروغی را که تمام عمر تعقیبم میکند باور کرد و بدون اینکه حرفی بمن بزند از خانه رفت، به قضاوت خودش میگذارم.

من ساکت بودم. راماشکا با دستهای لرزان آب در استکان ریخت و استکان را بطرف نیکلای آنتونیچ برد و من و من کنان گفت:

– نیکلای آنتونیچ... شما نباید ناراحت بشوید.

اما نیکلای آنتونیچ با یك حرکت سریع دستش را کنار زد و آب روی فرش ریخت.

بعد ناگهان گفت: – نمی‌پذیرم، – و عینکش را کند و با انگشتها با عصبانیت فشار داد، – نمی‌پذیرم، نه ملامت و نه ترحم. کار خودشه. سرنوشت خودشه. من فقط آرزوی خوشبختی‌اش را داشتم. اما خاطره برادرم را به کسی نمیدهم، – این جمله را با صدای گرفته‌ای ادا کرد و صورتش ناگهان حالت غم‌زده‌ای پیدا کرد و لبهایش متورم شد، – شاید با رضایت حاضر میشدم این شکنجه و عذاب‌را هم بپذیرم که مرا بپای مرگ بکشانند چون مدتهاست که احتیاجی به زندگی ندارم. اما این چیزها وجود نداشته است و من این اتهامات وحشتناك و ننگین‌را رد میکنم و اگر بجای یك شاهد صد تا شاهد دروغی بیاورید به هر حال کسی باور نمیکند که من این آدم را با افکار بلند و عزت نفسی که داشت بقتل رساندم.

خواستم به نیکلای آنتونیچ یادآور بشوم که او

همیشه راجع به برادر خودش این چنین نظر بلندی نداشت ولی او نگذاشت حرفم را بزنم.
آنگاه در ادامه سخنش گفت:
— من فقط یك شاهد را برسمیت میشناسم — خود ایوان را. او تنها کسی است که میتواند مرا متهم کند و اگر من مقصر هستم او تنها کسی است که حق اینکار را دارد...
نیکلای آنتونیچ بگریه افتاد. انگشتش را با لبه عینك برید و مشغول در آوردن دستمالش شد. راماشکا بطرف او پرید و کمکش کرد اما نیکلای آنتونیچ دوباره او را کنار زد و در حالیکه مثل آدمهای مریض نفس نفس میزد دستش را بطرف کلاه شاپو دراز کرد و گفت:
— فکر میکنم که مرده هم جای من بحرف میآمد...
با لحن خیلی آرامی گفتم:
— نیکلای آنتونیچ، فکر نکنید که من قصد دارم زندگی خودم را وقف آن بکنم که به بشریت ثابت بشود که تقصیر با شماست. این موضوع از مدتها پیش برای من روشن است و حالا برای خیلی‌ها روشن شد! من شما را برای این موضوع به اینجا دعوت نکرده‌ام. فقط وظیفه خودم میدانستم ماهیت واقعی این حقه‌باز را بشما نشان بدهم. من به مطالبی که راجع به شما گفته احتیاجی ندارم چون مدتهاست که این چیزها را میدانم. حالا میخواهید چیزی باو بگوئید؟
نیکلای آنتونیچ ساکت بود.
آنوقت من رو به راماشکا کردم و گفتم:
— پس یاالله برو گمشو!
او بطرف نیکلای آنتونیچ دوید و بیخ گوشش شروع به پچ و پچ کرد. اما نیکلای آنتونیچ مثل شخصی که حس خودش را از دست داده باشد ایستاده بود و راست راست بطرف جلو نگاه میکرد. تازه متوجه شدم که او ظرف این سالها تا چه حد ناراحت و اسف‌انگیز شده بود. اما من

دلم بحالش نمیسوخت – دیگر کم مانده بود دلم بحالش بسوزد!

دوباره خطاب به راماشکا گفتم:

– ده گمشو!

اما او نمی‌رفت و همچنان در گوش نیکلای آنتونیچ پچ و پچ میکرد. بعد زیر دست او را گرفت و او را بطرف در برد. اینکار حقیقتاً غیرمنتظره بود چون تنها راماشکا را بیرون کرده بودم نه نیکلای آنتونیچ را که خودم از او دعوت کرده بودم نزد من بیآید. دلم میخواست از او بپرسم که مقاله «برای دفاع از دانشمند» را چه کسی نوشته است؟ اما دیر کردم چون آنها دیگر داشتند میرفتند.

به هر حال مثل اینکه نتوانستم میانه آنها را بهم بزنم. آنها دست در دست هم آرام و بی سر و صدا در امتداد راهرو بلند پیش میرفتند و نیکلای آنتونیچ فقط برای یك لحظه ایستاد و شروع به کندن موهای خودش کرد. اما لای انگشتهایش فقط پرزبچگانه‌ای که خودش با تعجب به آن نگاه میکرد باقی ماند. راماشکا دستهایش را گرفت، پالتویش‌را تمیز کرد و آنها بدون عجله براه خودشان ادامه دادند تا اینکه سر پیچ ناپدید شدند.

قبل از رفتنم، «چ» بمن تلفن کرد و گفت که با رئیس اداره کل خطوط کشتیرانی شمال صحبت کرده و خودش یادداشت گزارشم را برای او خوانده است. رئیس هم جواب مثبت داده است. امسال دیگر برای اعزام هیئت تجسسی دیر شده است ولی سال آینده احتمال زیادی برای اینکار هست. طرح تجسس بطور اقناع‌کننده و مفصلی تنظیم شده اما قسمت مسیر آن احتیاج به تدقیق بیشتری دارد. جنبه تاریخی موضوع بسیار جالب است. مرا احضار خواهند کرد و احضاریه بعداً بدستم خواهد رسید.

تمام آن روز را در فروشگاه گذراندم: دلم میخواست

کادوئی برای کاتیا بخرم – ما دوباره از هم جدا میشدیم. کار انتخاب هدیه چندان آسان نبود. لباس بخرم؟ ولی من هرگز قادر نبودم کرپ‌ساتن را از فای‌دوشین تمیز بدهم. دوربین عکاسی لایکا بخرم؟ دوربین خیلی بدرد کاتیا میخورد اما پولم‌برای خریدن آن کافی نبود.

شکی ندارم که اگر والیا را در خیابان آربات نمیدیدم موفق نمیشدم چیزی برای کاتیا بخرم. والیا کنار پنجره مغازه کتابفروشی ایستاده بود و فکر میکرد – اگر او را قبل‌ها باین شکل میدیدم حتماً فکر میکردم که دارد به جانورها فکر میکند. ولی حالا موضوع دیگری هم برای فکر کردن پیدا کرده بود. گفتم:

– والیا، گوش کن: تو پول همراهت داری؟

– دارم.

– چقدر؟

والیا جواب داد:

– در حدود پانصد روبل.

– همه را بده بمن.

والیا خندید و گفت:

– باز هم میخواهی بروی انسك دنبال کاتیا؟

اتفاق به مغازه لوازم عکاسی رفتیم و یك دوربین لایکا خریدیم...

همه میدانستند که من نیمه شب مسکو را ترك میکنم اما تودیع من و کاتیا از صبح شروع شد. من چند بار به خانه و محل کارش سر زدم. قرار نبود مدت زیادی از هم جدا باشیم: کاتیا میبایست در ماه اوت نزد من به زاپولاریه میآمد. اما من انتظار داشتم که مرا زودتر به مسکو احضار کنند، در حدود ماه ژوئیه. با همه اینها کمی وحشت داشتم که مبادا دوباره برای مدت زیادی از هم جدا شویم...

والیا یك شماره روزنامه «پراودا» که مقاله من در آن چاپ شده بود به ایستگاه راه‌آهن آورد. تمام مطالب مقاله عیناً همانطوریکه نوشته بودم چاپ شده بود فقط مقاله را

کوتاه کرده و یك جای آن را از نظر سبك نگارش تصحیح کرده بودند. اما قسمت‌های مربوط به دفتر خاطرات ناوبر بطور کامل چاپ شده بود: «هرگز صورت رنگ‌پریده و الهام گرفته او را با آن نگاهی که بسوی نقاط دوردست می‌انداخت فراموش نمیکنم! او دیگر هیچ وجه اشتراکی با آن مرد سرخ روئی که مملو از شور زندگی بود و مرتب لطیفه‌ها و داستان‌های جالب اختراع میکرد و محبوب همه افراد بود و به هر کار دشواری با شوخی و خنده دست میزد نداشت. بعد از نطقی که کرد کسی از جایش تکان نخورد. او با چشمهای بسته ایستاده بود، گوئی سعی میکرد قوای خودش را جمع کند تا آخرین کلمه وداع را بر زبان آورد ولی بجای آن ناله خفیفی از درون سینه‌اش برخاست و قطره‌های اشك در گوشه چشمانش برقی زد و خاموش شد...»

من و کاتیا در راهرو واگن مشغول خواندن این مطلب بودیم. موهای کاتیا به صورتم میخورد و من حس میکردم که خود او هم بزحمت جلوی اشکش را گرفته است.

خوانندگان گرامی!

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است نظریات خودرا در باره کتاب و ترجمه و چاپ آن و همچنین پیشنهادهای دیگر خودرا به نشانی زیر بفرستید:

بنگاه نشریات پروگرس، شعبه تاشکند، خیابان نوائی، ۳۰، تاشکند، اتحاد شوروی.



«...سال ۱۹۳۶ در سناتوریوم واقع در نزدیکی لنینگراد که دوره استراحتم‌را در آنجا میگذراندم صحبت از رمان استرووسکی «فولاد چطور آبدیده میشد» بمیان آمد. طرف صحبت من که یك دانشمند جوان بود با شوق و ذوق از این کتاب حرف میزد. مشکل نبود آدم بفهمد که این هوادار دوآتشه استرووسکی در کتاب این نویسنده داستان زندگی خودش‌را خوانده است.

ما آشنا شدیم... او آدمی بود که حرارت قلب با راستی تمام و پیگیری با صراحت حیرت انگیز هدف در وجودش درهم آمیخته بود.

او در مدت شش شب داستان زندگی خودرا تعریف کرد - یك زندگی خارق‌العاده چون سرشار از رویدادهای فوق‌العاده‌ای بود و در عین حال مانند زندگی صدها انسان‌های شوروی دیگر.

من ابتدا گوش فرامیدادم و بعد شروع بیادداشت کردن نمودم و آن چهل یا پنجاه صفحه‌ای که آنوقت نوشتم زیربنای رمان «دو کاپیتان» شدند که مفتخر به جایزه دولتی گردید.

صفحات این کتاب میدان مبارزه و جستجوهای پیگیرانه و تسلیم ناپذیر و پیروزی‌های آدم‌های شجاع و راستین است. این کتاب بیانگر هیجانات قهرمانانه و هوس پیشقدمی میباشد».

برای آگاهی بیشتر از مضمون و الگوهای قهرمانان و زندگی و فعالیت نویسنده رمان به مقدمه آن که بدست و. کاورین تهیه گردیده مراجعه فرمائید.

دوره ۷۵۰ ریال



دو کاپیتان



...روزی از روزهای بهار که رودخانه طغیان کرد جریان آب کیف پستچی غرق شده را به خشکی انداخت. نامه ها بدست پسر بچه هشت ساله‌ای باسم سانیا گریگوری‌یف رسید. او از این نامه ها از محقق نواحی قطبی تاتارینوف که با نفرات خود در صدد طی راه دریائی شمال قاره آسیا و اروپا در ظرف یك فصل کشتی‌رانی برآمده بود آگاه میشود.

با مطالعه رمان «دو کاپیتان» اثر ونیامین کاورین خوانندگان گرامی در جریان سرگذشت سانیا گریگوری‌یف، ملاقات او با دختر ناخدا تاتارینوف، کار او بعنوان خلبان قطبی و کشف آثار هیئت تحقیقاتی ناخدا تاتارینوف قرار خواهند گرفت.

ونیامین کاورین در سال ۱۹۰۲ متولد شده و سالمندترین نویسنده شوروی میباشد و رمان‌های «نیل به آرزو»، «کتاب باز»، «در برابر آینه» و یك تعداد رمان و داستان‌های دیگررا نیز نگاشته است.

وینیامین کاورین

دو کاپیتان

(اختصارات از مؤلف)

کتاب دوم



بنگاه نشریات پروگرس
شعبه تاشکند، سال ۱۹۸۰

ترجمه از آلك قازاریان
آرایش کتاب از بایان حایبولین

ВЕНИАМИН КАВЕРИН

ДВА КАПИТАНА

Роман

Вторая книга

На персидском языке:

К $\frac{70302-239}{014(01)-80}$ 530—80—4702010200

اختصارات از مؤلف

دو کاپیتان
ونیامین کاورین
ترجمه: آلك قازاریان
آرایش: بایان حاییولین
انتشارات آموزگار: انقلاب. بازارچه کتاب. تلفن ۶۶۲۲۸۳
چاپ اول
بهار شصت‌ویك
تهران ــ ایران

فهرست

قسمت هشتم که از زبان سانیا گریگوری‌یف بازگو شده است.

قسمت ششم

که از زبان کاتیا تاتارینووا بازگو شده است

جوانی ادامه دارد

فصل اول

«تو اورا نمیشناسی»

ایوان پاولیچ با نزاکت واگن را ترك کرد ولی والیا دست بردار نبود و پشت سر هم به سانیا میگفت که سلامش‌را به شخصی باسم پاول پطروویچ که در مرکز پرورش حیوانات کار میکرد برساند. تازه بعد از همه اینها گفت: «بر شیطان لعنت! به دکتر هم سلام برسان! نزدیك بود فراموش کنم!». تا اینکه کرا برگشت و دستش‌را گرفت و اورا از واگن بیرون برد و من و سانیا تنها ماندیم. وای که چقدر دلم نمیخواست از سانیا جدا شوم!

دلم میخواست نه فقط چشمهای سانیارا که به آنها نگاه میکردم بلکه تمام وجود او را در خاطرم حفظ کنم. ظاهرش در این لحظه باین شکل بود: کلاه کاسکت را از سرش برداشته و بقدری جوان به نظر میرسید که من باو گفتم هنوز زود است ازدواج کند. در لباس نظامی قدش بلندتر مینمود اما بهرحال قامت کوتاهی داشت و بهمین علت گاهی اوقات نوك پنجه می‌ایستاد - درست مثل حالا که سرم را برگرداندم. لباس چسب و مرتبی به تن داشت اما موهای‌فرق سرش راست ایستاده بود و با این قیافه خیلی دوست‌داشتنی بنظر میرسید علی‌الخصوص موقعیکه لبخند میزد. در این لحظه که ما برای بار آخر همدیگر را

در آغوش گرفتیم و من برای بار آخر از روی رکاب واگن به سانیا نگاه کردم، او لبخند میزد و شبیه همان سانیای با اراده و سبزه و تودل‌بروئی بود که من یکوقت در گذشته عاشقش شده بودم.

همه آشنایان دوروبر ما ایستاده بودند اما من هیچکس را نمیدیدم و وقتیکه از روی پله‌های واگن پائین آمدم پایم به چیزی خورد و نزدیك بود زمین بخورم. وای که چقدر دلم نمیخواست از او جدا شوم!

وقتیکه قطار حرکت کرد و سانیا کلاهش را برای من تکان داد من بموازات واگن براه افتادم. هرچه سانیا از آن بالا میگفت من مرتب تصدیق میکردم و میگفتم. «بله، بله».

– برایم نامه مینویسی؟
– بله، بله!
– هر روز؟
– بله!
– پیشم میآئی؟
– بله، بله!
– مرا دوست داری؟

این پرسش او بی‌صدا بود و من از روی حرکت لب‌ها متوجه سؤالش شدم و گفتم:

– بله، بله!

وقتی از ایستگاه خارج شدیم و رفتیم که ایوان پاولیچ را به منزل برسانیم او تمام وقت راجع به سانیا حرف میزد وبمن گفت:

– مهم اینجاستکه تو در فهمیدن او سخت گیر نباشی. من میدانم که تو شخص مغروری هستی و شماها روزهای اول با هم قهر و آشتی میکنید چون تو تقریباً او را نمیشناسی، کاتیا.

گفتم: سلام عرض میکنم!

اما ایوان پاولیچ گفت:

– میدانی خصلت عمده او چیست؟ همیشه جوان میماند چون روحیه آتشینی دارد و همیشه برای خودش آرمانهائی خلق میکند.

ایوان پاولیچ با قیافه جدی بمن نگاه کرد و دوباره گفت:

– بله، روحیه آتشینی دارد و برای خودش آرمان‌هائی خلق میکند... اما تو دختر مغروری هستی و ممکن است متوجه این موضوع نشوی.

من خندیدم.

ایوان پاولیچ گفت:

– خنده نکن. البته که مغرور هستی، حتی موقعیکه کودك بودی با کودکان دیگر فرق داشتی. اما سانیا یکمرتبه عصبانی میشود. تو خوب بهش فکر کن، کاتیا.

گفتم که بدون اینهم زیاده از حد باو فکر میکنم و آنقدرها هم لطفی ندارد که تمام مدت بفکرش باشم. اما شب همین کار را کردم: نشستم و به فکرش افتادم. همه رفته بودند و خانه خلوت بود. والیا و کرا رفته بودند سینما و آلکساندرا دمیتری‌یونا رفته بود به باشگاه خودش تا برنامه ادبی‌اش را از روی داستان گورکی بنام «جوش و خروش» که خودش تنظیمش کرده و خیلی به آن مباهات میکرد اجراء کند. من مدتی سر میز کنار نقشه زمین‌شناسی‌ام نشستم و بعد نقشه را کنار گذاشتم و در دنیای آرزو و خیال غرق شدم.

آری، ایوان پاولیچ حق داشت. من سانیا را نمی‌شناختم! هنوز هم بی‌اختیار فکر میکردم که با پسربچه کاپشن‌پوشی سر و کار دارم که یك وقت در میدان مشجر خیابان «تریومفال» منتظرم بود و هی قدم میزد و قدم میزد تا اینکه من یکمرتبه تصمیم خودم را گرفتم و تمام میدان را در جهت او طی کردم. همان پسربچه‌ای که بدون توجه باینکه سه تا مدرسه ممکن بود ما را ببینند بغلش کردم و بوسیدم! ولی آن پسرك فقط در حافظه‌ام بود در حالیکه

سانیای نو کمترین شباهتی به او نداشت همانطوریکه اولین بوسه ما کمترین شباهتی به آنچه که حالا بین ما بوجود آمده بود نداشت.

اما من بهیچوجه او را شخص پیچیده و غامضی نمیدانستم. فقط میدیدم که در پس دنیای افکار و احساساتی که سابقاً در او سراغ داشتم، دنیای کاملی بوجود آمده که کمترین اطلاعی از آن نداشتم. این دنیای حرفه او بود - دنیای پروازهای یکنواخت و خطرناك در آسمان شمال اقصی، دنیای دیدارهای غیرمترقبه با خلبانان آشنا در باشگاه خلبانان، دنیای ذوق‌زدگی خاص کودکان در برابر هواپیمای جدید - دنیائی که بدون آن یك هفته هم دوام نمیآورد - ولی من هنوز در این دنیا جا و مکانی نداشتم. سانیا روزی درباره یك پرواز خطرناك با من حرف زد و من مچ خودم را روی احساس غریبی گرفتم یعنی متوجه شدم که به حرفهای او گوش میدهم اما فکر میکنم که او راجع به شخص دیگری صحبت میکند. نمیتوانستم برای خودم مجسم کنم که او درمیان برف و بوران غافلگیر شد و موقع فرود نزدیك بود هلاك شود و بعد سه شبانه‌روز درون هواپیما نشست و سعی کرد نخوابد و یخ نکند. البته حرفی که زدم عاقلانه نبود اما نتوانستم خودداری کنم و گفتم:

- نمیتوانی کاری بکنی که نظیر این حوادث تکرار نشود؟

سانیا انکار از رو رفت و با تواضع گفت:

- چشم قربان! دیگر تکرار نمیشود.

...طبیعی است که او میتوانست شخصاً موضوع صحبت با ویشیمیرسکی را با من درمیان بگذارد، اما اینکار را نکرد و از ایوان پاولیچ خواست که اینکار را بجای او انجام دهد. او حس میکرد که قضیه در این نیست که معلوم شد حق با اوست. در این مورد حقیقت

دیگری نهفته بود، نه حقیقتی که به شخص او مربوط میشد. بهمین سبب بنظر او، من میبایست این حقیقت را از زبان ایوان پاولیچ که ماما را دوست داشت و تا آنموقع تنها و بدبخت زندگی میکرد بشنوم. میدانستم که آنشب سانیا در خیابان منتظر من بود و وقتی اورا کنار در ورودی باغچه نبش خیابان «واراتنیکوف» و «سادووایا» دیدم ابدا تعجب نکردم. اما او بمن نزدیك نشد گرچه خوب میدانستم که تا خانه دنبالم آمد. حالیش بود که باید تنها باشم و هر قدر در این لحظه باو نزدیك بودم باز هم با او فاصله زیادی داشتم چون حق با او بود نه با من، چون آنچه را که از کارابلوف شنیده بودم برای من موهن بود...

من و سانیا ظرف تمام مدتی که در مسکو بود فقط یك شب با هم گذراندیم. آنشب سانیا خیلی خسته به منزل برگشت و آلکساندرا دمیتری‌یونا بلافاصله اطاق را ترك کرد در حالیکه میل زیادی داشت برای ما تعریف کند که هنرنمائی برای مردم چقدر دشوار است و آدم باید حتما تهییج شود چون در غیراینصورت هنرنمائی موفق نخواهد شد. خورشید در حال افول بود. کوچه تنگ و باریك «سیفتسف وراژك» بقدری روشن بود انگار خورشید بقیه نقاط زمین را فراموش کرده و مصمم شده بود در این کوچه تنگ و پرپیچ سکونت کند. من برای سانیا چای ریختم – او همیشه چای پررنگ دوست داشت – و تمام مدت چشم به خوردن و نوشیدن او داشتم تا اینکه او بالاخره مجبورم کرد بنشینم و باتفاق او چای صرف کنم.

بعد ناگهان یادش آمد که چگونه با هم به میدان سرسره‌بازی رفتیم و این موضوع را از خودش درآورد که همانجا گونه مرا بوسید و گفت که گونه‌ام «خیلی سفت و پرزدار و سرد» بود. من هم یادم آمد که چگونه ریاست دادگاهی را که یوگنی آنکین را محاکمه میکرد عهده‌دار بود و تمام مدت با قیافه عبوسی بمن نگاه میکرد.

پرسید: یادت هست «گریگوری‌یف شخصیت بارزی دارد اما کتاب‌های دیکنس را نخوانده»؟

– حتماً! بالاخره خواندی یا نه؟

سانیا با قیافه اندوهگینی گفت:

– نه. وقت نکردم. عوضش چند تا کتاب از ولتر خواندم – یك کتاب باسم «دخت اورلئان». نمیدانم چرا توی کتابخانه «زاپولاریه» کتابهای ولتر زیاد پیدا میشود.

در روشنائی غروب چشمهایش بی‌اندازه سیاه مینمود و من ناگهان بنظرم رسید که فقط چشمهایش را می‌بینم و مابقی چیزها دوروبرم محو و تاریك میشود. خواستم بگویم که کثرت کتابهای ولتر در «زاپولاریه» خنده‌دار است ولی در همین موقع ما چند بار پشت سر هم یکدیگر را بوسیدیم. اتفاقا تلفن زنگ زد. من از اطاق خارج شدم و نیمساعت تمام با خانم استاد پیر خودم که مرا «دخترجان» مینامید و من وظیفه داشتم تمام نکات زندگی خودم را برای او تعریف کنم باین معنی که راجع باینکه کجا ناهار میخورم ویا حباب چراغ قشنگی را که گفته بود از فروشگاه «مور» خریده‌ام یانه حرف زدم... وقتی هم که باطاق برگشتم دیدم که سانیا خوابش برده است. من صدایش کردم اما دلم بحالش سوخت و کنارش زانو زدم و از نزدیك مشغول تماشا کردن صورتش شدم...

آنشب سانیا دفتر خاطرات ناوبر و تمام کاغذها و عکسی را که در اختیار داشت بمن داد. دفترهای خاطرات در پوشه مخصوصی بودند که قفل کوچکی داشت. وقتیکه سانیا رفت من مدت مدیدی صفحات دفترهای خاطرات را که گوشه‌های آن شکسته و ریخته بود ورق زدم. تمام صفحات پوشیده از سطرهای کج و کوله و ریز بود. از روی سطرها پیدا بود که دست نویسنده از روی ناتوانی به نوشتن ادامه میداد اما فکرش جای دیگری بود. چه سرسختی و نیروی اراده‌ای لازم است تا انسان بتواند این نوشته‌ها را بخواند!

دسته قلاب با نوشته «مریم مقدس» در «زاپولاریه» مانده بود اما سانیا عکس آن را با خودش آورده و ظاهرا عکس هیچ دسته قلابی در تمام جهان مانند این یکی باین خوبی تهیه نشده بود!

همه این اشیاء مثل قطعات باقی‌مانده یك زندگی بزرگ بود که در تمام جهان پخش و پلا شده و سانیا آنها را جمع کرده و این داستان را نوشته یا تصمیم به نوشتن آن گرفته بود. پس من چه؟ من کاری انجام ندادم و اگر سانیا نبود هیچ اطلاعی از پدرم نمی‌داشتم مگر آنچه که از آنشب وداع در ایستگاه راه‌آهن انسك در خاطرم ماند، همانوقتی که پدرم مرا در آغوش گرفت و برای آخرین بار مرا بطرف‌بالا انداخت و با دستهای پرمحبت و درشتش گرفت.

به سانیا قول داده بودم که هر روز نامه‌ای برایش بنویسم اما برای اینکه هر روز بنویسم مطلب زیادی نداشتم چون مثل سابق در منزل کرا زندگی میکردم و زیاد از این موضوع راضی نبودم چون جعبه‌های کلکسیون سنگهایم همچنان در راهرو افتاده بود و نقشه را میبایست روی پیانوی بزرگ بکشم.

تابستان آن سال اولین بار بود که به صحرا نرفته بودم چون میبایست مدارك دو سال قبلی را تنظیم میکردم و اداره زمین‌شناسی باشقیرستان که در آن خدمت میکردم بمن اجازه داده بود در مسکو بمانم.

مادر بزرگ هرروز پیش من میآمد و همه چیز رویهمرفته خوب و عالی بود — حتی اینکه والیا و کرا ناگهان روش توأم با سکوت و آرامش در پیش گرفتند و با قیافه‌هائی جدی روز و شب در آشپزخانه می‌نشستند و در گوش هم پچ‌پچ میکردند. آنها جای دیگری نداشتند چون تمام آپارتمان تشکیل شده بود از یك آشپزخانه بزرگ قدیمی که بطور کلی به دو قسمت تقسیم میشد — «آشپزخانه عمومی» و «آشپزخانه خصوصی». والیا و کرا در «آشپزخانه خصوصی»

پشت پاراوان می‌نشستند بطوریکه آلکساندرا دمیتری‌یونا مجبور میشد شام را در «آشپزخانه عمومی» بپزد.

والیا دیگر گل نمیآورد – حتما پولش تمام شده بود – ولی روزی بجای گل یك موش سفید گنده به منزل آورد و خیلی ناراحت شد از اینکه کرا بمحض دیدن آن فریاد زد و روی میز پرید. والیا مدت زیادی برایش توضیح داد که این یك نمونه عالی موش زال است که حقیقتا بندرت یافت میشود! ولی کرا دست‌بردار نبود و جیغ میزد و نمی‌خواست از روی میز پائین بیآید. آنوقت والیا مجبور شد موش زال‌را توی دستمال بپیچد و دستمال‌را روی میز کوچك کنار دیوار راهرو گذاشت. ولی وقتی آلکساندرا دمیتری‌یونا از کنسرت برگشت و موش‌را روی میز پیدا کرد چنان قیل و قالی راه انداخت که والیا مجبور شد با هدیه خودش از خانه فرار کند.

ولی شب‌ها که من و کرا از حرف زدن در گوشی سیر نمیشدیم و بنوبت بهم میگفتیم: «خب دیگه، باید خوابیدا!» و کرا ناگهان خوابش میبرد و در خواب صورتش حالت خنده‌دار و سعادتمندانه‌ای پیدا میکرد، من تنها میماندم و قلبم بالاخره آکنده از غم و اندوه میشد. باین فکر میافتادم که آنها چه عشق معجزآسائی دارند، بهترین دوره‌ای که ممکن است در زندگی انسان وجود داشته باشد — و چقدر با عشق ما تفاوت دارد! آنها با هم هستند و هر روز همدیگر را می‌بینند ولی ما اینهمه از هم دور هستیم!

بعد گوئی از میان پنجره واگن دشت‌ها و جنگلها و باز هم دشت‌ها و جنگلهای سرد شمال و نوارهای یخ‌زده رودخانه‌های شمالی و زمین‌های هموار پوشیده از برف و پهنه‌های بیکرانی را که بین ما قرار گرفته بود میدیدم.

بعد سعی میکردم خودم را متقاعد کنم که «البته ما همدیگر را خواهیم دید. من نزد او میروم و همه چیز عالی خواهد شد. دو سال تمام مرخصی نگرفته‌ام و حالا مرخصی

میگیرم و میروم یا اینکه شاید سانیا در ماه ژوئیه نزد من بیآید».

اما سایه غم و اندوه قلبم را ترك نمیکرد.

نقشه‌ای که تنظیم میکردم بسیار دشوار بود چون نقشه‌های قبلی خیلی چیزها را در هم ریخته بودند و حالا همه چیز را میبایست از نو شروع کرد. ولی هر قدر کارم دشوارتر میشد، در آن روزهای بعد از رفتن سانیا با اشتیاق بیشتری تن بکار میدادم. با وجود شب‌های غم‌انگیزی که داشتم احساس میکردم که تمام چیزهای سنگین و ملال آور و مبهم پشت سر مانده و در آینده فقط چیزهای جالب و نو در انتظارم است که فکر آنها قلبم را دچار هیجان میکرد و احساس شادی و سبکبالی با کمی ترس وجودم را فرا میگرفت.

فصل دوم

درمیدان «سابا‌چایا»

آن روز سانیا به هرجا که رفت تلفن مرا داد: هم در اداره کل خطوط کشتیرانی شمال، هم در روزنامه «پراودا»... وقتیکه او این موضوع را بمن گفت من کمی ترسیدم و گفتم:

— مگر من کی هستم؟ یعنی آنها با کی تماس میگیرند؟

سانیا با لحنی جدی گفت:

— با کاترینا ایوانوونا تاتارینووا — گریگوری‌یوا.

فکر کردم دارد شوخی میکند. اما سه روز بعد از رفتن او یکی تلفن کرد و «کاترینا ایوانوونا تاتارینووا — گریگوری‌یوا» را پای تلفن خواست. گفتم:

— بفرمائید، خودم هستم.

از آنطرف سیم گفتند:

– اینجا روزنامه «پراودا» ست.
و روزنامه‌نگاری که اسم او را اغلب در روزنامه دیده بودم گفت که مقاله سانیا با عکس‌العمل وسیعی روبرو شده و از انستیتوی قطب سؤالاتی درباره او شده است. بعد گفت:
– این موفقیت را به شوهرتان تبریك بگوئید.
خواستم بگویم که ما هنوز ازدواج نکرده‌ایم اما نمیدانم چرا حرفی نزدم.
روزنامه‌نگار گفت:
– بطوریکه اطلاع دارم، افتخار دارم با دختر ناخدا تاتارینوف حرف بزنم؟
گفتم: بله.
– آیا شما باز هم مطالبی دارید که مربوط به زندگی و فعالیت پدرتان باشد؟
گفتم که دارم، اما بدون اجازه آلکساندر ایوانوویچ– اولین بار بود که سانیا را باسم و اسم پدرش می‌نامیدم– متأسفانه نمیتوانم از آنها استفاده کنم.
– مهم نیست، ما به او مینویسیم...
از مجله «هواپیمائی کشوری» هم تلفن کردند و پرسیدند که شماره حاوی مقاله سانیا را درباره مهار کردن هواپیما در شرایط بوران برف به کدام آدرس بفرستند. من حتی نمی‌دانستم که او چنین مقاله‌ای نوشته بود. گفتم که اگر ممکن است دو شماره بفرستند: یکی برای او و یك شماره برای خودم. بعد از روزنامه «لیتراتورنایا گازتا» زنگ زدند و سؤال کردند که سانیا کدام گریگوری‌یف است – همان نویسنده؟
اما مهمترین مکالمه‌ای که داشتم با «چ» بود. نمیدانم سانیا درباره من باو چه گفته بود. ولی بمحض اینکه گوشی را برداشتم «چ» فوری مثل یك دوست قدیمی با من شروع بصحبت کرد.
بین گفتگو از من پرسید: مستمری میگیرید؟

منظورش را نفهمیدم.
توضیح داد: برای پدرتان.
گفتم: نه.
– باید دست و پا کرد.
بعد خندید و گفت که در اداره کل خطوط کشتیرانی شمال وحشت کردند وقتی فهمیدند که «سرزمین شمالی» را پدرم کشف کرده در حالیکه در دفاتر آنها اسم کس دیگری ثبت شده بود. سپس گفت:
– اصولا باید بهتان بگویم... که من آنقدرها از حرفهائی که میزنند خوشم نمی‌آید.
گفتم: اما من خیال میکردم که موضوع اعزام هیئت کار حل‌شده ایست.
«چ» گفت: حل‌شده بود. اما حالا یکمرتبه معلوم شد که حل نشده. مهم اینکه بآنها گفتم: سانیا را با کشتی «پاختوسوف» بفرستید. اما آنها گفتند: آنجا خلبان داریم. اما این که نشد حرف چون شوهر شما از دیدگاه دیگری وارد کار میشود!
«چ»همینطور گفت: «شوهر شما».
بعد افزود: مهم نیست، من باز هم آنجا... اما شما حتماً به ما سر بزنید.
گفتم که خیلی خوشوقت میشوم و ما خداحافظی کردیم...
از راماشوف همه روزه یك نامه و حتی دو تا بدستم میرسید. روی پاکت‌ها مینوشت: «اکیپ دوم اداره زمین‌شناسی باشقیرستان» انگار نامه‌ها را برای اداره میفرستاد. در واقع، من در آن سالها چیزی نظیر اداره شده بودم چون در غیر اینصورت نمیشد کار مرا در مسکو رسمیت داد. ولی این نشانی یك شوخی بود و این شوخی که راماشوف هر بار تکرار میکرد خیلی کوچك و بی‌ارزش بود.
ابتداء نامه‌های او را میخواندم، بعد بدون اینکه

بازشان کنم، همه را بر میگرداندم. بعد از آنهم نه خواندم و نه برگرداندم. اما نمیدانم چرا میترسیدم نامه‌هایش را بسوزانم، در نتیجه نامه‌ها همه‌جا ولو بود و من مدام به آنها برمیخوردم و مثل مارگزیده دستم را عقب میکشیدم.

بهمین منوال همه روزه به نویسنده آنها هم برمیخوردم. سابق بر این او همیشه مشغول بود ولی حالا نمیتوانستم بفهمم چگونه فرصت میکرد هر وقت که از خانه بیرون میآمدم در خیابان بایستد. من با او در مغازه‌ها و تآتر روبرو میشدم و این وضع خیلی ناراحت کننده بود چون او با من سلام میکرد و من جوابش را نمیدادم، او حرکتی بطرف من میکرد و من سرم را برمیگرداندم.

او به خانه والیا میرفت و گریه میکرد و یکبار که والیا به شوخی گفت در میمون‌های شامپانزه چنین موردی از عشق یکجانبه دیده است بسختی به او پرخاش کرد.

خلاصه او در زندگی من چنان جای بزرگی اشغال کرده بود که من بالاخره دچار یکنوع بیماری شدم: بمحض اینکه چشمم را می‌بستم بلافاصله او را با پالتوی خاکستری نو و کلاه‌شاپوی نرمی که محض خاطر من خریده بود – خودش این موضوع را بمن گفته بود – میدیدم.

تا اینکه ناگهان فکر عجیبی به سرم زد که نزد او بروم و تمام کاغذهائی را که ویشیمیرسکی باو داده بود ازش بگیرم. فکر اینکه نزد او بروم، بعد از تمام نامه‌ها و گلهائی که پس فرستاده بودم بیرحمانه بود. ولی هرچه بیشتر فکر میکردم از این فکر بیشتر خوشم میآمد. مجسم میکردم که چگونه وارد خانه‌اش میشوم و او غافلگیر میشود و مدتی بدون اینکه حرفی بزند بمن نگاه میکند، بعد رنگ و رویش سفید میشود و یکمرتبه طول راهرو را می‌پیماید و در اطاقش را باز میکند. آنوقت من با لحن رسمی خواهم گفت: «میشا، آمده‌ام چون با شما کار جدی دارم».

جالب اینجاست که همه چیز درست همانطوریکه مجسم کرده بودم اتفاق افتاد.

او پیژامه آبی‌رنگ نرم و کلفتی بتن داشت. ظاهراً تازه حمام وان گرفته و فرصت نکرده بود موهای سرش را شانه کند - موهای زرد و خیس او روی پیشانی‌اش ریخته بود. وقتی مرا دید رنگش پرید و تا موقعیکه ژاکتم را در می‌آوردم ساکت و بی‌حرف ایستاده بود و بمن نگاه میکرد. بعد بطرف من دوید و گفت:

- کاتیا!

با لحن سردی گفتم:

- میشا، من آمده‌ام چون با شما کار جدی دارم. شما لباستان را بپوشید، موهای سرتان را شانه کنید. کجا میتوانم منتظرتان بشوم؟

- بله، البته، بفرمائید اینجا.

او طول راهرو را دوان دوان پیمود و در اطاق خودش را باز کرد و گفت:

- بفرمائید اینجا. معذرت میخواهم که...

گفتم: بر عکس، من باید از شما معذرت بخواهم.

سال گذشته - ما، سه نفری - یعنی نیکلای آنتونیچ و مادربزرگ و من میهمان او بودیم. در ضمن مادربزرگ تمام شب اشاره میکرد که راماشوف چهل روبلی را که از او قرض کرده بود پس نداده است.

من آندفعه هم از اطاقش خوشم آمد اما حالا که وارد آن شدم بی‌اندازه قشنگ بود. دیوارها رنگ دلچسبی داشت: خاکستری روشن و در و پنجره‌ها و کمد دیواری طوسی کمرنگ. مبلها نرم و راحت بود و رویهمرفته همه چیز اطاقش راحت و مرفه بود. منظره میدان «ساباچایا» - محبوب ترین جای من در مسکو - از پنجره اطاقش پیدا بود. نمیدانم چرا از دوره کودکی این میدان و این مجسمه کوچك سگهائی را که کشته شده بودند و تمام کوچه‌هائی را که به میدان منتهی میشد دوست داشتم.

وقتیکه راماشوف با موهای شانه شده و کت و شلوار

سرمه‌ای تازه‌ای که ندیده بودم وارد اطاق شد و فضای اطاق را پر از بوی اودکلن کرد گفتم:

— میشا، من آمده‌ام به همه نامه‌های شما جواب بدهم. چرا این حرفهای مزخرف را نوشته‌اید که اگر با شما ازدواج نکنم پشیمان میشوم! اصولا اینکار شما خیلی بچگانه است که هرروز برای من نامه مینویسید در حالیکه میدانید که من حتی آنها را نمیخوانم. شما خیلی خوب میدانید که من هرگز قصد ازدواج کردن با شما را نداشتم و هیچ لزومی ندارد بنویسید که من شما را فریب داده‌ام.

دیدن اینکه حالت صورتش چگونه تغییر میکرد وحشتناك بود. او با حالت بیصبرانه و ذوق‌زده‌ای وارد اطاق شد انگار امیدوار شده بود و باور نمیکرد که من نزد او آمده‌ام و حالا بعد از هر کلمه‌ای که برزبان میآوردم امید و آرزویش مبدل به یأس میشد و رنگ و رویش می‌پرید. او رویش را برگردانده و چشم به کف اطاق دوخته بود.

گفتم: اگر بخواهم بهتان توضیح بدهم که چرا قبلا اجازه میدادم در این خصوص حرف بزنید وقت زیادی میگیرد. این موضوع علل زیادی داشت: ولی شما شخص عاقلی هستید! و هرگز خودتان را از این لحاظ فریب نداده بودید که‌من شما را دوست ندارم.

او ناگهان گفت:

— تو با او بدبخت میشوی!

با لحن سردی گفتم: چرا بمن میگوئید «تو»؟ من همین حالا میروم.

راماشوف تکرار کرد:

— تو با او بدبخت میشوی.

زانوهایش میلرزید، چند بار با حالت عجیبی چشمهایش را بست و من بیاد حرفهای سانیا افتادم که او با چشمهای باز میخوابد. بلاخره با صدای گرفته‌ای گفت:

— من خودم و شمارا میکشم!

با لحن آرامی گفتم:

– اگر شما خودتان را بکشید کار خیلی خوبی میکنید. من با شما قصد دعوا نداشتم ولی حالا که اینطور شده باید بگویم که حق ندارید این حرفها را بمن بزنید. این دسیسه‌چینی نتیجه‌ای ندارد. مگر نمیدانید که توی این دوره و زمانه با دسیسه‌چینی‌های احمقانه ازدواج نمیکنند! شما آدم بی‌شخصیتی هستید، چون در غیراینصورت هر روز مرا مثل سگ تعقیب نمیکردید. اصولا شما باید در مقابل من ساکت باشید چون من به تمام آنچه که گفته‌اید واردم... حالا میخواهم ازتان بپرسم که این چه کاغذهائیست که از ویشیمیرسکی گرفته‌اید؟

– کدام کاغذها؟

– میشا، خودتان را به آن راه نزنید. خودتان خیلی خوب میدانید منظورم چیه. همان کاغذهائیکه نیکلای آنتونیچ را با کمك آنها مرعوب کردید. همان کاغذهائیکه ثابت میکنند که او قبلا بورس‌باز بود و بعد به سانیا پیشنهاد کردید در مقابل دریافت آنها دست از من بکشد و از اینجا برود. فوری آنها را بمن بدهید. شنیدید؟ همین حالا!

او چند بار پلك زد و آه بلندی کشید. بعد خواست در مقابل من بزانو بیافتد اما من با صدای خیلی بلند و محکمی گفتم:

– میشا، شما حق ندارید اینکار را بکنید، شنیدید؟

راماشوف سرجای خودش خشك شد، فقط دندانهایش را کلید کرد و چنان حالت رقت‌انگیزی پیدا کرد که قلبم بی‌اختیار فشرده شد.

نه اینکه دلم به حالش سوخت، نه! ولی حالتی بمن دست داد انگار تقصیر با من بود که اینهمه رنج میکشید و حتی نمیتوانست یك کلمه بگوید. اگر بمن پرخاش میکرد و دشنام میداد حالم بهتر میشد. ولی او ساکت بود و حرف نمیزد.

در حالیکه احساس هیجان میکردم دوباره گفتم:
– میشا، باور کنید که شما دیگر هیچ احتیاجی به این کاغذها ندارید. به هر حال وضع قابل تغییر نیست در حالیکه من خجالت میکشم که تقریباً هیچ اطلاعی از پدرم ندارم و همه روزنامه‌ها مرتب مطالبی درباره او مینویسند. من به این کاغذها احتیاج دارم – خود من، نه کس دیگر.
نمیدانم وقتی گفتم «خود من» چه فکری از سرش گذشت: فقط برق مخوفی در چشمهایش درخشید و او سرش را بلند کرد و چند قدم بلند در اطاق برداشت. حتما بیاد سانیا افتاد.
بعد با لحن خشنی گفت:
– من چیزی بهتان نمیدهم!
گفتم: نه، میدهید! اگر شما کاغذها را بمن ندهید من دوباره باین فکر میافتم که هرچه گفتید و نوشتید دروغ بود.
او ناگهان از اطاق خارج شد و من تنها ماندم. همه‌جا ساکت بود. فقط صدای بچه‌ها از خیابان بگوش میرسید و اتومبیلی دوباره با احتیاط بوق زد. از اینکه راماشوف رفت و خبری از برگشتنش نبود ناراحت شدم. فکر کردم نکند بلائی سر خودش آورده باشد؟ خون در شقیقه‌هایم منجمد شد. به راهرو رفتم و فالگوش ایستادم. اما خبری نبود... فقط صدای شرشر آب از نقطه نامعلومی بگوش میرسید.
صدا زدم: میشا!
در حمام نیمه باز بود. از لای در نگاه کردم و دیدم که راماشوف خم شده و بالای وان ایستاده است. فوری متوجه نشدم چکار میکند: حمام نیمه‌تاریك بود چون راماشوف چراغ را روشن نکرده بود.
بدون اینکه سرش را برگرداند با صدای شمرده‌ای گفت:
– من الآن برمیگردم.

وقتی خوب نگاه کردم دیدم که بالای وان خم شده و سرش را زیر شیر دوش گرفته بود. آب روی سر و صورت و شانه‌ها و کت و شلوار تازه‌اش که کاملا خیس شده بود میریخت.

گفتم: چکار میکنید؟ مگر دیوانه شده‌اید؟

راماشوف با لحن گرفته‌ای تکرار کرد:

– بروید، من الآن برمیگردم.

چند دقیقه گذشت و او حقیقتا برگشت، بدون یقه، با چشمهای سرخ. چهار تا دفتر سرمه‌ای‌رنگ معمولی در دستش بود.

– بردارید. دیگر چیزی پیشم نیست. بردارید.

شاید او اینبار هم دروغ گفته بود، چون من یکی از دفترها را باز کردم و درون آن یك ورق کاغذ چاپی مثل صفحه‌ای که ازکتاب کنده باشند دیدم. ولی حالا دیگر نمیشد با او حرف زد و من با نزاکت تمام در مقام تشکر گفتم:

– ممنونم میشا.

من برگشتم منزل و چند ساعت دیگر گذشت و یك شب طولانی توأم با مطالعه دفترهای سرمه‌ای‌رنگ سپری شد تا توانستم خودم را مجبور کنم حالت صورتش را موقعیکه با کت و شلوار خیس برگشت و قیافه‌اش عین یك پرنده لاغر و تیر خورده شده بود از ذهنم دور کنم.

فصل سوم

«آرزوی سفر موفق و نتایج خوب»

چهار دفتر قطور سرمه‌ای‌رنگ در مقابلم بود – از آن دفترهای قدیمی دوره قبل از انقلاب چون روی جلد هر کدام این نوشته چاپی دیده میشد: «شرکت فریدریش

کان». روی صفحه اول دفتر نخست با حروف سایه‌دار قشنگی نوشته شده بود: «آنچه شخصا در زندگی دیده‌ام» و تاریخ وقوع – به سال ۱۹۱۶. دفتر خاطرات! اما روی صفحات بعدی فقط بریده‌های جراید کهنه از جمله جرایدی که سابقا اسمشان را هم نشنیده بودم مانند «اخبار بورس» و «زمشچینا» و «گازتا کوپیکا» چسبانده شده بود. بریده‌ها را بطور ستونی در طول صفحات و در بعضی از صفحات بطور افقی چسبانده بودند مانند نوشته: «سفر تاتارینوف. نامه‌های سرگشاده ابتیاع فرمائید!

۱ – مراسم نماز قبل از سفر.

۲ – کشتی «مریم مقدس» در لنگرگاه.»

با عجله تمام دفتر را ورق زدم و بعد مشغول ورق زدن دفتر دوم و سوم شدم. هیچ نوع «کاغذی»، بطوریکه ایوان پاولیچ گفته بود در این دفترها پیدا نشد. فقط مقالات و خبرهائی درباره سفر کشتی از پطرزبورگ به ولادیواستوك در امتداد سواحل سیبیری در آن دیده میشد.

و اما اینها چه نوع مقالاتی بود؟ مشغول مطالعه شدم و نتوانستم دفترها را کنار بگذارم. تمام زندگی سالهای پیش در مقابل چشمم قرار گرفت و من با احساس تلخ جبران‌ناپذیر بودن کار و نوعی رنج و کدورت به خواندن مطالب ادامه دادم: جبران‌ناپذیر بودن کار از این حیث که کشتی «مریم مقدس» قبل از اینکه بندر را ترك کند محکوم به فنا بود. این اعتقاد بعد از خواندن مطالب مزبور در من بوجود آمد. و احساس رنج و کدورت از اینکه تازه پی برده بودم که پدرم تا چه حد فریب خورده و تا چه حد فدای زودباوری و اعتماد و خلوص نیت شده بود.

یکی از «شهود عینی» شروع سفر «مریم مقدس» را باین شکل وصف کرده بود:

«...دکلهای کشتی که عازم سفر دور بود محقرانه با پرچمهای دریائی تزئین شده است. ساعت حرکت نزدیك میشود. بانگ آخرین نماز «برای شناوران و سیاحان» و

آخرین نطق‌های وداع و خداحافظی خاموش میشود... و «مریم مقدس» بآرامی از ساحل فاصله میگیرد. خط ساحل دورتر میشود و خانه‌ها و مردم در یك خط رنگ برنگ درهم میآمیزند. لحظه‌ای با شکوه فرا میرسد! آخرین رابطه با زمین و میهن قطع میشود. اما همه حضار برای این مراسم تودیع محقرانه و چهره‌های بی اعتنائی که فقط حاکی از کنجکاوی درونی آنهاست احساس شرم و اندوه میکنند... شب فرا رسید. «مریم مقدس» در مصب دوینا توقف کرد. مشایعت‌کنندگان هر یك جام شامپانی برای موفقیت سفر نوشیدند. یك فشار محکم دست و یك آغوش گرم دیگر — و باید به کشتی کوچك «لبدین» رفت و به شهر برگشت. و اینك خانمها روی عرشه کشتی کوچك ایستاده‌اند و پشت سر هم دستمالهای خودشان را تکان میدهند. هنوز صدای عوعو عصبانی سگها از درون کشتی که در حال دور شدن است شنیده میشود. کشتی هر آن کوچکتر و کوچکتر میشود و سرانجام در زمینه افق تاریك عصر مبدل به نقطه‌ای کوچك میگردد... ای مردان شجاع، چه سرنوشتی در انتظار شماست؟»

بالاخره کشتی عازم سفر دور شد. برج راهنمای آرخانگلسك آخرین علامت خود را برای کشتی فرستاد: «آرزوی سفر موفق و نتایج خوب». در آنمیان در ساحل بلافاصله معرکه‌ای برپا شد. خدای من! چه دعواهای ننگینی بین تجاری که کشتی‌را مجهز کرده بودند در گرفت! چه دادگاهها و مزایده‌هائی براه انداخته شد. قسمتی از تجهیزات و آذوقه در ساحل مانده بود. همه اینها بمزایده گذاشته شد و بفروش رفت! بعد هم نوبت به اتهامات رسید. چه اتهاماتی که به پدرم نزدند! یکهفته از رفتن کشتی نگذشته بودکه او را متهم کردند که نه خودش و نه سرنشینان کشتی را بیمه نکرده است. متهمش کردند که سه هفته دیرتر از موعدی که شرایط سفر در قطب اجازه میدهد به دریا رفته و صبر نکرد تا تلگرافچی پیدا

شود. او را متهم به سبکسری و انتخاب نادرست افراد مینمودند و میگفتند که «بین آنها حتی یك نفر هم پیدا نمیشود که به فن اداره بادبانها وارد باشد». باو میخندیدند که «در این ماجرای نابخردانه زندگی پر زرق و برق امروزی چون در آینه منعکس شده است».

چند روز بعد از حرکت «مریم مقدس» توفان شدیدی در دریای کارا درگرفت و بلافاصله این شایعه پخش شد که «مریم مقدس» نزدیك «زامبل جدید» غرق شد. عنوانهای «تقصیر با کیست؟»، «سرنوشت «مریم مقدس»، «کجا باید دنبال تاتارینوف گشت؟» در روزنامه‌ها پدیدار شد... وقتی این مقالات را میخواندم اولین خاطره وحشتناك دوره کودکی بیادم آمد: مادر، ناگهان با لباس سیاه قشنگ خودش که خش و خش صدا میکرد در حالیکه روزنامه‌ای بدست داشت با قدمهای تند وارد اطاق کوچك من در انسك شد و بدون اینکه کمترین توجهی بمن بکند گرچه من چیزی باو گفتم و از روی تختخوابم پائین پریدم و پا برهنه و با یك پیراهن خواب بطرفش دویدم بسوی پنجره رفت. کف اطاق سرد بود اما مادرم بمن دستور نداد که به تختخواب بروم و مرا از زمین بلند نکرد بلکه همچنان با روزنامه‌ای که در دست داشت کنار پنجره ایستاده بود. من هم سعی کردم خودم را به پنجره برسانم ولی فقط باغچه حیاطمان را که تمام کف آن پوشیده از برگهای خیس افرا بود و پیاده‌روهای خیس و چاله‌چوله‌های پر از آب را که آخرین قطره‌های باران روی سطح آنها می‌چکید دیدم. گفتم: «ماما، چرا حرف نمیزنی؟» اما او جوابی نداد. دوباره پرسیدم چرا ساکت است و خواستم مرا بغل کند چون بتدریج احساس وحشت میکردم. تا اینکه بالاخره بانگ زدم: «ماما!» و زدم زیر گریه. آنوقت مادرم برگشت و بالای سرم خم شد که مرا از زمین بلند کند اما ناگهان بر حسب اتفاق کف اطاق نشست و بعد با همان لباس سیاه قشنگی که خش و خش صدا میکرد،

ساکت و صامت کف اطاق دراز کشید. تمام وجودم مالامال از ترس و وحشت شد. جیغ بلندی کشیدم و فقط صدای خودم را شنیدم. بعد مشغول دست و پا زدن شدم و صدای وحشت‌زده مادر را شنیدم. با اینحال دوباره جیغ زدم و نتوانستم جلوی فریاد خودم را بگیرم. بعد خوابم برد و درمیان خواب و بیداری صدای مادربزرگ را شنیدم که با ماما حرف میزد و ماما میگفت: «حتما از من ترسید».

اما من ساکت و آرام دراز کشیده بودم و وانمود میکردم که خواب هستم چون این مادرم بود و مثل مادرم حرف میزد و گریه میکرد...

تازه حالا، با خواندن این مقاله‌ها پی بردم که آنروز چه اتفاقی افتاد.

اما شایعات بی‌اساس بود و ناخدا تاتارینوف بوسیله هیئت تلگرافی «یوگورسکی شار» «درود قلبی و بهترین تمنیات خود را برای کسانی که اعانه جمع میکنند و به کلیه اشخاصی که خیرخواه هیئت هستند» مخابره نمود.

این تلگرام داخل کادر نقش‌داری چاپ شده بود. بالای کادر، عکس ناشناس پاپا با لباس ناخدائی یعنی با فرنچی که سردوشیهای سفید داشت دیده میشد. روی عکس پاپا افسر جوان و خوش اندامی بود که برسم قدیمی‌ها سبیلش را بطرف بالا تاب داده بود.

بیهوده نبود که پاپا «بهترین تمنیات خود را برای کسانی که اعانه جمع میکنند» مخابره کرده بود. او امیدوار بود که جمع‌آوری اعانه به «کمیته مطالعه سرزمین‌های قطبی روسیه» امکان خواهد داد که اعضاء خانواده‌های سرنشینان کشتی را از لحاظ مادی تأمین کند. پاپا در این باره گزارشی بوسیله هیئت تلگرافی «یوگورسکی شار» فرستاده بود که در روزنامه «عصر جدید» چاپ شد. در گزارش نوشته شده بود:

«یقین دارم که کمیته، خانواده‌های افرادی را که زندگی خویش را وقف انجام وظیفه ملی همگانی نمودند در مقابل سرنوشت تنها و بیکس نخواهد گذاشت».

چه آرزوی عبثی! در شماره ۲۷ ژوئن همان روزنامه گزارش جلسه کمیته را خواندم که در آن نوشته شده بود: «بنا به اظهار ن. آ. تاتارینوف دبیر کمیته، نتیجه جمع‌آوری مجدد اعانات فوق‌العاده ناچیز بود. بسیاری از اقدامات دیگر هم مانند برگزاری شب‌نشینی‌های تفریحی و سرگرمی‌ها و غیره نیز عایداتی را که انتظار میرفت تأمین نکرد. بدین ترتیب کمیته از امکان بذل کمك مورد نظر بمبلغ یکهزار روبل به خانواده‌های سرنشینان کشتی که میبایست از راه جمع‌آوری داوطلبانه اعانات تأمین میشد محروم گردید».

خواندن مطالب مربوط به «اعانات داوطلبانه» برای من عجیب و باورنکردنی بود... شاید من و ماما هم مثل گداها با همین صدقه‌ها زندگی میکردیم.

ولی همه اینها فقط یك لحظه از ذهنم گذشت و من زیاده ازحد به فکر ناراحتی‌هائی که تقریبا همسن و سال من بودند نیافتادم. مطلب دیگری از روزنامه‌های کهنه مرا مات و مبهوت نمود بدین ترتیب که آنوقت‌ها همه یکدل و یکصدا میگفتند که کشتی «مریم مقدس» بطور حتم محکوم به نابودی بود. دیگران با مداد و کاغذ حساب میکردند که کشتی ممکن نیست به «زامبل جدید» برسد. عده‌ای هم نظر میدادند که کشتی میان یخ‌های شناور محاصره خواهد شد و کمی بعد از طی آبهای ساحلی «سرزمین فرانس ژوزف» بعنوان «اسیر دریای قطبی» نابود میگردد.

هیچکس شك نداشت که کشتی ظرف یك یا دو و حتی سه فصل کشتیرانی موفق به پیمودن مسیر دریائی شمالی نخواهد شد.

من قبلا نیز اطلاعات زیادی داشتم. پدر، در نامه‌ای

که سانیا در شهر انسك پیدا کرده بود نوشته بود که «از شصت قلاده سگ، قسمت اعظم آنهارا مجبور شدیم در «زامبل جدید» با تیر بزنیم». در یادداشتی که سانیا از گفته‌های ویشیمیرسکی برداشت از لباس پوسیده و شکلات غیرقابل مصرف صحبت شده بود. در روزنامه «آرخانگلسك» نامه تاجری بنام ی. و. دمیدوف چاپ شده بود که در آن چنین گفته میشد: «نمك زدن گوشت و تهیه لباس در تخصص من نیست». تاجر مزبور در این مورد نقش واسطه را بازی کرده و نوشته بود که با داشتن یك تجارتخانه بزرگ البته نمیتوانست مراقب هر قطعه گوشت و ماهی‌ای باشد که درون بشکه‌ها قرار داده میشد. ناخدا تاتارینوف پشت سر هم تلگرامهائی باین شرح مخابره میکرد: «تهیه وسایل را متوقف کنید - پول نیست». یا: «مواد تهیه‌شده را بفروشید - پول نداریم». و هکذا. بعد نوشته شده بود: «حالا که پول نیست چه احتیاجی به رفتن هیئت بود؟.. اگر چیزهائی هم بد درآمد، با اینهمه عجله‌ای که در بین بود، مقصرین را نمیبایستی بین تجار جستجو کرد بلکه میبایست بالاتر رفت...»

اما من نمیدانستم و سانیا هم نمیدانست چرا ماما هرگز راجع به این موضوع حرفی نزد که «سه روز قبل از حرکت «مریم مقدس» در دیواره انبار پائین آن، در دو طرف بدنه کشتی بموازات عرشه دوم یعنی پائین‌تر از خط نشست کشتی، بریدگی‌های خطرناکی در قسمت روکش داخلی بدنه و در قسمت داربست‌های نگهدارنده روکش که قطرشان به روکش بیرونی میرسید با آثار اره و تبر پیدا شد. بریدگیهای مزبور که اندازه‌گیری و عکس برداری شد بدینقرار بود: بریدگی بزرگتر بعرض ۱۲ اینچ و طول ۲ پا و ٤ اینچ و دیگری اندکی کوچکتر. پیدایش این بریدگی‌ها بی‌اندازه اسرارآمیز است و یادآور آنستکه در صورت غرق شدن کشتی مالك جدید آن حق بیمه کشتی را دریافت مینمود».

البته احتیاجی به ارائه دلایل جدید نبود که پدر به هلاکت رسید و هرگز ممکن نبود مراجعت کند. او ممکن نبود زنده باشد چون بدون قید و شرط بسوی مرگ فرستاده شد و سرانجام نیز بهلاکت رسید.

فصل چهارم

بسلامتی سانیا مینوشیم

قبلا هم گفته بودم که تابستان آن سال کارم خیلی زیاد بود چون دستیارم که یك دخترخانم دانشجوی سال سوم بود بی‌اندازه کندذهن از آب در آمد و من نه تنها مجبور بودم وظایف او را انجام بدهم بلکه ناگزیر میشدم او را دلداری دهم چون مرتب از اینکه تا این حد کند ذهن بود ناراحت میشد. در ضمن خود من هم خیلی چیزها را نمی‌فهمیدم و هر دو سه روز یکبار مجبور میشدم بخانه خانم استاد پیر خودم که مرا «دخترجان» صدا میکرد و مرتب اظهار ناراحتی میکرد که لاغر شده‌ام بروم. من در حقیقت هم لاغر شده بودم و رنگ و رویم برگشته بود. فکر میکنم تا آنموقع هرگز اینهمه فکر نکرده و دچار اضطراب و دلهره نشده بودم. وقتی مقاله‌ها را میخواندم عصبانی میشدم، وقتی نامه‌های سانیا دیر میرسید احساس دلهره میکردم... ناراحت بودم از اینکه مادربزرگ اوقاتش از دست من تلخ بود و حتی مدتی به دیدنم نیآمد. علاوه بر این از دست والیا و کرا هم ناراحت بودم.

روابط آنها مثل سابق خوب بود. هر دو مثل سابق در آشپزخانه می‌نشستند و در گوشی حرف میزدند و بعد با قیافه‌های جدی و مملو از خوشبختی که کمی هم ابلهانه بنظر میرسید مشغول صرف چای میشدند. ولی روزی پچ‌پچ آنها ناگهان قطع شد و هر دو بعد از اندکی سکوت

با صدای بلند داد و فریاد راه انداختند. من هم ترسیدم و مشغول داد زدن شدم ولی در این موقع والیا با رنگ و روی سرخ و افروخته از آشپزخانه بیرون آمد و یکراست وارد کمد دیواری شد. لابد کمد را با در خروجی عوضی گرفت. من کلاهش را باو دادم و با احتیاط پرسیدم چه شده اما او جواب داد:

– از دوستتان بپرسید.

نمیدانم بار آخر چه وقت گریه کرا را دیدم. مثل اینکه کلاس پنجم بودیم، همانوقتی که از درس رسم نمره «غیر رضایتبخش» گرفت. حالا کرا دوباره گریه میکرد و مثل بچه‌های کوچك اشك چشمهایش را با مشت میگرفت.

گفتم: کرا، چی شده؟

و او گفت: هیچی. تصمیم گرفتیم برویم محضر اما نمیخواهد اسباب‌کشی کند و بیآید اینجا. همین.

گفتم: برای من؟ چون جا تنگه؟

– نخیر، برای تو نیست. میگوید که خودم باید بفهمم چرا. اما من قسم میخورم که نمیدانم. میخواهد که من به اطاق او نقل‌مکان کنم. من هم نمیخواهم. آنجا مجبورم غذا بپزم. همین. من هم که وقت غذا پختن ندارم. خلاصه، اینجا همه چیز هست – ظرف، رومیزی، لباس. همه چیز.

گفتم: و مادرت.

– بله، و مادرم.

ما تمام شب با هم حرف زدیم تا اینکه کرا بالاخره گفت که فهمید – برای اینکه والیا دیگر دوستش ندارد. خلاصه مجبور شدم تا ساعت هفت صبح برایش دلیل و برهان بیآورم که اینطور نیست چون وقتی آدم عاشق نباشد اینهمه دچار ناراحتی و هیجان نمیشود. نمیدانم موفق شدم کرا را قانع کنم یا نه ولی کرا ناگهان گفت که خودش میداند که والیا جوان خوبیست و تقصیر با والیا نیست و میخواهد نامه‌ای برایش بنویسد و خودش میداند که

ارزش والیا را ندارد و والیا دوستش ندارد چون فکر میکند که دختر ساده و هالوئیست.

با صدای خواب‌آلودی گفتم: قبل از اینکه نامه را بفرستی بمن نشانش بده. باشد؟ — و آخرین منظره‌ای که قبل از خواب به چشمم خورد خود کرا با پیراهن خواب بود که سر میز نشسته بود و تند و تند نامه مینوشت...

صبح روز بعد من و او چرند پرندهائی را که سر هم کرده بود پاره کردیم و من رفتم که والیا را ببینم. والیا در باغ وحش کار میکرد و من یادم آمد که یکوقت باتفاق سانیا به محل کارش رفته بودیم و او جوندگان خودش را بما نشان داد. حالا آن خانه قدیمی را خراب کرده و جای آن یك غرفه ستوندار زیبائی ساخته بودند و والیا نمیبایست با نگهبان وارد جروبحث شود که کارمند آزمایشگاه زیست‌شناسی تجربی است. با اینحال در این غرفه زیبا هم بوی موش میآمد و والیا درست مثل همان موقع فقط یك روپوش سفید پوشیده و ریشش را اصلاح نکرده بود، من از دیدن ریش نتراشیده‌اش خنده‌ام گرفت چون کرا همین دیشب بمن گفته بود که والیا از این ببعد ریشش را اصلاح نخواهد کرد.

والیا مرا روی صندلی نشاند و خودش با قیافه گرفته‌ای روبرویم نشست.

با لحن تندی گفتم:

— والیا، اولا در نظر داشته باشی که من از طرف خودم پیش تو آمدم. بنابر این خواهش میکنم فکر نکن که کرا مرا فرستاده.

او با صدائی که کمی لرزش داشت گفت: «راستی؟» و من دلم به حالش سوخت، اما با همان لحن گفتم:

— اگر تو دلیل محکمی داری که اسباب کشی نکنی گرچه توی «سیفتسف» هزار بار راحت‌تر خواهی بود، باید موضوع را بهش بگوئی و بس. نه اینکه بخواهی که خودش حدس بزند.

والیا حرفی نزد.
بعد گفت: میدانی قضیه چیه... من نمیتوانم به «سیفتسف وراژك» اسباب‌کشی کنم اما انکار نمیکنم که اگر میرفتم برای خودم بهتر بود. آنجا میتوانم چیزی مثل اطاق کار و اطاق خواب درست کنم، مخصوصا اگر جای تیغه را عوض کنیم و آنجائیکه صندوقخانه است آزمایشگاه کوچکی درست کنم. اما اینکار ممکن نیست.
پرسیدم: چرا؟
- برای اینکه...
لحظه‌ای بعد والیا با یأس و ناراحتی پرسید:
- ببین او تو را با حرفهایش کلافه نمیکند؟
- کی؟
- مادر کرا.
با صدای بلندی خندیدم.
اما والیا گفت:
- بله، تو میخندی. البته که برای تو خنده دارد. اما من دچار حالت تهوع میشوم. یك دفعه از من پرسید: «چرا رنگ و رویت پریده؟» نزدیك بود بهش بگویم... روز و شب درباره آن واروارا رابینوویچ حرف میزنند، خدا بزند توی سرش... نه، من اسباب‌کشی نمیکنم!
با لحن جدی گفتم:
- گوش کن، والیا، من نمیدانم کدام یکیتان بیشتر حرف میزنید. اما تو به هر حال نسبت به کرا روش نادرستی داری. او گریه میکند و تا صبح خوابش نبرده. اصولا تو باید فوری بروی پیشش و بهش توضیح بدهی که موضوع از چه قراره.
چهره والیا حالت صورت اشخاص بخت برگشته را پیدا کرد. او برخاست و چند بار طول اطاق را پیمود.
بعد گفت: من نمیروم!
گفتم: والیا!

معلوم بود که از روی لج حرف نمیزد. با نوعی احترام فکر کردم: «اوهو، پس تو اینطور هستی!»

آنگاه با عصبانیت گفتم:

– پس دیگر ناراحتی‌های خودتان را با من درمیان نگذارید. بروید گم شوید!

این جمله را گفتم و خواستم بروم.

اما والیا مانع شد و ما دو ساعت دیگر در این باره حرف زدیم که چکار میتوان کرد که مادر کرا اینهمه حرف نزند...

اینکار خوب نبود اما من ناچار شدم موضوع را به کرا بگویم. کرا خیلی تعجب کرد و گفت که اتفاقا مادرش هر روز شکایت دارد که والیا با حرفهای خودش او را کلافه میکند و حتی یك روز بعد از رفتن والیا دراز کشید و کهنه خیسی روی سرش گذاشت و گفت که دیگر تحمل شنیدن داستان روباههای دورگه نقره‌ای را ندارد و گفت که اگر زن این شخص بشوم، شخصی که نمیگذارد آدم دهانش را باز کند و مثل بلندگو پشت سر هم ور میزند، پاك عقلم را از دست داده‌ام.

کرا فوری لباس پوشید و نزد والیا رفت گرچه من گفتم که اگر جای او بودم هرگز اینکار را نمی‌کردم. خلاصه، شب همان روز آنها در «آشپزخانه خصوصی» دوباره کنار هم نشستند و مشغول پچ پچ شدند. نتیجه حرفشان این شد که تصمیم گرفتند هر طور شده زندگی خودشان را در «سیفتسف وراژك» سروسامان بدهند.

آنشب، شب خیلی خوبی بود، بهترین شبی که بدون سانیا گذراندم. قبلا نامه‌ای از سانیا بدستم رسید، یك نامه خوب و مفصل، نوشته بود که زیاد مطالعه میکند و مشغول آموختن زبان انگلیسی شده است. یادم آمد یکوقت چقدر تعجب کرد وقتی فهمید که من تقریبا به خوبی انگلیسی میخوانم و چقدر سرخ شد وقتی روزی در حضورش راجع به آهنگساز شوستاکوویچ صحبت شد در

حالیکه سانیا حتی اسمش را نشنیده بود. اصولا نامه‌اش خیلی خوب و با حال بود بطوریکه بعد از خواندن آن احساس شادی و آسایش درونی به من دست داد. من و آلکساندرا دمیتری‌یونا بدون اطلاع «نوعروس و نوداماد» ناهار معجز آسائی تهیه کردیم و شراب خریدیم و با اینکه سالاد خرچنگ دریائی را که فوق العاده مورد علاقه والیا بود دوبار نمك زدیم یعنی اول من و بعد آلکساندرا دمیتری‌یونا – سالاد در یك چشم بهم زدن تمام شد چون معلوم شد که والیا نه تنها ریشش را از دیروز نتراشیده بود بلکه یك لقمه غذا هم نخورده بود.

ما جامهای شراب را بسلامتی سانیا و بعد برای موفقیت او در تمام کارهایش نوشیدیم.

والیا گفت: برای کارهای بزرگی که در پیش دارد چون اطمینان دارم که توی زندگی خودش کارهای بزرگی انجام خواهد داد.

بعد گفت که در سال بیست و پنج که در دفتر طبیعی دانان خردسال وابسته به کمیته سازمان جوانان مسکو کار میکرد یکبار سانیا را متقاعد کرد که برای گردش علمی باتفاق او به جنگل «سربریانی بور» برود و سانیا خیلی سعی کرد بفهمد که چرا گردش علمی به جنگل باید جالب باشد و بالاخره شروع به نقل قول از بزرگان کرد و همه تعجب کردند چه حافظه خوبی دارد و بالاخره گفت که گرفتن موش صحرائی کار او نیست.

آلکساندرا دمیتری‌یونا هم هوس کرد داستانی تعریف کند و من و کرا ترسیدیم که او دوباره راجع به واروارا رابینوویچ حرف خواهد زد. اما بلا از سرمان دور شد و او فقط چند بیت شعر برای ما خواند و گفت که در مورد شعر هم حافظه خوبی دارد.

ما همینطور نشسته بودیم و آهسته آهسته شراب مینوشیدیم. ساعت از یازده گذشته بود که ناگهان زنگ آپارتمان صدا کرد و آلکساندرا دمیتری‌یونا گفت که حتما

نظافتچی خانه است که آمده زباله‌ها را ببرد. من بطرف آشپزخانه دویدم و در حالیکه سطل آشغال را با دست گرفته بودم در را باز کردم. اما این نظافتچی نبود. چشمم به راماشوف افتاد که وقتی در را باز کردم بدون اینکه حرفی بزند با عجله یك قدم عقب رفت و کلاه شاپو را از سرش برداشت و گفت:

– من یك کار فوری با شما دارم که فقط مربوط به شماست. برای همین جرئت کردم اینهمه دیر بیآیم.

او این مطلب را خیلی جدی گفت و من بیدرنگ باور کردم که کار فوری دارد و کارش مربوط به من است. در ضمن حرفش را باور کردم چون کاملا خونسرد و آرام بود.

گفتم: بفرمائید تو.

ما همینطور روبروی هم ایستاده بودیم. او کلاه‌شاپو را در دست گرفته بود و من سطل آشغال را. تا اینکه بخودم آمدم و سطل را پشت در گذاشتم.

راماشوف با نزاکت گفت:

– نه، خوب نیست. شما مثل اینکه میهمان دارید؟

گفتم: نه.

– میخواهید همینجا توی راه پله‌ها حرف بزنم؟ یا برویم پائین توی بولوار؟ باید بهتان بگویم...

با عجله گفتم: یك دقیقه صبر کنید.

آلکساندرا دمیتری‌یونا صدایم کرد. من در را پیش کردم و بطرف او رفتم.

پرسید: کی بود؟

با عجله گفتم:

– آلکساندرا دمیتری‌یونا، من همین الآن بر میگردم، یا نه... به والیا بگوئید که یکربع دیگر دنبالم بیآید. من توی بولوار هستم.

آلکساندرا دمیتری‌یونا هنوز در حال سؤال کردن بود که من دوان دوان خارج شدم و در را از پشت سر بستم.

شب سردی بود و من فقط یك پیراهن تنم بود. راماشوف در راه پله‌ها بمن گفت: «شما سرما میخورید». لابد دلش میخواست پالتوی خودش را بمن بدهد. حتی پالتو را از تنش درآورد و روی دستش انداخت و بعد موقعیکه نشستیم آن را روی نیمکت گذاشت اما جرئت نکرد پیشنهاد کند که پالتو را روی خودم بیاندازم. اما من سردم نبود. صورتم بعد از شرابی که خورده بودم میسوخت و خودم دچار التهاب شده بودم. چیزی بمن میگفت که آمدن راماشوف آنقدرها ساده نیست.

بولوار ساکت و خلوت بود. فقط از زیر مجسمه گوگول تا دیواری که ساختمان ایستگاه مترو از پشت آن شروع شده بود پیرمردها روی نیمکت‌ها نشسته بودند و دستهای خودشان را روی چوبدستی گذاشته بودند. روی هر نیمکتی یك نفر...

راماشوف با احتیاط گفت:

– کاتیا، میخواستم بشما بگویم که خوب میدانم اعزام هیئت تا چه حد برای شما و برای... – او مکثی کرد و بعد خیلی راحت به حرفش ادامه داد – برای شما و برای سانیا اهمیت دارد. فکر نمیکنم که این موضوع آنقدرها برای عموجانتان مهم باشد چون چیزی از زندگی او را عوض نمیکند اما خیلی از رفتن این هیئت وحشت دارد. اما من چون موضوع مربوط به شماست ممکن نیست نسبت به این موضوع بی‌تفاوت باشم... – او این جمله را خیلی ساده گفت: – من آمده‌ام از قبل بهتان خبر بدهم.

– که چی؟

– که هیئت را نمیفرستند.

– ممکن نیست! «چ» بمن تلفن کرد و گفت که میفرستند!

راماشوف با لحن آرامی گفت:

– تازه باین نتیجه رسیدند که اعزام هیئت ارزشی ندارد.

– کی به این نتیجه رسیده؟ شما از کجا میدانید؟
راماشوف رویش را برگرداند و بعد در حالیکه لبخند میزد گفت:
– نمیدانم چطور بگویم. باز هم آدم پستی از آب در بیآیم، همانطوریکه یکدفعه بمن گفتید؟
– هر طور میل دارید.
ترسیدم که برمیخیزد و میرود – تا این حد خونسرد و مطمئن بود. در این لحظه هیچ شباهتی به راماشوف سابق نداشت. اما او نرفت.
– نیکلای آنتونیچ بمن گفت که معاون اداره کل خطوط کشتیرانی شمال طرح اعزام هیئت را گزارش داد اما خودش علیه آن رأی داد. عقیده‌اش اینستکه اداره کل وظیفه ندارد مشغول جستجوی ناخداهائی بشود که بیش از بیست سال پیش مفقود شده‌اند...
راماشوف به لکنت افتاد. ظاهرا گرمش شده بود چون کلاه شاپو را از سرش برداشت و آن را روی زانویش گذاشت.
بعد گفت: این نظر او نیست.
– پس نظر کیه؟
راماشوف با عجله گفت:
– نظر نیکلای آنتونیچ. او با معاون آشناست و معاون او را کارشناس بزرگ تاریخ قطب شمال میشناسد. تازه، معاون با کی میتوانست در خصوص جستجوی ناخدا تاتارینوف مشورت کند، جز با نیکلای آنتونیچ؟ مگر خود او کشتی را آماده سفر نکرده بود و راجع به آن مقاله نمی‌نوشت؟ او عضو انجمن جغرافیائی است و شخص محترمیه.
من بقدری دچار التهاب شده بودم که فرصت نکردم باین موضوع فکر کنم که چرا نیکلای آنتونیچ در صدد بهم زدن کار جستجوست و چه چیزی باعث شده که راماشوف دوباره مشتش را باز کند. حس میکردم که بمن اهانت شده، هم به من و هم به پدرم و هم به سانیا.

پرسیدم: فامیلش چیه؟
– فامیل کی؟
– همان کسی که میگوید جستجوی ناخداهای مفقود ارزشی ندارد.

راماشوف نام خانوادگی او را بمن گفت.

در حالیکه حس میکردم که پره‌های بینی‌ام حرکت میکند و سعی میکردم خونسردیم‌را حفظ کنم اما نتوانستم بر خودم غلبه کنم گفتم:

– البته من از نیکلای آنتونیچ توضیح نخواهم خواست. من و او برای همیشه روابطمان را روشن کرده‌ایم. اما چیزهائی دارم که در اداره کل درباره او تعریف کنم. سانیا فرصت نکرد کار او را یکسره کند یا دلش بحال او سوخت، نمیدانم...

بعد ناگهان نگاهی بطرف راماشوف انداختم و با این فکر که این همان شخصی است که مرا دوست دارد و لابد فقط باین فکر است که چگونه سانیا را نابود کند گفتم:

– تازه، از کجا معلومه که این موضوع حقیقت دارد؟

راماشوف با قیافه بی‌تفاوتی گفت:

– چرا باید دورغ باشد؟ تازه، خودتان هم میفهمید. بشما هم خبر میدهند... البته باید رفت و همه چیز را توضیح داد ولی شما... نگوئید از کجا فهمیدید. یا بگوئید، برای من فرقی ندارد.– این جمله را با غرور و تکبر گفت.–اما موضوع ممکنه بگوش نیکلای آنتونیچ برسد و آنوقت من دیگر موفق نمیشوم مثل امروز او را گول بزنم.

با این جمله میخواست بگوید که نیکلای آنتونیچ را محض خاطر من گول زده بود. به هر حال راماشوف بمن نگاه میکرد و منتظر بود که چه خواهم گفت.

گفتم: من از شما نخواسته بودم که کسی را گول بزنید گرچه بنظر من هیچ لزومی ندارد خجالت بکشید که (نزدیک بود بگویم «که برای اولین بار در زندگی») تصمیم گرفتید

شرافتمندانه رفتار کنید و بمن کمك نمائید. من نمیدانم حالا شما چه روشی نسبت به او دارید.
– با استهزاء.
– باشد. این مربوط به خود شماست.
از روی نیمکت برخاستم چون دلم از این حرف بهم خورد.
گفتم: به هر حال متشکرم، میشا. و بامید دیدار...
وقتی به «سیفتسف وراژك» رسیدم آلکساندرا دمیتری‌یونا و کرا و والیا را با هم دیدم. آنها با هیجان قدمهای تندی برمیداشتند و آلکساندرا دمیتری‌یونا بآنها میگفت: «خدایا، من از کجا میدانم؟ فقط گفت که اگر ده دقیقه دیگر برنگردد...»
در این موقع تراموائی که از آنجا میگذشت درست بین من و آنها توقف کرد و وقتی رد شد هرسه آنها را دیدم که با حالت جنگجویانه بطرف بولوار دویدند.
فریاد کشیدم: ایست!
والیا بانگ زد:
– آلکساندرا دمیتری‌یونا! ایناهاش!.. اینجاست!.. کاتیا چی شده؟
با لحن خیلی جدی پرسیدم:
– شراب را تا ته خورده‌اید؟ اگر تمامش کردید باید باز هم بخریم... دلم میخواهد یکدفعه دیگر بسلامتی سانیا بخورم.

فصل پنجم

اینجا نوشته شده «کشتی «مریم مقدس»

در آن سالها ریاست اداره کل خطوط کشتیرانی شمال بعهده یك محقق مشهور قطب بود که اسم او را میتوان در هر یك از نقشه‌های جغرافیائی قسمت روسی شمال

پیدا کرد. ظاهرا ملاقات با او کار چندان ساده‌ای نبود. ولی «چ» این موضوع را با تلفن حل کرد و مرا همان روز پذیرفتند. البته مجبور شدم انتظار بکشم اما همین انتظار هم جالب بود چون عده زیادی دریانورد و خلبان بتازگی از «زاپولاریه» برگشته و در اطاق انتظار نشسته بودند. یکی از آنها کمی شبیه به سانیا بود و من بی‌اختیار چند بار باو نگاه کردم و گوش دادم که چه میگوید. اما او لابد از نگاه من برداشت دیگری کرد چون یکمرتبه سینه‌اش را جلو داد و تبسم بی‌معنائی کرد. بعد آنها رفتند و من مدت زیادی نشستم و به خودم بد و بیراه گفتم که چرا اینهمه غمگین هستم و دلم میگیرد...

صحبت خودم را با رئیس اداره کل خطوط کشتیرانی شمال بخوبی بیاد دارم چون در نامه‌ای که همان شب برای سانیا پست کردم گفته‌های او را کلمه به کلمه برایش نوشتم.

وقتی وارد اطاقش شدم ابتداء احساس ناراحتی میکردم که رنگ و رویم پریده است ولی بمحض اینکه رئیس با نزاکت و با صدای بم خودش از من پرسید: «چه خدمتی از من ساخته است؟» هیجان والتهابم بیدرنگ فروکش کرد. اما بعد دوباره دچار هیجان شدم گرچه اینبار التهاب شور و شوق تمام وجودم را فرا گرفت – از همان حالاتی که آدم از خود بیخود میشود – و بی‌اختیار دستخوش نوعی سرما و دلهره دلچسب میشود.

گفتم: خلبان گریگوری‌یف طرح اعزام گروهی را برای جستجو تسلیم شما کرد و ابتداء قرار بود این سفر انجام شود ولی دیروز...

او با دقت به سخنان من گوش میداد و بقدری شبیه پرتره خودش بود که آن را هزار بار در روزنامه‌ها دیده بودم که من دچار حالت عجیبی شدم انگار داشتم با تصویر او حرف میزدم نه با خودش.

وقتی از او پرسیدم که آیا نظر او هم اینستکه لزومی ندارد به جستجوی ناخداهای مفقود بپردازند بمن گفت:

— نه. ولی ما همه نکات منفی و مثبت این اقدام را در نظر گرفتیم و باین نتیجه رسیدیم که این نوع جستجوها از قبل محکوم به شکست است. در واقع، اولا نقاطی که در طرح به آنها اشاره شده طی سالهای اخیر کم و بیش مطالعه شده‌اند و با اینحال تا کنون کمترین اثری از گروه «مریم مقدس» پیدا نشد. ثانیا از «سرزمین شمالی» تا مصب «پیاسینا» بیش از هزار کیلومتر راه است و سازمان دادن جستجو در این فاصله کار خیلی دشواریست. بالاخره — و این موضوع اهمیت زیادی دارد — من اطمینان ندارم که پدر شما را باید در این محل جستجو کرد.

با اطمینان کامل گفتم:

— شکی نیست که باید همینجارا گشت.

— چرا؟

— برای اینکه... — من ناگهان همه دلایل را فراموش کردم گرچه وقتی در اطاق انتظار نشسته بودم همه دلایل لازم را یکبار دیگر پیش خودم مرور کردم و حتی همه آنها را روی انگشت شمردم — برای اینکه...

او بمن نگاه میکرد و منتظر بود که چه خواهم گفت. چشمهایش رنگ روشنی داشت و ریشش کاملا سیاه بود. با همین قیافه، خونسرد و آرام بمن نگاه میکرد و انتظار میکشید.

با صدای نسبتاً لرزانی گفتم:

— اولا این موضوع از روی نوشته‌های دفتر خاطرات ناوبر پیدا ست. بخاطر دارید از قول پدرم چه نوشته بود؟ «اگر شرایط مجبورم کنند کشتی را ترك کنم بطرف زمینی خواهم رفت که کشف کردیم». ثانیا... — من کیف دستی‌ام را باز کردم و عکسهائی را که سانیا بمن داده بود درآوردم.— لطفاً نگاه کنید... اینجا نوشته شده: «کشتی «مریم مقدس»». این دسته قلاب توی تایمیر پیدا شد.

او گفت: فرض کنیم اینطور باشد. اما چرا نباید فرض کرد که این دسته قلاب متعلق به گروه ناوبر بود که دوماه قبل کشتی را ترك کرده بود؟

– برای اینکه ناوبر...

با اینکه نقشه عظیم قطب شمال بالای میز تحریر آویزان بود و من مرتب به آن نگاه میکردم و لابد آن را ازفرط هیجان نمیدیدم پرسیدم:

– نقشه شما کجاست؟

بعد گفتم: برای اینکه ناوبر از روی یخ‌های شناور در جهت کاملا دیگری حرکت میکرد. اجازه میدهید؟

چوبه نقشه‌را برداشتم، روی صندلی ایستادم چون از آنجائیکه ایستاده بودم نمیتوانستم دماغه «فلورا» را نشان بدهم و گفتم:

– ناوبر از این راه حرکت کرده بود. او با هیئت ستوان سدوف به آرخانگلسك برگشت. حالا بیائید موضوع را دنبال کنیم...– در این موقع دوباره احساس کردم که تنم سرد شده ورنگ و رویم دوباره سفید شده است اما اینبار از فرط الهام.– شما میفرمائید که از «سرزمین شمالی» تا مصب «پیاسینا» همه‌جا را مطالعه کرده‌اند و عجیب اینستکه تا بحال تصادفا هم به آثار گروه برنخورده‌اند. پس روسانوف چطور؟ چند سال گذشت تا بقایای تجهیزات او را پیدا کردند؟ آنهم کجا؟ جائیکه کشتی‌ها پشت سر هم به آنجا میرفتند و هزارها بار مورد بازدید قرار گرفته بود. پس آن ناوی از هیئت آموندسن چی که توی «دیکسون» در فاصله سه کیلومتری ایستگاه پیدا شد؟

آنوقت‌ها نمیدانستم که گور این ملوان (که اسمش تیسن بود) کنار ناهارخوری بندر واقع است و هر کس که بعد از صرف ناهار به طرف ایستگاه میرود راهی را طی میکند که او میبایست برای نجات جان خودش طی میکرد یعنی از زندگی تا مرگ.

سپس گفتم: نه، موضوع این نیست که این حوالی را مطالعه کرده‌اند، موضوع اینستکه هیچکس تا بحال هرگز دنبال پدرم نگشته. این راه اوست: از ۷۹ درجه و ۳۵ دقیقه عرض شمالی بین نصف النهارهای ۸٦ و ۸۷ درجه بطرف جزایر «روسی» و مجمع‌الجزایر «نوردنشلد». بعد، لابد پس از مدت‌ها سرگردانی از دماغه «استرلگوف» تا مصب «پیاسینا»، همینجا بود که نانسی پیر همان قایق را که روی سورتمه بود پیدا کرد. بعد آنها بطرف رود «ینی‌سی» رفتند چون رود «ینی‌سی» یگانه امیدی بود که آنجا میشد با مردم روبرو شد و از آنها کمك گرفت.

من از روی صندلی پائین پریدم. رئیس اداره کل دست به ریش سیاهش میکشید و بنظرم با کنجکاوی بمن نگاه میکرد.

پرسید: شما تا این حد مطمئن هستید؟

گفتم: بله، غیر از این ممکن نیست. و اما پیشنهاد گریگوری‌یف چیست؟ کشتی یخ‌شکن بخاری «پاختوسوف» برای انجام‌کارهای علمی به «سرزمین شمالی» میرود. این یك هیئت آب شناسی است، اینطور نیست؟

– بله.

– عالیست. کشتی سر راه خودش در چند محل مراکزی برای دو یا سه گروه جستجوگر ایجاد میکند. گریگوری‌یف عقیده دارد که برای این کار فقط دو گروه سه نفری کافیست. به نظر من سه گروه لازم است و یا اینکه بجای گروه سوم قایق موتوری باشد. آنها از کنار دریا در امتداد جزایر، از نزدیك ساحل حرکت میکنند. در این میان «پاختوسوف» همان‌نزدیکی‌ها ماموریت خودش را انجام خواهد داد. بنابراین میتوان کاری کرد که آنها از آن تقریبا جدا نشوند.

من ساکت شدم چون رئیس اداره کل خطوط کشتیرانی شمال خنده‌ای کرد، از جای خودش برخاست و میز تحریرش را دور زده کنار من نشست و با لحن شادی گفت:

– بله، شما واقعا دختر ناخدا تاتارینوف هستید. تحصیلاتتان در رشته جغرافیست؟

گفتم: زمین‌شناسی.

پرسید: سال چندم هستید؟

گفتم که خیلی وقت پیش دانشگاه را تمام کرده‌ام و دو سال است که در اداره زمین‌شناسی باشقیرستان کار میکنم.

پرسید: خواهر و برادر هم دارید؟

گفتم: نه، تنها هستم.

– مادرتان چطور؟

گفتم: مادرم فوت شده.

او با نزاکت مکثی کرد، بعد دوباره به طرح سانیا پرداخت و گفت:

– البته همه این کارها آنقدرها ساده نیست. اما غیر ممکن هم نیست... موضوع فرستادن قایق موتوری البته معنی ندارد. اما گریگوری‌یف را ظاهرا باید احضار کنیم. حالا کجاست؟

گفتم: تو «زاپولاریه».

قلبم یکمرتبه به تپش افتاد و نمیدانم چرا یکبار دیگر گفتم: تو «زاپولاریه».

رئیس اداره کل با قیافه موذیانه‌ای بمن نگاه کرد و با شوق و ذوق کودکانه‌ای ادامه داد و گفت: – برمیداریم و احضارش میکنیم. (و من فهمیدم که «چ» راجع به من و سانیا با او صحبت کرده بود). فکر نمیکنید که ما اینجا برای حل این مسئله به وجودش احتیاج داشته باشیم؟

با شهامت گفتم: چرا.

در حالیکه برمیخاست با لحن جدی گفت:

– عالی شد. به هر حال من از آشنائی با شما فوق العاده خوشوقت شدم. صرفنظر از اینکه گروه جستجو اعزام شود یا نه کار خوبی کردید که پیش من آمدید و اینهمه گرم و با حرارت حرف زدید.

فصل ششم

نزد مادربزرگ

من قبلا نوشته بودم که مادربزرگ هر شب بدیدن من میآمد. او با فیس و افاده وارد میشد و با غرور و تکبر با مادر کرا حرف میزد. مادربزرگ خوشش نمی‌آمد که من «نزد دیگران» زندگی میکردم در حالیکه در خانه خودمان «اطاق بی‌نظیری» داشتم. او از زنی باسم «دورا آبراموونا» که تا آنموقع چند بار به منزل ما «سرزده و بو کشیده بود» میترسید.

روزی مادربزرگ در حالیکه اشك میریخت بمن گفت: با اینکه پیر شده‌ام هیچوقت تا این حد تنها نبودم.

تا اینکه روزی تلفن کرد و گفت که قلبش ناراحت است و وقتی از او پرسیدم که نیکلای آنتونیچ خانه است یا نه عصبانی شد و با لحن خیلی تندی گفت:

— عجب سؤال احمقانه‌ای کردی. میخواستی کجا باشد؟ مثل خودت، توی خانه دیگران؟

اما بعد گفت که او منزل نیست و من فوری لباس پوشیدم و راه افتادم.

مادربزرگ روی کاناپه دراز کشیده و پالتوی سبز کهنه‌را روی خودش کشیده بود. شیشه قطره سنبل الطیب روی میز کوچولوی کنار کاناپه قرار داشت. وقتی از او پرسیدم که حالش چطور است دستش را تکان داد و با غیظ گفت:

— تا اتفاقی میافتاد فوری خم میشد و نماز میخواند. فوری میشد فهمید که راهبه بود. از آن مؤمن‌های دوآتشه. بهش گفتم: «پس چرا کار میکنی؟» و بیرونش کردم.

مادربزرگ کلفت خانه را بیرون کرد و اینکارش بهیچوجه صحیح نبود چون با اینکه کلفت خانه زن مؤمنی بود بخوبی کار میکرد و مادر بزرگ در گذشته همیشه

میگفت که خیلی هم راضی است کارگرش سابقاً راهبه بوده.
گفتم: مادربزرگ، این چه کاری بود که کردی؟ حالا هم مریض و دست تنها شدی؟ عیبی ندارد. عوضش حالا من تو را با خودم از اینجا میبرم.
اما او گفت: چه حرفها. دیگه چی؟
به مادربزرگ گفتم که لباسش را دربیآورد و بخوابد. اما او قبول نکرد و گفت که ناراحتی‌اش از قلب نیست. دیروز ترب و روغن نباتی خورد و ترب روی دلش نشست.
گفتم: اگر نخوابی من همین حالا از اینجا میروم.
اما او گفت: دهه! ترساندی!
با اینحال لباسش را در آورد و آخ و اوخ‌کنان دراز کشید و یکمرتبه خوابش برد...
نمیدانم چرا وقتی پنجره اطاق ماما را باز میکردند در اطاق کوران میشد و من برای اینکه هوای اطاق عوض شود در راهرو را باز کردم. بعد سری به اطاق خودم زدم و این اطاق که اینهمه سال در آن زندگی کرده بودم بنظرم فوق‌العاده خالی و متروك آمد! با این حال بعد از رفتن من مثل اینکه نمای بهتری پیدا کرده بود. روی تختخواب من لحاف توری قدیمی مادربزرگ را انداخته بودند، پرده‌های روی پنجره مثل برف سفید بود و از فرط آهار شق و رق آویزان بود. همه چیز مرتب وتمیز و کتاب دایرةالمعارفی که نمیدانم چرا قبل از رفتنم باز کرده بودم روی همان صفحه‌ای که خوانده بودم باز مانده بود. اینجا منتظر بازگشت من بودند...
روی پیش‌پنجره بین کتابهای درسی قدیمی‌ام دفترچه‌ای پیدا کردم که در آن جملاتی از کتابهای مورد علاقه‌ام یادداشت کرده بودم. مثل: «قلب انسان بطور اعم و قلب زن بطور اخص چیز بسیار عجیبی است. لرمونتوف».
اینها جملات خیلی عالی و در عین حال خنده‌داری بود و من همه آنها را از صفحه اول تا آخر خواندم. انکار در

خواب و رؤیا به میهمانی دختر کوچکی رفته بودم که اینهمه خوب به همه چیز فکر میکرد و دنیا را اینهمه زیبا و قشنگ میدید.

«دنیا تآتر است و مردم هنرپیشه. شکسپیر».

وقتی با این دفترچه از اطاق بیرون رفتم بنظرم رسید که کسی در کریدور حرکت کرد.

البته فکر نکردم که این مادربزرگ بیمار منست که با پالتوی مخمل سبز کهنه خودش توی کریدور راه افتاده است. ولی یکی بود آنهم با پالتوی سبز. در حالیکه این خودش بود چون وقتیکه به اطاقش رفتم با اینکه مثل سابق روی تختخواب دراز کشیده بود با یك نگاه فهمیدم که خودش را تازه روی تخت انداخته و حتی فرصت نکرده است لحاف را روی خودش بکشد.

اینکار خیلی مضحك بود - او خودش را سفت و سخت به خواب زده وحتی چشمهایش را محکم بسته بود تا من فکر کنم که تمام مدت خواب بود و ابدا قصد نداشت در کریدور راه بیافتد. البته او دزدکی مرا میپائید تا من یکمرتبه هوس رفتن نکنم.

بالاخره وقتیکه چشمهایش را باز کرد و با لحن تصنعی و صدای بلند دهان‌دره کرد پرسیدم:

- مادربزرگ، دکتر پیشت آمد؟

او گفت نه و افزود که احتیاجی به دکتر ندارد چون میداند که ناراحتی‌اش زیر سر تربی است که دیروز خورده بود.

گفتم: اما تلفنی بمن گفتی که قلبت ناراحته.

مادربزرگ گفت: ناراحتی قلبم هم از تربه.

گفتم: چه حرفها! من همین الآن میروم و برایت دکتر میآورم.

اما او از کوره در رفت و گفت که اگر من دکتررا صدا کنم فوری لباس میپوشد و نزد «ماریا نیکی‌تیشنا» میرود- این اسم همسایه‌اش بود.

در گذشته هم برای احضار دکتر میبایست دعوا راه انداخت. بهمین جهت من دیگر اصرار نکردم علی‌الخصوص که مادربزرگ هر آن حالش بهتر میشد. بالاخره حالش کاملا خوب شد چون ناگهان با ترس و وحشت هوا را بو کرد و گفت: «سوخت!..» – و بیدرنگ پالتورا روی شانه‌هایش انداخت و بطرف آشپزخانه دوید.

آنچه که سوخته بود – ولی نه زیاد – پاته گوشت بود که درون فر روی چراغ نفتی قرار داشت و بوی معجزآسائی پخش میکرد. مادربزرگ رسما بمن گفت که اگر من از این پاته مزه نکنم حالش دوباره بدتر میشود.

همه این کارها کاملا بسبك مادربزرگ بود – همه این حقه‌ها و مخصوصا پختن پاته گوشت که علاقه زیادی به آن داشتم و مادربزرگ از مصرف روغن برای آن گذشته بود. ازقرار معلوم پاته میبایست مرا بطور قطع به مزایای خانه خودم در قبال خانه «دیگران» متقاعد سازد. ولی من دو تکه از آن خوردم و بعد مادربزرگ را بوسیدم و فقط گفتم که پاته‌اش خیلی خوشمزه است.

تا آنموقع درباره نیکلای آنتونیچ یك کلمه هم گفته نشده بود. تا اینکه مادربزرگ حالت بی‌تفاوتی گرفت و من فهمیدم که صحبت او همین حالا شروع خواهد شد. اما او صحبت را از دور شروع کرد و با لحن جدی گفت:

– از اولچکا و لارا نامه داشتم. نوشته‌اند «کارهای خانه را بهیچوجه من الوجوه بعهده نگیر» چون اینکارها حالا برای من مشکل شده.

اولچکا و لارا عمه‌های پیر من بودند که در انسك زندگی میکردند.

مادربزرگ ادامه داد و گفت:

– اما من چطور میتوانم به کارهای خانه نرسم در حالیکه مرتب از کلفتمان ایراد میگیرم و او هم در جواب سکوت میکند. باز هم ایراد میگیرم، باز هم حرفی نمیزند.

آخر، طبق برنامه‌ای که کشیش برایش تنظیم کرده زندگی میکند – مادربزرگ یکمرتبه هیجان بخرج داد و گفت: – همه چی را برای کشیش‌ها میخواست. زنکه سرسام گرفته! کشیش برایش دستور میدهد: «ساکت و صبور باش و گریه بکن». عجب چقدر فرمانبردار بود. توی کمد میخ کوبیده و تصاویر حضرات را آویزان کرده بود. آنهم ساکت و آرام. همش میگفت: «بله، خانم». من از اینجور آدمها بیزارم.

گفتم: حالا که بیرونش کردی حرف هم نزن.

او کمی ساکت نشست و بعد آهی کشید و گفت:

– تمام خانه بهم خورد. تو رفتی و او چه حالی پیدا کرد؟ حالا برای او هم تفاوتی ندارد که چیزی هست یا نیست. گاهی لب به غذا نمیزند و گاهی لقمه‌ای برمیدارد و با بی‌میلی میخورد.

منظور از «او» نیکلای آنتونیچ بود.

مادربزرگ ادامه داد و گفت:

– پشت سر هم می‌نشیند و هی‌مینویسد و مینویسد – روز و شب، روز و شب. صبح‌ها بمحض اینکه چائی خودش را تمام میکند فوری شال مرا دور خودش می‌پیچد و سر میز می‌نشیند و میگوید: «این، نینا کاپیتونوونا، اثر تمام زندگی من میشود. مقصر هستم یا نه، بگذار دوستان و دشمنانم راجع به این موضوع قضاوت کنند». خودش هم مثل چوب خشك شده، – مادربزرگ پچ‌پچ‌کنان گفت: – دچار فراموشی شده. همین چند روز پیش با کلاه سر میز نشست. لابد عقلش را از دست میدهد.

در همین موقع صدای آرام بهم‌خوردن در بگوش رسید و یکی وارد راهرو شد و همانجا ایستاد. من به مادربزرگ نگاه کردم و او با ترس چشمش را کنار برد و من فهمیدم که این نیکلای آنتونیچ بود.

گفتم: مادربزرگ، من دیگر باید بروم.

اما او گفت: نه، نباید بروی، حتی پاته‌ات را هم نخوردی.

نیکلای آنتونیچ با صدای آرامی در زد و بدون اینکه منتظر جواب بشود وارد اطاق شد.

من رو باو کردم، سری بعلامت سلام تکان دادم و خودم خوشحال شدم که تا چه حد بی‌اعتناء و بی‌تفاوت با او سلام کردم.

او گفت: کاتیاجان، حالت چطوره؟

گفتم: بد نیست، متشکرم.

عجیب اینکه او حالا برای من فقط و فقط در حکم یك آدم رنگ‌پریده و مسن با دستهای کوتاه و انگشت‌های کلفت شده بود که مرتب انگشتهایش را با حالت عصبی تکان میداد و نمیدانست آنها را کجا فرو کند: پشت یقه‌اش، یا لای جیبهای جلیقه‌اش. انگار میخواست آنها را قایم کند. او شبیه یك هنرپیشه پیرشده بود. من یکوقت او را میشناختم - مثل اینکه حدود صد سال پیش بود. ولی حالا برای من بی‌تفاوت بود که رنگ و رویش اینهمه پریده است و گردنی اینهمه رقت‌انگیز و لاغر دارد و دستش وقتی خواست صندلی راحتی را جابجا کند میلرزید.

اولین لحظه ناراحت‌کننده سپری شد، او به شوخی چیزی درباره نقشه زمین‌شناسی‌ام پرسید و گفت که نکند دوباره سلسله طبقات معدنی «زیلمرداغ» را با سلسله طبقات معدنی «آشین» عوضی گرفته باشم - چنین واقعه‌ای در دانشگاه برای من‌رخ داده بود - و من مجددا مشغول خداحافظی شدم.

گفتم: خداحافظ مادربزرگ.

نیکلای آنتونیچ با صدای آرامی گفت:

- من میتوانم بروم.

او با هیکلی خمیده روی مبل نشسته بود و با دقت و محبت بمن نگاه میکرد. معمولا وقتیکه بعد از فوت ماما ساعت‌ها با هم می‌نشستیم و حرف میزدیم این حالت را

بخودش میداد. ولی حالا این موضوع برای من در حکم خاطره فراموش‌شده‌ای بود.

گفت: اگر تو عجله داری ما يك روز دیگر با هم حرف میزنیم.

اما من به مادربزرگ که محکم آستینم را گرفته بود گفتم:

— مادربزرگ، بخدا منتظرم هستند.

اما او گفت: نه، کسی منتظرت نیست. این کارها چیه؟ مگر او عمویت نیست؟

نیکلای آنتونیچ با همان حالت محبت‌آمیز گفت:

— نینا کاپیتونوونا، بس کنید. مگر تفاوتی دارد که من عمویش هستم یا نیستم... کاتیاجان، مثل اینکه تو نمیخواهی به حرفهای من گوش بدهی؟

گفتم: نه.

مادربزرگ با انزجار گفت: عقده‌ای شده.

من خنده‌ام گرفت.

نیکلای آنتونیچ با عجله ولی با همان لحن محبت‌آمیز ادامه داد و گفت:

— من، نه میتوانم راجع به این موضوع با تو صحبت کنم که چقدر برای من دشوار بود وقتی تو رفتی و با من خداحافظی نکردی و نه میتوانم راجع به این موضوع حرف بزنم که هر دوی شما با اعتماد به حرفهای پیرمرد مفلوك و مریضی که چندی پیش از بیمارستان روانی مرخص شده تا چه حد دچار گمراهی شده‌اید.

او از روی عینکش بمن نگاه کرد. فکر کردم — از بیمارستان روانی مرخص شده؟ این يك دروغ جدید بود. اما اگر هم دروغ نبود، این موضوع دیگر برای من تفاوتی نداشت. فقط این فکر ناراحتم کرد که جریان ممکن است با سانیا ارتباط پیدا کند یا موجبات ناراحتی او را فراهم بیاورد.

در آنمیان نیکلای آنتونیچ گفت:

– خدای من! چه چیزها که این آدم بدبخت و گمراه مجسم نکرد. هم اینکه عمدا کشتی را ناجور مجهز کردم. ولی چرا، فکر میکنی برای چه؟ برای اینکه میخواستم ایوان را سر به نیست کنم!

نیکلای آنتونیچ از ته قلب خندید و گفت:

– آنهم از فرط حسادت! خدای من! یعنی من مادرت را دوست داشتم و از فرط حسادت میخواستم ایوان را سر به نیست کنم...

او دوباره خندید ولی ناگهان عینکش را برداشت و شروع به پاك کردن اشکهایش کرد.

بعد در حالیکه گریه میکرد هق و هق‌کنان گفت:

– بله، من دوستش داشتم و خدا شاهده که همه چیز ممکن بود بکلی فرق کند. اگر هم تقصیر با من بود چه کسی جز خودش مجازاتم کرد؟ مجازاتی که هرگز فکرش را هم نمیکردم.

انگار در خواب به حرفهایش گوش میدادم، درست مثل مواقعی که بنظرم میرسید این منظره را قبلا در گذشته دیده بودم: هم سر طاس و سرخ او با چند موی سفید و همان حرفها، با همان حالت قبلی و با همان احساس ناراحت‌کننده‌ای که با دیدن یك مرد پیر گریان آشکار میشود.

مادربزرگ قیافه مخوفی گرفت و گفت: خب؟

من با حالت شاد و خندانی گفتم:

– پاته فوق‌العاده‌ای درست کردی، یك تکه دیگر برای من ببر. نیکلای آنتونیچ، گوشم با شماست.

ولی او گفت: ای کاتیا، کاتیا!

در حالیکه حس میکردم از فرط غیظ خنده‌ام میگیرد گفتم:

– رفقا! میدانید چیه؟ بالاخره من بچه نیستم – من بیست و چهار سال دارم و فکر میکنم مختار هستم هر کاری دلم بخواهد بکنم. من دیگر نمیخواهم اینجا زندگی

کنم، فهمیدید؟ من قصد ازدواج دارم و میخواهم با شوهرم که اینجا هیچ کاری ندارد چون خلبان قطبیه توی شمال اقصی زندگی کنم. و اما درباره نیکلای آنتونیچ – من بارها گریه او را دیده‌ام و از این گریه‌ها خسته شده‌ام. فقط میخواهم بگویم که اگر تقصیری بگردنش نبود فکر نمیکنم که تمام عمر، خودش را مشغول این مسئله میکرد. مثلا بعید میدانم که به اداره کل خطوط کشتیرانی شمال میرفت و تلاش میکرد نقشه سانیا را بهم بزند.

ظاهرا در این لحظه شادی من به اندازه سابقش نبود. چون مادربزرگ با ترس به من نگاه کرد و انگار با احتیاط نشان صلیب روی خودش کشید. نیکلای آنتونیچ ساکت بود و یکی از رگهای صورتش میزد.

با عصبانیت گفتم:

– خلاصه مرا راحت بگذارید، برای همیشه، برای همیشه!

فصل هفتم

زمستان

در ماه نوامبر اطاقی در حومه شهر کنار رود «مسکو» بمن دادند و من بیدرنگ به آنجا اسباب کشی کردم گرچه والیا و کرا یکدل و یکصدا بمن گفتند که بدون من زندگی مشترك آنها سر نمی‌گیرد و آلکساندرا دمیتری‌یونا مرا کنار برد و افزود که او هم میرود. چون من «به هر حال از لحاظ موضوع روباههای نقره‌ای نقش یك برق‌گیر را ایفا میکردم» و والیا در غیاب من او را با صحبت‌های خودش دق مرگ خواهد کرد.

اطاق من در خانه نوسازی واقع بود و نمیتوانم بگویم که این خانه پنج‌طبقه که در ساحل خالی و خلوت ساخته

شده بود نمای جالبی داشت. کارگرها ساختمان‌را بتازگی ترك کرده بودند- البته نه باین معنی که رفتند چون چند نفرشان در حیاط مشغول جمع کردن نخاله ساختمان بودند. چند دست وان هنوز در راه پله‌ها قرار داشت و سطل‌های فراموش‌شده پر از رنگ همه‌جا دیده میشد.

حالا راه شهرك «و» را میتوان با مترو ظرف ده دقیقه طی کرد ولی آنوقت‌ها میبایست یك ساعتِ تمام توی تراموای نشست. حالا «و» جزو شهر مسکو است ولی در آنزمان نقطه دنج و غم‌انگیزی بود که خانه بیقواره و تنهای ما که آدم دلش میخواست دور آن دیوار و حصار باشد کنار خانه‌های ییلاقی کهنه و توسری‌خورده با ستون‌ها و نرده‌ها و خروس‌های چوبی شان منظره عجیبی بوجود میآورد.

من نه تنها از خانه‌مان خوشم نمی‌آمد. اطاق من هم هیچ تعریفی نداشت. یگانه مزیتش این بود که منظره ژیبای رود «مسکو» از پنجره پیدا بود. رود «مسکو» زمستان‌ها هم زیباست علی الخصوص نزدیکی‌های غروب که روشنائی تیره آن روی تل‌های برف می‌افتاد و سایه روشن‌های شفاف و زیبائی روی آنها میانداخت. در این لحظات شهر بندری کوچکی را در آنسوی مدار قطبی مجسم میکردم که سورتمه‌های گوزن در خیابان‌های چوبی آن حرکت میکنند. سانیا در نامه‌اش نوشته بود: «کنار سورتمه‌های گوزن‌ها، اتومبیل‌ها و تراکتورهای مخصوص حمل چوب و همچنین اسب‌ها و سگهای سورتمه از هم سبقت میگیرند و با این منظره تمام تاریخ بشریت از دوره پدرشاهی گرفته تا دوره تمدن سوسیالیستی از مقابل چشم انسان میگذرد. حالا مشغول ساختن شهر جدیدی هستیم. همه‌جا خانه‌های نیمه‌تمام چوبی دیده میشوند. خیابان‌ها مملو از قطعات چوب و تخته است و اداره فرودگاه به ساختمان سه طبقه شیکی که «هال» دارد اسباب کشی کرده است. ما شب‌ها در همین «هال» می‌نشینیم و کتاب‌های ولتر را میخوانیم. جالب اینست که این نویسنده «معاصر» بقدری میان ما

کسب محبوبیت کرده که روزنامه‌های دیواری ما پر از گفته‌های اوست. من آنقدر بتو فکر میکنم که بنظرم عجیب میآید برای بقیه کارها از کجا وقت پیدا میکنم. چون بقیه کارها هم نمیدانم به چه ترتیبی در وجود تو خلاصه میشود. مخصوصا موقع پرواز وقتی به فکر چیزی هستم، موقعیکه آواز میخوانم و دوباره به فکر میافتم - همه‌اش راجع به تو...»

زمستان آن سال وضع پولی‌ام نسبتا وخیم بود چون حقوقم را از شهر «اوفا» که اداره زمین‌شناسی باشقیرستان آنجا بود برای من میفرستادند و پول اغلب اوقات دیر میرسید. بهمین علت گاهی مجبور میشدم تلگرافهای تندی به «اوفا» مخابره کنم. علاوه براین جائی نداشتم که بروم و ناهار بخورم، در ضمن تنبلی‌ام میآمد آشپزی کنم. خلاصه دچار توحش کامل شده بودم و یك روز بعد از اینکه لباس ابریشمی خودم‌را پرو کردم کاسه صبرم لبریز شد و بغضم ترکید.

نخستین بار در تمام طول زمستان خواستم به تآتر «واختانکوف» بروم و در اولین شب نمایش «کمدی انسانی» شرکت کنم. اما معلوم شد که لباس شب از مد افتاده‌ای با والان‌های عجیب وغریب دارم که خانم‌ها از صد سال پیش چنین لباس‌هائی تنشان نمی‌کنند. به هر حال با کمك کرا هر طور شده لباس را کوتاه کردم و تغییر شکل دادم. اما شب من به هر حال خراب شد.

زمستان آن سال که در «و» زندگی میکردم فوق‌العاده تنها بودم، بقدری تنها که فکر میکنم راماشوف از همه بیشتر به خانه‌ام میآمد. حالا دیگر تصور اینکه این همان شخصی است که مرا تهدید به مرگ کرده و گفته بود که خودش را خواهد کشت مشکل بود. او ساکت و آرام و با رعایت ادب نزد من میآمد، همیشه لباسهای شیك تنش میکرد و با صدای آرامی حرف میزد. لابد موقعیکه در کلاس انستیتو تدریس میکرد با همین لحن حرف میزد...

روزی خسته و گرسنه بمنزلم آمد. از او پرسیدم:
– میشا، چای میل دارید؟
او با لحن خشکی تشکر کرد و گفت که میل ندارد. ظاهرا قصد داشت وانمود کند که در صدد برقراری روابط دیگری جز روابط مربوط به کار نیست. روابط مربوط به کار هم موضوع اعزام گروه و تمام نکات دیگری بود که با آن ارتباط داشت.
ولی چرا خودش را مشغول اینکار کرده بود؟ البته برای اینکه موضوع بمن مربوط بود و در نتیجه «ممکن نبود برای او بی‌تفاوت باشد».
اما نباید موضوع غرور را هم فراموش کرد بدین ترتیب که او میخواست باصطلاح نشان بدهد که من بهیچوجه با جواب ردی که باو داده‌ام ناراحتش نکرده‌ام. بدون شك نقشه‌ای هم در کار بود – همان نقشه سابق– نقشه ازدواج با من بوسیله انواع و اقسام تحریکات پیچیده و ابلهانه. در وجود خود او نیز یك چیز ابلهانه و در عین حال غامض وجود داشت – در تمام این قیافه‌هائی که میگرفت، در چهره بی حرکت و کودکانه و در لاله‌های برگشته گوشش. ولی گهگاه صورتش حالت ترسناکی پیدا میکرد. بیهوده نبود که ایوان پاولیچ یکوقت گفته بود که راماشوف شخص بسیار پیچیده‌ایست و بهر حال روحش قدرت احساسات شدید را دارد.
ولی من کاری به کار این قدرت روحی او نداشتم. البته برای سانیا نمی‌نوشتم که او به خانه‌ام رفت و آمد میکند. اگر سانیا این موضوع را می‌فهمید دیوانه می‌شد علی الخصوص که نمیدانم چرا نامه‌های من همیشه خشك و سرد از آب در میآمد...
ناگهان معلوم شد که در اداره کل خطوط کشتیرانی شمال، اطمینان ندارند که کار جستجو را باید به سانیا واگذار کرد. نظرشان این بود که سانیا هنوز جوان است و با اینکه سابقه کار زیادی دارد مدت خدمتش در شمال

آنقدرها زیاد نیست. او بعنوان یك خلبان خوب و فرمانبردار معروف بود ولی آیا میتوانست از عهده چنین کار مشکلی که مستلزم استعداد سازماندهی بود برآید؟ و اصولا او چه نوع انسانی است – مثلا یك وقت در یکی از مجلات، مثل اینکه به ن. آ. تاتارینوف قطب‌شناس معروف و پسر عموی ناخدا تهمت زده بود.

و من رفتم و تقاضا کردم که هیئت تحریریه مجله تکذیب نامه‌ای چاپ کند. سعی کردم ثابت کنم که اعزام گروهی برای جستجو که مرکب از شش نفر باشد کار دشواری نیست. تقاضا کردم که کار جستجوی ناخدا تاتارینوف به شخصی واگذار گردد که از دوره کودکی در فکر و آرزوی پیدا کردن او بود، نه به یك شخص دیگر.

راماشوف بخوبی از این تلاش‌های من باخبر بود. من از او نمی‌پرسیدم که چه فکر میکند و چه امید و آرزوئی دارد. او هم سر صحبت را باز نمیکرد. اما یك روز خیلی چیزها دستگیرم شد.

من کمترین شکی نداشتم که اگر گروهی را برای جستجو میفرستادند من بطور حتم باتفاق سانیا به «سرزمین شمالی» میرفتم. بنابر این موضوع را کتبا برای رئیس اداره کل خطوط کشتیرانی شمال مطرح کردم و بعنوان یك زمین‌شناس تقاضای کار کردم. بزودی جواب نامه‌ام از قسمت کارگزینی اداره رسید ولی متأسفانه کاملا با جوابی که انتظار داشتم فرق داشت: بمن پیشنهاد کردند که بانتخاب خودم در یکی از ایستگاههای قطبی مشغول کار شوم و از من دعوت کردند که برای مصاحبه به اداره کل خطوط کشتیرانی شمال مراجعه کنم.

آنروز، مثل همیشه که به «شهر» میرفتم خیلی دیر بمنزل برگشتم و وقتی که وارد راه پله‌ها شدم با ناراحتی باین فکر افتادم که فراموش کرده بودم در را قفل کنم. در آنمیان یکی در اطاق من راه میرفت و من یقین پیدا کردم که دزد است. ولی این دزد نبود، راماشوف بود. او

بمحض اینکه وارد اطاق شدم ایستاد و من فوری متوجه شدم که بی‌اندازه ناراحت است چون بدون اینکه سلام کند گفت:

– من این نامه را خواندم. پس شما قصد دارید با این گروه بروید؟ که اینطور!

نگاهی باو کردم و بی‌اختیار به این فکر افتادم که بچه‌های مدرسه او را «جغد» صدا میکردند. چشمهایش کاملا گرد بود و در این لحظه او شباهت زیادی به یك جغد پیدا کرده بود، ولی یك جغد خیلی بزرگ که فریاد زد: «که اینطور!» و بزحمت نفسی تازه کرد.

با لحن نسبتا آشتی طلبانه‌ای گفتم:

– میشا، چرا نامه‌های دیگران را میخوانید؟ این کار درست نیست.

او گفت: شما موضوع را از من پنهان کردید! خودتان هم پشت سر من دست و پا میکنید که از اینجا بروید!

گفتم: میشا، مگر شما عقلتان را از دست داده‌اید؟ نکند میخواهید از شما اجازه بگیرم؟

صدای عجیبی از حلقومش در آمد – چیزی بود میان خنده و گریه. بعد صدایش را بلند کرد و گفت:

– اگر شما مایل باشید من خودم اینکار را میکنم. باشد، نخواهید رفت.

من حرفی نزدم. نمیدانم چرا دلم نیآمد او را برنجانم.

پرسید: پس چرا ساکت هستید؟

گفتم: برای اینکه قصد ندارم به حرفهای مزخرف شما جواب بدهم.

راماشوف در مقام ملامت گفت:

– کاتیا، کاتیا!

با لحن آرامی گفتم:

– گوش کنید، میدانید باید چکار کنید؟ شما خسته شده‌اید و باید استراحت کنید. اما چطور شد باین فکر افتادید که من تو مسکو میمانم؟

راماشوف گفت: شما میمانید!
خواستم با صدای بلند بخندم اما او یك قدم بطرف من برداشت و طوری بمن نگاه کرد که بی‌اختیار فکر کردم دستش را بلند خواهد کرد و مرا خواهد زد.
با رعایت خونسردی اما نه آنطور که میخواستم گفتم:
– ببینید عزیزم، پالتو و کلاهتان کجاست؟
او دوباره با یأس و ناراحتی گفت: کاتیا!
گفتم: میدانم منظورتان چیه، حتی اگر تو مسکو میماندم. شما پاك عقلتان را از دست داده‌اید. اما این موضوع بهیچوجه برای من جالب نیست. خوب دیگر، چی گفتم؟
او بدون اینکه حرفی بزند پالتو پوشید، کلاه شاپوی خودش را برداشت و بیرون رفت.

بالاخره پائیز سال ۱۹۳۵ موضوع اعزام گروه حل شد. یك دانشمند قطب‌شناس معروف بنام «و» مقاله‌ای نوشت و طی آن اظهار نظر کرد که «از روی دفاتر خاطرات ناوبر کلیموف میتوان یقین حاصل کرد که مدارك هیئت اعزامی تاتارینوف، اگر موفق شوند این مدارك را پیدا کنند، ممکن است برای مطالعات کنونی قطب نیز اهمیت زیادی داشته باشد». این فکر حتی بنظر من هم بی‌اندازه جسورانه آمد. اما فرضیه او ناگهان مورد تائید قرار گرفت و همین موضوع نقش بزرگی در پذیرش طرح سانیا ایفا کرد. قضیه از این قرار بود که پروفسور «و» پس از مطالعه نقشه حرکت «مریم مقدس» با یخهای شناور که از ماه اکتبر سال ۱۹۱۲ تا ماه آوریل سال ۱۹۱٤ طول کشید نظر داد که در نقطه‌ای به مختصات ۷۸ درجه و ۲ دقیقه عرض شمالی و ٦٤ درجه طول غربی، باید زمین ناشناخته‌ای وجود داشته باشد و حالا همین زمین فرضی که پروفسور «و» آن را در اطاق کار خودش کشف کرد در جریان فصل

کشتیرانی سال ۱۹۳۵ همانجائی که او گفته بود کشف شد. البته زمینی که کشف شد چندان جالب توجه نبود، قطعه زمین کوچکی بود شبیه جزایر قطبی که در میان یخ‌های لغزنده گم شده و منظره فوق العاده ملال‌آوری داشت، اما با این کشف یك «لکه سفید و مجهول» دیگر از نقشه زمین‌های قطبی متعلق به اتحاد شوروی محو شد و اینکار با کمك نقشه حرکت کشتی «مریم مقدس» در میان یخهای شناور انجام گرفت.

نمیدانم دلایل تازه‌ای برای اثبات طرح سانیا ضرورت داشت یا نه اما به هرحال موضوع اعزام گروه جستجو وابسته به هیئت اعزامی ویژه مطالعه «سرزمین شمالی»، در برنامه فصل کشتیرانی سال بعد گنجانده شد و قرار شد سانیا در فصل بهار به لنینگراد بیآید. ما با هم قرار گذاشتیم یکدیگر را در لنینگراد ببینیم، شهری که من تا آنموقع هرگز ندیده بودم.

فصل هشتم

لنینگراد

صبح روز ۲۰ ماه مه سال ۱۹۳۶ که به شهر لنینگراد نزدیك میشدم و روز بعد میبایست سانیا را همانجا میدیدم چه فکرها که از سرم نگذشت و چه چیزها که برای خودم مجسم نکردم! واگن جز و جز صدا میکرد – لابد واگن کهنه‌ای گیرم آمد اما من تمام شب براحتی خوابیدم و وقتی بیدار شدم در دریای آرزو و خیال فرو رفتم. چقدر این حالت دلچسب و مطبوع بود. صدای یکنواخت چرخها و صدای نفس کشیدن مسافران خواب، انگار از فاصله هزار

کیلومتری بگوش میرسید! چقدر آنچه را که در زندگی‌ام ممکن بود و ممکن نبود اتفاق بیافتد خوب سازمان داده بودم! بنظرم رسید که همه چیز ممکن است اتفاق بیافتد حتی اینکه پدرم زنده است و ما او را پیدا خواهیم کرد و باتفاق مراجعت خواهیم کرد. این امر غیر ممکن بود ولی قلبم بقدری راحت و آسوده بود که من این موضوع را هم ممکن دانستم. مثل این بود که بخودم امر کرده بودم او را پیدا کنیم و حالا او با موهای سپید و اندام کشیده در مقابل من ایستاده است و باید او را وادار به استراحت کنم چون در غیراینصورت از فرط هیجان و سعادت دیوانه خواهد شد.

واگن تکان میخورد و جزو جز صدا میکرد. صدای آن شبیه سرود یکنواخت و بلندی بود که پشت سر هم شروع میشد وپایانی نداشت. من تمام مدت انتظار داشتم که آهنگش تغییر کند ولی سرود دوباره از نو شروع میشد. دیگر به چه‌فکر کنم؟ چه فرمانی به خودم بدهم که از همه چیز بهتر و عالیتر باشد؟ و سرانجام در این رؤیا فرو رفتم که ما داریم برمیگردیم و مردم از ما استقبال میکنند درست مثل استقبالی که از خلبانان قهرمانی که هیئت چلوسکین را نجات دادند بعمل آوردند و آنها درون اتومبیل‌های غرق در گل حرکت میکردند و تمام مسکو زیر پوشش اعلامیه‌ها وگل‌ها و پیراهن‌های سفیدی که خانمها بمناسبت استقبال از قهرمان‌ها بتن کرده بودند مثل برف سفید بود. اما این را برای خودم نمیخواستم، برای سانیا و پدرم آرزو میکردم، البته اگر فرض محال را ممکن بدانیم – چیزی که فقط در یك چنین لحظه‌ای میتوان ممکن دانست، میان خواب و بیداری، در واگن قطار، میان این آهنگ یکنواخت چرخها که آنی قطع نمیشود و پشت سر هم بگوش میرسد...

آنوقت‌ها قطار سریع‌السیر «پیکان» ساعت ۱۰ و ۲۰ دقیقه وارد لنینگراد میشد و همراهان من مدتها بود که

در راهرو سیگار میکشیدند و لابد انتظار برخاستن مرا داشتند که لباس بپوشم و از کوپه خارج شوم، در حالیکه من همچنان در خواب و رویا بسر میبردم، انگار وحشت داشتم که این حالت معجزآسای زمان کودکی برای سالیان سال از بین خواهد رفت.

قرار این بود که خواهر سانیا (که من او را برخلاف سانیای خودم ساشا مینامیدم) در ایستگاه از من استقبال کند. او نوشته بود: «اگر من حالم خوب نبود پتیا باستقبالت خواهد آمد». او بارها به کسالت و ناراحتی خودش اشاره کرده بود ولی نامه‌هایش بقدری شاد و پر از تصاویر گوناگون بود که من کمترین توجهی به این اشاره‌های او نمیکردم. البته باید بگویم که برای خودم حدس میزدم موضوع از چه قرار است. در یکی از نامه‌ها تصویر پتیا نقاشی شده بود که کتابی بدست داشت و با دست دیگر کودك نوزادی را بغل کرده بود که شباهت عجیبی به او داشت.

همه دیگر با پالتو و کلاه ایستاده بودند. همراهان کمکم کردند که چمدانم را از روی طاقچه پائین بیآورم. چمدانم بحد کافی سنگین بود چون من تمام چیزهائی را که داشتم و حتی چند نمونه جالب توجه از سنگهای معدنی را با خودم آورده بودم انگار احساس میکردم که خیلی طول خواهد کشید تا به مسکو بازگردم. هیجان زیادی از اینکه به لنینگراد آمده بودم تمام وجودمرا فرا گرفته بود. سکوی ایستگاه از میان جمعیت نمایان شد و من بلافاصله سعی کردم با چشم ساشا و پتیا را پیدا کنم. اما سکو از مقابلم گذشت و من آنها را هیچ جا ندیدم و با تأسف بخاطر آوردم که شماره واگن را در تلگرافم ذکر نکردم.

باربر چمدان مرا از واگن در آورد و من و او آنقدر ایستادیم تا همه مردم از پهلوی ما رد شدند. ولی از ساشا و پتیا خبری نبود.

باربر گفت: شاید کنار در ورودی باشند؟

ما بطرف در ورودی رفتیم و من نیمساعت تمام انتظار کشیدم و بالاخره با خودم گفتم که این طرز رفتار بی‌اندازه زشت است، آدم کسی را پیش خودش دعوت کند وحتی باستقبالش نرود، آنهم با در نظر گرفتن اینکه اولین بار به لنینگراد آمده بودم.

یك لحظه حتی دچار تردید شدم که به هتل بروم یا نه اما کمی ناراحت بودم چون اینکار آنها تا حدی عجیب بود و بهمین سبب تصمیم گرفتم به خانه‌شان بروم.

در واقع من آنها را تقریبا نمی‌شناختم. من و ساشا چند سال پیش در انسك با هم آشنا شدیم و ازآنزمان فقط سه چهار مرتبه همدیگر را دیدیم. ولی ما منظما مکاتبه میکردیم مخصوصا در آن سالهای سختی که من بعد از فوت ماما اینهمه در مسکو تنها بودم. او موضوع نامه‌های سانیا را برای من می‌نوشت و همیشه بمن اطمینان میداد که سانیا دوستم دارد، حتی موقعیکه سانیا در «بالاشوف» و بعدش هم در «زاپولاریه» بود و خاطره مرا هم فراموش کرده بود.

ساشا دوست من بود و من کمترین تردیدی نداشتم که حالا که همدیگر را خواهیم دید همینطور هم خواهد بود: او دوست من است و علاوه بر این خواهر سانیاست.

پتیارا هم خیلی کم دیده بودم. وقتیکه در انسك زندگی میکرد جوان لنگ دراز و مو پریشانی بود که همیشه کارهای عجیب و غریبی از او سر میزد – مثلا وقتیکه هیچکس انتظارش را نداشت به میهمانی میآمد و بهمین شکل غیرمترقبه یکمرتبه از جا کنده میشد و میرفت. او چند بار با تروپ یکی از تآترهای لنینگراد به مسکو آمد و هر دفعه به من سر زد، بهمان شکل سابق – همانقدر عجول و موپریشان ولی کمی مسن‌تر از سابق.

ساشا در یکی از نامه‌های خودش بتفصیل تعریف کرده و حتی نقشه‌ای برای من کشیده بود که چگونه میتوانم خیابان «کارل لیبکنخت» را که منزلشان آنجا بود

پیدا کنم. ولی من راه را گم کردم و وقتیکه وارد خیابان «نفسکی» شدم از مرد لنینگرادی با نزاکتی که عینك پنسی بچشم زده بود پرسیدم:

– خواهش میکنم بفرمائید خیابان «نفسکی» کجاست؟

این سؤال من واقعا شرم‌آور بود و من بعدها هرگز این واقعه را برای کسی تعریف نکردم.

بعد سوار تراموای شدم و نزدیك بود لابلاسی جمعیت له شوم. یگانه چیزی که فرصت کردم ببینم این بود که خیابانها از خیابان‌های مسکو خلوت‌تر بود. خیابانی هم که بعد از پیاده شدن از تراموای با چمدان خودم در آن راه افتادم نسبتا خلوت بود. بالاخره به خانه شماره ۷۹ رسیدم. روی در آن نوشته شده بود: «برنشتین، عکاس و نقاش».

با خودم گفتم همین جاست.

از پله‌ها بالا رفتم. وقتیکه به پاگردان طبقه سوم رسیدم و همانجا ایستادم تا انگشتهای دستم را که در نتیجه حمل چمدان لعنتی بیحس شده بود مالش دهم در پائین با صدای بلندی باز و بسته شد و مرد قدبلندی که پالتوی «مك اینتاش» بتن داشت و کلاه کپی‌اش را در دست گرفته بود، در حالیکه پله‌ها را یك درمیان طی میکرد دوان دوان از پهلویم گذشت.

بانگ زدم: پتیا، شما هستید؟

لابد او در این لحظه فوق‌العاده از فکر من دور بود چون ایستاد، نگاهی بمن کرد و پس از اینکه هیچ چیز جالبی در من نیافت حرکتی کرد و خواست به راهش ادامه دهد. اما خاطره مبهمی وادارش نمود که بایستد.

گفتم: مرا نمیشناسید؟

و او گفت: اختیار دارید، البته که میشناسم!

بعد با یأس و نومیدی گفت: کاتیا، من دارم از بیمارستان می‌آیم. امروز ساشا را بردند آنجا.

گفتم: جدی میگوئید؟

– بله، بردند. برویم پیش ما. برای همین نتوانستیم ازتان استقبال کنیم.

پرسیدم: چه اتفاقی برایش افتاده؟

پتیا گفت: مگر ننوشته بود؟

گفتم: نه.

– پس برویم، همه چیز را برایتان تعریف کنم.

ظاهرا خانواده «برنشتین عکاس و نقاش» در زندگی ساشا و پتیا مشارکت نزدیکی داشتند چون بمحض اینکه به راهرو آپارتمان رسیدیم خانم سالمند قدکوتاه و خوش‌پوشی باستقبال پتیا دوید و با هیجان پرسید:

– چطور شد؟

پتیا گفت که کمترین اطلاعی ندارد و او را به کلینیك راه ندادند. در همین موقع خانم قدکوتاه دیگری که مثل قبلی سالمند و خوش‌پوش بود دوان دوان از آپارتمان خارج شد و مثل خانم قبلی با هیجان پرسید:

– چطور شد؟

وپتیا باو هم گفت که هیچ اطلاعی ندارد و او را به کلینیك راه ندادند.

ساشا منتظر تولد دختر یا پسر بود – بهمین علت او را به بیمارستان برده بودند.

گفتم: چرا اینطور ناراحت هستید؟ اطمینان دارم که همه چیز عالی تمام خواهد شد.

من و پتیا در اطاقش تنها بودیم. او روبروی من روی مبل نشسته بود و سرش را پائین انداخته و شانه‌های لاغرش را بالا گرفته بود. پتیا بی‌اندازه افسرده و دلتنگ بود و وقتیکه من گفتم: «همه چیز عالی تمام خواهد شد» دندانهایش را با حالت درد بهم فشرد.

بعد گفت: آخر شما نمیدانید... او بشدت مریض شده: سرما خورده و سرفه میکند. خودش هم بمن گفت که همه چیز عالی تمام میشود...

بعد یکمرتبه از جای خودش پرید و گفت:

— باید بروم پیش گابریچفسکی. من بهش تلفن کردم اما او گفت صحیح نیست بیآید چون ساشا را در یك کلینیك دیگر بستری کرده‌اند و او در بیمارستان دیگری کار میکند. ساشا پیش دکتر اشردر خوابیده.

فهمیدم که گابریچفسکی دکتر معالج ساشاست.

گفتم: نه، اول بیآئید برویم پیش ساشا. گریپ که چیزی نیست. اطمینان دارم همه چیز خوب تمام خواهد شد.

پتیا با دستپاچگی بمن نگاه میکرد.

گفتم: مگر چطور شده پتیا، بخودتان بیآئید!

خلاصه تمام راه با او دعوا کردم تا اینکه او تدریجا حال عادیش را باز یافت و حتی وقتی منظره با شکوه برگشتن ساشا را با یك دختر یا پسر، برایش تشریح کردم یکمرتبه خنده‌اش گرفت.

گفتم: شما البته پسر میخواهید؟

جواب داد: قورباغه هم باشد قبول دارم، فقط این وضع زودتر تمام بشود!

نمیدانم‌این چه کلینیکی بود — پتیا بمن گفته بود که کلینیك خیلی خوبیست — اما بنظر من عجیب آمد که کلینیك اطاق انتظار نداشت و همه مراجعان در راهرو که با یك پیشخوان چوبی از راه پله‌ها جدا شده بود ایستاده بودند. چند مرد، پدرهای جوان که مثل پتیا ناراحت بودند روی چارپایه‌هائی که آنجا بود نشسته بودند یا اینکه با ناراحتی و افسردگی باینطرف و آنطرف میرفتند و بهمدیگر تنه میزدند. پتیا هم میخواست روی یکی از چارپایه‌ها بنشیند اما من دستش را گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم. پرستار جوانی بما گفت که پروفسور را باید موقعیکه سرکشی به مریض‌ها را تمام کرده و دارد به بخش دیگر میرود در راهرو گیر آورد.

ما همین کار را کردیم و پروفسور را گیر آوردیم و موقعیکه پتیا بطرف او دوید و هیجان زده دوروبرش برقص درآمد پروفسور چشمهایش را بست و بخنده افتاد.

او ما را بمطب خودش برد و من با خجالت اعتراف میکنم که ظرف نیمساعتی که با هم حرف زدیم جدا عاشقش شدم. پروفسور چشمهای آسمانی‌رنگ مهربانی داشت و موقعیکه توضیح میداد از چه چیزی باید و از چه چیزی نباید ترسید محکم دست پتیا را گرفته بود. پروفسور استعداد عجیبی در جلب کردن هم‌صحبت داشت. البته نمیتوان گفت که او حرفهای فوق‌العاده تسلی‌بخشی میگفت، اما نمیدانم چرا خیال ما راحت شد. اصولا پروفسور تقریبا مطمئن بود که همه چیز بر وفق مراد است اما گفت که «گریپ در این وضع چیز خیلی بی‌جائیست». در ضمن راجع به ساشا گفت که کمتر دختری باین بردباری دیده است.

ما با حالی خوش به منزل برگشتیم. اینجا بود که پتیا تازه متوجه شد من همین چند وقت پیش از سفر رسیده‌ام و او حتی چائی هم بمن نداده است. او فوری از جایش پرید، درها با صدای بلند بهم خورد و همسایه پتیا در کریدور گفت:

— پتیا، بس کنید، ما یك کتری دیگر هم داریم.

ولی او بدون کتری برگشت، مقداری پول از کشو میز درآورد و دوباره فرار کرد گرچه من قسم خوردم که یك دنیا غذا با خودم آورده‌ام و هیچ چیزی لازم ندارم...

اطاق ساشا و پتیا اطاق نقاش‌ها بود. این امر در اولین نگاه قابل تشخیص بود. حتی پیدا بود که اینجا دو نفر نقاش زندگی میکنند و جا برای هر دوی آن‌ها کم است. حتی میشد حدس زد که کدامیك کجا کار میکند و مرزی که باعث زحمت هر دو میشود از کجا میگذرد.

مثلا میز کنار پنجره که میز سفید و قشنگی بود بدون شك به ساشا تعلق داشت. و آن یکی که کثیف و روی آن یك ماکت قرار داشت و مدادها و قلم‌موها و رول‌های کاغذ بدون هیچگونه نظم و ترتیبی ریخته بود بدون تردید مال‌پتیا بود. در همه چیز این اطاق یك زندگی کاملا دیگر که بهیچوجه شباهتی به زندگی من نداشت پیدا

بود و من ناگهان احساس کردم که در مسکو و مخصوصا در اوقات اخیر زندگی یکنواخت و خسته‌کننده‌ای داشتم. ولی آنها هنرمند بودند، ذوق و قریحه داشتند، در حالیکه من هنری نداشتم و البته بیهوده برای خودم متأثر شدم و تا موقعیکه پتیا برگشت باین موضوع فکر کردم و غصه خوردم.

پتیا از من معذرت خواست که اطاق ریخته و پاشیده است و گفت که ساشا را بطور اضطراری به بیمارستان بردند... و من خجالت کشیدم که بجای مرتب کردن اطاق تمام مدت مثل یك آدم هالو کنار پنجره ایستادم.

پتیا گفت: وای که من چقدر گرسنه هستم! اصلا فکر نمیکردم که اینهمه گرسنه باشم.

و ما مشغول صرف چای و گپ زدن راجع به ساشا شدیم.

بکلی فراموش کردم بگویم که قبل از اینکه کلینیك را ترك کنیم با یك پرستار قرار گذاشتیم که او ساعت به ساعت بما تلفن کند و ما را از حال ساشا باخبر کند. در ضمن پتیا هرچه پول همراهش بود باو داد. لابد پولی که باو داد خیلی زیاد بود چون پرستار با حالت وحشت‌زده‌ای خواست پول‌ها را برگرداند و حالا که ساعت دو بعد از ظهر بود تلفن کرد و گفت که همه چیز عادیست.

پتیا توی گوشی داد زد:

– گفتید عادیه؟

– بله.

حالش چطوره؟

– عادیه.

پرستار یك ساعت بعد دوباره تلفن کرد و اینبار هم گفت که حال ساشا عادیست. بعد لحظه‌ای فکر کرد و افزود: «فقط کمی خس و خس میکند».

و من صدای همسایه‌اش را که چندی پیش میخواست کتری آب جوش را به پتیا بدهد شنیدم که با لحن تندی گفت:

– پتیا، خلبازی در نیآورید. خس و خس میکند یعنی چه؟ فکر میکنید اگر جای او بودید خس و خس نمیکردید.

تمام روز بهمین منوال گذشت. نزدیکی‌های غروب بود پرروئی کردم و گفتم که بد نبود میرفتیم و کمی قدم میزدیم و لنینگراد را میدیدیم ولی در چهره پتیا چنان اثری از ترس و افسردگی نمایان شد که من فوری از این فکر منصرف شدم.

پتیا گفت: من حالا شما را سرگرم میکنم، باشد؟

و او آخرین کار خودش را بمن نشان داد – این یك طرح مجسمه پوشکین بمناسبت صدمین سالگرد وفاتش بود. پوشکین در حال قدم زدن در خیابان ساحلی رود «نه‌وا» مجسم شده بود. او برخلاف وزش باد قدم میزد و باد با شنلش بازی میکرد. حالت چهره‌اش الهام‌گرفته و مصمم بود.

پتیا پرسید: خوشتان آمد؟

گفتم: خیلی. من نمیدانستم که شما مجسمه هم میسازید.

او توضیح داد که چرا به کار مجسمه سازی پرداخت. بعد ناگهان سر صحبت را عوض کرد و موضوع مسابقه شطرنج لاسکر و کاپابلانکا را در مسکو بمیان کشید و بعد از آنهم به تشریح اوضاع بین‌المللی پرداخت. در ضمن تمام مدت گوشش به تلفن بود و هر چه میگفت، حتی اگر هم موضوع مربوط به جنگ ایتالیا و حبشه بود، آنی از فکر ساشا غافل نمی‌ماند...

نمیدانم چرا ساعت هشت شب پرستار تلفن نکرد و ما دوباره با عجله به بیمارستان رفتیم و این بار هم با یك خانم پرستار ملیحی که بما توصیه کرد پروفسور را بعد از سرکشی به بیماران گیر بیآوریم صحبت کردیم. خلاصه معلوم شد که همه چیز عادی است و پرستار باین علت تلفن نکرد چون رویش نشد اینهمه مزاحم ما بشود.

ما برگشتیم و پتیا مرا با خانواده برنشتین، با همسر کوچولو و خوش‌اندام و موسپیدش و با خواهر همسرش که او هم خانم کوچولو و خوش‌اندام بود آشنا کرد. خود صاحبخانه بعلتی به مسکو رفته بود ولی آنها پرتره او را بمن نشان دادند و معلوم شد که برنشتین مرد باوقاری بود با موهای پرپشت و کت مخملی - یك عکاس و نقاش واقعی که بیشتر به نقاش‌ها شباهت داشت تا به عکاس‌ها.

ساعت از یك بعد از نیمه‌شب گذشته بود که تختخواب ساشا را برای من آماده کردند: پتیا گفت که خوابش نمی‌آید و با کتاب زیر تلفن نشست. از آن ببعد پرستار بطور مرتب زنگ میزد ولی هر بار عذرخواهی میکرد که مزاحم شده است. من بعد از یکی از همین مکالمات خوابم برد. ولی ظاهرا فقط یك دقیقه خواب بودم چون یکی چند بار دستش را محکم به دیوار کوبید و من بدون اینکه بفهمم کجا هستم و چه اتفاقی افتاده است از جا پریدم. چراغ راهرو روشن بود و صدای بلند چند نفر از آنجا بگوش میرسید. انگار چند نفر دور هم جمع شده بودند و داد و بیداد میکردند و حرف یکدیگر را قطع میکردند. همانوقت پتیا که در میان خواب و بیداری بنظرم بصورت اعجوبه درازی جلوه کرد دوان دوان وارد اطاق شد و به رقص و پایکوبی پرداخت...

بعد هر دو دستش را از بالای میز دراز کرد و مشغول کندن چیزی از روی دیوار شد.

گفتم: پتیا، چی شده؟

و او بانگ زد: صاحب پسر شدم! پسر!

همه چیز میافتاد و میریخت برای اینکه پرتره بزرگی را که قاب سنگینی داشت از روی دیوار می‌کند. او برای کندن پرتره اول زانو زد و بعد روی میز رفت و سعی کرد خودش را بین دیوار و پشت تابلو جا کند.

گفتم: پس ساشا چی؟ ساشا چطوره؟ مگر به سرتان زده؟ چرا دارید تابلو را می‌کنید؟

و او گفت: به روزالیا نائوموونا قول دادم اگر همه چیز خوب تمام شد این تابلو را بهش ببخشم.

بعد از روی میز پرید پائین، مرا بوسید و به گریه افتاد.

فصل نهم

دیدار

همه‌چیز هزار بار بهتر از آنچه که انتظار میرفت تمام شد و صبح روز بعد ما یك نامه و مقداری شکلات و یك سبد گل - بزرگترین سبد گلی که در مغازه پیدا شد برای ساشا فرستادیم.

موقعیکه میخواستیم همه این چیزها را رد کنیم نگهبان کلینیك و سرپرستار کشیك با تعجب گفتند: «اوهو!»

همه‌چیز بر وفق مراد بود ولی پروفسوری که من قبلا عاشقش شده بودم انگار از وضع بیمار رضایت کاملی نداشت. البته شاید این موضوع بنظرم رسید. نمیدانم چرا ساشا را مدت مدیدی به اطاق عمومی نیآوردند. تا اینکه بالاخره در حضور ما منتقلش کردند. ما همان پرستاری را که به ما تلفن میکرد پیش ساشا فرستادیم و پرستار یادداشت کوتاهی برای ما آورد.

ساشا نوشته بود: «پتیای کوچولو خیلی شبیه توست و عین تو بینی درازی دارد. مگر من بتو نگفته بودم همه چیز خوب تمام میشود؟ کاتیای عزیز، رویت را میبوسم و میبوسم. برای گلهای زیبائی که فرستادید متشکرم. اینهمه چیز برای من نفرستید. سلام مرا به خانواده برنشتین برسانید. ساشای شما».

وقتیکه این یادداشت را خواندم نزدیك بود گریه‌ام بگیرد. شاید هم کمی هق و هق کردم ولی در این‌موقع از

پائین پرسیدند ساعت چند است و معلوم شد که ساعت یك ربع به ده است.

من با پتیا که نمیخواست این ساختمان را ترك کند خداحافظی کردم و به ایستگاه راه‌آهن رفتم چون قطار «مورمانسك» ساعت ده و چهل دقیقه به لنینگراد میرسید.

قبلا متوجه شده بودم هرگاه سانیا را بعد از فراق طولانی میدیدم احساس یأس عجیبی بر من مستولی میشد. انگار دیگر چیزی ممکن نبود بهتر از آنچه که هزار بار برای خودم از این دیدار تصور کرده بودم باشد. در مسکو هم وقتیکه سانیا از شمال آمد و ما جلوی بالشوی تآتر ملاقات کردیم همین احساس بمن دست داد. بنظرم میرسید که میبایست حادثه فوق‌العاده یا تغییر و تحول بزرگی در همه چیز، هم در روی زمین و هم در آسمان روی دهد ولی هیچ اتفاقی بجز اینکه هر دوی ما بعدا به این دیدار افسوس خوردیم نیافتاد.

حالا هم که بایستگاه راه‌آهن آمدم ناگهان از این احساس خودم ترسیدم: مردم دیگر هم مثل من برای استقبال از کسان خودشان به ایستگاه آمده بودند، باربرها بطرف قطار میدویدند، یك راهنمای قطار که مرد زشتی بود و سبیل جوگندمی کثیفی داشت کلمات رکیکی به مأمور واگن میگفت.

همین جا فهمیدم که این احساس من از بین خواهد رفت برای اینکه ما حالا دیدار کاملا دیگری خواهیم داشت...

قطار از دور نمایان شد و هیجان میان جمع مستقبلینی افتاد که در امتداد سکوب ایستاده بودند. عده مستقبلین زیاد بود ولی من دورتر از همه ایستادم تا سانیا فوری مرا ببیند. مثل اینکه نسبتا آرام و خونسرد بودم. فقط بنظرم میرسید که همه چیز بکندی جریان دارد یعنی قطار بکندی نزدیك میشود و اولین مسافران بکندی از روی پله‌ها پائین میآیند و با کندی شگفت‌انگیزی بطرف من میآیند – میآیند و میآیند در حالیکه از سانیا خبری

نیست. مردم همچنان بطرف من میآمدند و من ناگهان احساس کردم که قلبم دارد فشرده میشود چون از سانیا هنوز خبری نیست. لابد نیآمده بود.

— کاتیا!

رویمرا برگرداندم و سانیا را کنار واگن اول دیدم. در حالیکه حس میکردم تمام تنم از فرط هیجان و خوشبختی میلرزد بطرف او دویدم.

ما هم بکندی سکوب ایستگاه را طی میکردیم چون پشت سر هم میایستادیم و به یکدیگر نگاه میکردیم. یادم نیست در لحظات اول چه میگفتیم. سانیا با عجله چیزی از من میپرسید و من بدون اینکه حرفش را بفهمم جواب میدادم. بعد موضوع ساشا را باو گفتم و ما دوباره ایستادیم، اما این بار جای بسیار نامناسبی برای ایستادن انتخاب کردیم چون بلافاصله چند نفر بما تنه زدند.

به هر حال در همین حالت مدت مدیدی راجع به ساشا حرف زدیم.

سانیا گفت: پس پتکا چی؟ لابد تمام لنینگراد را بهم ریخته. آخراو دیوانه است. وای که چند وقته آنها را ندیده‌ام!

...ما به هتل «آستوریا» رفتیم چون سانیا گفت که در هتل راحت‌تر خواهد بود. وقتیکه اطاق گرفتیم از آنجا به پتیا یعنی اول به منزلش و بعد به کلینیك تلفن کردیم. تا آنموقع در کلینیك همه با پتیا آشنا شده بودند و بما گفتند که او رفته نان شیرینی خشخاشی بخرد.

پرسیدیم: چی بخرد؟

— نان شیرینی خشخاشی.

با تعجب گفتم: رفته نان شیرینی خشخاشی بخرد. — و گوشی را گذاشتم.

سانیا نزدیك بود از فرط خنده روده‌برشود. بعد بمن توضیح داد:

– حتما یادش آمد که ساشا نان شیرینی خشخاشی دوست دارد. او همیشه از این چیزها دوست داشت... تو چرا اینطور بمن نگاه میکنی؟

نگاهش میکردم چون از او خوشم میآمد – تا سرحد وحشت. این بار هم یکسال تمام همدیگر را ندیده بودیم ولی عجیب این که حس میکردم هزار بار از موقعیکه از هم جدا میشدیم بهم نزدیکتریم. نمیدانم چرا بنظرم رسید که ظرف این یك سال قدش بلندتر و سینه‌اش فراخ‌تر شده بود. خطوط صورتش مشخص‌تر و حالت مصممانه و باارادهای پیدا کرده بود، مخصوصا خطوط چانه و دهانش. حالا دیگر شباهتی به یك پسربچه نداشت و ظاهرا راجع به او نمیشد گفت که هنوز زود است ازدواج کند. فقط همان کاکل قدیمی روی سرش دیده میشد، با این تفاوت که شانه شده بود و صاحبش را مسن‌تر نشان میداد.

او گفت: فراموش کردم چقدر قشنگ هستی. عجیب اینکه آنجا برای من تفاوتی نداشت.

پرسیدم: اینجا چطور؟

او مرا بوسید و ما مجددا به پتیا زنگ زدیم.

اینبار پتیا منزل بود و وقتی من باو گفتم که سانیا بغل دستم ایستاده و دارد گوشی را بزور از دستم میگیرد زوزه بلندی کشید. آنها مدت مدیدی با صدای بلند داد و فریاد کردند و با هم حرف زدند. بعد سانیا پرسید که آیا موفق شد نان خشخاشی پیدا کند و در حالیکه جلوی خنده‌اش را میگرفت با اشاره دست بمن فهماند که موفق نشد. بالاخره آنها قرار گذاشتند که سانیا به کلینیك میرود و آنها باتفاق سعی خواهند کرد با ساشا ملاقات کنند.

گفتم: پس من چی؟

سانیا دوباره بغلم کرد و گفت:

– مگر من حالا میتوانم بدون تو جائی بروم؟ حالا دیگر تمام شد، تمام شد و رفت؟

بعد مثل همان روز که سوار قطار شده بود و من به بدرقه‌اش رفته بودم با صدای آرامی پرسید:
– دوستم داری؟
و من گفتم: بله، بله.
...البته در کلینیك ما را باطاق ساشا راه ندادند و ما دوباره یادداشتی برای او فرستادیم. ساشا جواب یادداشت ما را داد و در ضمن خواهش کرد پتیا را مهار کنیم چون «همه را کلافه کرده است». نوشته بود که دلش میخواست با ما قدم بزند و در خاتمه سؤال کرد ناهار خورده‌ایم یا نه و اگر نخورده‌ایم شوهرش را با خودمان ببریم چون «اگر یاد آوری نکنند ممکن است دو شبانه‌روز غذا نخورد».
اما ناهارمان سر نگرفت. سانیا قرار بود به انستیتوی قطب شمال برود و من همراه او رفتم – البته نه فقط برای اینکه دلم میخواست با او باشم بلکه برای اینکه وقتش بود راجع به کاری که برای انجام آن در لنینگراد ملاقات کرده بودیم صحبت کنیم. آخرین نامه‌های من به سانیا نرسیده بود و او اطلاعی از سفر کشتی «پاختوسوف» نداشت. اخیرا تصمیم گرفته بودند آن کشتی از طریق تنگه «ماتوچکین شار» حرکت کند و بعد، پس از دورزدن «سرزمین شمالی» بطرف جزایر «لیاخوف» رهسپار گردد.
سانیا گفت: خوب دیگر، حالا وقت بیشتری داریم. همین. چیزی که مرا ناراحت میکند وقت است.
صحبتمان به اعضاء گروه جستجو کشید و سانیا گفت که یك مأمور بیسیم را از جزیره دیکسون و بعد دکتر ایوان ایوانیچ و لوری – مکانیسین هواپیمای خودش را که اغلب در نامه‌هائیکه از «زاپولاریه» برای من میفرستاد از او اسم میبرد پیشنهاد کرده است.
او گفت: مأمور بیسیم نظیر ندارد. میدانی کیه؟
گفتم: نه.
سانیا باغرور گفت:

– کارزینکین. همان کارزینکین.
اعتراف کردم که اولین بار این اسم را میشنوم. سانیا توضیح داد که کارزینکین یکی از همان دو نفر روسهائی است که باتفاق آموندسن به قطب جنوب رفتند و آموندسن حتی در کتاب خودش از او یاد کرده است.
– عالیه، نه؟ پنجمی خودم هستم. ششمی هم توئی. تو را بعنوان «دختر» ناخدا پیشنهاد کرده‌ام.
گفتم: راست میگوئی؟ اما من فکر میکردم که حق دیگری هم دارم که فقط بعنوان دختر ناخدا تاتارینوف عضو هیئت نشوم. همینطور نوشتی؟ شغل – دختر ناخدا تاتارینوف؟
سانیا ناراحت شد و من و من‌کنان گفت:
– مگر چطور شده؟ هیچ اهمیتی ندارد.
اما بعد پرسید:
– کار احمقانه‌ای کردم؟
گفتم: خیلی.
– آخر ممکن بود فکر کنند که دارم زنم را جا میکنم. خوب نبود.
با لحن آرامی گفتم: سانیا، من اصلا نخواسته بودم که بروی و جای من حرف بزنی. دختر ناخدا! من دختربرادر و نوه هم هستم. ببین سانیا، من زمین‌شناس باتجربه‌ای هستم و از رئیس اداره کل خطوط کشتیرانی شمال خواستم که مرا بعنوان زمین‌شناس وارد گروه کنند نه بعنوان زن تو. در ضمن من هنوز زن تو نیستم و اگر تو از اینکارهای احمقانه بکنی با کس دیگری ازدواج میکنم. ما مثل اینکه هنوز محضر نرفته‌ایم!
قیافه‌اش بقدری منقلب شد که دلم بحالش سوخت. او از روی ناراحتی خندید، چشمهایش را چند بار بست و باز کرد و کلاه کاسکت را از سرش برداشت و کف دستش را به پیشانی‌اش کشید.
بعد من و من‌کنان گفت:

– کاتیا، تو را به وجدانت مرا ببخش!

و با اینکه ما در حیاط مقابل ساختمان انستیتوی قطب‌شناسی ایستاده بودیم من او را با عجله بوسیدم و گفتم:

– موفق باشی.

قول داد برای ساعت شش تلفن کند یا اگر توانست سری به پتیا بزند.

فصل دهم

شب

اما بجای اینکه نزدیك ساعت شش برگردد، ساعت یازده برگشت و به خانه پتیا نرفت بلکه به هتل بازگشت و تلفنی از من و پتیا خواست که فوری به هتل برویم و با او شام بخوریم چون هنوز ناهار نخورده و بشدت گرسنه بود و به تنهائی حوصله شام خوردن نداشت.

پتیا بعد از یك روز تقلا و اضطراب بکلی از پا افتاده بود. علاوه بر این برای اینکه سرحال باشد مقداری ودکا خورده و روی کاناپه دراز کشیده بود و پلك میزد و با آن بینی دراز و دست و پای بیقواره خودش شبیه عروسك خیمه شب بازی شده بود.

...من تاریخ همه ملاقاتهای خودم را با سانیا، آنهم نه تنها تاریخ روزهای ملاقات بلکه تاریخ نامه‌ها را بیاد دارم. مثلا در پارك کوچك «تریومفال» ۲ آوریل و نزدیك بالشوی تآتر ۱۳ ژوئن همدیگر را دیدیم. و آن شب فراموش‌نشدنی که سانیا از انستیتوی قطب‌شناسی برگشت و من پیشش رفتم – ۲۱ ماه مه بود.

ما از دوره کودکی با هم آشنا بودیم و من بنظرم میرسید که او را بهتر از خودش میشناختم. ولی هرگز

او را مثل آنشب ندیده بودم. من حتی این موضوع را وقتیکه با هم شام میخوردیم باو گفتم.

طرح مسافرت را بطور کامل پذیرفته بودند و در انستیتو خیلی از او تعریف کردند - لابد سزاوارش بود. او با پروفسور «و»، همان دانشمندی که جزیره‌ای بر اساس خط سیر «مریم مقدس» همراه یخ‌های شناور کشف کرده بود ملاقات کرد و «و» بگرمی از او استقبال نمود. او به لنینگراد، به شهر بزرگ و زیبائی آمده بود که از دوره تحصیل‌در آموزشگاه خلبانی دوستش داشت، لنینگراد - بعد از سکوت و آرامش «زاپولاریه»! همه چیز جور بود و بر وفق مراد جریان داشت!

و این سعادت و موفقیت در حالات صورت و همه حرکات و حتی در طرز غذا خوردنش بخوبی نمایان بود! چشمهایش برق میزد، سینه‌اش را جلو میداد و خودش را آزاد میدید. اگر من تا آخر عمر عاشقش نشده بودم، آنشب بطور حتم عاشقش میشدم.

ما هی خوردیم و خوردیم و بعد رفتیم قدم بزنیم چون من گفتم که هنوز فرصت نکرده‌ام لنینگراد را ببینم. سانیا هم یکمرتبه آتشی شد و گفت که خودش میخواهد بمن نشان بدهد که این چه شهر زیبائیست.

ساعت از دو گذشته و تاریک‌ترین ساعت شب بود ولی وقتیکه ما از «آستوریا» خارج شدیم هوا بقدری روشن بود که من مخصوصا در خیابان گوگول ایستادم تا ببینم میتوانم روزنامه بخوانم یا نه.

شب سفید! سانیا گفت که شب‌های سفید باعث تعجبش نمیشوند. و لطف شبهای سفید لنینگراد در آنستکه شش ماه تمام طول نمیکشند.

از زیر طاق نصرت ستاد کل گذشتیم و میدان با شکوه پشت آن یکمرتبه در مقابل ما قرار گرفت - این میدان آنقدرها بزرگ نبود اما وسیع و دلباز و در عین حال

رسمی بنظر میرسید و هیچ شباهتی به میدان‌های مسکو نداشت.

بعد در امتداد خیابان «خالتورین» براه افتادیم — اسم خیابان را زیر یکی از چراغهای برق خواندم — و مدت مدیدی در مقابل مجسمه‌های سنگی عظیمی که سردر موزه ارمیتاژ روی شانه‌های آنها قرار دارد ایستادیم. نمیدانم سانیا چه حالتی داشت ولی من باین مجسمه‌ها با احساس نوعی محبت نگاه میکردم انگار آنها زنده بودند و سنگینی بار خود را حس میکردند و با اینحال زیبا بنظر میرسیدند.

بعد به خیابان ساحلی رفتیم — منظره شب سفید، اینجا بهتر از هر جای دیگری نمایان بود: روشنائی آن هیچ شباهتی به روشنائی روز و شب و صبح و عصر نداشت! بالای ساختمان آکادمی پزشکی نظامی آسمان برنگ آبی سیر و آبی روشن و زرد و نارنجی و مثل اینکه به هفت رنگ رنگین‌کمان بود. تمام رنگهائی که در دنیا وجود دارد اینجا جمع‌شده بود! خورشید پیدا نبود اما وجودش در آن سمت احساس میشد. بالای قلعه پطروپاولووسکی آسمان کاملا متفاوت و به رنگ خاکستری تیره بود. ما ابتداء به تماشای قلعه و آسمان آن ایستادیم و بعد چند بار برگشتیم و به ساختمان آکادمی پزشکی نظامی و آسمان آن نگاه کردیم و این حرکت ما عینا شبیه سفر از یك کشور به کشور دیگر، از یك کشور بی‌تحرك و تیره به کشور زیبا و زنده‌ای بود که مدام تغییر رنگ میداد.

هوا سرد شد، من لباس نازکی پوشیده بودم و من و سانیا بارانی او را دور خودمان پیچیدیم و مدتی بدون اینکه حرف بزنیم ساکت و آرام در آغوش هم نشستیم.

روی نیمکت خارائی نیمدایره، نزدیك پلکانی که بطرف رودخانه سرازیر میشد نشسته بودیم و صدای برخورد آب با ساحل سنگی‌را از پائین میشنیدیم.

زبانم از بیان اینکه آنشب چقدر خوشبخت بودم و چقدر دلم شاد بود قاصر است! ما بالاخره بهم رسیده بودیم و دیگر هرگز از هم جدا نخواهیم شد، دیگر لزومی نداشت چیزی بهم ثابت کنیم و همانطوریکه تمام عمر با هم دعوا داشتیم دعوا کنیم. من دست قوی و درشت وعزیزش را گرفتم و بوسیدم و او دست مرا بوسید.

یادم نیست، آنشب دیگر کجا رفتیم فقط خاطرم هست که هر دو نمیتوانستیم از رود «نه‌وا» دور شویم. مسجد، با آن گنبد نیلگون و دو مناره‌ای که یکی بلندتر و دیگری کوتاه‌تر بود تمام مدت روبروی ما قرار داشت

رفتگرها مشغول جارو کردن خیابانها شده بودند و قرص درشت و زردرنگ خورشید در آسمان بخش «ویبورگسکی» اوج گرفته بود، ولی ما قدرت تودیع با شب را نداشتیم، در حالیکه شب همچنان از ما دور میشد. همین‌جا بود که سانیا ناگهان باین نتیجه رسید که باید فوری به پتیا تلفن کنیم.

خنده‌کنان گفت: ازش میپرسیم شب را چگونه گذراند.

ولی من اصرار کردم تلفن نکند چون تلفن در راهرو قرار داشت و ما با زنگ خودمان ممکن بود تمام اهالی خانه را بیدار کنیم.

گفتم: خانواده خیلی خوبیه و هیچ خوب نیست همه‌شان را صبح‌سحر بیخودی بیدار کنیم!

وقتیکه بالاخره به مسجد رسیدیم، سانیا تاکسی گرفت و ما خودمان را در اطاقك تاکسی بقدری راحت احساس کردیم که سانیا اصرار کرد به طرف جزیره‌ها هم برویم و بعد از آن بنزد پتیا برگردیم. اما سانیا روز دشواری در پیش داشت و من گفتم بهتر است به هتل برگردد و کمی بخوابد...

ما به «آستوریا» برگشتیم و مشغول درست کردن قهوه شدیم. سانیا همیشه یك قهوه‌جوش همراه داشت چون در شمال به خوردن قهوه عادت کرده بود.

— آدم از اینهمه خوشی وحشت میکند، نیست؟

او مرا در آغوش گرفت و گفت:

— قلبت چه میزند! ببین، مال من هم همینطور.

او دستم را گرفت و روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

— هر دومان هیجان‌زده هستیم، خنده‌دار نیست؟

او بدون اینکه صدای خودش را بشنود حرف میزد، صدایش از فرط هیجان بکلی تغییر کرده بود...

ساعت از دوازده گذشته بود که نزد پتیا رفتیم. همان خانم مسن و خوش‌اندام در را بروی ما باز کرد و گفت:

— پتیا رفته کلینیك.

گفتم: باین زودی؟

— بله.

از حالت چهره خانم برنشتین پیدا بود که ناراحت است.

پرسیدم: طوری شده؟

— نه، چیزی نیست. تلفن کرد به کلینیك و بهش گفتند که حال آلکساندرا ایوانوونا کمی بدتر شده.

فصل یازدهم

خواهر

بالاخره روزهائی که من هنوز هم با احساس تلخ ناتوانی و ناراحتی بیاد آنها میافتم شروع شد. ما روزی سه دفعه به کلینیك دکتر اشردر میرفتیم و هر بار مدت مدیدی مقابل ویترین کوچکی که داخل آن ورقه تب بیماران نصب شده بود می‌ایستادیم. روی ورقه نوشته شده بود:

«اسکاوارودنیکووا – ۳۷: ۳، ۳۷: ۲، ۳۸: ۹،۳۹». ولی این یك ذات‌الریه معمولی نبود که مریض در جریان آن، روز نهم بیماری، همانطوریکه یکبار وقتی در مدرسه درس میخواندم مبتلا به آن شدم، دچار کریز میگردد و تبش میافتد. پروفسور گفت که این یك ذات‌الریه «خزنده» لعنتی بود. روزهائی بود که تب ساشا تقریبا به درجات عادی میرسید و آنوقت ما شاد و خندان به منزل برمیگشتیم و بانتظار برگشتن او دقیقه شماری میکردیم. روزالیا نائوموونا همسر عکاس و نقاش به ما گفت که او هم مبتلا به ذات‌الریه شده بود و این بیماری در مقایسه با سینه پهلوی چرکی که خواهرش برتا دچار آن شده بود هیچ خطری ندارد. پتیا راجع به مجسمه خودش حرف میزد و من حتی موفق شدم او را قانع کنم که با من به موزه ارمیتاژ بیاید. اما صبح فردا ما مجددا بدون اینکه حرف بزنیم در مقابل ویترین می‌ایستادیم و به ورقه تب بیماران نگاه میکردیم و نمیتوانستیم چشممان را از ورقه کنار ببریم...

یك روز متوجه شدم که پتیا چشمهایش را بست و با عجله باز کرد همانطوریکه در دوره کودکی میکنیم موقعیکه آدم فکر میکند که اگر چشمهایش را باز کند بلافاصله با منظره دیگری روبرو میشود. اما پتیا همان چیزی را دید که من دیدم و هردو آرزو داشتیم هرگز نبینیم. روی ورقه نوشته شده بود: «اسکاوارودنیکووا – ۳۸،۱؛ اسکاوارودنیکووا – ۳۹،۳؛ اسکاوارودنیکووا – ۴۰».

سه روز تمام ساشا چهل درجه تب داشت. بعد تبش چند ساعت قطع شد و دوباره بالا رفت و اینبار به ۴۰،۵ رسید. من اطمینان داشتم که این ذات‌الریه نیست و پنهانی بطوریکه ساشا نداند به منزل پروفسور رفتم. اما پروفسور تشخیص بیماری را تائید کرد و گفت که کانون بیماری در معاینه با گوش بخوبی تشخیص داده میشود آنهم نه یکی بلکه چند کانون در هر دو ریه. او گفت که

بیماری ساشا در تخصص او نیست و ساشا را پزشك بیماریهای داخلی معاینه کرده است.
پرسیدم: و چی گفت؟
— گریپی است که تبدیل به ذات‌الریه شده.
من میدانستم که پروفسور روزی دو سه بار به ساشا سر میزد و در کلینیك رفتار بسیار خوبی با ساشا داشتند ولی با این حال سؤال کردم که آیا فکر نمیکنند لازم باشد از متخصص دیگری دعوت کنیم که ساشا را معاینه کند.
— مثلا مثل گابریچفسکی؟
پروفسور گفت: البته، خواهش میکنم. من خودم بهش تلفن میکنم.
ولی تب ساشا از اینکه گابریچفسکی معاینه‌اش کرد پائین نیآمد.
من طی این چند روز تقریبا سانیا را ندیدم: او فقط گاهی اوقات شب‌ها بمن تلفن میکرد و من یکبار نزد او به انستیتو رفتم و باطاق کوچکی که برای تجهیز گروه جستجو در اختیارش گذاشته بودند سر زدم. سانیا پشت میزی که روی آن اسلحه و دوربین‌های عکاسی و دستکش و جوراب خز دیده میشد نشسته بود. در اطاق سانیا مرد سبیلوئی که قیافه جدی‌ای داشت و پالتوی چرم به تن کرده بود تفنگ دولولی را روی میز سانیا جمع میکرد و با صدای بلند ابراز ناراحتی میکرد که لوله‌ها به قنداق‌ها نمیخورد.
سانیا پرسید:
— خب، حالش چطوره؟ تو او را دیدی؟ دکترها چه میگویند؟
تلفن مرتب زنگ میزد تا اینکه بالاخره گوشی را برداشت و آن را با ناراحتی روی میز گذاشت.
گفتم: همان وضع ادامه دارد.
— تبش چطور؟ پائین آمد؟
گفتم: امروز صبح ۴۰ درجه و ۲ عشر بود.

– بر شیطان لعنت! هیچ دوائی برای پائین آوردن تبش نیست؟
در این چند روز سانیا خیلی لاغر شده بود. صورت ظاهر مضطرب و خسته‌ای داشت و اصولا شبیه خودش نبود، تا چه رسد به حالی که روز اول ورودش داشت.
بمن گفت: تو چقدر لاغر شدی! لابد خوب نمیخوابی؟ بگو ببینم، بالاخره راجع به وضعش چه میگویند؟
گفتم: میگویند خطر مستقیمی ندارد.
– چی؟
– کابریچفسکی گفته که خطر مستقیمی ندارد.
او با عصبانیت گفت:
– بروند گم شوند! نمیتوانند یك بیمار را خوب کنند! مگر او سالم نبود؟ خودم میدانم که در تمام عمرش یکدفعه هم مریض نشد.
گفتم که حالا دیگر لابد او را چند روز نخواهم دید برای اینکه بمن اجازه دادند که از ساشا مواظبت کنم و من از امشب به کلینیك نقل مکان میکنم. سانیا دستم را گرفت و با نگاهی سرشار از سپاسگزاری به من چشم دوخت. بعد تا دم در بدرقه‌ام کرد و ما از هم جدا شدیم.

ساشا دراز کشیده و چشم به سقف اطاق دوخته بود و گاهی اوقات لب‌های خشکش را با زبان خیس میکرد. وقتی من وارد اطاق شدم فوری مرا بجا نیآورد. شاید باین علت که کلاه و روپوش سفید تنم بود. در وهله اول بنظرم رسید که او مرا جای کس دیگری گرفت.
معلوم بود که مدت زیادی نخوابیده و دیگر تشخیص نمیداد که صبح است یا شب انگار از سلطه زمان آزاد شده بود.
چهره برونزه و رنگ‌پریده و گونه‌های پهن و چشمهای گودافتاده‌اش مرا بیاد چهره تاتارها می‌انداخت. چشمهای ساشا همیشه کمی پیچ داشت و این حالت سابقا بانمکش

میکرد و حالت عشوه‌گرانه‌ای به او می‌بخشید. ولی حالا نمیدانم چرا مخصوصا شب‌ها نگاه سنگین چشم چپش از زیر ابروها مرا میترساند. با آن پوست سبزه و رنگ‌پریده و گیسوان بافته که روی سینه‌اش افتاده بود راست راست روی تخت می‌نشست و حرف نمیزد و من هر قدر سعی میکردم نمیتوانستم قانعش کنم که بخوابد. یکبار این وضع در حضور سانیا پیش آمد و او مدت مدیدی نتوانست از ناراحتی در آید - اینهمه ساشا او را بیاد مادرش انداخت.

سابق بر این تقریبا اتفاق نیافتاده بود که از بیماران و مخصوصا از بیمار سختی مثل ساشا مواظبت کنم، ولی من اینکار را یاد گرفتم. البته کار بسیار دشواری بود چون ساشا تقریبا نمی‌خوابید یا اگر هم میخوابید بلافاصله بیدار میشد و میبایست تمام مدت مراقب تنفسش بود.

روزهائی بود که زندگی با نیروی سرشار به سراغش میآمد. یکی از این روزها را بخاطر دارم، این چهارمین روزی بود که به کلینیك رفته بودم. آنشب ساشا تا صبح خوب خوابید و وقتیکه بیدار شد گفت که میل دارد غذا بخورد. بعد چای و شیر صرف کرد و یك دانه تخم مرغ خورد و موقعیکه ما لحاف را دورش پیچیدیم که پنجره را باز کنیم تا هوای اطاق عوض شود ناگهان گفت:

- کاتیاجان، تو تمام مدت با من هستی؟ همینجا هم میخوابی؟

لابد صورتم لرزید چون با تعجب بمن نگاه کرد و گفت:

- چته؟ من خیلی مریض بودم؟ آره؟

گفتم: ساشاجان، ما حالا پنجره را باز میکنیم و تو آرام دراز میکشی و حرف نمیزنی، باشد؟ تو مریض بودی و حالا داری خوب میشوی و همه‌چیز عالی خواهد شد.

او اطاعت کرد و ساکت شد و فقط وقتی من با سرکه معطر دست و صورتش را پاك میکردم دست مرا گرفت و آن را فشرد. بعد نوزاد را آوردند و ما تا موقعیکه با

چشمهای باز غذا میخورد و با حالتی جدی و بی‌معنا به اطراف مینگریست باو نگاه کردیم.
ساشا از زیر ماسك پرسید:
خیلی شبیه پتیاست، نه؟
او خوشش میآمد که نوزاد شبیه پتیا بود. در واقع نیمرخ نوزاد با اینکه فقط ده روز از تولدش میگذشت کشیده و شبیه نیمرخ پدرش بود. اما من بنظرم رسید که نوزاد شبیه سانیا بود - نه شبیه مادرش، شبیه سانیای خودم: چون خیلی با از خودگذشتگی و جدیت غذا میخورد!
ساشا پرسید: پتیا چطوره؟ خیلی ناراحته، آره؟ امروز خواب دیدم که آمد اینجا و همینجا توی این اطاق نشست. نمیدانم چرا دارند او را از من قایم میکنند. من دیدمش اما ماریا پطروونا گفت که اینجا نیست.
ماریا پطروونا اسم پرستارش بود.
ساشا ادامه داد و گفت:
- همان جائی که تو حالا نشسته‌ای نشسته بود و حرف نمیزد. خدایا، باز هم فراموش کردم. تو که او را اصلا نمیشناسی!
گفتم: بنظر من صد ساله که باهاش آشنام.
پرسید: سانیا چی؟ شما با هم کی میروید؟
گفتم: لابد دوهفته دیگر. کشتی «پاختوسوف» را دارند تعمیر میکنند. آخر ژوئن از دوك درمیآید.
پرسید: دوك چیه؟
گفتم: خودم هم نمیدانم.
ساشا خندید و گفت:
- شما خیلی خوشبخت هستید، عزیزان من!
ما ظاهرا در حدود یك ساعت با هم حرف زدیم - در ضمن مجسمه «پوشکین» پتیا هم مطرح شد و ساشا گفت که بنظر او هم کارش خوب در آمد.
بعد با تأسف گفت:

– خیلی دست به کارهای مختلف میزند. من اوائل که او مشغول مجسمه‌سازی شد مخالف بودم. اما از نقاشی‌هایش هم پیداست که استعداد اینکار را دارد.

بعد، از این موضوع یاد کرد که چگونه در انسك با هم آشنا شدیم و چگونه من به خانه آنها رفتم و عمه داشا راجع به من گفت: «بد نیست. ازش خوشم آمد. قشنگه، غمگینه، سالمه».

پرسیدم: پس عمه داشا کجاست؟ چرا نیآمد اینجا؟ هر چه باشد نوه اولش بدنیا آمده.

ساشا گفت: مگر نمیدانی؟ قلبش بقدری ناراحته که دکترها اخیرا بهش دستور داده‌اند شش ماه تمام از تختخواب بلند نشود. من و پتیا اغلب به انسك میرویم. تقریبا هر تابستان.

ساشا هنوز بزحمت حرف میزد و اغلب مکث میکرد تا از عهده نفس کشیدن برآید. با اینحال وضعش با دیروز قابل قیاس نبود! حالا وضعش بمراتب بهتر شده بود.

پرسید: راجع به قاضی شنیده‌ای؟

پرسیدم: کدام قاضی؟

– قاضی خودمان دیگر!

و او گفت که قاضی اسکاورودنیکوف – پدر پتیا – بدریافت نشان «علامت افتخار» مفتخر شد.

بعد مکثی کرد و گفت:

– آنجا خیلی خوبه، نیست؟ انسك را میگویم. شما میآئید آنجا؟

گفتم: خوب البته!

بعد از اینکه دکترها به بیماران سرکشی کردند پتیا مرا احضار کرد – من با عجله نزد او رفتم و باو گفتم که ساشا حالش بمراتب بهتر است. در همین موقع در اطاق ملاقات بیماران چنین اتفاقی روی داد: جوان ناشناسی با پیراهن یقه کج و کلاه کپی با پتیا منتظر پایان

سرکشی دکترها به بیماران بود. من او را بقیافه میشناختم چون صبح‌ها اغلب با ما به کلینیك میآمد. ما میدانستیم که نام خانوادگی بیمار او آلکسی‌یف است و تب او هم بالاست و پائین نمی‌آید: روی ورقه تب بیماران فقط بیمار این مرد جوان و ساشا تبشان بالا بود. خلاصه، موقعیکه من در اطاق ملاقات بیماران با پتیا ایستاده بودم ناگهان یکی از پرستارها خارج شد و به مرد جوان گفت:

– شما پیش آلکسی‌یوا آمده‌اید؟ بفرمائید تو، بفرمائید تو.

و ما صدای او را شنیدیم که پچ‌پچ‌کنان به پیرزن متصدی رخت‌کن گفت:

– زود باشید یك روپوش بدهید... شاید برسد او را زنده ببیند.

خیلی وحشتناك بود وقتی مرد جوان در حالیکه سعی میکرد به کسی نگاه نکند مشغول پوشیدن روپوش شد و هر کاری میکرد نمیتوانست دستش را در آستین روپوش فرو کند تا اینکه بالاخره پیرزن متصدی رخت‌کن روپوش را مثل پالتو روی شانه‌هایش انداخت.

من و پتیا مشغول صحبت بودیم ولی پتیا دیگر به حرفهای من گوش نداد. ناگهان رنگ و رویش پرید بطوریکه من بی‌اختیار دستش را گرفتم و پرسیدم:

– چی شده؟

ولی او گفت: چیزی نیست، چیزی نیست.

من او را روی صندلی نشاندم و با عجله دویدم و برایش آب آوردم. حالش کاملا بهم خورده بود.

پروفسور بیماریهای داخلی که من همان روز با او صحبت کردم داروهای قلبی را که به ساشا میدادند حذف کرد و گفت که ما اصولا «خارج از اندازه به بیمار دوا میدهیم» و وقتیکه اطاق را ترك میکرد گفت که چند روز پیش مطلبی خوانده که داروی جدیدی برای معالجه ذات‌الریه

بنام «سولفیدین» کشف شده که اخیرا دانشمندها موفق به ساختن آن شده‌اند.

نزدیکی‌های شب حال ساشا بدتر شد ولی من چندان ناراحت نشدم چون معمولا نزدیك عصر حالش رو به وخامت میرفت. من مشغول مطالعه کتاب بودم و کتاب را زیر چراغ رومیزی که روی پا تختی قرار داشت گرفته بودم و روسری را روی حبابش انداخته بودم تا روشنائی بیمار را ناراحت نکند. شب قبل سانیا چند تا کتاب برای من فرستاده بود و من بطوریکه حالا بخاطر دارم کتاب «شمال میهمان‌نواز» اثر استیفانسون را میخواندم. شرکت من در گروه جستجو کار حل‌شده‌ای بود. قرار بود بعنوان زمین‌شناس به شمال بروم. چند روز دیگر هم میبایست به پروفسور «و» مراجعت میکردم چون او را بعنوان سرپرست بخش علمی گروه تعیین کرده بودند. البته من قصد نداشتم این موضوع را پنهان کنم که اطلاعاتم درباره شمال بسیار کم بود. بنابراین کتابهائی را که سانیا برای من فرستاد میبایست حتما مرور میکردم زیرا اینها کتابهای مهمی بود.

ساعت از دو گذشته بود که برخاستم تا نگاهی به ساشا بکنم و متوجه شدم که او با چشمهای باز دراز کشیده است.

پرسیدم: ساشاجان، چته؟

ساشا حرفی نزد و بعد با صدای آرامی گفت:

— کاتیا، من دارم میمیرم.

گفتم: تو داری خوب میشوی. امروز حالت بمراتب بهتره.

گفت: من از اینکه میمیرم وحشتی ندارم. فقط از اینکه بچه بی‌مادر میماند میترسم.

چشمهایش پر از اشك شده بود و سعی میکرد سرش را برگرداند و اشکهایش را با پارچه روبالشی پاك کند.

گفت: او را میبرند پرورشگاه؟ آره؟

گفتم: ساشاجان، بس کن! کدام پرورشگاه؟

بعد اشك چشمهایش را گرفتم و پیشانی‌اش را بوسیدم. پیشانیش فوق‌العاده داغ بود.

گفت: حتما میبرندش پرورشگاه و من او را نخواهم شناخت. پس چرا پتیا نیست؟ چرا نمیگذارند بیاید اینجا؟ چه حقی دارند اینکار را بکنند؟ فکر میکنند که من او را نخواهم دید؟ مگر این خودش نیست، اینجا، همینجا؟..

ساشا خواست بنشیند ولی من مانع شدم. در همین موقع پرستار وارد اطاق شد و من او را فرستادم دنبال بالون اکسیژن...

راجع به کابوسی که از آنشب شروع شد چه بگویم؟

هر ساعت به ساشا کافور تزریق میکردند و ساعاتی که او میتوانست بدون بالون اکسیژن تنفس کند هر آن کوتاه‌تر میشد. درجه تبش پائین می‌آمد و دیگر نه کافور و نه «دیگالن» اثری در قلبش نداشت. با انگشتهائی کبود دراز کشیده و صورتش مثل موم شده سفید بود ولی دکتورها هنوز بالای این تن ناتوان و سوزن‌خورده و سوراخ سوراخ شده تقلا میکردند.

نمیدانم تمام این جریان چقدر طول کشید — لابد خیلی، چون دوباره شب شد و یکی از دکترها، یك دکتر تازه که من قبلا او را ندیده بودم با احتیاط از اطاق خارج شد و با احتیاط بطرف ما آمد. ما در کریدور ایستاده بودیم: سانیا و پتیا و من. نمیدانم چرا ما را از اطاق بیرون کردند. دکتر لحظه‌ای میان در ایستاد و بعد با قدمهای آهسته بطرف ما حرکت کرد.

فصل دوازدهم

آخرین وداع

وقتیکه آدم میمیرد چه چیزها که راجع به او نمیشنوید! من به نطق‌هائی که در مراسم تشییع جنازه در آکادمی هنرهای تجسمی ایراد میشد گوش میدادم و فکر میکردم

که وقتی ساشا زنده بود لابد نصف مطالب خوبی را هم که بعد از درگذشتش راجع به او گفته شد نشنیده بود.

تابوت در محل بلندی قرار داشت و سراسر پوشیده از گل بود بطوریکه صورت رنگ‌پریده ساشا بزحمت از میان گلها دیده میشد. نمیدانم چرا همه او را «تو» خطاب میکردند و میگفتند که «نقاش فوق‌العاده‌ای بود» و «یك انسان بسیار خوب شوروی بود» و «مرگ نابهنگام بطور بی‌معنائی زندگی او را گرفت» و الی آخر... و چقدر این نطق‌ها با این چهره بی‌حرکت و رسمی و با شکوه و جدی فاصله داشت!

من حالم خیلی بد بود و بزحمت توانستم تا آخر مراسم دوام بیاورم. بعد از آنهمه کار همه‌ساعته و مداوم، بعد از آنهمه کار درونی و باطنی که از ته قلب برای نجات جان یك انسان نزدیك انجام شده بود دیگر رمقی برایم باقی نبود. حالا دیگر من آزاد بودم و با نوعی بی‌حسی کنار تابوت ایستاده بودم. سانیا هم کنار من ایستاده بود. نمیدانم چرا گاهی اوقات او را واضح و گاهی اوقات چون از پشت پرده‌ای از مه میدیدم. او بدون اینکه چشم از جسد خواهرش بردارد، بآن نگاه میکرد. صورتش خسته و عصبی بنظر میرسید انگار از مرگ خواهرش خشمگین بود.

او هر چه لازم بود انجام داد: تابوت آورد و اتومبیل سفارش داد، دستورهای لازم را داد، به اداره ثبت احوال شخصیه و قبرستان رفت و مرا به هتل «آستوریا» فرستاد، خودش هم تمام شب را با پتیا گذراند. حالا او کنار من ایستاده بود و به ساشا نگاه میکرد انگار میخواست همه چیز را از مد نظر بگذراند. از او پرسیدم حال پتیا چطور است و او بدون اینکه حرفی بزند پتیا را میان جمع مردمی که پای تابوت ایستاده بودند نشان داد.

پتیا حالش بد نبود اما صورت رنگ‌پریده و بی‌تفاوتش بنظرم عجیب آمد. مثل این بود که بیصبرانه منتظر پایان

هر چه زودتر این مراسم طولانی بود تا زودتر به ساشا بپیوندد و از نو زندگی خوش و خرمی را با او آغاز کند. اسکاوارودنیکوف پیر که شب قبل برای شرکت در مراسم تدفین به لنینگراد آمده بود پشت سر پتیا ایستاده و اشکها یکی پس از دیگری از چشمش سرازیر میشد و روی سبیل کلفت و مرتبش میریخت. بعد دوباره پرده‌ای از مه جلوی چشمم را گرفت و من یادم نیست که مراسم چگونه خاتمه یافت...

ظاهرا دو یا سه روز از مراسم تدفین ساشا سپری شد. اسکاوارودنیکوف پیر که میخواست به انسك مراجعت کند به هتل «آستوریا» آمد تا با ما خداحافظی کند. موقعیکه پیش ما آمد، یك نفر ظاهرا مأمور ارسال تجهیزات به «آرخانگلسك» در اطاق سانیا بود و ما به اطاق خواب رفتیم. به هر جا که نگاه میکردیم لباس‌های پنبه‌دوزی‌شده و دستکش و کوله‌پشتی دیده میشد... مقر هیئت اعزامی از انستیتوی قطب شناسی به اطاق سانیا انتقال یافته بود.

من پیرمرد را روی تختخواب نشاندم و برایش قهوه آوردم.

او پرسید: میخواهید حرکت کنید؟

گفتم: بله، دیگر چیزی نمانده.

ما کمی ساکت نشستیم.

قاضی گفت: شما مرا ببخشید. من هنوز شما را خوب نمیشناسم. ولی خیلی چیزها درباره شما شنیده‌ام و از صمیم قلب خوشحالم که سانیا با شما پیوند زندگی بسته. البته خیلی باعث تأسف است که اینطور شد... میتوانستیم همه با هم جشن بگیریم... اما زندگی سفارش‌پذیر نیست... — او آهی کشید و دوباره گفت:

— بله، زندگی سفارش‌پذیر نیست... پتیا بمن گفته که شما خیلی برای ساشاجان زحمت کشیدید و من از صمیم قلب از شما تشکر میکنم.

پرسیدم: حال داریا گاوریلوونا چطور است؟

او گفت: موضوع همین است که او حالش هیچ خوب نیست. بهش دستور داده‌اند از تخت پائین نیآید. نفس‌تنگی عجیبی دارد. اگر سالم بود ما فوری بچه را میبردیم پیش خودمان. پتیا هم میتوانست مدتی پیش ما زندگی کند. اما حالا نه اینکه نمیتوانیم بچه را برداریم بلکه من تصورش را هم نمیتوانم بکنم چه جور به انسك برگردم. آخر، اگر موضوع ساشا را بشنود زنده نمی‌ماند. تمام زندگیش در پتیا و ساشا خلاصه شده بود.

من میدانستم که پیرمرد بفکر چه بود. او با فندك مسی کهنه‌ای که از پوکه فشنگ درست شده و ظاهرا یادگار جنگهای داخلی بود بازی میکرد. من هم بعد از مراسم تدفین که به ناحیه «پطروگرادسکی» برگشتم بهمین فکر افتادم.

...میز سفید رنگ‌نشده خالی بود و دیگر کسی به قلم‌موهای نازك و مدالیون مینیاتور ناتمام بسبك قدیمی که ساشا در اوقات اخیر روی آن کار میکرد احتیاجی نداشت.

یادم آمد که ساشا گفته بود: «من از اینکه - میمیرم وحشتی ندارم، فقط از اینکه بچه بی‌مادر میماند میترسم». گوئی پسر کوچکش را به من میسپرد. حتم دارم که در بستر مرگ اگر هوش و حواسش جمع بود همین خواهش را از من میکرد.

فصل سیزدهم

پتیای کوچولو

من فقط میتوانستم دو هفته با بچه بمانم زیرا موعد حرکت ما برای اواسط ماه ژوئن تعیین شده بود. اما دو هفته برای طفل شیرخواری که فقط دو هفته پیش بدنیا

آمده است مدت کمی نیست. حالا از یاد این موضوع خنده‌ام میگیرد که وقتی با پتیا به کلینیك رفتیم تا نوزاد را به خانه ببریم نه تنها میترسیدم طفل را بغل کنم بلکه از دست زدن باو هم وحشت داشتم. وقتیکه پرستار ضمن نشان دادن اینکه چگونه باید با کودکان شیرخوار رفتار کرد نوزاد را روی کف دست گذاشت و او را بلند کرد از فرط ترس فریاد زدم. پرستار او را با یك دست بلند کرد. بچه به گریه افتاد و پرستار با لحن خونسردی گفت:

— راه ریه‌های خودش را باز میکند.

بطریهای شیر بچه را میبایست جوشاند، هر سه ساعت به نوزاد غذا داد، یك روز در میان حمامش کرد. از تمام دستورات او سرم بدوران افتاد! سرانجام با اینکه خیلی می‌ترسیدم لحاف را دور نوزاد پیچیدم و بغلش کردم. لابد اینکار را خیلی بااحتیاط انجام دادم چون پرستار خندید و گفت:

— نترسید، طوری که نشده!

از آن ببعد روز و شب گرفتار بودم. یا میبایست نوزاد را تر و خشك میکردم، یاغذا میدادم، یا حمامش میکردم، روز و شب برای گرفتن شیر مادر به کلینیك میرفتم. خلاصه فوق‌العاده گرفتار بودم. ولی عجیب اینکه با گذشت هر روز تصور این مطلب که بزودی این حمام کردن‌های شبانه و این بحث‌های بی‌پایان با روزالیا نائوموونا درباره اینکه آیا باید به نوزاد پستانك داد یاخیر علی الخصوص که پسرك علاقه زیادی به حمام کردن داشت و با غرور و نخوت مثل یك سلطان کوچولو درون وان دراز میکشید تمام خواهد شد برای من دشوارتر بود.

طبیعی است که هیچ چیزی عوض نشده بود. اداره زمین‌شناسی باشقیرستان نامه‌ای برای من فرستاد و طی آن مرا برای مدت یکسال در اختیار انستیتوی قطب‌شناسی گذاشت. پروفسور «و» مرا احضار نمود و ما به تفصیل وظیفه هیئت را از لحاظ زمین‌شناسی بررسی کردیم. من

حسابی به درد سر افتادم چون در آنزمان سررشته‌ای از زمین‌شناسی شمال اقصی نداشتم.

کتاب «شمال میهمان‌نواز» را تا آخر خواندم، البته بزحمت چون آن را شب‌ها میخواندم و گاهی ضمن خواندن خوابم میبرد یا بیدار میشدم و یادم میآید که بالاخره نتوانستم بفهمم چرا شمال میهمان‌نواز است: بنظر من که میهمان‌نواز نیآمد.

در ضمن هر بار که کتاب را بدست میگرفتم پسرك «لا – لا – لا» ی خودش را شروع میکرد انگار حس میکرد که میخواهم از پهلویش بروم.

وقت آن بود که باین موضوع فکر کنیم که او را در غیاب من چکار کنیم و من بارها سعی کردم راجع به این موضوع با پتیا صحبت کنم، اما او ساکت و مغموم و خسته سرش را پائین می‌انداخت و به حرفهای من گوش میداد و کلمه‌ای جواب نمیداد.

روزی در جواب گفته‌های من پرسید:

– پرستار برای چی بیاوریم؟

و من پی بردم که دیدن یك شخص بیگانه در این اطاق، برای او دشوار خواهد بود.

او با تمام اصراری که من میکردم تقریباً چیزی نمیخورد. کلاه کپی خودش را جائی، لابد در خیابان گم کرده بود و مرتب در خانه دنبالش میگشت، حتی یکدفعه هم به بچه نگاه نکرد – این موضوع فوق‌العاده مرا متحیر کرده بود! ولی یك روز نزدیکی‌های صبح که من با کتاب چرتم گرفت ناگهان از صدای پچ‌پچ و همهمه‌ای در اطاق بیدار شدم و این جمله را شنیدم: «کوچولوی بیچاره!»

پتیا با زیرپوش، با هیکلی فوق‌العاده لاغر، در حالیکه سینه‌اش باز بود، بالای تختخواب بچه ایستاده بود. او با چشمهائی باز و حالتی دردکشیده و شگفت‌زده به پسرك خواب نگاه میکرد و وقتیکه من پرسیدم: پتیا چی شده؟

– ترسید و با عجله از کنار تختخواب بچه دور شد. چشمهایش پر از اشك بود، لبهایش میلرزید...

سانیا تقریباً هر روز به ما سر میزد و من همیشه در نگاه اول تشخیص میدادم که چه وقت از جریان کارها راضی بود و چه وقت نه. ما کمی با هم حرف میزدیم و بعد او به راهرو میرفت که سیگار بکشد و من باتفاق او به راهرو میرفتم تا دلش از تنهائی تنگ نشود.

یك روز وقتی کوچولو گریه‌اش گرفت و من او را از روی تخت بلند کردم و در حالیکه تکانش میدادم زمزمه‌کنان در اطاق براه افتادم بمن گفت:

– ببین تو چه جور هستی...

پرسیدم: چه جور؟

جواب داد: نه، هیچی. درست مثل یك مادر.

خودم نمیدانم چرا یکمرتبه حس کردم که دارم سرخ میشوم. او خندید، مرا با کوچولو که روی دستم بود بغل کرد و بوسید...

بار دیگر با قیافه خسته و گرفته‌ای بمن گفت:

– نمیدانم چکار کنم، با تمام فعالیتی که کردم پول کم دادند. خیلی کم دادند و بهمین علت وقت زیادی ندارم.

پرسیدم: این موضوع چه ربطی به وقت دارد؟

گفت: برای خریدن هر چیز کوچکی ساعت‌ها فکر میکنم. همه‌اش هم از طریق حسابداری رد میشود، خدا لعنتش کند!

این اواخر هر وقت که ناراحت میشد عادت پیدا کرده بود لب پائینی‌اش را گاز بزند و در این مواقع چشمهایش سیاه و پر از غیظ میشد.

روزی با شك و تردید از من پرسید:

– تو میتوانی بمن کمك کنی؟ میدانم که گرفتار هستی. لااقل باید سر از صورتحسابها درآورد.

روز بعد، پس از اینکه یك دنیا دستور و راهنمائی برای روزالیا نائوموونا گذاشتم و برنامه ساعات غذا دادن

به کوچولو و رفتن دنبال شیر و غیره را برای خانم برنشتین روی کاغذ نوشتم پیش سانیا به هتل «آستوریا» رفتم و تمام شب و روز بعد را هم نزد او ماندم. سانیا واقعا نمیتوانست بدون من از عهده کار برآید چون حتی نمیشد اطاق هتل را ترك کرد زیرا تلفن هر پنج دقیقه زنگ میزد.

فصل چهاردهم

میهمان شب

در یکی از گفتگوهائی که با «چ» داشتم، اصطلاح «مبتلا شدن به بیماری شمال» را بکار برد و من تازه ضمن کمك به سانیا برای تجهیز گروه جستجو به تمام معنی این اصطلاح پی بردم. روزی نبود که شخص مبتلائی به این بیماری غیرقابل علاج به سانیا مراجعه نکند. مثلا نقاش پیری بنام «پ» جزو این افراد بود. او یك وقت دوست و همسفر سدوف بود و قبلا عکس العمل گرمی نسبت به مقاله سانیا در روزنامه «پراودا» نشان داد و خاطرات خود را در این باره که کشتی «فوکای مقدس» چگونه موقع بازگشت به «زمین بزرگ» ناوبر کلیموف را در دماغه «فلورا» پیدا کرد منتشر نمود.

پسربچه‌هائی میآمدند و از سانیا میخواستند که آنها را بعنوان شاگرد آتشکار و شاگرد آشپز، خلاصه بعنوان هر کسی که ممکن باشد سوار کشتی «پاختوسوف» نماید.

اشخاص جاه‌طلبی مراجعه میکردند که در صدد پیدا کردن راههای همواری برای کسب افتخار و شهرت بودند. متفکران بیغرضی میآمدند که قطب شمال در نظر آنها سرزمین معجزه‌ها و تحولات افسانه‌ای بود.

روزی، میان این اشخاص مردی را دیدم که حالا، با اینکه همه چیز عوض شده و هیجانات و نگرانی‌های سابق

بی‌ارزش و حتی مضحك جلوه‌گر میشود، نمیتوانم از او یاد نکنم. او مانند شبحی در دل شب، مثل یك خواب و رؤیا ظاهر و ناپدید شد. حتی مدت مدیدی نمی‌دانستم اسمش چه بود و سانیا کجا با او آشنا شده بود. ولی در این لحظه، آینده و شاید هم آینده نزدیك - ناگهان در مقابل چشمم قرار گرفت. مثل این بود که چند سال جلوتر را دیدم و قلبم بشدت فشرده شد و به تپش افتاد...

به انتظار سانیا پاهایم را زیر خودم روی مبل جمع کرده بودم که غفلتاً خوابم برد و وقتیکه وسط شب بیدار شدم مرد ناشناسی را در اطاق هتل دیدم. این مرد یك ناوی نظامی بود و من حتی نمیدانم چه درجه‌ای داشت. سانیا به میز تکیه داده و با مداد شکلهائی روی کاغذ نقاشی میکرد و آن مرد نظامی تند و تند در اطاق قدم میزد و موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود و چشمهایش که حالت تمسخرآمیزی داشت برق میزد.

آنها درباره موضوع خیلی مهمی با هم حرف میزدند و من چشمهایم را بستم و خودم را بخواب زدم. وانمود کردن اینکه خواب هستم و یا در حال چرت زدنم بی‌اندازه دلچسب بود چون لزومی نداشت برخیزم و موهایم را شانه کنم و لباس دیگری بپوشم.

مرد میگفت: هیچ چیزی ساده‌تر از اثبات این مطلب نیست که جستجوی ناخدا تاتارینوف ربطی به وظایف اصلی اداره کل خطوط کشتیرانی شمال ندارد. این موضوع البته مسخره است - مثلا کافیست جستجوی فرانکلین را بخاطر بیآوریم. اصولا دنبال اشخاص گمشده باید گشت، چون اینکار نقشه جغرافیائی را عوض میکند. ولی من درباره چیز دیگری حرف میزنم.

«چیز دیگر» - جنگ بود، جنگ در قطب شمال، جنگ در سواحل دریاهای بارنتز و کارا. من گوشم را تیز کردم. این موضوع تازه‌ای بود!

او مدادی بدست گرفت و مشغول حساب کردن مقدار

منابع معدنی در شبه جزیره کولسك شد - این دیگر مربوط به تخصص من بود. اما میهمان شب تمام این مواد معدنی صلح‌آمیز را «مواد خام استراتژیکی» نامید و گفت که آنها در زمان جنگ ضرورت زیادی دارند و من بلافاصله ذهنا شروع به مخالفت با او کردم چون اعتقاد داشتم که جنگ شروع نخواهد شد.

مرد ناوی با شور و اشتیاق میگفت: یقین داشته باشید ناخدا تاتارینوف خوب میدانست که در زیربنای هر سفر تحقیقاتی به نواحی قطبی باید اندیشه جنگ باشد.

و من بیدرنگ در میان خواب و بیداری وقتیکه آدم میتواند براحتی با خودش حرف بزند و این درست مثل آنستکه آدم بتواند حرف نزند و فکر نکند، در جوابش گفتم: «او ممکن بود این موضوع را بداند اما جنگ به هر حال شروع نخواهد شد!»

مرد گفت: ...از خیلی وقت پیش لازم بود پایگاههای دفاعی در امتداد تمام راه حرکت کشتی‌های خودمان بسازیم... مثلا من خیلی دلم میخواست چندین آتشبار دوربرد و مجهز در «زامبل جدید» خودمان ببینم.

و من بیدرنگ در ذهن خودم باو اعتراض کردم و با خودم گفتم: «این یکی را باش. آخر با کی بجنگیم؟ با خرس‌های سفید؟»

ولی او همچنان حرف میزد و من ناگهان از این اطاق آرام و ساکت هتل که در آن با پا روی مبل نشسته بودم و چرت میزدم، از اطاقی که سانیا همین چندی پیش گوشه رومیزی را روی حباب چراغ انداخت تا نورش توی چشمهایم نیافتد، به یك شهر عجیب و نیمه سوخته‌ای انتقال یافتم. آنجا هم سکوت محض حکمفرما بود ولی یك سکوت وحشتناك، یك سکوت پرالتهاب. همه در انتظار چیزی بودند، با صدای گرفته‌ای حرف میزدند و می‌بایست بطرف پائین میرفتند و در جان‌پناههای زیرزمینی مخفی میشدند و در تاریکی دیوارهای مرطوب را لمس میکردند.

اما من نمیخواستم بروم و در ایوان خانه خالی و سیاه چوبی ایستاده بودم و آسمان شفاف و اسرارآمیز بالای من گسترده شده بود. باین فکر افتادم که سانیا کجاست؟ آیا دارد هواپیمای خودش را در این خلاء وحشتناك فضائی هدایت میکند و موتور هواپیمایش خاموش میشود و بالهای یخزده هواپیما هر آن سنگین‌تر میشوند؟ این اتفاقی است که باید رخ دهد و این وضع را نمیتوان تغییر داد. صدای موتور هواپیما هر آن گنگ‌تر بگوش میرسد و هواپیما میلرزد و علایم تلگرافی آن دیگر در ایستگاههای دوردست شنیده نمیشود...

مرد ناوی ناگهان با صدای بلندی گفت: «بله، این موضوع کهنه‌ایست!» – و من بیدار شدم و با خوشحالی آه عمیقی کشیدم چون تمام آنچه که الآن شنیده بودم چیزی جز یك رؤیای پوچ نبود: همین دو سه روز دیگر من و سانیا به شمال خواهیم رفت و سانیای خسته و فهمیده و دوست‌داشتنی من که اینهمه عاشقش هستم و هرگز از او جدا نخواهم شد همینجا ایستاده است.

مرد گفت: اما تو اداره کل خطوط کشتیرانی شمال علاقه‌ای به تاریخ ندارند. لااقل میآمدند و مقاله‌ای را که توی دایرة المعارف بزرگ شوروی چاپ شده میخواندند! در ضمن در آنجا نقل قول جالبی از مندله‌یف چاپ شده. گوش کنید، من آن را یادداشت کرده‌ام. گفته بی‌نظیریست.

و او در حالیکه مثل بچه‌ها تك‌زبانی حرف میزد گفته معروف مندله‌یف را که من اولین بار درمیان کاغذهای پدرم دیدم خواند: «اگر لااقل یکدهم آنچه که ما در جنگ «تسوشیما» از دست دادیم برای فتح قطب شمال بکار میرفت، ناوگان ما بطور حتم، از مسیری غیر از دریای آلمان و تنگه «تسوشیما» به ولادیواستوك میرسیدند...»

یك وقت سانیا به من گفته بود که عمه داشا دوست داشت از او بپرسد: «خوب، سانیاجان، سفرت به زندگی چطور بود؟» و مگر من که با پا روی مبل نشسته و خودم

را به خواب زده و با تنبلی از میان مژه‌های هم‌آمده میهمان غیرمنتظره خودمان را با آن شور و حرارتی که بخرج میداد و مثل بچه‌ها تك‌زبانی حرف میزد و موهایش بطرز خنده‌داری موهای قزاقها روی پیشانیش ریخته بود تماشا میکردم، مگر میتوانستم تصور کنم که «مسافرت به زندگی»، چند سال بعد سانیا را به خانه این شخص خواهد آورد؟

اما لزومی ندارد به آینده بنگریم چون اگر از قبل به «زندگی‌نامه» خودمان وارد باشیم بطور حتم زندگی را خسته‌کننده خواهیم یافت.

فصل پانزدهم

جوانی ادامه دارد

بالاخره پرستار خیلی خوب و چاق و چله و نظیفی که معرفی‌نامه و سابقه کار چهل ساله داشت پیدا شد. برنشتین‌ها با شور و اشتیاق اعلام کردند که این پرستار بچه «لله نیست، استاده». لله آمد و رفتگر خانه صندوق قدیمی و گنده‌ای کشان کشان بدنبال او به اطاق آورد و لله بلافاصله صندوق را باز کرد و یك پیش‌بند سفید و یك شبکلاه و یك عکس خانوادگی قدیمی که روی آن هنوز تصویر پدر و مادر و تصویر خودش در قالب یك دختربچه هفت‌ساله با چهره کنگ و بی‌حالت دیده میشد از درون صندوق درآورد.

او پیش‌بند را به کمرش بست و شبکلاه را روی سرش گذاشت و عکس خانوادگی را جای تابلوئی که پتیا به افتخار تولد پسرش به روزالیا نائوموونا بخشیده بود آویزان کرد. از این لحظه همه یقین حاصل کردند که او مهمترین مرجع خانه است. لله بمن گفت که بموجب اصول

علمی، بچه باید برای خودش ظرف و مبل حتی المقدور سفید و یك پزشك دائمی داشته باشد. ولی بعد اظهار داشت که خدا را شکر بچه‌ها را بدون مبل سفید و دکتر و ظرفهای مخصوص بزرگ کرده است. برنشستین‌ها با نوعی تمجید و تحسین باو نگاه میکردند و حتی بنظر میرسید که کمی از او میترسیدند، اما من نه. بطور کلی او یك پیرزن مهربان و ساده‌دلی بود که اعتقاد داشت شغل و حرفه‌اش مهمترین شغل و حرفه‌ایست که در جهان وجود دارد.

قرار بر این شد که ما پائیز برگردیم و پتیای کوچولو را همراه داریا تیموفی‌یونا - پرستار بچه - بمسکو ببریم. و اما موضوع پتیای بزرگ دشوارتر بود تا اینکه سر انجام سانیا روزی او را نزد خودش برد و مرا بیرون کرد و آنها در را بروی خودشان قفل کردند و تمام شب را با هم گذراندند. من نمیدانم آنها راجع به چه حرف زدند ولی موقعیکه بعد از ساعت یك بامداد به هتل برگشتم هر دوی آنها چشمهایشان سرخ بود، لابد از فرط دود، چون هوای اطاق پر از دود توتون بود و نمیدانم چرا پنجره‌های اطاق بسته بود.

موقعیکه وارد اطاق شدم شنیدم که سانیا گفت:

- آخر آدم باید زندگی کند، پیرمرد. تو حالا یك پسر داری تو به همه چیز با یك نظر نگاه کن و آرام و خونسرد فکر کن.

پتیا آهی کشید و گفت:

- سعی میکنم. عیبی ندارد، این وضع بالاخره عوض میشود. بچه‌ها، شما ناراحت نباشید. سانیا، حق با توست: گذشته را نمیتوان برگرداند...

تجهیز هیئت اصلی به تعویق افتاد در حالیکه تجهیزات ما آماده بود و ما حتی آنها را با قطار باری به آرخانگلسك فرستاده بودیم. بهمین علت چند روز آزاد نصیبم شد. گفتم نصیب من چون سانیا به هر حال از صبح تا شب در

انستیتوی قطب شمال سرگردان بود. در همین دو سه روز آزاد تصمیم گرفتم لااقل کمی لنینگراد را از نزدیك ببینم.

در حالیکه به پسربچه‌هائیکه از پایه مجسمه «سوارکار مسی» بالا میرفتند و سوار گرده مار میشدند نگاه میکردم باین فکر افتادم که اگر در لنینگراد بدنیا میآمدم دوره کودکی کاملا دیگری داشتم، دوره کودکی خاص بچه‌های کنار دریا، بچه‌های دریای بالتیك. فقط در اینجا می‌بایست «سده اکتشافات» را می‌خواندم.

به هر حال از منزل پوشکین و خانه هلندی پطر و «باغ تابستانی» دیدن کردم.

چند فروند ناو جنگی وسط رودخانه «نه‌وا» لنگر انداخته بودند و من در یکی از این روزها پیاده شدن ناویها از کشتی را در جوار ساختمان سنا دیدم. یك مأمور علامت‌دهنده روی دیوار کنار رودخانه ایستاده بود و با حرکت دادن دو پرچم کوچك مطلبی را گزارش میداد. از روی کشتی هم، از خلال درخشش هوا و خورشید و رود «نه‌وا» ملوان دیگری با حرکت دادن پرچمهای خویش جواب این یکی را میداد. و تمام اینها بقدری زیبا و جالب بود که نزدیك بود از فرط دیدن اینهمه زیبائی اشك شوق در چشمهایم حلقه بزند.

البته در لنینگراد اغلب دلم میگرفت و هوس گریه میکردم چون غم و شادی بنوبت در دلم لانه میکرد و من دستپاچه و مسحور در این شهر معجز آسا و دلباز قدم میزدم و سعی میکردم باین فکر نیافتم که این روزهای سعادتبخش و غم‌انگیز لنینگراد بزودی سپری خواهند شد.

سانیا البته میدید که من دچار حالت عجیبی شده‌ام، اما مثل اینکه خوشش میآمد که اینهمه دیوانه شده بودم و حتی یك روز از رفتارش با دختر خانمی که برای ما ناهار آورده بود ایراد گرفتم و حسادتم برانگیخته شد.

گاهی اوقات ناگهان افکار وحشتناکی به سرم میزد و من بمحض اینکه به خیابان میرفتم با عجله به هتل برمیگشتم و وقتیکه از پله‌های راهرو «آستوریا» بالا میرفتم سعی میکردم حدس بزنم که سانیا خانه است یا نه گرچه میتوانستم این موضوع را از مهماندار هتل بپرسم و خودم را دچار وسوسه نکنم.

البته تمام این کارها احمقانه بود اما من هیچکاری نمیتوانستم با خودم بکنم انگار شور و شوق فراوان من نسبت باینکه همه چیز بالاخره خوب بشود کافی نبود و برای اینکار وجود نوعی نیروی ماوراء الطبیعه و معجزآسا ضرورت داشت.

...آخرین شب اقامتمان را در لنینگراد برای همیشه بخاطر سپردم. شب، به ناحیه «پطروگرادسکی» رفتم. پتیای کوچولو را تازه حمام کرده بودند و او خوابش برده بود. لله پیر هم با آن شبکلاه و پیش‌بند فوق‌العاده سفیدش روی صندوق نشسته بود و بافتنی میکرد.

وقتی من از او یکدنیا خواهش و تمنا کردم که مواظب بچه باشد با غرور و افاده گفت:

— نترسید، کنت و شازده بزرگ کردیم.

من ناگهان وحشتم گرفت که یك چنین پرستار «عالمی» ممکن است مرتکب حماقت‌های زیادی بشود اما به کوچولو نگاه کردم و خیالم راحت شد، تا این حد تمیز و سفید و راحت دراز کشیده بود و همه چیز در اطرافش از فرط نظافت برق میزد. پتیای بزرگ و برنشستین‌ها آماده رفتن به ایستگاه راه‌آهن میشدند.

موقعیکه من برگشتم سانیا خواب بود. مقداری پول روی فرش ریخته بود. من پولها را جمع کردم و مشغول خواندن لیست بلند کارهائیکه سانیا برای فردا تنظیم کرده بود شدم.

شب فرا رسید اما اطاق ما هنوز روشن بود: سانیا فراموش کرده بود پرده‌هارا بکشد. لباسم‌را درآوردم،

دست و رویم‌را شستم و رب‌دوشامبر نازکم را تنم کردم. نمیدانم چرا گونه‌هایم میسوخت و دلم نمیخواست بخوابم، حتی بر عکس میخواستم سانیا بیدار شود.

تلفن زنگ زد و من گوشی را برداشتم. یکی سانیا را پای تلفن خواست ولی من گفتم:

— او خوابیده.

پرسیدند: خیلی وقته؟

گفتم: نه، تازه خوابش برده.

از آنطرف سیم گفتند:

— مهم نیست، بگذارید بخوابد.

به هر حال من بهیچوجه قصد بیدار کردن او را نداشتم! کسی که تلفن کرده بود پروفسور «و» بود. من او را از صدایش شناختم و حتماً کارش هم خیلی واجب بود چون در غیر اینصورت اینوقت شب تلفن نمیکرد. باری، خیلی خوب شد که سانیا را بیدار نکردم. ار بدون اینکه لباس خودش را در بیآورد روی کاناپه خوابش برده بود و ظاهرا هنگام خواب دچار هیجان شده بود چون صورتش تغییر حالت میداد و لبهایش جمع میشد.

وای که چقدر میخواستم او بیدار شود! در اطاق هتل راه میرفتم و دست به گونه‌های داغ خودم میکشیدم. اینجا یك اطاق هتل بود و فردا اشخاص دیگری به آن میآمدند. اطاق شبیه هزارها اطاق هتلهای دیگر بود: کاناپه‌ای با روکش پارچه‌ای آبی‌رنگ داشت، لبه پرده‌های آن منگوله‌دوزی‌شده بود، میز تحریر کوچکی کنار دیوار قرار داشت و روی آن شیشه‌ای گذاشته بودند. اما برای من فرقی نداشت: این اولین خانه ما بود و من میخواستم خاطره آن را برای همیشه حفظ کنم.

از پشت دیوار نغمه ویولن بگوش میرسید و خیلی وقت بود که میشد آنرا شنید. اما من تازه آن را شنیدم. لابد همان پسرك موخرمائی لاغری که نوازنده مشهوری بود و او را در هال هتل به من نشان داده بودند ویولن

میزد. من میدانستم که او همسایه دیوار به دیوار ما بود.

آهنگی که او مینواخت کاملا با حالتی که داشتم تفاوت داشت. آهنگش این احساس را که سانیا شوهر من است و من همسر او بوجود نمی‌آورد بلکه حاکی از دیدارهای گذشته ما در جوانی بود پنداری ما را در مجلس رقص مدرسه شماره چهار موقعیکه سانیا برای اولین بار صورتم را بوسید دیده بود...

پسرك موخرمائی که بنظر من آنهمه زشت آمد با ویولن خود میگفت: «جوانی ادامه دارد، بدنبال غم و اندوه، شادی و سرور فرا میرسد و بدنبال هجران، وصال و دیدار. یادت هست خودت دستور دادی او را پیدا کنند؟ و حالا او با موهای سپید و اندامی کشیده ایستاده است و میتوان از فرط هیجان و خوشبختی عقل و هوش را از دست داد. فردا باید حرکت کرد. و همه چیز همانطور که خواسته بودی خواهد شد. همه چیز زیبا و عالی خواهد شد برای اینکه افسانه‌ها و قصه‌هائیکه به آنها عقیده داریم هنوز زنده‌اند».

من کف اطاق روی فرش دراز کشیده بودم و در حالیکه شقیقه‌هایم را با کف دست مالش میدادم به نغمه ویولن گوش میدادم و گریه میکردم و برای این اشکهای احمقانه‌ای که میریختم بخودم دشنام میدادم. خیلی وقت بود که گریه نکرده بودم و همیشه چنین وانمود میکردم که نمیتوانم و حتی بلد نیستم گریه کنم...

ساعت از شش صبح گذشته بود که سانیا را بیدار کردم و باو گفتم که شب قبل «و» تلفن کرد. بعد از او پرسیدم:

— از دست من عصبانی هستی؟

پرسید: برای چی؟

او با قیافه‌ای خواب آلود روی کاناپه نشسته بود و گاهی با چشم راست و گاهی با چشم چپ بمن نگاه میکرد.

گفتم: برای اینکه بیدارت کردم.
سانیا خندید و گفت:
– خیلی عصبانی هستم. هیچ میدانی تو جوان‌تر شده‌ای. دیروز «و» از من پرسید چند سال داری و من گفتم: «هیجده سال».
او مرا بوسید و بطرف اطاق حمام دوید و بعد از اینکه با شورت از حمام در آمد مشغول ورزش صبحگاهی شد. او مرا هم مجبور میکرد صبح‌ها ورزش کنم، اما من شروع میکردم و دست میکشیدم در حالیکه سانیا مرتبا ورزش میکرد، روزی دو بار – صبح و عصر.
او با سر و تنی خیس، در حالیکه حوله پرزدار را به سینه‌اش میکشید بطرف تلفن رفت و گوشی را برداشت اما من گفتم که تلفن کردن به «و» هنوز زود است. نمیدانم مشغول چکاری بودم: مثل اینکه داشتم چراغ الکلی را روشن میکردم و میخواستم قهوه درست کنم. سانیا «و» را باسم و اسم پدرش نامید. بعد با صدای عجیبی گفت: «چی؟» من رویم را بطرف او برگرداندم و دیدم که حوله از روی شانه‌ش افتاد و همانجا روی زمین ماند، سانیا هم در حالیکه راست راست ایستاده بود رنگ برو نداشت.
بعد گفت: باشد، یك تلگرام فوری میزنم.
پرسیدم: چی شده؟
و او در حالیکه حوله را برمیداشت آهسته گفت:
– نمیدانم. حرفهای بی‌معنائی تو کار آمده. شب تلگرامی بدست «و» رسید که موضوع گروه جستجو منتفی شده. بمن هم دستور داده‌اند فوری به مسکو بروم و خودم را به اداره هواپیمائی کشوری معرفی کنم و به مأموریت تازه بروم.

فصل شانزدهم

«تورا با کوچولوئی که بغل کرده‌ای میبینم...»

یکوقت سانیا گفته بود که تمام زندگی همینطور است: همه چیز خوبست و ناگهان گردش سریع شروع میشود و آنوقت همه چیز زیرورو میگردد. اما این بار میشد گفت که هواپیما به حالت سقوط درآمده بود.

طبیعی است که حالا، هنگامیکه احساسات نو، احساساتی هزار بار قوی‌تر از آنچه که زندگی ما را تشکیل میداد و قبل از جنگ باعث خوشی یا غم و اندوه ما میگردید، پرده‌ای روی همه چیز کشیده است، اثر بی‌سابقه‌ای که این شکست در سانیا بجا گذاشت عجیب و شگفت‌انگیز مینمود. این اثر تا حدی نظر او را درباره زندگی هم تغییر داد.

وقتیکه از منزل «و» برگشت با خشم و عصبانیت گفت:

– کاتیا، تمام شد، همه چیز تمام شد – شمال، گروه تجسس، «مریم مقدس». من دیگر نمیخواهم چیزی راجع به این موضوع بشنوم. همه اینها قصه‌های بچگانه است که حقش بود از خیلی وقت پیش فراموش میشد.

و من باو قول دادم که ما با هم این «قصه‌های بچگانه»را فراموش میکنیم، گرچه اطمینان داشتم که او هرگز فراموش نخواهد کرد.

خودم هنوز تا حدی امیدوار بودم که سانیا در مسکو موفق خواهد شد کاری کند که دستور را لغو کنند. ولی تلگرافی که بجای مسکو از راه ساراتوف بمن زد مرا معتقد به عکس این مطلب کرد. خود مأموریتی که باو داده بودند شکست کامل نقشه اعزام گروه را تاکید نمود. او را به هواپیمائی کشاورزی یعنی هواپیمائی عملیات ویژه منتقل کردند و حالا کارش فقط و فقط این بود که گندم بکارد

و آبگیرهارا سمپاشی نماید. او در اولین نامه‌ای که از یکی از کلخوزها که دو هفته تمام آنجا بود و مسائل کار خود را با مقامات محلی «مورد توافق و تطبیق» قرار میداد برای من فرستاده بود مینوشت: «عالیست! من همان کسی خواهم بود که مرا جای او میگیرند! خیال‌ها و آرزوها را باید بدور ریخت، مگر نه اینستکه همه اینها آرزو و خیال بود! اما «چ» به هر حال حق داشت بگوید که «اگر میخواهی باشی، از همه بهتر باش». فکر نکن که من تسلیم شده‌ام. هنوز همه چیز در پیش است».

در نامه دیگر نوشته بود: «باید از این موضوع کهنه سپاسگزار باشیم، لااقل برای اینکه بما کمك کرد همدیگر را پیدا کنیم و عاشق هم شویم. ولی ایمان دارم که خیلی زود این حسابهای شخصی کهنه نه فقط برای ما اهمیت پیدا خواهند کرد».

با لحن آمیخته با انتقاد مینوشت که دارد بتدریج به نقش مفید یك «گندمکار» و «ملخ‌کش رام‌نشدنی» عادت میکند. ولی ظاهراً اینکار هم جلبش کرد چون بزودی نامه کاملا دیگری از او رسید.

نوشته بود: «پیرزن عزیزم، باور کن که نوعی سبزی مخصوص باسم سبزی پاریسی وجود دارد که باید آن را بمقدار یازده کیلوگرم روی هر کیلومتر مربع از سطح دریاچه‌ها پاشید. باور کن که برای اینکار باید خلبان ماهری بود لااقل باین علت که دریاچه‌های جنگلی کوچك و مثل چند تا برادر شبیه هم هستند. وقتیکه باین نوع دریاچه‌ها نزدیك میشوم باید سرعت خودم را به حداکثر برسانم و روی دریاچه شیرجه بروم و بلافاصله هواپیما را بلند کنم. جالب نیست؟ نه؟ اگر چه عجیب است اما وقتی بروی این دریاچه‌ها شیرجه میکنم یا سینه مال پرواز کرده گندم میکارم افکار بکلی دیگر و دور از کشاورزی دارم. روزی سد و بیست و پنج برخاست و نشست خیلی بدرد میخورد اگر مجبور شوم بجای سبزی پاریسی بار اساسی‌تری با

هواپیمای خود ببرم. همه چیز دارد رو به خوبی میرود. به هیچ چیزی افسوس نمیخورم. تو را از دور در آغوش می‌گیرم و با کوچولوئی که بغل کرده‌ای می‌بینم، داری قدم میزنی و لالائی میخوانی و گیسوان بافته‌ات باز و افشان شده و تو بمن نزدیك میشوی و سرزانو می‌نشینی تا من سنجاقشان کنم...»

بیهوده نبود که سانیا مرا با پتیای کوچولو مجسم میکرد. من تمام وقت آزاد خودم را صرف او میکردم. او با گذشت هر روز تغییر میکرد و دیدن اینکه چگونه بتدریج خودم و روزالیا نائوموونا و پرستار را تشخیص میداد خالی از لطف نبود. در این لحظات در چشمهای بی‌حالت نوزاد نوعی شگفت‌زدگی و توجه نمایان میشد. شاید این موضوع باورنکردنی باشد اما با اینکه یکماهش تمام نشده بود تبسم میکرد. وقتیکه چشمش به چراغ می‌افتاد و چراغ را خاموش میکردند جیغ میکشید. اوایل از حرکت دستهای خودش وحشت داشت اما بعد به آن‌ها نگاه میکرد و از حرکتشان نمی‌ترسید. بچه‌های دیگر، در سن او چروکیده و بی‌مزه هستند در حالیکه پتیای کوچولو همیشه شاد و خندان بود انگار از اینکه به دنیا آمده خوشحال بود. بنظرم می‌آمد که از موقعیکه اولین بار او را در کلینیك دیدم بیشتر شبیه به سانیا شده بود. وقتیکه بدنیا آمد فقط فرق سرش موهای سیاهی داشت ولی حالا دیگر تمام سرش پوشیده از مو شده و خودش خیلی قشنگ و جمع و جور شده بود...

همه چیز آنطور که می‌اندیشیدم و آرزو میکردم نشد! من برای دو سه هفته به لنینگراد آمده بودم که با سانیا ملاقات کنم و به هر جا که رفت با او باشم. اما او دوباره از من دور شد. بدون اینکه کمترین انتظاری داشته باشم صاحب یك خانواده شدم – پتیای کوچك و پتیای بزرگ، و من میبایست بفکر آنها باشم و از آنها نگهداری کنم. در ضمن هیچکس کمترین شك و تردیدی نداشت که

من هستم که باید بفکر آنها باشم و از جفتشان نگهداری کنم.

نمیدانم چرا همچنان زمین‌شناسی شمال را مطالعه میکردم گرچه به سانیا قول داده بودم برای همیشه فکر شمال را از سرم دور کنم. وضع مالی‌ام تعریفی نداشت و من کار ملال‌آوری در انستیتوی زمین‌شناسی پیدا کردم.

لابد، اگر مثل سابق بود، خودخوری میکردم و به خودم دشنام میدادم و هزار بار بیش از آنچه که لازم بود فکر میکردم. ولی آرامش عجیبی تمام وجودم را فرا گرفت. انکار هم با «قصه‌های بچگانه» و هم با غرور و خودخواهی و هم با این رنجش خودم که همه چیز آنطور که از صمیم قلب میخواستم نشد خداحافظی کرده بودم. به یکی از نامه‌های سانیا که در آن از خودش گله داشت که مرا به لنینگراد کشید و با یك خانواده کامل تنها گذاشت و ترکم کرد، با این جملات جواب دادم: «چکار باید کرد، عزیزم؟ بطوریکه قاضی پیر گفته بود: زندگی سفارش‌پذیر نیست».

اغلب نامه‌های بالا بلندی برای سانیا مینوشتم: درباره «پرستار عالم»، درباره اینکه پتیای کوچولو چگونه عوض میشد و پتیای بزرگ چگونه یکمرتبه خودش را غرق کار کرد و طرح مجسمه پوشکین فوق‌العاده خوب و عالی درمیآید و غیره...

ولی حتی یك کلمه هم در اینباره ننوشتم که روزی موقع خرید از مغازه اغذیه‌فروشی خیابان ۲۵ اکتبر هیکل آشنائی با پالتوی خاکستری و کلاه شاپوی نرمی که محض خاطر من خریده شد و روی سر چهارگوش و درشت نمای بیقواره‌ای داشت از پشت ویترین به چشمم خورد...

هوا داشت تاریك میشد و من ممکن بود اشتباه کرده باشم. اما نه، این خود راماشوف بود. خونسرد و رنگ‌پریده. در حالیکه کمی بطرف جلو خم شده بود با قدمهای کند از کنار ویترین گذشت و میان جمعیت ناپدید شد.

قسمت هفتم

جدائی

فصل اول

پنج سال

نمیدانم کجا این شعر را خواندم که در آن، سالها را به فانوس‌های کوچکی تشبیه کرده‌اند که «در ذهن به رشته باریك زمان» کشیده شده‌اند.

بعضی از این فانوس‌ها روشنائی خیره‌کننده‌ای دارند ولی فانوس‌های دیگر دود میکنند و در تاریکی روشن و خاموش میشوند.

ما، در کریمه و در خاور دور زندگی میکنیم. من همسر خلبان هستم و دوستان جدید زیادی دارم که آنها هم همسران خلبانهای کریمه و خاور دور هستند... من هم مثل آنها موقعیکه هواپیماهای جدیدی تحویل گروه میگردد هیجان‌زده میشوم. مثل آنها، وقتی سانیا به پرواز میرود و بموقع مراجعت نمیکند پشت سر هم به ستاد گروه تلفن میکنم و مزاحم افسر کشیك میشوم. من هم مثل آنها اطمینان دارم که هرگز به حرفه شوهر خودم عادت نمیکنم و درست مثل آنها بالاخره به حرفه او عادت میکنم. این موضوع تقریباً باورنکردنی بنظر میرسد اما من دست از زمین‌شناسی برنداشتم گرچه خانم استاد پیر من که هنوز مرا «دخترجان» صدا میکرد مدعی بود که اگر من شوهر نمیکردم و بخصوص زن یکنفر خلبان نمیشدم، خیلی وقت پیش بدریافت درجه نامزدی علوم نایل میشدم. اما وقتیکه اواخر پائیز سال ۱۹۳٦ از خاور دور برگشتم

و اثر علمی جدیدی که آن را باتفاق سانیا تنظیم کرده بودم به مسکو آوردم خانم استاد پیر من حرفش را پس گرفت. اثر من مربوط به اکتشاف مغناطیسی هوائی بود! مربوط به جستجوی منابع معدنی از راه هوا.

حالا دیگر ایوان پاولیچ ممکن نبود بگوید که من سانیا را نمی‌شناسم. همانطوریکه در یك خانه متروك و فراموش‌شده شب‌ها روشنائی اسرارآمیزی دیده میشود و نوارهای بلند و باریك نور از لای کرکره‌های تخته شده بخارج میتابد، همینطور هم در اعماق و گوشه‌های افکار و احساسات سانیا روشنائی ستارگان قطبی را میدیدم که سالیان کودکی او را منور کرده بود. کرکره‌ها بسته و تخته‌شده بود ولی نوارهای باریك نور از میان آنها رد میشد و روی جاده‌ای که ما طی میکردیم و گاهی در طول آن از هم جدا میشدیم و بعد دوباره همدیگر را پیدا میکردیم میافتاد.

– سانیا، حالا من فهمیدم تو کی هستی.

ما در کوپه واگن بین‌المللی ولادیواستوك – مسکو نشسته ایم. باورنکردنیست اما حقیقت دارد – ما ده شبانه‌روز تمام زیر یك سقف بسر میبریم و روز و شب از هم جدا نمیشویم. با هم سر یك میز صبحانه میخوریم و ناهار و شام صرف میکنیم. ما همدیگر را در تمام ساعات روز می‌بینیم – میگویند خانمهائی هستند که این موضوع بنظرشان عجیب نمیباشد.

سانیا در جواب حرفی که زدم پرسید:

– کی هستم؟

گفتم: یك سیاح و جهانگرد.

و او گفت: بله. ولادیواستوك – ایرکوتسك، شروع پرواز از فرودگاه «پریموریه» ساعت هفت و چهل و چهار دقیقه.

گفتم: هیچ اهمیتی ندارد. نمیگذارند بروی اما تو به هرحال ذاتاً و قلباً یك سیاح هستی. فقط یك سیاح

ممکنست بپرسد ماهی‌ای که همین حالا سر میز خوردیم چند سال داشت.
او خندید.
گفتم: فقط جهانگردها اینهمه از کاغذبازی بیزارند. فقط جهانگردها اینطور سوت میزنند و بفکر میافتند و صبح‌ها خانمهای خودشان را با ورزش صبحگاهی مرکب از بیست و چهار حرکت زجر میدهند.
گفت: و حوله خیس سرد به سر و تن خودشان میکشند.
گفتم: بله. فقط جهانگردها اینطور پیر نمیشوند.
— ولی من دارم پیر میشوم.
گفتم: میدانی، من همیشه فکر میکردم که مردم سن روانی خاصی دارند. یکی چهل ساله بدنیا میآید و یکی دیگر تا آخر عمر از قالب یك پسربچه نوزده‌ساله درنمی‌آید. «چ» همینطوره، تو هم همینطوری. اصولا خیلی از خلبانها همینطور هستند. مخصوصا کسانی که دوست دارند از روی اقیانوس پرواز کنند.
— تو فکر میکنی من جزو آنهائی هستم که دوست دارند از روی اقیانوس پرواز کنند؟
گفتم: بله. وقتیکه از روی اقیانوس رد شدی مرا ترك نمیکنی؟
گفت: نه. ولی مرا از نیمه‌راه برمیگردانند.
من حرفی نزدم. «مرا برمیگردانند» موضوع دیگری بود. این صحبت آن بود که چگونه زندگی پدر من که سانیا قطعات آن را از انسك تا «تایمیر» پیدا و جمع کرده بود بدست دیگران افتاد. پرتره ناخدا تاتارینوف در انجمن جغرافیائی و در انستیتوی قطب شمال آویزان بود. شعرا اشعار نسبتاً ضعیفی در مدح او میساختند. در دایرةالمعارف بزرگ شوروی مقاله بزرگی با امضاء محجوبانه «ن. ت.» درباره او چاپ شد. سفر بموازات سیاحت‌های سدوف و روسانف و تول و سیاحان دیگر وارد تاریخ تسخیر قطب شمال بوسیله مردم روس شده بود...

و هر قدر این اسم معروف‌تر میشد، بهمان نسبت نام پسر عموی ناخدا، دانشمند قطب‌شناس محترمی که تمام ثروت خود را وقف تجهیز «مریم مقدس» برای سفر کرده و تمام عمر خود را صرف تحریر شرح حال این انسان بزرگ کرده بود، بیشتر و بیشتر سرزبانها می‌افتاد.

خدمات نیکلای آنتونیچ مورد قدردانی قرار گرفته بود. کتاب او تحت عنوان «در میان پهنه‌های یخ» هر سال برای کودکان و بزرگسالان منتشر میشد. در روزنامه‌ها خبرهائی در باره جلسات مربوط به «مشورت‌های علمی» که بریاست او تشکیل میشد درج میگردید. او در این جلسات علمی سخنرانی میکرد و من در متن این سخنرانی‌ها آثار بحث کهنه‌ای را پیدا میکردم که همان روز و همان ساعتی که زن فوق‌العاده رنگ‌پریده‌ای را به صحن حیاط آجری سرد آوردند و او را برای همیشه از خانه بیرون بردند بپایان رسید. ولی نه، این بحث هنوز تمام نشده بود! بیهوده نبود که دانشمند محترم بدون خستگی در کتابهای خودش تکرار میکرد که در نابودی ناخدا تاتارینوف، «صاحبان صنایع» و شخصی بنام فون ژیشیمیرسکی مقصر بودند. بیهوده نبود که دانشمند محترم دلایلی میآورد که یکوقت سعی میکرد با کمك همین دلایل پسربچه دانش‌آموزی را که به اسرار او پی برده بود متهم به دروغگوئی کند.

حالا این دانش‌آموز ساکت بود. اما همه چیز در پیش بود.

او ساکت است و روز و شب بدون خستگی کار میکند. او در جوار رود ولگا به سمپاشی آبگیرها می‌پردازد، مراسلات پستی را از ایرکوتسك به ولادیواستوك حمل میکند و هرگاه موفق میشود روزنامه‌های چاپ مسکو را ظرف دو شبانه‌روز به ولادیواستوك برساند غرق در شادی و سرور میگردد. به او عنوان خلبان درجه دو میدهند و وقتی در جواب تقاضاهای مکرر دادن مأموریت شمال او را

مجددا تبدیل به «باربر هوائی» در خط سیمفروپل – مسکو مینمایند من بجای او ناراحت میشوم. این چه سایه اسرارآمیزیست که هر بار سر راه او قرار میگیرد؟ خودم نمیدانم و او هم نمیداند.

– کاتیا، چند روز پیش دفترچه یادداشت کهنه‌ای پیدا کردم. میدانی روی صفحه اول آن چی نوشته؟

من با پیراهن سفید روی عرشه آراسته و سفید کشتی کنار او ایستاده بودم. سانیا مرخصی گرفته بود و من از این مرخصی و از اینکه بطور ناگهانی تصمیم گرفتیم به «سواستوپل» و از آنجا به نقطه نامعلوم دیگری برویم خوشبختم.

– نوشته است: «اسم ناوش «به پیش» است و او در حقیقت در صدد پیشرویست. نانسن درباره آموندسن». وقتیکه چهارده سال داشتم این شعار زندگیم بود. عالی نیست؟ ولی حالا چی؟ هی میروم و برمیگردم، میروم و برمیگردم – از مسکو به سیمفروپل. همین و بس...

زمستان سال ۱۹۳۷ سانیا را به لنینگراد منتقل کردند. ما نزد برنشتین‌ها زندگی میکردیم و همه چیز خوب بنظر میآمد جز اینکه وقتی شب‌ها بیدار میشدم سانیا را میدیدم که با چشمهای باز دراز کشیده است. ما هر هفته به سینمای فیلم‌های خبری که در خیابان «نفسکی» بود میرفتیم و فیلمهائی از جنگ اسپانیا را تماشا میکردیم. جوانانی که پیراهن‌های چهارخانه به تن داشتند میان خرابه‌های شهرك دانشگاهی حومه مادرید سنگر گرفته بودند و بعد برخاستند و تفنگ بدست حمله را شروع کردند. هنگ پنجم اسلحه تحویل میگرفت. بچه‌ها را از شهر محاصره‌شده مادرید خارج میکردند و مادرها در حالیکه میگریستند دنبال اتوبوس‌ها میدویدند و بچه‌ها برای آنها دست تکان می‌دادند... فکر میکردم – آیا این صحنه‌ها حقیقت دارد؟ بله، حقیقت داشت. و ایکاش این حقیقت تلخ هرگز در هیچ جای دیگر دنیا تکرار نمیشد!

هرگز، هرگز! پس این بغضی که گلویم گرفته است چیست؟ این موج احساسات تلخ و هیجانی که ناگهان در فضای تاریك سالن خفه و کوچك پیچید چه بود؟

تا اینکه دو هفته بعد من و سانیا دوباره در کریدور تنگ برنشستین‌ها بین پالتو پوست‌ها و مانتوهای کهنه بی‌حرف روبروی هم ایستاده بودیم. باز هم آخرین پانزده دقیقه قبل از جدائی فرا رسید! او با لباس شخصی به مأموریت میرفت و با این پالتوی مدرن اپول‌دار و کلاه شاپوی نرم قیافه عجیب و ناشناسی پیدا کرده بود.

گفتم: سانیا، حقیقتاً خودت هستی؟

او خندید و گفت:

— فرض کنیم نیستم... داری گریه میکنی؟

گفتم: نه. مواظب خودت باش، عزیز من، خوب من.

او گفت: «من برمیگردم» و حرفهای قاطی‌پاتی و محبت‌آمیز دیگری بمن گفت. ولی من نمیدانستم چه میگفتم فقط یادم بود که ازش خواهش کردم از بردن چترنجات حذر نکند. او گاهی از بردن چترنجات خودداری میکرد.

اما به کجا میرفت؟ من که نمیدانستم. بمن گفت که مقصدش خاور دور است. پس چرا با لباس شخصی؟ چرا وقتی از او پرسیدیم که این مأموریت چیست اول فکر کرد و بعد جوابم را داد؟ چرا وقتی دیروقت از مسکو تلفن میکردند فقط به گفتن «بله» یا «نه» اکتفا میکرد و بعد در اطاق راه میافتاد و سیگار میکشید و معلوم بود که به هیجان آمده و خوشحال است؟ ولی چرا خوشحال؟ رضایتش از چی بود؟ نمیدانم، من نمیبایست میدانستم. چرا نمیتوانستم او را به ایستگاه راه‌آهن بدرقه کنم — مگر او به خاور دور نمیرفت؟

سانیا گفت: اینکار خوب نیست. من تنها نمیروم، شاید هم نروم. اگر شد از ایستگاه بهت تلفن میکنم.

اتفاقا از ایستگاه تلفن کرد و گفت که قطار ده دقیقه

دیگر حرکت میکند. گفت لازم نیست دلواپس شوم و همه چیز عالی خواهد بود. گفت که یك روز در میان برای من خواهد نوشت و البته از بردن چترنجات خودداری نخواهد کرد...

گاهی نامه‌هائی با مهر پستی مسکو بدستم میرسید. از نامه‌ها پیدا بود که نامه‌های من منظماً بدستش میرسید. اشخاص ناشناسی بمن تلفن میکردند و جویای حال و احوال من میشدند. هزار کیلومتر دورتر در نقطه مجهولی میان سلسله جبال «گواداراما» جنگ و پیکار ادامه داشت. نقشه‌ای که با پرچمهای کوچك سوراخ سوراخ شده بود بالای میز کنار تختم آویزان بود. اسپانیا، اسپانیای دوردست و اسرارآمیز، اسپانیای «خوزه دیاس» و «دولورس ایباروری»، اسپانیائی که مثل خیابانی که دوره کودکی‌ام در آن گذشت بمن نزدیك شده بود.

در یك روز بارانی مارس هواپیماهای جمهوریخواهان بطرف شورشیانی که قصد داشتند «والانسیا» را از مادرید جدا کنند پرواز کردند. این پیروزی «گوادالهارا» بود. فکر میکردم سانیای من کجاست؟

در ماه ژوئیه ارتش جمهوریخواهان شورشیان را از سمت «برونت» عقب راند. در این فکر بودم که سانیای من کجاست؟ «باسکونیا» جدا شد و میبایست با هواپیماهای کهنه غیرنظامی در میان مه از روی کوههای بلند بطرف «بیلبائو» پرواز کرد. باین فکر بودم که سانیای من کجاست؟..

او در یکی از نامه‌ها برای من نوشته بود: «مأموریتم بدرازا کشیده. خیلی چیزها ممکن است برای من اتفاق بیافتد. به هر حال فراموش نکن که تو آزاد هستی و هیچ تعهدی در برابر من نداری».

از مغازه کتابفروشی خیابان «ولودارسکی» که کتابهای نیمدار میفروخت یك جلد فرهنگ روسی اسپانیولی چاپ سال ۱۸۳۶ خریدم. صفحات کتاب پاره پاره و زرد

بود. آن را دادم جلد کنند و شب‌ها می‌نشستم و جملات بالا بلندی بزبان اسپانیولی میساختم باین شکل: «عزیزم، چرا نامه‌هائی مینویسی که آدم از خواندنشان گریه‌اش میگیرد؟»

من این جملات اسپانیولی را مثل ورد تکرار میکردم و لابد طنین آنها در تاریکی عجیب و غریب بنظر میرسید چون «پرستار عالم» بفکر اینکه دارم هذیان می‌گویم برمیخاست و آرام و بی‌سروصدا نشان صلیب روی من میکشید...

و ناگهان اتفاقی روی داد که غیر ممکن و باورنکردنی بنظر میرسید. یك رویداد خیلی ساده که در نتیجه آن همه چیز هزار بار بهتر شد — هوا و سلامتی و کارها.

سانیا برگشت... دیروقت بود از مسکو تلفن کردند. روزالیا نائوموونا با ترس و وحشت بیدارم کرد و من سراسیمه بطرف تلفن دویدم... چند روز دیگر گذشت و سانیا با پوستی برنزه و صورتی لاغر، درست مثل اسپانیولی‌ها بخانه برگشت و من با دست خودم نشان پرچم سرخ را به فرنچش نصب کردم.

پائیز همان سال به انسك رفتیم. پتیا و کوچولو و «پرستار عالم» تابستان‌ها به انسك میرفتند، عمه داشا هم در هر یك از نامه‌های خودش ما را به انسك دعوت میکرد. بالاخره ما هم راه افتادیم و رفتیم. صبح تصمیم گرفتیم و عصر همان روز من کنار واگن ایستاده بودم و به سانیا بد و بیراه میگفتم چون قطار قرار بود پنج دقیقه دیگر حرکت کند در حالیکه از او خبری نبود — رفته بود کیك بخرد. خلاصه وقتیکه قطار حرکت کرد نفس زنان و خوشحال سوار واگن شد و گفت:

— خانم‌جان. آنها آنجا چنین کیك‌هائی ندارند!

گفتم: تا دلت بخواهد هست!

— شکلات چی؟

بله، چنین شکلات‌ها ممکن بود آنجا نباشد: حتی

نمیشد فهمید که مقوای شکلات چگونه باز میشد. روی در آن، وسط یك نقش، با حروف طلائی نوشته شده بود: «شاد و خرم باشید!»

ما مدت مدیدی بدون اینکه چراغ را روشن کنیم در کوپه نشستیم.

بیاد گذشته افتادم که چگونه مثل اشخاص بزرگسال از انسك برمی‌گشتیم و بوبنچیکوف‌های پیر به بدرقه ما آمده بودند و یك مرد کوچولو که ریشش را نتراشیده بود تمام وقت سعی میکرد بفهمد که ما چه نسبتی با هم داریم؟ برادر و خواهریم؟ نه، شباهتی به خواهر و برادر نداریم! زن و شوهریم؟ برای زن و شوهر بودن کمی جوانیم! بعد، آن سیب‌های عالی - سیب‌های سرخ و سفت و زمستانی! چرا از این قبیل سیب‌ها فقط در دوره کودکی پیدا میشود؟

سانیا گفت: این همان روزی بود که من عاشقت شدم.

گفتم: نه. تو آنوقت که از سرسره‌بازی برمیگشتیم و تو بمن آب نبات تعارف کردی و من نخواستم و تو آب نباتها را به دختر ناشناسی دادی عاشقم شدی.

سانیا گفت: آنروز تو عاشقم شدی.

گفتم: نه. میدانم که تو عاشق شدی وگرنه آب نبات‌ها را نمیدادی به آن دختره.

او با قیافه جدی بفکر افتاد و پرسید:

- پس تو چه وقت؟

گفتم: نمیدانم... همیشه دوستت داشتم.

ما در راهرو واگن ایستاده بودیم و مثل همان وقت سیمهای برق را که بالا و پائین میرفتند با چشم تعقیب میکردیم. البته حالتمان مثل آن موقع نبود اما به هر حال مثل سابق خوشبخت بودیم. مأمور چاق و چله واگن مرتب به ما یا بمن نگاه میکرد و بعد آهی کشید و گفت که او هم دختر قشنگی دارد...

بالاخره به انسك رسیدیم. صبح زود بود. تراموای‌ها

هنوز کار نمیکردند و ما مجبور شدیم پیاده تمام شهر را گز کنیم. جوانك ژنده‌پوشی با نزاکت چمدان‌های ما را بدست گرفت و هی حرف زد و ما بیهوده سعی کردیم حالیش کنیم که خودمان اهل انسك هستیم. او همه بوبنچیکوف‌های مرحوم را میشناخت، با عمه داشا و قاضی آشنا بود، مخصوصا با قاضی که بارها با او روبرو شده بود.

پرسیدیم: کجا؟

و او جواب داد: تو دادگاه بخش.

در میدانی که کلخوزیها کنار ارابه‌های خودشان سیب و کلم میفروختند عمه داشا را دیدم که با یك کله کلم ایستاده بود و فکر میکرد که آن را بخرد یا نه. عمه داشا پیر شده بود.

سانیا صدایش کرد. عمه داشا مثل همه اشخاص سالمند قیافه گرفت و از بالای عینکش بما نگاه کرد. بعد ناگهان کله کلم را زمین انداخت و بانگ زد:

– سانیاجان! عزیزان من! یعنی چه؟ آمدید بازار؟

سانیا گفت: نه، عمه داشا. بازار سر راهمان بود.

او مرا بطرف عمه داشا برد و خرید و فروش در بازار انسك بلافاصله دچار وقفه شد – حتی اسبها پوزه‌هایشان را از درون توبره‌ها در آوردند و به ماچ و بوسه‌های من و عمه داشا خیره شدند...

خانه مارکوزه در خیابان گوگول با پوزه‌های شیر در دو طرف در ورودی... صبحانه بسبك عمه داشا که بعد از صرف آن آدم از فکر اینکه شام و ناهاری هم در جهان وجود دارد وحشت میکند. مکالمه با قاضی که برای شرکت در اجلاسیه به بخش رفته بود و با توجه به صدای ضعیفش که از گوشی تلفن بگوش میرسید در آنسوی دنیا واقع بود. پتیای کوچولو که دو سالش تمام شده بود – در حالیکه همین چندی پیش این مسئله مطرح بود که باو پستانك بدهیم یا نه و روی دست تکانش بدهیم یا در تختخواب.

پتیای بزرگ را در باغ «سابورنی» در همان جائیکه او و سانیا یك وقت دراز کشیده بودند و سعی میکردند هنگام روز کره ماه و ستاره‌ها را ببینند پیدا کردیم. همینجا بود که کتاب راهنمای نامه‌نگاری را میخواندند و همینجا «قسم‌نامه خونین دوستی» را برای همدیگر خواندند.

پتیا در حالیکه مثل ترکها چمباتمه زده بود، روی زمین نشسته و آلبوم کتانی بزرگی روی زانوهایش گذاشته بود. وقتی باو نزدیك شدیم، مشغول نقاشی کردن محلی باسم «رشوتکی» یعنی محل تلاقی رود پسچینکا و رود تیخایا بود.

سانیا گفت: عذر میخواهم شهروند، شما اینجا یك نقاش ساختمان ندیده‌اید؟

پتیا با تعجب سرش را برگرداند و بما نگاه کرد.

سانیا ادامه داد و گفت:

– یك نقاش ساختمان از اینجا رد شد. کت تنش بود و صورتش کك و مك داشت.

وپتیا – با آن هیکل بیقواره و دراز و لاغر از جای خودش پرید و بانگ زد:

– آمدید؟ کاتیا هم؟ آفرین! خیلی خوشحالم! خب، تعریف کنید! سانیا، مگر تو از آنجا نیآمده‌ای؟

– چرا.

ما حدود دو ساعت کنار برج مارتین پیر نشستیم، بعد بطرف خیابان ساحلی سرازیر شدیم و از راه باغها تمام شهر را دور زدیم. چقدر انسك در فصل پائیز زیبا بود! چقدر افراهای باغ نباتات سرخ بودند! چقدر پیمودن طول خیابان مشجر متروکی که به پرتگاه ختم میشد و زیر آن درختان کوتاه سیب با تنه رنگ شده با ماده سفیدی ردیف‌های مرتبی تشکیل داده بودند لذتبخش بود!

سانیا گفت: یکوقت ما برای کندن سیب باینجا می‌آمدیم و تو دروغ میگفتی که تفنگهای نگهبانها با نمك پر شده.

پتیا در جواب گفت:

– اتفاقا هیچ هم دروغ نبود! دلم میخواهد بدانم وقتی پسربچه بودیم چه ریخت و قیافه‌ای داشتیم؟ مثلا تو میتوانی خودت را بشکل پسربچه ببینی؟ من که نه.

سانیا گفت: تو بحد کافی پسربچه عجیبی بودی. یادت هست یك روز از خودت در آوردی که موش‌ها ملکه دارند؟ ترکستان چی؟ رفتن به آنجا آرزوی تو بود. تو همانوقت هم هنرمند بودی – به هر حال به هنر تعلق داشتی.

پتیا گفت: در حالیکه من فکر میکردم تو هنرمند میشوی. آخر تو خوب مجسمه میساختی. چرا اینکار را کنار گذاشتی؟

من به سانیا نگاه کردم باین معنی که او را لو بدهم یا نه؟ ولی او با نگاه چشم از من خواهش کرد اینکار را نکنم و من حرفی نزدم. او در اوقات فراغت هنوز هم مجسمه‌های کوچولو میساخت – البته برای خودش.

قاضی پاسی از شب گذشته که دیگر انتظار برگشتنش را نداشتیم برگشت. ناگهان از دور صدای ترق و تروق یك اتومبیل «گاز» شنیده شد و قاضی با کلاه کاسکت گرد و خاك‌خورده در حالیکه دو تا کیف بدست داشت از دور نمایان شد.

او گفت: خب، مهمانها کجا هستند؟ صبر کنید بروم دست و رویم را بشویم و برگردم همه‌تان را از دم ببوسم.

و وقتیکه دست و رویش را شست و برگشت ما را بنوبت به ایوان خانه برد تا بهتر ما را برانداز کند. نشان سانیا را جداگانه از نظر گذراند و با رضایت گفت:

– بد نیست. روی یراق یقه‌ات علامت مستطیل داری؟

– بله.

– پس سروان هستی؟

– بله.

و او محکم دست سانیا را فشار داد.
آن شب خوشی که در انسك گذراندیم باین شکل سپری شد. خانواده ما بندرت دور هم جمع میشد در حالیکه ما خیلی همدیگر را دوست داشتیم و حالا که بالاخره دور هم جمع شده بودیم عجیب بنظر میرسید که در شهرهای مختلف زندگی میکردیم.
تا پاسی از شب سر میز نشستیم و گپ زدیم و گپ زدیم. از ساشا یاد کردیم و ساده و آزاد درباره او حرف زدیم انگار او در جمع ما بود. آری، او میان ما بود. پتیای کوچولو با گذشت هر ماه شباهت بیشتری باو پیدا میکرد: همان چشمهای مغولی و همان موهای نرم و سیاهی که روی شقیقه‌هایش روئیده بود. وقتی هم که سرش را خم میکرد درست مثل ساشا ابرو میانداخت...
سانیا شروع به صحبت از اسپانیا کرد و حس فراموش‌شده و عجیبی در من بوجود آمد: طوری به حرفهایش گوش میدادم انگار راجع به کس دیگری حرف میزد. پس این سانیا بود که یك روز هنگام مأموریت اکتشافی با پنج فروند هواپیمای «یونکرس» روبرو شد و بدون لحظه‌ای تأمل بطرف آنها شتافت؟ پس این سانیا بود که در حال پرواز از میان آنها، تقریباً بدون نشانه‌گیری شلیك کرد چون گلوله‌ها ممکن نبود اصابت نکنند. پس این سانیا بود که صورتش را با دستکش گرفت و بالباس آتش گرفته هواپیمای درب داغان را روی زمین نشاند و یکساعت بعد با هواپیمای دیگر بهوا رفت؟
قاضی به حرفهایش گوش میداد و چشمهایش از فرط ذوق مثل‌چشمهای بچه‌ها برق میزد. بالاخره قاضی جام شرابش را بدست گرفت، برخاست و بایراد نطق پرداخت. سانیا حتی موقعیکه در قطار بودیم بمن گفته بود که قاضی حتماً نطق خواهد کرد.
او گفت: نمیخواهم کلمات قصار بکار ببرم گرچه کاری که تو کردی، سانیا، درخور کلمات قصار است.

یکوقت تو بمن گفتی که میخواهی خلبان بشوی و وقتی از تو پرسیدم: «خلبان نظامی؟» تو جواب دادی: «قطبی. و اگر لازم شد نظامی». و حالا تو که یك خلبان نظامی و رزمی هستی روبروی من نشسته‌ای و من با غرور و مباهات میگویم که قانوناً میتوانم تو را پسر خودم بدانم. ولی وقتیکه تو را روبروی خودم می‌بینم دستخوش افکار دیگری هم میشوم. میخواهم در باره آرزوی شرافتمندانه‌ات که گروه ناخدا تاتارینوف را پیدا کنی — آرزوئی که سالهای جوانی‌ات را گرم کرده صحبت کنم. و با در نظر گرفتن اینکه تو را از دوره کودکی‌ات میشناسم یقین دارم که دیر یا زود مسئله بزرگ خودت را حل میکنی.

ما جامهای شرابمان را بهم زدیم و سانیا بزبان اسپانیولی گفت:

Salud!..

بعد گفت:

— پس فرض میکنیم که «سفر به زندگی» تازه شروع شده. کشتی دیروز لنگرگاه را ترك کرد و چراغ راهنمائی که آخرین علامت «سفر بخیر و موفقیت» را برای آن فرستاده هنوز از دور پیداست. یکوقت که کوچك ولی شجاع بودیم در خیابانهای تاریك و خلوت این شهر راه میرفتیم و هر دو فقط یك کارد شکاری که پتیا غلافش را از چرم چکمه کهنه دوخته بود همراه داشتیم. ولی ما بهتر از آنچه که در وهله اول بنظر میرسید مسلح بودیم. ما میرفتیم چون پیش هم قسم خورده بودیم: «مبارزه کنیم و بجوئیم، بیابیم و تسلیم نشویم». راه ما هنوز تمام نشده.

سانیا جامش را بلند کرد، شراب را تا ته نوشید و جام را محکم به دیوار کوبید و خردش کرد...

در سال ۱۹۳۹ ما دوباره به مسکو باز گشتیم و اغلب برای دیدن والیا و کرا به «سیفتسف وراژك» میرفتیم.

در «آشپزخانه عمومی» دخترکوچولو و سفیدی با گیسوان بافته و بینی سفت و بزرگی عین بینی کرا،

خوابیده بود. در صندوقخانه‌ای که والیا یکوقت آن را به آزمایشگاه عکاسی تبدیل کرده بود کهنه‌های بچه‌ها آویزان بود. در «آشپزخانه خصوصی»، سانیا نزدیك بود روی بسته‌ای بنشیند که از گوشه آن چهره جدی و بی‌اعتنای کودکی با یك مشت موی سیاه روی پیشانی پیدا بود. وقتیکه به صورت طفل نگاه میکردیم بنظر میرسید که فقط یك عینك دوره کلفت کم بود تا ما سخنرانی جامعی در خصوص روباههای دو رگه نقره‌ای بشنویم.

دخترك با همه کوچکی دکلامه کردن اشعار را «با حالت زنده» آموخته بود و در این طرز دکلامه کردن او مکتب معتبر مادر کرا که بکلی با مکتب واروارا رابینوویچ تفاوت داشت پیدا بود.

و اما من و سانیای ولگرد و سیاح که در «سیفتسف وراژك» میان دوستان عزیز و «بچه‌دار» خودمان نشسته بودیم به چه فکر میکردیم؟

البته به اینکه یك عمر زیر سقف دیگران زندگی میکنیم و حتی خانه تنگ و کوچك و تودلبروئی مثل خانه والیا و کرا نداریم.

و ما تصمیم گرفتیم در لنینگراد صاحب چنین خانه‌ای بشویم.

فانوس گاهی روشن میشد و گاهی خاموش و روشنائی لرزان آن گاهی روی غم و اندوه میافتاد و گاهی سرور و شادی.

در یك روز آفتابی زمستان، کنار دیوار کرملین ایستاده بودیم و به لوحه مرمری سیاه‌رنگی که روی آن نام ساده شخصی که دوستش داشتیم، بود، نگاه میکردیم. سانیا بخاطر آورد که چگونه یك روز نزد او میرفت و سعی میکرد آهسته فکر کند تا هیجانش فروکش کند و بعد وقتی به خانه‌اش رسید و رفت تو گفت: «رفیق «چ»؟ من گریگوری‌یف هستم». انگار خودش را تلفنی معرفی میکرد.

یکسال تمام از وقتی که یك شهر بزرگ و چندین خیابان زیبا و چند تآتر و پارك و باغ را بنام او نامگذاری کرده بودند گذشته بود. در حالیکه برای من و سانیا هنوز عجیب بود که ما دیگر هرگز صدای بم او را نخواهیم شنید...

در سال ۱۹۴۱ ما به لنینگراد نقل مکان کردیم و اینبار بطور قطع. البته اگر توفیق حاصل میشد. ما یك خانه ویلائی سه‌اطاقه با چاه آب از مرد مسن و خوشروئی که شبیه تیراندازان عهد قدیم بود اجاره کردیم. قیافه صاحبخانه بقدری جالب بود که پتیا فوری مشغول ساختن تصویر او شد. ما بطور خانوادگی در این خانه ویلائی زندگی میکردیم. آن سال هر دو پتیا با «لله عالم» به انسك نرفتند. ما در آب دریاچه شنا میکردیم و با سماور مسی شکم‌گنده چای دم میکردیم و میخوردیم و بنظرم عجیب می‌آمد که خانمهای دیگر چگونه متوجه این سکوت معجزآسا و این سعادت مطلق نمیشدند.

روزهای شنبه با هم باستقبل سانیا میرفتیم. همه با هم عازم ایستگاه راه‌آهن میشدیم. و طبیعی است که بیش از همه پتیای کوچولو چشم براه دائی سانیا بود باین امید که اینبار حتماً نبردناوی را که باو قول داده بود بدست میآورد. اتفاقاً آرزوی او برآورده شد - سانیا با یك کشتی بزرگ و زیبا از روی پله‌های واگنی که از پهلویمان گذشت پائین پرید و در حالیکه برای ما دست تکان میداد نمیدانم چرا نایستاد بلکه بموازات واگن که هنوز در حال حرکت بود راه افتاد. قطار توقف کرد. سانیا دستش را دراز کرد و پیرزن کوچولو و لاغری با قیافه جدی و در عین حال زنده و بشاش از پله‌ها پائین آمد. او چتری بدست داشت و در دست دیگرش یك کیف سفری کتانی دیده میشد. من نتوانستم آنچه را که دیدم باور کنم. ولی این خود مادربزرگ بود - با کت و دامن آراسته چوچونچه‌ای و کلاه خنده‌دار حصیری. مادر بزرگ خودم که سانیا با

احترام دستش را گرفته بود و سعی میکرد او را از لای جمعیت پرسروصدائی که فوری سکوب کوچك ایستگاه را پر کرد رد کند...

فصل دوم

مادربزرگ چه گفت

باید بگویم که این اواخر بعضی از خصوصیات اخلاقی مادربزرگ بنظرم عجیب و اسرارآمیز آمد. او همیشه نسبت به ورق حالت طنزآمیز داشت اما حالا ناگهان به فال ورق علاقمند شد و همیشه یکدست ورق با خودش باینور و آنور میبرد. در ضمن همیشه روی شاه دل که ظاهرا روابط پیچیده‌ای با او داشت فال میگرفت.

مثلا موقعیکه فال ورق‌باز میکرد میگفت:

— پس تو، این تصمیم را داری، عزیزم! خیلی خوبه! پس دولت چی؟ با مزاجت سازگار نیست؟..

بعد ناگهان وسط صحبت از جا می‌پرید و به بهانه انجام «کارهای خانه» با عجله راه میافتاد و میرفت در حالیکه قبلا شکایت میکرد که دلش در منزل میگیرد چون کاری ندارد که آنجام بدهد.

معمولا در این قبیل مواقع با ترس میگفت:

— نه، باید بروم! نه! حتما باید بروم!

مادربزرگ همیشه عاشق سینما بود ولی حالا که از او دعوت کردم با هم به سینما برویم ترسید و با حالت سنگین و باوقاری گفت:

— رفتن به سینما منحصرا باید به پیروی از کیفیت فیلم باشد.

«منحصرا به پیروی از کیفیت فیلم» - مادربزرگ سابقا اینطور پر آب و تاب حرف نمیزد.

طبیعی است که من حدس میزدم شاه دل کیست ولی نمیدانستم چرا بعد از باز کردن فال ورق بیدرنگ برمیخاست و راهی منزل میشد و چرا حرفهای گنده گنده میزد. این نیکلای آنتونیچ بود که تمام فکر مادربزرگ بیچاره‌ام را متوجه خودش کرده بود.

این نفوذ او بود، نفوذ و تأثیر عجیب او!

بارها سعی کردم باو بقبولانم که اقلا در روزهای انگشتشماری که با سانیا در مسکو بودیم پیش ما بماند. اما او حتی نمیخواست به حرف من گوش بدهد!

تا اینکه روزی با قیافه اسرارآمیزی گفت:

- اگر بروم پیدام میکند. نه، مثل اینکه سرنوشتم اینه.

در جوابش گفتم:

- پیدام میکند یعنی چی؟ خیلی بهت احتیاج دارد! دنبالت هم نمیآید!

مادربزرگ بعد از سکوت کوتاهی گفت:

- نه، میآید! این موضوع برایش اهمیت دارد.

- چرا؟

- برای اینکه اگر آنجا باشم همه میفهمند که حق با اوست. نه با شما. هیچ میدانی هر شب برای من کتاب میخواند؟..

معلوم شد که نیکلای آنتونیچ هر شب کتاب خودش را برای مادربزرگ میخواند...

وقتیکه ما تصمیم گرفتیم خانه خودمان را در لنینگراد روبراه کنیم خیلی دلم میخواست که مادربزرگ به خانه ما اسباب کشی کند. ولی بعد از هر دیدار معتقد میشدم که اینکار غیرممکن بود. با گذشت زمان مادربزرگ کمتر و کمتر از نیکلای آنتونیچ بدگوئی میکرد و بیش از پیش با

نوعی ترس راجع به او حرف میزد. لابد ته دلش معتقد بود که نیکلای آنتونیچ نیروی خارق‌العاده‌ای داشت.

روزی بمن گفت:

– بمحض اینکه راجع به موضوعی فکر کنم فوری متوجه میشود. چند روز پیش خواستم پاته درست کنم. فوری بمن گفت: «فقط ارزن نداشته باشد. روی دل می‌نشیند».

پس چه اتفاقی افتاده که مادربزرگ با چتر در یك دست و ساك در دست دیگر نزد ما آمد؟

سر راه از من پرسید که آیا حتماً باید شناسنامه‌اش‌را ثبت کند که در خانه ما بماند.

من جواب دادم:

–میتوانی همینطور هم زندگی کنی، بدون ثبت شناسنامه. اما چرا اینقدر از این بابت ناراحت هستی؟

اما مادربزرگ گفت:

– نه دیگر! بگذار ثبت کنند. حالا دیگر برایم فرقی ندارد.

من هزار بار راجع به پتیای بزرگ و کوچك و درباره ساشای مرحوم برایش نوشته بودم. پتیا هم که وقتی من دختر بودم و در خیابان شماره دوم «تورسکایا – یا مسکایا» زندگی میکردم نزد ما آمده بود، بنابر این مادربزرگ با او آشنا بود. اما بقدری با او رسمی سلام و احوالپرسی کرد انگار اولین بار بود او را میدید. پتیای کوچولو را با قیافه بی‌تفاوتی بوسید و درباره «پرستار عالم» بسردی گفت که «صورتش حالت وحشیانه‌ای دارد».

تردیدی نبود که زندگی مادربزرگ سخت بهم‌خورده بود. اما چگونه؟ این هم یك معما بود.

خانه‌ای که اجاره کرده بودیم دواطاقه بود و بالای سر درش اطاق کوچکی داشت. این اطاق پنداری مخصوصاً برای مادربزرگ ساخته شده بود. مثل خودش کوچك و

باریك بود. وقتی او را باین اطاق بردیم اولین کاری که کرد چفت و بست پنجره‌ها و قفل‌های درها را آزمایش کرد که با کلید بسته میشوند یا نه.

همینجا بود که عزمم را جزم کردم و گفتم:

— خیلی خب مادربزرگ، من دیگر از اینموضوع خسته شده‌ام. حالا در را می‌بندم و کسی حرفت را نمیشنود. فوری برایم تعریف کن چی شده.

مادربزرگ حرفی نزد و بعد گفت:

— باشد، تعریف میکنم! عجب ترساندی ها!

...مادربزرگ خوابش را کرد، صورتش را شست و با قیافه‌ای جوانتر و آراسته‌تر، با پیراهن والان‌دار و کفش کرم که نوك خیلی تیزی داشت سر میز حاضر شد و بدون مقدمه گفت:

— یك زن آورد خانه برای اداره کارها. خودش هم گفت: «برای اداره کارهای خانه نیآوردمش. منشی‌ام میشود. بشما هم کمك میکند». خانم منشی هم کفش گل آلود خودش را روی اجاق گذاشت. عجب کمکی!

این موضوع خیلی جالب بود. ما در باغ نشسته بودیم و مادربزرگ با غرور و نخوت موضوع را تعریف میکرد. اما هنوز فهمیدن تمام داستان دشوار بود. من میدیدم که پتیا هوس زیادی داشت تصویرش را نقاشی کند. اما با حرکت دست تهدیدش کردم که اینکار را نکند. سانیا را هم با حرکت دست تهدید کردم چون بزور جلوی خنده‌اش را میگرفت. فقط پتیای کوچولو با قیافه جدی گوش میداد.

مادربزرگ گفت:

— اگر تو منشی هستی چرا کفشت را میگذاری جائی که ناهار می‌پزم؟ من که اجازه نمیدهم. تازه، شاید همان روز میخواستم اجاق را روشن کنم؟

— خب؟

— هیچی، برداشتم روشنش کردم.

— خب؟

مادربزرگ با غرور گفت:
– کفشش سوخت. بذار نگذاردش آنجا.
ما از فرط خنده روده‌بر شدیم.
خلاصه خانم منشی بی کفش ماند و این موضوع باعث شد که نیکلای آنتونیچ مادربزرگ را برای یك صحبت جدی به اطاق خودش دعوت کند.
مادربزرگ باد به غبغب انداخت و در حالیکه ادای نیکلای آنتونیچ را درمیآورد گفت:
– من اینطورم، من آنطورم! خب، اگر خوب هستی جلوی زبانت را بگیر. بگذار دیگران حرفشان را بزنند. یك آپارتمان بمن نشان داد و گفت: «نینا کاپیتونوونا، انتخاب کنید!»
نیکلای آنتونیچ آپارتمان را در یك خانه نوساز، در خیابان گورکی تحویل گرفته بود و به مادربزرگ بیچاره‌ام پیشنهاد شد هر اطاقی را که دلش خواست در این آپارتمان شیك انتخاب کند. نیکلای آنتونیچ یك ماه تمام در مسکو باینطرف و آنطرف رفت تا مبلهای لازم را پیدا کند. و اما آپارتمان قبلی بعقیده نیکلای آنتونیچ میبایست تبدیل به «موزه ناخدا تاتارینوف» بشود. ظاهرا این موضوع او را ناراحت نمیکرد که ناخدا تاتارینوف هرگز پا به آستان این خانه نگذاشته بود.
مادربزرگ گفت:
– من هم تعظیم کردم و گفتم: «خیلی ممنون. من هنوز تو خانه آدمهای بیگانه زندگی نکرده‌ام».
بعد از این گفتگو بود که مادربزرگ باین فکر افتاد که از دست نیکلای آنتونیچ فرار کند و نزد ما بیاید. اما معلوم بود که خیلی از او میترسید چون بجای اینکه بساطش را جمع کند و راه بیافتد اول با نیکلای آنتونیچ آشتی کرد و حتی سعی کرد نظر منشی‌اش را جلب کند. خلاصه نقشه روانی پیچیده‌ای بر اساس مسافرت نیکلای آنتونیچ به آسایشگاه دانشمندان در «بولشوو» طرح کرد

و برای اولین بار ظرف بیست سال از جای خودش کنده شد و مخفیانه - با یك چتر و یك کیف سفری کتانی - مسکو را ترك کرد...

...سانیا همیشه بعد از ساعت شش صبح بیدار میشد و ما قبل از صرف صبحانه میرفتیم آبتنی کنیم. آن روز صبح هم که ظاهراً هیچ فرقی با روزهای یکشنبه دیگر نداشت همینکار را کردیم.

البته که هیچ فرقی نداشت! ولی چرا اینهمه خوب بیادش دارم؟ چرا آن را مثل دیروز می‌بینم. انگار همین دیروز بود که من و سانیا در حالیکه دست همدیگر را گرفته بودیم از دامنه تپه سرازیر شدیم و سانیا در حالیکه با حرکت دست سعی میکرد تعادل بدنش را حفظ کند از روی تنه درختی که وسط نهر انداخته بودند بآنطرف رفت و من کفشم را کندم و در حالیکه چین خوردگی‌های شنی ته نهر را با کف پا حس میکردم از محل گذر نهر رد شدم. چرا میتوانم هر یك از کلمات گفتگوی خودمان را تکرار کنم؟ چرا بنظرم میرسد که تا بحال زیبائی خفته و مه‌آلود دریاچه را که روشنائی مورب خورشید روی سطح آن میافتاد می‌بینم؟ چرا با محبت و علاقه‌ای که از فرط آن دلم میگیرد هر یك از جزئیات ناقابل و ناچیز آن صبح یعنی قطره‌های آبی را که روی صورت سرخ و سبزه و شانه‌ها و سینه سانیا دیده میشد و کاکل خیس او را موقعیکه از آب در آمد و کنار من نشست و زانوهای خودش را در بغل گرفت بخاطر دارم؟

چون سه چهار ساعت دیگر گذشت و تمام اینها یعنی آبتنی دونفری حیرت‌انگیز ما و دریاچه خواب آلودی که عکس سواحل بیحرکت آن در آب می‌افتاد و پسربچه‌ای تور بدست و هزار فکر و احساس دیگر - تمام اینها ناگهان هزارها فرسنگ دور شد و چون در دوربین سر و ته شده، کوچك و ناقابل و بی‌اندازه دور مشاهده شد...

فصل سوم

«بیاد داشته باش که ایمان داری»

اگر میشد جریان زمان را متوقف کرد، من در لحظه‌ایکه با عجله به شهر رفتم و سانیا را پیدا نکردم و در خیابان «نفسکی» از تراموای پیاده شدم و در برابر اولین اعلامیه سرفرماندهی که به ویترین عظیم فروشگاه اغذیه نصب شده بود ایستادم، همین کار را میکردم. در حالیکه جلوی ویترین مغازه ایستاده بودم اعلامیه را خواندم، بعد برگشتم و چهره‌های جدی و مضطرب مردم را دیدم. در همین وقت احساس عجیبی سراپای وجودم را فرا گرفت مثل اینکه اعلامیه را در زندگی کاملا دیگر و ناشناخته‌ای خوانده بودم. آنشب گرم هم که اولین شب گرم تابستان بود و این سایه‌های رنگ‌پریده که در پیاده‌رو در حرکت بودند و اینکه خورشید هنوز غروب نکرده و قرص ماه بالای ساختمان دریاداری نمایان بود، تمام اینها مربوط به یك زندگی نوین و اسرارآمیز بود. اولین کلمات مربوط به این زندگی با حروف درشت و سیاه در طول تمام ویترین فروشگاه نوشته شده بود و مردم جدید و جدیدی نزدیك میشدند و این کلمات را میخواندند و هرقدر دلت میخواست باز هم قادر به تغییر دادن این وضع نبودی.

روزالیا نائوموونا یادداشتی را که سانیا برای من گذاشت بمن داد و من پی در پی آن را از کیف کوچکم در میآوردم و میخواندم.

روی کاغذ آبی‌رنگ دفترچه یادداشت با خط تندی نوشته شده بود: «عزیزم، میبوسمت. بیاد داشته باش که ایمان داری».

«بیاد داشته باش که ایمان داری» جمله خودم بود. روزی باو گفتم که به زندگی او ایمان دارم. اما عجیب اینکه سانیا فوق‌العاده سر حال بود! ما با هم خداحافظی نکردیم. او ساعت یازده رفت و من نتوانستم خودم را

بموقع باو برسانم. ولی او یك کلمه هم در اینخصوص ننوشت. اما این موضوع اهمیت نداشت.
نمیدانم چرا به خانه ویلائی‌مان برگشتم و شب را همانجا گذراندم و مثل اینکه یك لحظه هم نخوابیدم و با وجود این خوابیدم چون ناگهان بیدار شدم و سراسیمه و با قلبی که بشدت می‌تپید بیاد آوردم که «جنگ شروع شده و هیچ چیزی را نمیتوان عوض کرد».
– ننه، پا شو. باید اسبابها را جمع کنیم. فردا از اینجا میرویم.
لله در حالیکه با ناراحتی دهان‌دره میکرد گفت:
– هفته‌ای هفت تا نغمه ساز میکنند...
او با قیافه‌ای خواب‌آلود و پیراهن خواب بلند و سفید روی تختخواب نشسته بود و غرغر میکرد در حالیکه من از گوشه‌ای به گوشه دیگر میرفتم و گوش به حرفهایش نمیدادم و بعد دو لنگه پنجره را باز کردم و با سکوت و آرامش سعادتبار جنگل جوان روبرو شدم!
مادربزرگ صدای گفتگوی ما را شنید و مرا صدا کرد و با لحن جدی پرسید:
– کاتیا، چته؟
گفتم: مادربزرگ، ما با هم خداحافظی نکردیم! چطور شد که نتوانستیم با هم خداحافظی کنیم؟
او بمن نگاه کرد و صورتم را بوسید. بعد پنهانی نشان صلیب روی من کشید و گفت: «خوب شد که خداحافظی نکردید. علامت خوبیه، یعنی بزودی برمیگردد». اما من حس میکردم که داشتم گریه میکردم و دیگر طاقتم تمام شده بود، تمام شده بود، تمام شده بود – ولی چه طاقتی؟ خودم هم نمیدانستم...
پتیا دلخور و خسته ولی با قیافه‌ای مصمم که کمتر در او سراغ داشتم با قطار شب به خانه برگشت.
اولین بار از دهان او شنیدم که بچه‌ها را از لنینگراد خارج خواهند کرد. و این فکر که باید از این خانه ویلائی

قشنگ و راحت که باتفاق لله در حیاط آن گل کاشته بودیم – گلهای شب‌بو و توتون – و اولین جوانه‌های سبز و ظریف آنها از خاك درآمده بود، برویم، بنظرم وحشیانه و از عقل بدور آمد. بعد هم پتیا را برداریم و در واگن شلوغ و کثیف، توی گرما – تمام ماه ژوئن هوا خنك بود ولی در این روزها یکمرتبه گرمای شدید و خفقان‌آوری شروع شد – به نقطه نامعلومی ببریم آنهم نه به لنینگراد بلکه به یك شهر ناشناس دیگر!

پتیا گفت که اتحادیه نقاشان بچه‌ها را به استان یاروسلاول میفرستد. او گفت که اسم پتیا و نینا کاپیتونوونا را نوشته است، اما برای لله باید دست و پا کرد.

بعد تند و تند اسبابها را جمع کرد، رفت از جائی کاری گیر آورد و نزد مادربزرگ به طبقه دوم رفت تا او را راضی کند که به یاروسلاول برود چون مادربزرگ رسما اعلام کرده بود که باستان یاروسلاول نخواهد رفت. من نمیدانم آنها بهم چه گفتند و چرا مادربزرگ علی الخصوص نسبت به استان یاروسلاول اینهمه بدبین بود. اما نیمساعت بعد هر دوی آنها راضی و خشنود از پله‌ها پائین آمدند و مادربزرگ بلافاصله مشغول دوختن تسمه‌های گونی‌ها شد و به انتقاد کردن از «کارهای علمی» لله پرداخت.

همه مشغول کاری بودند جز من: حتی پتیای کوچولو اسباب بازیهای خودش را درون چمدان تخته سه‌لائی بچگانه می چید و سعی میکرد کله دلقك را از تنش جدا کند چون دلقك با کله درون چمدان جا نمیگرفت.

من خسته و کوفته میان همه این اسبابهای ریخته و پاشیده نشسته بودم تا اینکه پتیا بطرف من آمد و با لحن محبت‌آمیزی گفت:

– کاتیا، عزیزم، بخودتان بیآئید!..

من از این موضوع حرف نمیزنم که چگونه به لنینگراد برگشتیم و چگونه پتیا مرا به اتحادیه نقاشان برد و به

یکنفر گفت که من از عهده هر کاری برمیآیم و چگونه مرا بیدرنگ سر لیست‌ها و صورتهای بالابلند نشاندند.

دستور داده بودند بچه‌هارا بدون مادرها و پرستارها بفرستند و مبارزه عمده در اطراف همین مادرها و پرستارها دور میزد چون اسامی آنها را منظما از لیست حذف میکردند و نمیدانم چگونه اسامیشان دوباره وارد لیست‌ها میشند.

ظاهراً منّ آنطور که باید از عهده برنیآمدم چون یك خانم نقاش کوچولو و عصبانی و مهیب ناگهان لیست‌ها را از دست من گرفت و لابد بهیچ یك از مادرها و پرستارها رحم نکرد. اسم لله ما زودتر از همه خط خورد.

هنوز میبایست رفت و استان یاروسلاول را از شورای شهر تقاضا کرد و دست و پا کرد که بجای واگن‌های باری واگن‌های درجه بندی‌شده بما بدهند. علاوه بر این صدها چیز دیگر ضرورت داشت که پیش‌بینی آنها محال بود چون تمام آنچه که این روزها وقوع مییافت هرگز در گذشته سابقه نداشت.

ما به شورای شهر و رئیس فرهنگستان هنرهای تجسمی مراجعه میکردیم و از او میخواستیم که به شورای شهر تلفن کند، لباس و آذوقه مورد نیاز راه را تحویل میگرفتیم، بازوبندهای شماره‌دار میدوختیم و طوری شد که من هم یکی از آن خانمهائی شدم که همه اطلاعات مورد نیازرا داشتند و مردم میبایست به آنها مراجعه میگردند.

عزیمت کودکان برای روز پنجم و بعد ششم ژوئیه تعیین شد. حالا عجیب بنظر میرسد که این هیجانات و تدارکات، این مصیبت جدائی قریب‌الوقوع از فرزندان که ساعت به ساعت نزدیك‌تر میشد و بالاخره تمام شهر چهار میلیون‌نفری را فرا گرفت فقط و فقط چند روز طول کشید.

...قطار تأخیر داشت و بچه‌ها مدت مدیدی در سالن انتظار بین صفوف بزرگسالان ایستادند - این تدبیر برای آن بود که والدین مزاحم سوار شدن بچه‌ها نشوند.

اما صف‌ها بهم ریخت و مادرها خسته و کوفته و با چهره‌های از ریخت افتاده کنار بچه‌ها ایستاده بودند. هوا گرم و خفه بود، بچه‌ها آب می‌خواستند، میبایست آنها را قانع کرد که صبر کنند و این گرد و خاك و هوای خفه ماه ژوئیه نیز بشیوه خود در غم همگانی فراق شرکت داشت.

بالاخره صفها حرکت کردند. ابتدا دانش‌آموزان کلاسهای بالا راه افتادند، بعد کوچکترها و بعد از آنها بچه‌های خیلی کوچك شش‌هفت ساله. آنها دست همدیگر را گرفته بودند و شاد و سر حال سوار قطار میشدند، اما دیدن این بچه‌های صغیر که با این سن و سال کیسه‌های خودشان را روی دوش خود انداخته بودند بدون تأثر و اندوه غیر ممکن بود! آنها داشتند میرفتند - اما کجا؟ من حتی موقعیکه در خانه بودم و کوله‌پشتی پتیا زیر دستم قرار میگرفت بشدت تحت تأثیر قرار میگرفتم. هر کس بدنبال فرزند خودش راه افتاد. من هم دنبال پتیا که دست دختر تپل مرتبی را گرفته بود راه افتادم. بعد مثل همه، میان جمعیتی که در برابر در ورودی جمع شده بود ایستادم چون ورود والدین از آنجا ممنوع بود. من مثل همه در حالیکه لب خودم را بدندان گرفته بودم تا گریه‌ام نگیرد با نگاه پتیا را بدرقه کردم و بعد بطرف انبار توشه دویدم چون اسبابها را آورده بودند و میبایست مراقبت کرد که اشیاء بچه‌ها با بار و بندیل بزرگسالها قاطی نشود.

قطار میبایست سر ساعت چهار حرکت میکرد و سر ساعت چهار حرکت کرد. پتیا در آخرین لحظه به ایستگاه رسید و بعد من اطلاع پیدا کردم که او باتفاق رئیس فرهنگستان هنرهای تجسمی به کاخ اسمولنی رفته بود. پسرش را از میان پنجره باو دادند و پتیا بچه را بغل کرد و سر سیاه او را به صورت خودش چسباند و کمی بهمین شکل کنار واگن ایستاد. اما مادربزرگ ابراز نگرانی کرد که قطار همین الآن حرکت خواهد کرد و پتیا با عجله بچه را بوسید و او را به واگن برگرداند...

تا بحال وقتیکه بیاد رفتن بچه‌ها می‌افتم از ته قلب ناراحت میشوم، چون علاوه بر همه اینها نمیتوانم این منظره را بطور کامل و آنطور که باید شرح بدهم. و با اینکه در سالهای جنگ اینهمه ناراحتی کشیدیم و قلبمان را خاطرات تلخ و باورنکردنی جریحه‌دار کرده بود، باز هم این روزها را بطور جداگانه بخاطر دارم انگار با مابقی روزها کاملا تفاوت داشتند...

فصل چهارم

«حتما همدیگررا خواهیم دید اما نه به این زودی»

خیلی وقت بود که از مادربزرگ تلگراف نداشتم گرچه در بنیاد هنرمندان بما گفتند که قطار با موفقیت به مقصد رسید و در یاروسلاول از بچه‌ها با گل استقبال کردند. اما از یاروسلاول بچه‌ها میبایست به محل دیگری بنام «پرتگاه پوسیده» میرفتند و من نمیدانم چرا فکر کردم که بچه‌ها نباید در دهی که چنین اسم نفرت‌انگیزی دارد راحت باشند. از کرا نامه فوق‌العاده نومیدانه‌ای دریافت کردم. او هم باتفاق همه بچه‌ها و مادرش به محل دیگری میرفت. والیا در مسکو مانده بود. این اولین بار بود که آنها از هم جدا می‌شدند – و عجیب اینکه کرا از بمب‌های فاشیستها که ممکن بود در «سیفتسف وراژك» هم سقوط کنند ترسی نداشت بلکه ترسش از دخترخانمی باسم ژنیا کالپاکچی بود که چشمهای دورنگی داشت و خودش را برای والیا لوس میکرد. صفحات نامه لکه‌های زیادی داشت: معلوم بود که بیچاره کرا موقع نوشتن گریه کرده بود و من از صمیم قلب دلم به حالش سوخت گرچه کاملا روشن بود که با شروع جنگ کرا پاك عقلش را از دست داد.

و اما بزرگترین ناراحتی من خود سانیا بود، من اغلب او را در خوابهای ناراحت‌کننده و زجرآور خودم میدیدم و نمیدانم چرا از دستش عصبانی میشدم - نمیدانم چرا؟ و او در حالیکه اخم کرده بود خسته و رنگ‌پریده به حرفهای من گوش میداد...

بابتکار روزالیا نائوموونا، در دفتر سینمای سابق «الیت» مرکز کمکهای پزشکی و پانسمان تاسیس شد و اعضاء سه‌گانه گروه دفاعی شورای ناحیه به من پیشنهاد کردند که بعنوان پرستار در این مرکز کار کنم چون روزالیا نائوموونا به آنها گفته بود که من تجربه زیادی در کار مراقبت از بیماران دارم.

دکتر خوش‌برخورد و موسپیدی که عضو گروه سه‌گانه دفاع بود، بطور محرمانه بمن گفت: «کاترینا تاتارینووا - گریگوری‌یوا، در نظر داشته باشید که اگر شما از قبول اینکار خودداری کنید ما فوری شما را به محل ساختمان استحکامات میفرستیم...»

طبیعی است که کار کردن در ساختمان استحکامات و یا بطوریکه در لنینگراد می‌گفتند «کندن سنگر» دشوارتر از کار پرستاری بود ولی من پس از تشکر از پذیرفتن این پیشنهاد خودداری کردم.

ما نزدیکی‌های عصر عازم محل ساختمان شدیم و تمام شب پشت ناحیه‌ای بنام «سردنایا راگاتکا» خندق‌های ضدتانك کندیم. خاك آنجا سفت و محکم بود و ابتدا مجبور بودیم آن را با کلنگ خورد کنیم و بعد بیل بزنیم. من وارد دسته یکی از سازمانهای انتشاراتی لنینگراد شدم که بنابه گفته شوخی‌آمیز اطرافیان تجربه زیادی در زمینه «کندن قبر هیتلر» بدست آورده بود. این دسته تقریبا بطور کامل از خانمها تشکیل شده بود: همه آنها ماشین‌نویس و مصحح و ادیتور بودند و من تعجب کردم که چرا بیشترشان لباس‌های شیك بتن داشتند. من از یك خانم ادیتور سبزه و خوشگل پرسیدم که چرا با این لباس شیك

آمده است سنگر بکند و او با خنده بمن گفت که چیز دیگری نداشت بپوشد. محیط این افراد که از دنیای کاملا دیگری بودند یعنی بدنیای تآتر و ادبیات و هنر تعلق داشتند همیشه برای من مایه علاقه و کنجکاوی بود. ولی ظاهرا این دخترخانمهای خوشگل و روشنفکر که با کلنگ، خاك رس قرمزرنگ و سفت و سنگ‌شده را خورد میکردند در این لحظات کاری بکار هنر نداشتند و حتی موقعیکه صحبت به موضوعاتی از قبیل جدیدترین نمایش تآتر یا باین موضوع میکشید که نقاش «ر» نمی‌بایست به کار ساختن دکورهای «سیلوا» میپرداخت – تمام فکر شکنجه‌آور جنگ که ممکن نبود فراموش شود در پس این جملات نهفته بود.

من با همان خانم ادیتور سبزه و خوشگل مشغول کار شدم و او بمن گفت که شوهر و دو برادرش دیروز به جبهه رفتند. در ضمن خیلی برای برادر کوچکترش دلواپس بود و میگفت که او بنیه چندانی ندارد و هنوز پسربچه است. شوهرش خیلی سعی کرد او را از رفتن به جبهه منصرف کند اما کاری از پیش نبرد. من هم موضوع سانیا را برایش تعریف کردم و ما مدتی بدون اینکه حرف بزنیم کار کردیم یعنی زنبه را ته سنگر میگذاشتیم و دخترخانمهای دیگر آن را پر از کلوخه‌های خاك رس میکردند و ما خاکها را بالا میبردیم و زنبه را لب دیواره قائم سنگر وارونه میکردیم. من به همکارم نگفتم که از روز اول جنگ هیچ اطلاعی از سانیا نداشتم. قبلا به مادر یکی از خلبانان گروه سانیا تلفن کرده بودم و او بمن گفته بود که نامه‌ای از شهر «ریبینسك» داشت. شاید سانیا هم آنجا بود؟ لابد آنجا مشغول تجهیز واحد نیروی هوائی بودند. ولی من بهمین ترتیب میتوانستم راجع به هر يك از شهرهای اتحاد شوروی قضاوت کنم. ظاهراً نمی‌بایست میدانستم او کجاست و چکار میکند. باین فکر افتادم که اگر او کشته شود من از این موضوع که چگونه و کجا کشته

شده است بی‌خبر خواهم ماند. بعد فکر کردم که شاید در آن لحظه در تآتر یا در بستر خواهم بود و چیزی حس نخواهم کرد ویا اینکه با کسی مشغول گفتگو و خندیدن خواهم بود درست مثل حالا که سردسته بما توصیه کرد بطور مکانیکی کار کنیم یعنی بفکر چیزهای دیگر باشیم و من و خانم ادیتور سبزه بهمدیگر نگاه کردیم و با صدای بلند خندیدیم. این راهنمائی بسیار خوبی بود، چون خیلی چیزها بود که بآنها فکر کنیم.

نیمه شب بطور ناگهانی سپری شد و در روشنائی خاکستری‌رنگ و پراکنده‌ای که بین زمین و آسمان بی‌حرکت ماند ناگهان پرتو صبحگاهی خفیف و با طراوتی نمایان شد انگار نسیم ملایمی هم که در دشت وزیدن گرفت و بوته‌های استتار آتشبار ضدهوائی را تکان داد رنگ صبحگاهی پیدا کرد. در آسمان دوردست شهر بالون‌های نقره‌ای‌رنگ دفاع ضدهوائی که شبیه ماهیهای عظیم و بی‌آزار بودند در میان انوار خورشید که هنوز برنخاسته بود اوج گرفتند و ناپدید شدند.

تا نزدیکی‌های صبح همه خانمها رنگ و رویشان کمی پرید و یکی از دخترخانمها دلش بهم خورد. با اینحال دسته ما «تکلیف» خودش‌را زودتر از دیگران تمام کرد. من احساس تشنگی میکردم و دوست جدید من مرا. بطرف صف نوشابه «کواس» برد. چادرها را کنار کلیسای قدیمی و متروکی زده بودند. ما نوبت گرفتیم و خانم ادیتور ناگهان بمن پیشنهاد کرد از برج ناقوس کلیسا بالا برویم و با اینکه این پیشنهاد او بی‌اندازه بچگانه بود و من پشتم تیر میکشید و رویهمرفته فوق‌العاده خسته بودم بی‌اختیار پیشنهادش‌را قبول کردم.

من از روی زنبه‌ای که دسته‌های آن را در خاك فرو کرده و يك روزنامه دیواری به دو دسته آزاد آن نصب کرده بودند قسمت خودمان را پیدا کردم. تا آنموقع اشخاص تازه‌نفسی به قسمت ما میآمدند. فکر کردم: کاری

که انجام دادیم همین است؟ چقدر کم! اما قسمت ما به قسمت دیگر و آن قسمت هم به قسمت دیگر می‌پیوست و خندق تا چشم کار میکرد بطرف افق امتداد میبافت. زن‌ها درون خندقهای عمیق سه‌متری خاك رس را خورد میکردند و بیل میزدند و خاکها را با گاری‌های دستی از درون خندق‌ها بیرون میبردند... بین آنها حتی یکنفر هم نبود که اگر یکماه پیش باو می‌گفتند خانه و کاشانه‌اش را ترك خواهد کرد و شبانه به بیابانهای برهوت خارج از شهر خواهد رفت و مشغول خاکبرداری و ساختن خندق و دژ و سنگر خواهد شد از ته قلب خنده‌اش نمی‌گرفت... ولی آنها آمدند و ساختمان این کمربندهای عظیم که تمام شهر را دور زده و فقط نزدیك راهها که با ریلهای متقاطع سد شده بودند قطع میشود تقریبا تمام شده است.

ظهر بود که بمنزل برگشتم و جلوی در ورودی به روزالیا نائوموونا برخوردم. روزالیا نائوموونا بشدت تهییج شده بود و بمن گفت که همین چندی پیش شاهد آن بود که چگونه مرد جاسوسی را در خیابان «نفسکی» دستگیر کردند.

روزالیا نائوموونا گفت: آدم چاق و سبیلوئی بود — از آن قیافه‌های خاص جاسوسها!

روزالیا نائوموونا با عصبانیت تف کرد و گفت:

— چقدر خوب شد که برتا همراه من نبود! اگر میدید دیوانه میشد!

برتا از همه چیز میترسید.

ما در پاگردان طبقه دوم ایستادیم چون روزالیا نائوموونا خواست با حرکات دست جریان دستگیری جاسوس دشمن را بمن نشان دهد. در همین موقع یك شخص نظامی که از پله‌ها پائین می‌آمد و با چکمه‌هایش سروصدای زیادی راه انداخته بود قبل از اینکه بما برسد ایستاد و از روی نرده پله‌ها خم شد و بطرف پائین نگاه کرد. همینجا بود که لوری را شناختم.

لوری ناوبر و دوست سانیا بود. آنها با هم در شمال خدمت میکردند و بعد از هم جدا شدند. هر جا که سانیا خدمت میکرد همیشه میگفت که «جای لوری را خالی می‌بینند. او حتی از اسپانیا نوشته بود: «ایکاش لوری اینجا بود!». گاهی اوقات سر و کله لوری در منزل ما پیدا میشد. او همیشه شاد و مبالغه‌گو بود و ریش داشت که او را شبیه خارجی‌ها میکرد.

لوری با یك حرکت تند و سریع برسم نظامی‌ها بمن سلام داد و گفت:

– کاترینا ایوانوونا! در زدم، زنگ زدم، بالاخره ناامید شدم و نامه را توی صندوق انداختم.

پرسیدم: نامه از سانیا؟

و لوری جواب داد: بله قربان.

بعد بهمان شکل چست و چالاك به روزالیا نائوموونا سلام نظامی داد.

او گفت که متأسفانه فقط پانزده دقیقه وقت دارد و من دیگر نامه سانیا را در حضورش نخواندم. فقط یك جمله در قسمت آخر نامه خودبخود نظرم را جلب کرد. آخر نامه نوشته شده بود: «حتما همدیگر را می‌بینیم اما نه باین زودی».

پرسیدم: از کجا آمده‌اید؟ توی ارتش هستید؟ تو لنینگراد؟ سانیا کجاست؟

معلوم شد که لوری هم در ارتش بود و هم در لنینگراد. جواب دادن به این دو سؤال برای لوری دشوار نبود ولی من یکبار دیگر با سماجت پرسیدم:

– سانیا کجاست؟

و لوری کمی فکر کرد و بطور نامشخصی گفت: تو هنگه.

گفتم: شما نمیخواهید حرف بزنید، اینطور نیست؟ پس لااقل بگوئید حالش خوبه یا نه؟

لوری خنده‌کنان گفت:

– صحیح و سالمه!

با اینکه لوری یکبار دیگر گفت که فقط پانزده دقیقه وقت دارد و بشرافتش قسم خورد که باید برود روزالیا نائوموونا با عجله رفت و مشغول درست کردن قهوه شد. ما تنها ماندیم و من از زبانش کشیدم که در نقطه‌ای از این آب و خاك دارند یك هنگ عملیات ویژه سازمان میدهند که بطور کلی از خلبانان هواپیمائی کشوری تشکیل خواهد شد که از یکهزار و پانصد تا دو هزار ساعت پرواز کرده‌اند فعلا همه دارند فنون هدایت هواپیماهای جدید را میآموزند.

وقتیکه کلمات: «هنگ عملیات ویژه» بگوشم خورد قلبم بسختی تیر کشید ولی من سؤالی نکردم که این چه هنگی است چون به هر حال لوری به این سؤال من پاسخ نمیداد. فقط پرسیدم سانیا چه مدت آموزش خواهد دید و لوری اینبار بعد از مکث کوتاهی گفت که دوره آموزش سانیا بزودی تمام خواهد شد. خلاصه به تمام پرسشهای من بعد از مکث و تفکر جواب میداد و در لحن بی‌تفاوتش اضطراب و نگرانی نهفته بود.

من چند کلمه برای سانیا نوشتم و لوری بعد از اینکه در آستانه در به روزالیا نائوموونا برخورد خداحافظی کرد و قول داد که اگر ممکن شد باز هم سر خواهد زد. ما چند دقیقه دیگر کنار در باز ایستادیم و موقع خداحافظی غفلتا یکدیگر را در آغوش گرفتیم و محکم روبوسی کردیم...

نامه سانیا، نامه غم‌انگیزی بود. البته فقط من میتوانستم تشخیص بدهم که لحن نامه‌اش غم‌انگیز بود.

سانیا از حال و احوال پتیای بزرگ و کوچك میپرسید و بمن توصیه میکرد بیدرنگ پسرك را از لنینگراد خارج کنم.

نوشته بود: «خوب بود بچه را پیش پیرمرد و پیرزن به انسك میفرستادیم!» اما بلافاصله نوشت که برای

قاضی و عمه داشا دلواپس است و من از یك جمله محتاطانه او پی بردم که انسك را بمباران کرده‌اند گرچه این شهر هنوز با خط جبهه فاصله زیادی داشت. خلاصه سانیا از خبر بدی آگاه بود که من نمیدانستم چیست و جمله «حتماً همدیگر را خواهیم دید اما نه باین زودی» از همینجا سرچشمه می‌گرفت.

بله، نه باین زودی. من در اطاق قدم میزدم و سعی میکردم پای خودم را روی چهارگوش‌های پررنگ‌تر پارکت بگذارم. موقعیکه بطرف پنجره میرفتم بعضی از چهارگوش‌ها تیره بود و و قتی برمیگشتم چهارگوشهای دیگر.

فکر کردم - هنگ عملیات ویژه! - و با خودم گفتم: «باشد، این که ترسی ندارد». جمله آخر را خطاب به قلب خودم گفتم چون بعد از گفتن «هنگ عملیات ویژه» که با صدای بلند تکرار کردم قلبم دوباره فشرده شد. بعد به این فکر افتادم که مگر سانیا در اسپانیا نبود و بعد برگشت؟ فقط باید بیشتر بنویسم که ایمان دارم.

همینجا بود که احساس کردم بشدت خسته شده‌ام. پس دراز کشیدم و چشمهایم را بستم و بلافاصله منظره دخترهائی که زنبه‌های سنگین پر از خاك رس سفت را بلند میکردند و گاری‌های دستی که بآهستگی از روی تخته‌ها رد میشدند و آفتابی که روی بریدگی‌های سرخ و پررنگ سنگر بازی میکرد در مقابل چشمم قرار گرفت.

بعد روشنائی نامشخصی از یك جای نامعلوم که بعد از شب‌های سپید بی‌رمق مینمود ظاهر شد و همه چیز رنگ و جلای خود را از دست داد و من احساس کردم که خوابم میبرد. همه چیز خوب بود، خیلی خوب، فقط دلم نمیخواست صدای ناله یا آهنگی را که کسی پشت سرم ساز کرده بود بشنوم...

- کاتیا، برخیزید، خطرهوائی!

روزالیا نائوموونا شانه‌ام را گرفته بود و میگفت:

- کاتیا، برخیزید، آژیر خطر!

...اواخر ماه ژوئیه با خانمی باسم واریا تروفیمووا که همسر خلبان قهرمان اتحاد شوروی بود در خیابان «نفسکی» برخورد کردم. سانیا یکوقت با شوهرش در هواپیمائی عملیات اختصاصی خدمت میکرد. من و او هم یکوقت در راه ساراتوف – محل خدمت سانیا و شوهرش – در یك قطار همسفر بودیم و من بخاطر دارم که خیلی تعجب کردم وقتی فهمیدم متخصص جراحی دهان و دندان است.

واریا زن قدبلند و سرخ و سفید و قوی بنیه‌ای بود. طرز راه رفتنش نشان میداد که زن مصمم و باارادهایست. نمیدانم چرا وقتی باو نگاه میکردم بیاد کرا میافتادم علی الخصوص وقتی با صدای بلند می‌خندید و دندانهای بلند و قشنگش نمایان میشد.

بعد از سلام و احوالپرسی واریا آهی کشید و گفت:

– گریشای من برای بمباران تا برلن پرواز میکند! در روزنامه‌ها خوانده‌اید؟

ما گرم صحبت شدیم و واریا بمن پیشنهاد کرد در کلینیك جراحی دهان و دندان آکادمی پزشکی نظامی بعنوان پرستار مشغول کار شوم.

من بفکر افتادم و واریا بیدرنگ بمن گفت «قبلا باید ببینید چه کاریه» چون قبلا خانم ترگلورگلی را سر کار برد و خانم دو روز سر کار حاضر شد و بعد دیگر نیآمد چون «بوی آنجا ناراحتش کرد».

اصولا واریا از «خانمهای ترگلورگل» بیزار بود و من این موضوع را از دوره سفر به ساراتوف میدانستم.

اما بوی کلینیك واقعا غیرقابل تحمل بود. من بمحض اینکه وارد راهروئی شدم که اطاقهای بخش جراحی دهان و دندان در دو طرف آن قرار داشتند به این موضوع پی بردم. بو بقدری تند و شدید بود که من فوری دچار حالت تهوع شدم و این حالت تا موقعیکه واریا تروفیمروا مرا با سایر

پرستارها و متخصص اشعه ایکس و با همسر پزشك ارشد و با کارکنان دیگر آشنا میکرد ادامه داشت...

اینجا اشخاصی بستری بودند که از ناحیه صورت مجروح شده بودند. مثلا بمحض اینکه به کلینیك آمدم جوان کم‌سن و سالی را به بیمارستان آوردند که تمام‌پوست صورتش در اثر انفجار مین کنده شده بود...

در ضمن، هنگام پرستاری از زخمی‌ها میبایست تمام وقت به آنها اطمینان میدادم که زخمهایشان اهمیتی ندارد و اگر جای زخم صورتشان باقی بماند مهم نیست و فقط باید صبر کرد و حوصله بخرج داد تا اثر زخم تقریبا بطور کامل از بین برود. بعدها من در کلینیك جراحی صحرائی کار کردم ولی آنجا از این وحشت مکتوم اشخاص در مقابل زشت شدن که در پس هر جمله نهفته بود، از این وحشتی که شخص، سرشار از آن برای اولین بار به صورت از ریخت‌افتاده خودش نگاه میکند و از این ایستادن‌های جلوی آینه قبل از ترك کلینیك، و از این مساعی مذبوحانه برای زیباتر و بهتر کردن صورت خود خبری نبود...

البته باید بگویم که گاهی اوقات بهیچوجه دروغ نمی‌گفتیم که «اثر زخم باقی نخواهد ماند». مثلا من در گذشته هرگز فکر نمی‌کردم که میتوان بینی تازه‌ای ساخت ویا یك قطعه پوست به صورت مجروح پیوند داد. چند بار اتفاق افتاد که موقع پانسمان‌های اولیه آدم از دیدن صورت زخمی وحشت میکرد ولی دو سه ماه میگذشت و مجروح با آثار ناپیدائی از جراحت‌های سابق که قبلا بنظر میرسید باید صورت او را تا ابد از ریخت بیاندازد، به واحد نظامی خودش برمیگشت.

کارم در کلینیك بخصوص در وهله اول دشوار بود ولی من از این دشواری و از اینکه میبایست مراقب هر کلمه حرف خود باشم و حتی در حالیکه قلبم تیر میکشید خودم‌را مصمم و مطمئن نشان میدادم خوشحال بودم.

واحد پتیا در خیابان ساحلی دانشگاه مستقر بود. او بعد از رفتن بچه‌ها فوری در افواج ملی اسم‌نویسی کرد. من هرگاه وقت آزاد پیدا میکردم سری باو میزدم. ما روی تیرهائی که جلوی ساختمان ریخته بود می‌نشستیم یا در فاصله بین انستیتوی ادبیات و مجسمه‌های ابوالهول قدم میزدیم. تا آنموقع مجسمه‌های دیگر را برداشته ویا روی آنها کیسه‌های شن چیده بودند اما مجسمه‌های ابوالهول بعلت نامعلومی مثل سابق، مانند دوره صلح که اینهمه با ما فاصله داشت دست‌نخورده باقی مانده بودند. آنها چشمهای باز و بی‌تفاوت خودشان را باین جوش و خروش ملال‌آور انسان‌ها دوخته و با آن پنجه‌های غرورآمیزشان کنار رود «نه‌وا» دراز کشیده بودند. وقتی پتیا به مجسمه‌ها نگاه میکرد حالت محبت‌آمیز و حیله گرانه‌ای در چشمهایش بوجود میآمد.

روزی بمن گفت:

— آدم یك همچین پنجه‌ای بسازد و بمیرد. — و من سخنرانی مفصل و جالبی درباره اینکه چرا این پنجه‌ها را نبوغ‌آسا مینامند از او شنیدم.

من و روزالیا نائوموونا تمام زیرپوش‌های پتیا را دوختیم و وصله کردیم اما او چیزی با خودش نبرد گرچه زیرپوشی که در گردان تحویلش دادند بمراتب از زیرپوش خودش بدتر بود. خلاصه، خیلی سعی میکرد هر چه زودتر یك سرباز واقعی بشود.

فصل پنجم

برادر

من شب قبل نزد پتیا رفتم و او حرفی بمن نزد. ظاهراً دستور را شبانه صادر کردند. من کشیك داشتم. روزالیا نائوموونا مرا پای تلفن خواست و گفت که پتیا به منزل زنگ زد و خواهش کرد حتی المقدور فوراً بسری باو بزنم

و هر طور شده قبل از ظهر او را ببینم. نوبت کشیك من ظهر تمام میشد ولی من اجازه گرفتم که بروم. واریا تروفیمووا جای مرا گرفت و من قبل از ساعت ده به ساختمان انستیتوی ادبیات رسیدم. سپاهی آشنائی از گردان پتیا از کنار پنجره رد شد و من او را صدا کردم.

پرسید: با اسکاوارودنیکوف کار داشتید؟ حالا یك کارش میکنیم...

پتیا با عجله از ساختمان خارج شد و ما پس از سلام و احوالپرسی در امتداد خیابان ساحلی، بطرف مجسمه‌های ابوالهول راه افتادیم.

او بمن گفت:

– کاتیا، ما امروز حرکت میکنیم. من خیلی خوشحال هستم.

بعد سکوت کرد و من بخوبی متوجه شدم که دچار هیجان شده است.

گفت: کسی فکرش را نمیکرد. میبایست چند روز دیگر به اردوی تعلیماتی میرفتیم. ولی ظاهرا وضع عوض شده.

سرم را بعلامت اینکه منظورش را می‌فهمم تکان دادم. در روزهای اخیر زخمی‌ها را از حوالی «لوگا» به کلینیك میآوردند و درك اینکه وضع عوض شده بود کاری نداشت.

بعد پتیا مشغول جستجو در کیفش شد و گفت:

– من چند تا نامه نوشته‌ام و میخواستم خواهش کنم... این یکی را لازم نیست بفرستید.

او پاکت سرگشاده و سفیدی از کیفش درآورد و آن را بمن داد و گفت:

– این برای پتکاست. شما آن را بهش بدهید، اگر مرا...

او میخواست بگوید «اگر مرا بکشند» و حتی لب‌هایش را جمع کرد و خواست این لغت را تلفظ کند ولی ناگهان مثل بچه‌ها خندید و گفت:

– البته نه حالا، دهسال دیگر.

گفتم: اگر سانیا بود هرگز همچین نامه‌ای نمی‌نوشت.
پتیا گفت: برای اینکه بچه ندارد.
لابد حالتم برای یك لحظه برگشت چون پتیا با ترس بمن نگاه کرد - حتما باین فکر افتاد که مرا با جمله‌ای که گفت رنجاند... ما ایستادیم و او محکم دستم را گرفت و پرسید:
- از سانیا چه خبر؟ معلوم نشد کجاست؟
گفتم: نه.
پتیا گفت: من برایش نامه‌ای بآدرس مرکز پست صحرائی فرستادم اما جوابی نرسید. به هر حال او زنده است و ممکن نیست بلائی‌سرش بیاید.
گفتم: چرا؟
پتیا مکثی کرد و گفت:
- ایمان دارم که بلائی سرش نمی‌آید. یادتان هست گفته بود: «آسمان زیرپای مرا نمیزند. اما برای زمین مطمئن نیستم».
سانیا حقیقتاً این حرف را زده بود اما این موضوع مربوط به سالها پیش بود، و حالا، در زمان جنگ، گفته او معنی نداشت.
پتیا نامه دوم را از کیفش درآورد و گفت: این نامه را هم برای پدرم نوشته‌ام - البته اگر زنده باشد. - او اخم کرد و گفت: می‌بینید؟ هیچکدامشان را نمیتوانم با پست بفرستم. تابلوهای مرا «موزه روس» برمیدارد. من با آنها مذاکره کردم.
من نتوانستم خودداری کنم و دستم را بعلامت اعتراض تکان دادم.
اما پتیا باعجله گفت: نه، فکر بد نکنید، برای این نیست که ممکنه کشته شوم، اینکار را بدون هیچ منظوری کردم. همه اینکار را کرده‌اند - هم کستوچکین، هم لیفشیتس و هم نازاروف...
اشخاصی که پتیا اسم برد نقاش بودند.

بعد گفت: مگر کم ممکنه بلا سر آدم بیآید، — و از روی بی‌صبری افزود: یا فکر میکنید که مسکو را بمباران می‌کنند و دستشان به لنینگراد نمیرسد؟

من اینطور فکر نمیکردم. ولی او طوری تمام کارهای خودش را سازمان داده بود انگار ته قلبش ایمانی به بازگشت نداشت.

بعد در حالیکه فکر میکرد گفت:

— ما هنوز خیال میکنیم که خودمان یك چیز هستیم و جنگ یك چیز دیگر. در حالیکه ما...

بالاخره کار را به جائی کشاند که خواست ساعت جیبی خودش را بمن بدهد ولی من بقدری ناراحت شدم و طوری باو پرخاش کردم که او خندید و ساعت را توی جیبش گذاشت.

گفت: آخر آدم عجیب، بمن ساعت تازه‌ای دادند — با قطب‌نما، آخر من ستوان سوم هستم. مرا شوخی نگیرید!

ما قدم‌زنان به مجسمه‌های ابوالهول رسیدیم و مثل همیشه در محلی که نمیدانم چرا آجرچینی وسط نرده‌ها را برداشته بودند و انتهای نرده‌ها در هوا آویزان بود ایستادیم. پتیا آهی کشید و به مجسمه‌های ابوالهول خیره شد. فکر کردم آیا دارد با آنها خداحافظی میکند؟ با آن قد بلندش ایستاده و سرش را بلند کرده بود. در نیمرخ لاغر او و چشمهای نیمه‌بسته و حالت نگاه پریشانش تجانسی با حالت عقابها وجود داشت. بعدها فرمانده گردان او بمن گفت که پتیا «کمترین توجهی به مرگ نداشت». اما عجیب اینکه من همان روز هنگام خداحافظی با پتیا در کنار مجسمه‌ها به این غرور مردانه و نفرتش از مرگ پی بردم.

او همیشه میدانست که من پتیای کوچولو را مثل پسر خودم دوست داشتم اما ظاهرا میبایست یکبار دیگر سفارش پسرش را بمن میکرد. لابد نظرش این بود که موقع تودیع باید همه چیز را گفت — لابد من هم میبایست این موضوع را تا آنوقت میآموختم! اما نمیدانم چرا حرفی

نزدم و وقتیکه به منزل برگشتم از این بابت احساس تأسف کردم.

او دوباره دستم را گرفت، هر دو دستم را بوسید و ما محکم همدیگر را در آغوش گرفتیم. پتیا با صدای آرامی گفت:

– خواهرجان...

من او را تا ساختمان انستیتو بدرقه کردم و پیاده به ناحیه «پطروگرادسکی» برگشتم، گرچه بعد از یکشب بیخوابی احساس خستکی زیادی میکردم.

هوا بسیار گرم بود – آسفالت تازه کنار ستون‌های «روسترال» نرم شده بود و زیر فشار پا فرو میرفت. از سمت بارجهائی که آنطرف پل «بورس» لنگر انداخته بودند بوی خفیف قیر به مشام میرسید و رود پهناور و زیبای «نه‌وا» در قسمت‌هائیکه بویژه پهن و باصفا بود بصورت دو تا رودخانه دیده میشد. و این موضوع عجیب و وحشیانه بنظر میرسید که در صد کیلومتری آنجا، سربازان آلمانی عرق‌ریزان و زوززنان بطرف این ساختمانها و بسوی این برق تابستانی و باشکوه رود «نه‌وا» و بطرف این میدان پردرخت جوانی که بین پلهای «بورس» و «کاخ» واقعست میشتابند.

اما دوروبر هنوز ساکت و آرام بود. بچه‌ها در میدان پر از درخت بازی میکردند و نگهبان پیر پارك با ترکه فلزی پیاده‌رو را طی میکرد و گاهی می‌ایستاد و کاغذی را که روی زمین افتاده بود با نوك ترکه فلزیش بلند میکرد.

فصل ششم

حالا ما برابر هستیم

همانطوریکه قبلا تاریخ همه دیدارهای خودم را با سانیا از حفظ بودم، حالا هم روزهائی را که از او نامه میگرفتم بخاطر میسپردم و تاریخ آنها را برای تمام عمر

حفظ میکردم. نامه دوم صرفنظر از یادداشتی که قبلا برای من نوشته بود در تاریخ ۷ اوت بدستم رسید یعنی همان روزی که بعدها در خوابهای زجردهنده خودم میدیدم، خوابهائی که از دیدنشان عصبانی میشدم، انگار انسان میتواند خودش را بخاطر خوابهای وحشتناکی که می‌بیند نکوهش کند.

آنشب بجای اینکه به بیمارستان برگردم در منزل ماندم و صبح زود برای اینکه خانه را خالی نگذارم رفتم روزالیا نائوموونا را پیدا کنم. من او را در حیاط خانه پیدا کردم: سه تا پسربچه دورش را گرفته بودند و روزالیا نائوموونا طرز حل کردن رنگ را بآنها نشان میداد.

او به بچه‌ها میگفت:

– اگر رنگ غلیظ باشد خوب نیست. همینطور هم اگر رقیق دربیآید. تخته کجاست؟ وارابیوف، تنت را نخاران. سعی کن روی تخته امتحان کنی. همه با هم نکنید.

او با من هم با لحن رسمی مشغول صحبت شد و گفت:

– دارم عملیات ضدحریق را به آنها یاد میدهم: طرز رنگ کردن شیروانی‌ها و قسمت‌های چوبی بالای ساختمان‌ها را با رنگ نسوز. این یك ترکیب ضدحریقه. دارم طرز نقاشی با آن را به بچه‌ها یاد میدهم.

با رعایت ادب و نزاکت گفتم:

– روزالیا نائوموونا، شما چه وقت برمیگردید منزل؟ بمن باید تلفن کنند.

من منتظر تلفن از «موزه روس» بودم. تابلوهای پتیا از مدتها قبل بسته‌بندی شده و آماده بود اما نمیدانم چرا از موزه دنبالشان نفرستاده بودند.

روزالیا نائوموونا گفت:

– یکساعت دیگر برمیگردم. اول با بچه‌ها میروم زیر شیروانی و به هر کدام تکلیفی میدهم. آنوقت آزاد میشوم.

بعد ناگهان هر دو دستش را بلند کرد و بانگ زد:

– کاتیا، فراموش کردم بگویم! شما نامه دارید، نامه! دستهای من رنگیه، خودتان از جیبم دربیآورید!

دستم را در جیبش فرو کردم و نامه سانیا را درآوردم...

مثل همیشه اول نامه را تند و تند مرور کردم تا اطمینان حاصل کنم که بلائی سر سانیا نیآمده، بعد یکبار دیگر آهسته و با دقت، کلمه به کلمه مشغول خواندن آن شدم.

سانیا آخر نامه ضمن تودیع با من نوشته بود: «گریشا تروفیموف را بخاطر داری؟ من و او یکوقت با هم سبزی پاریسی روی دریاچه‌ها میپاشیدیم. به هر حال، ما او را دیروز بخاك سپردیم».

من گریشا تروفیموف را خوب بخاطر نداشتم چون بمحض اینکه وارد ساراتوف شدم، او به مأموریت رفت و من بهیچوجه نمیدانستم که حالا با سانیا در یك هنگ خدمت میکند. اما بمحض اینکه این مطلب را خواندم حالت واریای بیچاره را برای خودم مجسم کردم و نامه از دستم افتاد و اوراق آن روی زمین پراکنده شد.

...وقت آن بود که به بیمارستان برگردم اما نمیدانم چرا بطرف خانه راه افتادم در حالیکه فراموش کرده بودم که کلید منزل را به روزالیا نائوموونا دادم. در راه پله‌ها با «پرستار عالم» روبرو شدم و لله بلافاصله زبان به شکایت گشود که نمیتواند خودش را جائی مشغول کند چون غذا بحد کافی موجود نیست. بعد گفت که یك خانم، کارگر خانه در اداره فضای سبز استخدام شده اما خودش نمیتواند آنجا کار کند چون سن و سالی ازش گذشته و از عهده کار آنجا برنمی‌آید. من به حرفهای او گوش میدادم و بفکر واریای بیچاره بودم: «بیچاره واریا، بیچاره!».

بعد به بیمارستان برگشتم و بدون اینکه وارد بخش «جراحی دهان و دندان» بشوم چون می‌ترسیدم با واریا

روبرو بشوم یکبار دیگر نامه را خواندم و ناگهان به این فکر افتادم که سانیا قبلا هرگز چنین نامه‌هائی برای من نمی‌نوشت. یادم آمد یك روز که در کریمه بودیم سانیا خسته و رنگ‌پریده به منزل برگشت و گفت که از فرط گرما تمام روز پس سرش تیر میکشد. اما صبح فردای همان روز، همسر ناوبر هواپیما بمن گفت که هواپیما در آسمان آتش گرفت و آنها با هواپیمای مشتعل و حامل بمب فرود آمدند. من خودم را با عجله به سانیا رساندم و موضوع را از او پرسیدم اما او خندید و گفت:

– خواب دیدی.

سانیا که همیشه بفکر من بود و از من مواظبت میکرد و عمداً خطرات حیات حرفه‌ای خودش را با من درمیان نمی‌گذاشت غفلتاً موضوع کشته شدن رفیقش را اینهمه مفصل برای من شرح داد. حتی شکل گور تروفیموف را هم برای من وصف کرد:

«وسطش گلوله‌های منفجرنشده و موازنه‌سازهای درشت و بعد هم موازنه‌سازهای کوچکتر بمب گذاشتیم، مثل گل. در نتیجه چیزی مثل خرمن گل آهنی بوجود آمد».

«حالا ما برابر هستیم» – با اینکه در نامه‌اش حتی یك کلمه در این خصوص ننوشته بود اما من بخوبی متوجه این موضوع شدم. نوشته بود: «تو باید آماده همه چیز باشی – من دیگر چیزی از تو پنهان نمی‌کنم».

کمد روپوش‌ها در بخش «جراحی دهان و دندان» قرار داشت و من با عجله روپوش را تنم کردم و به محوطه بین بخش و بیمارستان رفتم – بیمارستان آنطرف محوطه بود. بعد، قبل از اینکه به اطاق بیماران خودم برسم صدای واریارا شنیدم.

واریا با لحن تندی گفت:

– اگر مریض بلد نیست، باید خودتان می‌شستید.

او پرستار را شماتت میکرد که دهان بیمار را با آب اکسیژنه شستشو نداده بود. در ضمن لحن صدایش مثل

دیروز و پریروز قاطع و مصممانه بود و وقتی از اطاق خارج شد و دستوراتی به پرستار داد مثل سابق اندکی شبیه مردها رفتار کرد. من نگاهی باو کردم: او هیچ فرق نکرده بود، همان واریای سابق بود! لابد هنوز چیزی نمیدانست.

فکر کردم آیا باید موضوع شهادت شوهرش را باو بگویم؟ یا در یك روز تیره و تار برگ «ابلاغیه فوت» با این جمله «که در راه میهن بدرجه شهادت رسید» بدستتش خواهد رسید — همانطور که بدست صدها و هزارها تن از زنان میرسد — و ابتداء مفهومش را نخواهد فهمید و قلباً نخواهد پذیرفت و بعد مثل یك پرنده که در قفس اسیر شده باشد به تقلا خواهد افتاد اما دیگر کاری از دستتش ساخته نخواهد بود. بپذیر، که سرنوشت غم‌انگیزت همین است!

بدون اینکه چشم بلند کنم از کنار مطبی که واریا در آن کار میکرد رد میشدم انگار خودم را در برابر او گناهکار میدانستم، اما چرا، خودم هم نمیدانستم.

آن روز بی‌نهایت بلند بود، مرتب زخمی‌های جدیدی میآوردند تا ایکنه در اطاق‌ها جای خالی باقی نماند ز سرپرستار مرا نزد پزشك ارشد فرستاد تا از او بپرسم که آیا اجازه داریم چند تا تخت در راهرو بگذاریم.

با احتیاط در مطب دکتر را زدم، بعد محکمتر زدم. کسی جواب نداد. آنوقت در را کمی باز کردم و از لای در واریا را دیدم.

پزشك ارشد در اطاق نبود. لابد واریا منتظر مراجعت او بود. واریا کنار پنجره ایستاده و کمی قوز کرده و با انگشتهایش روی شیشه پنجره ضرب میگرفت.

وقتیکه وارد اطاق شدم، او متوجه ورود من نشد و نفهمید که در آستانه در ایستاده‌ام. بعد با احتیاط قدمی در طول پنجره برداشت و ناگهان چند بار سرش را محکم به دیوار کوبید.

اولین بار در زندگیم بود که چنین چیزی میدیدم. واریا پیشانیش را به دیوار نمیزد، بغل سرش را به دیواز میکوبید، لابد برای اینکه درد بیشتری احساس کند. در ضمن گریه هم نمیکرد بلکه با چهره‌ای بی‌حالت سرش را به دیوار میکوبید انکار مشغول انجام وظیفه بود. موهایش تکان میخورد و ناگهان واریا صورتش را به شیشه چسباند و دستهایش را از هم باز کرد...

پس او اطلاع داشت. تمام آن روز سخت و خسته‌کننده را که نمیدانستیم زخمی‌ها را کجا بگذاریم و همه عصبی و ناراحت بودند، او به تنهائی طوری کار کرد انکار هیچ اتفاقی نیافتاده بود. در اطاق شماره یك به جوان تیره‌بختی که زبانش درآمده بود طرز حرف زدن را یاد میداد. و از موضوع آگاه بود. بعد مدت مدیدی آشپز را سرزنش کرد که سیب‌زمینی‌ها خوب رنده نشده. و از موضوع آگاه بود. صدای مطمئن و جدی او گاه از یك اطاق و گاه از اطاق دیگر بگوش میرسید – و هیچ کس در این دنیا ممکن نبود آنچه را که او میدانست حدس بزند.

فصل هفتم

«خدمت کاترینا ایوانوونا تاتارینووا – گریگوریوا»

با مرور زمان شب‌های بیشتری در بیمارستان میگذراندم. بعد دو شبانه‌روز به دوشبانه روز در بیمارستان میماندم تا اینکه بالاخره روزهائی به منزل برمیگشتم که روزالیا نائوموونا از من خواهش میکرد به منزل بیایم.

او در این قبیل مواقع بمن میگفت:

– نمیدانم چرا دلم برای شما تنگ میشود.

معنی اینکار این بود که دوباره نمیدانست با برتا چکار کند. برتا روز بروز ساکت‌تر و وحشت‌زده‌تر میشد و دیگر نمیرفت در صف‌های مختلف بایستد بلکه روزهای متوالی روی کاناپه دراز میکشید و مهمتر از همه، تقریبا غذا نمیخورد.

او وضع خیلی بدی پیدا کرده بود و من به روزالیا نائوموونا توصیه کردم بیدرنگ او را از لنینگراد خارج کند. اما روزالیا نائوموونا میترسید او را تنها بفرستد، خودش هم حرف رفتن از لنینگراد را نمیخواست بشنود...

...آپارتمان ساکت و خالی بود. نوارهای باریك نور روی مبل و کف اطاق افتاده بود و اشعه خورشید از لای درز کرکره‌ها عبور میکرد. من کنار برتا روی کاناپه نشستم و بفکر افتادم. بعد افکار ناراحت‌کننده را از خودم دور کردم، فکرهائی که گوئی دست مرا گرفتند و مرا از این اطاق با مبل‌های روکش‌دار، ازپهلوی پیرزن لاغری که با پیراهن خواب نظیف نشسته و با دقت کودکانه‌ای دستمال سفره‌های کاغذی قیچی میکرد، بیرون بردند — در این اواخر قیچی کردن دستمال سفره‌های کاغذی کار مورد علاقه برتا شده بود.

بی‌اختیار گفتم: آدم اینجور یکهو دیوانه میشود...

ظاهرا این جمله را با صدای بلند گفتم چون برتا برای یك لحظه دست از بریدن دستمال سفره‌های کاغذی کشید و از روی حواس پرتی بمن نگاه کرد و گفت:

— کاتیا، آنجا منتظر شما هستند.

— کی؟

— نمیدانم.

من بطرف اطاق خودم دویدم و مرد سالمند و کاملا ناشناسی را دیدم که در اطاق من خوابیده و دستهایش‌را روی شکمش گذاشته بود.

بعد پاورچین پاورچین از اطاق خارج شدم و نزد برتا برگشتم و پرسیدم:

– او گفت که مرا می‌شناسد؟
– روزا با او حرف زد. مگر طوری شده؟
گفتم: نه، چیزی نیست. فقط اولین باره که این مرد را می‌بینم.
برتا با ترس و وحشت گفت:
– راست میگوئید؟ اما او گفت که شما را میشناسد.
من خیالش را راحت کردم اما تا بحال هرگز چنین آشنای محترم و بلند قامت و ریشوئی که اثر عینك در دو طرف بینی‌اش دیده میشد نداشتم. از این وضعی که پیش آمده بود خنده‌ام گرفت. فکر کردم – عجب اتفاقی! در این که مرد ناشناس یك دریانورد بود شکی نداشتم – فرنچ نیروی دریائی و ماسك ضدگاز او به پشتی صندلی آویزان بود.
بالاخره ناشناس بیدار شد، خمیازه بلندی کشید، روی تخت نشست و مثل همه اشخاص نزدیك‌بین دستش را باطراف کشید – لابد خواست عینکش را پیدا کند. من سرفه‌ای کردم و او از جای خودش پرید و گفت:
– کاترینا ایوانوونا؟
گفتم: بله.
ناشناس با لحن محبت‌آمیزی گفت:
– خلاصه کاتیا، میدانید، من آمدم و با اینکه عجیب بنظر میرسد خوابم برد.
من چهارچشمی باو نگاه میکردم. مرد گفت:
– شما البته مرا خوب نمی‌شناسید. اما من با سانیای شما خدا میداند چند سال آشنا هستم... – او ظاهراً در ذهن سالها را شمرد و گفت: بیست و پنج سال. خدای من! درست بیست و پنج سال، نه کمتر و نه بیشتر...
گفتم: شما ایوان ایوانیچ هستید؟
– درست گفتید.
این همان دکتر ایوان ایوانیچ بود که داستان او را هزار بار از سانیا شنیده بودم. او حرف زدن را به سانیا

آموخت و من حتی اولین کلمات خنده‌داری را که باو آموخته بود بخاطر داشتم: «آبرام، مرغ، جعبه». او با سانیا به وانوکان پرواز کرده بود و اگر نیرو و انرژی حیرت‌انگیز او نبود، وضع آنها موقعیکه مجبور شده بودند سه شبانه‌روز تمام بدون هیچگونه امیدی به رسیدن کمك میان برف و بوران بمانند فوق‌العاده دشوار میشد! همیشه بنظرم میرسید که در شور و علاقه‌ای که سانیا موقع صحبت کردن از او بخرج میداد چیز بچگانه‌ای که درخور افسانه‌هاست وجود داشت. در حقیقت امر دکتر ایوان ایوانیچ شبیه همان دکتر «آیبولیت» افسانه‌ای معروف، با چهره گلگون و پوست چین‌خورده و بینی گنده و دست‌های درشتی بود که وقتی حرف میزد آنها را طوری تکان میداد انگار چیزی بطرف شما پرت میکرد.

گفتم: من هی فکر کردم کدام آشنا!.. اما دکتر، شما از کجا آمده‌اید؟ شما که از اینجا خیلی دور بودید؟

— نه، دور نبودم. بغل مدار شصت و نه درجه.

پرسیدم: شما دریانورد هستید؟

دکتر گفت: نه، من یك دریانورد خوشگل هستم، صبر کنید، یك استکان چای بمن بدهید بخورم آنوقت همه چیز را تعریف میکنم.

دکتر گونه‌ام را بوسید و من با عجله رفتم برایش چای درست کنم. بعد برگشتم و گفتم که سانیا تا بحال گوشی پزشکی را که او یکوقت در کلبه برف‌گرفته روستائی نزدیك انسك جا گذاشته بود همه‌جا با خودش میبرد.

دکتر خندید و چند دقیقه بعد ما کنار هم نشستیم و طوری گرم صحبت شدیم انگار هزار سال تمام با هم آشنا بودیم. اتفاقا همینطور هم بود، البته نه از هزار سال پیش بلکه از وقتی که اولین بار داستان او را از سانیا شنیدم.

دکتر بتازگی یعنی از اول جنگ وارد خدمت نیروی دریائی شده بود. او خودش داوطلب خدمت شد گرچه ناحیه ملی‌نانسی مخالف رفتن او بود و لدکف نامی تمام شب با او

حرف زد و سعی کرد متقاعدش کند که به جبهه نرود. اما دکتر سر حرف خودش ایستاد. پسرش والودیا در جبهه لنینگراد بود و دکتر عقیده داشت که باید جنگید نه اینکه «آنجائیکه عرب نی‌انداخت» نشست و بی‌تفاوت ماند. او را به محلی بنام «پولارنویه»، به پایگاه ناوگان زیردریائی فرستادند. «پولارنویه» با «زاپولاریه» فرق داشت. این یك شهر نظامی در کنار خلیج «کولسك» در دوهزار کیلومتری «زاپولاریه» بود. خلبانان نیروی دریائی در «پولارنویه» باو گفته بودند که سانیا در نیروی هوائی ویژه عملیات دور خدمت میکند و بطرف کنیگسبرگ پرواز کرده و گفتند که یکی از هنگهای نیروی هوائی ویژه عملیات دور - آنطور که شایع است - بزودی به شمال منتقل خواهد شد.

گفتم: چرا کنیگسبرگ؟ من که اطلاعی ندارم.

دکتر از کوره در رفت و گفت:

- سلام عرض میکنم! مگر جز شما کی باید اطلاع داشته باشد عزیزم؟

گفتم: از کجا بدانم؟ مگر سانیا این موضوع را برایم مینویسد؟

دکتر کوتاه آمد و گفت:

- فرض کنیم. اما باید دانست، باید دانست.

من برایش چای آوردم و او در یك چشم بهم زدن چای را صرف کرد و گفت: «بدك نیست».

بعد گفت: حالا وضع جبهه‌ها خیلی دشوار شده. من والودیا را دیدم و او هم بمن گفت که وضع دشواریه. مخصوصاً اینجا، نزدیك لنینگراد... اما صبر کنید ببینم، من برای شما نامه آورده‌ام.

پرسیدم: از کی؟

دکتر با قیافه موزیانه‌ای گفت:

- از یك دوست قدیمی... - و مشغول گشتن دنبال ماسك ضدگاز خودش شد: لابد نامه را در ماسك ضد گاز خودش گذاشته بود. بعد گفت:

— با والودیا توی یك واحد خدمت میکند. بمن گفت که شما تو لنینگراد هستید و وقتی که میرفت خواهش کرد این نامه را بشما بدهم.

«خدمت کاترینا ایوانوونا تاتارینووا—گریگوریوا»—خط نوشته‌ها واضح و تند و ناشناس بود. اما نه، مثل اینکه قبلا این خط را جائی دیده بودم. با تعجب به پاکت نگاه میکردم. نامه از راماشوف بود.

دکتر گفت: خب؟ چطوره؟ شناختید؟

گفتم: شناختم. — و نامه را روی میز انداختم. — شما با او آشنا هستید؟

دکتر گفت: پیش والودیا آشنا شدیم. مرد خیلی خوبیه. رئیس کارپردازیه. والودیا بمن گفت که خیلی باو کمك کرده. مرد خیلی نازنینی است. متأسفانه از آنجا رفته.

من زیرلبم قرو قری کردم.

دکتر ادامه داد و گفت:

— بله، مرد نازنینی است. البته مشروب میخورد. اما کی نمیخورد؟..

گفتم: دلم میخواهد بدانم از کجا میداند که من تو لنینگراد هستم؟

دکتر پرسید: مگر به دیدن شما نیآمده بود؟

من حرفی نزدم.

دکتر از بالای عینك بمن نگاه کرد و گفت:

— بله، من خیال میکردم که دوست شماست. مثلا تمام داستان زندگی شما را برای من تعریف کرد، مخصوصاً سالهای اخیر را که کمتر به آن وارد بودم.

گفتم: دکتر، این آدم وحشتناکیه.

— جدی میگوئید؟!

— و اصولا، بیآئید حرفش را نزنیم!.. باز هم چای میل دارید؟

دکتر استکان دوم را هم در یك چشم بهم زدن خالی کرد، بعد یك بسته شکلات کاکائو در آورد و بمن تعارف کرد.

بعد به فکر افتاد و گفت:
— خیلی عجیبه. نامه را هم نمیخوانید؟
گفتم: نه، میخوانمش.
آنگاه پاکت را پاره کردم و این جمله‌ها را که با خط تند و درشتی نوشته شده بود خواندم: «کاتیا، فوری لنینگراد را ترك کنید. التماس میکنم. یك دقیقه هم نباید از دست بدهید. من بیش از آنچه که میتوانم بنویسم اطلاع دارم. خدا نگهدار شما، عشق من، کاتیای عزیز! می‌بینید چه کلماتی بکار میبرم. اگر این موضوع مرا دیوانه نمیکرد که شما تنها در لنینگراد میمانید آیا جرئت میکردم چنین کلماتی بکار ببرم؟ تا «تیخوین» میتوانید با ماشین برسید. اما بهتر است با قطار حرکت کنید، البته اگر رفت و آمد داشته باشند. خدایا، نمیدانم! نمیدانم باز هم شما را خواهم دید، یا نه، عزیز من، سعادت زندگی من...»

فصل هشتم

اینکاررا دکتر کرد

ما هر شب در ناحیه «پطروگرادسکی» جمع میشدیم. شبی از واریا تروفیمووا دعوت کردم که نزد ما بیآید و او برای اولین بار در باره شوهرش با دکتر حرف زد. دکتر سؤالی از او کرد و واریا جواب سؤالش را داد. همینجا بود که دیدم چقدر حرف زدن درباره شوهرش برای او مهم بود و با چه اشکالی غمش را از دیگران پنهان میکرد. روز بعد، واریا نامه‌ها و عکسهایش‌را برای ما آورد و ما از سفر خودمان به ساراتوف یاد کردیم و کمی هم گریستیم— آخر از آنزمان اینهمه وقت گذشته بود و ما آنوقت‌ها تقریبا

دختربچه بودیم! وقتیکه واریا را بدرقه کردم چشمهایش غمگین و آرام بود. با پیوستن به جمع ما زندگی برایش راحت تر شده بود.

اینکار را دکتر کرد.

ظرف یکهفته‌ای که او در منزل ما گذراند وضع جبهه لنینگراد وخیم‌تر شد. آلمانی‌ها قوای تازه نفسی به این جبهه منتقل کردند و آژیر خطر هوائی از صبح شروع میشد. یك روز که تازه، بدون اینکه لباسم را در بیآورم دراز کشیده بودم دکتر در اطاقم را زد و در تاریکی بچه خرس کوچکی را بطرف من دراز کرد و گفت:

– کار «پانکوفه». یك استاد خیلی خوب نانسیه. بعنوان یادگاری برش دارید. از طرف دکتر ایوان ایوانیچ، این خرس سفید به شما خواهد گفت که سانیا برمیگردد.

البته این موضوع بی‌معنی بود ولی از آن ببعد هر گاه غم و اندوه دلم را پر میکرد، بچه خرس را از کیفم در میآوردم، نگاهش میکردم و غم و اندوهم تا حدی تسکین مییافت.

صبح‌ها دکتر آواز یا اشعار خنده‌داری میخواند که ظاهرا آنها را خودش ساخته بود. بعد مدت زیادی در اطاق وان حمام میکرد و میگفت که بین حمام کردن‌های او و حملات آلمانی‌ها ارتباط اسرارآمیزی وجود دارد چون بمحض اینکه درون وان دراز میکشد بلافاصله آژیر خطر هوائی شروع میشود. اتفاقا چند بار همینطور هم شد. وقتی سر میز می‌نشست ریش دوست‌داشتنی‌اش خیس بود و اولین کاری که میکرد صندلی را برمیداشت و بطرف من پرت میکرد. من میبایست پایه‌های صندلی را در هوا میگرفتم و آن را دوباره بطرف او می‌انداختم. دکتر خصلت‌های مضحك و عجیبی داشت و بدش نمیآمد مردم را متحیر نماید.

آری، هفته‌ای که دکتر در منزل ما گذراند هفته بسیار

خوبی بود! درست مثل این بود که آدم موقع طوفان و رگبار صدای شخص آرامی را بشنود.

سرانجام روزی فرا رسید که دکتر کیسه‌اش را جمع کرد و کتابهایش را که در لنینگراد خریده بود بسته‌بندی نمود.

من هم با او رفتم که بدرقه‌اش کنم...

بنظرم رسید که خیابان «نفسکی» هرگز مثل آن روز شلوغ نبود. زنها در حالیکه با نگرانی به بچه‌های خسته و گرد و خاک‌خورده نگاه میکردند با گاریهای دستی مخصوص حمل گل، بقچه‌ها و صندوقها و طشت‌های سنگین را با خودشان میبردند... پیرمردهای‌اهل روستاها با پشت خمیده و پوست برونزه در پیاده‌رو بر خلاف حرکت جمعیت قدم میزدند. اینها اهالی «کولپینا» و «دتسکویه سلو» بودند... اهالی حومه وارد شهر میشدند!

ما دو ساعت تمام وقت صرف کردیم تا به ایستگاه سمت مسکو رسیدیم. من نگذاشتم که دکتر کیسه سنگینش را از وسط میدان حمل‌کند و خودم کیسه‌اش را برداشتم و سر خیابان «استارو- نفسك» ایستادم که کیسه را بهتر بگیرم. ایوان ایوانیچ از من جلو افتاد. دروازه عریض ایستگاه بنظرم خالی آمد. این موضوع بنظرم عجیب رسید.

فکر کردم - «حتماً حالا از سمت «لیگوفکا» سوار میشوند».

تعجب میکنم که این لحظه تا چه حد در ذهن من نقش بست: میدان قیام که در نور خورشید غرق شده بود، دکتر قدبلند با فرنچ نیروی دریائی که از پله‌ها بالا میرفت، سایه او که روی پله میشکست، خالی بودن اضطراب‌انگیز درب اصلی...

دروازه ایستگاه بسته بود. دکتر چند بار در زد. زنی با کلاه کاسکت کارکنان راه‌آهن از لای در نمایان شد و دو کلمه به دکتر گفت. دکتر کمی ایستاد و بعد آهسته

بطرف من برگشت. حالت صورتش بی‌اندازه جدی بود. بمن گفت:
– کاتیا، زود باشید کیسه را بمن بدهید و برگردیم خانه. آخرین خط را قطع کرده‌اند. قطارها دیگر رفت و آمد نمیکنند...
دکتر چند روز بعد با هواپیما رفت.

فصل نهم

زندگی همچنان ادامه دارد

تخته‌هائی که روی ویترین‌های مغازه‌ها دیده میشد کهنه شده و ترك خورده بود. در باغها و پارك‌ها، پناه‌گاهها و سنگرها پوشیده از علف‌های هرز شده بودند. آپارتمان‌ها از صبح نیمه‌تاریك بود چون آژیر خطر هوائی روزی چند بار بصدا درمی‌آمد و باز کردن و بستن کرکره‌ها بی‌معنی بود. سنگرهائیکه در ماه ژوئیه به آنجا رفته بودم از خیلی وقت پیش مبدل به استحکامات محکمی با دژهای فولادی شده بود که استخوان بندی آنهارا در کارخانه‌ها میریختند.

بنظرم در زندگی خود هرگز بقدر آن پائیز لنینگراد اینهمه زیاد کار نکرده‌ام. در دوره آموزشی جمعیت روسی صلیب سرخ شرکت میکردم، به جبهه میرفتم و حتی بخاطر اینکه زخمی‌هارا زیر آتش شدید از خط جبهه بیرون بردم در فرمان فرماندهی از من ستایش شده بود.

از رسیدن نامه هم خبری نبود و من بیش از پیش خرس‌کوچولورا از کیفم درمیآوردم و نگاهش میکردم. از نامه خبری نبود و من بیهوده در لیست خلبانانی که برای پرواز به برلن و کنیگسبرگ و پلویشتی بدریافت نشان و مدال نایل شده بودند دنبال اسم سانیا میگشتم.

ولی من کار میکردم و مثل قطاری که بدون توجه به علائم راهنمائی بطرف جلو میشتابد و باد شبانه پائیز را سوت‌زنان میشکافد سرعت میگرفتم!

بالاخره روزی رسید که قطار از کنارم گذشت و من تنها و خسته، در حالیکه از فرط غم و اندوه دو دو قدمی مرگ ایستاده بودم روی خاکریز خط آهن جا ماندم.

نمیدانم چرا از سنین کودکی خجالت میکشیدم خوابهای خودم را برای کسی تعریف کنم. انگار خودم با تعریف آنچه که در تمام جهان تنها برخودم آشکار بود پرده از روی اسرار نهان خودم برمیداشتم. ولی این خوابی را که دیدم به هر حال باید تعریف کنم.

بعد از نوبت کشیکم در بیمارستان مدت ده دقیقه خوابم برد و در همین مدت خواب دیدم که کنار پنجره نشسته‌ام و مشغول آموختن زبان اسپانیولی هستم. اتفاقا موقعیکه در کریمه زندگی میکردیم وضع همینطور بود: سانیا ناراحت بود که آموزش زبان‌ها را کنار گذشته بودم و من دوباره مشغول آموختن زبان اسپانیولی شدم. ولی مگر کریمه پشت پنجره‌ام بود؟ شاخه سنگین درخت آلو که میوه‌های سرمه‌ای‌رنگ ماتی داشت چون در بهشت برین بطرف پائین خم میشد. هلوهای زرد و شفاف زیر نور خورشید برق میزدند و آب میشدند و همه‌جا گل بود: گلهای توتون و شبدر و نسترن. سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود و ناگهان جیغ گوشخراش پرنده‌ای بگوش رسید و بدنبال آن صدای بال زدن و تقلا شنیده شد! من کتاب را کنار گذاشتم و از روی میز و وسط پنجره توی باغ پریدم. فکر میکنید چه دیدم؟ یك قرقی یا کلاغ، نمیدانم چه بود، خلاصه یك پرنده بزرگ با منقار خمیده روی شاخه چنار نشسته و بالهای نوك تیز خودش را باز کرده بود. و این پرنده، پرنده کوچك دیگری را که ظاهرا جوجه شاهین بود با منقار گرفته و جوجه از پا آویزان بود و دیگر جیغ نمی‌کشید بلکه فقط با چشمهای یك

انسان بمن نگاه میکرد. قلبم فرو ریخت، داد زدم، سعی کردم چوب بلندی پیدا کنم ولی قرقی از روی شاخه پرید و آهسته به پرواز در آمد و در حالیکه بالهای بیحرکت خودش را باز کرده بود دور شد.

وقتیکه از خواب پریدم رفتم و از متصدی دفترمان که خانم مسن و جاافتاده‌ای بود و مرا همیشه بیاد عمه داشا می‌انداخت پرسیدم:

– لوکریا ایلی‌نیشنا، تعبیر این خواب من چیه؟

و وقتیکه موضوع خواب را برایش تعریف کردم گفت:

– شوهرتان برمیگردد.

گفتم: چرا؟ مگر قرقی پرواز نکرد و جوجه را نبرد؟

او کمی فکر کرد و دوباره گفت:

– به هر حال برمیگردد.

تمام آن روز را تحت تأثیر این خواب وحشتناك و احمقانه گذراندم. عصر هم واریا را قانع کردم که با من بیاید و شب در منزلم بماند.

آژیر خطر هوائی مثل همیشه سر ساعت هفت و نیم بگوش رسید. آژیر اول را نادیده گرفتیم و منزل ماندیم گرچه روزالیا نائوموونا بما تلفن کرد و از طرف گروه دفاع بما دستور داد که به پناهگاه برویم. آژیر دوم را هم منزل ماندیم. در پناهگاهها همیشه دلم میگرفت و من از خیلی وقت پیش به خودم گفته بودم که اگر «بخت با من یاری نکرد» بهتر است در هوای آزاد و زیر آسمان لنینگراد گرفتار مصیبت بشوم. علاوه بر این ما مشغول سرخ کردن دانه‌های قهوه بودیم و اینکار خیلی مهم بود چون اگر به دانه‌های قهوه آرد اضافه میکردیم میتوانستیم نان خوشمزه‌ای درست کنیم.

بالاخره آژیر سوم هم زدند، بمب‌ها نزدیك خانه ما افتادند و خانه تکان خورد انگار یك قدم بطرف جلو و یك قدم بطرف عقب برداشت. از آشپزخانه صدای افتادن دیگها بگوش رسید و واریا دستم را گرفت و بدون توجه

به اعتراض من مرا از پله‌ها سرازیر کرد. زنها در راهرو تاریك ایستاده بودند و با عجله و نگرانی حرف میزدند. من صدای آشنای زن نگهبان خانه را که زن تاتاری باسم گول اژبردی‌یوا بود شناختم. نمیدانم چرا همه ساکنان خانه او را ماشا صدا میکردند.

او میگفت: شماره نه کوبیدند. خیلی کوبیدند. متصدی خانه گفته. بیل بردار، باید کند.

شماره نه، ساختمان اغذیه‌فروشی شماره نه بود.

زن تاتار بزبان شکسته و بسته روسی میگفت:

– بیل بردار برو. همه بردار! هر کی بیل نیست میدهند. بردار عمه، بردار! وقتی زیر خاك ماندی تو را در میآورند.

زن در تاریکی با بیل‌ها سروصدا بلند کرده بود و یکی از آنها را بمن داد. خانمهائی که در راهرو بودند غروغر کردند ولی راه افتادند. ما هم با آنها رفتیم.

آن شب، شب باشکوهی بود. آسمان کاملا صاف و بطوریکه در لنینگراد میگفتند شب «حمله خیزی» بود. قرص ماه که شباهت تامی به بادکنك زردرنگ داشت برفراز شهر معلق بود. هوا صاف و لطیف بود. در یك چنین شبی باید گردش کرد و در خیابان ساحلی نشست، جائیکه صدای برخورد امواج با ساحل سنگی شنیده میشود!

ولی‌ما خسته و کوفته، ساکت و عصبانی با بیلهائی که روی شانه‌هایمان گذاشته بودیم عازم درآوردن مرده‌ها و زنده‌ها از زیر آوار بودیم.

ساختمان شماره نه دو قسمت شده بود. بمب تمام پنج طبقه را سوراخ کرده و حیاط تنگ و باریك لنینگرادی با سایه‌های شکسته و اسرارآمیز خود از حفره سیاه و نامنظمی که در طبقه اول بوجود آمده بود پیدا بود. نمای ساختمان بطرف جلو ریزش کرده و تلی از سنگ و آجر خیابان را سد کرده بود. در میان همه این بهم‌ریختگی

آجرهای شکسته و مبلها و آرماتور، یك پیانوی بزرگ بچشم میخورد. قفسه ظرفی نزدیك بود از طبقه سوم بیفتد و یك پالتو و کلاه زنانه بخوبی روی دیوار نمایان بود.

دور و بر ساکت و آرام بود. مردم با خونسردی عجیبی به ساختمان نزدیك میشدند و صدای آنها آرام و بی‌دغدغه بود. ناگهان زنی فریاد کشید و خودش را روی زمین انداخت. مردم بلندش کردند و بسوئی بردند. بعد دوباره سکوت برقرار شد. جسد پیرمردی با پالتوی آغشته به گچ روی سنگفرش خیابان افتاده بود. مردم با جسد برخورد میکردند، به صورت پیرمرد می‌نگریستند و آهسته جسد را دور میزدند.

آب، زیرزمین‌ها را پر کرده بود. در وهله اول میبایست جلوی آب را گرفت و یك گروهبان قلمی و زبروزرنگ قوای انتظامی که کارهای مربوط به نجات را اداره میکرد من و واریا را کنار پمپ آب گذاشت تا آب را از زیرزمین خالی کنیم.

زمین دوباره زیر پای ما لرزید و سیل گلوله‌های رسام بالای سر ما بطرف آسمان کمانه کرد. شعاعهای نورافکن‌ها در حالیکه بطور معجزآسائی کوتاه و بلند میشدند در آسمان تیره همدیگر را قطع کردند و من بنظرم رسید که در یکی از نقاط تلاقی آنها هواپیمای کوچکی بچشم خورد و ناپدید گردید.

توپخانه ضدهوائی مشغول تیراندازی شد و صدای غرش توپها که یك لحظه پیش از دور بگوش میرسید هر آن نزدیك‌تر میشد انگار غول عظیمی از روی بخش‌های شهر میگذشت و پشت سر هم با هزار تپانچه بطرف آسمان شلیك میکرد. من بی آنکه دست از کار بکشم به آسمان نگاه کردم و به حیرت افتادم: اینهمه اختلاف بین دوزخ بازی نورافکن‌ها و آرامش و سکوت شب مهتابی عجیب مینمود و منظره جنگ با صدای رگبارهای کوتاه

مسلسلها و پرواز سریع فشنگ‌های روشن‌کننده هوا در آسمان صاف و بلند دهشتناك بنظر آمد.

آمبولانس‌ها پشت سر هم کنار طنابهائی که مأموران قوای انتظامی دور خانه ویران کشیده بودند توقف میکردند. کار بدون وقفه ادامه داشت، از زیرزمین ساختمان صدای همهمه گنگ و مبهمی بگوش میرسید و اشخاص رنگ‌پریده که تا کمر خیس آب بودند از زیرآوار درمیآمدند. مثل اینکه خراب شدن خانه تلفات زیادی نداشت.

واریا با چهره‌ای برافروخته و زیبا هر چه تشك و لحاف و بالش میان آوار دیده میشد از لابلای مبلها و اثاثیه شکسته درمیآورد و زخمی‌ها را روی آنها میخواباند و به یك نفر تنفس مصنوعی داد و سر پرستارها داد و فریاد کرد بطوریکه دو پزشکی که با آمبولانس به محل حادثه آمده بودند مثل پسربچه‌ها شروع به دویدن کردند و هر دستوری که او میداد اجرا میکردند.

واریا دامنش را بالا زد، از پله‌های زیرزمین پائین رفت و لحظه‌ای بعد در حالیکه شانه‌های مرد خیسی را گرفته و او را دنبال خود میکشید از زیرزمین خارج شد.

او با لحن آمرانه‌ای گفت:

— بگذاریدش اینجا!

ناشناس، یك سرباز ارتش سرخ یا یك فرمانده نظامی بود. او شنل خیس و سیاهی بتن داشت. او را نشاندند. سرش روی سینه‌اش افتاد. واریا چانه‌اش را گرفت و سر مرد بآسانی مثل سر یك عروسك بطرف عقب خم شد. وقتیکه به صورت این مرد نگاه کردم سرش با آن موهای زرد پررنگی که به پیشانیش چسبیده بود بنظرم آشنا آمد...

واریا با صدای بم و لحن گرفته‌ای گفت:

— همینجور خوبه. حالا حالش جا میآید.

بعد دندانهای قفل‌شده‌اش را از هم باز کرد و انگشتهایش را در حفره دهان مرد فرو کرد. ناشناس

بلافاصله میان بازوهایش به لرزه درآمد و به تشنج افتاد و با خروخر شروع به نفس کشیدن کرد.

واریا دوباره گفت:

– ها، داری گاز میگیری عزیزم!

مرد ناشناس در حالیکه نفس نفس میزد با چشمهای بسته نشسته بود و صورتش با آن بینی پخ و آرواره چهار گوش که انگار با گچ نقاشی شده بود زیر نور ماه بکلی سفید بنظر میرسید. من این صورت را قبلا هزار بار دیده بودم.

تا بحال نمیدانم چرا نگذاشتم راماشوف را به بیمارستان ببرند. آری، این خودش بود. شاید باورنکردنی بنظر آید ولی من وقتیکه او، در حالیکه با شنل باز روی زمین نشسته بود، چشمهایش را باز کرد و مرا چون از پشت پرده مه دید و با صدائی که شنیده نمیشد گفت: «کاتیا» خوشحال شدم. وقتی راماشوف مطمئن شد که این خودم هستم که با یك شیشه داروئی که واریا دستور داده بود بو کند روبرویش ایستاده‌ام تعجب نکرد. اما وقتی دستش را گرفتم که ضربان نبضش را ببینم در حالیکه دندانهایش را قفل کرده بود و هنوز می‌لرزید با صدای بلندتری اسمم را تکرار کرد.

نزدیکی‌های صبح بود که روانه منزل شدیم. در حالیکه تلوتلو میخوردیم قدم میزدیم و ماشا با یك زن ناشناس دیگر راماشوف را دنبال خودشان میکشیدند. راماشوف مدام برای کوله‌پشتی خودش ابراز نگرانی میکرد تا اینکه ماشا بالاخره کوله‌پشتی را با عصبانیت جلویش انداخت و گفت:.

– تو فکر کوله‌پشتی نکن. فکر خدا باش. زندگیت نجات دادی احمق. تو باید نماز خواند، قرآن خواند!

قهوه‌ای که روزالیا نائوموونا درست کرد فوق‌العاده بجا بود. ما راماشوف را تحویل روزالیا نائوموونا دادیم و خودمان در آشپزخانه روی تخت افتادیم.

واریا گفت: بالاخره نفهمیدم این عموئه کیه؟
با حالی خسته و کوفته گفتم:
– بدترین آدم روی زمین.
واریا گفت: پس چرا آوردیش اینجا؟
گفتم: چکارش میکردم، دوست قدیمیه!
قهوه تنم را داغ کرد. مشغول کندن لباسهایم شدم و لای آستین پیراهنم گیر کردم. آخرین چیزی که از مقابل چشمم گذشت صورت درشت و سفیدی بود که در خواب دیدم و با ناتوانی تصویر آن را از خودم دور کردم.

فصل دهم

شام. «صحبت از من نیست»

وقتیکه خانه را ترك میکردیم او هنوز خوابیده بود. روزالیا نائوموونا رختخوابش را در اطاق ناهارخوری انداخته بود. لحاف از روی تنش پائین افتاده و زیر پوششی پیدا بود. واریا که از کنارش میگذشت با یك حرکت عادی لحاف را رویش انداخت و گوشه‌های آن را خم کرد. را ماشوف از میان لبهای بهم‌فشرده نفس میکشید و سفیدی چشمش بصورت نوار باریکی از لای دو پلك بسته‌اش پیدا بود. آری، این خودش بود و هیچکس دیگری را نمیشد با او عوضی گرفت.
واریا پچ‌وپچ‌کنان پرسید:
– پس گفتی بدترین آدم روی زمینه؟
جواب دادم: بله.
واریا گفت: اما بنظر من که بد نمیآید.
گفتم: تو عقلت را از دست داده‌ای!

واریا گفت: قسم میخورم بدك نیست. فکر میکنی چرا اینطور خوابیده؟ برای اینکه پلکهایش بهم نمیرسد.

چرا بنظرم میرسید که راماشوف میبایست تا عصر مثل تصویر شبی که گذشت ناپدید شود؟ اما او ناپدید نشد. من به منزل زنگ زدم و بجای روزالیا نائوموونا — او گوشی را برداشت.

او با صدای محکمی که توأم با نزاکت بودگفت:

— کاتیا، من حتما باید با شما حرف بزنم. شما چه وقت برمیگردید؟ یا اینکه اجازه میدهید من پیشتان بیآیم.

گفتم: بیآئید.

او گفت: ولی میترسم که تو بیمارستان مناسب نباشد.

گفتم: شاید. و اما از نظر برگشتن: من چند روز دیگر به منزل برمیگردم.

او حرفی نزد. بعد گفت:

— من می‌فهمم که شما هیچ میل ندارید مرا ببینید. ولی این موضوع مربوط به خیلی وقت پیشه... علتی که نمی‌خواستید مرا ببینید این بود که...

گفتم: نه، آنقدرها هم مربوط به گذشته نیست...

او با عجله پرسید:

— منظورتان نامه‌ایه که با دکتر پاولوف فرستادم؟ نامه دستتان رسید؟

من جوابش را ندادم.

او گفت: من از شما معذرت میخواهم.

دوباره حرفی نزدم.

گفت: این ملاقات ما تصادفی نبود. من داشتم پیش شما میآمدم. سر راه یکی داد زد که چند تا بچه تو زیرزمین مانده‌اند و من دویدم آنجا. اما این موضوع مهم نیست. ما باید حتماً همدیگر را ببینیم چون موضوع مربوط به شماست.

پرسیدم: چه موضوعی؟

پاسخ داد: موضوع خیلی مهم. همه چیز را برایتان تعریف میکنم.

قلبم فشرده شد، انگار نمیدانستم با چه کسی حرف میزنم.

گفتم: دارم گوش میدهم.

حالا دیگر او ساکت شد و سکوتش بقدری طول کشید که من نزدیك بود گوشی را آویزان کنم.

بالاخره گفت: باشد. پس لزومی ندارد حرفی بزنم. من میروم و شما دیگر هرگز مرا نخواهید دید. ولی قسم میخورم که...

چیزی گفت که من نفهمیدم اما بلافاصله قیافه‌اش را برای خودم مجسم کردم که چگونه با دندان‌های قفل‌شده و چشمهای نیمه‌بسته ایستاده است و نفس نفس میزند. و شاید همین سکوت او مرا متقاعد کرد که بروم. پس گفتم که میآیم و گوشی را آویزان کردم.

وقتیکه در ورودی را با کلید خودم باز کردم و در آستانه اطاق ناهارخوری ایستادم، روی میز یك قالب کره و پنیر دیدم. این موضوع باورنکردنی بود - پنیر واقعی، پنیر سرخ هلندی با کره واقعی در یك لیوان لعابی بزرگ. نان ناشناسی که پخت لنینگراد نبود بصورت تکه‌های بزرگ روی میز دیده میشد. معلوم بود که دست سخاوتمندی آن را بریده بود. موقعیکه وارد شدم راماشوف مشغول باز کردن قوطی‌های کنسرو با کارد آشپزی بود. از درون کیسه‌ای که روی میز قرار داشت سر یك بطری بیرون زده بود...

روزالیا نائوموونا با موهای پریشان، در حالیکه شاد و خندان بود از اطاق خواب بیرون آمد و نجواکنان از من پرسید:

- کاتیا، فکر میکنید، میتوانم برتا را دعوت کنم؟

من گفتم: نمیدانم.

روزالیا نائوموونا گفت:

– خدای من شما عصبانی هستید؟ ولی من فقط میخواستم بدانم که...

با صدای بلند گفتم:

– میشا، روزالیا نائوموونا از من خواهش کرده از شما بپرسم اجازه میدهید خواهرشان برتا سر میز بیآید؟

راماشوف گفت: این چه سؤالیه! البته. خودشان کجا هستند؟ من خودم ازشان دعوت میکنم.

گفتم: شاید از دیدن شما وحشت کنند.

او خنده ناجوری کرد و گفت:

– خواهش میکنم، خواهش میکنم!

آنشب شام خیلی شادی داشتیم. بیچاره روزالیا نائوموونا با دستهای لرزان ساندویچ درست میکرد و با حالت مقدسی ساندویچ‌ها را میخورد. برتا با آن هیکل کوچولو و موهای سفید و بینی تیز و نگاه بی‌تفاوت با هر تکه‌ای که در دهانش میگذاشت پچ‌پچ‌کنان چیزی میگفت. اما راماشوف بدون وقفه حرف میزد – مینوشید و ور میزد.

اینجا بود که بخوبی او را از زیر نظر گذراندم!

ما چند سال بود همدیگر را ندیده بودیم. آنوقت‌ها راماشوف نسبتاً چاق بود. در حالت صورت و اندامش که بطرف عقب متمایل میشد وقار شخصی که دارد چاق میشود نمایان بود. او مثل همه اشخاص زشت و بیریخت سعی میکرد لباس‌های خیلی شیك بپوشد.

ولی حالا لاغر شده بود و استخوانهایش بیرون زده بود. دور کمرش کمربند چرمی نوئی با دو رشته حمایل که جزوجز صدا میکرد بسته بود. روی یراق یقه پیراهن نظامیش دو علامت مستطیل دیده میشد – فکر کردم: جداً سرگرد شده؟ استخوانهای جمجمه‌اش بیرون زده بود. در چشمهای باز و بی‌حرکتش که پلك نمیزد حالت تازه‌ای بوجود آمده بود – فکر کردم شاید در اثر خستگی باشد؟

وقتی متوجه شد که دارم باو نگاه میکنم پرسید:

– من عوض شده‌ام، نیست؟ جنگ مرا از این رو به آن رو کرد. همه چیزم عوض شد – هم روحم، هم جسمم.

اگر همه چیزش عوض شده بود نمی‌بایست راجع به این موضوع حرف میزد.

گفتم: میشا، اینهمه جنس از کجا آوردید؟ دزدیده‌اید؟

ظاهرا جمله آخر مرا نشنید، چون گفت:

– میل کنید، میل کنید! من باز هم گیرمیآورم. اینجا همه چیز گیر میآید. شما فقط راهش را بلد نیستید.

گفتم: جدی؟

– بله، بله. آدمهائی هستند...

نمیدانم با این حرف چه میخواست بگوید ولی من بی‌اختیار ساندویچ خودم را روی بشقاب گذاشتم و پرسیدم:

– شما خیلی وقته که تو لنینگراد هستید؟

گفت: روز سومه. مرا از مسکو فرستادند اینجا و در اختیار رئیس فروشگاه‌های نظامی گذاشتند. من تو جبهه جنوب بودم. به محاصره افتادم و معجزه شد که نجات پیدا کردم.

این یك حقیقت وحشتناکی برای من بود و من با حالتی بی‌تفاوت و با احساس فراموش‌شده سلطه‌ای که بر او داشتم به حرفهایش گوش میدادم.

راماشوف گفت: ما بطرف کی‌یف عقب‌نشینی میکردیم و نمیدانستیم که راه کی‌یف را قطع کرده‌اند. فکر میکردیم آلمانی‌ها خیلی دور هستند اما آنها نزدیك «کریستینوفکا» در دویست کیلومتری جبهه با ما روبرو شدند.

او خندید و گفت: یك جهنم واقعی بود. ولی راجع به این موضوع بعداً صحبت میکنم. اما حالا میخواهم بگویم که نیکلای آنتونیچ را در مسکو دیدم. عجیب اینکه مسکو را ترك نکرد و به جای دیگر نرفت.

با حالتی بی‌تفاوت گفتم: راستی؟

ما کمی سکوت کردیم.

بعد رو باو کردم و گفتم:
– میشا، شما مثل اینکه میخواستید راجع به موضوعی با من حرف بزنید؟ بیآئید برویم اطاق من.
او برخاست و سینه‌اش را جلو داد. بعد نفسی تازه کرد و کمربندش را صاف کرد.
– بله، برویم. اجازه میدهید شراب را با خودم بیآورم؟
گفتم: خواهش میکنم.
پرسید: کدام یکی را؟
گفتم: من نمیخورم. هرکدام را که دلتان میخواهد.
او یك بطری و دوتا استکان از روی میز برداشت و پس از تشکر از روزالیا نائومونا دنبال من راه افتاد.
ما نشستیم: من روی کاناپه و او کنار میز ساشا که قلم موهای او همانجا در یك جام بلند دست‌نخورده باقی مانده بود.
راماشوف گفت: این داستان درازیه.
معلوم بود که دچار هیجان شده بود. اما من آرام و خونسرد بودم.
دوباره تکرار کرد:
– داستان خیلی خیلی درازیه... شما سیگار میکشید؟
گفتم: نه.
– خیلی از خانمها زمان جنگ به سیگار پناه برده‌اند.
گفتم: بله، خیلی. توی بیمارستان منتظرم هستند. شما درست بیست دقیقه وقت دارید.
راماشوف در حالیکه فکر میکرد بطور شمرده شمرده گفت:
– خیلی خب. شما میدانید که من در ماه اوت از جبهه لنینگراد رفتم. من هیچ دلم نمیخواست بروم چون قصد داشتم شما را ببینم. اما دستور – دستوره...
این جمله‌ای بود که معمولا سانیا میگفت و شنیدن آن از دهان راماشوف برای من نامطبوع بود.

– تعریف نمی‌کنم که چطور سر از جنوب درآوردم. ما نزدیك کی‌یف جنگیدیم و شکست خوردیم.

او گفت: «ما».

– در «کریستینوفکا» به یك قطار بهداری ارتش که کی‌یف را دور میزد و مقصدش «اومان» بود پیوستم. واگن‌های آن، واگن‌های باری معمولی بود که زخمی‌ها در آنها جا داشتند. عده زیادی مجروح سخت داشتیم. سه روز و چهار روز و پنج روز توی هوای گرم و خفه و پر از گرد و خاك در راه بودیم...

برتا در اطاق مجاور نماز میخواند.

راماشوف برخاست و با یك حرکت عصبی در را کیپ کرد.

– من یکی دو روز قبل از اینکه سوار قطار شوم در اثر انفجار بمب صدمه دیدم. البته موج صوتی صدمه زیادی بمن نزد. فقط گاهی اوقات سمت چپ بدنم دچار رعشه میشد.

راماشوف با خنده زورکی افزود:

– سمت چپ بدنم هنوز هم قرمز میشود.

واریا که آنشب لباس راماشوف را عوض کرده بود بمن گفت که سمت چپ بدنش دچار سوختگی شده. لابد این همان «قرمزشدنی» بود که او میگفت:

– خلاصه مجبور شدم به کارهای کارپردازی قطارمان برسم. در وهله اول میبایست وضع تغذیه را روبراه میکردم و میتوانم با افتخار بگویم با اینکه ما دو هفته تمام تو راه بودیم هیچکس از فرط گرسنگی نمرد. اما صحبت از من نیست.

– پس از کیه؟

– دو دختر دانشجو از شهر «استانیسلاو» همراه ما بودند. آنها برای زخمی‌ها غذا میبردند و باندهای پانسمانشان را عوض میکردند و هر کاری که از دستشان برمیآمد میکردند. تا اینکه روزی یکی از آنها مرا نزد یك

خلبان برد – این خلبان زخمی تو یکی از واگن‌های باری بستری بود.

راماشوف برای خودش شراب ریخت.

من از دخترها پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟» آنها گفتند: «باهاش صحبت کنید!». پرسیدم: «راجع به چی؟» آنها گفتند: «نمیخواهد زنده بماند. میگوید که با تپانچه خودکشی خواهد کرد. گریه میکند». ما رفتیم پیشش. نمیدانم چطور شد که من یکدفعه هم باین واگن سر نزده بودم. او رو بپائین دراز کشیده بود. پاهایش را سرسری و ناشیانه باندپیچی کرده بودند. دخترها کنارش نشستند و صدایش کردند...

راماشوف ساکت شد. بعد با صدای خفه‌ای گفت:

– کاتیا، پس چرا نمی‌خورید؟ همه‌اش من تنها میخورم. اگر مست کردم چکار میکنید؟

– بیرونتان میکنم. داستانتان را تا آخر تعریف کنید.

او شراب را با یك حرکت سریع تا ته خورد و چند قدم در اطاق برداشت و نشست. منهم کمی لب تر کردم و باین فکر افتادم که مگر در این دنیا کم خلبان وجود دارد؟

فصل یازدهم

ایمان دارم

و حالا داستانی که راماشوف برای من تعریف کرد.

سانیا از ناحیه پا و صورت زخمی شده بود، زخم پاره پاره صورتش در حال التیام بود. او نگفت در چه شرایطی مجروح شد – این موضوع را راماشوف بطور کاملا تصادفی از روزنامه ارتشی «شاهین‌های سرخ» که مطلب کوتاهی راجع به سانیا چاپ کرده بود فهمید. او این شماره

روزنامه را برای من میآورد و اگر آن حادثه احمقانه در زیرزمین خانه ویران که به کمك بچه‌ها شتافته بود رخ نمیداد بدون شك روزنامه را بمن میرساند. او گفت که از بین رفتن روزنامه اهمیتی ندارد چون تمام مطلب را از اول تا آخر حفظ کرده است. مطلب روزنامه از اینقرار بود:

«هواپیمای تحت فرماندهی سروان گریگوری‌یف پس از انجام مأموریت جنگی هنگام بازگشت مورد تعقیب چهار فروند هواپیمای شکاری دشمن قرار گرفت. سروان گریگوری‌یف در نبرد نابرابر، یك شکاری دشمن را سرنگون ساخت. بقیه هواپیماها محل نبرد را ترك کردند. هواپیمای گریگوری‌یف صدمه دید ولی او همچنان به پرواز ادامه داد. در نزدیکی خط جبهه هواپیمای تحت فرماندهی او مجدداً مورد حمله دو فروند هواپیمای «یونکرس» قرار گرفت. گریگوری‌یف هواپیمای مشتعل خود را با موفقیت به هواپیمای «یونکرس» کوبید و آن را سرنگون ساخت. خلبانان واحد «ن» همواره خاطره شاهین‌های دلیر و شجاع خود – سروان گریگوری‌یف، ناوبر لوری، تیرانداز و مامور بیسیم هواپیما کارپنکو و تیرانداز هوائی یرشوف را – که تا واپسین دم حیات در راه میهن جانفشانی کردند، گرامی خواهند داشت».

راماشوف گفت که شاید متن خبر دقیق نباشد، جمله‌ها آنطور که میگفت پشت سر هم نبود اما به سر خودش قسم میخورد که موضوع خبر حقیقت داشت. او روزنامه را با کاغذهای خیلی مهم دیگر در کیف اسنادش گذاشته بود اما کیف اسنادش در آب افتاد و روزنامه به یك گوله کاغذ خیس مبدل شد و موقعیکه خشکش کرد قسمتی از روزنامه که خبر در آن درج شده بود ازبین رفت. اما این موضوع هم اهمیتی نداشت.

بنابر این سانیا را شهید میدانستند ولی او فقط از ناحیه صورت و پا زخمی شده بود. زخم صورتش سطحی

بود اما پایش خیلی جدی، به هر حال خود سانیا نمیتوانست بدون کمك دیگران راه برود.

از راماشوف سؤال کردم که «سانیا چطور سر از قطار درآورد؟» و راماشوف جواب داد: «نمیدانم، ما راجع به این موضوع حرف نزدیم». پرسیدم: «چرا؟». گفت: «برای اینکه یکساعت بعد از دیدار ما در بیست کیلومتری «کریستینوفکا» تانکهای دشمن قطار را بتوپ بستند». او همین فعل را بکار برد: «بتوپ بستند».

برخورد با تانکهای آلمانی در پشت جبهه خودمان — یك امر غیر منتظره بود. قطار ایستاد چون لکوموتیو با اولین شلیك از کار افتاد. زخمی‌ها از واگن‌ها پائین پریدند و پشت خاکریز پنهان شدند. دیگران پراکنده شدند و آلمانی‌ها از لای قطار آن‌ها را به گلوله‌های «شراپنل» بستند.

راماشوف گفت که در وهله اول خودش را به سانیا رساند. خارج کردن او از واگن درمیان آتش دشمن کار آسانی نبود ولی راماشوف او را از واگن خارج کرد و آنها پشت چرخهای قطار مخفی شدند. زخمی‌هائیکه جراحت‌های سخت داشتند از درون واگن‌ها داد میزدند: «برادرها، کمك!» اما آلمانیها همچنان قطار را میکوبیدند و آتش آنها به واگن‌های مجاور و نزدیك رسیده بود. دیگر نمیشد پشت چرخها ماند و سانیا گفت: «بدو برو، من تپانچه دارم و آنها مرا زنده دستگیر نمیکنند». ولی راماشوف او را ترك نکرد بلکه از راه نهر گل‌آلودی که گل ته آن تا زانو میرسید کشان کشان از آن ناحیه دور گرد در حالیکه سانیا محکم به دستهایش میزد و دشنام میداد. بعد یك نفر ستوان به راماشوف کمك کرد که سانیا را از روی باتلاق رد کنند و آنها در یك بیشه کوچك کبوده که خیس باران بود تنها ماندند.

این وضع بسیار وحشتناك بود چون یك واحد رخنه‌ای آلمانی‌ها نزدیك‌ترین ایستگاه را تسخیر کرده و دوروبر

نبرد ادامه داشت و آلمانی‌ها هر آن ممکن بود به این بیشه کوچك که در این ناحیه باز جای مناسبی برای دفاع بود برسند. میبایست بدون فوت وقت به حرکت ادامه داد. اما زخم صورت سانیا سرباز کرد و تبش بالا رفت و او پشت سر هم به راماشوف میگفت: «مرا تنها بگذار، از بین میروی!»* یکبار هم گفت: «فکر میکردم در وضعی که دارم باید از تو بترسم». موقعیکه پایش را زمین میگذاشت احساس درد شدیدی میکرد چون خون در پایش جمع میشد. راماشوف یك چوب زیربغل برای او درست کرد: شاخه‌ای را از وسط برید و کلاه خود را به قسمت بالای آن بست – در نتیجه چیزی شبیه چوب زیربغل از آب درآمد. اما سانیا به هر حال نمیتوانست راه برود و آنوقت راماشوف تنها بطرف قطار رفت بامید اینکه دو دختر اهل استانیسلاو را پیدا کند. اما موفق نشد خودش را به قطار برساند چون وقتی به حاشیه باتلاق رسید بطرف او تیراندازی کردند و او مجبور شد برگردد.

راماشوف گفت:

– در حدود یکساعت بعد یا کمی بیشتر به بیشه برگشتم و او را پیدا نکردم. بیشه کوچك بود و من طول و عرض آن را طی کردم. میترسیدم با صدای بلند صدایش کنم ولی با وجود این چند بار داد زدم اما جوابی نشنیدم. تمام شب دنبالش گشتم و بالاخره از پا درآمدم و خوابم برد. صبح فردا دوباره همان محلی را که از هم جدا شده بودیم پیدا کردم: خزه‌های بهم ریخته و چوب زیر بغل زیر درخت کبوده قرار داشت...

بعد راماشوف به محاصره افتاد ولی با گروهی از ناویان ناوگان رود «دنپر» از حلقه محاصره درآمد و به قوای خودی رسید. از آن ببعد دیگر چیزی درباره سانیا نشنیده بود...

هزار بار برای خودم مجسم کرده بودم که چگونه از این موضوع باخبر میشوم. یك نامه خیلی عادی، اما بدون

تمبر بدستم میرسد و من بازش میکنم - آنوقت همه چیز از بین میرود و من بدون اینکه حرفی بزنم نقش بر زمین میشوم. یا واریا که اینهمه دلداریش داده بودم میآید و ابتدا با احتیاط و از دور میپرسد: «اگر کشته میشد چکار میکردی؟» و من جواب میدهم: «طاقت نمیآوردم». من در کمیسariای جنگ بین خانمهای دیگر ایستادهام. ما بهمدیگر نگاه میکنیم و هر کس اسیر این فکر است: «کدام یك خواهد شنید که شوهرش کشته شده است؟» همه این چیزها بعقلم رسیده بود اما هرگز فکر نمیکردم که این موضوع را از راماشوف خواهم شنید.

البته همه اینها مزخرفاتی بود که راماشوف از خودش درآورده یا در مجله خوانده بود، درستتر اینکه از خودش درآورده بود چون نقشهاش از پس هر جملهای که میگفت بچشم میخورد. ولی چرا من سزاوار این وضع بودم که این مرد به لنینگراد بیآید - به لنینگرادی که زندگی من در آنجا بدون وجود او هم دشوار بود - بیآید و مرا باین طرز ناجوانمردانهای فریب بدهد؟

با لحن آرام و خونسردی گفتم:

- میشا، شما مرا توی نامهتان «سعادت و زندگیام» نامیدید. این موضوع درسته؟

او بدون اینکه حرفی بزند بمن نگاه میکرد. رنگش پریده و لالههای گوشش قرمز بود ولی حالا که پرسیدم «این موضوع درسته؟» لالههای گوشش مثل آتش سرخ شد.

گفتم: پس چرا نقشه کشیدید که مرا عذاب بدهید؟ باید اعتراف کنم که گاهی اوقات دلم بحالتان میسوخت. ممکن نیست دل زنی حتی یکبار در زندگی به حال کسی که دوستش دارد نسوزد. ولی آخر، آدم کندذهن، شما چطور نمیفهمید که اگر سانیا خدائی نکرده از دست میرفت من از شما بیزار میشدم؟ میشا، شما باید اعتراف

کنید که همه این مطالب دروغ بود. بعد باید از من معذرت بخواهید چون در غیراینصورت من حقیقتاً شما را مثل یك آدم پست و بدجنس از این خانه بیرون میکنم. آنچه که شما تعریف کردید چه وقت اتفاق افتاد؟..

– ماه سپتامبر.

– می‌بینید. ماه سپتامبر. اما من نامه‌ای بتاریخ دهم اکتبر داشتم که سانیا توی آن نوشته که صحیح و سالمه و اگر فرماندهیش اجازه بدهد برای یك روز به لنینگراد خواهد آمد. خوب، حالا چه میگوئید، میشا؟

نمیدانم از کجا این نیرو را پیدا کردم که در یك چنین لحظه‌ای دروغ بگویم؟ من که هیچ نامه‌ای بتاریخ دهم اکتبر از سانیا نداشتم. سه ماه بود که حتی یك کلمه از سانیا بدستم نرسیده بود.

راماشوف پوزخندی زد و گفت:

– خیلی خوب شد که حرف مرا باور نکردید. من از چیز دیگری ترس داشتم. باشد، هر چه پیش آمد خوش آید.

گفتم: پس تمام اینها دروغ بود؟

و راماشوف گفت: بله، دروغ بود.

او میبایست مرا متقاعد میکرد، میکوشید صحت گفته‌های خودش را بمن ثابت کند، میبایست عصبانی میشد و مثل آنروز – در میدان «ساباچایا» – با لبهای لرزان روبروی من می‌ایستاد. اما او با قیافه بی‌تفاوتی گفت:

– بله، دروغ بود.

و قلب من به تپش افتاد و فروریخت.

ظاهرا راماشوف این موضوع را احساس کرد چون بطرف من آمد و دستم را گرفت – خیلی آزاد و با شهامت. من دستم را کشیدم.

– اگر من میخواستم شما را فریب بدهم بطور خیلی ساده روزنامه را بهتان نشان میدادم. آنجا با حروف

سیاه روی کاغذ سفید نوشته شده که سانیا کشته شد. ولی من چیزی را برای شما تعریف کردم که هیچکس در این دنیا نمیداند. و این موضوع خنده‌داره که من اینکار را به پیروی از احساسات شخصی پست و ناچیز خودم کردم یا اینکه فکر میکردم که این خبر شما را نسبت به من متمایل میکند؟ نه، این موضوع حقیقت دارد، حقیقتی که جرئت نکردم از شما پنهانش کنم.

من مثل سابق صاف و بیحرکت نشسته بودم ولی ناگهان همه چیز تدریجا از دور و برم دور شد: میز ساشا با قلم‌موهای داخل جام بلند و این نظامی موخرمائی که بغل میز نشسته بود و من اسمش را بکلی فراموش کرده بودم. ساکت بودم و احتیاج به چیزی نداشتم اما این نظامی نمیدانم چرا با عجله رفت و با زن کوچولو و خوش‌اندام و مو سپیدی به اطاق برگشت و زن با دیدن من سر خودش را با هر دو دست گرفت و بانگ زد:

– کاتیا، خدای من! زود باشید آب بیآورید، آب بیآورید! کاتیا، چه اتفاقی افتاده؟

فصل دوازدهم

امید

– واریاجان، چی بسرم آمده؟ من مریض شده‌ام؟

– بهیچوجه مریض نیستی، سالمی.

واریا دستش را تکان داد و یکنفر در حالیکه با احتیاط قدم برمیداشت و چکمه‌هایش جزو جز صدا میکرد از اطاق خارج شد و با صدای آرامی گفت:

– بهوش آمد.

پرسیدم: کی بود؟

واریا از روی غیظ گفت:

– همان آشنای زاغت.
من سکوت کردم. بعد از واریا پرسیدم:
– واریاجان، تو از موضوع باخبر شدی؟
واریا گفت: خدای من، هنوز که چیزی نشده. این که مهم نیست عزیزم!
واریا مرا به خودش چسباند و بغلم کرد و گفت:
– مگر میشود اینطور عکس العمل نشان داد؟ پس من باید چکار کنم – باید بمیرم؟ هیچ فکر نمیکردم تو اینطور باشی! سابقاً ممکن نبود فکر کنم که اینطوری. یا قبلا خیلی زجر کشیدی؟ یا اینکه بدون رعایت احتیاط موضوع را بهت گفت؟
گفتم: نه، با احتیاط گفت. عیبی ندارد، رفع میشود.
واریا گفت: البته که رفع میشود. همین حالا هم رفع شده. دلت میخواهد قهوه بخوری؟
دوباره سکوت کردم. بعد گفتم:
– واریاجان!
– چیه عزیزم؟
– من هنوز هم امیدوار هستم.
– خوب البته، پس چکار کنی؟ باید امیدوار باشی! من بهت میگویم – حرفهایم را بخاطر بسپر: سانیای تو برمیگردد. هیچ بلائی سرش نمیآید.
پیدا کردن روزنامه «شاهینهای سرخ» که مطلب مربوط به سانیا را چاپ کرده بود، در شهر لنینگراد بسیار دشوار بود. اول سعی کردم خود روزنامه را گیر بیآورم، حتی از یك مخبر نظامی فهمیدم که این روزنامه در کدام واحد منتشر میشود. بعد، وقتیکه پتیا برای من نوشت که خودش این مطلب را خوانده از جستجوی روزنامه دست کشیدم. پتیا نوشته بود: «کاتیای عزیز، من مدام بفکر شما هستم. برای من سانیا نزدیك‌ترین شخص روی زمین بود. او از دوره کودکی برادر عزیز و گرامیم بود. همیشه زنگوله‌ای در دلش صدا میکرد و هر وقت به صدای زنگ

آن گوش میدادم دلم راحت میشد. این دوره کودکی و آرزوها و سوگند ما بود که سانیا در تمام طول زندگیش آن را بخاطر داشت. چقدر دلم میخواست شما را میدیدم و در غم شما سهیم میشدم!»

من در پاسخ نامه او، بتفصیل داستان راماشوف را برایش نوشتم و اضافه کردم که امیدم را از دست نداده‌ام...

با گذشت زمان کمتر و کمتر به منزل برمیگشتم. بعد دوره جمعیت صلیب سرخ روسیه را تمام کردم و بعنوان پرستار حرفه‌ای در بیمارستان مشغول خدمت شدم. در ضمن باید بگویم که قحطی مدت مدیدی ناراحتم نمیکرد یعنی مثلا از واریا بیشتر تحمل داشتم گرچه ظاهر واریا نشان میداد که بمراتب از من قوی‌تر است. برای من تحمل این وضع راحت‌تر بود که بدبختی در این‌روزهای سخت لنینگراد نصیب من شد، در شهری که آدم ممکن بود در تختخواب خودش مورد اصابت گلوله توپ قرار گیرد، در شهری که خیابان‌ها زیر پوشش برف اول رفته بود اما پنجره‌های خانه‌ها هنوز باز بود چون عده زیادی از اهالی لنینگراد از وقتیکه هوا سرد نشده بود به کارگاه‌ها رفتند و دیگر به خانه‌های خودشان برنگشتند.

از این حیث راحت‌تر بود چون با ایستادگی در مقابل تمام مصائبی که محاصره شهر بارمغان آورده بود، من بی‌اختیار با غم و غصه خودم مبارزه میکردم. و عجیب اینکه راماشوف مرا درك میکرد. بیهوده نبود که بکلی دست از قانع کردن من برای ترك لنینگراد کشید...

او داستان خودش را برای من تکرار کرد و من از جزئیات زیادی باخبر شدم که قبلا اشاره‌ای هم به آنها نکرده بود. موقعیکه راماشوف و ستوانی که گفته بود سانیا را از روی باتلاق رد میکردند، هر دو مچ دستهای یکدیگر را گرفتند و سانیا روی دستشان نشست و دستهایش را دور گردنشان انداخت. یکی از دخترها اسمش کاتیا بود

و سانیا از شنیدن این اسم خوشحال شد و بعد مرتب او را باسم صدا میکرد. موقعیکه سانیا گفت: «خیال میکردم که باید از تو بترسم» راماشوف در جواب خنده‌اش گرفت و این موضوع حقیقتاً خنده‌دار بود چون آلمانی‌ها هر آن ممکن بود سر از بیشه کوچك در بیآورند.

این موضوع حقیقت داشت، چرا میبایست دروغ میگفت؟ اگر منظورش فقط و فقط فریب دادن من بود بطور خیلی ساده روزنامه را به من نشان میداد، روزنامه‌ای را که در آن با خط سیاه روی کاغذ سفید نوشته شده بود که سانیا کشته شده است. او هر کاری که توانست در حق سانیا انجام داد و اینکار را برای آن کرد چون نمیشد تصور کرد که قادر بود چنین کاری بکند.

یك روز بطور جسته و گریخته باو گفتم که خیلی دلم میخواست پتیا را میدیدم.

چند روز بعد راماشوف بمن گفت:

— کار درست شد. فردا میآید.

شاید این یك تصادف ساده بود گرچه راماشوف اصرار میکرد که احضار پتیا را از طریق رئیس فرهنگستان هنرهای تجسمی ترتیب داد. ولی چند روز گذشت و پتیا حقیقتاً آمد.

من سه ماه و نیم بود که او را ندیده بودم. وقتیکه به بدرقه‌اش رفتم از اینکه همیشه حواسش پرت بود و باصطلاح همیشه توی لاك خودش بود، میترسیدم چون این قبیل خصلت‌ها کمتر ممکن بود در شرایط جبهه بدردش بخورد. اما وقتیکه وارد شد با مرد قوی هیکل و برنزه و کشیده‌ای که مثل سابق خمیده نبود روبرو شدم. در ضمن از نگاهش هم اطمینان بنفس میبارید.

او صبح سحر، در حدود ساعت شش بامداد نزد من آمد. ما تا وسط روز منتظر راماشوف شدیم. پتیا حرف میزد و من گوش میدادم، در ضمن حالتم طوری بود انگار

این پتیا نبود بلکه برادر کوچکترش بود - کمی خشن‌تر و سرخ و سفید، با پوستینی که بوی گوسفند میداد و انگشتهای زردی که با مهارت سیگارهای بزرگ می‌پیچید. آنچه او درباره خودش تعریف کرد داستان یك اخلاق بود. او که یك نقاش و هنرمند بود، در روزهای اول ورود به جبهه با دورنمای وسیع جنگ روبرو شد نه با خود جنگ. او یك چیز بود و جنگ یك چیز دیگر. اما یکی دو هفته گذشت و مشاهده جنگ از دریچه چشم یك نقاش بپایان رسید. حالا دیگر او سرباز شده بود و هر کاری که از دستش برمیآمد میکرد تا مبدل به یك سرباز واقعی شود.

در حالیکه با یك حرکت سریع دوروبر را نظاره میکرد گفت:

— خب، تو این دنیای کهنه چه خبر؟

با اینکه خیلی صبر کردیم راماشوف برنگشت و من زودتر راه افتادم چون میدیدم که پتیا هوس دارد «در این دنیای کهنه» تنها بماند. وقتیکه به در رسیدم سرم را برگرداندم و دیدم که یکی از کتان‌های لوله‌شده خودش‌را برداشت و با انگشتهای خشنش که یکمرتبه به لرزه افتاد مشغول باز کردن آن شد.

از بیمارستان به راماشوف تلفن کردم و او با خوشحالی گفت:

— آمد؟ می‌بینید؟ آنوقت شما شك داشتید!

گفتم: بله، آمد. عصر سری بهش بزنید، میخواهد شما را ببیند.

او گفت: متأسفانه عصر نمیتوانم بیآیم. کار فوری دارم.

گفتم: نه، باید بیآئید! شنیدید میشا؟

و گوشی را روی تلفن انداختم.

او آمد. ما در اطاق ناهارخوری نشسته بودیم. بمحض اینکه از در گذشت دستش را دراز کرد و بطرف پتیا رفت و گفت:

– خوشوقتم، خوشوقتم. خیلی خوشوقتم، راستش را بخواهید فکر نمیکردم بتوانید مرخصی بگیرید، قسم میخورم! ولی معلوم شد که شما شخص معروفی هستید. اگر شما نقاش معروفی نبودید کار درست نمیشد.

پتیا با لحن رسمی اداری جواب داد:

– خیلی ممنونم رفیق سرگرد.

راماشوف گفت:

– کدام سرگرد! من سررشته‌دار رتبه دو هستم! هی فرصت نمیکنم علامت چرخها را به یراق یقه‌ام وصل کنم. برای همین همه فکر میکنند سرگرد هستم!

پتیا نگاهی باو کرد، بعد چشمش را کنار برد و به گوشه اطاق نگاه کرد. لابد نظرش این بود که هیچ کاری از وصل کردن علامت چرخها آسان‌تر نبود تا کسی سررشته‌دار رتبه دوم‌را با سرگرد عوضی نگیرد.

راماشوف پرسید: خب، چه خبر از جبهه؟ همین حالا بمن گفتند که «لیگوف» را گرفته‌اند.

پتیا گفت: تا آنجائیکه من اطلاع دارم نگرفته‌اند.

– پس اینطور! راستی من دیگر باین فکر بودم که کار تمام است و این روزها در واگن بین‌المللی بسوی مسکو جیم شویم. لابد صبر کنیم؟

در لنینگراد این موضوع را «جیم شدن» تعریف نمیکردند. من خجالت کشیدم. ولی پتیا انگار به این حرفها توجهی نکرد.

سکوت کوتاهی بر قرار شد.

بعد راماشوف گفت: بنا بر این سؤال اول و یگانه – سانیا؟

چرا رفتارش اینهمه بدون قید و عجیب بود؟ چرا گاهی با نوعی ترس و گاهی با حالت غرور و افاده لبخند میزد؟ چرا داستانی درباره آتش‌نشانهائی که با روپوش استتار در زیر آتش توپخانه سیب‌زمینی می‌کندند تعریف کرد؟

نمیدانم، برای من بی‌تفاوت بود. من فقط به فکر سانیا بودم...

بالاخره راماشوف با نوعی خودپسندی اسرارآمیزی گفت:

— فقط یك راه وجود دارد. زمین‌های اطراف کی‌یف حالا در دست پارتیزانهاست. شکی نیست که پارتیزانها با فرماندهی جبهه تماس دارند. باید وارد این رابطه شد و باصطلاح به کسی مأموریت داد که اطلاعاتی درباره سانیا جمع کند.

پتیا در حالیکه یك پایش را روی پای دیگر انداخته و مشتش را زیر چانه‌اش گذاشته بود چشم از راماشوف برنمیگرفت.

راماشوف ادامه داد و گفت:

— اینجا دو تا اشکال وجود دارد. اول اینکه ما تو لنینگراد هستیم. دوم اینکه صدور فرمان پیدا کردن سانیا یا جمع‌آوری اطلاعات مربوط به او کار یکی از سازه‌انهاست که دسترسی بآن فوق‌العاده مشکله. اما کار غیره‌مکن وجود ندارد. من اینجا، توی ستاد دستجات پارتیزانی لنینگراد اشخاص آشنائی دارم و اینکار را میکنم. — بعد در حالیکه رنگ و رویش را می‌باخت افزود: البته اگر مانعی بصورت موارد استشنائی بوجود نیآید.

«موارد استثنائی» بسیار زیاد بود چون خود زندگی ترکیبی از این موارد بود. تمام آنچه که در آنسوی دریاچه «لادوگا» بود مدت مدیدی بنام «زمین بزرگ» خوانده میشد و حفظ ارتباط تلگرافی ساده هم با آن روز بروز دشوارتر میگردید.

گفتم: پتیا شما چرا حرفی نمیزنید؟

پتیا که انگار از این سؤال من بخود آمده بود گفت:

— دارم گوش میدهم. بله، صحیحه. من نمیتوانم بگویم تا چه حد میتوان روی این ارتباط حساب کرد، مخصوصا حالا. اما کار را باید فوری شروع کرد. رفیق

راماشوف از این لحاظ کاملا نظر صائبی دارد. در ضمن، کاتیا، اگر من جای شما بودم، نامه‌ای برای واحد مینوشتم.

وقتیکه راماشوف رفت پتیا بمن گفت:
— عزیزم، جان دلم، میخواهید چه بگویم؟ من خیلی خیلی ازش بدم آمد. اما چکار میتوان کرد، اینطور نیست؟ این موضوع هیچ اهمیتی ندارد. در وجود او یك چیز نچسب و سرد و مکتومی وجود دارد ولی در عین حال در هریك از حرکات و حرفهائی که میزند نوعی ابراز احساسات به چشم میخورد! حتی هوس کردم تصویرش را نقاشی کنم. این جمجمه چهارگوش... اما اینها همه‌اش حرفه! مهم اینکه بنظر من شخص کارکشته‌ای آمد.
گفتم: در اینکه شکی نیست!
— و به شما دلبستگی دارد.
— بدون شك.
پتیا گفت: نمیتوانید با خودش به ستاد گروههای پارتیزانی بروید؟
— البته که میتوانم.
— پس بروید. و حتماً باید نوشت و استعلام داد. این موضوع اهمیت زیادی دارد. خیال خودتان راحت میشود.
پتیا دستم را گرفت و گفت:
— چقدر لاغر شده‌اید! چه قیافه زجرکشیده‌ای پیدا کرده‌اید! بیچاره کاتیا! لابد اصلا نمی‌خوابید؟
گفتم: چرا، میخوابم.
پتیا گفت: سانیا برمیگردد، حتماً برمیگردد.
(من با چشمهای بسته به حرفهایش گوش میدادم و سعی میکردم جلوی لرزش لبهایم‌را بگیرم).
— همه چیز دوباره خوب خواهد شد چون عشق شما بقدری قویه که هر غم و اندوهی در برابر آن عقب‌نشینی

خواهد کرد. فکر میکنم هیچکس مثل شما و سانیا این قدرت دوست داشتن را نداشته باشد. اینهمه قوی، اینهمه پیگیر، برای تمام عمر. وقتیکه اینقدر دوستت دارند مگر میتوان مرد؟ مگر شما بهش اجازه میدهید بمیرد؟

او حرف میزد و من گوش میدادم و دلم باز میشد. غفلتا خاطره محو و مبهمی در خاطرم زنده شد: سانیا خسته و کوفته با لباس خوابیده است و با اینکه شب است هوا کاملا روشن است. پسربچه لاغری پشت دیوار ویولن میزند و من روی فرش دراز کشیده‌ام و گوش میدهم و شقیقه‌هایم را میمالم. «جوانی ادامه دارد، بدنبال غم و اندوه، شادی و سرور فرا میرسد و بدنبال هجران — وصال و دیدار، همه چیز زیبا و عالی خواهد شد برای اینکه افسانه‌ها و قصه‌هائیکه به آنها عقیده داریم هنوز زنده‌اند».

تا خط جبهه میشد با تراموای رسید. لشکر پتیا در «اسلاویانسك» مستقر بود. او از من خواست بدرقه‌اش نکنم: اینکار خطرناك بود چون در «ریباتسکی» ممکن بود مرا بدون پروانه عبور بازداشت کنند. اما من همراهش رفتم.

گفتم: باشد، چه اهمیتی دارد بازداشتم کنند! رئیس فرمانداری مرا میشناسد.

تراموای شلوغ بود ولی من یکبار دیگر توانستم نامه‌های مادربزرگ را مرور کنم. چند روز پیش پتیا با یك پست چهار نامه سربسته و دوازده قطعه کارت پستال دریافت نمود. آنوقت‌ها در لنینگراد وضع بهمین منوال بود — دو سه هفته هیچکس از «زمین بزرگ» نامه نداشت و بعد یکمرتبه یك دسته نامه میرسید. در منزل فقط فرصت کردم کارت پستالها را بخوانم. در یکی از آنها پتیا با حروف خیلی درشت و چهارگوش نوشته بود: «پاپا، ما یك خرگوش داریم». من برای خودم مجسم کردم که پتیا چگونه سرش را خم کرده و ابروهایش را بالا برده

و مشغول نوشتن این مطلب است. خیلی دوست داشتم وقتی ابروهایش را بالا میبرد و شبیه مادرش میشد. بچه سالم و سیر و امن و امان بود. مادربزرگ هم همینطور. در یك چنین دوره سخت و دشواری چه آرزوی بیشتری میشد داشت؟

پرسیدم: اینطور نیست، پتیا؟

و او با غم و اندوه جواب داد:

– بله، البته. اما نمیدانید چقدر دلم برایش تنگ شده. ایکاش میدانستید!

در آنمیان تراموای به «ریباتسکی» رسید و در امتداد آن به حرکت در آمد. یکی از مسافران گفت که در انتهای خط مدارك را بازرسی خواهند کرد. پتیا برای من نگران بود و من تصمیم گرفتم برگردم.

گفتم: عزیزم، سلامت باشید!

و او با خوشحالی گفت: باشد، باشد، سلامت خواهم بود.

این اصطلاح پتیای کوچولو بود.

ما از روی سر اشخاص دیگر که همگی نگران و به فکر گرفتاری‌های خودشان بودند بهمدیگر دست دادیم و شاید در همین لحظه من با پشیمانی باین فکر افتادم که تقریبا هیچ سؤالی از وضع او نکردم. اما بعد بخودم گفتم: «ولی اینکه آخرین دیدار ما نیست. از بیمارستان اجازه میگیرم و میروم. واحدش در دو قدمی شهر مستقر است».

ایکاش میدانستم چه روزهای متوالی و زجرآور و اضطراب‌انگیزی سپری خواهند شد قبل از اینکه دوباره یکدیگر را ببینیم!

فصل سیزدهم

نومید میشوم

برتا اواسط ماه دسامبر در یکی از «حمله‌خیزترین» روزها که بمباران شهر از صبح سحر شروع شده یا بعبارت دیگر تمام شب قطع نشده بود در گذشت. علت فوتش قحطی و گرسنگی نبود. بیچاره روزالیا نائوموونا ده بار تکرار کرد که موضوع هیچ ربطی به قحطی و گرسنگی نداشت.

او میخواست حتماً خواهرش را همان روز طبق رسوم یهودیان بخاك بسپرد. ولی اینکار مقدور نبود. آنوقت روزالیا نائوموونا مرد یهودی لنگ‌دراز و غمگینی را اجیر کرد و مرد تمام شب بالای سر مرحومه دعا خواند. جسد برتا را طبق رسم در کفن دو تکه‌ای که از دو قواره ملافه دوخته‌نشده تشکیل شده بود قرار دادند و کف اطاق گذاشتند. بمب‌ها خیلی نزدیك منفجر میشدند و آنشب حتی یك شیشه سالم در خیابان عریض ماکسیم گورکی باقی نماند. روشنائی سرخ حریق و برف ارغوانی و گلی خیابانها را روشن کرده و ترس و وحشت به دل همه انداخته بود ولی این مرد غمگین همچنان نشسته بود و ورد میخواند و سرانجام با خیال راحت خوابش برد. وقتیکه صبح سحر وارد اطاق شدم او را دیدم که کتاب دعا را زیر سرش گذاشته و راحت و آسوده کنار مرحومه به خواب رفته است.

راماشوف رفت و یك تابوت گیر آورد. آنوقت یعنی درماه دسامبر هنوز میشد تابوت پیدا کرد و وقتی جسد پیرزن لاغر را درون این جعبه بزرگ و زمخت قرار دادند بنظرم رسید که او در تابوت هم از فرط ترس و وحشت به گوشه‌ای پناه برد.

قبر را میبایست خودمان میکندیم چون گورکن‌ها بعقیده راماشوف پول «سرسام‌آوری» تقاضا کردند.

راماشوف همان پسربچه‌هائی را که روزالیا نائوموونا طرز رنگ کردن را به آنها میآموخت اجیر کرد.

او با هیجان و جنب و جوش زیادی ده دفعه به حیاط رفت و با ناظر دفتر ساختمان در گوشی حرف زد، کف دستش را چند بار به شانه روزالیا نائوموونا نواخت و بالاخره عصبانی شد وقتی دید که روزالیا نائوموونا اصرار دارد برتا را فقط با کفن مرکب از دو ملافه دوخته‌نشده دفن کنند.

با صدای بلندی گفت:

– ملافه‌ها را میتوانیم عوض کنیم! به هر حال یکی دو روز دیگر این ملافه‌ها را از تنش در میآورند.

من راماشوف را از آنجا راندم و به روزالیا نائوموونا گفتم که همه چیز بدلخواه او انجام خواهد شد.

صبح سحر بود. برف خشك و ریزی در هوا می‌چرخید و موقعیکه راماشوف و بچه‌ها بزور و زحمت تابوت را از راه پله‌ها و پا گردان‌ها رد کردند و در حیاط روی لوژ گذاشتند ناگهان بشدت شروع به باریدن کرد. من خواستم به بچه‌ها پول بدهم ولی راماشوف گفت که قرار گذاشته است به آنها نان بدهد.

با خوشحالی گفت:

– موافقید بچه‌ها، نفری صد گرم بعنوان بیعانه؟

پسربچه‌ها بدون اینکه نگاهی باو بکنند موافقت خودشان را ابراز کردند.

راماشوف بمن گفت:

– کاتیا، شما دارید میروید بالا؟ لطف کنید نان را هم بیاورید. توی جیب شنلم گذاشته‌ام.

نمیدانم چرا نان را توی جیب شنلش گذاشته بود. لابد میترسید روزالیا نائوموونا یا آن مرد یهودی نان را بردارند. شنلش در راهرو آویزان بود. خودش مدتی بود که نیم‌تنه پوستی میپوشید.

من از پله‌ها بالا رفتم و بخاطر دارم که بفکر این موضوع افتادم که باید لباس گرم‌تری بپوشم. تمام تنم از شب پیش میلرزید و بهتر بود به قبرستان که هفت کیلومتر تمام با اینجا فاصله داشت نمیرفتم. اما میترسیدم که بدون من، روزالیا نائوموونا سر راه زمین میخورد و دیگر پا نمیشود.

یك تکه نان که در کاغذ پیچیده شده بود در جیب شنل راماشوف بود و من مشغول درآوردن آن شدم. کیسه نرم و کوچکی همراه نان از جیب شنلش درآمد. کیسه پائین افتاد و من در راهرو را باز کردم که آن را بلند کنم. هوای راهروی داخلی تاریك بود. این کیسه جیر زردرنگی بود که ما هدایای مخصوص سربازها را در آنها میگذاشتیم و به جبهه میفرستادیم. من یك لحظه مکث کردم و کیسه را باز کردم. درون آن یك عکس تاشده که از وسط شکسته بود و چند تا حلقه نامزدی قرار داشت. با تنفر فکر کردم: «حتماً با چیزی عوض کرده». عکس هم، یك عکس خیلی قدیمی و رنگ‌وررفته بود که پشت آن نوشته‌ای دیده میشد. نوشته قابل تشخیص نبود چون حروف آن کاملا محو و درهم رفته بود. من دیگر قصد داشتم عکس را درون کیسه بگذارم ولی حس عجیبی مانع اینکار شد. بنظرم رسید که یکوقت این عکس را دیده و حتی آن را در دست گرفته بودم.

از راهرو خارج شدم چون هوای راه پله‌ها روشن‌تر بود و مشغول خواندن نوشته شدم. پشت عکس نوشته شده بود: «اگر میخواهی باشی...» من این جمله را خواندم و ناگهان نور تند و شدیدی جلوی چشمم درخشید و قلبم را دچار سوزش کرد. روی عکس نوشته شده بود: «اگر میخواهی باشی از همه بهتر باش».

نمیدانم چه بلائی سرم آمد. جیغ بلندی کشیدم و بعد دیدم که در پاگردان پله‌ها نشسته‌ام و دارم کف دستم را روی پله‌ها میکشم و دنبال عکس میگردم. از خلال تاریکی

عجیبی که جلوی چشمم را گرفته بود نوشته را خواندم و صورت «چ» را که کلاه پرواز بسر داشت با آن بینی عقابی و چشمهای مهربان و در عین حال عبوسی که از زیر ابروهای کوتاه نگاه میکردند شناختم. این همان عکس «چ» بود که سانیا هرگز آن را از خودش دور نمیکرد. او عکس را در کیف بغلیش میان اسناد و مدارکش گذاشته بود گرچه من هزار بار باو گفته بودم که عکس سائیده میشود و بهتر است آن را پشت شیشه قرار بدهیم و روی میز بگذاریم.

با نوعی غیظ و عصبانیت بطرف راهروی داخلی دویدم و شنل را از روی میخ جارختی کندم و تمام جیب‌هایش را پشت و رو کردم. اولین فکری که به سرم زد این بود که سانیا کشته شده است، مرده است. نمیدانم دنبال چه میگشتم. راماشوف او را بقتل رسانده است. در یکی از جیبهایش مقداری پول بود، اسکناسها را مچاله کردم و توی پرتگاه وسط پله‌ها انداختم. فکر کردم کشتتش و عکس را برداشت. من گریه نمیکردم. فقط باین فکر بودم که راماشوف اسناد و عکس و تمام کاغذها و شاید پلاك هویت سانیا را دردید تا کسی نفهمد که جسدی که در جنگل افتاده است متعلق به کیست. در ذهن صدای راماشوف را شنیدم که گفته بود: «کاغذهای دیگر که خیلی مهم بودند در کیف اسناد قرار داشتند» و مثل این بود که یکی چراغی جلوی هر یك از حرفهای راماشوف روشن کرد.

این عکس در کیف اسناد بود. کاغذهای دیگر و روزنامه «شاهین‌های سرخ» هم همانجا بود. کاغذها خیس شدند و از بین رفتند. مگر خود راماشوف بمن نگفت که «روزنامه مبدل به گوله مچاله‌شده شد». اما عکس سالم ماند، شاید باین علت که سانیا همیشه آن را درون کاغذ کالك می‌پیچید.

از پائین صدای حرف زدن چند نفر بگوش میرسید. روزالیا نائوموونا مرا باسم صدا کرد. من عکس را روی

سینه‌ام پنهان کردم و کیسه را دوباره در جیب شنل راماشوف گذاشتم. بعد شنل را سر جای خودش آویزان کردم و از پله‌ها پائین رفتم و نان را توی حیاط به راماشوف دادم.

او پرسید: چی شده؟ کسالت دارید؟

جواب دادم: نه، حالم خوبه.

دیگر چیزی دربین نبود، نه خیابان‌های خلوت و آرامی که مردم ساکت و خاموش با جابجا کردن پاهای خودشان چون در یك خواب کند و وحشتناك در این خیابانها در رفت و آمد بودند، نه تراموای‌های یخ‌بسته‌ای با قرنیزهای برفی که وسط خیابان گیر کرده بودند و از روی سقفشان چون از روی سقف خانه‌های روستائی برف بطرف پائین سرازیر میشد، نه رد لوژ با جسد قنداق‌شده و کوچك پیرزن باندازه جثه یك کودك، که مدام از ما جلو می‌افتاد و دور میشد. تازه متوجه شدم که راماشوف دستور داده بود تابوت را که روی لوژ کوچك جا نمیگرفت گوشه حیاط بگذارند.

همانوقت گفت: عیبی ندارد، میفروشیمش.

روزالیا نائوموونا حتماً دیوانه شد چون گفت که طبق رسم همینطور هم باید برد — بدون تابوت. من این موضوع را بیاد آوردم و بلافاصله فراموش کردم. دختربچه‌ای که صورتش عین صورت پیرزن‌ها بود بما راه داد و تا زانو توی برف رفت، در کوره‌راه باریکی که در امتداد خیابان «پوشکارسکایا» وسط برف کشیده بودند دو نفر هم نمیتوانستند از کنار هم رد شوند. مرد دیگری که با پالتوی گشاد تلوتلو میخورد و کیفش را با طناب روی شانه‌اش آویزان کرده بود از کنارمان گذشت. طرز راه رفتنش فوق‌العاده عجیب بود. من هر دوی آنها را دیدم و بلافاصله فراموش کردم. همه‌چیز از مقابل چشمم میگذشت: خیابان‌های بی‌سروصدا و پوشیده از برف، جسد قنداق‌شده‌ای که روی لوژ بود و یك جسد دیگر که زن

ناشناسی از آنطرف خیابان آن را بدنبال خود میکشید و مرتب می‌ایستاد و بالاخره عقب ماند. و بسان سایه ساکت و آرامی که بدون جا گذاشتن اثری روی آینه می‌افتد و رد میشود، همینطور هم این شهر سفید و پوشیده از برف که در حال انجماد بود از مقابل چشمم گذشت.

روبروی من منظره دیگری قرار داشت و چیز دیگری قلبم را ریش ریش میکرد: سانیا را میدیدم که با پاهای پانسمان‌شده و باندهای زرد و خونی و کثیف روی زمین افتاده و گونه‌اش را به خاك چسبانده و قاتل او بالای سرش ایستاده است – هر دو با هم، تنهای تنها، در یك بیشه خیس و کوچك درختهای کبوده!

فصل چهاردهم

«عشق من ناجی‌ات باشد»

تا گورستان یهودیها فاصله زیادی بود و رسیدن به آنجا غیرممکن بنظر میرسید. بهمین علت روزالیا نائوموونا تصمیم گرفت جسد خواهرش را در گورستان «اسمولنسك» بخاك بسپرد. مرد یهودی غمگینی که بالای سر جسد برتا دعا میخواند در ازای ششصد گرم نان حاضر شد به قبرستان مسیحیان ارتودوکس برود و بقول او «مشتری» را طبق رسم یهودیان راهی دیار عدم نماید.

من این مراسم را که تمام روز طول کشید یعنی از صبح سحر تا تاریکی غروب که در ماه دسامبر زودتر از مواقع دیگر فرا میرسید خوب بیاد ندارم. مثل این بود که فیلم صامت کهنه‌ای میدیدم و ذهن خواب‌آلودم گاهی بسوی آن جلب میشد و گاهی در میان برفی که جزیره «واسیلی‌یفسکی» را پوشانده بود فرومیرفت.

بخاطر دارم که راه میرفتیم و چیزی به جز سرما و خستگی احساس نمیکردیم. بچه‌ها در سربالائی‌ها جسد

برتا را بنوبت یعنی دونفری میکشیدند ولی در سرازیریها لوژ خودبخود بطرف پائین میلغزید انگار برتا عجله داشت هر چه زودتر ما را از این کار ملال‌آوری که بی‌اختیار به ما واگذار کرده بود آزاد کند.

بیلی که به جسد بسته شده بود زیر نور خورشید برق میزد و من با دیدن برق آن نمیدانم چرا بیاد کریمه و دریا افتادم. آنجا، در کریمه زندگی خوشی داشتیم: سانیا ساعت پنج صبح پا میشد و موقعیکه میدانستم که پرواز بلندی در پیش دارد صبحانه مختصری برایش آماده میکردم. ما یك دوش «استاندارت» خریده بودیم و من دوش را نصب کرده بودم و سانیا بعد از دوش گرفتن با پیژامه زرد راه راه سر میز می‌نشست. یك روز به «سواستوپل» رفتیم، دریا ناآرام بود و هوا و آسمان عبوس - به خلبانها همیشه در ایام نامساعد مرخصی میدادند. من ناراحت شدم و سانیا بمن گفت: «مهم نیست، الآن کاری میکنم که هوا خوب بشود». اتفاقا بمحض اینکه کشتی حرکت کرد هوا فوق‌العاده خوب شد.

با چه حال خوش و خرمی با لباس سفید کنار او روی عرشه سفید و آراسته کشتی ایستاده بودم و حرف میزدم و می‌خندیدم و سعی میکردم خوشگل باشم چون میدانستم که سانیا خوشش میآمد وقتی نظر دیگران را جلب میکردم! به هر جا که نگاه میکردم خورشید برق درخشانی داشت- روی نرده‌های مسی محل فرماندهی، روی گرده امواجی که باد بلندشان میکرد، روی بال خیس یاغوی درشتی که در آب فرو رفت و درآمد!

...در حالیکه قوز کرده بودم و تمام تنم از فرط سرما کبود شده بود زیر دست روزالیا نائوموونا را که بزحمت راه میرفت چون لباس زیادی پوشیده بود گرفته بودم و دنبال لوژ تلوتلو میخوردم. لوژ گاهی از ما دور میشد و گاهی که بچه‌ها می‌ایستادند تا سیگاری روشن کنند فاصله‌اش با ما کم میشد. ما شبیه دو تا پیرزن مفلوك

بودیم و من کاملا مثل او بودم. لابد راماشوف هم متوجه این تشابه شد چون خودش را بما رساند و با انزجار گفت:

– شما دیگر چرا آمدید؟ سرما میخورید و از پا میافتید. کاتیا، برگردید خانه.

نگاهی باو کردم و باین فکر افتادم که صحیح و سالم است. نیم‌تنه سفید و محکمی بتن دارد. حمایل چرمی، صلیب‌وار از روی شانه‌هایش میگذرند و جلد تپانچه به کمرش وصل شده است. فکر کردم – بله، زنده است! با دهان باز نفسم را بیرون دادم. فکر کردم – صحیح و سالم است. دولا شدم و یك مشت برف برداشتم و در دهانم گذاشتم. بیلی که به جسد بسته شده بود همچنان برق میزد و من پشت سر هم باین برق هیپنوتیك نگاه میکردم.

بالاخره به گورستان رسیدیم و مدت مدیدی در اطاقك تنگ و کثیف دفتر که درز دیوارهای چوبی آن را با بتونه سفید گرفته بودند صبر کردیم. زن دفتردار که از فرط گرسنگی ورم کرده بود کنار بخاری نشسته و پاهای کلفت خودش را که کهنه دور آنها پیچیده بود به آتش نزدیك میکرد. نمیدانم چرا راماشوف سرش داد زد. بعد ما را صدا کردند و گفتند که قبر آماده است. بچه‌ها در حالیکه به بیل تکیه داده بودند روی تل خاك و برف ایستاده بودند. بیچاره برتا قرار بود در عمق کمی بخاك سپرده شود! راماشوف آنها را فرستاد جسد را بیاورند و چند لحظه بعد لوژ حامل جسد از دور نمایان شد. مرد یهودی دراز با آن قیافه غم‌انگیز خودش دنبال لوژ میآمد و چند وقت به چند وقت دستور میداد بایستند و مشغول خواندن دعا میشد. راماشوف طنابها را روی برف پهن کرد و براحتی جسد را بلند کرد و با پا لوژ را عقب زد. حالا جسد برتا روی طنابها قرار داشت. روزالیا نائوموونا برای آخرین بار خواهرش را بوسید. در آنمیان مرد

یهودی مرتب آواز میخواند و حرف میزد و گاهی صدایش را پائین میآورد و آنوقت شباهت تامی بیك پرنده پیر و مغموم پیدا میکرد...

ما بطرف دفتر گورستان راه افتادیم. ما – یعنی من و راماشوف. او با قیافه اسرارآمیزی بمن اشارهای کرد و چند بار کف دستش را به جیب بغلش زد. بعد هنگامیکه همه بسوی دروازه گورستان راه افتادند وارد اطاق دفتر شدیم تا خودمان را گرم کنیم.

راماشوف از من پرسید:

– برای شما بریزم؟

وای که قلبم چه آتشی گرفت، چه امواج گرمی دست و پاهایم را فرا گرفت! تمام تنم داغ شد. تکمههای پالتو را باز کردم و شال گرم را از روی سرم پائین انداختم. بعد خوشحال و سرحال در دفتر گورستان براه افتادم.

راماشوف پرسید: باز هم بریزم؟

زن ورمکرده با حرص و ولع بما خیره شد و من به راماشوف دستور دادم که برای او هم بریزد.

راماشوف گفت: «ای بابا، باشد، میریزم! دار و ندارمان همینه!». او شادمان و سرحال بود. رنگ و رویش پریده و لالههای گوشش مثل آتش سرخ شده بود. کلاه گوشیدارش را بیخیال بطرف عقب کج کرده بود. من هم شاد و خندان بودم و شوخی میکردم: بطرف میز رفتم، یکی از تختههای رنگشده سیاه را که روی قبرها میکوبند از روی میز برداشتم و آن را بطرف راماشوف دراز کردم و گفتم:

– تقدیم به شما!

او خندید و گفت:

– حالا مثل کاتیای سابق شدهاید!

– اما مال شما نشدم!

او بطرف من آمد و دستهایم را گرفت. لبهایش لرزید و دندانهای ریز و بچگانهاش نمایان شد. عجیب این بود

که تا آنموقع هرگز متوجه نشده بودم چه دندانهای تیز و ریزی داشت.

با صدای خفه‌ای گفت: نه، شدید...

دست راستم را از دستش رها کردم. روی پیش پنجره چکشی به چشمم خورد. لابد با آن تخته‌های سیاه را به صلیب‌ها میکوبیدند. با حرکت آهسته‌ای چکش کوچك را که خیلی هم سنگین بود و دسته آهنی داشت از روی پنجره برداشتم.

اگر ضربه چکش به شقیقه راماشوف میخورد بدون شك اورا میکشتم. اما او جاخالی داد و چکش لغزید و گونه‌اش را شکافت. زن دفتردار از جای خودش پرید و فریادزنان بطرف در دوید. ولی راماشوف خودش را باو رساند و در را با صدای محکمی کیپ کرد. بعد بطرف من آمد. من با یأس و انزجار گفتم:

– ولم کنید! شما قاتل هستید! شما سانیا را کشته‌اید.

او ساکت بود. خون از شکاف گونه‌اش بیرون میزد. راماشوف با کف دست صورتش را پاك کرد و خونی را که کف دستش مانده بود با یك حرکت روی زمین ریخت، اما قطره‌های خون همچنان روی شانه و سینه‌اش می‌چکید و تمام نیم‌تنه‌اش پوشیده از لکه‌های صورتی‌رنگ خون شده بود.

بدون اینکه بمن نگاه کند من من‌کنان گفت:

– باید فشارش داد. کاتیا، شما دستمال تمیز دارید؟

– باشد، فرض کنیم من کشتمش! پس چرا این عکس را پیش خودم نگهداشتم؟ ما میخواستیم اسناد و مدارکمان را زیر خاك قائم کنیم. مدارك سانیا توی دستش بود و شاید این عکس از لای آنها در آمد و روی زمین افتاد. من بشما نگفتم که آن را پیدا کردم: میترسیدم حرف مرا باور نکنید. خدای من، شما نمیدانید جنگ چیه! آخر این

فکر احمقانه‌ایه که من میتوانستم یکنفر خودی را بکشم! هر کی باشد، هر رابطه‌ای که با او داشته باشم!.. کاتیا، مگر آدم میتواند یك زخمی را بکشد! این یك هذیانه، هذیانی که هیچکس آن را باور نمیکند!

اولین بار نبود که راماشوف میگفت: «هیچکس باور نمیکند». او میترسید که من به دادگاه نظامی یا برای دادستان مینویسم که نسبت به او مشکوك هستم. او تمام پول و نانی را که همراه داشت به زن دفتردار گورستان داد و من خوب شنیدم که باو گفت: «حرفی به کسی نزنید». او به بیمارستان هم مراجعه نکرد. روزالیا نائوموونا جلوی خونریزی‌اش را گرفت و روی بریدگی عمیق گونه‌اش نوار چسب چسباند.

راماشوف ادامه داد و گفت:

— بله، من دوستش نداشتم، این حقیقتیه که قصد ندارم پرده‌پوشی‌اش کنم. ولی وقتیکه او را با پاهای شکسته و با هفت تیری که بطرف شقیقه‌اش گرفته بود توی واگن کثیف پیدا کردم اول به فکر شما افتادم نه بفکر او. بیهوده نبود که وقتی مرا دید خوشحال شد، چون فهمید که وجود من بمعنی نجات اوست. و این تقصیر من نیست که وقتی رفتم کسی را پیدا کنم که با برانکار ببریمش مفقود شد...

او مرتب در آشپزخانه کوچکمان میدوید و حرف میزد و حرف میزد... سرش را با هر دو دستش میگرفت و آنوقت سایه‌ای که با بیتابی روی دیوار دنبالش حرکت میکرد صاحب دو تا پوزه خنده‌دار میشد. خاطره فراموش‌شده دوره کودکی در ذهنم زنده شد: مادرم میگوید: «این گاو شاخداره». من روی تخت کوچك خودم خوابیده‌ام و مادرم کنارم نشسته است و دستهایش را جلوی دیوار بالا برده و از اینکه بجای تماشای سایه‌ها به دستهایش نگاه میکنم خنده‌اش میگیرد. «این هم بز ریشوئه!»...

چشمهایم کاملا خیس شده بود اما من اشکهایم را پاك

نمیکردم چون هوا خیلی سرد بود و دلم نمیآمد دستم را از زیر تمام این لحاف‌ها و پالتو پوست کهنه روباه در بیآورم.

– لعنت به این سرنوشت که مرا توی قطار با او روبرو کرد! من میتوانستم بکشمش! هر روز از توی واگن‌ها چند تا جسد بیرون میبردند. هیچکس هم تعجبی نمیکرد اگر خلبانی را که میخواست خودکشی کند صبح روز بعد با سر سوراخ‌شده پیدا میکردند!

راماشوف فریاد کشید:

– ولی من نمیتوانستم بکشمش چون بجای او شما را صبح زود با سر گلوله‌خورده پیدا میکردند! این موضوع را موقعی فهمیدم که اسم یکی از آن دخترها را پرسید و دختر گفت که اسمش «کاتیا» ست و آنوقت صورتش یکمرتبه حالت نورانی مخصوص پیدا کرد. همینجا پی بردم که چقدر پست و کوچك هستم که آرزو دارم خوشبختی خودم را روی مرگش بنا کنم. و من تصمیم گرفتم هر کاری از دستم بر آمد برای نجاتش بکنم. و حالا شما جرئت میکنید بگوئید که من او را کشته‌ام!

آنگاه با لحن رسمی و باشکوهی گفت:

– نه! قسم به روح مادرم که مرا برای اینهمه زجر و شکنجه بدنیا آورد! قسم به مقدس‌ترین چیزی که دارم یعنی به عشق خودم نسبت به شما که اگر سانیا از دست رفته هیچ گناهی، عملا و لفظا متوجه من نیست!

او مشغول بستن نیم‌تنه‌اش شد اما دستهایش میلرزید و قزن قفلی‌ها روی هم نمی‌افتاد.

ایکاش میتوانستم و جرئت میکردم دوباره حرفش را باور کنم! اما نگاه بی‌تفاوتم به صورت لاغر و چشمهای گودافتاده و موهای زردی که روی پیشانیش ریخته بود و به نوار چسب بی‌ریختی که صورتش را کج کرده بود افتاد و من گفتم:

– بروید.

– شما حالتان خوب نیست. اجازه بدهید بمانم.
ولی من دوباره گفتم:
– بروید.
نمیدانم تا آنموقع هیچ گریه کرده بود یا نه. اما موقعیکه کنار تختم زانو زد و سرش را به لحاف چسباند و هق و هق‌کنان به گریه افتاد تمام صورتش خیس اشك بود. ناگهان این فکر از سرم گذشت که «سانیا زنده است!– و قلبم از فرط سعادت و خوشبختی به تپش افتاد.– چون در غیراینصورت یك شیطان ممکن بود اینطور کنار من زانو بزند؟ نه، نه! محال است، ممکن نیست که یك آدم اینطور تظاهر کند».
گفتم: بروید.
نمیدانم کجا میتوانست برود. او یکماه بود که در خانه ما زندگی میکرد و روزالیا نائوموونا نمیدانم چرا اسمش را هم در دفتر خانه ثبت کرده بود اما او از اطاق خارج شد و من تنها ماندم.
...بمب‌ها منفجر میشدند و شعله کوتاه چراغ نفتی کاچك را که روی میز بود، میلرزاندند. من باین فکر بودم که آنجا، در آن بیشه کوچك و خیس درختهای کبوده چه گذشت؟
در حالیکه زیر چند تا لحاف و پالتو پوست کهنه روباه دراز کشیده بودم حالم طوری بود که حتی متوجه اعلام ختم حمله هوائی نشدم با اینکه از پس آن بلافاصله آژیر خطر حمله هوائی دوباره بصدا درآمد.
قلبم بشدت می‌تپید و من در این زمستان سرد و در این شهر یخ‌بسته، در این خانه سرد و آشپزخانه کوچکی که شعله زرد و لرزان چراغ نفتی کوچك دیوارهایش را بزحمت روشن میکرد و با سایه‌هائی که از گوشه‌های اطاق در میآمدند به نبرد و ستیز برمیخاست برای او دعا میکردم. عشق من ناجی‌ات باشد! فرشته آرزوهای من یاریت دهد! کنارت بایستد و چشم به چشمت دوزد و به لبهای

کبودت زندگی بخشد! سر بر باندهای خونین پاهایت فرود آرد و گوید: این من هستم، کاتیای تو! و هرجا که باشی من در پیشگاهت هستم! و هر آنچه پیش آمد من همراهت هستم! و آن زنی که یاریت خواهد داد و سیرابت خواهد کرد - من هستم، کاتیای تو! و اگر مرگ بر بالینت حاضر شود و تو را یارای ستیز با آن نباشد، بدان که واپسین نیروی ناچیزی که در کالبدت باقی خواهد ماند - من هستم، کاتیای تو، و من نجاتت خواهم داد!

فصل پانزدهم

خدا حافظ لنینگراد!

ژانویه سال ۱۹۴۲ مرا از لنینگراد خارج کردند. چون خیلی ضعیف بودم دکترها توصیه کردند با وسیله زمینی حرکت نکنم و واریا موفق شد مرا سوار هواپیما کند.

یك روز قبل از رفتنم، از بیمارستان مقدماتی مجروحین بمن تلفن کردند و خبر دادند که ستوان اسکاوارودنیکوف زخمی شده و خواهش کرده سلامش را بمن برسانند.

شخصی که تلفن کرده بود پرسید:

- شما خواهرش هستید؟

با صدای لرزانی گفتم: بله. و بلافاصله پرسیدم: سخت مجروح شده؟

از آن سر سیم گفتند:

- خیر قربان. میخواهد شما را ببیند.

من خواستم بروم و او را ببینم اما واریا نگذاشت. شاید هم حق با او بود چون اگر میرفتم در راه میمردم، تا این حد شعله شمع حیاتم ضعیف بود و تا این حد

بیمارستان مزبور – در جزیره «واسیلی‌یفسکی» – از اینجا دور بود! واریا امیدوار بود که موفق میشود پتیا را به قسمت درمانی آکادمی پزشکی نظامی منتقل کند البته نه به بخش جراحی دهان و دندان چون پتیا از ناحیه سینه و دست چپ مجروح شده بود و میبایست در بخش جراحی صحرائی بستری میشد. ولی این بخش با بخش جراحی دهان و دندان فاصله‌ای نداشت و واریا بمن قول داد که هر روز به او سرکشی خواهد کرد و رویهمرفته مواظب سلامتی‌اش خواهد بود. شکی نیست که خودش حدس نمیزد تا چه حد قولی که داده بود، نه تنها برای پتیا بلکه برای خود او هم مهم خواهد بود.

ساختمان چوبی بلندی را بخاطر دارم که انگار آن را در خواب سبك و ناپایداری دیده بودم. این ساختمان آشیانه هواپیما بود. همینجا مدت زیادی بین اشخاص ساکت و صامتی که مثل من لباس زیادی تنشان بود روی زمین نشستم. بعد ما را از کوره راه باریکی که از وسط دشت سفید برفی میگذشت به سوی نقطه نامعلومی بردند. ما از کنار قیف‌های حاصله از انفجار بمب‌ها و گلوله‌ها که پر از قطعات شکسته هواپیماها بود گذشتیم. بعد، از کنار تل‌های صورتی‌رنگی که تا حدی پوشیده از برف بود عبور کردیم و من فوری متوجه نشدم که اینها گوشت گاو بود که با هواپیما به لنینگراد آورده بودند. بعد از روی پلکان فلزی لقی بالا رفتیم و سوار هواپیمای سرد و خالی شدیم که در دو طرف آن نیمکتهای خشکی دیده میشد و مسلسل پایه‌داری در زیر سرپوش شفاف که دریچه‌اش را باز کرده بودند قرار داشت.

همین و بس. بعد خلبان قدکوتاه و اخموئی که چکمه پوستی بپا داشت وارد اطاقك خلبان شد. موتور بغرش در آمد و دشت سفید و براق در دو طرف ما تکان خورد و بحرکت درآمد. در این لحظه بخودم آمدم و گفتم: خدا حافظ لنینگراد!

از روی دریاچه «لادوگا» رد شدیم. چند روز دیگر اولین کاروان کامیون‌های حامل اهالی لنینگراد از روی سپر یخ دریاچه بطرف «زمین بزرگ» حرکت خواهد کرد و اولین کامیون‌های حامل آرد و نان به لنینگراد خواهد رسید. چوب‌های مساحی «راه زندگی» را نشان میدهند و مردم تا کمر میان برف کار میکنند.

من از روی نقشه جنگ کبیر پرواز میکنم و بجای خلبان قدکوتاه و اخمو که چکمه‌های پوستی بپا دارد خود سیر زمان هواپیمای مرا هدایت میکند.

زمان متوجه آینده است. کارگاههای پیاده‌شده کارخانه‌های عظیم از راه شاهراههای بیشمار متوجه مشرق هستند. دستگاههای مختلف در زیر پوشش برف پشت سرهم بطرف مشرق حمل میشوند و چنین بنظر میرسد که برای راه انداختن آنها سالهای سال وقت لازم است. ولی همین حالا، پیش از آنکه برفها آب شود و خورشید زمستانی سخاوتمندانه نورافشانی کند، در استپهای بکر و دورافتاده‌ای که در گذشته عرصه حرکت آرام کوچ‌نشینان از منزلگهی به منزلگاه دیگر بود و چوپان سالخورده در پهنه آنها تنبور خودساخته را بصدا در میآورد، با گذشت هر روز بناهای عظیم ساختمان‌های چندطبقه سر بآسمان میکشید...

و در این حیص و بیص جسم نیمه‌جان مرا به یاروسلاول میبرند. آنجا در اطاق‌های بیمارستان «مخصوص اهالی لنینگراد»، اشخاص بی‌اندازه ساکت و آرامی بستری هستند که سعی میکنند به خوراك و غذا فکر نکنند. دکترها به آنها میگویند که سعی کنند در فکر خوراك و غذا نباشند. آنهائی را هم که نسبت به وجود غذا شك دارند، دکترها به انبار مواد خوراکی میبرند و انبارهای مالامال از غذا و آذوقه را به‌آنها نشان میدهند.

مادربزرگ در همین بیمارستان بسراغ من آمد و مرا پیدا نکرد. او با بهت و تعجب در آستانه در ایستاد و به

یك یك مریض‌ها نگاه کرد. بمن هم نگاه کرد و مرا نشناخت تا اینکه من خنده‌ام گرفت و میان خنده و گریه صدایش کردم...

به پیش، به پیش! روز و شب. و یك روز دیگر فرا میرسد. ولی روزها و شب‌ها مدتهاست که بهم ریخته‌اند و بنظر میآید که خورشید هم سر در گم شده و نمیداند در کدام ساعات در آسمان زمین مات و مبهوت نمایان شود.

این زمستان سال ۱۹۴۱ بود.

تا اینکه این زمستان هم که تمام دنیا آن را بخاطر دارد سپری میشود. نفس نیروهای جدیدی در تمام پهنه‌های بیکران اتحاد شوروی شنیده میشود و انعکاس آن به «بیمارستان اهالی لنینگراد» میرسد. و باز خورشید شعله‌ور میشود. زندگی تو را میطلبد و فرا میخواند و تأسف از اینکه کاری انجام نمیدهی و ضعیف و ناتوان هستی روحت را آزار میدهد...

در ماه مارس از بیمارستان مرخص شدم. مادربزرگ مرا به ایستگاه راه آهن برد. از دیدن اینهمه جوی آب بهاره در امتداد راه که زیر نور خورشید برق میزدند و میدرخشیدند و از استنشاق هوای پاك و دیدن رفت و آمد پی‌درپی مردم و اتومبیل‌ها سرم به دوران افتاد. بدین ترتیب ما به روستائی بنام «پرتگاه پوسیده» رفتیم.

بیهوده فکر میکردم که بچه‌ها ممکن نیست در دهی با این اسم زندگی خوبی داشته باشند. اتفاقا زندگیشان در این ده خیلی هم خوب بود! پتیا قد کشیده و جان گرفته و درست مثل بروبچه‌های دهاتی شده بود. بینی‌اش زیر آفتاب پوست انداخته بود و روی پاهای برونزه‌اش موهای طلائی‌رنگ روئیده بود.

پتیا بقدری بزرگ شده بود که وقتی او را در حضور بچه‌های دیگر میبوسیدم خجالت میکشید. او تمبر جمع میکرد و از پسربچه‌ای باسم ویتکا کاتلکوف برای اینکه گریه میکرد و میرفت و به مادرش «چغلی میداد» بیزار

بود. با پدرش هم مکاتبه میکرد و عجیب اینکه پدرش گاهی اوقات از طرف خاله‌ای با اسم واریا باو سلام میرساند.
پتیا از من پرسید:
— اون پیره؟
— نه، جوونه.
— چرا سلام میده؟ میخواد آشنا بشه؟
گفتم: لابد...

گورستان ده روی تپه‌های بلندی واقع بود. روزهائیکه هوا صاف و آفتابی بود صلیب‌ها و ستاره‌های آن بخوبی از دور دیده میشد. ما در فرورفتگی میان قبرستان و جاده، در سایه بوته‌های تمشك وحشی نشسته بودیم. پشت جاده دشت‌ها و مزارع بیکرانی برنگ سبز سیر و کمرنگ گسترده شده بود.
پتیا گفت: مامانم که مرد خیلی جوان بود؟
گفتم: خیلی.
باین فکر افتادم که پتیا در حال کندن ساقه‌ای که یك حشره بهاره از آن بالا میرفت و ناگهان پر زد و پرید به چه فکر میکرد.
— عمو سانیا هم شبیه مامانمه؟
پتیا معصومانه بمن نگاه کرد، دست نوازش بدستم کشید و بعد دستم را بوسید. گریه‌ام گرفت و اشکهایم صاف روی بینی برونزه و پوست انداخته‌اش افتاد. ما همدیگر را بغل کردیم و ساکت و آرام میان بوته‌های تمشك وحشی نشستیم.
به پیش، به پیش! بدون نگاه کردن به عقب، بدون یاد از گذشته.
تابستان سال ۱۹۴۲ فرا رسید. اردوی بنیاد هنری را به استان نووسیبیرسك منتقل کردند. من به مسکو باز گشتم، مسکوی تاریك و عبوس، با شیروانی‌هائی که رویشان توپهای ضدهوائی نصب شده بود، با میدانهائی

که تصویر شیروانیها را روی سنگفرش آنها کشیده بودند.

مترو مثل سابق تمیز و نو بود و در مدت جنگ کمترین تغییری نکرده بود. بولوار «گوگول» مثل سابق پر از بچه‌ها و پرستارها بود. محله محبوب من – «سیفتسف وراژك»، با کوچه‌های پرپیچ و خمی که داشت، با وجود دو ساختمان نوسازی که از بالا به همسایگان پوسته پوسته و پیر خودشان نگاه میکردند تغییری نکرد. از پلکان آشنا و کثیف بالا رفتم. روی پلاك مسی در نوشته شده بود: «پروفسور والنتین نیکلایویچ ژوکف». فکر کردم اوهو – پروفسور شده! خبر تازه‌ای بود! زنگ زدم، بعد در زدم! در باز شد و یك مرد نظامی ریشو که عینك زده بود در آستانه در نمایان شد.

طبیعی است که من فوری او را شناختم. چه کسی جز خود او میتوانست با چنین حالت نامشخصی که آمیخته با نزاکت بود بمن خیره شود؟

و وقتیکه پرسیدم «پروفسور والنتین نیکلایویچ ژوکف اینجا زندگی میکند؟» – چه کسی جز خود او میتوانست اینهمه مضحك و خنده‌دار سرش را بیکسو خم کند و چند بار با هر دو چشم چشمك بزند؟

چه کسی جز والیا میتوانست با یك چنین صدای گوشخراشی فریاد بزند و بطرف من حمله‌ور شود و ناشیانه لاله گوشم را ببوسد و در ضمن پای مرا لگد کند بطوریکه خودم هم جیغ بلندی کشیدم؟

فریاد زد: کاتیا، عزیزم، چقدر خوشحالم کردید! معجزه شد که مرا خانه گیر آوردید.

بعد چمدانم را قاپید و ما به «آشپزخانه عمومی»، همان آشپزخانه‌ای که در عین حال اطاق کار و ناهارخوری و اطاق بچه بود رفتیم. اما خدای من، این آشپزخانه راحت و قدیمی به چه روزی افتاده بود! روی میز سبدهای بافته‌ای دیده میشد که پر از چیزهائی نظیر آش و بلغور بود. کف

آشپزخانه جارو نشده بود و تکه‌های پاره پاره کاغذ سرمه‌ای‌رنگ از روی شیشه‌های پنجره‌ها آویزان بود...

والیا دستم را گرفت و در حالیکه اثر ناراحتی در چهره‌اش نمایان بود، چشمهایش را بست و بمن گفت:

— من همه چی را میدانم. دوست عزیزم سانیا... با این حال هنوز امید هست. ایوان پاولیچ نامه‌ات‌را خواند. ما رفتیم و با يك سرهنگ ارتش مشورت کردیم و او گفت که خیلی‌ها برمیگردند، خیلی‌ها.

گفتم: بله، خیلی‌ها — و او دوباره مرا در آغوش کشید. بعد خیلی جدی گفت:

— نمیگذارم جائی بروی! آپارتمان کاملا خالیه و توخیلی راحت خواهی بود. وقتی ایوان پاولیچ بمن گفت که تو میآئی مسکو اینجا را کمی جمع و جور کردم.

بعد با تردید پرسید: باید بیشتر جمع و جورش میکردم، نیست؟

خنده‌ام گرفت. او هم خندید و روی تختخواب نشست.

— قسم میخورم که فرصت ندارم. آخر من تقریباً اینجا زندگی نمیکنم. تمام مدت تو جبهه هستم. با اینحال زمستان اینجا خیلی راحت بود. زمستان حیوانها را آوردم اینجا چون هوای انستیتو فوق‌العاده سرد بود.

طبیعی است که او همه حیوانها را به منزل نیآورد، فقط نمونه‌های باارزش را جابجا کرد و این زمستان برای او زمستان فوق‌العاده‌ای بود چون مثلا يك موش نادر ماوراء بحار که جداً از بچه‌دار شدن خودداری میکرد در خانه والیا بچه آورد — تا این حد محیط خانه در او اثر کرد. مبلها را والیا در بخاری سوزاند چون اگر کرا میدید که «نمونه‌های نادر» چه‌بلائی سر مبلها آوردند بدون شك اوقاتش تلخ میشد.

او با حالت گرفته‌ای گفت:

— از لوازم ضروری فقط میز آشپزخانه را توی

بخاری انداختم. بنابر این اثاث عمده دست‌نخورده باقی ماند. مثلا صندلی‌ها و میز پا تختی مورد علاقه کرا و پرده‌ها و غیره.

بهار حیوانها به انستیتو برگردانده شدند و والیا به درجه سروانی ارتقاء یافت و در اداره بهداری ارتش شروع بکار کرد. پرسیدم وجود او در جبهه با آن جوندگانی که دارد بدرد چه کسی میخورد و او خیلی جدی جواب داد:

— این موضوع جزو اسرار نظامیه.

خلاصه همه چیز روبراه بود، بجز اینکه زمستان بیش از سهمیه مقرر برق مصرف کرد و برق را قطع کردند. خیلی ساده، آمدند و سیم را بریدند. والیا گفت که به هر حال روزها حالا بلند است و شب‌ها در روشنائی چراغ الکلی کار میکند — اتفاقاً خیلی هم عالیست!

گفتم: آب هم میشود با این چراغ الکلی گرم کرد؟

والیا با دستپاچگی بمن نگاه کرد و بانگ زد:

— خدایا، چقدر خرفت شده‌ام! تو از راه رسیده‌ای و من حتی چای هم تعارف نکردم.

گفتم: نه. من آب زیاد لازم دارم. خیلی زیاد. تو خانه‌ات سطل پیدا میشود؟

و موقعیکه من کفشهایم را کندم و دامنم را تا کردم و با کهنه خیس به جان اطاق افتادم والیا بانگ تعجب بر آورد.

در حالیکه کف دستش را به بینی‌اش می‌کشید با تعجب ناظر آن بود که چگونه پوسته‌های خشکیده سیب‌زمینی‌ها را از زیر تختخواب در میآوردم و کاغذهای کثیف را از روی پنجره‌ها می‌کندم و یك کوه تکه نان کپك‌زده وسط اطاق جمع کردم.

من بهمین شکل با پای برهنه و دامن تازده روی میز ایستاده بودم و کهنه خیس را به دسته زمین‌شور می‌پیچیدم که تارهای عنکبوت را از روی دیوارها پاك کنم که ناگهان

یکی در زد و والیا سطل آب کثیف را برداشت و بطرف راهرو دوید.

شنیدم که نجواکنان به کسی گفت: «خوبه، سرحاله! خودش را خیلی خوب نگهداشته!» و دیگر چیزی نشنیدم.

هیکل دراز کسی آنور در باز نمایان شد. یکی کلاه شاپو را کند، چوبدستی را کنار دیوار گذاشت، شانه‌اش را درآورد و سبیل جوگندمیش را جلوی آینه شانه کرد. بعد وارد اطاق شد، ایستاد و با تعجب چشم بمن دوخت.

بانگ زدم: ایوان پاولیچ، عزیزم!..

او میدانست که من باید میآمدم - ما با هم مکاتبه داشتیم و هیچ چیز غیرمنتظره‌ای در این نبود که مرا نزد والیا پیدا کرد ولی من انگار در خواب و رویا آرزوی این دیدار را داشتم تا این حد مشتاقانه بطرف همدیگر دویدیم و یکدیگر را بغل کردیم. من تحمل نیاوردم و گریه‌ام گرفت. ایوان پاولیچ هم زد زیر گریه و دستمالش را از جیبش در آورد.

بعد با اخم و تخم پرسید:

- پس چرا پیش من نیآمدی؟ - و مشغول خشك کردن چشم و سبیلش شد.

گفتم: ایوان پاولیچ، همین امروز قصد داشتم بیآیم!

بعد پشت در باز کمد ایستادم و مشغول پوشیدن لباس شدم و ما بهمین شکلی که ایستاده بودیم با هم مشغول صحبت شدیم و هی حرف زدیم و حرف زدیم درباره اینکه چگونه با هواپیما پرواز کردم، چگونه مریض شدم و درباره محاصره لنینگراد و حمله قوای ما در پای دیوارهای مسکو... حالا میدیدم که ایوان پاولیچ چقدر پیر شده بود، چه چین‌های عمیقی روی پیشانی بلندش افتاده بود و چه لکه‌های سرخ ناهمگونی که نشاندهنده پیریست روی گونه‌هایش پیدا شده بود. ولی او هنوز هم کشیده و خوش اندام بود.

ما بار آخر همدیگر را در سال چهل دیدیم. اما خدای

من، از آن زمان یك عمر گذشته بود! آنوقت‌ها روزی دلمان برای پیرمرد تنگ شد و ما با کیك و شراب فرانسوی به منزل مجردانه‌اش در خیابان «سادووایا - تریومفالنایا» شبیخون زدیم. چقدر او از آمدن ما خوشحال شد، با چه علاقه‌ای شراب را مزه‌مزه میکرد و با سانیا از گذشته حرف میزد و قاه‌قاه میخندید! ما تا پاسی از شب کنار بخاری دیواری نشستیم. ولی آنزمان دنیای دیگر و دوره دیگری بود!

ایوان پاولیچ متوجه شد که من پشت سر هم باو نگاه میکنم و بهمین علت پرسید:

— پیر شده‌ام، نه؟

گفتم: ایوان پاولیچ، عزیز، همه‌مان پیر شده‌ایم. من چطور؟

ایوان پاولیچ نگاهی بمن کرد و بعد با غم و اندوه گفت:

— تو کاتیا، شبیه مادرت شده‌ای...

هوا دیگر تاریك شده بود. والیا چراغ الکلی خودش را روشن کرد ولی ما بلافاصله خاموشش کردیم - چون نشستن جلوی پنجره باز و استتارنشده، در روشنائی مطبوع غروب که از خیابان توی اطاق میافتاد فوق‌العاده لذتبخش بود... هوا بتدریج تاریك میشد و من دیگر تنها سبیل جوگندمی ایوان پاولیچ و برق عینك والیا را موقعیکه سرش را حرکت میداد در تاریکی میدیدم. این لحظه‌ای از سکوت و آرامش بود که من با نیروی شگرفی خودم را در جمع دوستانی دیدم که تمام عمر دوستان حقیقی و وفادار من بودند. با خودم گفتم: «حالا که این دوستان عزیز من که اینهمه دوستم دارند با من هستند، حالا که همیشه با آنها خواهم بود، شاید تمام سختی‌های گذشته پشت سر مانده باشد؟ حالا که همه جا اینهمه ساکت و خاموش است و این سبیل جوگندمی مهربان بزحمت در تاریکی دیده میشود...»

قسمت هشتم

که از زبان سانیا گریگوری‌یف بازگو شده است

مبارزه کنیم و بجوئیم

فصل اول

صبح آنروز

کاتیا در بالکن اطاق نینا کاپیتونوونا نشسته بود. من در میان خواب و بیداری صدای آرام آنها را می‌شنیدم. آنها سعی میکردند طوری حرف بزنند که بیدارم نکنند. خاطره دیشب در ذهنم نقش بسته بود.

محض خاطر ورود نینا کاپیتونوونا میز ناهارخوری را برای اولین بار به باغ بردیم. ما مدت زیادی انتظارش را کشیدیم تا اینکه نینا کاپیتونوونا سرانجام با قیافه رسمی و باشکوه ولباس نو والان‌دار مدل سال ۱۹۰۸ و کفش فوق‌العاده نوك تیز تکمه‌دار به جمع ما پیوست.

چقدر نینا کاپیتونوونا جریان زنی را که نیکلای آنتونیچ استخدام کرده و این زن کفش کثیفش را روی اجاق گذاشته بود جالب تعریف کرد! چقدر انتقال به آپارتمان نو را با اتومبیل شخصی، قشنگ مجسم نمود — نیکلای آنتونیچ آپارتمان چهاراطاقه نوسازی با گاز و حرارت مرکزی در خیابان گورکی تحویل گرفته بود! نینا کاپیتونوونا صدای نیکلای آنتونیچ‌را تقلید کرد و گفت: «نینا کاپیتونوونا، هر اطاقی را که خواستید انتخاب کنید» و بعد با صدای خودش جوابی را که باو داد تکرار کرد: «متشکرم نیکلای آنتونیچ، من باید بفکر فضای سبز آخرت باشم نه اینکه مال دیگران را از دیگران بگیرم».

و من مرد پیری را مجسم کردم که در مسکو، در یك آپارتمان راحت و نوساز نشسته است و از نیروی برق و هوای آزاد و گاز و حرارت مرکزی استفاده میکند و همه چیز را عوضی مینویسد یعنی تمام آنچه را که سفید است سیاه مینامد و تمام آنچه را که سیاه است سفید قلمداد میکند.

وقت آن بود که برخیزم. ساعت شش و ربع بود. ولی دراز کشیدن روی پشت با چشمهای بسته و گوش دادن باینکه کاتیا چگونه در ویلای کهنه با احتیاط راه میرفت و تختههای خشك کف اطاقها زیر پایش صدا میکرد فوق‌العاده دلچسب بود. مثلا همین حالا پشت در اطاق ایستاد و حتما گوش داد که من خواب هستم یا نه و دلش نیآمد بیدارم کند. بعد به آشپزخانه رفت و به «لله عالم» گفت که شاید امروز لازم نباشد خرید کنیم چون من با قطار ساعت ده خواهم رفت.

همسر من! ما غالب اوقات بقدری از هم دور بودیم و من بقدری عادت کرده بودم او را در خیال مجسم کنم که حالا هم با اینکه نزدیك من بود، همچنان او را برای خودم مجسم میکردم و میدیدم که ربدوشامبر راه راه سبك ابریشمی بتن کرده و موهایش را شانه زده یا اینکه شانه نکرده است، مثل همان صبحی که اولین بار او را با گیسوی سنجاق نشده دیدم و خیلی ازش خوشم آمد. ما غالب اوقات بقدری از هم دور بودیم که هر بار همه‌چیزمان باصطلاح از نو شروع میشد.

ساعت شش و نیم شد. او نوك پنجه به اطاق من آمد و مرا بوسید و گفت:

— تو صد ساله که خوابیدی. برویم آبتنی؟

پرسیدم: چطوره؟

منظورم وضع هوا بود.

گفت: عالی.

— پس رفتیم.

– لب رودخانه؟
رودخانه، بغل دستمان از کنار تپه رد میشد. ولی ما دوست داشتیم در دریاچه آبتنی کنیم و با اینکه وقت زیادی نداشتم بطرف دریاچه راه افتادیم.

گفتن اینکه هوا خوب بود کافی نیست – در طول تمام تابستان هرگز یك چنین صبح زیبائی ندیده بودم! عین این بود که خورشید عجله داشت هرچه زودتر همه جای آن حوالی را زیباتر و درخشان‌تر نماید و در کنار دریاچه به همه‌چیز زیبائی فوق‌العاده‌ای ببخشد و با گستردن انوار خود بطرف ما بیآید. مه رقیق صبحگاهی با شتاب میان کاجهای کوچك جنگل محو میشد.

روی نهر «کاروری»، از پل موقتی کوچکی که یکشنبه پیش باپتیا ساخته بودیم فقط یك تیر کبوده باقی مانده بود. من از روی تیر رد شدم و کاتیا ترجیح داد از گدار نهر عبور کند. خدای من، چقدر او را در آن لحظه خوب بخاطر سپردم! او در حالیکه دامن رب‌دوشامبر سبکش را گرفته بود نهر را قطع کرد و ضمن عبور از آب با لذت کف پایش را به شنهای ته نهر میکشید. ناگهان حوله از روی شانه‌اش لغزید و او با مهارت حوله را نزدیك آب گرفت.

ما از سربالائی آنطرف نهر گذشتیم و قبرستان قدیمی سوئدی‌ها را دور زدیم و به دریاچه رسیدیم. آنجا، پسربچه لختی که تنش از فرط سرما کبود شده بود توررا در امتداد ساحل پوشیده از درختچه‌های بیدخشت میکشید. بچه هالو، داشت خرچنگ میگرفت! مگر ساعت هفت صبح خرچنگ میگیرند؟

وقتی من او رابا تورش از آب در آوردم و برایش بطور مختصر درباره صید خرچنگ از جمله صید خرچنگ‌های آسمانی‌رنگ که صرفا بطرف گوشت فاسد میآیند سخنرانی کردم کاتیا خنده‌اش گرفت. اصولا خرچنگهای اینجا خیلی ریز بودند – خرچنگ میخواهید، خرچنگهای انسك!

در نقاطی که خورشید فرصت یافته بود از میان شاخه‌های بیدخشت شن‌های ساحل را گرم کند از روی شن‌ها بخار رقیقی بلند میشد. آنجائیکه ما زیر بیدهای خشت ایستاده بودیم سایه افتاده بود اما در چند متری ساحل سطح آب زیر نور خورشید میدرخشید و من و کاتیا مثل همیشه بطرف آفتاب شنا کردیم و بعد که به نقطه آفتابی رسیدیم دستهای خودمان را زیر سرمان گذاشتیم و روی سطح دریاچه دراز کشیدیم و بهمین ترتیب مشغول گرفتن «حمام آفتاب» شدیم...

ولی چرا من داستان خودم را از این صبحی که بنظر میرسید هیچ تفاوتی با صبح یکشنبه‌های دیگر نداشت شروع میکنم؟ برای اینکه زندگی سابق ناگهان بهمین شکل از کنارمان رفت و بناگاه زندگی کاملا دیگری جایگزین آن شد که بشیوه خاص خودش من و کاتیا و تمام افکار و احساسات و خاطراتمان را زیر فرمان خود گرفت...

این زندگی دیگر - جنگ بود و اگر وقایعی که در دوره جنگ برای من رخ داد باین شگفتی با سرگذشت ناخدا تاتارینوف و «مریم مقدس» در هم آمیخته نمیشد شاید دست به توصیف آنها نمیزدم.

فصل دوم

او

با احساس غریب ممکن نبودن وصف آنچه که دیده‌ام به مناظر جداگانه روزها و هفته‌های اول جنگ نگاه میکنم.

اندرون بزرگ و تاریك یك کلبه روستائی، میزی که شعله شمع نیمه‌سوخته روشنش کرده و پنجره‌هائی که روی آنها بارانی کشیده‌اند. در کلبه باز میشود و شخصی با فرنچ باز داخل میشود و دستش را توی دهانه تنور بخاری

فرو میکند و با حرص و ولع مشغول خوردن میشود. این مرد گریشا تروفیموف است. شخص دیگری از روی تخت برمیخیزد و کنار او سر میز می‌نشیند. این شخص لوری است. و من صدای آرام گفتگوی آنها را میشنوم که از شنیدن آن قلبم به شدت به تپش میافتد.

لوری میپرسد: طرفهای «لادوگا» بودی؟

گریشا سرش را تکان میدهد و بدون اینکه حرفی بزند غذا میخورد.

— چی دیدی؟

— هیچی. همان.

— طرفهای «زوانکا» چی؟

گریشا غذا میخورد و جوابی نمیدهد. او آنجا را هم دیده است.

این اولین شب محاصره لنینگراد بود.

پرچمی می‌بینم که یادداشتی به آن بسته‌اند و از روی هواپیمای من بطرف پائین میاندازند. با اینکار اشخاصی را که خیال میکردند در حلقه محاصره دشمن گرفتار شده‌اند و اشتباه میکردند، نجات میدادیم.

اولین گوری را می‌بینم که ما آن را با گل‌های آهنی مرکب از موازنه‌سازهای بمب و گلوله‌های توپ تزئین کردیم و هربار که بعد از عملیات جنگی به فرودگاه برمیگشتیم سعی میکردیم هر قدر ممکن است ارتفاع خودمان را کم کنیم و از روی آن پرواز کنیم.

و باز منظره دریاچه در مقابل چشمم قرار میگیرد — همان دریاچه‌ای که زندگی سابق بسان واپسین رؤیای شیرین در چارچوب خواب آلود آن زنده میشود. آب تیره دریاچه که سطح آن انگار با سطح سواحل برابر است برق کدری دارد و دود آبی‌رنگی آینه مه‌آلودش را می‌پیماید. این دود حریق جنگلی است که آلمانیها آتش زده‌اند.

شب‌ها از پناهگاه زیرزمینی خودمان در دامنه کوه خارج میشویم. ناوچه‌ها زیر بیدهای خشت لنگر

انداخته‌اند. ما در میان قطره‌های پران و سروصدای بهم خوردن آب کف‌آلود، سطح تیره دریاچه را می‌پیمائیم و از پشت دیوار جنگل به هواپیماهائی که بسان پرندگان عظیم دریائی نمایان میشوند، نزدیك میشویم. اینجا دریاچه «ل» است — سومین و چهارمین پایگاه ما.

من خیلی چیزها می‌بینم. ولی تمام آنچه که از مقابل دیدگانم میگذرد در زمینه نقشه‌ای دیده میشود که روزبروز زیر بال هواپیمای من نمای گسترده‌تری پیدا میکند — نقشه‌ای با خطوط شکسته جبهه و موج سیاه و وسیع هجوم قوای آلمان که روز بروز بر وسعتش افزوده میشود.

همه‌روزه خلبانان جدیدی به واحد ما می‌پیوستند که بیشتر در خطوط هواپیمائی کشوری کار میکردند: من با بعضی از آنها در شمال کار کرده بودم و با برخی در خاور دور. اینها خلبانان با تجربه‌ای بودند که بیشترشان رتبه یك و دو داشتند. حتی سه نفرشان «میلیونر» بودند یعنی بیش از یك میلیون کیلومتر پرواز کرده بودند. دیدن اینکه این اشخاص غیرنظامی با چه اشتباهات مضحکی نظامی میشدند جداً سرگرم‌کننده بود. ما اغلب راجع به این موضوع حرف میزدیم یعنی هم در ناهارخوری و هم در منزلگاه و هم در پناهگاه زیرزمینی خودمان که من و لوری و تکنیسین هواپیما در آن زندگی میکردیم. شاید علت اینکه زیاده از حد راجع به این موضوع حرف میزدیم این بود که بطور ضمنی قرار گذاشته بودیم درباره «چیز دیگر» حرف نزنیم. درباره «چز دیگر» روزنامه‌ها بجای ما حرف میزدند.

در ماه اوت من و تیم هواپیمای مرا به جنوب منتقل کردند و در خدمت نیروی هوائی جبهه جنوب قرار دادند.

آنشب، شب فوق‌العاده تاریك و سیاهی بود. باران بسیار ریزی میبارید که گاهی اوقات تبدیل به مه سفید و سیاهی میشد که مثل یك پرده بیحرکت روی سطح آب

میافتاد. هوا بقدری تاریك بود که چشم هیچجا را نمیدید! اگر تکنیسین ناوچه که متوجه گم شدن ما شده بود با چراغ قوه خودش چند بار برای ما چشمك نمیزد من بهیچوجه ناوچه را پیدا نمیکردم.

سرهنگ مرا صدا زد و ما مدتی بدون اینکه حرف بزنیم کنار هم ایستادیم. من در تاریکی، سواد چهره پرانرژی و نسبتا جوان او را با بینی رو به بالا، تشخیص میدادم. ما در حقیقت حرفی نداشتیم بهم بزنیم. اما او بالاخره پرسید که آیا بمب‌های شب‌تاب با خودم برداشته‌ام یانه. جواب دادم که برداشته‌ام. او از روی نزاکت این موضوع را پرسید چون خودم در آخرین جلسه تجزیه و تحلیل پروازها تلاش کردم این موضوع را ثابت کنم که بمب‌های شب‌تاب بمراتب دقت هدف‌گیری را در بمبارانهای شبانه بالا میبرند.

... ظاهراً لوری اوقاتش تلخ بود چون در غیر اینصورت این برنامه موزیك ملال‌آور ایستگاه رادیوی رومانی را نمیگرفت. بخاطر آوردم چگونه بیدار شد و چگونه وقتی قبل از پرواز بیدارش کردم مرا نشناخت. صورتش خسته بنظر میرسید و موقعیکه روی تخت نشست مثل همیشه جمله مورد علاقه‌اش را از کتاب «بالهای شما» تکرار نکرد و نگفت که «اگر احساس خستگی میکنید بهتر است تا وقتیکه استراحت نکردید پرواز نکنید...»

از دم ساحل نورافکن‌ها نوعی تعقیب نوری برای ما ترتیب دادند. پرتو مه‌آلود آنها گاهی پرتگاه شیری‌رنگ زیر هواپیمارا روشن میکرد و گاهی محو و خاموش میشد. اما این موضوع زیاده از حد ناراحت‌کننده نبود. ما در شرایط ریزش برف پرواز میکردیم و برف زیر کاپوت موتور میرفت.

حالا لوری مشغول گرفتن ایستگاه «کانستانسا» شد. خدا میداند این ایستگاه چه برنامه مزخرفی پخش میکرد! من برای خودم سوت میزدم و به کوههای تیره‌ای

که دوروبرم سبز میشدند و دود میکردند نگاه میکردم. فکر میکردم و سوت میزدم. کوه‌ها را میبایست دور زد در حالیکه از زیر قشرهای پائین ابر نمیشد رد شد. آنجا برف شدیدی میبارید و هواپیما ممکن بود یخ ببندد. زیر لبم سوت میزدم و فکر میکردم: «آنوقت، تو عصبانی میشدی که من چیزی درباره پروازهای خودم برای تو نمینوشتم».

ابرها موقعی کنار رفتند که بنظرم رسید غیر از این ممکن نبود باشد. آنها عقب نرفتند بلکه یکمرتبه از هم باز شدند و یك راهرو عریض در برابر هواپیما باز کردند که پر از روشنائی صدفی صبح بود. سایه هواپیمای ما روی قشر پائین ابرها پیدا بود. همین سایه روی قشر بالا هم دیده میشد. این موضوع بنظرم عجیب آمد چون لااقل همه میدانند که اشیاء ممکن نیست در عین حال دو تا سایه داشته باشند. مثل اینکه تعجب کردم، شاید هم نه، چون متوجه شدم که سایه دوم بهیچوجه سایه ما نبود بلکه سایه یك هواپیمای «مسرشمیت» آلمانی بود که در ارتفاع زیادی بالای سر ما پرواز میکرد. اما ایکاش تنها بود. نگاه کردم و پشت سر آن هواپیمای دوم و سوم را که مثل ماهی زیر نور خورشید برق میزدند دیدم.

طبق مقررات، میبایست هرچه زودتر از دست آنها فرار میکردیم. و اگر ابرها بصورت ساختمان بیحرکت و عبوسی پشت سرمان نمی‌ماند شاید هم موفق میشدیم فرار کنیم. خلاصه جای فرار نبود و علاوه بر این صدای زنگ گلوله‌ها روی بال و بدنه هواپیما پخش شد.

این یك نبرد هوائی خیلی معمولی و پیش‌پاافتاده‌ای بود و من چیزی راجع به آن نخواهم نوشت چون خیلی هم زود تمام شد. ما فوری موفق شدیم یکی از هواپیماهای دشمن را سرنگون کنیم و «مسرشمیت» دشمن همانطوریکه در حال دور زدن بود سقوط کرد. دو تای دیگر بالا رفتند و در حالیکه مزاحم یکدیگر میشدند سعی کردند به دم

هواپیمای ما بچسبند. اینکار البته عاقلانه بود اما نه چندان، چون ما از آن جنس آدمهائی نبودیم که اجازه بدهیم کسی پشت سرمان قرار گیرد. آنها یکبار سعی کردند و موفق نشدند. بار دوم مانور را تکرار کردند و نزدیك بود زیر رگبار گلوله‌های ما قرار بگیرند. خلاصه، ما هر طور توانستیم تیراندازی کردیم تا اینکه آنها بالاخره عقب ماندند و من هواپیما را در خط مستقیم بپرواز در آوردم چون خط جبهه آنقدرها دور نبود.

البته گفتن اینکه هواپیما را در خط مستقیم میبردم اغراق محض است چون یك چهارم بال چپ هواپیمای ما کنده شده و باکهای بنزینمان سوراخ شده بود. خودم نیز از ناحیه پا و صورت زخمی شده بودم و خون جلوی چشمهایم را میگرفت.

...ضعف عجیبی تمام وجودم را فرا گرفت. مثل اینکه در همین لحظه خوابهای وحشتناك دوره کودکی را که طی آنها مرا میکشتند و غرق میکردند و حالت شادی را که بعد از بیداری به من دست میداد چون بیدار میشدم و میدیدم که زنده‌ام بیاد آوردم.

«ولی حالا دیگر بیدار نخواهم شد». من خیلی ساده و آرام باین موضوع فکر کردم.

لابد برای مدت کوتاهی از هوش رفتم چون از شنیدن صدای خودم بهوش آمدم، انگار قبل از اینکه بهوش بیآیم شروع به حرف زدن کردم. بعد به افراد تیم دستور دادم که با چترنجات هواپیمارا ترك کنند. مأمور بیسیم و تیرانداز هواپیما پائین پریدند ولی لوری غر غرکنان گفت: «باشه، باشه!»، انگار صحبت از گردش و تفریح ملال‌آوری بود که فقط به پیروی از احترامی که نسبت بمن داشت حاضر بود قبول کند.

...دشوارترین کار، مبارزه با مهی بود که جلوی چشمهای مرا میگرفت. دستهایم ضعیف شده بود و پائین میافتاد. مثل اینکه فقط هزار سال یکبار موفق میشدم

پرده مه را عقب بزنم و هر دفعه فقط مهمترین چیز را درك میکردم یعنی اینکه باید فوری فلان یا بهمان کار را انجام دهم. هزار سال گذشت و من بزحمت هواپیما را از خط سیر سقوط خارج کردم. یکهزار سال دیگر گذشت و چشمم به هواپیماهای «یونکرس» دشمن افتاد. دو تا «یونکرس» که خیلی از من پائین‌تر بودند و مثل گاوهای نر سنگین و درشت بدون عجله بطرف ما میآمدند. البته کارمان تمام بود و آنها حتی عجله‌ای نداشتند کار ما را یکسره کنند. من با اولین نگاه متوجه این موضوع شدم.

لوری پرید و آنها او را به گلوله بستند. فکر کردم: کشتندش؟ بعد برگشتند، در دو طرف من قرار گرفتند و بموازات من بپرواز در آمدند.

...از خودم پرسیدم که این آلمانی چه قیافه‌ای دارد – زشت است یا خوش رو، پیر است یا جوان؟ برایم دیگر تفاوتی ندارد چون نه یك سرباز بلکه یك قاتل پهلوی من در پرواز بود. نه سرباز بلکه یك شرور از من جلو و کنار میرود و برمیگردد و نگاه میکند و بدون عجله از برتری خود لذت میبرد.

تصور کردم که دارم در این لحظه هر دومان را با هم می‌بینم: خودم را با صورت خون‌آلود و دستهای ضعیفی که به فرمان چسبیده‌اند، با هواپیمائی که در حال متلاشی شدن است. و او را، که عینك پروازش را بالا برده و با خونسردی و کنجکاوی بمن نگاه میکند: مثل اینکه در این لحظه فراموش کردم که لوری پائین پریده و لابد کشته شده چون چیزی باو گفتم. آلمانی خواست از زیر من رد شود. بالش با صلیب زردرنگ از سمت چپ من پیدا شد. اهرم را بطرف پائین دادم، پایم را روی پدال گذاشتم و هواپیمای خودم‌را روی بال هواپیمای دشمن انداختم.

نمیدانم ضربه به کجا وارد شد – لابد به کابین، چون خلبان حتی چترنجاتش‌را باز نکرد.

من پیروز شدم. واین قاتل را که با عینك بالا داده شده خونسردانه بمن نگاه میکرد و منتظر مرگم بود مغلوب ساختم. من باید زنده بمانم. پیش از اینکه اورا دیدم مرگ و زندگی من در بین نبود. من زخمی شده بودم و میدانستم که آنها مرا نابود خواهند کرد. با اینحال با خودم گفتم که باید زنده بمانم! زمین‌را میدیدم که در دوقدمی‌ام بود، یك مزرعه چهارگوش و جاده خاکی سفید.

چیزی روی تنم میسوخت. مثل اینکه لباس خلبانی و چکمه‌هایم بود. اما من احساس گرما نمیکردم. انجام اینکار غیرممکن بود اما نمیدانم چگونه توانستم نزدیك زمین بر خودم چیره شوم. کمربندها را باز کردم و این آخرین کاری بود که آنروز و آن هفته و آن ماه و آن چهار ماه آخر انجام دادم...

فصل سوم

هر کاری که امکان داشت

احساس تشنگی شدیدی بمن دست داده بود و تمام راه تا موقعیکه مرا کشان کشان بطرف ده میبردند، آب میخواستم و راجع به لوری سؤال میکردم. وقتیکه به ده رسیدیم یك سطل آب برای من آوردند و من نمیدانم چرا وقتی سرم را توی آب فرو کردم و بدون اینکه چیزی بشنوم و ببینم شروع به خوردن آب کردم زنها گریه‌شان گرفت. صورتم سوخته بود، موهایم بهم چسبیده بود، پایم شکسته بود و پشتم از دو جا زخمهای بزرگی برداشته بود.

...احساس لذت و سعادت هر آن در وجود من دامنه و قدرت بیشتری پیدا میکرد. من در یك حیاط روستائی کنار انبار روی کاهها دراز کشیده بودم و بنظرم میرسید

که این حس نتیجه برخورد تنم با ساقه‌های علف و نتیجه بوی کاهی که بمشام میرسید و نتیجه نزدیکی زمین است که روی آن مرا نخواهند کشت. مرا با اسب پیر سفیدی که کمی آنطرف‌تر به چپر بسته شده بود باینجا آوردند و موقعیکه چشمم باین اسب افتاد اشك شوق در چشمهایم حلقه زد. مثل اینکه ما هر کاری که از دستمان برمیآمد انجام داده بودیم. دلم برای مأمور بیسیم و تیرانداز هوائی شور نمیزد فقط گفتم که تا وقتی آنها نیآیند مرا از اینجا نبرند. بعد با نوعی شور و شعف باین فکر افتادم که «لوری هم زنده است! حالا که ما اینهمه خوب از چنگشان خلاص شدیم ممکن نیست غیر از این باشد. او زنده است و من حالا او را خواهم دید».

من اورا دیدم. وقتیکه لوری را آوردند اسب خرناس کشید و حرکت سریع کرد. آنوقت یك زن سالمند و عبوس – یگانه زنی که نمیدانم چرا خاطره‌اش در ذهنم باقی ماند – بطرف اسب رفت و با مشت به پوزه‌اش زد.

صورت لوری آرام و تقریبا دست‌نخورده بود. فقط خراشی روی گونه‌اش دیده میشد – لابد وقتیکه به زمین رسید چترنجات او را روی زمین کشید و صورتش زخم شد. چشمهایش باز بود. من در وهله اول نفهمیدم چرا همه کلاه از سر برداشتند. پیرزن قبلی کنارش زانو زد و مشغول جمع کردن دستهایش شد...

بعد مرا سوار گاری کردند و از روی دست اندازها به گردان بهداری ارتش بردند. زن غیر روستائی دیگری دستم را گرفته بود و ضربان نبضم را میشمرد و پشت سر هم میگفت:

– یواش‌تر، یواش‌تر.

من هم با تعجب فکر میکردم: «چرا یواش‌تر؟ نکند دارم میمیرم؟» حتما این جمله را با صدای بلند گفتم چون زن تبسمی کرد و جواب داد:

– زنده میمانید.

و باز گاری توی دست اندازها می‌افتاد و تکان میخورد و سرم روی زانوی کسی قرار داشت. لوری را میدیدم که با دستهای بیحرکت و مرده که صلیب‌وار روی سینه‌اش قرار داشت کنار در حیاط افتاده بود و میخواستم خودم را باو برسانم اما مردم نمیگذاشتند حرکت کنم.

زمین گاهی زیر بال چپ و گاهی زیر بال راست هواپیما قرار میگرفت. جمعیت ناشناسی جلوی من موج میزد. من دنبال کاتیا میگشتم و او را صدا میکردم. اما بجای کاتیا که وقتی بغلش میکردم حالت جدی پیدا میکرد کس دیگری از میان جمعیت محو و مبهم درآمد و جلویم ایستاد. این همان خلبان آلمانی بود که سرش را مثل پرنده برگردانده و عینکش را بالا زده با دقت و خونسردی بمن نگاه میکرد.

من باین آلمانی گفتم: — چی شد؟ کی برد؟ من زنده‌ام. از روی جنگل و دریا و دشتها و تمام زمین رد میشوم! اما تو مردی! من شکستت دادم!

فصل چهارم

«جغد، خودت هستی؟»

ما را با واگن‌های باری میبردند و فقط جلوی قطار، دو تا واگن مسافری بسته بودند. لابد وضع من خیلی وخیم بود چون دکتر کوچولوئی که چهره عاقل و زجرکشیده‌ای داشت بعد از اولین سرکشی دستور داد مرا به واگن مسافری منتقل کنند. مرا سر تا پاباندپیچی کرده بودند — سرم را، سینه‌ام را، پایم را — بطوریکه عینا مثل یك عروسك چاق و سفید روی تخت افتاده بودم. در ایستگاه، پرستارها زیر پنجره واگن ما با هم حرف میزدند و یکیشان گفت: «از زخمی‌های سخت بگیر». من

جزو زخمی‌های سخت بودم. اما چیزی مثل چکش تو سر و قلبم صدا میکرد و من بنظرم میآمد که این زندگیست که دارد چکش میزند و تقلا میکند و با دستهای ضعیف و چسبنده خودش هنوز هم در صدد سازندگی میباشد.

من با همسایگانم آشنا شدم. یکی از آنها مثل من خلبان بود. یك خلبان جوان، خیلی جوان‌تر از من. من دلم نمیخواست تعریف کنم که چگونه زخمی شدم اما او میل داشت و من چند بار در میان صدای بم و جوانش خوابم برد.

میگفت: تا از حالت حمله درآمدم ماشین‌های حامل بنزین‌را دیدم. با خودم گفتم: «کارشان تمام شد». هدف گرفتم و شستی را فشار دادم و شلیك کردم. بعد بخودم گفتم: «کافیه و گرنه میخورم بهش». زدم کنار و در همین موقع چیزی با شدت بمن خورد. از آنجا دور شدم، پدال را با پا فشار دادم و پای خودم را حس نکردم. فکر کردم «حتما پایم کنده شد». از ترس پائین را نگاه نکردم...

او خلبان «چایکا» بود و در ناحیه «بوروشان» زخمی شده بود. من فکر میکردم که او بمراتب از من سخت‌تر زخمی شده است ولی فهمیدم که برعکس او خیال میکرد که من سخت تر از او زخمی شده‌ام.

...اینها لحظات بیداری کوتاهی بود که به حرفهای سیماکوف – همسایه‌ام – گوش میدادم و به دشت پائیزی که آهسته از بغل پنجره‌ها میگذشت و به خانه‌های کاه گلی سفید و بشقابهای سنگین گل‌های آفتاب‌گردان در جوار آلونك‌های سوزنبانها نگاه میکردم. همه چیز مثل اینکه رو براه بود: پرستارها سطل‌های پر از سوپ با خودشان میآوردند و سطل‌ها را با سر و صدا روی کف واگن میگذاشتند و تخت آویخته من تکان میخورد. بنابراین ما حرکت میکردیم البته آهسته چون پشت سر هم میبایست به قطارهای حامل اسلحه که به جبهه میرفتند راه بدهیم.

اما لحظات بیداری دیگری هم بسراغ من میآمد! قطار ما را دیگر نمیشد یك قطار بهداری ارتش نامید. این چیزی بود که در جریان یکی از بیداریهای خودم فهمیدم. چند واگن روباز حامل دستگاههای مختلف به قطار بسته بودند. آشپزخانه شکسته بود و میبایست تا رسیدن به ایستگاه دیگر صبر کنیم تا شیر و گوجه‌فرنگی بخریم. دکتر کوچولو با صدای گرفته‌ای داد میزد و کسی را با رولور تهدید میکرد. روی پله‌ها و ضربت‌گیرهای واگن‌ها عده زیادی زن از «اومان» و «وینیتسا» با بقچه و دستمال پیچ نشسته بودند و یکی از پرستارها گفت «دلمان نیآمد» این زن‌های وحشت‌زده را که همه چیز خودشان را از دست داده بودند و غم و غصه تمام احساساتشان را از بین برده بود پیاده کنیم.

قطار بهداری ارتش ما که در نقطه‌ای از شبکه عظیم شاهراههای پولادین سرگردان بود دیگر بطرف مقصد حرکت نمیکرد بلکه با سایر مردم در حال عقب‌نشینی بود.

...مگس‌های درشت و آبی‌رنگی که مثل سنگ سفت بودند از پنجره‌های باز تو میآمدند و هیچ نیروئی قادر نبود آنها را از روی باندهای متعفنی که سه شبانه‌روز عوض نشده بود دور کند. اینها چیزهائی بود که وقتی دوباره از فرط غم و غصه و گرما بیدار شدم با چشم خودم دیدم. ظهر بود. ما وسط صحرا ایستاده بودیم. دختربچه پابرهنه‌ای با زنبیل پر از گوجه‌فرنگی از میان مزرعه ناهموار گندم که از پنجره من پیدا بود در آمد. چند نفر زخمی که جراحتشان سخت نبود بطرف او هجوم بردند. دخترك ایستاد و بعد در حالیکه گوجه‌فرنگی‌ها از زنبیلش پائین میریخت با تمام قدرت بطرف مزرعه فرار کرد.

...از موقعیکه از درون هواپیمای خودم — بطوریکه فکر میکردم — مناظری را میدیدم که هیچ یك از شرکت‌کنندگان جنگ ندیده بود فقط چند روز گذشته

بود... اما آنوقت منظره عقب‌نشینی ما بسان فورمولهای جبر در نظرم مجسم میشد. در حالیکه اکنون این فورمولها زنده شده و تبدیل به حقایق واقعی شده بود.

حالا دیگر من عقب‌نشینی خودمان را از ارتفاع شش هزار متری نمیدیدم! من خودم در حالیکه زخمها و عطش و گرما کلافه‌ام کرده بود عقب‌نشینی میکردم. علاوه بر تمام اینها، افکار ناراحت‌کننده‌ای زجرم میداد که عین مگس‌های آبی‌رنگ و سمجی که با وزوز بلند و نفرت‌انگیز روی باندها می‌نشستند، مرا راحت نمیگذاشتند.

دفعه بعد نزدیك غروب بیدار شدم. ظاهرا داشتیم حرکت میکردیم چون «ننو» من بطور یکنواختی همراه حرکت قطار تکان میخورد. روشنائی آفتاب غروب بطور اریب وارد پنجره میشد و هوای کثیف و سنگین واگن که بوی ید میداد در شعاع سرخ‌رنگ آن نمایان بود. یکی با صدای آرام و نفرت‌انگیز ناله میکرد حتی نمی‌نالید بلکه با صدای یکنواخت مثل زنگ اخباری که کاسه‌اش را برداشته باشند از لای دندان زوزه میکشید. همسایه‌ام را صدا کردم. اما این صدا از او نبود. فکر کردم که این صدای ملال‌آور را کجا شنیده‌ام؟ و چرا اینهمه سعی میکنم بخاطر بیآورم که آن را کجا شنیده‌ام؟

و ناگهان منظره نیمکت‌های مدرسه در مقابلم قرار گرفت و من چهره‌های خندان و زنده بچه‌های زیادی را دیدم. آن روز درس خیلی جالبی داشتیم – آداب و رسوم چوکچی‌ها. ولی مگر کسی حوصله گوش دادن به درس را داشت در حالیکه شرط بسته شده بود و پسربچه موزردی با چشمهای دور از هم انگشت مرا گرفته و با خونسردی تمام تیغه قلم‌تراش را روی آن کشید.

با صدای بلندی گفتم:

– راماشکا!

او ساکت شد – البته از فرط تعجب.

پرسیدم: جغد، خودت هستی؟

مدتی طول کشید تا او از زیر تخت‌ها و لابلای زخمی‌هائیکه کف واگن خوابیده بودند گذشت و بالاخره از لای پاهای باندپیچی‌شده زخمی‌ها سرك کشید.

بعد در حالیکه مستقیماً بمن نگاه میکرد و موفق نمیشد مرا بشناسد با احتیاط پرسید:

– موضوع چیه؟

بنظرم رسید که از سابق کمی بیشتر شبیه آدمها شده بود گرچه مثل همانوقت‌ها زشت و بیریخت بود. به هر حال از وقار و تواضع واهی سابقش چیزی باقی نمانده بود. خودش لاغر و رنگش پریده و لاله‌های گوشش برگشته بود. چشم چپش کمی پیچ داشت.

پرسیدم: نشناختی؟

گفت: نه.

گفتم: یك خورده فکر کن.

او هرگز استعداد پرده‌پوشی کردن احساسات خودش را نداشت. و حالا تمام احساساتی که باو دست داده بود به ترتیب و یا صحیح‌تر بگویم بدون هیچگونه ترتیبی در چهره‌اش نمایان شد: تعجب، ترس، وحشتی که باعث لرزش لبهایش شد. بعد دوباره تعجب. یأس. نومیدی. تا اینکه بالاخره من و من کنان گفت:

– صبر کن. مگر تو را نکشتند!

فصل پنجم

حسابهای کهنه

در ترانه‌های قدیمی روسی از قضا و قدر و سرنوشت صحبت میشود و با اینکه من بهیچوجه معتقد به قضا و قدر نیستم اما وقتی خبر مرگ خودم را در روزنامه «شاهین‌های سرخ» خواندم بی‌اختیار بیاد لغت قضا و قدر

افتادم. در این روزنامه نوشته شده بود: «هواپیمای تحت فرماندهی سروان گریگوری‌یف پس از انجام مأموریت جنگی هنگام بازگشت مورد تعقیب چهار فروند هواپیمای شکاری دشمن قرار گرفت. سروان گریگوری‌یف در نبرد نابرابر، یك شکاری دشمن را سرنگون ساخت. بقیه هواپیماها محل نبرد را ترك کردند. هواپیمای گریگوری‌یف صدمه دید ولی او همچنان به پرواز ادامه داد. در نزدیکی خط جبهه هواپیمای تحت فرماندهی او مجدداً مورد حمله دو فروند هواپیمای «یونکرس» قرار گرفت. گریگوری‌یف هواپیمای مشتعل خود را با موفقیت به هواپیمای «یونکرس» کوبید و آن را سرنگون ساخت. خلبانان واحد «ن» همواره خاطره شاهین‌های دلیر و شجاع خود – سروان گریگوری‌یف، ناوبر لوری، تیرانداز و مأمور بیسیم هواپیما کارپنکو و تیرانداز هوائی یرشوف را که تا واپسین دم حیات در راه میهن جانفشانی کردند، گرامی خواهند داشت».

فکرش را بکنید، بمحض اینکه مرا از ده «پ» بردند، یك مخبر نظامی بر حسب اتفاق به ده آمد! من فقط در سال ۱۹۴۳ از این موضوع مطلع شدم. دهقانان کلخوزی شاهد نبرد هوائی بودند. مخبر نظامی موضوع را از آنها پرسید. بعد عکس بقایای هواپیمای سوخته مرا انداخت. باو گفتند که امیدی به زنده ماندن من نیست.

نمیدانم چرا این مطلب، اثر موهنی در من بجا گذاشت، شاید بعلت اینکه معجزه شد که نجات یافتم یا باین علت که برای اولین بار در زندگی‌ام مطلبی در روزنامه خواندم که در سوك خودم نوشته شده بود. بعد از خواندن این مطلب افکارم پراکنده شد. فوری کاتیا را پیش خودم مجسم کردم. نه آن کاتیائی که بمحض بیدار شدن پا میشد و در اطاق براه می‌افتاد و همانطوریکه میدانستم همیشه بفکر من بود. نه، کاتیای عبوس و پیرشده دیگر،

که این مطلب را خواهد خواند و روزنامه را روی میز خواهد گذاشت و کار دیگری خواهد کرد یعنی مثلا گیسویش‌را با چهره بی‌حرکت باز خواهد کرد و از نو خواهد بافت و یکمرتبه مثل عروسک نقش بر زمین خواهد شد...

گفتم: بله، اتفاق میافتد.

بعد روزنامه را مچاله کردم و از پنجره بیرون انداختم. راماشوف با صدای بلندی گفت آخ! او تمام مدتی که باهم حرف میزدیم به پنجره نگاه میکرد — قطار ایستاده بود. بعد روزنامه را برداشت — لابد حالا که با چشم خود یقین حاصل کرده بود که زنده هستم لااقل از خواندن خبر مرگ من لذت میبرد.

وقتیکه به واگن برگشت بمن گفت:

— بنابراین تو زنده هستی! من باورم نمیشود! عزیزم، تو...

بله، او همین لغت «عزیزم» را برزبان آورد.

بعد ادامه داد و گفت:

— نمیدانی چقدر خوشحال شدم! حتما یك تصادف بود؟ یك هم‌اسم تو بود؟ به هر حال دیگر فرقی ندارد! مهم اینه که تو زنده هستی.

پرسید که از کدام ناحیه بدن زخمی شده‌ام، آیا جراحتم شدید است و استخوانم صدمه دیده است و الی‌آخر. و من دوباره مأیوسش کردم و گفتم که جراحتم شدید نیست و یك دکتر آشنا مرا به واگن مسافری منتقل کرده است.

او گفت: تصورش را میکنم که کاتیا چقدر ناراحت خواهد شد! آخر این مطلب ممکن بود بدست او هم برسد.

گفتم: «بله، ممکن بود» و درباره مسکو از او سؤال کردم. راماشوف بطور جسته و گریخته گفت که هنوز یکماه هم نشده که مسکو را ترك کرده است.

من نه تنها نمی‌بایست با او حرف میزدم بلکه از همان اول باید باو نشان میدادم که روابط ما بهیچوجه تغییری نکرده است. لابد میبایست همینکار را میکردم. ولی انسان موجود عجیبی است و این موضوع از دیرزمان معروف است. بصورت گرفته و رنگ‌پریده‌اش نگاه میکردم و هیچ چیزی جز تنفر عادی در من بوجود نیآمد. بدیهی است که او مثل سابق در نظر من یك آدم پست و دون باقی مانده بود. ولی در آن لحظه بنظر من یك آشنای پست قدیمی آمد، از آن آدمهای پست خودی!

و او همه چیز را فهمید، همه‌چیز را! بعد صحبت را به کارابلوف‌کشاند و از من پرسید آیا میدانم که پیرمرد در سن شصت و سه سالگی در افواج ملی اسم نویسی کرد و در روزنامه «عصر مسکو» مطلبی در این باره چاپ شد؟ با حالت طنزآمیزی راجع به نیکلای آنتونیچ گفت که نه فقط یك آپارتمان نو بلکه رتبه علمی هم گرفت. آنهم چه رتبه‌ای؟ رتبه دکترا در علوم جغرافیا — آنهم بدون دفاع از رساله که این موضوع بنظر راماشوف تقریبا محال بود.

در حالیکه چشمهایش میدرخشید با عصبانیت پرسید:

— و میدانی که باعث ترقیش شد؟ تو.

با تعجب گفتم: من؟

— بله. فامیلش تاتارینوفه. تو هم باعث معروفیت این اسم شدی.

منظورش این بود که فعالیت من در زمینه مطالعه سفر «مریم مقدس» توجه عموم را نسبت به شخصیت ناخدا تاتارینوف جلب نمود و نیکلای آنتونیچ از این موضوع سوءاستفاده کرد که نام خانوادگی او هم تاتارینوف است. در این مورد باید به راماشوف حق داد چون این موضوع را مختصر و با کمال وضوح بیان کرد.

البته من هیچ دلم نمیخواست با او راجع به این موضوع حرف بزنیم. او متوجه حالت من شد و موضوع را عوض کرد و گفت:

– میدانی در جبهه لنینگراد کی را دیدم؟ ستوان پاولوف را.
پرسیدم: ستوان پاولوف دیگر کیه؟
راماشوف گفت: به، عجب حرفی زدی! او بمن گفت که تو را از دوره کودکیش میشناسد. همچین جوان درشت و چهارشانه‌ایه.
اما من بهیچوجه نتوانستم حدس بزنم که این جوان درشت و چهارشانه همان والودیائیست که چشمهای سرمه‌ای پررنگ کودکانه‌ای داشت و مرا سوار سورتمه سگهای خودش کرده بود.
راماشوف گفت: خدای من، پدرش هم پیششش آمده بود. یك دکتر پیره!
گفتم: ایوان ایوانیچ!
شنیدن این موضوع که دکتر ایوان ایوانیچ زنده و سلامت است و در نیروی دریائی خدمت میکند حتی از دهان راماشوف هم دلچسب بود.
آفرین دکتر!
راماشوف چند بار میان کلام گفت که در جبهه لنینگراد هم بود. کاتیا در لنینگراد مانده بود و من برای او دلواپس بودم. اما این دیگر کم بود که راجع به کاتیا سؤالی از او بکنم!
اصولا حالا که او کمی باین موضوع عادت کرده بود که من زنده هستم خیلی دلش میخواست از خودش تعریف کند. او مثل اینکه به خودش هم غره شده بود که با من در قطار بهداری ارتش روبرو شده و مثل من جزو زخمی‌هاست و هکذا.
موقعیکه جنگ شروع شد راماشوف در لنینگراد معاون اداره امور کارپردازی یکی از انستیتوهای فرهنگستان علوم بود و با اینکه برگ معافیت از خدمت زیر پرچم داشت از این پروانه استفاده نکرد و به جبهه رفت خاصه اینکه تمام افراد انستیتو تا آخرین نفر در افواج ملی اسم‌نویسی

کردند. نزدیك لنینگراد مجروح شد اما جبهه را ترك نکرد. رؤسای سابق او که فرماندهان بزرگ نظامی شده بودند او را به مسکو احضار کردند. او مأموریت جدیدرا گرفت ولی به محل آن نرسید چون نزدیك «وینیتسا» قطارشان را بمباران کردند. موج انفجار او را از زمین بلند کرد و محکم به دکل تلگراف کوبید و حالا تمام سمت چپ بدنش وقت و بیوقت بشدت تیر میکشد.

در مقام توضیح گفت:

– وقتیکه تو صدای ناله‌ام را شنیدی من تو خواب ناله میکردم. دکترها هم نمیدانند چکار کنند، جداً نمیدانند.

وقتیکه حرفش را تمام کرد با لحن جدی گفتم:

– حالا اعتراف کن چی راست بود و چی دروغ؟

گفت: هرچی گفتم حقیقت محض بود.

گفتم: جدی؟

– بخدا قسم! تازه آنوقت‌ها که ما میبایست به هم حقه میزدیم گذشت.

او گفت: «ما».

– برادر حالا دیگر وضع عوض شده. من صاحب یك زندگی و تو صاحب زندگی دیگری شده‌ای! حالا دیگر ما چیزی نداریم که با هم تقسیم‌کنیم. تو باز هم باور نمیکنی اما بشرفم قسم گاهی وقت‌ها که بیاد قضیه‌ای میافتم که میانه ما را بهم زد تعجب میکنم. در مقایسه با آنچه که حالا در مقابل چشممان صورت میگیرد این موضوع مسخره‌ای بیش نیست!

گفتم: البته.

– و بیا دیگر راجع به این موضوع حرف نزنیم.

او با استفهام بمن نگاه کرد گوئی اطمینان نداشت که من با ختم غائله موافقت میکنم.

اما من موافق بودم. این روزها وقت آن نبود که به حسابهای کهنه برسیم! غم و غصه روحم را عذاب میداد. گاهی باین فکر میافتادم که با پای شکسته خودم در مقابل

این سایه عظیمی که روی خاك کشور ما افتاده و حالا بدنبال ما میشتابد و به قطار گمگشته ما میرسد قابل ترحم و ناتوان شده‌ام. گاهی اوقات محیط بیمارستان نظامی را پیش خودم مجسم میکردم که روزهای آن تا چه حد یکنواخت و بی‌انتهاست، پرستارها با کفش دم پائی وارد اطاق میشوند و گل روی میز میگذارند. و خدا میداند چقدر من از این آرامش و این گلها روی میز و این قدمهای بیصدای بیمارستانی از ته دل بیزار بودم!

گاهی اوقات فکری بسرم میزد که چیزی وحشتناکتر از آن ممکن نبود وجود داشته باشد. فکر میکردم: «دیگر پرواز نخواهم کرد». بمحض اینکه باین فکر میافتادم تنم داغ میشد، با دهان باز به نفس زدن میافتادم و قلبم طوری فشرده میشد که قابل تصور نبود.

فصل ششم

دخترهای اهل استانیسلاو

قبلا شرح دادم که زخمیها چگونه دویدند که گوجه فرنگی‌ها را جمع کنند. این یکی از تلخ‌ترین و ناراحت‌کننده‌ترین لحظات بیداری من بود. همانوقت دو تا دخترخانم را میان جمعیت دیدم. اولین بار بود که آنها را میدیدم. هر دو لباس غیرنظامی بتن داشتند. آنها در حقیقت هیچ کاری نکردند، فقط با صدای گوشنوازشان تند و تند بزبان اوکرائینی چیزی به یکی دو نفر گفتند و زخمی‌ها بدون اینکه حرفی بزنند متفرق شدند و به واگن‌های خودشان برگشتند.

این دو دختر، دانشجویان دانشسرای مقدماتی شهر استانیسلاو بودند، هر دوشان درشت و سبزه، با ابروهای کمانی بهم پیوسته و صدای بم و با اینکه از ظاهرشان

نیروی اراده میبارید خیلی «اهلی و خانگی» بنظر میرسیدند. آنها بمحض اینکه بما ملحق شدند رفتند و آب پیدا کردند و با احتیاط آن را بین زخمی‌ها تقسیم کردند بطوریکه به هر نفر یك لیوان آب رسید. در ضمن معلوم نبود از کجا یك زنبیل بوداغ وحشی گیر آوردند و بین ما تقسیم کردند. نمیدانید مکیدن این میوه تلخ‌مزه چه لذتی داشت و چقدر تشنگی را برطرف میکرد.

چرا از میان هزاران نفری که در آن روزها از مقابل چشمم گذشتند فقط به این دو دختر که هیچ چیزی راجع به آنها نمیدانستم مگر اینکه اسم یکیشان کاتیا بود توجه کردم؟

برای اینکه... اما من مثل اینکه دارم دوباره جلو می‌افتم.

من رو به جهت مخالف حرکت قطار کنار پنجره واگن دراز کشیده بودم. نقاطی که پشت سر قطار میماند در مقابل چشمم گسترده میشد و بهمین علت من آن سه دستگاه تانك را موقعیکه از کنارشان رد شدیم دیدم. این تانکها هیچ چیز بخصوصی نداشتند، سه تا تانك متوسط معمولی! خدمه آنها در حالیکه دریچه‌ها را باز کرده بودند بما نگاه میکردند. آنها کلاه بسر نداشتند و ما در وهله اول فکر کردیم که نفرات ارتش خودمان هستند. بعد دریچه‌ها بسته شد و این آخرین لحظه‌ای بود که هنوز نمیشد فکر کرد که عده‌ای افراد سالم بتوانند با توپ بطرف قطار بهداری ارتش که لااقل هزار نفر زخمی سوار آن بود شلیك کنند.

ولی اتفاقا همینطور شد که گفتم.

واگن‌ها با سر و صدای خاص بهم خوردن فلز، بهم خوردند و من که روی پای زخمی‌ام افتادم بی‌اختیار ناله سر دادم. جوانك ناشناسی در حالیکه چوبهای زیربغل خودش را محکم به کف واگن میکوبید نعره‌زنان طول واگن را طی کرد. یکی هولش داد و جوانك در گوشه واگن کنار من افتاد. دیدم که اولین زخمی‌ها از واگن‌ها در آمدند.

آنها میدویدند و میافتادند چون تانکها با گلوله‌های شراپنل بطرفشان تیراندازی میکردند.

همسایه‌ام سیماکوف کنار من از پنجره بیرون را نگاه میکرد.

موقعیکه ما همزمان سرمان را به طرف هم برگرداندیم و بهم نگاه کردیم، سیماکوف رنگ و رویش بشدت سفید شده بود.

او گفت: باید برویم بیرون.

گفتم: آره. اما برای اینکار فقط یك چیز ساده لازمه - پا.

با اینحال هر طور شده از روی تخت پائین آمدیم و سیل زخمی‌ها ما را بطرف در خروجی برد.

وقتیکه با غلبه بر درد شدید از پلکان واگن پائین آمدم و زیر قطار دراز کشیدم حالتی بمن دست داد که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. این یك حالت اشمئزاز و حتی نفرت از خودم بود. شاید اولین بار در زندگیم بود که دچار چنین حالتی شده بودم. دوروبر من عده‌ای با دستهای باز روی زمین افتاده بودند. طرز قرار گرفتن دستهایشان عجیب بنظر میرسید. اینها کشته‌ها بودند.

عده‌ای میدویدند و بعد نعره‌زنان می‌افتادند. و اما من با ناتوانی زیر واگن دراز کشیده بودم و از فرط غیظ و درد شدید بخودم می‌پیچیدم.

تپانچه‌ام را درآوردم - البته نه برای خودکشی، گرچه در میان هزاران فکری که تند و تند جای خود را بهم دادند شاید این فکر هم بسرم زد. در این موقع یکی محکم مچ دستم را گرفت.

این یکی از همان دخترهای قبلی بود، همانکه سیاه‌تر و اسمش کاتیا بود. با اشاره دست سیماکوف را باو نشان دادم. سیماکوف کمی آنطرف‌تر دراز کشیده بود و گونه‌اش به خاك چسبیده بود. کاتیا نگاهی بطرف او انداخت و سرش را تکان داد. سیماکوف مرده بود.

وقتیکه دختر دیگر در میان تمام این شلوغی و غرش توپها نمیدانم از کجا خونسرد و بدون عجله به ما پیوست باو گفتم:

– من از جام تکان نمیخورم! ولم کنید! خودم یك تپانچه دارم و آنها مرا زنده دستگیر نمیکنند.

اما آنها دست و پای مرا گرفتند و ما سه نفری از بالای خاکریز راه‌آهن بآنطرف غلتیدیم. در این لحظه راماشوف که رنگ و رویش مثل چینی‌ها زرد شده بود در برابر ما نمایان شد. او ته همان نهر میخزید. نهر خیس و گل‌آلود در امتداد خط‌آهن ادامه داشت و در آنسوی خاکریز به باتلاق میرسید.

دخترها با زحمت زیادی مرا جلو میبردند بطوریکه چند بار از آنها خواستم که مرا ترك کنند. مثل اینکه کاتیا خطاب به راماشوف فریاد زد که صبر کند و به کمکشان بیآید ولی او فقط سرش را بطرف ما برگرداند و بعد دوباره بدون اینکه خودش را به زمین بچسباند چهار دست و پا مثل میمون به حرکت ادامه داد.

بالاخره هر طور شده از روی باتلاق رد شدیم و در بیشه کوچك درختچه‌های کبوده کمین کردیم یعنی دخترها و خود من و راماشوف و دو سربازی که در راه بما ملحق شدند. هر دوی آنها جراحت‌های مختصری داشتند: یکی از ناحیه دست راست و دیگری از ناحیه دست چپ.

فصل هفتم

کسی چیزی نمیفهمد

من این دو نفر سرباز را به مأموریت اکتشافی فرستادم و آنها بعد از مراجعت گزارش دادند که در نقاط مختلف تا چهل دستگاه تانك دشمن در این حوالی پراکنده

شده‌اند و در ضمن سروکله آشپزخانه‌های سیار هم پیدا شده است. از قرار معلوم تانکهائی که قطار ما را به توپ بسته بودند جزو گروه بزرگی بودند که خط جبهه را شکافته بود.

یکی از سربازها گفت:

– رفتن از اینجا البته ممکنه. اما چون سروان نمیتواند بدون کمك دیگران حرکت کند بهتره از درزین استفاده کنیم.

آنها درزین را زیر خاکریز دو راهی خط آهن دیدند.

بیاد دارم موقعیکه ما این موضوع را مطرح کردیم که میتوانیم یا نمیتوانیم بتنهائی درزین را بلند کنیم و روی ریل بگذاریم، راماشوف ناگهان به پشت خوابید و ناله‌کنان گفت که تمام تنش بشدت درد گرفته است. شاید او حقیقتا دچار حمله شده بود چون وقتی دخترها تکمه‌های پیراهن نظامیش را باز کردند تمام نیمه چپ بدنش سرخ شده بود. سابقا هرگز نشنیده بودم که امواج صوتی انفجار چنین عواقبی داشته باشند. به هر حال راماشوف با این وضع نمیتوانست باتفاق سربازها به محل دوراهی خط آهن برود. بالاخره دخترها با آن دو سرباز راه افتادند، همانطور بدون عجله و مصمم در حالیکه با صدای بم قشنگ خودشان بزبان اوکرائینی حرف میزدند.

بدین ترتیب من و راماشوف در بیشه کوچك و خیس درختهای کبوده تنها ماندیم.

من نمیدانم او تمارض میکرد یا حالش واقعا بد شده بود. فکر میکنم تمارض نمیکرد. به هر حال چند مرتبه مثل اشخاص مصروع دچار تشنج شد و نالید و بالاخره ساکت شد. من صدایش کردم:

– راماشوف!

او ساکت و آرام به پشت افتاده و سینه‌اش را جلو داده بود. رنگ بینی‌اش مثل بینی مرده‌ها سفید بود. یکبار دیگر صدایش کردم و او با چنان صدای ضعیف و

بی‌رمقی جواب مرا داد انگار فرصت کرده بود به آن دنیا برود و حالا بدون هیچگونه میل و علاقه‌ای به بیشه‌ای که در شعاع عمل قوای دشمن بود برمیگشت.

در حالیکه سعی میکرد لبخند بزند من‌ومن‌کنان گفت:

– حسابی مرا گرفت!

بعد چشمهایش را باز کرد و در حالیکه برگهای کبوده را که بصورتش چسبیده بود با دست پائین میریخت با زحمت زیادی نیم خیز شد...

تعریف جریان آن روز برای من دشوار است شاید باین علت که با وجود وضع دشواری که داشتیم روز خسته‌کننده‌ای بود علی الخصوص در مقایسه با اتفاقی که صبح فردای همان روز رخ داد. ما همچنان در حال انتظار بودیم و انتظارمان پایانی نداشت. من کنار تل بهم‌خورده هیزم روی کپه برگهای پارسال دراز کشیده بودم. راماشوف مثل ترکها چمباتمه زده بود و خدا میداند با آن چشمهای نیمه‌باز خودش که شبیه چشمهای پرندگان بود چه فکر میکرد. دست‌های خودش را هم روی زانوهای لاغرش گذاشته بود.

بیشه کاملا خیس بود، درضمن چندی پیش باران هم باریده بود و همه‌جا – روی شاخه‌ها و تارهای عنکبوت که میلرزیدند – قطره‌های درشت آب برق میزد و پائین میافتاد. بدین ترتیب تشنگی ناراحتمان نمیکرد.

یکی دوبار خورشید هم به ما سر زد. ابتداء قرص آن در سمت راست ما نمایان شد، بعد نیمدایره‌ای طی کرد و از سمت چپ سر در آورد. بنابراین از موقعیکه سربازها و دخترها راهی بکار انداختن درزین شده بودند سه چهار ساعت گذشته بود.

آن دخترخانمی که اسمش کاتیا بود موقع رفتن کوله‌پشتی خودش را زیر سرم گذاشت. ظاهراً کوله‌پشتی پر از نان سوخاری بود چون هنگامیکه با مشت روی کوله‌پشتی کوبیدم که بالاتر بایستد صدای خرد شدن نان

خشبك از درون آن بگوش رسید. راماشوف نالید که دارد از فرط گرسنگی میمیرد ولی من سرش داد زدم و او ساکت شد.

اما یکدقیقه بعد با لحن عصبی گفت:

– آنها برنمیگردند. آنها ما را ترك کردند.

او از حالت قبلی خودش که حالش بهم خورده بود در آمد و درون بیشه براه افتاد بطوریکه این خطر بوجود آمد که لو برویم چون درختهای بیشه کم بود و تا خط راه آهن زمین خالی و هموارى گسترده شده بود.

بعد برگشت و در حالیکه کنار من سرزانو می‌نشست گفت:

– تقصیر توئه. تو همه‌شان را فرستادی بروند. باید یکیشان را میگذاشتی.

پرسیدم: بعنوان گروگان؟

گفت: بله، بعنوان گروگان. اما حالا دیگر تمام شد! فکر میکنی آنها برمیگردند و ما را با خودشان میبرند؟ تازه این درزین با دست کار میکند و نمیتواند بیشتر از چهار نفر ببرد.

لابد اوقاتم تلخ بود چون تپانچه‌ام را درآوردم و به راماشوف گفتم که اگر دست از ناله و شکایت برندارد خلاصش میکنم. او ساکت شد. پوزه‌اش توی هم رفت و مثل اینکه بزحمت جلوی گریه خودش را گرفت.

بطور کلی وضع خراب بود! تاریکی غروب پاورچین پاورچین به بیشه نزدیك میشد در حالیکه از دخترها خبری نبود. بدیهی است که من فکرش را هم نمیکردم که آنها همانطوریکه راماشوف میگفت با درزین رفتند و ما را تنها گذاشتند. فعلا بهتر بود فکر نکنم که آنها برنمیگردند.

در حالیکه به پشت خوابیده بودم به آسمانی که هر آن تاریك‌تر میشد و از نوك کبوده‌های کم‌برگ و لرزان فاصله میگرفت نگاه میکردم. من به کاتیا فکر نمیکردم ولی ناگهان احساس گرم و مطبوعی بمن دست داد و من

بی‌اختیار متوجه شدم که بیاد کاتیا افتاده‌ام. البته این دیگر خواب و رؤیا بود و اگر کاتیا را نمیدیدم خواب را از چشمم دور میکردم چون نمی‌بایستی میخوابیدم – من این موضوع را حس میکردم اما هنوز نمیدانستم چرا. نمیدانم اسپانیا را در خواب دیدم یا نامه‌ای را از اسپانیا فرستاده بودم – موضوع مربوط به خیلی وقت پیش بود، یك چیز در هم و برهم که مربوط به جنگ هم نبود، باغهای میوه کوچولوئی را نزدیك «والانسیا» میدیدم که پیرزنهای آنجا بمحض اطلاع از اینکه ما روس هستیم به دست و پا می‌افتادند و نمیدانستند چگونه از ما پذیرائی کنند. اما من با اینکه حس میکردم کاتیا کنار من است مینوشتم: «تو به هر حال بخاطر داشته باش که هرچه شد تو آزاد هستی و هیچ تعهدی نداری».

از اینکه خوابی که میدیدم ممکن بود تمام شود احساس وحشت میکردم گرچه هم از ناحیه پای زخمی‌ام که کاملا خیس شده بود احساس سرما میکردم و هم شنل از روی شانه‌ام سرخورده و زیر تنم مچاله شده بود. من دست کاتیا را گرفته بودم و نمیتوانستم از این خواب دست بکشم. اما آنچه که نمیبایست بشود شد و میبایست خودم را وادار میکردم که بیدار شوم.

چشمم را باز کردم. توده‌های مه که زیر نور خورشید روشن شده بود آهسته بین درختها میلولید. هر دو دست و صورتم کاملا خیس بود. راماشوف کمی آنطرف‌تر نشسته بود و همان حالت خواب‌آلود و بی‌تفاوت سابق را داشت. انگار همه چیز مثل سابق بود در حالیکه وضع کاملا عوض شده بود.

او بمن نگاه نمیکرد. بعد نگاه تندی از گوشه چشم بطرفم انداخت و من فوری پی بردم که چرا اینهمه ناراحت دراز کشیده‌ام. او کوله‌پشتی پر از نان سوخاری را از زیر سرم درآورده و علاوه بر این قمقمه ودکا و تپانچه‌ام را هم کش رفته بود.

خون توی صورتم دوید. فکر کردم تپانچه‌ام را تیز برداشته!

با رعایت خونسردی گفتم:

– فوری اسلحه را پس بده احمق!

او حرفی نزد.

گفتم: تکان بخور!

با عجله گفت:

– تو به هر حال میمیری. پس اسلحه لازم نداری.

گفتم: بمیرم یا نمیرم، این دیگر بخودم مربوطه. اما تپانچه را فوری پس بده، البته اگر دلت نمیخواهد کارت به دادگاه صحرائی بکشد فهمیدی؟

او به نفس نفس افتاد و گفت:

– کدام دادگاه صحرائی! ما تنها هستیم و کسی چیزی نمی‌فهمد. در حقیقت تو دیگر وجود نداری. کسی چه میداند که تو هنوز زنده هستی.

حالا دیگر او مستقیما به من نگاه میکرد و چشمهایش حالت عجیبی پیدا کرده بود – پیروزمند و فراخ. فکر کردم نکند عقل از سرش پریده باشد؟

با خونسردی گفتم:

– میدانی چیه؟ یك جرعه از همان قمقمه بخور و بخودت بیا. بعد نتیجه میگیریم که من زنده هستم یا نه.

اما راماشوف گوش به حرفم نداد.

گفت: من ماندم که بهت بگویم که تو همیشه و همه‌جا مزاحمم بودی. هر روز و هرساعت. من تا سرحد مرگ و دیوانگی از دستت خسته شده‌ام! هزار ساله که از دستت خسته شده‌ام!

شکی نیست که او در این لحظه حال عادی نداشت. آخرین جمله‌اش مبنی بر اینکه «هزار ساله که از دستت خسته شده‌ام» مرا متقاعد کرد که حالش عادی نبود.

بعد در حالیکه خودش را فراموش کرده بود گفت:

– اما دیگر تمام شد، برای همیشه! به هر حال تو

مبتلا به قانقاریا هستی. ولی حالا زودتر میمیری، همین حالا، همین و بس.

گفتم: فرض کنیم.

ما بیش از سه قدم با هم فاصله نداشتیم و اگر من موفق میشدم چوب زیربغل خودم را موفقانه بطرف او پرت کنم شاید میتوانستم بیهوشش کنم. با اینحال هنوز هم سعی میکردم آرام صحبت کنم.

گفتم: پس چرا کیف اسنادم را برداشتی؟ مدارك من آنجاست.

– چرا برداشتم؟ برای اینکه همینطور پیدات کنند. کی هستی؟ معلوم نیست (او موقع حرف زدن کلمات را میانداخت). کم جسد دوروبر افتاده.

بعد با لحن آمرانه‌ای گفت:

– تو جسد خواهی بود، جسد. و هیچکس نمیفهمد که من تو را کشتم.

حالا این صحنه بنظرم تقریباً خیالی میآید ولی من آن را تغییر نداده و حتی یك کلمه هم از خودم اضافه نکرده‌ام.

فصل هشتم

در بیشه کبوده

موقعیکه پسربچه بودم زود از کوره در میرفتم و خوب یادم هست که وقتی بخودم آزادی کامل میدادم چه لذتی بمن دست میداد. حالا هم که به حرفهای راماشوف گوش میدادم دچار همین احساس شده بودم. حتی سرم کمی گیج میرفت. بعد بخودم دستور دادم که خونسردیم را کاملا حفظ نمایم و بدون اینکه راماشوف متوجه شود دستم را عقب بردم و روی چوب زیربغلم گذاشتم.

بعد با صدای آرامی که بخوبی کنترلش کردم گفتم:

– در نظر داشته باش که من نامه‌ای برای واحدم نوشته‌ام. بنابراین بیخودی روی آن مقاله حساب نکن.

– پس قطار چی؟

راماشوف با قیافه پیروزمندانه و ابلهانه‌ای بمن نگاه کرد. منظورش این بود که بعد از حمله به قطار بهداری ارتش هیچ چیزی راحت‌تر از توجیه گم شدن من نیست. در این لحظه پی بردم که او از خیلی وقت پیش شاید از دوره‌ای که با هم درس میخواندیم آرزوی مرگ مرا داشت.

گفتم: فرض کنیم. ولی تو که نفعی از مردن من نمیبری.

این حرف را همینطور زدم تا وقت را کش بدهم.

هیزمهائی که پشت سرم ریخته بود مانع بلند کردن دستم میشد. لازم بود اول خودم را با احتیاط از بغل هیزمها دور میکردم و از بغل ضربه میزدم تا چوب زیربغل دقیق‌تر به شقیقه‌اش میخورد.

گفت: نفعی میبرم یانه اهمیتی ندارد! تو بهرحال باختی. من همین حالا با تیر میزنمت. ببین!

و او تپانچه‌ام را لخت کرد.

اگر من باور میکردم که او حقیقتاً میتوانست مرا با تیر بزند شاید جرئت اینکار را پیدا میکرد. من هرگز او را اینهمه ذوق‌زده ندیده بودم. ولی من تف تو صورتش انداختم و گفتم:

– شلیك کن!

خدای من، چه زوزه‌ای کشید و چه چرخی دور خودش زد، حتی دندانهایش را بهم سائید و آنها را با صدای بلندی بهم زد! شاید با این حالت وحشتناك بنظر میرسید ولی من میدانستم که در پس این خلبازیها چیزی جز ترس و پرروئی وجود ندارد. مبارزه با خودش باین معنی که شلیك کند یانه؟ معنی رقص وحشیانه‌اش همین بود. تپانچه دستش را میسوزاند و او مرتب لوله آن را بطرف

من میگرفت و میلرزید بطوریکه من سرانجام ترسیدم که مبادا بی‌اختیار ماشه را بکشد.

با صدای بلندی فریاد زد:

— بدذات، تو همیشه اذیتم میکردی! ایکاش میدانستی زندگی خودت را مدیون کی هستی، پست بدذات! خدایا، کاش میتوانستم خلاصت کنم! تازه برای چی زنده بمانی، برای چی؟ به هر حال پایت را قطع میکنند. تو دیگر پرواز نخواهی کرد.

این موضوع ممکن است مضحك بنظر رسد ولی از تمام فحش‌های احمقانه‌ای که بمن داد توهین‌آمیز ترین حرف او بنظرم همین بود که دیگر پرواز نخواهم کرد.

در حالیکه حس میکردم که صدای وحشتناکی پیدا کرده‌ام ولی هنوز هم سعی میکردم خونسردی‌ام را حفظ کنم گفتم:

— آدم خیال میکند که من بیشتر از همه‌جا، توی آسمان مزاحم تو بودم. در حالیکه روی زمین دو دوست جان‌جانی بودیم.

حالا او پهلو بطرف من ایستاده و چشمهایش را با دست چپ گرفته انگار نومید شده بود که نمیتواند مرا قانع کند که بمیرم. لحظه بسیار مناسبی بود و من چوب زیربغل را پرت کردم. اما میبایست آن را مثل نیزه پرت میکردم یعنی بالا تنه‌ام را عقب میبردم و بعد تمام بدنم را یکمرتبه جلو میدادم و چوب را با تمام قدرت پرت میکردم. من هر کاری که توانستم کردم ولی متأسفانه نوك چوب بجای اینکه به شقیقه‌اش اصابت کند به شانه‌اش خورد و ظاهراً ضربه‌اش کاری نبود.

راماشوف بهتش زد. او مثل کانگورو جست بیقواره‌ای زد و بعد رو بمن کرد و گفت:

— پس اینطور! باشه!

بعد فحش غلیظی داد و مشغول جمع کردن کیسه‌ها شد. کیسه‌ها را طوری بست که بشود راحت‌تر حملشان

کرد و یکی را روی دست چپ و دیگری را روی دست راستش انداخت. آنگاه بدون عجله در جهت باتلاق براه افتاد و پنج دقیقه بعد هیکل خمیده‌اش میان کبوده‌های جلوتر به چشم خورد. من هم در حالیکه با هر دو دست به زمین تکیه داده بودم با گلوی خشك نشسته بودم و سعی میکردم فریاد نزنم: «راماشوف، برگرد!» چون اینکار حقیقتا غیرممکن بود.

فصل نهم

تنها

رها کردن من در حالیکه تنها و گرسنه و بیسلاح و شدیدا مجروح بودم، در جنگل، در دو قدمی محل استقرار قوای رخنه‌ای آلمانی‌ها، بدون شك نقشه‌ای بود که راماشوف قبلا با دقت برای من کشیده بود. بقیه کارهای او ظاهراً نتیجه نوعی سرسام گرفتگی بود باین امید که موفق خواهد شد مرا بترساند و تحقیرم کند. اما این تلاش نتیجه‌ای نداد و او رفت و اینکارش در حکم قتل و حتی بدتر از آن بود، قتلی که جرئت نکرد مرتکبش شود.

من از جایم برخاستم. چوبهای زیربغلم بیك اندازه نبود. قدمی بطرف جلو برداشتم و درد شدیدی احساس کردم. این دردی نبود که یکراست پس‌گردن آدم را هدف میگیرد و بیهوشش میکند. نه، دردی بود انگار هزاران اهریمن بجانم افتاده بودند و پایم را قطعه قطعه میکردند و با قشو آهنی زخمهای پشتم را که کمی بهبود یافته بود میسائیدند و ریش ریش میکردند. بعد قدم دوم و سوم را برداشتم.

به جمع ابلیس‌ها گفتم:

— آره جان شما، بازی را بردید!

و قدم چهارم را برداشتم.
موقعیکه خودم را به حاشیه بیشه رساندم خورشید بحد کافی بالا رفته بود. باتلاقی که از آن گذشته بودیم از اینجا شروع میشد. وسط آن نوار باریکی از علف‌های له‌شده بچشم میخورد. برآمدگی‌های سبز قشنگی شبیه به نیمکره روی سطح باتلاق دیده میشد و من بخاطر آوردم که دیروز وقتی دخترها روی آنها پا میگذاشتند برآمدگی‌ها زیر پایشان سروته میشدند.
از دور اشخاص را روی خاکریز خط آهن دیدم — خودیها بودند یا آلمانیها؟ قطار ما هنوز میسوخت. شعله‌های کمرنگ آتش که زیر آفتاب نور چندانی نداشت روی تخته‌های سیاه واگن‌ها بازی میکرد.
باین فکر افتادم که بطرف قطار برگردم. ولی برای چه؟ صدای خفه و پرطنین شلیك توپها از دور بگوشم رسید، انگار از سمت شرق. نزدیکترین ایستگاهی که قطار با آن بیست کیلومتر فاصله داشت «شچلا نووایا» نام داشت. صدای غرش نبرد از آنجا بگوش میرسید. پس قوای ما آنجا بودند. من در همین جهت براه افتادم البته اگر بتوان رنج و عذابی را که با برداشتن هر قدم میکشیدم راه رفتن نامید.
بیشه تمام شد و بوته‌هائی با میوه‌های کبود مایل به سیاه که اسمشان را فراموش کرده بودم شروع شد: میوه‌هائی شبیه به مورد جنگلی اما درشت‌تر از آن. پیدا شدن آنها کاملا بجا بود، چون من بیش از یك شبانه‌روز چیزی‌نخورده بودم. وسط بیابان جسم بیحرکتی پشت بوته‌ها افتاده بود. لابد جسد مرده‌ای بود. و من نمیدانم چرا هربار که به چوبهای زیر بغل تکیه میدادم و دستم را برای چیدن میوه‌ها دراز میکردم جسم مزبور باعث ناراحتیم میشد. بعد وجود آن را فراموش کردم و وقتی دوباره بیادش افتادم بقدری ناراحت شدم که پوست بدنم مورمور شد. چند تا از میوه‌ها میان علفها افتاد و من با

احتیاط بطرف پائین رفتم که آنها را پیدا کنم. در همین وقت چیزی مثل یك سوزن در قلبم فرو رفت: جسد متعلق به یك زن بود. و من هر طور توانستم با عجله بطرف آن راه افتادم.

زن با دستهای باز روی خاك افتاده بود. وقتی خوب نگاه کردم جسد دوست کاتیا را شناختم. گلوله‌ها بصورتش اصابت کرده بود و ابروهای سیاه قشنگش با حالت درد گره خورده بود.

مثل اینکه در همین لحظه متوجه شدم که دارم با خودم حرف میزنم و در ضمن حرفهای عجیب و غریبی میزنم. اسم میوه کبود مایل به سیاه را که شبیه به مورد جنگلی بود بیاد آوردم – اسمش قره قاط بود – و خیلی خوشحال شدم انگار کشف بزرگی کردم. با صدای بلند مشغول طرح این فرضیه شدم که دختر چگونه کشته شد: حتماً داشت دنبال من میآمد و آلمانی‌ها از روی خاکریز با مسلسل دستی بطرفش شلیك کردند. من خطاب باو چیز محبت‌آمیزی گفتم و سعی کردم دلداریش دهم انگار او کشته نشده بود و ابروان پرپشتش با حالت درد گره نخورده بود.

بعد فراموشش کردم. در جهت نامعلومی براه افتادم و همچنان به پرت و پلاگوئی ادامه دادم در حالیکه هیچ خوشم نمی‌آمد که اینهمه چرت و پرت میگویم. این دیگر هذیان بود، هذیانی که بطور شگفت‌انگیزی شروع شد و من دیگر با آن مبارزه نکردم چون میبایست فقط با یك هوس شدید مبارزه کنم با این هوس که چوبهای زیربغل‌را که زیر بغل‌هایم را تاول کرده بود پرت کنم و روی خاك دراز بکشم و غرق در آرامش و خوشبختی شوم.

...لابد مدت‌ها قبل از اینکه از هوش بروم چیزی دوروبر خودم ندیدم چون در غیراینصورت کله کلم سبز کمرنگ و درشتی را که بغل سرم بود میدیدم. من وسط جالیز افتاده بودم و با شوق و ذوق به کله کلم نگاه میکردم.

خلاصه همه‌چیز خوب بود جز اینکه لولو سر خرمن که کلاه پاره پاره‌ای بسر داشت مرتب جلوی چشمم دور میزد. کلاغی که روی مترسك نشسته بود با آن می‌چرخید و من باین فکر افتادم که اگر این کلاغ و چشم مسطح آن و چشمکهائی که میزد در بین نبود همه چیز این دنیا زیبا و عالی میشد. سرش داد زدم و خواستم از آنجا دورش کنم اما فریادم بقدری ضعیف و خفه بود که کلاغه نگاهی بمن کرد و با حالتی بی‌تفاوت بالش را حرکت داد انگار شانه‌هایش را بالا انداخت باین معنی که از او چه میخواهم.

آری، اگر من میتوانستم جلوی حرکت این دنیای دوار را بگیرم شاید همه چیز زیبا و عالی میشد. شاید موفق میشدم خانه چوبی کوچك و رنگ‌نشده‌ای را که پشت جالیز بود با ایوان آن و چوب بلند چاه آبی که در حیاطش بود ببینم. یکی از پنجره‌های خانه گاهی روشن و گاهی تاریك میشد و که میداند شاید من موفق میشدم کسی را که درون خانه راه میرفت و با اضطراب از پنجره بیرون را نگاه میکرد ببینم.

بالاخره برخاستم. تا در خانه حدود چهل قدم راه بود — این فاصله در مقایسه با مسافتی که قبلا طی کرده بودم هیچ بود. اما همین چهل قدم بقیمت گزافی طی شد! به هر حال این مسافت را طی کردم و بی‌حال و رنجور، روی ایوان خانه افتادم و موقع افتادن با چوبهای زیربغلم سر و صدا براه انداختم.

لای در باز شد و من پسرك دوازده‌ساله‌ای را دیدم که پشت چهارپایه روی زانو ایستاده بود. در حالیکه روی ایوان افتاده بودم نتوانستم فوری او را در عمق اطاق تاریکی که سقف کوتاه و تخت دو طبقه بزرگی با پرده چیتی داشت تشخیص بدهم. پسرك یکراست مرا نشانه گرفته بود و با چشمهای نیمه بسته صورتش را محکم به قنداق تفنگ چسبانده بود.

در حالیکه سعی کردم جلوی حرکت اطاق را که دوباره

گردش کند و چندش‌آور خودش را به دور سرم شروع کرده بود بگیرم گفتم:

— گوش کن: باید کمکم کنی. من یك خلبان زخمی هستم. سوار قطار بودم...

پسربچه‌ای که تفنگ را گرفته بود گفت:

— کریل بیا بیرون! از خودمانه.

در این لحظه بنظرم رسید که او دو تا شد چون پسربچه دیگری که عین او بود با احتیاط از پشت پرده چیت سرك کشید. یك کارد شکاری در دستش بود. پسرك هنوز از فرط هیجان نفس نفس میزد و تند و تند چشمهایش را می‌بست و باز میکرد.

فصل دهم

بچه ها

خوب یادم نیست که بعدش چطور شد. فقط روزهائی را که در خانه بچه‌ها گذراندم چون از پشت توده بخار می‌بینم. اتفاقا بخار کاملا طبیعی بود چون یك قوری بزرگ از صبح تا شب درون تنور بخاری قرار داشت و بخار آب از دهانه‌اش خارج میشد. اما بخار عجیب و غریب دیگری هم بود که از استنشاق آن به خروخر و نفس‌زدن میافتادم و خیس عرق میشدم. گاهی اوقات انبوه بخار رقیق‌تر میشد و آنوقت من خودم را در بستری میدیدم که زیر پایم یك تعداد بالش رنگارنگ چیده بودند. اینکار را بچه‌ها کردند که خون از زخمهایم دور شود. من دیگر میدانستم که اسم آنها «کرا» و «ووا» بود و هر دو فرزندان ایوان پطرویچ لسکوف سوزنبان ناحیه بودند و پدرشان روز قبل به ایستگاه رفته و به آنها دستور داده بود که در را قفل کنند و احدی را بمنزل راه ندهند. آنها

دوقلو بودند و من بخوبی این موضوع را میدانستم اما هر وقت آنها را با هم میدیدم دچار وحشت میشدم چون بقدری بهم شباهت داشتند که من هربار فکر میکردم که دوباره گرفتار هذیان شده‌ام.

...مثل این بود که دو نفر در وجود من با هم مبارزه میکردند – یکی شاد و خندان که سعی میکرد تمام چیزهای خوب زندگی را بخاطر بیآورد و برای خودش مجسم کند و دیگری عبوس و انتقامجو که کینه بدل گرفته بود و از این بابت رنج میکشید که نمیتوانست حقارتی را که متحمل شده بود تلافی کند.

گاهی بنظرم میرسید که یك مرد قدبلند و ریشو وارد کلبه‌ای که با خواهرم در آن زندگی میکنیم میشود و بقدری یخ کرده است که نمیتواند در را پشت سرخودش ببندد. اما این مرد دکتر ایوان ایوانیچ نیست. این خودم هستم که رنجور و ناتوان روی ایوان میافتم و در باز میشود و بچه‌ها مرا هدف میگیرند و بعد میگویند: «از خودمانه».

و تمام مدت چنین بنظرم میرسید که رفتار آنها با من از این جهت صمیمانه است چون سالها پیش من و خواهرم – دو طفل تنها و بی‌سرپرستی که در دهی دورافتاده و پوشیده از برف زندگی میکردیم – به دکتر کمك کردیم.

گاهی اوقات خودم را زیر واگن میدیدم، خشمگین و عصبانی و تپانچه بدست در حالیکه دندانهایم از فرط غیظ نمایان شده بود. مردم با دستهای باز دوروبرم افتاده بودند. آخر من چکار کردم، چه گناهی مرتکب شدم که مهمترین و لازم‌ترین چیز زندگیم را از دست دادم؟ چطور شد که این اشخاص به کشور ما آمدند و جرئت کردند بطرف زخمی‌ها تیراندازی کنند انگار در این دنیا خبری از عدل و انصاف و شرافت و وجدان، اثری از آنچه که در مدرسه آموخته بودم و از دوره کودکی عادت کرده بودم بآن احترام بگذارم و دوستش داشته باشم نبود؟

سعی میکردم به این سؤال جواب بدهم و نمیتوانستم چون نفسم میبرید و بچه‌ها با نگرانی بمن نگاه میکردند و مرتب میگفتند که اگر پدرشان میآمد حتما کاری میکرد و حالم فوری بهتر میشد.

تا اینکه پدرشان آمد. او هم مثل این دو پسربچه بیقواره و عبوس بود و چشمهای آبی براقی داشت. چشمهایش حتی موقعیکه کنار تختم خم شد و دستهایش را پائین انداخت برق میزد.

گفت: قوائی را که رخنه کرده بودند شکست دادیم. نزدیك «شچلا نووایا» محاصره‌شان کردیم و تا نفر آخر از بین بردیم.

بعد ساکت شد و از زیر ابرو بمن نگاه کرد. فکر کردم حتماً کارم زار است که با یك چنین چشمهای محبت‌آمیزی بمن نگاه میکنند و اسم و اسم پدر و نام خانوادگی و درجه‌ام را میپرسند و کاغذ حاوی مشخصاتم را با آه و ناله به دیوار سنجاق میکنند که گم نشود. ولی این مهم نیست که کاغذ را به دیوار سنجاق میکنند. به هر حال من به این کاغذ نگاه نمیکنم. بعد دست سوزنبان را میگیرم و با شور و حرارت به سوزنبان میگویم که بچه‌هایش چگونه از من استقبال کردند. شاید داستانم زیاده از حد بدرازا کشید، شاید کمی موضوع را قاطی کردم و به تکرار مکررات پرداختم چون سوزنبان شیئی خنکی روی پیشانی‌ام گذاشت و از من خواهش کرد که بخوابم.

گفت: بخوابید، بخوابید!

میدانستم که اگر خوابم ببرد راضی خواهد شد و بهمین جهت چشمهایم را بستم و خودم را بخواب زدم. اما منظره‌ای که برایش توصیف کردم میان مناظر و مرایای بیکران، میان دیوارهای باز و دور از هم در ذهنم باقی ماند.

هزاران خانه کوچك در ذهنم زنده شد. هزارها پسربچه کنار چارپایه‌هائیکه هزارها تفنگ روی آنها قرار

داشت زانو زده بودند. هزارها پسربچه دیگر، کارد بدست، پشت پرده‌های چیتی کمین‌کرده و از کران تا کران، در هر یك از خانه‌ها، پسرها در اعماق اطاقهای تاریك در کمین دشمن نشسته بودند.

فصل یازدهم

راجع به عشق

اگر بیائیم و مثل شعراء زندگی را به راه و جاده تشبیه کنیم میتوانم بگویم که من در دشوارترین پیچ و خمهای آن همواره با راهنمایانی برخورد میکردم که جهت صحیح را بمن نشان میدادند. و اما اینبار گردش زندگیم فقط از این لحاظ با گردشهای دیگر تفاوت داشت که یك سوزنبان یعنی یك راهنمای حرفه‌ای بدادم رسید.

من دو شبانه‌روز تمام در حالیکه پی در پی بیهوش میشدم و بهوش میآمدم در خانه این مرد گذراندم و هر بار که چشم باز میکردم این مرد عبوس را کنار بسترم میدیدم که یك آن از من دور نمیشد انگار سر راهم ایستاده بود و نمیگذاشت به پرتگاه نزدیك شوم. گاهی هم تبدیل به پسربچه‌ای با چشمهای روشن میشد و این پسربچه هم، همچنان کنار من ایستاده بود و مرا در این اطاقی که پنجره‌های کوچك و سقف کوتاهی داشت حبس کرده بود و بهیچوجه نمیگذاشت در جهتی که یکبار (بقول روزنامه «شاهین‌های سرخ») آنجا بودم حرکت کنم.

جالب اینستکه من نه موقع هشیاری و نه هنگام نسیان حتی یکبار هم بیاد راماشوف نیافتادم. آیا این یك غریزه دفاعی بود؟ لابد همینطور است، چون این خاطره ممکن نبود به بهبودیم کمك کند.

ولی موقعیکه رفت و آمد قطارها رو براه شد و خانواده سوزنبان مرا سوار درزین کردند - لابد همان درزینی که دخترهای اهل استانیسلاو در صدد رسیدن بآن بودند - و مرا به «زائوزوریه» بردند و در میان برق سه جفت چشم آبی با حجب و کمروئی با من خداحافظی کردند و من مجددا خودم را در یك قطار واقعی بهداری ارتش با حمام وان و رادیو و سالن قرائت با سروِتنی شسته و پانسمان‌شده و شکمی سیر و پائی که طبق اصول علم پزشکی بطرف بالا کشیده شده بود دیدم وپس از آنکه تمام خاك روسیه مرکزی را در خواب طی کردم و در نقطه‌ای از آنسوی شهر کروف، در دنیای دیگری که پشت جبهه بود بیدار شدم و با تعجب به پنجره‌های استتارنشده نگاه کردم، همینجا بود که تدریجا بیاد تمام آنچه که بین من و راماشوف روی داد افتادم و تمام واقعه را از نو در ذهنم مروز کردم.

بیاد صحبتی افتادم که روز قبل از حمله تانکهای آلمانی به قطار با او داشتم.

همانوقت باو گفتم:

- اعتراف کن که تو در زندگیت اعمال پستی انجام داده‌ای یعنی از نظر خودت.

و او با خونسردی جواب داد:

- فرض کنیم همینطور باشد. ولی منظور از اعمال پست چیه؟ من زندگی را بصورت یك قمار می‌بینم. مثلا همین حالا. مگر این سرنوشت نبود که ورقها را بدست ما داد؟

نه، این سرنوشت نبود، جنگ بود که اینکار را کرد. جنگ نبود، عقب‌نشینی بود که این وضع را بوجود آورد چون اگر ما در حال عقب‌نشینی نبودیم او هرگز جرئت نمیکرد تپانچه و مدارکم را بدزدد و مرا تنها در جنگل رها کند.

من رفتار او را چون در دادگاه، از همه نظر منجمله از

نظر حقوق نظامی بررسی کردم گرچه از علم حقوق نظامی چندان اطلاع دقیقی نداشتم.

من تمام تاریخچه روابطمان را که خیلی پیچیده و دشوار بود، مخصوصاً اگر در نظر بگیریم که او یکوقت جداً بفکر ازدواج با کاتیا افتاده بود از نظر گذراندم.

بعد باین فکر افتادم که آیا ممکن است با این فکر سازش کرده باشد که کاتیا را برای همیشه از دست داده است؟ و باین نتیجه رسیدم که نمیدانم. او با زنی باسم آنا سرگی‌یونا ازدواج کرده بود و نینا کاپیتونوونا بما گفت که موقع عروسی بشدت مست کرد و به گریه افتاد. کاتیا هم که به حرفهای نینا کاپیتونوونا گوش میداد غفلتاً سرخ شد. لابد پیش خودش حدس میزد که راماشوف هنوز هم دوستش دارد.

شکی نیست که وقتی راماشوف تپانچه بدست فریاد زد: «کاش میدانستی زندگیت را مدیون چه کسی هستی!» در حالت نسیان و فراموشی بود.

با اینحال از خودم پرسیدم:

— مدیون چه کسی هستم؟

آری، پیدا کردن ماده‌ای که دادگاه نظامی بتواند طبق آن، کارپرداز دوم راماشوف را محکوم به اعدام کند دشوار نبود.

ولی شاید در این دنیا دادگاه دیگری هم وجود داشته باشد که رأی آن شرافتا قابل پیش‌بینی نباشد؟ دادگاهی که متهم در جلسه آن بگوید:

— بله، من میخواستم او را بکشم.

و بعد اظهار نماید:

— اما نکشتم چون زنی را دوست دارم که قادر نیست مرگ او را تحمل کند.

نه، چنین دادگاهی وجود ندارد! او مرا از فرط ضعف و جبن نکشت، نه بخاطر عشق و علاقه‌ای که به کاتیا داشت! و انگهی، اینهم شد عشق؟ پناه بر خدا! مگر عشقی

که مقام انسان را بالا میبرد و زندگی او را منزه میسازد اینست؟ عشقی که زندگی آدمی را تبدیل به یك زندگی نو میکند؟ عشقی که بدون چون و چرا انسان را هزاران بار بهتر و مهربان‌تر از سابق مینماید؟

نه، این عشق نبود. این معجونی از احساسات پیچیده و غامض مرد خبیثی بود که در آن عزت نفس تحقیرشده با هوی و هوس و شهوت و حتی (بطوریکه اطمینان داشتم) با حسابهائی که در باطن ملال‌آور او درهم آمیخته بود توأم شده بود.

با همه اینها من این دادگاه خیالی را برای خودم مجسم نمودم.

در ذهن باین نتیجه رسیدم که ایوان پاولیچ، معلم پیر و سخت‌گیر ما قاضی دادگاه خواهد شد. مگر جز او کسی صلاحیت اینکار را دارد؟ و بلافاصله اطاق و خود ایوان پاولیچ با فرنچ ضخیم و پرزدار در مقابل چشمم ظاهرشد. سبیل جوگندمیش با حالت مخوفی تکان میخورد و نگاه چشمهایش غمگین و جدی بود. او پشت میز نشسته بود و راماشوف با چشمهای نیمه‌بسته و با حالت بی‌تفاوت روبرویش ایستاده بود. او فکر میکرد که من خیلی وقت پیش مرده‌ام. آیا در این شرایط هرچه معلم پیر ما باو بگوید بی‌تفاوت است؟

اما یکنفر دیگر در اطاق قدم میزند و کنار بخاری دیواری می‌ایستد و دستش را بطرف آتش دراز میکند. زنی که شاهد قضیه است کنار بخاری ایستاده و دستش را گرم میکند و به چیزی که خودش میداند فکر میکند...

آری، این شاهد من خیلی ازمن دور است! که میداند حالا زنده است یا نه؟ دو ماه است که هیچ اطلاعی از او ندارم. آنهم چه دو ماهی — دو ماه پائیز سال ۱۹۴۱!

در شهری زندگی میکند که از شمال و جنوب و از مغرب و مشرق محاصره شده است. در شهری که ما یکوقت قصد

داشتیم در صورت امکان خانه و کاشانه خودمان را درآن بنا کنیم. حالا این شهر را بمباران و گلوله‌باران میکنند و هر کاری که از دستشان برآید میکنند تا ساکنان آن را که نمیخواهند تسلیم شوند از فرط قحطی و گرسنگی از پای دراورند. توپهای سنگین میریزند و آنها را از فاصله هزارها کیلومتر به آنجا میبرند. از خود آلمان بتون حمل میکنند و دیوارهای سنگرها و استحکامات را با آن میریزند. هر شب آسمان رود «نه‌وا» را با موشکهای روشنائی‌زا روشن میکنند تا هیچ بارج و قایقی نتواند آرد و گندم به شهر برساند. آنها با جدیت و خشونت کار میکنند تا کاتیای من بمیرد.

فصل دوازدهم

در بیمارستان نظامی

نمیدانم این تصوری که از بیمارستان داشتم از کجا در من بوجود آمده بود: گل روی میز پاتختی، اطاق‌هائیکه از فرط نظافت برق میزنند، پرستارهای کم‌حرف و آرامی که مثل پری‌ها بین تخت‌ها میخرامند و الی آخر. لابد قبلا داستانی خوانده بودم و این تصور از آن در من بوجود آمده بود. ولی حقیقت امر بمراتب ساده‌تر بود.

این یك ساختمان عظیمی بود که جای خالی در آن پیدا نمیشد. بیمارستان بقدری پر بود که تخت‌ها را در همه راهروها و حتی در سالن ناهارخوری که آنهم در یکی از هالها قرار داشت چیده بودند. سابقا، اینجا ساختمان انستیتوی پزشکی بود — هنوز هم روی دیوارها تابلوهای حاوی تصاویر جمجمه‌های نیمه‌پوست‌کنده و وحشتناکی که طرز قرار گرفتن اعصاب را نشان میدادند دیده میشد. در

جعبه‌های اعلانات هنوز هم برنامه‌های دروس و سخنرانی‌های استادان و بخشنامه‌های مخوف رؤسای دانشکده‌ها زیر شیشه بود.

سالن نمایشی که من در آن بستری بودم کاملا بدرد ترتیب نمایشات میخورد اما برای یك اطاق بیمارستان فوق‌العاده بزرگ بود بطوریکه بنظرم میرسید که انتهای آن محو و پوشیده از مه بود. در حقیقت وقتیکه ستون‌های عریض و مورب نور خورشید زمستانی سالن را قطع میکردند بنظر میرسید که میان توده‌های حقیقی مه تکان میخوردند و میلرزیدند. اینجا قریب صد نفر بستری بودند که تقریبا همه‌شان سربازهای ساده بودند. من مدرك نداشتم. بهمین علت تا موقعیکه از واحد نظامی‌ام گزارش نداده بودند که سروانی باین اسم وجود خارجی دارد با سربازان ساده هم اطاق بودم. با اینحال یگانه فرق و تفاوت این بود که به ما توتون تند سربازی میدادند و به اطاق‌های افسران توتون ملایم.

در اطاق عظیم ما زخمی‌هائی از همه جبهه‌ها گرد آمده بودند. عده‌ای از افراد در جبهه لنینگراد زخمی شده بودند. آنها در آن زمستان سخت خبرهای خوشی از جبهه لنینگراد نداشتند.

من چند تا نامه از قطار برای کاتیا فرستاده بودم. از بیمارستان هم تقریبا همه روزه برایش نامه میفرستادم. نامه‌ها را هم به آدرس برنشستین‌ها پست میکردم و هم بآدرس پتیا و پست صحرائی در آکادمی پزشکی نظامی که کاتیا در بیمارستان آن با واریا تروفیمووا کار میکرد. کاتیا در ماه ژوئیه نوشته بود که در این بیمارستان خدمت میکند. از طریق راه آهن، ارتباطی با لنینگراد وجود نداشت اما نامه‌ها را با هواپیما به آنجا میبردند و من نمیتوانستم بفهمم که چرا نامه‌های من بمقصد نمیرسید. با اینحال خودم را دلداری میدادم که اگر بلائی سر کاتیا آمده باشد یکی بطور حتم جواب نامه‌ام را میداد.

...آن روز بدفرجام ۲۱ فوریه سال ۱۹٤۲ بخوبی در خاطرم نقش بسته است. یکی از خانم‌های مددکار اجتماعی که داوطلبانه در بیمارستان کار میکرد و بدون حقوق از ما پرستاری مینمود، تعریف کرد که چگونه باستقبال قطار محصلین آموزشگاههای حرفه‌ای و مدارس عمومی لنینگراد که از آن شهر آمده بود رفت. این خانم، زن عبوس و گرفته‌ای بود که با خونسردی کاملی که باعث حیرتم شد گفت که شوهر و فرزندش را در جبهه از دست داده است. با اینحال وقتیکه تعریف میکرد چگونه بچه‌ها را سر دست از واگن‌ها بیرون میآوردند گریه‌اش گرفت.

آنروز خودم را بزحمت وادار به صرف ناهار کردم. پای زخمی‌ام که بیش از یکماه توی گچ بود ناگهان طوری درد گرفت که من نمیدانستم چکار کنم. دکتر دستور داد از پای من پرتو نگاری کنند و همینجا بود که دچار درد سر بزرگی شدم.

اولا پرتو نگاری نشان داد که استخوان پایم درست جوش نخورده و باید گچ را برداشت و نمیدانم کدام استخوان را دوباره شکست و خلاصه معالجه را از نو شروع کرد. ثانیاً هوای اطاق پرتونگاری که مرا در حدود یکساعت و نیم آنجا نگهداشتند فوق‌العاده سرد بود بطوریکه ظاهرا همانجا سرماخوردم چون عصر همان روز متوجه شدم که دارم پرت و پلا میگویم – این حالت همیشه اولین نشانه بالا رفتن درجه حرارت بدنم بود.

خلاصه مبتلا به ذات‌الریه شدم. عمل دوم بتأخیر افتاد و دکترها ترسیدند که چلاق خواهم شد.

اما مثل اینکه دارم زیاده از حد راجع به بیماریهای خودم حرف میزنم. حقا که این موضوع خسته‌کننده است خاصه اگر در نظر بگیریم که من در ماه سوم جنگ زخمی شدم و تقریباً هیچ‌کار مفیدی انجام نداده بودم.

تقریبا هیچکار – آنهم موقعیکه بقول روزنامه‌های خارجی «معجزه مسکو» بوقوع پیوست و تا سیصد کیلومتری

غرب مسکو از میان تمام تلهای برف، پاهای یخزده اجساد دشمن با چکمه‌های ضد برف قلابی بیرون زده بود! تقریبا هیچکار – آنهم موقعیکه کار مربوط به تاسیس مدرن‌ترین نیروی هوائی بحری با شعاع عمل زیاد با سرعت تمام بدون شرکت من بجریان افتاد، انگار من ده سال تمام آسمان دریاها را در همه جهات قطع نکرده بودم! تقریبا هیچکار– من حتی حس میکردم که گذشت هر یك از روزها آنچه را که «شم جنگی» نامیده میشود از دست میدهم و با انواع مسائل بی‌معنی و پیش‌پاافتاده بیمارستانی رودر رو میشوم.

قبلا اشاره کرده بودم که از هنگ گواهینامه‌ای بنام من فرستادند. بدنبال آن نامه‌ای از دوست قدیمی‌ام میشا گولومب که یکوقت با او در آموزشگاه خلبانی جمعیت کمك به دفاع نیروی هوائی و ضد شیمیائی کشور با «تابوتهای پرنده» پرواز میکردیم دریافت نمودم. موقعیکه بامضاء نامه نگاه کردم باورم نشد. اما نامه از خود میشا بود. او حالا در هنگ ما خدمت میکرد یعنی دو روز بعد از اینکه سوکنامه من در روزنامه چاپ شد به هنگ ما پیوست.

میشا نوشته بود: «سانیا، تو بالاخره مرا متعجب کردی. در ضمن نه موقعیکه نامه‌ات را خواندیم و یقین حاصل کردیم که تو زنده‌ای بلکه موقعیکه بمن گفتند که تو سوختی. تو کجا و سوختن کجا. حالا برای خودت مجسم کن که هیچکس، از جمله خودت، نباید به این اشتباه اعتراض کند. مردم روی بمب‌ها مینویسند «بخاطر گریگوری‌یف». بنابر این تو بعد از مرگ هم زنده‌ای. سرهنگ نطقی ایراد کرد و گفت که تو را نامزد دریافت نشان پرچم سرخ کرده‌اند. بنابر این بتو تبریك میگویم و سعادت و خوشبختی‌ات را آرزو میکنم».

اوایل بهار بالاخره پایم آهسته آهسته به باغ بیمارستان باز شد. اولین بار چشمم به شهری افتاد که حدود شش ماه در آن زندگی کرده بودم. و با اینکه فقط یك خیابان شهررا که در دو طرف آن درخت زیزفون کاشته

بودند دیدم معهذا از روی همین خیابان توانستم درباره تمام شهر«م» قضاوت کنم. بعدها که بمن اجازه دادند که با چوب زیربغل و بعد با عصا به شهر بروم معتقد شدم که اشتباه نکردم. تمام خیابان‌های خوب شهر به ساحل بلند رود «کاما» میرسید و این طرز قرار گرفتن خیابانها مرا بیاد انسك عزیزم انداخت که خیابان‌های آن هم به تپه‌های مجاور دو رود «پسچینکا» و «تیخایا» منتهی میشد. قبلا هرگز شهر «م» را ندیده بودم فقط دو سه بار با هواپیما از روی آن رد شده بودم.

تآتر اپرا و باله لنینگراد به «م» انتقال یافته بود و من به تماشای یکی از نمایشات آن رفتم. و هنگامیکه پرده باز شد و مردان و زنانی که لباس پرزرق و برق بتن داشتند بدون شتاب و عجله روی صحنه بحرکت در آمدند، احساس بازگشت زمان بنظرم عجیب آمد انگار هیچ جنگی در بین نبود.

البته لزومی نداشت در این کتاب یاد کنم که به تآتر رفتم. ولی در زندگی، همه‌چیز مثل چرخهای کوچك ساعت بهم مربوط است. در نمایش باله «دریاچه قو» با آنیا ایلینا همسر دوستم که در خاور دور با هم خدمت میکردیم برخورد کردم. من و کاتیا از خانواده ایلین خوشمان میآمد. این زن و شوهر، زوج ملایم و با نزاکت و شادی بودند که به تآتر و ورزش و مخصوصا به تنیس علاقه داشتند. من آنیا را همینطور با راکت تنیس و لباس سفید بخاطر سپرده‌ام. و شاید بهمین علت که آنها اینهمه با نزاکت و با ادب بودند و رفتارشان با همه ملایم و خوب بود و درست مثل زن و شوهری از یك رمان ادبی بودند، بعضی‌ها با آنها بد بودند و به آنها اعتماد نداشتند. ولی من و کاتیا همیشه عقیده داشتیم که آنها شایسته مقام خویش و خوشبختی خانوادگی بودند. میگفتند که ایلین شانس داشت و خوب میآورد. در حقیقت، تمام کارهای او بطور شگفت‌انگیزی جور و هماهنگ در میآمد. این موفقیتها در

زمان جنگ هم ادامه یافت بطوریکه ایلین که جنگ را با درجه سرهنگ دومی شروع کرد بهار سال ۱۹۴۲ به درجه سرتیپی ارتقاء یافت.

وقتی من و آنیا همدیگر را دیدیم فوق‌العاده خوشحال شدیم و همانجا با هم قرار گذاشتیم که من فردای همان روز برای دیدن او بمنزلشان خواهم رفت. خودش از اهالی همین شهر بود و شوهرش اوایل جنگ، او و دخترشان را به شهر «م» نزد پدر و مادر منتقل کرده بود.

...این خانه‌ای بود که دست جنگ به آن نرسیده بود. اولین بار بود که بعد از جبهه و بیمارستان پا به چنین آپارتمانی میگذاشتم. ما، در اطاق ناهارخوری نشسته بودیم. شکی نبود که همان دستمال سفره‌های قبل از جنگ روی سطح شیشه‌ای بوفه و همان اشیاء زینتی کوچك روی قفسه‌های منبت کاری شده دیوارها قرار داشتند و قالیچه ابریشمی درست مثل قبل از جنگ بدیوار آویخته بود. من به این زن خوش‌اندام و خوش‌برخورد که در این اطاق قشنگ نشسته بود نگاه میکردم و دلم برای کاتیای خودم میسوخت.

به آنیا گفتم: کاش میتوانستم برای دو سه روز به لنینگراد بروم! اگر میرفتم حتماً کاتیا را پیدا میکردم. شکی ندارم که آنجاست. اما اینجا نمی‌گذارند بروم. دمیتری کجاست، توی مسکوست؟

— بله.

و آنیا فوری متوجه شد که چرا موضوع شوهرش را پیش کشیدم. بهمین علت گفت:

— او حتما کمکتان میکند! من فوری برایش مینویسم. چکار باید کرد؟

گفتم: باید مرا به مسکو احضار کنند چون در غیراینصورت کمیسیون پزشکی مرا به پشت جبهه میفرستند.

پرسید: کمیسیون کی تشکیل میشود؟
گفتم: ماه مه.
– عالیه، فرصت میکنم از دمیتری جواب بگیرم. او میداند با کی باید مذاکره کند؟
گفتم: با قسمت کارگزینی اداره هواپیمائی کمیساریای ملی نیروی دریائی.
آنیا اسم اداره را یادداشت کرد...
بعد گفت: حیف که شما نمیتوانید مستقیما از «م» به لنینگراد پرواز کنید، یك هواپیمای «داگلاس» باینجا میآید. البته مدتیست که خبری از آن نیست اما میگویند که همین روزها پیدایش میشود. یعنی فرودگاهها خشك شد. شاید بتوانم کاری بکنم که با آن پرواز کنید.
من از او تشکر کردم و گفتم که اگر اینکار را میکرد خیلی عالی میشد ولی اضافه کردم که در این دنیا کتابی باسم «آئین‌نامه انضباطی» وجود دارد که خواندن آن جلوی اینگونه پروازها را میگیرد.
کمتر از هر چیزی میتوانستم حدس بزنم که چندی بعد بدون نگاه کردن به این کتاب جدی به هر جا که دلم خواست پرواز خواهم کرد.

فصل سیزدهم

رأی کمیسیون

جلسات کمیسیون پزشکی برای من همیشه در حکم جلسات دادگاه بود. در ضمن من در این جلسات هر بار مجبور بودم خودم را از این لحاظ گناهکار بدانم که طبیعت مرا قدبلند و چارشانه، با چانه چهارگوش و برآمده و عضلاتی که قادر باشند شصت کیلوگرم پرس کنند نیآفریده است. با همین حالت ناراحت‌کننده، لخت و عور در برابر

کمیسیونی که در شهر «م» تشکیل شد ایستاده بودم. بدستور پزشکها می‌نشستم و پا میشدم، چشمهایم را می‌بستم، دستهایم را بطرف جلو دراز میکردم و سعی میکردم لرزش نداشته باشند. پاها را خم و راست میکردم و از فاصله خیلی دور بخوبی ریزترین حروف را تشخیص میدادم. بعد یك خانم دکتر پیر و موسفید قلبم را معاینه کرد و مشغول تلنگور زدن به پشت و سینه‌ام شد. ظاهرا داخل قفسه سینه‌ام از چیزی خوشش نیآمد، چون مکثی کرد و ابروهایش را درهم کشید و دوباره روی سینه‌ام رنگ گرفت بعد بمن گفت:

— نفس بکشید!

وقتیکه به جلسه کمیسیون میرفتم بهیچوجه از بابت ریه‌های خودم ناراحت نبودم. ناراحتی‌ام این بود که وقتی عصبانی میشدم پای زخمی‌ام می‌لنگید — ناراحتی من همین بود علی‌الخصوص وقتی باین فکر میافتادم که پای من در شرایط پرواز جنگی چه وضعی پیدا خواهد کرد. وضع ریه‌های من همیشه عالی بود گرچه در کودکی مبتلا به آنفلوانزای اسپانیائی و سینه پهلوی چرکی شده بودم. اما نمیدانم چرا خانم سرگرد پیر سرویس پزشکی از وضع ریه‌های من ناراضی ماند. او روی سینه‌ام ضرب میگرفت و مرا میچرخاند و دوباره به سینه‌ام تلنگور میزد و مجبورم میکرد دراز بکشم انگار تصمیم گرفته بود بطور حتم ثابت کند که من بیمارم، بیمارم و بیمار... مریض هستم و دیگر پرواز نخواهم کرد.

در حدود نیمساعت گذشته بود که من این فکر ناراحت‌کننده را ته دلم پنهان کرده و روی آن را با هرچه که ممکن بود پوشانده بودم. ولی این فکر ازبین نرفت و فقط در کنار ناراحتی دیگر که فکر کاتیا بود در دلم کمین کرد.

و حالا که لخت و عور، با اثر زخمهائی که روی پا و پشتم دیده میشد در برابر کمیسیون ایستاده بودم پنهان

کردن این فکر از خودم و از دیگران غیر ممکن بنظر میرسید. لابد خانم دکتر این فکر را در چشمهایم خواند چون وقتی هم که قلم بدست گرفت جرئت نکرد نتیجه قطعی را بنویسد. بنابراین مرا به رئیس کمیسیون که دکتر قدکوتاه و چاقی با عینك دوره‌کلفت بود تحویل داد. دکتر هم بیدرنگ و با جدیت تمام مشغول ضربه زدن به دنده‌ها وکتفهایم شد اما نه با انگشت بلکه با چکش کوچك لاستیکی. چکش هم گاهی با صدای رسا و گاهی با صدای خفیف به پشت و سینه‌ام میخورد و انگار میگفت: «نکند مریض باشی، مریض، مریض، مریض؟ مریض باشی و دیگر پرواز نکنی؟»

دکتر نگاهی بمن کرد، لوله‌های لاستیکی گوشی را در سوراخ گوش‌های درشت و پرمویش فرو کرد و گفت:

— لازم نیست ناراحت شوید، سروان. باز هم کمی معالجه میشوید و همه چیز درست خواهد شد.

او به صدای تنفس و قلبم گوش داد و مطلبی در پرونده‌ام نوشت. بعد با حالت محبت‌آمیزی تکرار کرد:

— همه چیز درست میشود.

با اینحال بمن مرخصی شش ماهه داد و من خوب میدانستم که کمیسیون‌های پزشکی در سال ۱۹٤۲ در چه مواردی به فرماندهان نظامی مرخصی‌های دراز مدت میدادند.

وقتیکه به بیمارستان برگشتم مثل اینکه حالم تعریفی نداشت چون همسایه ارتشی‌ام که پاهایش را از دست داده بود ولی بقدری سرخ و سفید و تپل بود که هر بار او را با برانکار از حمام میآوردند باعث تعجب همه میشد، چشمش را از کتاب کنار برد و نگاهی بطرف من انداخت اما سؤالی نکرد. بعد بالاخره تحمل نیآورد و پرسید:

— چطور شد؟

و من نمیدانم چرا باو گفتم که مرا علیل تشخیص دادند در حالیکه در رأی کمیسیون حرفی هم از این موضوع

بمیان نیآمده بود. ناهار را آوردند و من بطور ماشینی آن را خوردم و رفتم گرچه خیلی میل داشتم دراز بکشم و سرم را زیر بالش بکنم. آری، در رأی کمیسیون حرفی از این موضوع بمیان نیآمد و هیچ لزومی نداشت پشت سر هم تکرار کنم و تکرار کنم که علیل هستم و هربار گوئی با سر توی آب سیاه و گل‌آلود باتلاق شیرجه بروم!

شاید میبایست آنها را متقاعد میکردم و از پس این عجوزه پیر که با استخوانهای پنجه دستش چیزی نظیر مارش عزا روی دنده‌هایم نواخت برآیم؟ شاید لازم بود آن دکتر چاق را که با زبان بی‌زبانی بمن گفت که دیگر پرواز نخواهم کرد قانع کنم؟ شاید میبایست تقاضا میکردم مرا به کمیسیون پزشکی پادگان میفرستادند؟

در خیابان مشجری که بطرف رود «کاما» امتداد داشت قدم میزدم و زیر لبم سوت میزدم اما نه آنقدر بلند که توجه عابران را بطرف خودم جلب کنم. روی دیوار بهترین ساختمان شهر که محل آموزشگاه خلبانی بود برای هزارمین بار این نوشته را روی لوحه مرمری خواندم: «در این محل آلکساندر پاپوف مخترع رادیو و دانشمند نابغه روس تحصیل میکرد».

در حالیکه کمی می‌لنگیدم از ساحل بلند رود بالا رفتم و منظره تیره و بهاری رود «کاما» که هنوز رنگ زرد تیره‌ای داشت با اسکله‌ها و کشتی‌هائیکه بارجهای سنگینی بدنبال خود می کشیدند، با سوت کشتی‌ها و همهمه گفتگوی مردم که روی پهنه باز و وسیع آب پخش میشد در مقابل چشمم قرار گرفت...

«حیف که شما نمی‌توانید مستقیماً از «م» به لنینگراد پرواز کنید. شاید من بتوانم کاری بکنم که با آن پرواز کنید».

خوب، حالا دیگر همه چیز درست شده است! سوار شو و پرواز کن! احتیاجی هم به گرفتن اجازه نیست. تو از اطاقك خلبان به سالن مسافران منتقل شده‌ای. صندلی‌ات

راحت است. پشتی‌اش را عقب بده و دراز بکش و استراحت کن!

لابد این موضوع را با صدای بلند گفتم چون شاگردان مدرسه حرفه‌ای که با کت‌های گل و گشاد و کلاه کاسکت در ساحل ایستاده بودند خندیدند و چند قدم دنبالم آمدند. و من بخاطر آوردم که وقتی از اسپانیا برگشتم و من و کاتیا به انسك رفتیم بروبچه‌های اهل انسك پشت سر من راه میافتادند و تمام کارها و حرکات مرا تقلید میکردند. مثلا وقتی ایستادم که از دکه سیگارفروش سیگار بخرم آنها هم ایستادند و همان سیگاری را که من خریده بودم خریدند. هوس کردم آبتنی کنم. کاتیا در باغ «سابورنی» ماند و من از ساحل شیب‌دار رود «تیخایا» پائین رفتم و لباسم را کندم و خود را توی آب انداختم. آنها هم لخت شدند و درست مثل من کمی آنطرف‌تر توی آب پریدند. خوب، بعید هم نبود — من خلبانی بودم که در جنگ اسپانیا شرکت کرده و با نشان پرچم سرخ برگشته بودم! ولی حالا چی؟

انگشتانم کمی میلرزید اما من هرطور شده سیگاری پیچیدم و روشنش کردم و مدتی بدون حرکت در ساحل ایستادم و چشم باین زندگی ناشناخته ومتنوع رودخانه بزرگ دوختم. یك کشتی بخاری خاکستری رنگ مسافری از روبرویم گذشت. من اسمش را خواندم: «لاپیدفسکی» و با خودم گفتم «لاپیدفسکی هم نشدم». بعد یك کشتی نسبتاً کوچك دیگر که مثل کشتی قبلی بود از مقابلم گذشت. اسم آن را هم خواندم: «کامانین» و با خودم گفتم: «کامانین هم نشدی برادر!» کشتی «مازوروك» در فاصله زیادی از من کنار اسکله ایستاده بود و من بی‌اختیار خنده‌ام گرفت چون اگر معلوم میشد که اداره کشتیرانی «کاما» تمام کشتی‌های خودش را باسم خلبانان معروفی که اتفاقاً دوستان نزدیك من بودند نامیده است پس من باید تا پاسی از شب بایستم و خودم را ملامت و سرزنش کنم.

به هر حال اکنون دیگر کسی مانع نبود که به لنینگراد پرواز کنم و همسرم را پیدا کنم یا یقین حاصل نمایم که برای ابد او را از دست داده‌ام.

سه هفته تمام منتظر آمدن هواپیما شدم. نمیدانم در این مدت به بیماری خودم عادت کردم یا اینکه گوشه قلبم امید مکتومی بوجود آمد و در گوشم زمزمه کرد که همه چیز روبراه خواهد شد. اما من بتدریج، بعد از ضربه‌ای که بمن وارد آمد بهتر شدم و توانستم افکار و احساساتم را سازمان دهم.

از آن ببعد دیگر بفکر خودم نبودم و فقط به کاتیا فکر میکردم. هربار که ترانه «رمانس نینا» را که کاتیا دوستش داشت از رادیو پخش میکردند بفکر او میافتادم. موقعیکه به نمایشی که زخمی‌ها ترتیب دادند رفتم بیادش افتادم و با خودم گفتم که آنوقت‌ها چقدر کم باهم به تآتر میرفتیم! و بالاخره، موقعیکه همه در اطاق بزرگ بیمارستان بخواب میرفتند و از گوشه و کنار سالن ناله‌های مقطع و غروغر خفه زخمی‌ها بگوش میرسید همچنان به کاتیا فکر میکردم.

سرانجام آنیا ایلینا به بیمارستان تلفن کرد و گفت که هواپیما آمد. بعد مرا به خلبان هواپیما که سرگرد درشت‌اندام و خوش روئی بود و بدستور ستاد جبهه لنینگراد به «م» پرواز میکرد معرفی نمود و سرگرد با کمال میل حاضر شد مرا همراه خودش به لنینگراد ببرد.

فصل چهاردهم

در جستجوی کاتیا

شش ماه تمام پرواز نکرده بودم! وحالا که زمین را ترک کردم نمیدانستم عواطفم را چگونه توجیه کنم! هیچ چیز تغییر نکرده بود، برعکس وقتی باین فکر افتادم که اولین

بار در زندگیم بعنوان مسافر پرواز میکنم افسردگی عجیبی بمن دست داد. ظرف سالها خدمت عادت کرده بودم خودم را در هوا بهتر از روی زمین حس کنم. من با لذت زیادی از پنجره پائین را نگاه میکردم انگار میخواستم ببینم که تمام این پهنه مزارع بهاری و نوارهای روشن رودخانه‌های پیچ در پیچ و مخمل سبز و پررنگ جنگلها تغییر کرده است یا نه. بعد با احساس لذت به کابین خلبان رفتم و با تمام وجودم فضای تنگ و حساب شده و عادی آن را حس کردم. با لذت نگاه کردم که خلبان چگونه ابر توفان‌زا را دور خواهد زد - ما در آسمان «چرپووتس» با ابرهای توفانی زیبائی که شبیه کاخهای رویائی بودند روبرو شدیم. دیوارهای کاخ بر اثر ضربات صاعقه میشکست و فرو میریخت و من بی اختیار بیاد احساس خودم از پروازهای اول افتادم که آسمان هنوز در نظر من مبدل به خط‌سیر نشده بود.

...با اتومبیلی که تصادفا به «برنگاردووکا» آمده بود تا ماتریس‌های روزنامه «پراودا» را تحویل بگیرد به خیابان «لی‌تینی» رسیدیم. از آنجا می‌بایست پیاده راه افتاد یا منتظر آمدن تراموای شد. یگانه تراموائی که به ناحیه «پطروگرادسکی» میرفت مربوط به خط شماره سه بود. اما اهالی لنینگراد که در ایستگاه تراموای جمع شده و همانجا چون در منزل خودشان مستقر شده بودند، بمن گفتند که احتمالا باید در حدود یك ساعت صبر کنم. سرگرد هم که میخواست به ناحیه «پطروگرادسکی» برود سعی کرد متقاعدم کند که منتظر آمدن تراموای بشوم علی الخصوص که کوله‌پشتی سنگینی همراهم بود چون مقداری آذوقه برای کاتیا آورده بودم. ولی مگر من که هربار نفسم را در سینه‌ام حبس میکردم و باین فکر میافتادم که من و کاتیا در یك شهر هستیم و شاید او در این‌لحظه... نمیدانم چکار میکند، منتظر من است، بیمار است، یا در بستر مرگ افتاده است، میتوانستم بایستم و منتظر آمدن تراموای بشوم؟

بدون اینکه سر از پا بشناسم در خیابان مشجر مجاور «باغ تابستانی» براه افتادم. همه چیز را میدیدم و همه چیز را میفهمیدم: هم مزارع میدان «مارس» را که وسط آن توپهای ضد هوائی استتار شده قرار داشتند و هم اینکه هرگز در لنینگراد اینهمه فضای سبز وجود نداشت و شهر کاملا پاك و تمیز بود: قبل از آمدنم در روزنامه‌ها خوانده بودم که بهار سال ۱۹۴۲ سیصد هزار تن از اهالی لنینگراد به خیابان‌ها آمدند و شهر خودشان را جمع وجور کردند. ولی تمام آنچه که میدیدم یك روی خودش را بطرف من بر میگرداند باین معنی که کاتیا کجاست و آیا موفق میشوم کاتیا را پیدا کنم؟ و با دیدن اینکه شیشه‌های همه خانه‌ها شکسته است و حالت خانه‌ها طوریست که انگار ساکت و آرام چشمهای غمگین خودشان را پائین انداخته‌اند بنظرم رسید که کاتیا را پیدا نخواهم کرد. و حالا که روی هر یك از دیوارها فرورفتگی‌ها و خرابی‌های ناشی از اصابت گلوله‌های توپ دیده میشود موفق به یافتن او نخواهم شد. بعد ناگهان باین فکر افتادم که موفق خواهم شد، چون حتی در میدان مجاور مجسمه «سووروف» هویج و چغندر کاشته بودند و جوانه‌ها بقدری محکم روئیده بود که گوئی شرایط طبیعی بهتری از اینجا برای رشدشان متصور نبود. موقعیکه جنگ شروع شد من و کاتیا نتوانستیم با هم خداحافظی کنیم اما تودیع دیگر ما، قبل از اینکه به اسپانیا بروم با چنان نیروی شگرفی در خاطرم زنده شد که من کاتیا را جسما در راهرو تاریك منزل برنشتین‌ها – بین پالتوها و پالتو پوست‌های کهنه مشاهده نمودم و باین فکر افتادم که چکار باید کرد تا همه چیز مثل سابق بشود، دوباره او را در آغوش بگیرم و او از من سؤال کند: «سانیا، تو هستی؟ شاید خودت نباشی؟»

خانه‌ای را که برنشتین‌ها در آن زندگی میکردند از دور دیدم. خانه سرجای خودش بود و عجیب اینکه از

سابق هم در نظرم زیباتر جلوه‌گر شد! پنجره‌ها سالم بود و نمای ساختمان ظاهر آراسته‌ای داشت انگار رنگ و جلای تازه آن زیر آفتاب خشك نشده بود. ولی هرچه به خانه نزدیکتر میشدم این سکون و آرامش ناراحتی‌ام را بیشتر میکرد. ده بیست قدم دیگر برداشتم و پنداری یکی قلبم را توی مشتش گرفت و رهایش کرد تا با شدت هرچه تمام‌تر بتپش در آید... خانه‌ای دربین نبود. نمای ساختمان را روی ورقه‌های پهن تخته سه‌لائی نقاشی کرده بودند.

تمام آن روز طولانی صدای شلیك توپخانه مثل غرش دریا که از دور بگوش میرسد در گوشم می‌پیچید و گاهی نزدیك و گاهی دور میشد انگار دریا ماسه‌های درشت و پر سر و صدا را باینطرف و آنطرف میکشید.

تمام آن روز را دنبال کاتیا گشتم.

زنی که چهره مثلثی شکل سبزرنگی داشت و من کنار ساختمان ویران به او برخوردم بمن گفت که به دکتر آوانسیان عضو شورای بخش مراجع کنم. این پیرمرد خوش برخورد آرمنی که موهای سفید و سیاهی داشت و ریشش را نتراشیده بود، در محل دفتر سینمای سابق «الیت» نشسته بود. حالا اینجا مبدل به ستاد دفاع ضدهوائی و ضدشیمیائی ناحیه شده بود. از او پرسیدم که آیا کاترینا ایوانوونا تاتارینووا گریگوری‌یوارا میشناخت و او جواب داد که البته میشناخت و حتی اوایل جنگ باو پیشنهاد کرد که بعنوان پرستار با او همکاری کند.

پرسیدم: خب، چطور شد؟

دکتر گفت: جواب رد داد و رفت سنگر بکند و من دیگر متاسفانه ندیدمش.

پرسیدم: دکتر، شاید خانمی را باسم روزالیا نائوموونا میشناختید؟

او با چشمهای مهربان و خسته خودش بمن نگاه کرد. بعد مثل اینکه چیزی در دهانش جوید و لبش را جلو داد و از من پرسید:

– شما نسبتی با روزالیا نائوموونا دارید؟
گفتم: نه، نسبتی ندارم. فقط باهاش آشنا هستم.
دکتر گفت: آها.
و بعد از سکوت کوتاهی آه کشید و گفت:
– زن بسیار خوبی بود. ما او را به بیمارستان فرستادیم اما دیگر دیر شده بود و او درگذشت...
من به حیاط خانه ویران برگشتم. نمای ساختمان ریزش کرده بود اما قسمت پشت آن که رو به حیاط بود سالم مانده بود. خودم نمیدانم چرا از پلکان پر از تکه‌های گچ و آجر بالا رفتم و در پا گردان طبقه اول ایستادم. از اینجا ببالا میل مفتول‌ها و تیر آهن‌هائی که از هر طرف فضای راه پله‌ها را پر کرده بودند دیده میشدند و فقط در ارتفاع طبقه سوم پله‌ها سالم مانده بود.
یکوقت خواهرم که او را دوست داشتم در این خانه زندگی میکرد. ما همینجا جشن عروسی‌اش را برپا کردیم. من روزهای تعطیل با لباس کار سرمه‌ای‌رنگ هنرآموزان آموزشگاه خلبانی باینجا میآمدم، هنرآموزی که در آرزوی کشفیات بزرگ بود. هر بار که با کاتیا به لنینگراد میآمدیم همینجا توقف میکردیم و هر وقت میآمدیم در همین خانه با چه عزت و جلالی از ما استقبال میکردند. موقعیکه در اسپانیا میجنگیدم کاتیا بیش از یکسال در همین خانه زندگی کرد. و حالا در زمان محاصره، در حالیکه از فرط سرما و گرسنگی رنج میبرد و زحمت میکشید و به دیگران کمك میکرد و نور پاکیزگی و قدرت نفسش را روی دیگران میانداخت در همین خانه زندگی میکرد. پس خودش کجاست؟ وحشت زاید الوصفی تمام وجودم را فرا گرفت. من دندانهایم را بهم فشردم تا از لرزش تنم جلوگیری کنم.
در همین موقع صدای بچگانه‌ای بگوشم خورد و وقتی سرم را بلند کردم میان شکستگی دیوار که درست بالای سرم بود پسربچه دوازده ساله‌ای را که صورت سبزه و گونه‌های پهنی داشت دیدم.

پسرك پرسید: رفیق فرمانده، با کی کار داشتید؟
از او پرسیدم: تو همینجا زندگی میکنی؟
گفت: بله.
پرسیدم: تنها؟
و او جواب داد: چرا تنها؟ با مادرم.
گفتم: حالا مادرت خانه است؟
جواب داد: بله.
و بمن نشان داد که چگونه از آنجا رد شوم. در قسمتی از پلکان، تخته‌ای روی دولبه پرتگاه انداخته بودند و چند لحظه بعد من با مادرش که زن خسته‌ای بود و چشمهای متورم و کشیده‌ای داشت و بمحض اینکه شروع به صحبت کرد فهمیدم تاتار است وارد گفتگو شدم. این زن نگهبان ساختمان شماره ۷۹ بود و طبیعی است که هم روزالیا نائوموونا و هم کاتیا را بخوبی میشناخت.
زن گفت: وقتی «شماره نه» کوبیدند رفت مردم از زیر آوار بیرون کشید (و پسربچه که بخوبی روسی میدانست توضیح داد که «شماره نه» خانه‌ایست که مغازه اغذیه فروشی شماره ۹ در آن قرار داشت). یك آشنا از زیر آوار درآورد. یك مرد زرد انبوه. بعد توی خانه‌اش ماند.
پسرك تند و تند ترجمه کرد:
— مرد زاغ آشنائی از زیر آوار در آورد و این مرد بعداً توی آپارتمانش ساکن شد.
زن گفت: پیرزن دوم که مرد، حکیم رفت دفن.
و پسرك توضیح داد:
— پیرزن دوم خواهر روزالیا نائوموونا بود. حکیم — من هستم. وقتیکه پیرزن مرد بردیمش قبرستان خاکش کردیم، توی قبرستان اسمولنسك. مرد زاغ هم آمده بود. ما را اجیر کرد. او هم نظامی بود. درجه سرگردی داشت.
حالا میبایست راجع به کاتیا سؤال میکردم. میترسیدم سؤال کنم اما به هرحال پرسیدم. زن نگهبان در حالیکه با قیافه‌ای گرفته سرش را تکان میداد گفت که خودش سه

ماه توی بیمارستان بود. و خواست ملا بیآورد اما توی تمام لنینگراد ملا پیدا نشد چون همه‌شان از گرسنگی مرده‌اند. وقتی هم که از بیمارستان برگشت آپارتمان روزالیا نائوموونا خالی بود.

پیرزن کمی فکر کرد و گفت:

— باید از اداره مسکن پرسید. اما او هم نیست. مرده. شاید رفته باشد؟ مرد زاغ که از زیرآوار درآورد نان داشت. یك گونی بزرگ. خودش برد. بمن نداد. بهش گفتم: «احمق خسیس. ما جان تو نجات دادیم. چرا فکر نان میکنی. تو باید نماز بخوانی. قرآن بخوانی».

یگانه چیزی که دستگیرم شد این بود که وقتی بمب روی خانه افتاد کاتیا در منزل روزالیا نائوموونا زندگی نمیکرد. بعد با چند زن دیگر صحبت کردم. آنها وقتی از کمکهائی که کاتیا به آنها کرده بود حرف میزدند گریه میکردند. حکیم، دوستان خودش را پیش من آورد و آنها از سرگرد موزردی که برای «دفن» پیرزن قول داده بود نفری سیصد گرم نان بدهد ولی بعد سهمشان را «بالا کشید» و به هر کدام دویست گرم نان داد، بمن شکایت کردند.

خدا میداند این سرگرد موزرد کی بود. پتیا بود؟ ولی پتیا درجه سرگردی نداشت و انگهی تصور اینهم محال بود که پتیا بتواند صد گرم نان پسربچه‌های گرسنه را کش برود. باری! این شخص هر کی بود به روزالیا نائوموونا کمك کرد که خواهرش را دفن کند. که میداند، شاید او در روزهای سخت از کاتیا هم حمایت کرد؟ کاتیا با او به مراسم تدفین رفته بود و ظاهرا چندان ضعیف نشده بود که توانسته بود فاصله ناحیه «پطروگرادسکی» با گورستان «اسمولنسك» را طی کند. ولی از آنموقع دیگر کسی او را نه زنده دیده بود و نه مرده.

ساعت از پنج بعد از ظهر گذشته بود که من خسته و کوفته در حالیکه سرم بشدت درد میکرد به آکادمی نظامی

پزشکی رسیدم. خود آکادمی را به شهر دیگر منتقل کرده بودند ولی کلینیکهای آن که از نخستین روزهای جنگ تبدیل به بیمارستان‌های نظامی شده بود دایر ماند. کلینیك جراحی دهان و دندان نیز که کاتیا در آن کار میکرد باز بود. مرا به دفتر کلینیك راهنمائی کردند و خانم ماشین نویس پیری که تا حدی مرا بیاد عمه داشا میانداخت گفت که کاتیا حالش خیلی بد بود و دکتر تروفیمووا باو کمك کرد از لنینگراد خارج شود.

پرسیدم: به کجا؟

گفت: نمیدانم.

پرسیدم که خود دکتر تروفیمووا توی لنینگراد است یا نه و خانم ماشین نویس جواب داد:

– بمحض اینکه خانم شمارا بدرقه کرد، فوری به جبهه رفت. و از آنموقع هیچ خبری نه از خانم شما دارم نه از دکتر تروفیمووا.

فصل پانزدهم

ملاقات با آب شناس «ر»

حالا متوجه شدم که چقدر ساده لوح بودم که شش ماه تمام برای کاتیا نامه نوشتم و بدون اینکه یك کلمه جواب دریافت کنم در عین حال امیدوار بودم که بمحض اینکه به لنینگراد رسیدم کاتیا در آستانه در می‌ایستد و با دستهای باز از من استقبال میکند. انگار زمستان وحشتناك سال چهل و یك و قطارهای حامل پسربچه‌های در حال مرگ و بیمارستانهای مخصوص اهالی لنینگراد در بسیاری از شهرهای اتحاد شوروی وجود نداشت. انگار این چهره‌های

عجیب و غریب با نگاه غیر ثابت و بی‌تفاوت در بین نبود. انگار روز و شب از غرب‌و شرق صدای غرش توپها بگوش نمیرسید.

در حالیکه به این فکر بودم در دفتر کلینیك جراحی دهان و دندان نشسته بودم و به داستان خانم ماشین‌نویس گوش میدادم که چگونه موقعیکه کاتیا قدرت برخاستن نداشت یك ناوی که عینا شبیه پسر مقتولش بود غفلتاً باینجا آمد و سیصد گرم نان خودش را باو داد.

خانم ماشین نویس گفت:

– شما ناراحت نباشید، کاترینا ایوانوونا پیدا میشود. خواب دیده بود که عقابی پرواز میکرد. گفتم شوهرتان میآید. حالا می‌بینید حرفم درست درآمد. حالا به شماهم میگویم – پیدا میشود!

بله، شاید. در حالیکه با قیافه ابلهانه به این خانم پیر که در صدد متقاعد کردن من بود که کاتیا پیدا خواهد شد نگاه میکردم با خودم میگفتم: «موقعیکه توی «م» زندگی خوبی داشتم، کاتیا در حال مرگ بود». آنجا بفکر من بودند، معالجه‌ام میکردند در حالیکه او صد گرم نان نداشت که به پسربچه‌هائیکه برتا را خاك کرده بودند بدهد. و من به لنینگراد میآمدم، میبایست میرفتم و اصرار و پافشاری میکردم که مرا از بیمارستان مرخص کنند. که میداند شاید آنوقت از حالا هم سالم‌تر از بیمارستان در میآمدم و موفق میشدم کاتیا را پیدا کنم و نجاتش دهم.

اما دیگر کار از کار گذشته بود و افسوس فایده‌ای نداشت.

کاتیا از لنینگراد برای من نوشته بود: «من مثل همه زندگی میکنم» و من تازه فهمیدم که منظورش از این چند لغت ساده چه بود.

زن سالمندی که لابد بمراتب بیشتر از من سرد و گرم روزگار را چشیده بود دلداریم میداد. از او خواستم که

بمن آبجوش بدهد و مقداری پیه خوك و پیاز که آنوقت‌ها در لنینگراد کمیاب بود تعارفش کردم.

از آن لحظه مثل اینکه سرما تمام دلم را پر کرد. هر کاری که میکردم و به هر فکری که میافتادم همواره از خودم سؤال میکردم: «پس کاتیا چی؟»

...وقتیکه در «م» بودم تمام شماره‌های تلفن آشنایان خودم را که در لنینگراد زندگی میکردند با مراجعه به حافظه‌ام روی کاغذ آوردم. ولی هر شماره‌ای که از کمینیك گرفتم جواب نداد انگار صدای زنگهائی که میشنیدم در فضای اسرارآمیز لنینگراد محو و نابود میشد. بالاخره آخرین شماره را گرفتم – این یگانه شماره‌ای بود که به آن اطمینان نداشتم. با اینحال شماره را گرفتم و مدت زیادی گوشی را نگهداشتم و به همهمه‌های دوردست و صداهای بیصبرانه اشخاصی که از نقطه‌ای دورتر شنیده میشد گوش دادم.

ناگهان صدای بم مردی از گوشی شنیده شد.

– الو، بفرمائید.

من نام خانوادگی شخص مورد نظر را گفتم و خواهش کردم اورا پای تلفن صدا کنند...

صدا گفت: خودم هستم، بفرمائید.

گفتم: من خلبان گریگوری‌یف هستم.

طرف ساکت شد و بعد یکمرتبه بانگ زد:

– غیر ممکنه! آلکساندر ایوانیچ خودتان هستید؟

گفتم: بله.

– حالا بیا و به سرنوشت ایمان نداشته باش! سه روزه، آلکساندر ایوانیچ عزیز، که فقط باین فکر هستم کجا پیداتان کنم.

حدود شش سال پیش که موضوع اعزام گروه جستجوی ناخدا تاتارینوف حل شده بود و من در لنینگراد مشغول سازمان دادن کارهای آن بودم، پروفسور «و» مرا

به یك دریانورد و دانشمند آب‌شناس که در آموزشگاه نظامی فرونزه تدریس میکرد معرفی نمود.
ما فقط یك شب همدیگررا دیدیم ولی من بعدها اغلب بیاد این شخص که منظره جنگ جهانی آینده‌را با دقت خاصی برای من تشریح کرده بود میافتادم.
آن شب دیر وقت بود که نزد من آمد. کاتیا روی مبل خوابش برده بود. خواستم بیدارش کنم اما او نگذاشت و ما مشغول خوردن مشروب و مزه کردن زیتون شدیم. کاتیا همیشه زیتون ذخیره داشت.
مبحث شمال فوق‌العاده مورد توجه او بود و او با اطمینان میگفت که شمال با مواد خام استراتژیك بیشماری که دارد در جنگ آینده نقش عمده‌ای بازی خواهد کرد. او راه دریائی شمال را یك راه نظامی میدانست و مدعی بود که عدم موفقیت روسیه در جنگ روس و ژاپن نتیجه نفهمیدن همین موضوع بود، فکری که شخص منده‌لیف به آن اشاره کرده بود. او میخواست که در امتداد کلیه راه‌های کاروان‌های کشتی‌ها پایگاه‌های نظامی ساخته شود.
بیاد دارم که آنوقت‌ها نظر او مرا مات و مبهوت نمود.
در تاریخ ١٤ ژوئن ١٩٤٢، چند روز قبل از اینکه به لنینگراد پرواز کنم، در حالیکه در ساحل «کاما» نشسته بودم و به صدای دوردست گوینده رادیو که با لحن رسمی متن قرارداد انگلستان و اتحاد شوروی را قرائت میکرد گوش میدادم دوباره بیاد نظرات این شخص افتادم. حدس اینکه در قرارداد مزبور سخن از کدام راهها بمیان آمده بود اشکالی نداشت و من دوباره بیاد ملاقات خودم با «میهمان شب» که کاتیا اورا باین اسم صدا میکرد افتادم.
در سالهای ١٩٤٠ - ١٩٣٦ چند بار با او ملاقات کردم و مقالات و کتابش را تحت عنوان «دریاهای قطبی شوروی» که به همه زبان‌های اروپائی ترجمه شده بود خواندم. من با علاقه فعالیت‌های این شخص را دنبال میکردم همچنانکه او هم مراقب فعالیت‌ها و سرنوشت من

بود. بعد اطلاع پیدا کردم که آموزشگاه فرونزه را ترك کرد، فرمانده یك کشتی تحقیقاتی آب‌شناسی شد و بعد در اداره آب‌شناسی کمیساریای ملی نیروی دریائی مشغول خدمت شد و چندی قبل از شروع جنگ از رساله علمی خودش برای اخذ درجه دکترا دفاع کرد. من این خبر را در روزنامه «عصر مسکو» خواندم.

منبعد او را «ر» خواهم نامید.

...باری، «ر» گفت: حقیقتاً یك تصادف بود که مرا منزل پیدا کردید. آپارتمانم لاك و مهر شده بود. لاك و مهرها را شکستم و دو دقیقه پیش وارد منزل شدم چون قراره برای مدت زیادی لنینگراد را ترك کنم.

پرسیدم: عازم کجا هستید؟

گفت: خیلی دور. سری بمن بزنید، برایتان تعریف میکنم... شما کجا توقف کرده‌اید؟

گفتم: فعلا هیچ جا.

گفت: عالیه. بیائید اینجا، منتظرتان هستم.

او نزدیك پل «لی‌تینی» در یك خانه نوساز، در آپارتمان دلبازی که البته در جریان جنگ متروك مانده بود زندگی میکرد. با اینحال آپارتمانش حالت شاعرانه‌ای داشت انگار منزل یك هنرمند بود. شاید عروسکهای قشنگی که روی پیانو زیر سرپوش‌های شیشه‌ای قرار داشتند این فکر را بمن تلقین کردند، یا اینکه کتابهای زیادی که روی زمین و در قفسه‌های کتاب قرار داشتند. شاید هم خود صاحبخانه که بطور ساده با یك پیراهن یقه باز که زیر آن سینه چاق و پوشیده از مو نمایان بود از من استقبال کرد مرا باین فکر انداخت. قبلا عکسی از شفچنکو دیده بودم که عیناً شبیه او بود. اما «ر» دریادار بود نه شاعر. من از روی فرنچی که روی پشتی صندلی آویزان بود فهمیدم که دریادار است.

هر جا که باهم ملاقات میکردیم «ر» بیدرنگ به موضوعی که برای او از همه چیز مهمتر بود میپرداخت و

من شکی ندارم که این وضع نتیجه آن بود که علاقه ما بهم‌دیگر ارتباطی با کارهای شخصی یا اداری نداشت.

اما اینبار که همدیگر را دیدیم «ر» در وهله اول سؤال کرد که ظرف یکسال جنگ کجا بودم و چکار کردم.

و وقتیکه من جریان ناکامی‌های خودم را با او درمیان گذاشتم گفت:

– بله، شانس نیآوردید. ولی مهم نیست، جبرانش میکنید. اما بگوئید ببینم، چرا گاهی کنار دریای بالتیك هستید و گاهی در نیروی دریائی دریای سیاه؟ نکند به شمال خیانت کرده‌اید؟ من قبلا اطمینان داشتم که شما یك آدم شمالی هستید – تا ابد.

تعریف اینکه چطور شد که به شمال «خیانت کردم» بی‌اندازه دشوار بود و من فقط به ذکر این مطلب اکتفا کردم که وقتی از مراجعت به شمال ناامید شدم هواپیمائی کشوری را ترك کردم.

«ر» حرفی نزد. نمیدانم وقتی چشمهای سیاه و زنده‌اش را می‌بست و دست به کاکل قزاقی‌اش که در این مدت جوگندمی و کم‌پشت شده بود می‌کشید در فکر چی بود؟ ما کنار پنجره روی مبل نشسته بودیم. البته تمام شیشه‌های پنجره مثل همه شیشه‌های آپارتمان شکسته بود. از میان پنجره، منظره پل «لی‌تینی» و پشت سر آن کشتی‌هائی که رنگهای عجیبی داشتند بطوریکه تشخیص ابتداء و انتهای خانه‌های ساحلی و کشتی‌ها ممکن نبود دیده میشد. خیابان‌ها ساکت و خلوت بود. فکر کردم: «درست مثل ساعت پنج صبح» و بیاد حرف کاتیا افتادم که روزی بمن گفت که اشتباهش این بود که در لنینگراد متولد نشد.

من در فکر فرو رفتم و وقتی «ر» مرا باسم صدا کرد یکه خوردم. او گفت:

– میدانید چیه؟ بگیرید و بخوابید. شما خسته هستید. صحبتمان را فردا ادامه میدهیم.

بعد، بدون توجه به مخالفت من، برایم بالش آورد و دسته‌های کاناپه را واچید و مجبورم کرد بخوابم. و من بلافاصله خوابم برد انگار یکی نوك پا بطرف من آمد و بدون لحظه‌ای تأمل لحاف قطور و پررنگی روی تمام آنچه که آنروز برای من اتفاق افتاده بود، انداخت.

...صبح سحر بود که چشمم را باز کردم. ساعت لابد چهار صبح بود. با اینحال «ر» را دیدم که روزنامه‌های کهنه روی قفسه‌های کتاب می‌چسباند. با غم و اندوه فکر کردم که او امروز لنینگراد را ترك خواهد کرد. وقتی «ر» دید که بیدار شدم بغل دستم نشست، نگذاشت برخیزم. و شروع به حرف زدن کرد. لابد موضوع همان مطلب خیلی مهمی بود که قصد داشت دیروز بمن بگوید اما بعلت اینکه خسته و کوفته بودم نگفت.

امروز هر دانش‌آموزی میتواند لا اقل بطور کلی مجسم نماید که تابستان سال ۱۹٤۲ در راههای بزرگ دریائی انگلیس و آمریکا به اتحاد شوروی چه خبر بود. اما همان تابستان سال ۱۹٤۲ آنچه «ر» گفت حتی برای من که همچنان به شمال علاقمند بودم و در روزنامه‌ها پی خبرهای عملیات نیروی هوائی ناوگان شمال میگشتم تازگی داشت.

«ر» نقشه‌های ضمیمه یکی از کتابهایش را باز کرد و فوری نقشه‌ای را که میتوانست حدود صحنه عظیم فعالیت نیروی دریائی و نیروی هوائی ما را روی آن نشان بدهد پیدا کرد. بعد بطور خیلی مختصر ولی مفصل‌تر از آنچه که بعدها حتی در مقالات اختصاصی خوانده بودم، منظره جنگ بزرگی را که در دریای بارنتز جریان داشت برای من تشریح کرد. من با حرص و ولع به داستان زیردریائی کوچکی که به خلیج «پتسامو» — پایگاه دریائی عمده دشمن نفرذ کرد، به داستان سافونف که بیست و پنج هواپیمای دشمن را برفراز دریا سرنگون کرد و به این مطلب گوش میدادم که چگونه خلبانان شمال در پناه ابرهای برفزا — من

هنوز این اصطلاح را فراموش نکرده بودم - به کشتی‌های باری دشمن حمله میکردند. با شنیدن این مطالب احساس تلخی در من بوجود آمد انگار نیش مار به تنم فرو رفته بود. آنچه «ر» تعریف میکرد در محیط شمال «خودم» روی میداد.

برای اولین بار لغت‌های نظامی «کاروان» و «اسکورت» را از او شنیدم. «ر» نقاط احتمالی «رانده‌وو» یعنی نقطه‌های شرطی ملاقات ناوگان انگلیسی و آمریکائی را بمن نشان داد و نحوه سپردن کشتی‌ها را تحت حمایت پرچم ما، بمن توضیح داد.

او گفت: راههائی که میگویم اینجا هستند - و البته بطور غیر دقیق راههائی را که در سال ۱۹۴۲ رسم نبود راجع به آنها زیاد صحبت کنند بمن نشان داد.

- اینها کاروانهائی هستند مرکب از صد تا دویست کشتی. حالا متوجه میشوید که در کدام قسمت راه وضعشان فوق‌العاده دشوار میشود؟

و او بطور غیردقیق آن قسمت راه را نشانم داد.

- حالا بیآئید راه غرب را کنار بگذاریم مخصوصا که اینجا (او محل مورد نظر را نشان داد) اشخاص خیلی واردی مشغول کار هستند. میخواستم راجع به موضوع دیگری با شما صحبت کنم که از نظر اهمیت دست کمی از موضوع قبلی ندارد... اینجا، راهی وجود دارد که آلمانیها در صدد بستن آن هستند - «ر» با شوق این جمله را گفت و کف دستش را روی راه خروجی دریای بارنتز به دریای کارا گذاشت - چون آلمانیها لااقل بخوبی به ارزش منابع ناحیه انسك برای موتورسازی هواپیما واردند. آنها بهیچوجه از ارزش ترانزیتی راه دریای شمال خوششان نمی‌آید علی‌الخصوص که خودشان بهار امسال تا حدی امیدوار شده بودند که...

او جمله‌اش را ناتمام گذاشت اما من فهمیدم منظورش چه بود. قبلا بطور کاملا تصادفی اطلاع پیدا کرده بودم

که بهار همان سال آلمانی‌ها موفق شدند به بندری که برای راه دریائی غرب اهمیت زیادی داشت آسیب فراوانی وارد کنند.

«ر» دنباله حرفش را گرفت و گفت:

– حالا تصورش را بکنید که وقتی یك زیردریائی آلمانی توانست نزدیك «زامبل جدید» به هواپیماهای ما تیراندازی کند، دامنه جنگ به چه نقاطی رسیده اما اینهم چیزی نیست. من امروز با هواپیمائی که شورای نظامی ناوگان شمال دنبال من فرستاده به مسکو میروم. سرگرد کاریاکین خلبان هواپیما بمن گفت که دو هفته تمام در صدد شکار یك ناو تهاجمی بود. آنهم فکر میکنید کجا؟ در ناحیه...

و او ناحیه بسیار دورافتاده‌ای اسم برد.

– خلاصه جنگ در نقاطی جریان دارد که سابق بر این فقط محل کوچ آب‌شناس‌ها و خرس‌های سفید بود.

او خندید و گفت:

– بنابراین بیاد ما هم افتادند. و نه فقط یادشان آمد که ما هم هستیم... – «ر» با چهره‌ای که از آن محبت و شادی میبارید گفت: – بلکه کار خیلی جالب و مهمی بعهده من گذاشتند. البته من نمیتوانم چیزی راجع به آن بشما بگویم چون این همان اسرار نظامیه که میگویند. فقط میخواهم بگویم که من در درجه اول بیاد شما افتادم. البته، آلکساندر ایوانیچ، معجزه شد که شما بمن تلفن کردید.

بعد با قیافه‌ای جدی رو بمن کرد و گفت:

– من بشما پیشنهاد میکنم با من به شمال بیآئید.

باید تصمیم بگیرم

«ر» رفت و من در این آپارتمان تابستانی و خالی که انگار صاحب نداشت تنها ماندم. هر سه اطاق وسیع در اختیار من بود و من تا دلم میخواست میتوانستم در این سه اطاق وسیع راه بروم و فکر کنم. «ر» قرار بود ساعت پانزده برگردد و من میبایست فقط با یك کلمه «آری» یا «نه» جوابش را بدهم.

اما راهی که بین این دو کلمه وجود داشت بقدری بلند و پیچیده بود که من در اطاقها قدم میزدم و سر و ته آن را نمیدیدم!

آلمانیها ناحیه ما را بتوپ بستند. اولین گلوله شراپنل که آنها برای تعیین هدف شلیك کردند چندی پیش نزدیك پل «لی‌تینی» منفجر شد ولی دود حاصله از انفجار که بتدریج پراکنده میشد همچنان بالای پل معلق بود. انفجارها که قبلا دور بودند ناگهان از سمت چپ و راست در نواحی و برزن‌های شهر براه افتادند و مستقیماً بطرف این خانه و بطرف این اطاق‌های خالی که من در چاردیواری آنها بین جواب «آری» و «نه» که اینهمه باهم فاصله داشتند میگشتم نزدیك شدند.

...این جا لابد اطاق بچه بود. خرس سیاه یك چشمی که سرش‌را با غم واندوه پائین انداخته بود روی کمد نشسته بود. دوچرخه‌ای در گوشه اطاق قرار داشت. روی میز گرد و کوتاه کلکسیون‌ها و اسباب‌بازی‌های گوناگونی دیده میشد... پسر «ر» را مجسم کردم که مثل پدرش پرانرژی و خونگرم بود و کاکل خنده‌دار قزاقی و صورت گردی داشت. من در همین اطاق در فاصله بین «آری» و «نه» استراحت کردم. اینجا میتوانستم بفکر خانه‌ای بیافتم که یکوقت با کاتیا تصمیم گرفته بودیم برای خودمان

در لنینگراد رو براه کنیم. هر جا که خانه باشد بچه هم هست.

انفجارهای گلوله‌های توپ هر آن نزدیك‌تر میشد. یکی از گلوله‌ها در دو قدمی خانه منفجر شد. در اطاق باز شد و از جائی صدای شاد و زنگدار ریختن خرده شیشه بگوش رسید. در سکوتی که متعاقب انفجار برقرار شد صدای قدمهای تند و بلندی از خیابان بگوش رسید. من از پنجره به خیابان نگاه کردم و چشمم به دو پسربچه افتاد که با چهره‌هائیکه بنظرم وحشت‌زده آمد بطرف خانه میدویدند. یکی از آنها بدیگری رسید و کف دستش را محکم به پشت بچه جلوئی زد و با خنده بلندی برگشت و در جهت عکس دوید. بچه‌ها داشتند گرگم بهوا بازی میکردند.

...«ر» ساعت پانزده برمیگردد و من باو جواب مثبت خواهم داد.

از این لحظه شش ماه بیکاری خسته‌کننده که در زمان جنگ شرم‌آور بود تمام شد! باین فکر افتادم که به شمال خواهم رفت. هر چه در این چند سال ازشمال دور بودم، باز هم آن را عزیزتر و جالب‌تر مییافتم. مگر من آنطور که از دستم برمیآمد در غرب و جنوب نجنگیدم؟ در حالیکه باید آنجا - در شمال باشم و از مناطقی دفاع کنم که آنها را میشناسم و دوست دارم.

و ناگهان می‌ایستادم و از خودم میپرسیدم:

— پس کاتیا چی؟

بروم و ترکش کنم؟ اینهمه از او دور بشوم؟ آنهمه مدت از او دور باشم؟ سعی نکنم پتیارا پیدا کنم؟ باز هم در لنینگراد و در جبهه لنینگراد جستجو نکنم؟ کاتیا به هر کجا که رفته باشد، در هر شرایطی سعی میکند به نینا کاپیتونوونا و پتیای کوچولو ملحق شود. پس بیآیم و این رد ضعیف و ناپیدا را که لابد به محل سکونتش منتهی میشود، محلی که در آن زندگی میکنند و لابد زجر

میکشد چون مقاله لعنتی ممکن نیست بدستش نرسیده باشد، گم کنم؟

خلاصه آنقدر فکر کردم تا تصمیم لازم را گرفتم! تصمیم گرفتم چند روز در لنینگراد بمانم، کاتیا را پیدا کنم و بعد به شمال بروم.

ساعت پانزده شد و «ر» برگشت. من تصمیم خودم را باطلاعش رساندم. او به جواب من گوش داد و گفت که اگر جای من بود همین کار را میکرد.

با اینحال گفت:

— اما ما باید باهم به مسکو برویم. من تشریفات کارتان را تو اداره راه میاندازم و بعد اسلپوشکین به شما دو هفته مرخصی میدهد که بروید و امور خانوادگی خودتان را سازمان بدهید! همسر آدم که شوخی نیست! آنهم چه همسری! من کاترینا ایوانوونا را خوب بیاد دارم. زنیست عاقل، مهربان و بطور کلی یکدنیا لطف و صفا!

...شرح نخواهم داد که چگونه فردای همان روز به ناحیه «پطروگرادسکی» رفتم و به بسیاری از ساکنین خانه شماره ۷۹ سر زدم و چگونه در آکادمی هنرهای تجسمی سعی کردم بفهمم پتیا کجاست و فقط از این موضوع باخبر شدم که پتیا زخمی شد و در جزیره «واسیلی‌یفسکی» در بیمارستان مقدماتی بستری بود. بمن گفتند که مجسمه‌سازی باسم کاستوچکین از او عیادت میکرد. ولی مجسمه‌ساز مزبور از فرط گرسنگی درگذشت و پتیا (بنا به شایعات) به جبهه برگشت. شرح نمیدهم که چگونه فهمیدم علت نرسیدن نامه‌هایم به اردوگاه کودکان بنیاد هنری که آن را دوباره به «نووسیبیرسك» منتقل کرده بودند چه بود. شرح نمیدهم که چگونه دکتر آوانسیان با من به شورای بخش رفت و آنجا سر مرد چاق بیحالی که نخواست پرونده کاتیارا پیدا کند پرخاش کرد.

به هر حال معلوم شد که قطارها در ماه ژانویه به طرف یاروسلاول میرفتند. آنجا بیمارستان‌های مخصوصی

برای اهالی زجر دیده لنینگراد تاسیس شده بود. این یگانه واقعیت بدون تردیدی بود که برای من مسجل شد. و بعقیده بعضی از اهالی لنینگراد که با آنها صحبت کرده بودم کاتیا حتماً در یاروسلاول بود و من می‌بایست آنجا دنبالش میگشتم.

دو نکته مرا متقاعد کرد که وضع بهمین منوال است: اول اینکه اردوگاه بنیاد هنری تا قبل از انتقال دوم، در استان یاروسلاول بود و در دهی باسم «پرتگاه پوسیده» قرار داشت. دوم اینکه لوکریا ایلئی‌نیشنا — خانم ماشین‌نویس کلینیك جراحی دهان و دندان ناگهان بمن گفت که یادش آمد که دکتر تروفیموا کاتیا را به یاروسلاول فرستاد.

پیرزن با ناراحتی گفت: پروردگار من! مگر آدم میتواند توی همچین کاری دروغ بگوید! من فقط موضوع را فراموش کردم، چون حافظه‌ام ضعیف شده و اصلا قند نمیخورم. اما با اینکه قند گیرم نمی‌آید یادم آمد! مطمئن باشید که توی یاروسلاول پیداش میکنید.

هواپیمای «ر» نیمه شب پرواز میکرد. من با او تماس گرفتم و ده دقیقه قبل از شروع پرواز هواپیما خودم را به فرودگاه رساندم.

فصل هفدهم

دوستانی که منزل نبودند

اگر بخواهیم روی نقشه مسکو، راهی را که ظرف چند ساعت کوتاه بین هواپیما و قطار طی کردم علامتگذاری کنیم، میتوانیم به این نتیجه برسیم که من عمداً هر کاری که ممکن بود کردم تا با کسانیکه اینهمه سال مشتاق و آرزومند دیدارشان بودم روبرو نشوم.

شاید آنروز راه آنها از کنار راه من گذشت، یا دو دقیقه دیرتر آن را تلاقی نمود، یا اینکه در خیابان مجاور، در آنسوی خط ساختمان‌ها بطرف راه من میآمد.

از فرودگاه، مستقیماً به خیابان «سادووایا»، کوچه «وارتنیکوف» به منزل کارابلوف رفتم. خوب شد که تمام بار من یك چمدان کوچك بود.

...خانه چوبی کهنه‌ساز کارابلوف باآن کرکره‌ها و ایوانش که شبیه خانه‌های ییلاقی بود بیکطرف کج شده و میان ساختمان‌های بلندی که طبقات بالای آنها را بعدا ساخته بودند گم شده بود. حالا دیگر ایوان پاولیچ مثل سابق نصف طبقه اول خانه را در اختیار نداشت و با اینکه مسکو در اولین نگاه بنظر من خالی و خلوت آمد، در این خانه، تقریبا از هر پنجره‌ای سر زنی نمایان بود. زن‌ها در ایوان خانه بافتنی میکردند و بمحض اینکه پا بحیاط گذاشتم لااقل ده جفت چشم با کنجکاوی بمن خیره شدند انکار وارد حیاط خانه خودمان در انسك شده بودم.

از من پرسیدند: با کی کار دارید؟

گفتم: با کارابلوف.

— ها، با ایوان پاولیچ؟ داخل راهرو، دست چپ در دوم.

در حالیکه از پله‌های ایوان بالا میرفتم گفتم:

— میدانم. منزله؟

— در بزنید، مثل اینکه هست.

بار آخر ایوان پاولیچ را قبل از جنگ دیده بودم. من و کاتیا بدون اینکه پیرمرد را در جریان بگذاریم یکمرتبه با کیك و شراب فرانسوی به خانه‌اش شبیخون زدیم. او وقت زیادی صرف تراشیدن ریشش کرد و از اطاق مجاور با ما حرف میزد. ما هم در آنمیان عکس‌های قدیمی دوره مدرسه را تماشا میکردیم.

بالاخره ایوان پاولیچ با کت و شلوار تازه و پیراهن یقه آهاری و سبیل تابیده از اطاق مجاور خارج شد. و

حالا من در راهرو تاریك او را بهمان شکلی که آنشب فرح‌بخش و فراموش‌نشدنی دیده بودم مجسم میکردم: حالا در را باز میکند و در اولین نگاه مرا میشناسد و میگوید: «سانیا، خودت هستی؟»

ولی من دو سه بار در زدم و کسی جواب نداد. پشت در آشنا که روکش نمدی داشت سکوت محض حکمفرما بود. ایوان پاولیچ منزل نبود.

چند قدم دور شدم، چون زن‌ها بمن نگاه میکردند و من نمی‌خواستم آنها متوجه هیجان من بشوند و این یادداشت را برای ایوان پاولیچ نوشتم:

«ایوان پاولیچ عزیز! نمیدانم دوباره موفق میشوم به شما سر بزنم یا نه. من امروز به یاروسلاول میروم. کاتیا را از ژانویه به آنجا منتقل کرده‌اند: شاید از آنجا به نقطه دورتری بروم تا او را پیدا کنم. برای من مقدور نیست در این یادداشت توضیح بدهم که بسر من چه آمد و ما چگونه همدیگررا گم کردیم. اگر معلوم شود که شما یا والیا (که در ضمن امیدوارم او را امروز ببینم) اطلاعی راجع به او دارید خواهش میکنم فوری موضوع را به این آدرس بنویسید: «پولارنویه»، اداره سیاسی، توسط دریادار «ر» برای من. ایوان پاولیچ عزیز، شاید خبر مرگ من بگوشتان رسیده باشد ولی من خودم هستم که این یادداشت را برای شما مینویسم. سانیای شما».

ده تا دست در آن واحد بطرف من دراز شد که نامه را از من بگیرند...

من با مترو که بنظرم رسید از سابق زیباتر و با شکوه‌تر شده بود بطرف ایستگاه کاخ شوراها رفتم. در بولوار «گوگول» پیرمردها با قیافه‌هائی جدی روی نیمکت‌ها نشسته و به چوبدستی‌های کلفت خودشان تکیه داده بودند انکار جنگ مدتها پیش تمام شده بود.

بچه‌ها مشغول بازی بودند و من که اینهمه نگران گرفتاریها و هیجانات خودم بودم برای اولین بار

دستخوش این احساس شدم که اینجا مسکوست، مسکو!

روی در آپارتمان والیا یك پلاك مسی با این نوشته دیده میشد: «پروفسور والنتین نیکلایویچ ژوکف». فکر کردم: اوهو! پروفسور شده! بعد زنگ زدم، در زدم اما کسی جواب نداد. آنوقت ضربه‌ای با پا به در زدم...

این موضوع بهیچوجه عجیب نبود که تابستان سال ۱۹۴۲ که تقریباً همه اهالی مسکو در محل کارشان زندگی میکردند، من نتوانستم موقع روز، آنهم در وقت اداری پروفسور ژوکف را در منزل پیدا کنم. ولی اینکه والیا وقتی من اینهمه باو احتیاج داشتم منزل نبود و حتماً جائی ول میگشت مرا پاك دیوانه کرد. بنابر این دوباره با پا ضربه‌ای به در زدم و در ناگهان تسلیم شد و صدای رقت انگیزی درآورد و وقتیکه دستگیره را فشار دادم باز شد.

البته کسی در آپارتمان نبود و اندك امید من باینکه شاید والیا خواب باشد فوری بدل به یأس شد. من از راهرو بطرف «آشپزخانه عمومی» که یك وقت هم اطاق ناهارخوری و هم اطاق بچه‌ها بود رفتم. عجیب اینکه «آشپزخانه عمومی» جمع و جور و مرتب بود! روی میز، رومیزی انداخته بودند و روی قفسه‌های کتاب کاغذ سفیدی که گوشه‌هایش را با قیچی نقش انداخته بودند دیده میشد. انگار دست زنی به این دیوارهای تمیز و پنجره‌هائی که روی آنها گل استکانی تازه و بنفشه دیده میشد خورده بود. والیا و گل؟ آدم باید هنرمند بزرگی باشد که چنین چیزی برای خودش مجسم کند.

بعد بطرف «آشپزخانه خصوصی» رفتم. کنار دیوار تخت فلزی باریکی گذاشته بودند. یك پیراهن زنانه که با نظم و ترتیب تا شده بود روی تخت قرار داشت. کاتیا هم یك وقت چنین پیراهن سرمه‌ای‌رنگ خال خالی داشت. فکر کردم این زن که در آپارتمان خالی والیا زندگی میکند

کیست؟ کرا و بچه‌ها اوایل جنگ از اینجا رفته بودند. من این موضوع را از امه کاتیا میدانستم. فکر کردم: «عزیزم، کدام زن فرصت کرد تو را تور بزند؟» و بیاد نامه کاتیا افتادم که در آن با لحن طنزآمیزی نوشته بود که کرا از روی حسادت مشکوك شده که والیا با دخترخانمی باسم ژنیا کالپاکچی که رنگ چشمهایش با هم فرق داشت سروسری پیدا کرده است. بله، ژنیا خانم با اینکه چشمهای دو رنگی داشت فرصت را از دست نداده بود!

به هر حال موفق نشدم والیا را ببینم.

پس یادداشتی هم باین شرح برای او نوشتم: «والیاجان عزیزم. من سر راه خودم به یاروسلاول که امیدوارم کاتیا را آنجا پیدا کنم، یا لااقل خبری از او بگیرم بمنزلت سر زدم و خیلی متأسف شدم که نتوانستم پیدایت کنم. شش ماه است که هیچ اطلاعی از کاتیا ندارم. وقتیکه او در لنینگراد بود با کرا مکاتبه داشت، شاید کرا یا خود تو اطلاعی از او دارید؟ من زخمی شده بودم و در بیمارستان شهر «م» بستری بودم. از آنجا برایت نامه نوشتم اما جوابی نرسید. در این مدت خیلی چیزها اتفاق افتاد ولی چقدر راحت میشدیم اگر من و کاتیا لااقل خبری از هم میگرفتیم که زنده هستیم تا چه رسد باینکه همدیگر را ببینیم! برای من باین نشانی نامه بنویس: ناوگان شمال، «پولارنویه»، اداره سیاسی، توسط دریادار «ر» برای من. این یك آدرس احتمالیست ولی فعلا آدرس دیگری ندارم. دوست عزیز، سلامت باشی. در آپارتمان خود بخود باز شد. حالا مجبور میشوی آن را بشکنی — به هر حال بهتر از آنستکه باز باشد. شاید موفق‌شوم قبل از رفتن یکبار دیگر بتو سر بزنم».

من یادداشت را روی میز «آشپزخانه عمومی» گذاشتم. بعد قلاب در را طوری تنظیم کردم که وقتی در بسته شد خود بخود روی بست بیافتد. آنگاه در را محکم کیپ کردم و در بخوبی بسته شد.

من در این ناحیه یك کار مهم دیگری هم داشتم. نزدیك خانه والیا شخصی زندگی میکرد که من قصد داشتم صرف نظر از اینکه از آمدنم خوشش بیآید یا نه حتما او را ببینم.

خیلی وقت دلم میخواست با او روبرو شوم!

شب ها که در بیمارستان بیخواب میشدم و با حالت نسیان خفقان آور دست و پنجه نرم میکردم باین دیدار می‌اندیشیدم! بقدری طالب این ملاقات بودم که بنظرم میرسید قبل از وقوع آن صرف نداشت بمیرم!

بارها این ملاقات را در ذهن خودم مجسم کرده بودم. گاهی دلم میخواست در لحظه راحت زندگی‌اش، مثلا در تآتر که از خود فکر من بی‌اندازه دور باشد، در برابرش ظاهر شوم. یا مثلا در اطاق هتل، در را پشت سرم قفل کنم و لبخندزنان باو خیره شوم. گاهی اوقات او را در روشنائی خفیف سحر روی تخت بغل دستی‌ام میدیدم که چمباتمه زده و چشمهای پهن و نیمه بازش نگاه بی‌حالت و بی‌تفاوت عجیبی دارد.

فصل هجدهم

آشنای قدیمی. پرتره کاتیا

روزی که من و کاتیا از میدان «ساباچایا» میگذشتیم، کاتیا بمن گفت:

– راماشوف اینجا زندگی میکند.

بعد خانه خاکستری‌رنگ مایل به سبزی را که هیچ تفاوتی با خانه‌های دست راستی و دست چپی نداشت

بمن نشان داد. ولی همان وقت هم دیوارهای پوسته پوسته این ساختمان بنظرم نفرت‌انگیز آمد.

صورت اسامی ساکنان، آنطوریکه قبل از جنگ رسم بود، کنار در ورودی دیده نمیشد و من مجبور شدم سری به دفتر ساختمان بزنم تا شماره آپارتمانی را که میخواستم بپرسم.

حالا ببینید در دفتر ساختمان چه اتفاقی افتاد: خانم مسئول شناسنامه‌ها، زن میان‌سال قدیمی‌نمائی که عینك پنسی به چشم زده بود، بمحض اینکه شماره آپارتمان راماشوف را پرسیدم یکه خورد و چشمهایش را تا حدی که ممکن بود باز کرد. علاوه بر او در اطاقك تخته‌ای دفتر ساختمان چند نفر دیگر هم نشسته بودند که پیش‌بند بسته بودند، لابد نظافتچی بودند. ولی بین آنها هم جنبشی مشاهده شد.

خانم مسئول شناسنامه‌ها راهنمائیم کرد و گفت:

— میتوانید باو تلفن کنید. همین دیروز تلفنش را وصل کردند.

ولی من لبخندزنان گفتم: نه، بهتره همینطور بروم و زنگ نزنم. چشمش از دیدن من روشن میشه. موضوع اینه که من دوست قدیمیش هستم و اون فکر میکنه که من مرده‌ام.

گویا هیچ چیز خاصی در این گفت و شنود ما نبود ولی خانم تبسم تصنعی و بی‌نمکی تحویلم داد و در همین موقع مرد جوان و خیلی آرامی که کلاه کپی قشنگی داشت سلانه سلانه از اطاق بغل دستی دفتر که آنهم تخته‌ای بود در آمد و با دقت بمن نگاه کرد.

برای اینکه وارد راهرو ساختمان بشوم بخیابان رفتم و دم در ساختمان مکث کردم و باین فکر افتادم که همراهم اسلحه ندارم و بد نیست بروم و با پاسبانی که سر کوچه ایستاده چند کلمه‌ای رد و بدل کنم. اما نظرم تغییر کرد و با خودم گفتم: «از دست من فرار نمیکند»

یک لحظه هم شک نداشتم که او در ارتش نبود و اگر هم بود در آپارتمان خودش زندگی میکرد یا در خانه ییلاقی. میدانستم که صبح‌ها پیژامه تنش میکرد و با همین ریخت در خانه راه میرفت. یک لحظه قیافه او را با پیژامه و موهای زرد و خیس که بعد از گرفتن وان سیخ شده‌اند مجسم کردم. این شبح بقدری زنده بود که از دیدن آن دایره‌های آلبالوئی رنگی جلوی چشمم بحرکت درآمد. میبایست خونسردیم را حفظ میکردم یعنی بفکر چیزی دیگر میافتادم و همینجا بیاد این موضوع افتادم که «ر» رأس ساعت هفده در اداره جغرافیائی منتظرم خواهد بود.

– کی هستید؟

– رفیق راماشوف منزل هستند؟

– یکساعت دیگر تشریف بیآورید.

با نزاکت تمام گفتم: شاید اجازه بفرمائید همینجا منتظر میخائیل واسیلی‌یویچ بشوم. متأسفانه نمیتوانم دفعه دیگر بیآیم و فکر میکنم اگر ملاقات ما صورت نگیرد اوقات ایشان تلخ بشود.

صدای بهم خوردن زنجیر در بگوش رسید. ولی زنجیررا برنداشتند، برعکس سوارش کردند و بعد لای در را کمی باز کردند که وجنات مرا ببینند. بعد دوباره صدای بهم خوردن زنجیر شنیده شد و اینبار حقیقتاً آن را باز کردند. ولی پس از آن صدای باز شدن چند تا چفت و کلون و صدای آهن و زنگ بهم خوردن کلیدها بگوش رسید. و پس از همه اینها، مرد پیری با شلوار گشاد و بند شلوار و زیر پیراهنی دگمه‌نشده مرا به راهرو راه داد و در حالیکه قوز کرده بود با شک و تردید به صورتم خیره شد. در چهره خشک و بینی عقابی او حالت اشرافی خود خواهانه و در عین حال رقت‌انگیزی بچشم میخورد. کاکل زرد و سفید بالای پیشانی بلندش که موهای دو طرف آن ریخته بود سیخ شده بود. پوست زیر چانه‌اش

مثل دو کله قند واژگون در دو طرف گلویش آویزان بود.

با حالتی حیرت‌زده گفتم: فون ویشیمیرسکی؟ (پیرمرد یکه خورد) یعنی ویشیمیرسکی، نه فون، به هر حال فرقی ندارد. نیکلای ایوانیچ، خودتان هستید؟

– بله؟

– نیکلای ایوانیچ محترم، شما مرا بخاطر ندارید؟ یادتان هست آمده بودم منزلتان؟

ویشیمیرسکی با قیافه عبوسی گفت:

– خیلی‌ها به منزل من میآمدند. هزارها نفر. تا چهل نفر سر میز می‌نشستند.

گفتم: آنوقت‌ها شما تو تآتر درام مسکو مشغول بودید و از آن کت‌های دگمه براق تنتان میکردید. دوست من گریشا فابر تو تآتر بازی میکرد و ایوان پاولیچ کارابلوف ما را تو اطاق گریم بهم معرفی کرد.

نمی‌دانم چرا یکمرتبه احساس شادی بمن دست داد. من مثل یك صاحبخانه در آپارتمان راماشوف ایستاده بودم. او قرار بود یکساعت دیگر برگردد. دو سه بار نفس بلندی کشیدم و باین فکر افتادم که چکارش کنم.

– نمیدانم، یادم نیست... شما فامیلتان چیه؟

گفتم: خدمتگزار سروان گریگوری‌یف. شما حالا اینجا زندگی میکنید؟

او با شك و تردید بمن نگاه کرد و گفت:

– من جائی زندگی میکنم که اسمم آنجا ثبت شده نه اینجا. مدیر ساختمان هم میداند که من ساکن آنجا هستم نه اینجا.

گفتم: روشنم کردید.

بعد، جعبه سیگارم را در آوردم و با قیافه‌ای شاد کف دستم را به تهش زدم و سیگاری تعارفش کردم. پیرمرد دستم را رد نکرد. در اطاق مجاور باز بود. همه چیز آنجا تمیز و برنگهای خاکستری کمرنگ و پررنگ بود –

دیوارها و مبلها، کاناپه و میز گرد جلو مبلی. حتی پرتره بزرگی که بالای کاناپه به دیوار آویزان بود قاب مسطح خاکستری رنگی داشت. دوباره با خوشحالی فکر کردم: «همه چیز هم‌آهنگ است».

ناگهان ویشیمیرسکی از من پرسید:

— کدام ایوان پاولیچ؟ همانکه معلم بود؟

گفتم: بله، همان.

پیرمرد گفت: بله، کارابلوف! آدم خیلی خوبی بود. خیلی! والیا جون پیششش درس میخواند. نیوتا — نه. نیوتا کالج دخترانه خانم برژزوفسکی را تمام کرد. اما والیا جون شاگردش بود. بله! خیلی بهش کمك کرد، خیلی...

و در چهره فرسوده پیرمرد اثر نامحسوسی از محبت و مهربانی نمایان شد.

بعد مثل اینکه تازه متوجه شده باشد که باید از من پذیرائی کند مرا به «داخل آپارتمان» دعوت کرد. ما هنوز در راهرو ایستاده بودیم و پیرمرد حتی پرسید که تازه از راه رسیده‌ام یا نه؟ گفت:

— اگر تازه رسیده‌اید باید بگویم که میتوانید با اجازه مخصوص ارتش ناهار خیلی مناسبی با نان در مقابل وجه ناچیز از ناهارخوری نظامی‌ها بگیرید.

بعد دوباره چیزی گفت که من توجهی به آن نکردم. اما وقتی قدم به اطاق گذاشتم چیزی دیدم که وادارم کرد از فرط تعجب در آستانه در خشك شوم. پشت شیشه قاب عکس خاکستری رنگ روشنی که بالای کاناپه آویزان بود عکس تمام قد کاتیا قرار داشت، عکس خیلی قشنگی که اولین بار میدیدم!

کاتیا تمام قد با پالتوی پوست سفید که اینهمه باو میآمد و آن را قبل از جنگ دوخته بود روی عکس دیده میشد. یادم آمد که وقتی میخواست این پالتو پوست را بدوزد خیلی سعی کرد خانم «مانه» خیاط معروف

سفارشش را قبول کند و از من ناراحت شد که متوجه نبودم کلاه و دست پوست هم باید از همان نوع پوست دوخته شود. فکر کردم، خدای من یعنی چه؟

در آن واحد لااقل ده نوع فکر مختلف بطور درهم و برهم از ذهنم گذشت. یکی از این فکرها بقدری بی‌معنی بود که حالا هم وقتی بیاد آن میافتم شرمنده میشوم. به هر حال چه فکرهای بی‌معنائی که در من بوجود نیآمد!

باری، وقتیکه پیرمرد بمن گفت که بعد از تآتر، در رخت کن بیمارستان روانی مشغول کار شد ولی اورا اخراج کردند چون دیوانه‌ها «بطور غیرقانونی» به کارپرداز شکایت کردند که او سوپ آنها را میدزدد و شبها آن را میخورد. گفتم:

— نیکلای ایوانیچ، راستش را بخواهید من بهیچوجه انتظار نداشتم شما را اینجا ببینم. پس شما حالا برای راماشوف کار میکنید؟ یا فقط برسم آشنائی اینجا هستید؟

پیرمرد گفت:

— بله، صحیح گفتید. پیشنهاد کرد کارم را درست کند و من موافقت کردم. من یکوقت منشی مطران «ایسیدور» بودم و این موضوع را کتمان نمیکنم، برعکس توی همه پرسشنامه‌ها هم مینویسم. کارم آنجا خیلی زیاد بود، خیلی زیاد! تنها روزی هزار و پانصد تا نامه بما میرسید. اینجا هم همینطور. ولی اینجا برسم دوستی و احترام کار میکنم. اینجا جیره روزانه دارم چون میخائیل واسیلی‌یویچ دستم را تو اداره خودش بند کرده و آنجا همه میدانند که من اینجا کار میکنم.

— مگر میخائیل واسیلی‌یویچ حالا تو ارتش نیست؟ وقتیکه ما از هم جدا شدیم لباس نظامی تنش بود.

— بله، تو ارتش نیست: بعنوان شخصی که باو احتیاج ویژه‌ای دارند معاف شده. خلاصه نمیدانم... به هر حال معافیش تا پایان جنگ اعتبار دارد.

پرسیدم: این نامه‌هائی که برای شما مینویسند چیه؟
ویشیمیرسکی گفت:
– مربوط به کار خیلی مهمیه، خیلی مهم. داریم وظیفه مهمی انجام میدهیم. در حال حاضر وظیفه داریم یك زن یعنی یك خانم را پیدا کنیم. اما من شك دارم که این یك وظیفه باشد، فکر میکنم کار خصوصیه. باصطلاح موضوع عشق در میانه.
پرسیدم: خب، این زن کی هست؟
ویشیمیرسکی باد به غبغب انداخت و گفت:
– دختر یك شخصیت تاریخیه که من خوب میشناختمش! شاید اسمش را شنیده باشید: تاتارینوف؟ ما داریم دنبال دخترش میگردیم و شاید خیلی وقت پیش پیداش میکردیم، خیلی وقت پیش، اما اوضاع قارشمیش شد چون این خانم شوهر دارد و نام خانوادگیش از دو تا اسم تشکیل شده.

فصل نوزدهم

«تو بهر حال مرا نمیکشی»

مثل این بود که زندگی با تمام سرعتی که داشت یکمرتبه ایستاد و من بدون اینکه بتوانم شدت شتاب را محاسبه کنم محکم با پیشانی به دیوار فرضی خوردم. با همین احساس به پیرمردی که رویهمرفته رفتار طبیعی داشت و مقابل من در یك اطاق طبیعی و روشن ایستاده بود و بمن گفت که راماشوف همان کاری را میکند که من میکنم یعنی دنبال کاتیا میگردد نگاه میکردم.
اما صحبت همچنان ادامه داشت گوئی هیچ اتفاقی نیافتاده بود. ویشیمیرسکی از موضوع کاتیا ناگهان به

موضوع رفتار یك عضو کمیته سندیکا که حق نداشت او را جزو «اشخاص سابق» بنامد چون او «پنجاه سال سابقه خدمت دارد» پرداخت. آنگاه بیاد خاطرات گذشته خودش افتاد و گفت که وقتی در سال ۱۹۰۸ از تآتر درمیآمد متصدی تآتر بانگ میزد: «کالسکه آقای ویشیمیرسکی!». آنوقت کالسکه میآمد و سوارش میکرد. گفت که سابقا کلاه سیلندر بسر میگذاشت و شنل روی شانه‌هایش میانداخت — حالا از این چیزها استفاده نمیکنند و «خیلی افسوس، چون این طرز لباس پوشیدن بسیار زیباست».

بعد ناگهان گردنش را دراز کرد و پرسید:

— او چه وقت مرد؟

پرسیدم: کی؟

— کارابلوف.

با لحن آمیخته با شوخی گفتم:

— چرا گفتید مرد؟ او زنده و سلامته نیکلای ایوانیچ.

ولی از داخل تنم میلرزید و با خودم میگفتم: «حالا همه چیز را میفهمی، اما احتیاط کن!»

و بعد افزودم: پس شما میگوئید که این کار خصوصیه، بله؟ یعنی آن خانم.

پیرمرد گفت:

— بله، خصوصیه. اما خیلی جدی، خیلی. ناخدا تاتارینوف یك شخصیت تاریخیه. میخائیل واسیلی‌یویچ رفته بود لنینگراد. آنجا بمحاصره افتاد و آنقدر گرسنگی کشید که مجبور شد چسب کاغذ دیواری بخورد. کاغذ دیواری‌های کهنه را می‌کند و توی دیگ میجوشاند و میخورد. او را فرستادند مأموریت که گوشت بیآورد و وقتی به لنینگراد برگشت خانم رفته بود.

— کجا؟

ویشیمیرسکی با صدای رسائی گفت:

— مسئله همینجاست. مگر شما نمیدانید آنجا چه خبر بود؟ مگر میشد کسی را پیدا کرد؟ فقط فهمیدیم که هواپیما از روی ایستگاه «خووینایا» رد شد یعنی از روی همان ایستگاهی که میخوائیل ایوانویچ رفته بود گوشت‌ها را از آنجا تحویل بگیرد.

لابد من بطور غریزی حس میکردم که کجا باید سکوت کنم و کجا دو سه کلمه حرف بزنم. از نظر ویشیمیرسکی همه چیز صحیح بود: یك نفر نظامی — یعنی من — که تازه از بیمارستان مرخص شده بود با اندامی لاغر و چهره‌ای سبزه نزد دوستش که در جبهه از او جدا شده بود آمده و حالا سؤال میکرد که دوستش چکار میکند و حالش چطور است. دوباره با خودم گفتم: «حالا همه چیز را میفهمی، اما احتیاط کن». گفتم:

— خب، بعد چطور شد؟ پیداش کردید؟

ویشیمیرسکی گفت:

— هنوز نه. اما با نقشه‌ای که من کشیدم پیداش میکنیم. من نامه‌ای برای دفتر مرکزی اطلاعات «بوگوروسلان» نوشتم. ولی اینکار صحیح نبود برای اینکه نشانی ده تا تاتارینوف و صد تا گریگوری‌یف را برای ما فرستادند. در حالیکه ما نمیدانیم کدام نام خانوادگی را جلوتر قرار بدهیم. آنوقت من شخصاً برای همه رؤسای کمیته‌های اجرائی استان‌ها نامه نوشتم. این کار بزرگی بود، خیلی بزرگ. اما ناخدا تاتارینوف دوست من بود و من محض خاطر دخترش سه ماه تمام نشستم و نامه‌های استاندارت نوشتم باین شرح که خواهش میکنم دستور فرمائید محل انتقال فلان جا بود و شخصیت تاریخی است و منتظر جواب هستیم و از این قبیل حرفها، تا اینکه جواب رسید...

در این موقع صدای زنگ بلندی شنیده شد و ویشیمیرسکی گفت:

— خودشه.

چهره‌اش حالت وحشت‌زده‌ای پیدا کرد، کاکل جوگندمی نوك تیزش لرزید و سبیلش آویزان شد. او بطرف راهرو رفت و من کمی معطل شدم و کنار در ایستادم تا چشم راماشوف فوری بمن نیافتد.

او میتوانست بطرف پا گردان فرار کند چون ویشیمیرسکی در راهرو باو گفت:

– آنجا منتظرتان هستند.

راماشوف با عجله پرسید:

– کی؟

و پیرمرد جواب داد:

– یکنفر باسم گریگوری‌یف.

اما راماشوف فرار نکرد در حالیکه کاملا فرصت داشت اینکار را بکند چون من عجله‌ای بخرج ندادم. او در گوشه تاریکی بین کمد و دیوار ایستاده بود و بمحض اینکه چشمش بمن افتاد جیغ خفیفی کشید و بعد مثل بچه‌ها مشتهایش را بلند کرد و به صورتش چسباند. کلید در سوراخ قفل در بود. من کلید را چرخاندم، آن را از سوراخ قفل درآوردم و در جیبم گذاشتم. ویشیمیرسکی جائی بین ما ایستاده بود، من باو خوردم و مثل یك عروسك بزرگ جابجایش کردم. بعد نمیدانم چرا هولش دادم و پیرمرد بی‌اختیار روی مبل افتاد.

آنگاه رو به راماشوف کردم و گفتم:

– خب، بیا بریم حرف بزنیم.

او حرفی نزد. کلاه کپی در دستش بود. راماشوف گوشه کلاه را توی دهان خودش فرو کرد و دندانهایش کلید شده بود.

دوباره گفتم: خب؟

و او مثل دیوانه‌ها سرش را تکان داد.

بانگ زدم: نمیآئی؟

و او با صدای بلند گفت: نه!

و این لحظه از وقتی که چشمش بمن افتاد آخرین لحظه نومیدیش بود. من دستش را گرفتم و او را بطرف اطاق کشیدیم. راماشوف صاف شد. و موقعیکه وارد اطاق شدیم فقط یك چشمش بطور نامحسوسی می‌پیچید. اما صورتش کاملا آرام و بی‌حالت شده بود.

با صدای آرامی گفتم: می‌بینی که زنده هستم.

گفت: آره، می‌بینم.

حالا دیگر میتوانستم نگاهش کنم.کت و شلوار طوسی نازکی بتن داشت و نوار زردرنگ باریکی روی یقه کتش دیده میشد. این علامت مخصوص کسانی بود که در جبهه بشدت زخمی میشدند در حالیکه او فقط صدمه مختصری از موج انفجار دیده بود. هر حال راماشوف حال آمده بود و اگر لاله‌های سرخ گوش‌های برآمده‌اش در تاریکی برق نمیزد ممکن بود شخص باوقاری بنظر آید.

گفتم: تپانچه‌ام.

خیال کردم بدروغ خواهد گفت که تپانچه را موقع مرخص شدن تحویل داده است. ولی تپانچه اسمی بود: فرمانده هنگمان آن را برای بمباران پل «ناروا» بمن بخشیده بود. اگر راماشوف آن را تحویل میداد حتما لو میرفت. بهمین جهت بدون اینکه حرفی بزند کشو میز تحریر را باز کرد و تپانچه را از داخل آن درآورد. تپانچه پر نبود.

گفتم: مدارکم!

راماشوف حرفی نزد.

گفتم: یالا!

تند و تند گفت:

— خیس شدند، از بین رفتند! توی لنینگراد آب تو پناهگاه ریخت و من بیهوش شدم... فقط عکس «چ» سالم ماند و من دادمش به کاتیا... من او را نجات دادم.

گفتم: راس میگی؟

گفت: آره، نجاتش دادم. برای همین ترسی ندارم. تو به هر حال مرا نمیکشی.

یقه‌اش را گرفتم و گفتم: خواهیم دید. تعریف کن ببینم حیوون – و بلافاصله یقه‌اش را رها کردم چون دیدم که گلوی نرمش زیر فشار دستم فرو رفت.

گفت: وقتیکه میمرد هر چی داشتم بهش دادم...

و در حالیکه از زیر بمن نگاه میکرد تا نگاهش با نگاه چشمهایم تلاقی کند گفت:

– باور نمیکنی؟ اما باید باور کنی چون من همه چیزرا برایت تعریف میکنم. تو هیچی نمیدانی. من از تو بیزارم.

گفتم: نه بابا؟

ادامه داد و گفت: چرا دوستت داشته باشم؟ تو هر چی که خوب بود از من گرفتی.

بعد با تکبر گفت: من خیلی کارها میتوانم بکنم، خیلی!.. من همیشه شانس داشتم چون دور و برم همه احمق بودند. میتوانستم خیلی ترقی کنم. اما این کار را نکردم!

این حرف بی‌اندازه اغراق‌آمیز بود. تا جائیکه من اطلاع داشتم راماشوف همیشه سعی میکرد ترقی کند و اتفاقا موفق شده بود، علی‌الخصوص اگر بخاطر بیآوریم که از وقتیکه در مدرسه درس میخواند فوق‌العاده کند ذهن بود.

با رنگ و روئی که از هر وقت دیگر سفیدتر بود گفت:

– پس گوش کن. تو باید حرف‌های مرا باور کنی. چون من همه چیز را برایت تعریف میکنم. کار گروه جستجوی ناخدا تاتارینوف را من خراب کردم! اولش به کاتیا کمك کردم چون اطمینان داشتم که تو تنها میروی. اما کاتیا تصمیم گرفت با تو برود و من کار اعزام هیئت را بهم ریختم. برای اینکار «عریضه» خیلی خطرناکی

نوشتم که اگر موفق نمیشدم صحتش را ثابت کنم خودم کله پا میشدم. اما من موفق شدم.

روی میز تحریر راماشوف داخل جا کاغذی چرمی یک بسته کاغذ با دو حرف طلاکوب «م. ر.» قرار داشت. من یکی از کاغذها را برداشتم و روی میز گذاشتم. راماشوف ساکت شد و با چشمهائی که تقریباً از حدقه درآمده بود از بالای سر من به نقطه نامعلومی خیره شد. بنظرم رسید که میخواست آینده خودش را ببیند و حدس بزند که این حرکت ساده من که کاغذ را از جا کاغذی درآوردم و جلوی خودم گذاشتم چه خطری برای او داشت. با اینحال گفت:

– بله، یادداشت کن. شخصی که جلوی رفتن هیئت را گرفت بعدها تبعید شد و مرد. اما به هر حال اگر این موضوع هنوز هم برای تو اهمیت دارد یادداشتش کن.

با کمال خونسردی گفتم:

– کمترین اهمیتی ندارد.

– توی عریضه نوشتم که تو با آن فکر پیدا کردن ناخدا تاتارینوف که بیست سال پیش مفقود شده مبتلا به جنون شده‌ای و همیشه جنون داشتی چون تو را از دوره مدرسه میشناسم. در ضمن نوشتم که پشت سر همه اینها موضوع کاملا دیگری نهفته است. تو دختر ناخدا تاتارینوف را گرفته‌ای و این سر و صدا پیرامون اسم ناخدا را برای هدفهای جاه طلبانه خودت میخواهی. البته عریضه را تنها ننوشتم.

گفتم: معلومه.

راماشوف گفت: مقاله «دفاع از دانشمند» یادت هست؟ مقاله را نیکلای آنتونیچ چاپ کرد و ما توی عریضه به همین مقاله استناد کردیم.

گفتم: نگو عریضه، بگو راپورت افترا آمیز.

وتند و تند به نوشتن ادامه دادم.

– بله، توی راپورت. بالاخره موفق شدیم موضوع را ثابت کنیم. همه چی را ثابت کردیم! یکی از کاغذها را گذاشتیم زیر دست نینا کاپیتونوونا. او هم امضاش کرد. نمی‌دانی چقدر زحمت کشیدیم تا بعد احضارش نکنند! خدایا، چقدر دشوار بود! تو هیچ خبر نداری چقدر همه اینها بهت صدمه زد! هم موقعیکه توی هواپیمائی کشوری بودی و هم وقتیکه وارد ارتش شدی. بطور حتم! حتما!

نمیدانم احساسی را که بعد از شنیدن این اعترافات در من بوجود آمد چگونه تشریح کنم. نمیدانستم او چرا دست به حقیقت گوئی زده بود اما بزودی این حساب ساده هم برملا شد. حالا درست مثل این بود که همه پیشآمدهائی که در نقاط مختلف برای من رخ داده بود و خواهی نخواهی مرا بفکر وا میداشت در پرتو کاملا معکوسی جلوی چشمم ظاهر شد.

فصل بیستم

سایه

راماشوف ادامه داد و گفت: این جریان از خیلی وقت پیش، از موقعیکه تو مدرسه درس میخواندیم شروع شد. من میبایست شبهای متوالی می‌نشستم و درس میخواندم تا مثل تو راحت جواب میدادم. دلم میخواست بفکر پول نباشم چون میدیدم که تو کمترین توجهی به پول نداری. آرزو داشتم مثل تو باشم، از هر حیث. و همیشه رنج میبردم چون تو همیشه از همه لحاظ باندازه یك سر و گردن از من بالاتر و قویتر بودی.

در حالیکه انگشتهایش میلرزید سیگاری از داخل جعبه سیگار شیشه‌ای که روی میز بود درآورد و به جستجوی

کبریت پرداخت. من برایش فندك زدم. او سیگارش را روشن کرد، پك محکمی به آن زد و سیگار را کنار گذاشت.
– گاهی اوقات تورا توی خیابان‌ها میدیدم و مثل سایه دنبالت میافتادم و پشت در خانه‌ها قائم میشدم. توی تآتر پشت سرت می‌نشستم و همیشه فکر میکردم که ای خدا، مگر من چه فرقی با تو دارم؟ اما میدانستم که روی صحنه چیزهای دیگری میدیدم چون نظرم راجع به همه چی با نظر تو فرق داشت. تازه، فقط موضوع کاتیا نبود که ما را از هم جدا میکرد. آنچه من حس میکردم همیشه و همه جا با عواطف و احساسات تو وارد مبارزه میشد. برای همین به تمام نکات زندگی تو واردم: تو به حوضه رود ولگا رفتی و تو هواپیمائی کشوری مشغول کار شدی، بعد به خاور دور رفتی. بعد دوباره تقاضا کردی تورا به شمال بفرستند اما تقاضایت رد شد. آنوقت رفتی اسپانیا. خدایا، رفتن تو مثل این بود که من خود بخود به تمام آرزوهای خودم رسیدم! – راماشوف با تنفر بانگ زد: اما تو برگشتی! و از همانوقت زندگیت روبراه شد. با کاتیا به انسك رفتی... می‌بینی؟ من به تمام جزئیات زندگیت واردم حتی به نکاتی که فراموش کرده‌ای. تو ممکن بود فراموششان کرده باشی چون آدم خوشبختی بودی اما من برعکس – بدبخت.
با تشنج نفسی کشید و چشمهایش را بست. بعد چشمهایش را باز کرد و در نگاه تندی که انداخت حالت هوشیارانه و تند و تیزی که فرسنگها با این اعترافات پرشور فاصله داشت نمایان شد. من ساکت و آرام به حرفهایش گوش میدادم.
– بله، من میخواستم شما را از هم جدا کنم چون این عشق در تمام طول زندگی بطور عجیبی باعث سعادتت میشد. از فرط حسادت میمردم که تو دوستش داشتی و بطور خیلی ساده عاشقش بودی، اما من علاوه بر اینکه عاشقش بودم آرزو داشتم او را از چنگت دربیاورم. شاید

حالا خنده‌دار باشد که دارم با تو راجع به عشق صحبت میکنم! اما اختلاف ما تمام شد و من باختم! و حالا این تحقیر در مقایسه با اینکه تو زنده ماندی و سالم هستی و سرنوشت دوباره بمن نارو زد چه ارزشی دارد؟

در این موقع صدای زنگ تلفن از راهرو بگوش رسید و ویشیمیرسکی گفت:

— بله، آمد. شما از کجا تلفن میکنید؟

اما نمیدانم چرا راماشوف را صدا نکرد.

— تا اینکه جنگ شروع شد. من خودم به جبهه رفتم. با اینکه معافی را داشتم ازش استفاده نکردم. فکر کردم اگر کشته شوم — بهتر! اما ته دلم امیدوار بودم که تو کشته میشوی، تو! نزدیك «وینیتسا»، وقتیکه توی یك انبار افتاده بودم خلبانی آمد تو و در حالیکه روزنامه‌ای میخواند کنار در ایستاد و گفت: «عجب بچه‌هائی بودند! حیف شد که سوختند». ازش پرسیدند: «کدام بچه‌ها؟» و او جواب داد: «سروان گریگوری‌یف با تیمش». من هزار دفعه مطلب روزنامه را خواندم و از حفظش کردم. اما چند روز گذشت و توی قطار با تو روبرو شدم.

خیلی عجب بود. انگار راماشوف از من میخواست با او همدردی کنم که برخلاف آرزویش زنده ماندم. ولی او بقدری سرگرم تعریف بود که حتی متوجه وضع بی معنای خودش نشد.

— خودت میدانی، بعد چطور شد. حالت نسیانی را میگویم که وقتی بیادش میافتم از فرط خجالت سرخ میشوم! حتی موقعیکه توی قطار بودیم این موضوع باعث حیرتم شد که تو مثل اینکه اصلا بفکر کاتیا نبودی. میدیدم که تمام این کثافت و بلبشوئی که راه افتاده بود عذابت میداد و تو حاضر بودی همه چیزت را بدهی تا جلوی این عقب‌نشینی را بگیری. اما برای من این وضع در حکم آن بود که دوباره معلوم شد تو یك سر و گردن از من بالاتر وقویتر هستی...

راماشوف ساکت شد. انگار هرگز در این دنیا بیشه کوچك کبوده و برگهای خشك و هیزم‌های بهم ریخته‌ای که مانع پرت کردن چوب زیر بغل شدند وجود نداشت، انگار من دستهایم را به زمین تکیه نداده بودم و همانجا نیافتاده بودم و بخودم فشار نمی‌آوردم که فریاد نزنم: «راماشوف، برگرد!». و حالا این آقای متواضع و فروتن با کت و شلوار طوسی نازك روبروی من نشسته بود و این حرفها را میزد. حتی دستم تیر کشید از بس هوس کردم تپانچه را به سرش بکوبم.

گفتم: بله، فکر بالا بلندی کردی. حالا خواهش میکنم این کاغذ را امضاء کن.

تا موقعیکه ابراز ندامت و پشیمانی میکرد من مشغول نوشتن متن «اظهارات» او یعنی شرح مختصر بهم خوردن نقشه گروه جستجو بودم. اینکار برای من در حکم عذاب الیم بود: چون بلد نبودم کاغذهای اداری بنویسم. معهذا «اظهارات م. و. راماشوف» روان و سلیس درآمد. نوشته بودم: «با در نظر گرفتن اغواء رذالت‌آمیز به دستگاه رهبری اداره کل خطوط کشتیرانی شمال...» و هکذا و هکذا...

راماشوف با عجله کاغذ را خواند و من و من کنان گفت:

— خیلی خب. اما قبلا باید بهت توضیح بدهم که...

گفتم: اول امضاش کن، بعد توضیح میدهی.

— اما تو نمیدانی که...

گفتم: امضاش کن پست فطرت!

لحنم موقع گفتن این جمله طوری بود که او با وحشت خودش را عقب کشید و دندانهایش بهم خورد.

بعد گفت: بفرما! — و زیر کاغذ را امضاء کرد و قلم را با عصبانیت روی میز انداخت و گفت: تو باید از من تشکر کنی نه اینکه با صراحت و صداقتم بازی کنی. باشه!

گفتم: بله، دارم بازی میکنم.

او نگاهی بمن کرد و لابد همینجا از ته دل پشیمان شد که چرا مرا در بیشه کبوده سر به نیست نکرد!

بعد گفت: من برگشتم مسکو و بلافاصله مشغول فعالیت شدم که منتقلم کنند به لنینگراد. تا اینکه بالاخره از راه دریاچه «لادوگا» بآنجا رفتم. آلمانیها کشتیها را غرق میکردند اما من هر طور شده به لنینگراد رسیدم و خیلی هم بموقع.

با عجله افزود:

— خدا را شکر! خدا را شکر! اگر یك روز... یا حد اکثر دو روز دیرتر میرسیدم فقط اینکار باقی میماند که خاکش کنم.

شاید این موضوع حقیقت داشت. موقعیکه ویشیمیرسکی بمن گفت که راماشوف به لنینگراد رفته بود فوری بیاد سرگرد موزردی افتادم که زن نظافتچی ساختمان و بچه‌ها راجع به او حرف زده بودند و زن نظافتچی گفته بود که «مرد زاغ که از زیر آوار درآورد نان داشت. یك گونی بزرگ. خودش برد. بمن نداد». اما چیزی که مرا ناراحت میکرد این بود که راماشوف ممکن بود کاتیا را متقاعد کرده باشد که مرا کشته‌اند. البته موقع جنگ، نه توی بیشه کبوده.

راماشوف گفت: بالاخره به لنینگراد رسیدم. تو نمیتوانی تصورش را بکنی آنجا چه خبر بود. سیصد گرم نان گیرم میآمد و من نصفش را میدادم به کاتیا. اواخر دسامبر موفق شدم کمی گلوکز گیر بیآورم. موقعیکه میبردمش برای کاتیا انگشتهایم را گاز میگرفتم که نخورمش. گلوکز را بهش دادم و کنار تختش افتادم. مرا باسم صدا کرد. گفت: «میشا!» اما من قدرت برخاستن‌را نداشتم. — راماشوف با قیافه عبوسی تکرار کرد: من نجاتش دادم — گوئی این فکر وحشتناك که ممکن بود حرفش را باور نکنم تمام وجودش را تکان داد. بعد گفت:

و اگر نمردم فقط باین علت بود که مطمئن بودم کاتیا و تو بمن احتیاج دارید.

– بتو؟

– بله، بمن. اسکاواردنیکوف برایش نوشته بود که تو کشته شده‌ای. موقعیکه به لنینگراد رسیدم نزدیك بود از فرط غم و غصه بمیرد. نمیدانی چه حالی باو دست داد وقتی گفتم که تو را دیده‌ام! همانجا پی بردم که چه آدم پست و حقیری هستم... – راماشوف این جمله را با چنان صدای بلندی اداء کرد که از راهرو صدای افتادن چیزی بگوش رسید انگار ویشیمیرسکی در راهرو از روی صندلی پرت شد – فهمیدم که در برابر این عشق پست و حقیر هستم! و همانجا پشیمان شدم که میخواستم تو را بکشم. نیتم پوچ و بی ارزش بود چون مردن تو باعث خوشبختی‌ام نمیشد.

گفتم: حرفت تمام شد؟

– بله، تمام شد. ماه ژانویه مرا برای مأموریت به «خووینایا» فرستادند. دو هفته از لنینگراد دور بودم. گوشت تحویل گرفتم. اما وقتی برگشتم آپارتمان خالی بود. واریا تروفیمووا – تو حتما میشناسیش – کاتیا را با هواپیما از شهر خارج کرد.

پرسیدم: کجا رفت؟

– دقیقاً میدانم که رفت «والاگدا». بعدش هم رفت یاروسلاول.

– تو یاروسلاول با کی تماس گرفتی؟

– با مرکز انتقال. رئیسش با من آشناست.

– جوابش هم آمد؟

– آره. اما فقط نوشته‌اند که کاتیا را از طریق مرکز انتقال به بیمارستان مخصوص اهالی لنینگراد بردند.

– نامه را نشان بده.

راماشوف نامه را از کشو میزش درآورد و آن را بمن

داد. روی کاغذ نوشته بودند: «ایستگاه وسپولیه. در پاسخ استعلام شما...»

پرسیدم: چرا «وسپولیه»؟

گفت: مرکز انتقال آنجاست. دو کیلومتر با یاروسلاول فاصله دارد.

گفتم: دیگر حرفی نداری؟

و او گفت: نه، همین بود.

گفتم: پس خوب گوش کن...

و در حالیکه سعی میکردم بر هیجانم چیره شوم گفتم:

– هر کاری که برای کاتیا کرده باشی من نمیتوانم تو را ببخشم یا نبخشم. بعد از آن بلائی که سر من آوردی این موضوع دیگر مربوط به اختلافات شخصی ما نمیشود. وقتی میخواستی مرا در حالتی که بشدت زخمی شده بودم بکشی و بعد هر چه داشتم از من دزدیدی و مرا توی جنگل تنها گذاشتی فقط با من طرف نبودی. کاری که تو کردی یك جنایت نظامیه. تو مرتکب این جنایت شدی و در وهله اول بعنوان یك آدم پست و رذلی که به سوگند نظامی خیانت کرده محاکمه میشوی.

من به چشمهایش نگاه کردم و متحیر شدم. او به حرف من گوش نمی‌داد. از راه پله ساختمان صدای پای چند نفر بگوش رسید که داشتند از پله‌ها بالا میآمدند. صدای قدمهای آنها در راه پله‌ها پیچیده بود. راماشوف سرش را با نگرانی بطرف در برگرداند و نیم خیز شد. لحظه‌ای بعد صدای در زدن و بعد هم صدای زنگ از راهرو بگوش رسید.

ویشیمیرسکی از پشت دیوار پرسید: باز کنم؟

راماشوف فریاد زد: نه!

بعد انکار حواسش را متمرکز کرد و با صدای آرام‌تری گفت:

– بپرسید کیه؟

و با قدمهای سبك و حرکات نرم و ملایمی طول اطاق را پیمود.

ویشیمیرسکی پرسید: کیه؟

– باز کنید، از اداره ساختمان آمده‌ایم.

راماشوف از لای دندانهای بهم فشرده نفسی کشید و گفت:

– بهشان بگوئید منزل نیستم.

ویشیمیرسکی گفت:

– من نمیدانستم. آنها قبلا تلفن کردند و من گفتم که شما برگشته‌اید.

با صدای بلند گفتم:

– البته که منزله!

راماشوف بطرف من پرید و دستهایم را گرفت. اما من هولش دادم و او ونگی زد و بعد دنبالم راه افتاد و در راهرو مثل سابق بین دیوار و کمد ایستاد.

گفتم: یکدقیقه صبر کنید. الآن در را باز میکنم.

دو نفر وارد آپارتمان شدند: یکیشان مرد میان سالی بود که از ظاهر گرفته و صاحب‌وارش تشخیص دادم که باید مدیر ساختمان باشد. دیگری همان مرد جوانی بود که حرکات آرامی داشت و کلاه کپی قشنگی سرش بود و من قبلا او را در دفتر ساختمان دیدم.

مرد جوان اول بمن نگاه کرد، بعد بدون شتاب و عجله رو به راماشوف کرد و پرسید:

– همشهری راماشوف شما هستید؟

– بله.

در این موقع دندانهای ویشیمیرسکی با چنان صدای بلندی بهم خورد که همه باو نگاه کردند.

مرد جوان پرسید:

– اسلحه دارید؟

راماشوف تقریبا با قیافه خونسردی گفت:

– خیر، ندارم.

ظاهرش تقریباً آرام بود فقط یکی از رگهای صورت بیحرکتش میزد.

مرد جوان گفت:

— خب، پس لباستان را جمع کنید. زیاد نباشد: یکدست زیرپوش کافیه.

آنگاه به مدیر ساختمان گفت که متهم را همراهی کند و رو بمن کرد و گفت:

— رفیق سروان، لطفا مدارکتان...

راماشوف که در اطاق مجاور مشغول جمع‌کردن لباس‌ها بود با صدای بلندی گفت:

— نیکلای ایوانیچ، هیچ طوری نشده، سوءتفاهم بیمعنائیه! من چند روز دیگر برمیگردم. موضوع مربوط به همان قضیه احمقانه دل و قلوه و جگره. یادتان هست بهتان گفته بودم: دل و قلوه و جگری که تو «خووینایا» تحویل گرفتم.

دندانهای ویشیمیرسکی دوباره با صدای بلندی بهم خورد. از قرائن پیدا بود که او هرگز چیزی درباره دل و قلوه و جگر نشنیده بود.

راماشوف با صدای بلندتری بمن گفت:

— ستانیا، امیدوارم تو یاروسلاول پیداش کنی... بهش بگو...

دیدم که در راهرو کیسه از دستش افتاد. راماشوف مدتی با چشمهای بسته ایستاد و بعد من و من کنان گفت:

— نه، هیچی نگو...

مردی که کپی قشنگی داشت به ویشیمیرسکی گفت:

— عذر میخواهم، یك لیوان آب دارید بمن بدهید؟

ویشیمیرسکی برایش آب آورد. حالا دیگر همه در راهرو ایستاده بودیم: راماشوف با کیسه‌ای که روی کولش انداخته بود، مدیر ساختمان که تا آخر ماجرا دهان باز نکرد و ویشیمیرسکی با حالتی دستپاچه و لیوان

خالی که در دستش بود. دقیقه‌ای میان سکوت سپری شد. آنگاه مأمور آگاهی در را باز کرد و گفت:
— خدا حافظ، عذر میخواهم که مزاحم شدم.
و با کمال ادب از راماشوف تقاضا کرد خارج شود.

لابد اگر من وقت داشتم سعی میکردم معنای عمیق این موضوع را تجزیه و تحلیل کنم که سرنوشت که در قالب نماینده مراجع انتظامی مسکو به آپارتمان راماشوف آمد به چه صورت قاطعی مانع پایان صحبت من و راماشوف شد. ولی قطار یاروسلاول ساعت ۲۰ و ۲۰ دقیقه حرکت میکرد، در حالیکه هنوز میبایست:

الف — به اسلپوشکین مراجعه میکردم، آنهم نه یك مراجعه ساده بلکه برای تنظیم اوراق و انجام تشریفات که ممکن بود حدود یکساعت و نیم طول بکشد.

ب — به قسمت اعطای جوایز میرفتم چون وقتیکه در «م» بودم بمن خبر دادند که اعطای دومین نشان پرچم سرخ من تصویب شده و من میتوانم حکم را از کمیساریای ملی بگیرم.

ج — غذا و خوراکی برای راه پیدا میکردم: چون هر چه از «م» با خودم برده بودم، در لنینگراد به یك خلبان آشنای خودم که در نیروی دریائی بالتیك خدمت میکرد دادم.

د — و بلیط قطار گیر میآوردم. البته این موضوع زیاد مرا ناراحت نمیکرد چون بدون بلیط هم میتوانستم حرکت کنم.

علاوه بر همه اینها میبایست موضوع راماشوف را برای دادستان نظامی مینوشتم.

تمام این کارها بنظر من کاملا ضروری بود و زندگی‌ام در این چهار پنج ساعتی که تا شروع سفر باقی بود میبایست فقط وقف انجام همین وظایف میشد. در حالیکه هنوز باید به منزل والیا هم میرفتم — خاصه اینکه

تا منزل او فقط پنج دقیقه راه بود. اگر اینکار را میکردم شاید این فرصت نصیبم میشد که به معجون حقایق و دروغهائی که راماشوف برای تبرئه خودش سرهم کرده بود فکر کنم.

حتی کمی درمیدان «آربات» ایستادم و فکر کردم که دوباره سری به والیا بزنم یا نه؟ اما بجای اینکه بمنزلش بروم به آرایشگاه رفتم چون میبایست قبل از رفتن به اداره جغرافیائی که در آنجا یك دریادار قرار بود مرا به دریادار دیگر معرفی کند ریشم را بتراشم و یقه‌ام را عوض کنم.

به هر حال سر ساعت هفده خودم را به اسلپوشکین معرفی کردم و ساعت هیجده جزو کادر اداره جغرافیائی شدم و مأموریت یافتم به شمال اقصی بروم و در اختیار «ر» قرار گیرم. اگر دو سه سال پیش بود در پس این کلمات مختصر اداری منظره سلسله جبال بکر و دوردست شمال اقصی در میان روشنائی آفتاب نخستین روز قطبی در برابر چشمم قرار میگرفت ولی حالا که مملو از هیجان زدگی و نگرانی‌های مختلف شده بودم با یك حرکت ماشینی گواهینامه را داخل جیبم گذاشتم و با این فکر که بیهوده از «ر» نخواستم بوسیله تلگراف نظامی با یاروسلاول تماس بگیرد اداره را ترك کردم.

شرح نمیدهم که چگونه یکساعت و نیم از وقت خودم را در قسمت اعطای جوایز از دست دادم. ولی آخرین برخورد فراموش نشدنی را که در مسکو داشتم حتماً بازگو میکنم.

وقتیکه خسته و کوفته، در حالیکه کیسه را با یك دست و چمدان را با دست دیگر گرفته بودم در ایستگاه «آخوتنی ریاد» وارد مترو شدم و از پله‌ها پائین رفتم وقت اداری تمام شده بود و با اینکه تابستان سال ۱۹٤۲ مترو هنوز خلوت بود عده زیادی بانتظار نوبت خود جلوی پله متحرك جمع شده بودند. پله برقی که مردم

را بطرف بالا میآورد روبروی من قرار داشت. من که در چهره‌های اهالی مسکو دقیق میشدم ناگهان باین فکر افتادم که ظرف تمام روز پر مشغله و خسته‌کننده‌ای که داشتم حتی موفق نشدم مسکو را خوب ببینم. در این موقع مرد چاقی با کلاه کپی ضخیم و پالتوی چارشانه از دور به چشمم خورد که از پله‌ها بالا نمی‌آمد بلکه بطرف بالا میخرامید و هر آن بزرگتر میشد و با وقار و تواضع انتظار میکشید تا این دستگاه پر سر و صدا او را به قسمت فوقانی ایستگاه برساند.

این مرد نیکلای آنتونیچ بود.

آیا او مرا بجا آورد؟ فکر میکنم که نه. اما اگر هم شناخت – چکار داشت به کار سروان کوچولوئی که فرنچ رنگ و رورفته‌ای بتن داشت و کیسه زشت و بیقواره‌ای با دست گرفته بود که یك قالب نان از وسط آن پیدا بود.

نگاه چشمهای خواب‌آلود و خداوندگارانه‌اش با بی اعتنائی روی چهره‌ام لغزید و با همان حالت کنار رفت.

قسمت نهم

بیاییم وتسلیم نشویم

فصل اول

همسرم

ایستگاه ناشناس «وسپولیه» که پر از نگرانی‌ها و گرفتاریها و هیجانات زمان جنگ بود هنگام شب گوئی در روشنائی بمب منور غرق شده بود! چه چیزها که نمیشد در این روشنائی خیره‌کننده و غیر طبیعی مشاهده نمود! گروهبانی با فحش و ناسزا افراد خودش‌را جمع میکرد و نفرات عبوس که معلوم بود خوب نخوابیده و تازه بیدار شده بودند با اخم و تخم صف میکشیدند. کاری نمیشد کرد — زمان جنگ بود. در دکه‌ای که کنار سکوب قرار داشت در مقابل ارائه گواهینامه مأموریت و کارت مخصوص، نان میدادند و سربازها با احتیاط نان سیاه را میگرفتند و بغل میکردند. کاری نمیشد کرد — زمان جنگ بود! دختربچه پنج ساله‌ای که بموقع سوار قطار نشد مادرش را گم کرد و هرچه با بلندگو صدا کردند کسی جواب نداد، چه میشد کرد — زمان جنگ بود! در آن میان یك خلبان نیروی دریائی با کیسه و چمدانی که با هر دو دست گرفته بود از قطار مسکو پیاده شد و از مردم پرسید که مرکز انتقال کجاست و بعد در اطاق کوچك و کثیفی که پر از مراجعان نشسته و ایستاده و خوابیده بود نوبت گرفت — کاری نمیشد کرد، زمان جنگ بود!

همه چیزرا میدیدم و همه چیز یادم بود. اما ذهنم

تدریجاً میان روشنائی و تاریکی سایه‌ها راهی را که گوئی زیر بمب نورانی و عظیم جنگ قرار داشت پیدا کرد.

خودم را میبینم که در تاریکی شب تابستان در امتداد دشت آرام بطرف شهر میروم. پرتو نورافکن‌ها پهنه آسمان پرستاره را که تلألؤ آنها تمام آسمان را غرق در روشنائی مواج نموده بود میشکافت. بالاخره بعد از مدتی پیاده روی به شهر رسیدم. در تمام خیابان‌ها گروههای گشتی دژبان مرا نگهمیداشتند و مدارکم را بازرسی میکردند. بالاخره به ساختمان بیمارستان مخصوص اهالی لنینگراد رسیدم. پرستار کشیك بطور خیلی قانع‌کننده‌ای بمن گفت که سه ماه است که در بیمارستان حتی یکنفر از اهالی لنینگراد بستری نشده است و در خاتمه افزود:

– دفتر بیمارستان ساعت نه صبح باز میشود در صورتیکه حالا ساعت سه و نیم شبه.

من روی نیمکت مشمعی کوتاه دراز کشیدم. هم خوابم میآمد و هم نه. با وجود این تمام مدت باین فکر بودم که کاتیای من کجاست؟

وقتیکه صبح شد سرپزشك بیمارستان مرا به مطب خودش برد. در اطاق کار او شیشه‌های مات و یك میز تحریر سفید و تخت کوتاهی که ملافه تر و تمیزی داشت به چشمم خورد و خاطره فراموش شده‌ای را بیدار کرد – خودم را در قالب جوانك هفده‌ساله‌ای در اطاق پذیرش بیماران و ماریا واسیلی‌یونا را با صورت سفید استخوانی پشت در نیمه باز، روی نیمکت سفید و کوتاه بیمارستان دیدم.

سرپزشك پرسید:

– اسم و اسم پدر و نام خانوادگی و سنشان چی بود؟

من به همه سؤالات دکتر جواب دادم. پرستاری که دکتر از او خواست کارت و پرونده کاتیا را پیدا کند در حالیکه بند روپوش سفیدش را گره میزد وارد اطاق شد.

ما حرف میزدیم و سیگار میکشیدیم، سیگار میکشیدیم و حرف میزدیم. صحبتمان در اطراف حمله مجدد هزار فروند هواپیمای انگلیسی به «برمن» و مسائل دیگر دور میزد. دکتر پرسید راست میگویند که در مسکو جیره نان را زیاد کرده‌اند؟ و حالا که بین ما و ایالات متحده آمریکا و انگلستان عهدنامه‌ای بسته شده فکر نمیکنم که بزودی جبهه دوم باز خواهد شد؟

در آنمیان خانم پرستار در اطاق مجاور کارت‌ها را یك یك ورق میزد.

«یك کارت - مرگ و یك کارت - زندگی».

تلفن زنگ زد و سرپزشك مدت مدیدی با کارپرداز دعوا کرد. من ساکت بودم. راستش، انتظار کشیدن و حرف نزدن برای من راحت‌تر بود. من نشسته بودم و نمیدانستم ارمغان خانم پرستار برای من چه خواهد بود - زندگی کاتیا یا مرگ او!

بالاخره پرستار به اطاق برگشت و سرپزشك در حالیکه هنوز با کارپرداز دعوا میکرد کارت را با دست کوچك و بچگانه‌اش گرفت و گفت:

- خب دیگه، همه چی مرتبه. وضع جسمیش بد نیست. ماه مارس چهل و دو از بیمارستان مرخص شد.

لابد من رنگ و رویم بیش از حد معمولی پرید چون دکتر از جای خودش بلند شد و میز را دور زد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مجددا گفت:

- وضع جسمیش بد نیست. ماه مارس چهل و دو از بیمارستان مرخص شد.

و وقتی من از شنیدن این مطلب وحشت کردم که در ماه فوریه هموگلوبین خون کاتیا فقط چهل و دو درصد بود دکتر از ته دل خنده‌اش گرفت.

حالا دیگر برای‌من کاملا روشن شده بود که کاتیا یا اردو به نووسیبیرسك رفته بود. ولی ایکاش به خود شهر میرفت... در حالیکه اینطور نبود! اردوگاه آنها در

کلخوزی بود که حدود دویست کیلومتر با شهر فاصله داشت.

من به کمیته اجرائیه استان یاروسلاول رفتم و آدرس دقیق اردوگاه را یادداشت کردم. نشانی آن باین شرح بود: ایستگاه «ورخنه‌یا یادومسکایا»، دهستان «بالشیه لوبنی» واقع در ناحیه «شچوکین» جزو شورای بخش «شچوکین» و هکذا و هکذا - خلاصه از بیست و پنج کلمه تلگرافی که زدم هفده کلمه‌اش آدرس کاتیا بود. من آدرس خودم را هم به تلگراف اضافه کردم و در نتیجه برای ابراز افکار و احساساتم فقط چهار کلمه باقی ماند.

علاوه بر این تلگراف، سه تلگراف دیگر هم از یاروسلاول فرستادم: یکی برای عمه داشا به انسك با این خبر که کاتیا زنده است و من امیدوارم بزودی اورا ببینم. دیگری برای والیا ژوکوف به مسکو، درباره اینکه کاتیا را پیدا نکردم و فکر میکنم که او با اردو به نووسیبیرسک رفته باشد... یکی هم برای اسلپوشکین به مسکو مبنی براینکه بمن اجازه دهند طبق قرار قبلی به جستجوی همسرم ادامه دهم.

متاسفانه موفق نشدم در مسافرخانه اطاق جدائی پیدا کنم در حالیکه خیلی میل داشتم جائی تنها بمانم و استراحت کنم و برای خودم فکر کنم! اما مثل اینکه هم‌اطاقی‌ام که یك سرگرد میان‌سال قوای پیاده بود مثل خود من احتیاج به آسایش داشت چون ساعت هشت شب خوابید و هیچ چیزی‌مانع خوابش نشد، نه صدای جزوجز تختخوابم که تمام شب روی آن از این پهلو به آن پهلو غلتیدم و نه سرکشی خانم نگهبان راهرو که دوبار وارد اطاق شد تا وسایل استتار پنجره‌ها را بازرسی کند.

وسط شب هم‌اطاقی‌ام بیدار شد، سیگاری روشن کرد و در حالیکه مثل ترکها روی تختخواب چمباتمه زده بود مدت مدیدی بدون اینکه حرفی بزند بهمین شکل نشست. من هم سیگاری روشن کردم. من هیچ چیز راجع به

هم‌اطاقی‌ام نمیدانستم و او هم راجع به من، ولی هر دوی ما ساکت بودیم و در تاریکی شب به آتش قرمز رنگ سیگارمان نگاه میکردیم و در دریای افکار خودمان غوطه‌ور بودیم. جنگ، ما دو نفر مرد را، که هیچ آشنائی قبلی با هم نداشتیم، در یك اطاق مسافرخانه بهم رسانده بود و ما را وادار کرده بود بآن فکر کنیم. شب قبل، واحدهای قوای ما، بعد از دفاع دویست و پنجاه روزه، شهر سواستوپل را ترك کردند.

همسایه‌ام سیگارش را تا ته کشید و دوباره دراز کشید و خوابش برد. من هم همینطور. اما لابد خوابم زیاد طول نکشید چون صدای یکی را از راهرو شنیدم که گفت:

— ساعت یك و نیمه.

شهر سواستوپل در نظرم مجسم شد. نه آن شهر خشن و گرم و گداخته‌ای که بطرف سرنوشت بزرگ خویش میرفت، شهری که در ماه سپتامبر سال چهل و یك دیده بودم. نه، من آن شهر سابق‌را که پر از صدای خنده و ندای گرم جوانان بود مجسم کردم. آنوقت‌ها من و کاتیا روزهای یکشنبه به سواستوپل میرفتیم. ناوچه‌ها، کنار اسکله‌ها می‌ایستادند. در بولوار «ایستوریچسکی» تا چشم کار میکرد ناویها با دختر خانمهای سفید پوشی که چارقد حریر صورتی رنگ دور گردنشان بود قدم میزدند. ما بازی خنده داری را که کاتیا اختراع کرده بود دوست داشتیم: وانمود میکردیم که او دختر دوست من است و ما تازه با هم آشنا شده‌ایم و حالا درست مثل همین بروبچه‌ها و دخترها باید با هم قرار ملاقات بگذاریم و برای هم نامه بنویسیم و همدیگررا «شما» خطاب کنیم. چقدر آنوقت‌ها همه چیز عالی بود! من صبح‌ها سر ساعت پنج بیدار میشدم و کاتیا مواقعیکه میبایست در ارتفاع زیاد پرواز کنم صبحانه مختصری برای من آماده میکرد. بعد روز گرم و جالبی شروع میشد و جالب بودن آن فقط از این لحاظ

نبود که پروازهای جالبی داشتم بلکه از این حیث بود که میدانستم «وقت ما دو نفر» در پیش است یعنی با هم به دریا خواهیم رفت و در آب سیاهی که آسمان در آن معلق شده است آبتنی خواهیم کرد و برج راهنمای «هاراکس» از دور برای ما چشمك خواهد زد.

لابد همسر من بودن وظیفه دشواری بود! ولی کاتیا میگفت که فقط هنگامیکه نمیدانست کجا هستم و چه بلائی سر من آمده است وضع دشواری پیدا میکرد.

همینجا بود که بطور خیلی زنده‌ای بیاد یگانه دعوائی افتادم که در تمام طول زندگی بین ما اتفاق افتاد. قضیه مربوط به سال ۱۹۳۹ بود که موضوع اعزام گروه جستجو حل شده بود و ما هر لحظه ممکن بود میبایست از لنینگراد به شمال میرفتیم. از موقعی هم که خواهرم سانیا فوت شده و بچه کوچکش‌را تنها گذاشته بود یکماه هم نگذشته بود. ما نگران بودیم و نمیدانستیم بچه‌را چکار کنیم و بالاخره موقعیکه مرحومه روزالیا نائوموونا «لله عالم» را پیدا کرد تصمیم خودمان‌را گرفتیم. اما وقتی تصمیم قطعی شد و ما آماده رفتن شدیم ناگهان پتیای کوچولو مریض شد.

کاتیا با رنگ و روئی پریده و ناراحت کنار سبد بچه که کوچولوی مریض با دستهای باز وسط آن خفته بود نشسته بود و بمحض اینکه وارد اطاق شدم و چشمش بمن خورد شدیداً به گریه افتاد. من اورا بغل کردم و در حالیکه گونه خیسش‌را با دست نوازش میکردم گفتم:

– چته عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟ تو هم میآئی و توی آرخانگلسك بما ملحق میشوی. همین و بس.

ولی کاتیا گفت: تو نمیدانی، من اصلا میل ندارم دوباره از تو جدا شوم.

گفتم: همه چی درست میشود.

و او گفت: هیچی درست نمیشود. تمام زمستان تقلا کردم که گروه‌را بفرستند. هر کاری که لازم بود برای

رفتن تو کردم ولی حالا تو میروی و من حتی باخبر نمیشوم که تو کجا هستی و چکار میکنی.

گفتم: کاتیا، کاتیا!

و او گفت: من چیزی نمیخواهم! باین گروه هم احتیاجی ندارم... چون تو به هر حال چیزی پیدا نمیکنی... اما خدای من چرا من نباید سزاوار این سعادت باشم، سعادتی که زنهای دیگر حتی بفکر آنهم نمی‌افتند!.. تازه، خدا میداند چی برایت پیش میآید!

کاتیا میدید که من دارم عصبانی میشوم. اما بقدری دچار یأس و افسردگی شده بود، بقدری دلش گرفته بود که نمیدانست چکار کند، مرتب پا میشد و در اطاق قدم میزد و دستهایش‌را بسینه‌اش میفشرد و میگفت:

– من میدانم، تو نمیخواستی که من با تو بیآیم! بگو که دروغ میگویم!

گفتم: بس کن عزیزم.

تا اینکه بالاخره با یأس و نومیدی و تسلیم آشکاری که باعث خوف خود او هم شد گفت:

– باشد. بیا این بحث‌را تمام کنیم. من خواهم آمد. اما خودم میدانم که تو نمیخواهی بیآیم چون مرا دوست نداری...

ما تا صبح حرف زدیم. روز بعد پتیای کوچولو حالش بهتر شد و یك روز دیگر گذشت و کسالتش بکلی برطرف گردید.

این اولین و آخرین صحبت ما در باره موضوعی بود که تمام عمر باعث ناراحتی و عذابش میشد. فکر اینکه هرگز موفق نخواهد شد وارد دنیائی شود که من اغلب اوقات محض خاطر آن اورا ترك و فراموش میکردم عذابش میداد! و دشوارتر از همه مواقعی بود که سعی میکرد به این چیزها فکر نکند.

پس موقعیکه مرا راهی اسپانیا کرد چه چیزی باعث شد که این حس‌را در وجود خودش بکشد؟ موقعیکه در

«سارابوز» برای اولین بار اسکادریل خودم‌را به پرواز شبانه بردم، تصادفا از همسر ناوبرم اطلاع پیدا کردم که آنشب کاتیا تا صبح نخوابید و منتظر برگشتن من شد.
با خودم گفتم: کاتیا کجائی؟ ما صاحب یك زندگی مشترك و یك عشق بزرگ هستیم، بیا پیشم کاتیا! ما هنوز در آینده گرفتاریها و نگرانی‌های زیادی در پیش داریم. جنگ تازه شروع شده. مرا ترك نکن! خودم میدانم که زندگی با من برای تو دشوار بود: تو خیلی برای من نگران بودی وما همیشه زیر سقف دیگران همدیگررا میدیدیم. مگر من نمی‌فهمم که یك زن چقدر احتیاج به خانه و کاشانه دارد؟ شاید تورا کم دوست داشتم و کم بفکرت بودم... مرا ببخش، کاتیا!
نمیدانم، در خواب یا بیداری، از او تمنا میکردم که مرا ترك نکند و لااقل در خواب بسراغم بیآید و باور نکند که هرگز بر نمی‌گردم.

فصل دوم

هنوز هیچ چیز تمام نشده

نمیدانم، مثل اینکه در حدود ساعت چهار صبح بود که چشمم را باز کردم و چهره رنگ پریده خانم نگهبان راهرو را بالای سر خودم دیدم.
او پرسید: شما گریگوری‌یف هستید؟
گفتم: بله.
و او گفت: برایتان تلگراف آمده. باید دفتر را امضاء کنید...
آنگاه رو بطرف در کرد و گفت:

— رفیق، بفرمائید تو.
لحظه‌ای بعد یك سرباز در حالیکه با احتیاط راه میرفت تا چکمه‌هایش سر و صدا نکند وارد اطاق شد و در آستانه در ایستاد.
زن گفت: از تلگرافخانه نظامی آمده.
من دفتررا امضاء کردم و تلگرافرا خواندم. نوشته بودند: «فوری حرکت آرخانگلسك ورود اطلاع دهید لوپاتین».
بدیهی است که تلگراف از اداره جغرافیائی رسیده بود. اما چرا آن را بجای اسلپوشکین، شخصی بنام لوپاتین امضاء کرده بود؟ من که با اسلپوشکین قرار گذاشته بودم که اگر کاتیارا در یاروسلاول پیدا نکنم به جستجو ادامه خواهم داد. و آنگهی، چرا فوری؟ چرا آرخانگلسك؟ البته آرخانگلسك برای همه کارهای مربوط به آب شناسی در راه دریائی شمال همچنان در حکم پایگاه اصلی بود. ولی مگر «ر» نگفته بود که ما یکدیگررا در «پولارنویه» خواهیم دید یعنی همانجائیکه قرار بود فرمانده نیروی دریائی شمال نقشه‌اش‌را تأیید کند؟
بالاخره تمام ماجرا روشن شد — و خیلی هم زود. اما آنشب، در یاروسلاول، در اطاق کوچك و کثیف مسافرخانه در حالیکه گوشه پرده کاغذی سرمه‌ای رنگ پنجره‌را با دست بلند کرده بودم و پشت سر هم تلگرافرا میخواندم و میخواندم، احساس ناراحت کننده بهم خوردگی وضع و غیر قابل فهم بودن موضوع که بنظر من از بعضی لحاظ کاتیارا تهدید میکرد و امید مرا باینکه همین روزها ببینمش از من سلب کرده بود، بیش از پیش ناراحتم میکرد.
خلاصه بدون اینکه به نتیجه برسم دوباره به تلگرافخانه رفتم و یك تلگراف دیگر به دهستان «بالشیه لوبنی» واقع در بخش «شچوکین» مربوط به شورای ناحیه «شچوکین» وغیره وغیره فرستادم که اینباریك تلگراف‌فوری

بود. شب قبل یك تلگراف عادی فرستادم چون فقط هفتصد روبل پول همراهم بود در حالیکه راه درازی در پیش داشتم.
اما حالا راه کوتاهی در پیش بود - فقط هزار کیلومتر شمالی‌تر از محلی که کاتیا آنجا زندگی میکرد...
از موقعیکه در «م» سوار هواپیما شدم هشت روزی نگذشته بود. ولی ظرف همین چند روز بقدری مناظر گوناگون دیدم که ذهنم باصطلاح از پذیرش مشهودات و محسوسات جدید خودداری و فقط آمادگی پذیرفتن نکاتی را پیدا کرد که با سرنوشت خودم ارتباط داشتند. من بیش از شش ماه در چاردیواری بیمارستان گذراندم و فقط همان دیوارهای اطاق بیمارستان و از پشت آن منظره شهر ناشناس ناحیه اورال را که در ساحل رود «کاما» قرار داشت میدیدم. تا اینکه سرانجام، این شهر خدا میداند کجا ماند و پشت ابری از مه کبود ناپدید شد انگار هرگز وجود خارجی نداشت. و بلافاصله مناظر و تصاویر فوری لنینگراد و مسکو و یاروسلاول بطرف من هجوم آوردند. گفتم فوری چون مناظری که یك آن میدیدم برای همیشه در ذهنم نقش می‌بست: هم لنینگراد عبوس و جدی با در و پنجره‌های تخته شده که از پس آنها نیروی اراده شگرف مردمش محسوس بود و هم ایستگاه شبانه «وسپولیه» با بیخوابی و خستگی و آلودگی ناشی از جنگ...
وقتیکه از قطار پیاده شدم و یکراست به ستاد ناوگان دریای سفید رفتم معلوم شد که لوپاتین، همان کسی که تمام راه باو دشنام میدادم، رئیس کارگزینی اداره جغرافیائی آنجا بود. تازه یادم آمد که وقتی به کمیساریای ملی رفته بودم اسمش بگوشم خورد. متن تلگراف هم کاملا صحیح بود. معلوم شد که از وقتی مسکورا ترك کردم در شمال اقصا وقایعی رخ داد که دریادار «ر» را وادار نمود بلافاصله به محل مأموریت خویش برود. بدین ترتیب دریادار و من دیگر کاری در

«پولارنویه» نداشتیم چون فرمانده نیروی دریائی شمال بعد از سرکشی به پایگاه‌ها به شهر آرخانگلسک رفت. ملاقات او با «ر» سه روز پیش صورت گرفت و ظاهراً نقشه آن «کار خیلی جالب و مهم» تائید شد چون «ر» پس از ملاقات بافرمانده نیروی دریائی شمال بیدرنگ بصوب دیکسون پرواز کرد. بدون شك او عجله زیادی داشت یا به حضور من احتیاج چندانی نبود چون در غیر اینصورت در ستاد ناوگان دریای سفید حتماً دستورالعملهائی برای من باقی میگذاشت...

رئیس کارگزینی آنجا، مرد موسفید و خوش روئی که سبیل آویخته‌ای داشت و شبیه ناویهای زمان جنگ اول سواستوپل بود بمن گفت:

— سروان، شما دیر رسیدید. باور کنید من نمیدانم با شما چکار کنم. به هر حال شما را دنبال آنها نمیفرستم.

و بعد به من گفت که یکی دو روز دیگر به او مراجعه کنم...

اما آرخانگلسك چه تغییری کرده بود و با اینکه همان شهر آرخانگلسك سابق بود تا چه حد عوض شده و تغییر شکل یافته بود!

در خیابانهای آن، ملوانان آمریکائی با کلاه‌های کوچك و منگوله‌دارشان، با شلوارهای کلوش و پیراهن‌های پشمی چسب کمر که پائین آن روی شلوار میافتاد پرسه میزدند. انگلیسی‌ها که روی کلاههای بدون لبه‌شان سه حرف HMS (یعنی ناو اعلیحضرت پادشاه انگلیس) نقش بسته بود رفتار جدی‌تری داشتند اما قیافه بی‌قیدشان که آنهارا کاملا از ناویهای خودمان متمایز میساخت مرا وادار به تعجب مینمود. در هر قدم با سیاهپوستها رو برو میشدم، سیاهپوستهای کاملا سیاه و سیاهپوستهای زرد و قهوه‌ای که لابد دو رگه بودند. چینی‌ها درست زیر خیابان ساحلی رود «دوینای شمالی» رخت میشستند و با صدای بلند بزبان خاص خودشان که انگار کلمات آن از ته

حلقومشان در میآمد حرف میزدند و رخت‌هارا زیر آفتاب روی سنگهای بزرگ پهن میکردند و دو سرشان را میکشیدند.

رود «دوینا» هم که تا حدی پهناور و مختص خاك روسیه بود که بنظر میآمد در هیچ جای دنیا چنین رودی نمیتواند هم وجود داشته باشد با سینه فراخ، آب‌های پهناور خودرا بدون شتاب بطرف جلو میراند.

ناوچه‌ها که مثل کارد امواج براق‌را میشکافتند بسوی بندر تجارتی که آنطرف رودخانه بود میشتافتند...

البته من با کنجکاوی زیادی به خارجی‌ها نگاه میکردم. اما این کنجکاوی من سطحی بود چون در آن روزها موضوع دیگری توجه مرا جلب میکرد: اینجا شهر سدوف و بروسیلوف بود. من به گورستان «سولومبالا» رفتم و مدت زیادی سر مزار «نیکلای کوزمیچ پاختوسوف کاپیتان تیم ناوبرها و دارنده نشان شوالیه‌ها که در سن ۳۹ سالگی بر اثر تحمل مشقات و ناملایمات ناشی از اردوکشی‌ها بدیار باقی شتافت» ایستادم. از همین شهر بود که ناخدا تاتارینوف کشتی سفید خودرا به سفر دور برد. در بیمارستان همین شهر بود که ناوبر کلیموف، یگانه بازمانده گروه که موفق شد به «زمین بزرگ» برسد، در گذشت. در موزه شهر یك قسمت کامل به سفر «مریم مقدس» اختصاص یافته بود.

من در میان اشیائی که قبلا دیده بودم، با خاطرات نقاش «پ» که دوست سدوف بود روبرو شدم. شرح این خاطرات برای من تازگی داشت و مربوط به این موضوع بود که ناوبر کلیموفرا چگونه در دماغه «فلورا» پیدا کردند.

از صبح، بعد از فرستادن نامه بعدی به دهستان «بالشیه لوبنی» در حالیکه نمیدانستم خودم‌را مشغول چه کاری بکنم، بطرف «کوزنیچیخا» راه افتادم. بوی تند جنگل کاج فضای اطرافرا پر کرده بود. وسط پل باز بود

و یك کشتی کوچك در حالیکه طراده‌های بیشماررا دور میزد مردم را از سمت دهانه باز پل بطرف اسکله میبرد. همه جا، تا چشم کار میکرد چوب بود و چوب: پیاده روهای باریك چوبی در امتداد ساختمان‌های زمان پادشاه نیکلای که حالا در اختیار مدارس و بیمارستان‌ها بود، پیاده روها و سواره روهای چوبی و در کناره ساحل یك دنیا چوب اره شده که با نظم و ترتیب روی هم چیده شده بود. اینجا «سولومبالا» بود. و من خانه‌ای را که ناخدا تاتارینوف موقع تجهیز «مریم مقدس» در آن زندگی میکرد پیدا کردم.

او از ایوان همین خانه چوبی کوچك پائین میآمد و با آن شانه‌های پهن و قامت کشیده و فرنچ سفید و سبیلی که برسم قدیمی‌ها بطرف بالا تاب خورده بود در باغچه قدم میزد. یا سرش‌را با لجاجت خم کرده و به حرفهای تاجری مثلا باسم دمیدوف که آمده بود پول گوشت نمك زده یا پول «تهیه لباس حاضر» را از او بگیرد گوش میداد.

و آنجا، در بندر تجارتی، میان کشتی‌های سنگین باری که چرخهای بغل بزرگی داشتند، سوار کشتی ظریف و خوش تراشی که بی‌اندازه برای طی مسافت آرخانگلسك تا ولادیواستوك در امتداد سواحل سیبیری نازك و شکننده بود، دیده میشد.

همینجا واقعه غیر قابل توجهی رخ داد که برای من اهمیت زیادی داشت و بطرز شگفت‌انگیزی همه این رؤیاهای گذشته را در من زنده کرد.

...قبلا یك کاروان کشتی‌های باری با «اسکورت» به بندر رسیده بود و من به بندر «ب» رفتم تا نحوه تخلیه محمولات کشتی‌های خارجی را از نزدیك ببینم.

وقتیکه به بندر رسیدم از وسعت و عظمتی که این بندر قدیمی پیدا کرده بود به حیرت افتادم! حدود دو کیلومتر در امتداد اسکله پیش رفتم اما از تمام شدن ردیف

جرثقیلهائی که محمولات نظامی و غیر نظامی‌را از کشتی‌ها پیاده میکردند و آنهارا بصورت مکعب‌های بلند و عریض روی هم میچیدند خبری نبود. با همه اینها بندر هنوز در دست ساختمان بود و اسکله‌هارا درازتر میکردند. من آنقدر جلو رفتم تا بالاخره به انتهای بندر رسیدم و ایستادم که با یك نگاه دورنمای اسکله‌هارا که کمی بطرف تو انحنا داشتند برانداز کنم. در همین موقع کشتی کوچکی که با جدیت و فس و فس حرکت میکرد کشتی آمریکائی بزرگی را که یك هواپیمای «هاریکین» روی دماغه آن قرار داشت دور زد و بطرف اسکله آمد. باسم این کشتی کوچك نگاه کردم و نوشته «لبدین» را روی دماغه‌اش دیدم. بخاطر دارم که باین فکر افتادم که لابد این اسم در آبهای شمال سنتی شده است. قضیه از این قرار بود که اسم کشتی کوچکی هم که دوستان و بستگان ناخدا تاتارینوف را به کشتی «مریم مقدس» برده بود تا آنها برای آخرین بار ناخدا را در آغوش بگیرند و «سفر خوش و کامیابی» برای او آرزو نمایند همین بود. فکر کردم نکند این همان کشتی «لبدین» باشد که در یکی از مقالات جراید سابق «اولین یخ‌شکن روسی» نامیده شده بود؟ و به خودم جواب دادم — البته که اینطور نیست!

در این حیص و بیص کشتی به اسکله رسید. یکی از ملوانان بشکه نفتی‌را از روی تخته‌هائی که بین کشتی و اسکله انداخته بودند بطرف پائین هول داد. از او خواستم ناخدای کشتی‌را صدا کند و یك لحظه بعد جوانك بیست و پنجساله‌ای که لپ‌های سرخی داشت و لباس کار ساده‌ای تنش بود در حالیکه دستهای سیاه و روغنی‌اش‌را با کهنه پاك میکرد روی عرشه ظاهر شد.

باو گفتم: رفیق ناخدا، میخواهم از شما یك سؤال تاریخی بکنم. شما تصادفاً نمیدانید اسم یدك‌کشتان، قبل از انقلاب هم «لبدین» بود؟

ناخدا گفت: بله، بود.

پرسیدم: چه سالی به آب انداخته شد؟
او گفت: سال نهصد و هفت.
— و همیشه همین اسمرا داشت؟
ناخدا گفت: همیشه.

موضوع‌را باو توضیح دادم و او با غرور و افتخار، کشتی خودش را برانداز کرد انگار هرگز کمترین شکی نداشت که کشتی‌اش سرانجام مقام شایسته‌ای در تاریخ ناوگان روسی بدست خواهد آورد.

شاید این موضوع کمی مضحك باشد ولی دیدن «لبدین» باعث خوشحالیم شد و مرا فوق‌العاده سر حال آورد. مثل این بود که این یدك کش کهنه با آن ناخدای سرخ و سفید و جوانش بمن میگفت: «هنوز هیچ چیز تمام نشده».

...وقتیکه برای بار سوم به رئیس کارگزینی مراجعه کردم، از او تقاضا نمودم مرا به هنگ خودم باز گرداند و یا اگر اینکار غیر ممکن باشد لااقل مرا در اختیار فرماندهی نیروی هوائی ناوگان شمال بگذارد.

شکی نیست که او تا آنموقع به جریان کارهای خصوصی و اداری من وارد شده بود، چون بعد از اینکه مکث کوتاهی کرد با روی خوش و دوستانه‌ای بمن گفت:
— پس وضع مزاجیتان چی؟

جواب دادم که وضع مزاجی‌ام کاملا خوب و مرتب است. این موضوع عین حقیقت بود یا تقریبا حقیقت داشت چون هر وقت به شمال میرفتم، همیشه حالم از نقاط جنوبی و غربی و شرقی بهتر میشد.

رئیس کارگزینی بدون اینکه قولی بمن بدهد بطور کاملا عاقلانه‌ای گفت:
— باشد. عوض اینکه توی این دور و زمانه ول بگردید باید کاری بهتان بدهند.

البته منظورش کار زمینی بود. ولی من در حالیکه بدست چروك خورده ولی قویش که نام فامیلی مرا روی

تقویم رومیزی یادداشت کرد و دو بار زیرش خط کشید نگاه میکردم با خودم گفتم: «آره جان شما، حالا می‌بینید که پرواز میکنم!».

فصل سوم

شکار آزاد

همه چیز بروفق مراد بود – سروان خودش‌را به هنگ معرفی کرد و فرمانده هنگ اورا با رفقا و اعضاء تیمش آشنا نمود. سروان به ناوبر جدید خودش نگاه کرد و باین فکر افتاد که آیا این مرد سر بتو و بی‌تفاوت و خونسردی که از اهالی لیتوانی بود با آن پیپ و شلوار گشادش، جای لوری مرحوم و عزیزرا خواهد گرفت؟

سروان، در میان خلبان‌ها با شاگردان سابق خودش که در آموزشگاه بالاشوف تحصیل میکردند روبرو شد. او باتفاق اعضاء تیمش در یك خانه چوبی نوساز که دیوارهایش هنوز بوی قیر میداد، در یك اطاق دلباز سکونت اختیار کرد و منظره‌ای که از پنجره اطاق دیده میشد او را بیاد جوانی و دوره‌ای که در یك شهر کوچك واقع در آنسوی مدار قطبی زندگی میکرد میانداخت.

او با تعجب مشاهده نمود که بسیاری از خلبان‌ها اورا میشناختند و البته بدون هیچ دلیلی غیر عادلانه میدانستند که دو قطعه نشان گرفته بود نه چهار قطعه. بنابراین همه چیز عالی بود اما نه آنطور که در وهله اول بنظر میرسید. در عمل سروان نیروی هوائی شب‌ها خوابش نمی‌برد و مدام نامه‌ای را که از دهستان «بالشیه لوبنی» رسیده بود بدست میگرفت و میخواند. در این نامه شخصی باسم رئیس پیوریشکین باطلاع میرساند که کاترینا ایوانوونا گریگوری‌یوا – تاتارینووا تا آنجائیکه

او اطلاع داشت در ماه مه «یعنی قبل از انتقال به استان نووسیبیرسك» اردوگاه‌را ترك کرد و معلوم نبود چرا در باره مادر بزرگ و پتیای کوچولو حتی یك کلمه هم ننوشته بود.

و اما هنگی که فرمانده نیروی هوائی سروان را مأمور خدمت در آن کرد هنگ اژدر انداز و بمب افکن نام داشت. بنابراین سروان میبایست تغییر تخصص میداد.

در واقع، وضع جدید سروان‌را هاج و واج نمود چون در اولین پرواز متوجه شد که بکلی شرایط شمال را فراموش کرده و حتی «احساس زمین» را که همیشه در این نقاط با جاهای دیگر فرق داشت از دست داده است.

ولی اینها هنوز جزو گرفتاریهای عمده بحساب نمی‌آمد چون همه چیز با مرور زمان جبران میشد. همه چیز را میشد جبران کرد به جز رویدادهای غیر قابل جبرانی که بطور ناگهانی پیش میآیند و از دستشان نمیتوان خلاص شد.

من به تفصیل از جنگهای هوائی شمال صحبت نخواهم کرد گرچه این موضوع بسیار جالب توجه است چون خواص خلبانان روسی در هیچ جای دیگر دنیا مانند شمال که در آنجا اکثر اوقات هوای بد به تمام مشکلات و خطرات پرواز و نبرد اضافه میشود و شب قطبی شش ماه تمام طول می‌کشد، باین شکل درخشان و برجسته تجلی نکرده است. یك افسر انگلیسی در حضور من گفته بود که «اینجا فقط روسها میتوانند پرواز کنند». البته این یك جمله اغراق آمیز خوش آیندی بود ولی ما کاملا لیاقت این تعریفرا داشتیم.

خود موقعیت نبرد هوائی در آسمان شمال بمراتب از پیکار هوائی در صحنه‌های دیگر جنگ دشوارتر است. کشتی‌های باری آلمانی معمولا تا حدی که عمق دریا اجازه میداد از کنار سواحل بلند میگذشتند. غرق کردن آنها

مشکل بود و نه فقط باین علت که بصور کلی غرق کردن کشتی‌های باری دشوار است بلکه باین علت که حمله به آنها در زمینه ساحل بلند غیر ممکن یا تقریباً غیر ممکن میباشد. ما نمیتوانستیم تقریباً از نصف جهات گردش فرمان (۱۸۰ درجه) استفاده کنیم. حال بیآئید و بدون همین گردش‌ها به ناوی حمله کنید که باید هر چه پائین‌تر از بالای آن پرواز کنید تا اژدری که به آب انداخته‌اید صحیح‌تر به هدف اصابت کند. در ضمن کشتی البته منتظر نمیشود تا آنرا غرق کنند و همراه گروه کشتی‌های «اسکورت» با کلیه توپ‌ها و مسلسلهای ضد هوائی و توپهای کالیبر بزرگ شروع به تیراندازی میکند. و تو در حالیکه دندانهایت‌را بهم فشرده‌ای، بدون اینکه خودت‌را در معرکه نبرد بیاد داشته باشی، هواپیما را وارد این جهنم سوزان و رنگ برنگ میکنی!

لابد اگر تمام ساعات و روزهای زندگیمان‌را در «ن» شرح میدادم منظره یکنواختی بوجود میآمد. اغلب پرواز داشتیم و بعد در جلسات تجزیه و تحلیل پروازها شرکت میکردیم. تعلیمات داشتیم یعنی باز هم پرواز میکردیم. غذارا در ساختمان انبار مانند درازی صرف میکردیم و سر میز هم از پرواز حرف میزدیم. شبها به باشگاه افسران میرفتیم. باشگاه بعد از ورود من افتتاح شد ر فوق‌العاده مورد علاقه جوانان بود، جوانانی که با سهولت حسادت آوری بعد از شرکت در حملات مهلك با اژدر، بی‌خیال به رقص و وراجی با دخترها میپرداختند. دختر خانمها که معمولا جزو افسران جزء بودند اجازه داشتند با لباس غیر نظامی به باشگاه بیآیند.

شاید همین تغییر وضع بیش از هر چیز نشاندهنده غیر عادی بودن و تقریباً افسانه‌ای بودن زندگی ما بود نه سادگی و یکنواختی واهی آن. پرواز در تاریکی، در شرایط ریزش برف، پرواز برفراز دریا با هواپیمائی که مثل غربال سوراخ شده است، بعد از نبردی که جسم

هنوز در اسارت آنست و تدریجاً خنك میشود و دو ساعت بعد حضور در اطاق‌های روشن و آراسته باشگاه افسران و نوشیدن شراب و وراجی درباره مطالب پوچ و پیش پا افتاده – میفرمائید چه رفتاری باید در برابر مرگ در پیش گرفت تا این تضاد دیده نشود یا لااقل آدم بفکر آن نیافتد؟ به هر حال من هم فقط روزهای اول بفکر مرگ و زندگی بودم.

بالاتر اشاره کرده بودم که مخصوصاً جوان‌ها شیفته باشگاه بودند. در حالیکه تمام هنگ مارا جوانها تشکیل میدادند و فقط سه چهار نفر «پیرمرد» مثل من که سنشان بالاتر از سی بود در هنگ خدمت میکردند. مثلا فرماندهی هنگمان بعهده یك خلبان قهرمان اتحاد شوروی بود که همه اورا بطور ساده پتیا صدا میکردند چون این جوان سرخ و سفید و بینی عقابی را که چشمهای برآمده و زنده‌ای داشت نمیشد باسم دیگری صدا کرد. او تازه بیست و چهار سالش تمام شده بود.

اینهم مسئله‌ای بود که به فکر کردنش می‌ارزید. مسئله‌ای بود که وقتی به شمال رفتم بطور غیر مترقبه و ناگهانی افکار مرا تسخیر نمود. این نسل جدید خلبان‌هارا جنگ پرورش داده بود – نسلی که ما اغلب ناگزیر بودیم چیزهائی از آن بیآموزیم. البته بین ما هیچگونه فاصله و پرتگاهی وجود نداشت گرچه رسم است بگویند که بین «پدران و فرزندان» حتما باید فاصله و شکافی وجود داشته باشد. با اینحال اثر جوانها کاملا مشهود بود چون من در «ن» کمتر از سابق احتیاط میکردم و راحت‌تر دست به انواع عملیات خطرناك میزدم.

از کجا معلومست – شاید بهمین علت که اینهمه «جوان‌تر شده بودم» سرنوشت که در اوایل جنگ آنهمه عرصه‌را بمن تنگ کرده بود، اینجا یعنی در «ن» بمن روی خوش نشان داد.

در ماه ژوئیه هنوز با خودم بمب برمیداشتم و به

«کرکینس» پرواز میکردم. در ضمن بصوریکه عکسها نشان میدادند عملیاتم موفقیت‌آمیز بود. با اینحال در اوایل ماه اوت فرمانده هنگرا قانع کردم که بمن اجازه دهد به «شکار آزاد» بپردازم – «شکار آزاد» بمعنی پرواز بدون اکتشاف مقدماتی به نقاطی بود که احتمال برخورد با کاروانهای کشتیهای آلمانی در نقاط مزبور بسیار زیاد بود. بدین ترتیب موفق شدیم باتفاق تیم یکی از ستوان‌های همقطار یك کشتی چهار هزار تنی دشمن‌را نابود کنیم. البته کشتی‌را ستوان غرق کرد چون اژدر من که از فاصله نزدیك پرتاب شده بود زیر کشتی قوس زد و «خلاص رفت». ولی من همه چیزم را در این نبرد آزمایش کردم حتی پای زخمی‌ام‌را که معلوم شد وضع خیلی خوبی دارد. من از کاری که انجام داده بودیم بسیار راضی بودم گرچه در جلسه تجزیه و تحلیل پروازها، فرمانده اسکادریل (که یکوقت نزدیك بود، در بالاشوف از مدرسه اخراجش کنم چون بهیچوجه از عهده «دور و ویراژ» برنمی‌آمد) بطور غیر قابل ردی ثابت کرد که این شکل غرق کردن کشتی‌ها صحیح نیست. دو سه روز بعد او دوباره مجبور شد دلایل خودش‌را تکرار کند چون من در ارتفاع کمتر از سابق از روی کشتی باری دشمن رد شدم و آنقدر پائین آمدم که یك قطعه از آنتن کشتی‌را که در بال هواپیما گیر کرده بود با خودم به فرودگاه آوردم. در ضمن کشتی باری غرق شد. این اولین ناوی بود که خودم غرق کرده بودم بنابراین دلایل فرمانده اسکادریل بدون اینکه صحت خودرا از دست بدهد تبدیل به نوعی تئوری شد.

باری، اوایل اوت دومین کشتی دشمن‌را غرق کردم – این یك کشتی شش هزار تنی بود که آن‌را یك ناوچه نگهبان و یك ناو مین انداز اسکورت میکردند. اینبار هواپیمای فرمانده اسکادریل همراه من بود و من با رضایت خاطر متوجه شدم که او روی دستم زد و از ارتفاع کمتری

به کشتی دشمن حمله کرد. البته بعدا از این بابت به خودش تذکری نداد!

زندگی‌ام بهمین شکل جریان داشت و من رویهمرفته راضی بودم. اواخر ماه اکتبر فرمانده نیروی هوائی اعطاء نشان «آلکساندر نفسکی» را بمن تبریك گفت.

در «ن» دوستانی هم پیدا کردم. ناوبر سر بتو و ساکت و صامت هواپیمای من که مدام پیپ میکشید و شلوار گشاد میپوشید مرد عاقل و کتاب خوانده‌ای از آب درآمد. البته او آدم کم حرفی بود و در مواقع پرواز اصلا حرف نمیزد ولی در پاسخ اینکه «کجا هستیم؟» همیشه با چنان دقتی جواب میداد که من هر بار دچار حیرت میشدم. من از شیوه‌ای که او در پیدا کردن هدف بکار میبرد خوشم میآمد. ما باهم فرق زیادی داشتیم اما نمیتوان به کسی که همه روزه در کنار تو سهیم کار دشوار و خطرناك پرواز و حمله با اژدر میباشد علاقمند نشد. اگر مرگ در کمین ما نشسته بود مرگ مشترك هر دومان بود: در یك روز و در یك ساعت. اشخاصی هم که در مرگ اشتراك دارند صاحب زندگی مشترکی هم هستند.

در «ن» نه تنها با ناوبرم دوست شدم. اما راجع به همه اینها نمیشد گفت دوستی، دوستی و مودتی که آنهمه دلم برای آن تنگ شده بود. بیهوده نیست که از آنزمان یك دسته نامه فرستاده نشده پیشم مانده که یك وقت آرزو داشتم آنهارا بعد از جنگ با کاتیا بخوانم.

در آنمیان، نزدیك‌ترین دوست من، بقدری بمن نزدیك بود که کافی بود سوار ناوچه بشوم تا بیست دقیقه بعد اورا در آغوش بگیرم و تمام آنچه را که در نامه‌های پست نشده‌ام برای کاتیا تعریف کرده بودم با او در میان بگذارم.

فصل چهارم

دکتر در «پولارنویه» خدمت میکرد

تمام شب خواب دیدم که دوباره مجروح شده‌ام. دکتر ایوان ایوانیچ بالای سرم خم میشود و من میخواهم باو بگویم «آبرام، کولاك، مینوشند» اما موفق نمیشوم چون بکلی لال شده‌ام. این یك خواب تکراری بود ولی من برای اولین بار باین شدت لال بودن خودم‌را در خواب احساس کردم.

بالاخره قبل از اینکه بیدارباش بدهند چشمم‌را باز کردم و میان خواب و بیداری بیاد دکتر و داستان راماشوف افتادم که گفته بود دکتر نزد پسرش به جبهه رفته بود. نمیدانم چگونه توضیح بدهم، اما در این خاطره یك چیز روشن و در عین حال مبهمی که انگار از خیلی وقت پیش ناراحتم میکرد وجود داشت. پس کلمه به کلمه گفته‌های راماشوف را در خاطرم زنده کردم و متوجه شدم که راماشوف گفته بود که دکتر در «پولارنویه» خدمت میکند.

آنوقت‌ها که سوار قطار بودم به این نتیجه رسیدم که راماشوف مزخرف گفته است. چون تصور این مطلب که دکتر شهری‌را ترك کرده که حتی گوزن‌های آن وقتی دکتر از خیابان رد میشد سرشان‌را بطرف او برمیگرداندند محال بود! مگر دکتر ممکن بود با نانسی‌هائی که اورا «بیرون کننده کرمها» نامیده بودند و نزد او میآمدند تا در باره اهمیت پریموس در کارهای روزانه با او مشورت کنند خدا حافظی کند؟ راماشوف اشتباه کرده بود – دکتر در «زاپولاریه» بود نه در «پولارنویه».

ولی صبح آن روز خودم نمیدانم چرا باین فکر افتادم که «نکند اشتباه نکرده بود؟».

در واقع، مگر دکتر تابستان سال ۱۹۴۱ از

«زاپولاریه» که هفت اقلیم با لنینگراد فاصله داشت به این شهر نرفت؟ اگر او در «پولارنویه» خدمت میکند، نکند من سه ماه تمام بغل دست دوست قدیمی و عزیز خودم زندگی میکنم و از این موضوع بی‌خبرم؟..

افسر نگهبان وارد اطاق شد و با صدای آرامی گفت: رفقا، بیدار باش – و وقتی چشمش بمن افتاد که با یك دست مشغول پوشیدن شلوارم بودم و دست دیگرم‌را بطرف فرنچم دراز کردم که روی پشتی صندلی آویزان بود با تعجب بمن خیره شد.

جالب اینستکه دکتر نیز همان روز و همان ساعت بیاد من افتاد – خودش بعدها این موضوع‌را بطور خیلی جدی بمن گفت. او شب قبل خبر اعطای نشانی را که مفتخر بدریافت آن شده بودم خواند و در وهله اول فکر کرد که این من نیستم چون «مگر در این دنیا کم هستند اشخاصی که نام خانوادگیشان گریگوری‌یف است؟». اما صبح روز بعد که هنوز در بستر بود باین نتیجه رسید که این بدون شك خودم هستم و مثل من بلافاصله بطرف تلفن دوید.

و موقعیکه صدای خفه و دو رگه دکتررا که هیچ شباهتی به صدای او نداشت گوئی از میان زوزه باد پائیزی که صبح آنروز درخلیج کولسك بلند شده بود بگوش میرسید شنیدم با صدای بلندی بانگ زدم:

– ایوان ایوانیچ عزیز! من سانیا گریگوری‌یف هستم. شما مرا شناختید؟ گفتم سانیا هستم!

نفهمیدم دکتر مرا شناخت یا نه، چون صدای گرفته او تبدیل به سوت نسبتا بلند و یکنواختی شد و وقتی من مثل اشخاص سرسام گرفته فریاد زدم، خانم تلفنچی به کمکم آمد و گفت: «پزشك رتبه دوم نظامی پاولوف گزارش میدهد».

فریاد زدم: گزارش کدومه؟ بهش بگوئید سانیا صحبت میکند!

خانم تلفنچی گفت: الساعه... میپرسد امروز پرواز دارید؟

با تعجب گفتم: موضوع چه ربطی به پرواز دارد؟ بهش بگوئید من سانیا هستم.

خانم تلفنچی ناراحت شد و گفت: گفتم که سانیا هستید. میپرسد آیا امشب توی «ن» هستید و کجا میتواند شمارا پیدا کند؟

فریاد زدم: بگوئید بیآید باشگاه افسران. متوجه شدید؟

خانم تلفنچی حرفی نزد، بعد صدائی در گوشی تلفن پیچید و انگار کس دیگری بجای او قر زد:

— میآید.

خواستم از دکتر تقاضا کنم سری به اداره سیاسی بزند و بپرسد نامه‌ای باسم من بآنجا رسیده است یانه، چون ده روز بود که از رسیدن پست بی‌اطلاع بودم و خودم آدرس اداره سیاسی «پولارنویه» را برای کارابلوف و والیا گذاشته بودم. اما دیگر صدائی شنیده نشد.

البته این امر بی‌اندازه باعث خوشحالی‌ام شد که دکتر در «پولارنویه» خدمت میکرد و اگر هوا توفانی نمیشد همانروز به دیدنش میرفتم. اما این موضوع برای من معمائی شد که چرا وقتی وارد باشگاه شدم اول شراب سفید خوردم و بعد شراب قرمز و بعد دوباره شراب سفید خواستم و بعدش هم شراب قرمز. البته همه چیز رو براه بود علی الخصوص که فرمانده نیروی دریائی در اطاق مجاور با یك مخبر نظامی شام میخورد. دخترهای آشنا بین رقص‌های «فوکس‌تروت» سر میزم می‌نشستند و وقتی به آنها میگفتم که اگر رقص بلد بودم زندگیم از این رو به آنرو میشد با صدای بلند میخندیدند. میگفتم که تمام گرفتاریهای زندگی من فقط و فقط نتیجه آنستکه هرگز رقص بلد نبودم.

در واقع چیزی خنده‌داری در بین نبود و ناوبرم که روبروی من نشسته و در عالم افکار خودش بود و آرام آرام به پیپش پك میزد گفت که حق کاملا با من است.

ولی دخترها به چیزی میخندیدند. با همین حال خوش و در عین حال با دلی پریشان در باشگاه افسران نشسته بودم که ناگهان یك افسر قد بلند و سالمند نیروی دریائی تکمه و یراق نقره‌ای از در ورودی سالن گذشت و با احتیاط بین میزها راه افتاد و من کمترین شکی پیدا نکردم که این خود دکتر ایوان ایوانیچ است.

لابد باین فکر افتادم که دکتر چقدر خمیده و پیر شده و چقدر ریشش سفید شده است! ولی تمام اینها البته رویائی بیش نبود. در واقع همان دکتر اسرارآمیز دوره کودکیم در حالیکه عینکش‌را بالا برده و انکار قصد داشت زبانم‌را بگیرد و توی حفره گوشم نگاه کند بمن نزدیك میشد.

با قیافه‌ای جدی گفتم: دکتر، میخواهم شمارا پیش یك مریض ببرم. مورد خیلی جالبیه! مریض فقط شش کلمه حرف بلده: مرغ، زین، جعبه، کولاك، مینوشند، آبرام.

و دکتر بانگ زد:

– سانیا!

ما یکدیگررا در آغوش گرفتیم و بعد نگاهی بهم کردیم و دو باره همدیگررا بغل کردیم. و وقتی من متوجه سایه‌ای از گرفتگی روی چهره مهربان و مضحك دکتر شدم گفتم:

– ایوان ایوانیچ عزیز، من کمی مست هستم، اینطور نیست؟ توی فرودگاه هوا خیلی سرد بود و بهمین علت...

بعد ناوبرم‌را باو معرفی کردم و گفتم:

– در ضمن، معرفی میکنم – سرگرد اوزولین.

و وقتیکه ناوبر من و من کنان حرفی زد و میزمان را ترك کرد تا مزاحم دیدار ما نشود گفت:

– سانیا، تو خیلی وقته اینجا هستی؟ چطور شد که اینهمه وقت همدیگررا ندیدیم، سانیا؟

گفتم: من سه ماه اینجا هستم. البته تقصیر من نیست.

دکتر پرسید: مگر تو نمیدانستی که من توی «پولارنویه» هستم؟ من که آدرسم را به کاترینا ایوانوونا داده بودم!

– به کی؟

لابد حالت صورتم بر گشت چون دکتر عینکش‌را درست کرد و با حالتی که حاکی از اضطراب بود به من نگاه کرد.

بعد با احتیاط گفت:

– به همسرت سانیا. امیدوارم حالش خوبه. من توی لنینگراد پیشش بودم.

– چه وقت؟

دکتر خودش‌را کاملا بمن نزدیك کرد و در حالیکه از روی ناراحتی چشم میزد گفت:

– ماه اوت سال گذشته. مگر حالا کجا رفته، کجاست؟

گفتم: نمیدانم. دکتر، برایتان بریزم؟

و بدون اینکه منتظر جواب او بشوم بطری‌را برداشتم.

دکتر با لحن ملایمی گفت:

– بس کن سانیا.

و ابتداء گیلاس خودش و بعد گیلاس مرا کنار میز گذاشت.

بعد گفت: خب، همه چیزرا تعریف کن ببینم...

آنگاه برای اینکه ثابت کند که میتوانم موضوع‌را براحتی تعریف کنم گفت:

– والودیارا بخاطر داری؟ او کشته شد...

و چشمهای اشك آلودش از زیر عینك برق زد.

ما هر دو سرمان‌را پائین انداخته و در باشگاه روشن و شلوغ نشسته بودیم. ارکستر آهنگ «فوکس تروت» و والس میزد و صدای آلات مسی طنین بی‌اندازه بلندی در فضای تالار باشگاه داشت.

خلبان‌های جوان در راهرو بین اطاقهای پذیرائی و رستوران میخندیدند و با صدای بلند حرف میزدند. باین فکر افتادم که شاید همین جوانك بیست ساله که شانه‌های پهن و زیبا و ابروهای پرپشت و بهم پیوسته‌ای دارد همین امشب در هوای مه‌آلود آسمان سرد دریای توفانی با عفریت مرگ که صاحب‌وار وارد اطاقك هواپیمایش میشود روبرو خواهد شد... مثل این بود که جسم سنگین و ناجوری به خانه‌ای که در آن زندگی میکردیم آورده بودند و حالا برای اینکه بآن فکر نکنیم و حرف بزنیم و برقصیم و بخندیم، میبایست از این دنیا دور باشیم.

والودیا یك وقت اشعار چهار مصرعی میساخت. او افتخار میکرد که موقع ورود تروپ تآتر هنری مسکو به «زاپولاریه» با گل به پیشواز هنرمندان رفته بود. دکتر خوشبخت بود که چنین فرزندی داشت ولی حالا پیرمرد با سری افکنده روبروی من نشسته بود و سعی میکرد جلوی اشکهایش‌را بگیرد.

چند لحظه دیگر گذشت و دکتر دو باره پرسید:

— نگفتی کاتیا کجاست؟ چه اتفاقی برایش افتاد؟

برایش تعریف کردم چگونه همدیگر را گم کردیم.

دکتر با تعجب بانگ زد:

— خدایا، تو بودی که گم شدی نه او! تو، بالای سه تا دریا جنگیدی و زخمی شدی و توی بیمارستان خوابیدی نه او!

بعد یکمرتبه با لحن رسمی و قیافه پیروزمندانه‌ای گفت:

— کاتیا صحیح و سالمه و روز و شب دنبالت میگردد. و من میدانم که پیدات میکند در غیر اینصورت آدم خامی هستم و نمیدانم که وقتی یك زن دوست دارد چکارها که از دستش بر نمی‌آید. حالا بیا و گیلاسهارا پر کن، بسلامتی او میخوریم...

با اینکه تمام مطالب مهم گفته شد و لحظه تلخ درك اینکه زندگی ادامه دارد گذشت، گرچه هنوز همسرم را

پیدا نگرده بودم و نمیدانستم زنده است یانه، با اینکه دکتر پسرش‌را از دست داده بود، باز این لحظه همچنان در جای خودش باقی بود و ما نمیتوانستیم از مرز آن بگذریم. ظرف همه این سالها خیلی بلاها سر ما آمد — آنقدر زیاد که پل‌های تنگ و باریکی که مارا به گذشته مربوط میساخت در نظرم بی‌اندازه بلند و شکننده آمد. ولی ما یك هدف و علاقه بزرگ و با عظمتی داشتیم که بمحض عقب رفتن سایه غم و اندوه روی گفتگویمان نور میانداخت.

این هدف و علاقه مشترك — موضوع شمال بود. هر دوی ما مثل دو نفر پزشك پیر و حاذق کنار بالین بیمار باین موضوع پرداختیم که چگونه میتوان شمال را حفظ کرد و چکار باید کرد تا شمال مبدل به بهترین و شادترین و مهمان‌نوازترین نقطه روی زمین گردد. من در باره همقطاران خودم، در باره جوانانی که بخوبی می‌جنگیدند اما کمتر بفکر آینده شمال و کمتر از آنهم بفکر گذشته آن بودند با دکتر صحبت کردم.

دکتر گفت: لابد وقتش‌را ندارند، برای همین فکر نمیکنند. — بعد مکثی کرد و افزود: — شاید هم کار درستی میکنند که فکر نمی‌کنند.

ولی بجای اینکه دلیل بیآورد که کار صحیحی میکنند به موضوع کسانی پرداخت که بفکر آینده شمال هستند یعنی ساکنین بومی شمال.

آنگاه به شرح داستان دو برادر همسرش پرداخت که در کشتی‌های حمل و نقل کار میکردند و حالا با کشتی‌های جنگنده طوری میجنگند انگار تمام عمرشان ناویهای نظامی بودند.

آنگاه چنین نتیجه گرفت:

— نه، هیچ چیزی بیهوده تلف نشد. ولی اینکه شمال بقول مندله‌یف نما و روکار ساختمانه، موضوعیست که هرگز مثل حالا که در حال جنگ هستیم اینهمه برای من روشن نبود!

وقت رفتن بود. من و دکتر در رستوران تنها مانده بودیم. دکتر هنوز جائی نداشت که شب آنجا بخوابد. بنابراین برای اینکه تختی برای او گیر بیآوریم میبایست زودتر به قرارگاه هنگ بر میگشتیم.

خلاصه شب گذشته بود و در این مورد هیچ شك و تردیدی نبود. اما خدای من، چقدر قبول این موضوع برای من دشوار بود که شب گذشته است در حالیکه هر دوی ما یکدهم آنچه‌را که میخواستیم بهم بگوئیم نگفتیم! اما کاری نمیشد کرد! ما از پله‌ها پائین رفتیم و بعد از پوشیدن شنل از باشگاه خارج شدیم. دنیای گرم و روشن و مستانه، پشت سرمان باقی ماند و هوای تاریك «ن» که مثل واکس سیاه بود و باد تند و خشن و نافذ شمال در عرصه آن تاخت و تاز میکرد هر دوی مارا در بر گرفت.

فصل پنجم

«بسلامتی آنهائیکه در دریا هستند»

ممتازترین افراد این ناحیه افراد ناوگان زیردریائی بودند، آنهم نه تنها باین علت که در ابتدای جنگ خدمات زیادی انجام دادند و خدماتشان از سایر واحدهای نیروی دریائی شمال ارزنده‌تر بود بلکه باین علت که خصوصیات ویژه زندگی و مناسبات و محیط کار نظامی دشوارشان اثر خودرا روی زندگی تمام شهر باقی میگذاشت. ناگفته نماند که در هیچ جای دیگر مانند یك زیردریائی، ممکن نیست افراد، آنهمه در مقابل مرگ برابر باشند. سرنشینان زیر دریائی‌ها یا همگی نابود میشوند یا همگی به پیروزی میرسند. هر کار نظامی، سخت و طاقت فرساست اما کار و مشغله نفرات زیردریائی‌ها علی الخصوص زیردریائیهای «کوچولو» طوریست که فکر میکنم

حاضر باشم ده بار در خطرناکترین پروازهای جنگی شرکت کنم اما یکبار با «کوچولوها» به نبرد نروم. با اینحال نمیدانم چرا از بچگی تصور میکردم که بین اشخاصی که اینهمه در عمق آب فرو میروند بطور حتم باید قرار محرمانه‌ای مانند سوگندی که یك وقت من و پتیا بهم دادیم وجود داشته باشد.

اواخر ماه اوت سال ۱۹۴۲ موفق شدم در معیت هواپیمای یك سروان خلبان، سومین کشتی باری را غرق کنم. «کوچولو» ی ناخدا «ف» معروف با کمك من چهارمین کشتی باری دشمن‌را بقعر دریا فرستاد. شرح این واقعه هم تا حدی زائد است چون من «خالی» بر میگشتم و یگانه کاری که کردم این بود که مشخصات کشتی آلمانی‌را به ستاد گزارش دادم. با اینحال ناخدا «ف» مرا به‌میهمانی صرف «بچه خوك» دعوت کرد و از همین میهمانی وقایعی شروع شد که ارزش تعریف‌را دارند.

چه کسی با این رسم معروف نیروی دریائی آشنا نیست که هر کشتی غرق شده دشمن باید با ناهار رسمی بافتخار کسانیکه کشتی را نابود کرده‌اند جشن گرفته شود؟ در این ضیافت‌ها مقامات فرماندهی از قهرمانان پیروز پذیرائی میکنند. اتفاقاً واحدهای ما روز قبل یك کشتی باری و یك ناو نگهبان و یك ناو مین‌انداز اسکادران‌را بقعر دریا فرستادند. در نتیجه، آشپزباشی‌های گرفتار ما، با کلاه‌های بلند و سفیدی که بسر داشتند در سالن ناهارخوری وسیع افسران میز پذیرائی‌را حاضر کردند. اینجا میزهارا بشکل «Π» چیده بودند و دریاسالار فرمانده نیروی دریائی شمال وسط میز بالائی نشست.

دریاسالار جام خودش‌را بلند کرد و از جای خودش برخاست. تست اول بافتخار فرماندهان پیروز و تیمهای آنها بود. من به دریاسالار نگاه میکردم. او قبلا به قرارگاه

هنگ ما آمده بود و من بیاد حرکت گردنش افتادم که طی آن سرش را با چابکی بالا انداخت و ایستاد و با همین حالت به گزارش فرمانده هنگ ما گوش داد. دریاسالار مرد جوانی بود، سنش فقط چهار سال از سن من بیشتر بود. به هر حال من اورا از اسپانیا میشناختم.

تست دوم «بسلامتی آنهائیکه در دریا هستند» داده شد! صدای بهم خوردن جامها بگوش رسید. افسران نیروی دریائی جامهای خودرا سرپا بافتخار برادرانی که در میان خاموشی و سکون شب قطبی به پیکار و جانفشانی میروند نوشیدند. بافتخار پیروزی جنگی و آرامش قلب بهنگام نبرد و خطر!

دریاسالار از روی میز نگاهی بمن کرد. من در سمت راست میز بین روزنامه‌نگاران میهمانی که ناخدا «ف» با کمك کارد و چنگال نحوه غرق کردن ناو مین اندازرا به آنها نشان میداد نشسته بودم. دریاسالار بدون اینکه چشم از من برگیرد حرفی به نفر بغل دستی‌اش زد و نفر بغل‌دستی که فرمانده گردان بود تست سوم‌را اعلام کرد. او گفت: بسلامتی سروان گریگوری‌یف که «با مهارت زیردریائی‌را متوجه کاروان کشتی‌های آلمانی نمود». آنگاه دریاسالار با دست بمن اشاره کرد که جام خودرا بسلامتی من مینوشد...

آنشب جامهای شراب بود که پشت سر هم خالی میشد. من همه تست‌هائی‌را که داده شد بازگو نمیکنم بخصوص که روزنامه‌نگارها بعدا این جشن‌را بتفصیل در مطبوعات نوشتند. فقط میگویم که دریاسالار بطور کاملا غیر منتظره‌ای غیبش زد: یعنی ناگهان برخاست و رفت. اما موقعیکه از پشت صندلی‌ام رد میشد بطرف من خم شد و بدون اینکه اجازه دهد از صندلی‌ام برخیزم با صدای آرامی بمن گفت:

– سروان، خواهش میکنم همین امروز سری بمن بزنید.

مسافات دور

هواپیما از زمین جدا شد و چند دقیقه بعد معجون باران و مهی که روی زمین کاری به کار ما نداشت مبدل به جزو مهم پرواز ما گردید که مانند هر پروازی تشکیل میشود از: الف) مأموریت و ب) تمام آنچه که مانع انجام این مأموریت میشود.

ما روی بال افتادیم و بعد از طی مسافت معین هواپیمارا صاف کردیم و در مسیر لازم قرار گرفتیم.

وظیفه ما بنا بگفته دریاسالار عبارت بود از انجام «مأموریت ویژه» برای نابود کردن یك ناو تهاجمی آلمانی (که ظاهراً رزمناو امدادی بود). رزمناو مزبور به دریای کارا نفوذ کرده و بندر «ت» را به آتش کشید و حالا از نقطه دوردستی از نواحی شرقی سرگردان بود. وظیفه من کشف و نابود کردن آن بود و هر چه زودتر – بهتر، برای اینکه کاروان کشتی‌های باری ما در مسیر راه دریائی شمال حرکت میکرد و چندان فاصله‌ای با بندر فوق نداشت. بطور کلی تصور این مشکل نبود که یك ناو بزرگ جنگی چکارها که نمی‌توانست در این آبهای ساکت و آرام انجام دهد!

...با اینکه تنبلی‌ام می‌آمد، مجبور شدم تا ارتفاع پنج هزار و پانصد متری زمین اوج بگیرم. اما اینجا هم خبری بجز معجون ابر و برف که انگار یك عفریت افسانه‌ای آن‌را در کاسه ریخته و با ملاقه عظیمی بهم میزد نبود.

به هر حال هدف این بود – رزمناورا پیدا و نابود کنیم! البته مورد اول بمراتب از مورد دوم دشوارتر بود! با اینحال ناگفته نمی‌گذارم که وقتی تمام جزایر بخش

شرقی مجمع الجزایر نوردنشلدرا روی نقشه دریاسالار تصحیح کردم دریاسالار تعجب کرد و گفت:

– شما اینجاها بودید؟

گفتم: نه.

او نمیدانست که من آنجا بودم و نبودم. نقشه مجمع الجزایر نوردنشلد چندی قبل از شروع جنگ توسط هیئت «نورد» تصحیح شد. البته من آنجا نبودم. اما یك وقت ناخدا تاتارینوف این نقاطرا طی کرد و من هزاران بار در ذهن راه اورا دنبال کردم.

آری، دکتر ایوان ایوانیچ حق داشت: هیچ چیزی بیهوده تلف نمیشود! زندگی پیچ و خمهای زیادی دارد و مثل یك رودخانه زیرزمینی که بالا و پائین میرود راه خودش را در تاریکی و شب ابدی میپوید و ناگهان بسطح زمین و آفتاب و روشنائی میرسد – درست مانند هواپیمای من که حالا از میان معجونی که گفته بودم خارج شد و معلوم شد که هیچ چیزی بیهوده تلف نمیشود!

همیشه باین فکر میافتادم که اگر کاتیا پیدا میشد و ما باهم در «ن» سکونت اختیار میکردیم زندگیم در شمال چه شکل و شمایلی پیدا میکرد.

اگر اینطور بود، حتما در حدود ساعت سه صبح که قبل از پرواز به منزل سر میزدم کاتیا بیدار میشد و بطور حتم با بدنی سرخ و داغ و خوابآلود از من استقبال میکرد. شاید بوسه من با بوسه‌های دیگر فرق میکرد چون او فوری پی میبرد که مأموریتی که دریاسالار بمن محول کرده تا چه حد برای من جالب و مهم است.

این فکر هزاران بار از مخیله‌ام گذشته بود ولی آیا یکروز حقیقتا همینطور خواهد شد؟

مثلا حالا آنوقت‌ها یادم آمد که چگونه شب‌ها در «سارابوز» و لنینگراد و ولادیواستوك بیدارش میکردم و ما باهم مینشستیم و قهوه میخوردیم. او با رب‌دوشامبر نازك و گیسوانی که قبل از خواب بافته است روبروی من

نشسته و بدون حرف بمن نگاه میکند، بعد ناگهان بر میخیزد و بطرف آشپزخانه میرود – لابد یادش میآید که چیز خوشمزه‌ای برای من قایم کرده است – آلبالوی سکرآور یا دانه‌های زیتون که هر دومان خیلی دوست داشتیم. و بعد موقع پرواز تمام اعضاء تیم دانه‌های زیتون یا آلبالوهای سکرآوررا میخورند و از همسرم تعریف میکنند.

– ناوبر، خط سیر!

مسیر خلبان و ناوبر سه درجه تمام اختلاف دارد و وقتی تمام جعبه سیگارها و چراغ قوه‌ها و فندکها از جیب بیرون ریخته میشود دو باره بطور کامل منطبق میشوند...

در آن لحظه به چه فکری بودم؟ به فکر کاتیا؟ به اینکه دارم بسوی نقاطی پرواز میکنم که یکوقت قرار بود با او بآنجا بروم و اینهمه وقت از رفتن ما جلوگیری کردند؟ مگر من در گذشته نمیدانستم که سر انجام با گذشت زمان باینجا خواهم آمد؟ مگر با دقتی نزدیك به نیم درجه خط سیری‌را که سرنشینان «مریم مقدس» چون در یك خواب خیره‌کننده زمان کودکی نفس‌زنان و با چشمهای بسته برای اینکه برف کورشان نکند طی کرده بودند روی کاغذ نکشیده بودم؟ آنها این مسیررا پیمودند و پیشاپیش آنها مرد درشت اندام و غول پیکری با چکمه‌های پوستی حرکت میکرد...

ولی این دیگر هذیان بود و من آن‌را از خودم دور کردم. تا «زامبل جدید» راه زیادی نبود.

اگر بتفصیل شرح میدادم چگونه دنبال رزمناو میگشتم بطور حتم خسته میشدید. دشت سفید دریاهای قطبی منظره یکنواختی دارد، در این صحرای بیکران بسختی میتوان خط ناپیدای ناو استتارشده نظامی‌را تشخیص داد. ما دو هفته تمام از پایگاهی به پایگاه دیگر میرفتیم. یکی از پروازهای ما هفت ساعت طول کشید. البته اگر کمتر طول میکشید بهتر بود، چون بعد از اینکه آسمان دریای

کارا را در دو جهت پیمودیم و بطرف «زامبل جدید» برگشتیم نتوانستیم این سرزمین‌را پیدا کنیم گوئی این جزایر عظیم اشتباها روی نقشه جغرافیائی علامتگذاری شده بود. تا وقتیکه سوختها کافی بود میان مه سیاهرنگی که در آسمان جزایر جمع شده بود پرواز کردیم و اگر باد شروع نمیشد و خوشبختانه حفره‌ای میان ابرها بوجود نمی‌آمد لابد موفق نمیشدم این کتاب‌را تمام کنم. ما بطرف این لکه هجوم بردیم و کازرا بستیم و با موفقیت فرود آمدیم.

بار دیگر با قایق پاروئی به «بازار پرندگان» نزدیك شدیم. میلیون‌ها پرنده سیاه و سفید شمالی تنگ هم روی صخره‌ها نشسته بودند. تعداد آنها بقدری زیاد بود که بنظر میرسید روی تمام ساحل در امتداد دو مایل نمك درشت پاشیده بودند. آنها جیغ میزدند، با صدای بلند پر و بال میزدند، سوت می‌کشیدند، از روی صخره‌ها کنده میشدند، همسایگان خودرا کنار میزدند و دو باره روی صخره‌های قائم می‌نشستند. در میان تمام این قیل و قال و هیاهوی گوشخراش صداهای جداگانه‌ای بگوش میرسید انگار اینجا حقیقتاً بازار روز بود، بازاری که زنهای غرغروی دهاتی وسط آن روی گاری می‌نشینند و باهم بگومگو میکنند. بوی گند عجیبی همه جا پیچیده بود و طبیعی است که بعد از دیدن این منظره جالب حقش بود فوری دور میزدیم و بر میگشتیم. اما مأمور بیسیم و تیرانداز هواپیما که جائی مطلبی در باره یاغوهای موسوم به «شهردار» خوانده بود از بخت بد ما یك جفت از این پرنده‌های درشت‌را که بطور جداگانه در لانه مشترك نشسته بودند و انگار مراقب نظم بازار شلوغ شهر بودند پیدا و بطرف آنها شلیك کرد و یکی از یاغوهارا کشت. خدای من، نمیدانید این تیر بد فرجام چه کیفر و مکافاتی برای ما بارمغان آورد! همه چیز یکهو از بین رفت — زمین، آسمان! بوران سیاه و سفید پر و بال از ساحل

کنده شده و با جیغ و داد و سوت هوارا شکافت و بطرف قایق ما حمله‌ور شد. مثل این بود که آبشار غران عظیمی روی سر ما حمله‌ور شد و ایکاش فقط غران بود! ما بعد از این واقعه یك شبانه روز تمام صرف شستن سر و تن و قایقمان کردیم. در ضمن، من حتی در جیب تکمه‌شده لباس پروازم فضله‌ای پیدا کردم.

خلاصه، دو هفته‌ای که در «زامبل جدید» گذراندیم، دوره سخت و دشواری بود. ما هر بار باین امید که رزمناورا پیدا خواهیم کرد پرواز میکردیم اما برای من از خیلی وقت پیش روشن بود که باید در نقاط شرقی‌تر دنبال آن بگردیم. خلاصه آنقدر روی دریا پرواز میکردیم تا سوختمان به ته میرسید و ناوبر با خونسردی از من میپرسید:

— منزل؟

و بعد منظره «خانه» ما گشوده میشد — کوههای بکر و عجیب با یخچالهای کبود که گوئی از طول برش خورده و آماده لغزیدن بطرف دره‌های بی انتهای برف بودند.

تا اینکه بالاخره لحظه‌ای فرا رسید که دوره اقامت ما در سرزمین «زامبل جدید» تمام شد و دوره فوق‌العاده‌ای شروع شد که به تشریح مفصل‌تر می‌ارزد.

من کنار انباری که روی بام آن اجساد پرندگانرا چیده و روی دیوارهایش پوست فك آویزان کرده بودند ایستاده بودم. دو نانسی کوچولو که شبیه پنگوئن بودند با لباس‌های پوستی و سرآستین‌های کور کنار آب بازی میکردند و من با والدینشان حرف میزدم: با مادر کوچولوئی که مثل دختربچه‌ها بود و پدری شبیه به او با سر قهوه‌ای رنگی که از میان لباس پوست گوزن در آمده بود. بخاطر دارم که صحبت ما در اطراف امور بین المللی دور میزد و با اینکه من‌وضع بی سر انجام آلمانرا از شماره خیلی قدیمی روزنامه «پراودا» برای آنها تفسیر کردم نانسی

گفت که قصد دارد همین امروز برود و این خبررا بگوش دوستش که همان نزدیکی‌ها — فقط در دویست کیلومتری او زندگی میکند برساند. همسر کوچولوی او هم که هیچ اطلاعی از سیاست نداشت پشت سر هم سر کوچولو و سیاه خودش‌را که بسبک اسکیموها اصلاح شده بود می‌جنباند و میگفت:

— خوبه، خوبه.

من از مرد نانسی پرسیدم:

— میخوای بری جنگ؟

و مرد گفت:

— میخوام، میخوام.

— نمیترسی؟

— تسرا بترسم، تسرا؟

این همان لحظه‌ای بود که چشمم به ناوبر افتاد. او از سمت دماغه کوچکی که هواپیمای ما پشت آن قرار داشت بطرف من می دوید، نه اینکه میآمد. و وقتی بمن رسید گفت:

— دستور انتقال دادند.

— به کجا؟

— به «زاپولاریه».

ناوبر گفت: «به زاپولاریه»—و با وجود اینکه در این دستور انتقال به نقاطی که بنظر من رزمناو دشمن را میبایست آنجا جستجو کنیم هیچ چیز محالی وجود نداشت بهتم زد! آخر آنجا ناحیه مورد علاقه خودم بود!

گفتم: ممکن نیست!

اما ناوبر که دوباره قیافه خونسرد و بی‌تفاوت خاص اهالی لیتوانی را بخود گرفته بود پرسید:

— دستور میدهید چك کنم؟

گفتم: لازم نیست.

— پس کی پرواز میکنیم؟

— بیست دقیقه دیگر.

فصل هفتم

دو باره در «زاپولاریه»

از فرودگاه تا شهر بجای راهی که سابقاً وجود داشت یك جاده مشجر که در دو طرف آن درخت ارز کاشته بودند کشیده شده بود و من با تماشای این ارزهای گسترده و پر سرو صدا بی‌اختیار باین فکر افتادم که سالهای سال از این شهر دوره جوانی و جسورترین آرزوهای زندگی خودم دور بودم.

من باین علت نتوانستم فوری خیابان دکتر پاولوف را پیدا کنم چون موقعیکه در این شهر زندگی میکردم در این خیابان فقط یك خانه که متعلق به خود دکتر بود وجود داشت و مابقی خانه‌ها فقط روی نقشه‌ای که در کمیته اجرائی منطقه آویزان بود دیده میشدند. ولی حالا خانه کوچکی که من شب‌های خودم را در چاردیواری آن وقف خواندن دفاتر خاطرات ناوبر کلیموف میکردم بین خانه‌های بلند گم شده بود. آن شبهای دوره جوانی من چه شب‌های معجزآسائی بود! از اطاق مجاور صدای خفیف تخته‌های کف اطاق زیر قدمهای سبك والودیا بگوش میرسید. دکتر ناگهان صدای بلندی از خودش درمیآورد و کف دستهایش را بهم میسائید و با صدای بلند قسمتهائی از کتاب را که مورد توجهش قرار میگرفت میخواند و بعد سر خارپشتی که معلوم نبود چرا به جویدن کفش دم پائی دکتر علاقه داشت داد میزد. آنا استپانوونا با آن اندام درشت و رفتار قاطع و منصفانه خودش که همه چیز را میشد اعتماد کرد و باو گفت وارد اطاق من میشد و بدون اینکه حرفی بزند یك تکه نان شیرینی بزرگ روی بشقاب جلوی من میگذاشت.

...او حالا هم زیر بار غم و اندوه خم و شکسته نشده بود، فقط موهایش سفیدتر شده و دو چین عمیق در دو

طرف دهان آویخته‌اش پیدا شده بود. در تمام اندام و حالت چهره او یك چیز مردانه بچشم میخورد که معمولا در زنهای درشت‌اندامی که پا بسن میگذارند بوجود میآید.

وقتی ما در باغچه جلوی خانه، همدیگر را دیدیم و وارد اطاق ناهارخوری دلباز که مثل سابق کف زردرنگ و پلاس‌های روستائی تمیزی داشت شدیم آنا استپانوونا با استفهام گفت:

— حالا شما را به چه اسمی صدا کنم؟ آخر شما آنوقت‌ها یك پسربچه بودید. از آن زمان چند سال گذشته؟ پانزده سال؟ بیست سال؟

گفتم: فقط نه سال، آنا استپانوونا. شما هم مرا مثل سابق سانیا صدا کنید. من برای شما همیشه سانیا هستم.

او در اولین نگاهی که بمن کرد فهمید که من موضوع والودیا را میدانم اما بطوریکه خودم احساس کردم مدت مدیدی از روی نزاکت باطنی خودش که باو اجازه نمیداد در اولین دقایق دیدار ما مجبورم کند که در غم و اندوه او شریك شوم حرفی از والودیا نزد. من خودم این موضوع را پیش کشیدم اما او میان حرفم دوید و با عجله گفت: «بعد!»

— خب، چطور شد پیش ما آمدید؟ خیلی میمانید؟ چقدر خوشحالم که زنده و سالمید.

گفتم: آنا استپانوونا زیاد نمی‌مانم. همین امروز پرواز میکنیم.

آنا استپانوونا با تمجید و مباهات بمن نگاه کرد و گفت:

— یك خلبان دریائی با مدال و نشان. خب، از کجا آمده‌اید؟ از کدام جبهه؟

گفتم: فعلا از «زامبل جدید» قبلا هم در «پولارنویه» بودم. آنهم یکراست از پیش ایوان ایوانیچ میآیم!

— راست میگوئید؟

گفتم: قسم میخورم.
آنا استپانوونا ساکت شد و لحظه‌ای بعد گفت:
– پس او را دیدید؟
– چرا دیدم؟ ما اغلب اوقات همدیگر را می‌بینیم. مگر راجع به این موضوع چیزی برای شما ننوشته؟
آنا استپانوونا گفت: چرا، نوشته.
و من فهمیدم که موضوع کاتیا را میداند. اما برعکس من که از والودیا حرف زدم حرفی از کاتیا نزد. چه کسی جز او میتوانست باین شدت غم و اندوه و نگرانی مرا احساس کند؟ او نه مرا دلداری داد و نه غم و مصیبتش را با غم و مصیبت من مقایسه کرد، فقط مرا در آغوش گرفت و پیشانی‌ام را بوسید و من دستهایش را بوسیدم.
پرسید: خب، پیرمرد من چطوره؟ حالش خوبه؟
گفتم: کاملا.
آنا استپانوونا در حالیکه فکر میکرد گفت:
– دیگر برای خدمت پیر شده. اینجا بین محلی‌ها راحته، آزاده. شوخی نیست که آدم توی شصت و یك سالگی خدمت نظام بره. اجازه میدهید به دوستانم اطلاع بدهم که شما آمده‌اید؟ وقت کافی دارید؟
گفتم که تا شب وقت دارم. آنوقت آنا استپانوونا نان و ماهی و یك لیوان شراب خانگی که اهالی «زاپولاریه» آن را خیلی خوب درست میکنند جلوی من گذاشت و روسریش را انداخت و بعد از عذر خواهی مرا ترك کرد و رفت.
البته از جانب من صحیح نبود که بگذارم آنا استپانوونا برود و به دوستانش اطلاع دهد که من آمده‌ام. اما نیمساعت هم نگذشت که یك اتومبیل سواری کنار باغچه توقف کرد و من با تعجب تمام اعضاء تیم خودم را در آن دیدم. تیرانداز و مأمور بیسیم هواپیما داشتند با صدای بلند به چیزی میخندیدند ولی ناوبر با آن شلوار گشاد مخصوص رژه‌اش که در تمام نیروی

دریائی شمال معروف بود بی اعتناء کنار راننده نشسته بود و پیپ میکشید و یك دنیا دود از دهانش بیرون میداد.

موقعیکه از خانه درآمدم بمن گفت:

– سانیا، ماشین را رفیق لدکف دنبال من فرستاد. سوار شو و فوری برویم پیششن. با او صبحانه میخوریم و بعد...

گفتم: کدام رفیق لدکف؟

– نمیدانم. خانم قد بلندی با روسری به فرودگاه آمد و گفت که رفیق لدکف دنبالمان فرستاده. بعدش جلوی ساختمان کمیته اجرائی پیاده شد.

– لدکف؟ صبر کن ببینم... آها، یادم آمد! همان لدکف دیگه!

این همان عضو کمیته‌ای بود که من و ایوان ایوانیچ یکوقت دنبال او به سکونتگاه «وانوکان» پرواز کردیم، همانوقتی که لدکف بشدت از ناحیه پا تیر خورد و همانجا بستری بود. در ضمن باید گفت که دکتر همین چندی پیش در «پولارنویه» بمن گفته بود که لدکف چه مرد فعال و شجاعیست و چگونه توانست در اولین هفته‌های جنگ تمام حیات این ناحیه وسیع را با ساکنین پراکنده و کوچ نشینش تابع مسائل و وظایف زمان جنگ نماید.

دکتر بمن گفته بود: ضمنا از من پرسید آیا تو موفق شدی ناخدا تاتارینوف را پیدا کنی؟ یادت هست موقعیکه انتظار تو و کروهت را داشتیم، او حتی به چند سکونتگاه دوردست رفت و سؤالاتی از نانسی‌ها کرد. در ضمن مطلع شد که یکی از قبیله‌ها اطلاعاتی درباره «مریم مقدس» دارد.

بنابراین تصور این مطلب دشوار نیست که لدکف با تمام میهمان‌نوازی از ما استقبال کرد. (من تقریباً فراموش کرده بودم که او چه قیافه‌ای داشت و وقتی دیدم که مرد

نسبتاً جوانی با صورت عضلانی و سبیل نوك‌تیز چینی در ایوان کمیته به پیشوازمان آمد تعجب کردم). پس از صرف ناهار که من نطق نسبتاً مفصلی سر میز درباره ایوان ایوانیچ و فعالیت او در نیروی دریائی شمال ایراد کردم ما را به کارخانه چوب‌بری و بعد از آن به درمانگاه عمومی و تأسیسات دیگر بردند. همه‌جا با خوراك و مشروب از ما پذیرائی کردند و من همه‌جا راجع به ایوان ایوانیچ حرف زدم بطوریکه سرانجام امر بر خودم مشتبه شد که اگر ایوان ایوانیچ نبود دفاع از خطوط دریائی شمال کشورمان ممکن بود با شکست روبرو شود.

با علاقه و کنجکاوی از «زاپولاریه» دیدن کردم. هنگام رفتن من شهر تازه شش سالش شده بود. حالا این شهر پانزده ساله شده و در یك نگاه معلوم بود که وقت آن بیهوده تلف نشده بود علی‌الخصوص اگر در نظر بگیریم که سه سال پرارزش آن وقف جنگ گردید.

حتی اینجا در دو هزار و پانصد کیلومتری خط جبهه، اگر خوب نگاه میکردیم، جنگ در بسیاری چیزها محسوس بود. کماکان در بندرگاه آماده صید میشدند ولی در کنار اسکله از کشتی‌های عظیم خارجی و سیاهپوستان شادمان و شگفت‌زده‌ای که در خیابان‌ها راه میافتادند خبری نبود. مثل سابق از قسمت‌های سفلای «ینی‌سی» و «آنگارا» و «تونگوسکای پائین» طراده‌های حامل چوب وارد بازار چوب اینجا میشدند و خانه‌های کوچولوی طراده‌ها با دودکش‌هائیکه دود از میانشان برمیخاست و رخت‌هائی که روی طنابها آویزان بود کماکان منظره صلح‌آمیز دهات شناور را بوجود میآورد. ولی یك چشم تمرین دیده براحتی میتوانست موارد استفاده نظامی از این مواد خام را که دهات شناور حمل میکردند تشخیص دهد...

قبل از پرواز میبایست به چند کار دیگر هم میرسیدم، بهمین سبب ناوبر و تیراندازهای هواپیما را به فرودگاه

فرستادم و خودم با لدکف در اطاق کار کمیته‌اش خلوت کردم.
آنا استپانوونا ما را ترك کرد ولی ما قرار گذاشتیم که من حتماً قبل از پرواز سری برای خداحافظی باو خواهم زد.
وقتیکه تنها ماندیم لدکف بمن گفت:
— حالا از روی صداقت بگوئید پیرمرد ما آنجا چطوره؟ آخر ما بدون او دستمان به کاری بند نمیشود. در ضمن اینکار هیچ زحمتی ندارد!
پرسیدم: کدام کار؟
لدکف گفت: یعنی اینکه احضار و بعد معافش کنیم. سنش زیاده وبدرد خدمت نمیخوره.
یادم آمد که ایوان ایوانیچ چقدر عصبانی شد وقتی فرمانده گردان باو اجازه نداد که با زیر دریائی به یك سفر خطرناك برود. پس گفتم:
— نه، راضی نمیشود. اگر بصورت مرخصی باشد شاید قبول کند. اما برای همیشه رضایت نمیدهد. مخصوصاً حالا.
منظورم از گفتن «حالا» این بود که جنگ در شرف پایان بود اما لدکف منظور مرا طور دیگری تعبیر کرد یعنی «حالا که والودیا کشته شده».
بهمین علت گفت: بله، افسوس که والودیا شهید شد. چه پسر نجیب و شریفی بود! چه شعرهای خوبی میگفت. میدانید، دکتر اشعارش را محرمانه برای گورکی میفرستاد و بعد والودیا با گورکی شروع به مکاتبه کرد. ما یك جمله از نامه گورکی را که برای والودیا نوشته بود برای زیر نویس پلاکارد مدرسه انتخاب کردیم...
و لدکف این پلاکارد را بمن نشان داد. زیر پلاکارد نوشته شده بود: «در نقاط مختلف کره زمین کمتر کودکانی یافت میشوند که مانند شما در چنین شرایط دشواری زندگی میکنند، ولی شما با کار آتی خویش، همه کودکان روی

زمین را تبدیل به جوانمردان شجاع و با غروری مثل خودتان خواهید کرد». بالای این جمله عالی تصویر گورکی که کمی شبیه نانسی‌ها بود نقاشی شده بود.

ما روی مبل کنار پنجره عریضی که دورنمای خیابانهای تازه‌سازی که از سمت ساحل بطرف تایگا کشیده میشدند از میان آن پیدا بود، نشسته بودیم. از دودکش‌های کارخانه چوب‌بری دود برمیخاست، واگونت‌های برقی بین انبارهای چوب رفت و آمد میکردند و از دور منظره جنگلهای بکر و بیکران برنگ کبود دیده میشد...

این لحظه، لحظه سکوت بود، لحظه‌ای که حتی یك کلمه بین ما رد و بدل نشد. ولی آنجا پشت پنجره، گفتگوی صامت و آمرانه‌ای ادامه داشت، گفتگوئی که در لحظه رسیدن پای انسان شوروی به سواحل فراموش‌شده «ینی‌سی» شروع شد.

من از گوشه چشم به لدکف نگاه کردم. او برخاست و در حالیکه روی پای مصنوعی‌اش می‌لنگید بطرف پنجره رفت. اثر هیجان در چهره خشن و سربازی او، بین پلکهای متورم چشمهای مغولی عاقلش نمایان شد و من متوجه شدم که او هم به ارزش این لحظه پی برد.

گفتم: شما خیلی کارها کردید.

و او در جواب گفت:

– نه، تازه شروع کردیم. این اولین قدمه. قبل از جنگ فکر میکردیم که خیلی کارها انجام داده‌ایم. ولی حالا می‌بینم که از هزار مسئله، دو سه‌تاشان حل شده.

موقع خداحافظی راجع به سفر اخیر او به سکونتگاههای نانسی‌ها که ظاهراً بین آنها روایاتی در خصوص افراد کشتی «مریم مقدس» حفظ شده بود سؤال کردم. پرسیدم حقیقت داشت که به آنجا رفته و سؤالاتی در اینباره از نانسی‌ها کرده بود؟

لدکف گفت:

— بله، رفته بودم. اینها سکونتگاههای قومیه باسم «یاپتونگای».

پرسیدم: چه نتیجه‌ای گرفتید؟

لدکف جواب داد: پیدا کردم.

قلبم طوری بتپش افتاد انگار هنوز هفده سالم بود.

در حالیکه سعی میکردم خونسردی‌ام را حفظ کنم پرسیدم:

— منظور؟

لدکف در حالیکه قفسه دواری را که پر از پوشه و کاغذهای لوله‌شده بود برانداز میکرد گفت:

— پیدا کردم و نوشتم. حالا بطور مطمئن نمیتوانم بگویم که این نوشته کجاست. اما موضوع تقریبا باین ترتیبه: در زمان قدیم که هنوز «پدر پدر زنده بود»، مردی به قبیله «یاپتونگای» آمد و گفت که ملوان کشتی صیادیه که میان یخ‌های دریای کارا نابودشد. همین ملوان گفت که ده نفرشان نجات پیدا کردند و زمستان‌را در یکی از جزایر شمال «تایمیر» گذراندند. بعد بطرف زمین راه افتادند اما سر راه «تند تند به مردن افتادند». اما آن دریانورد «نخواست همانجا بمیرد» و براهش ادامه داد. تا اینکه به سکونتگاه «یاپتونگای» رسید.

پرسیدم: اسمش حفظ نشد؟

لدکف گفت: نه. خیلی زود مرد. توی یادداشتهایم نوشته‌ام: «آمد و گفت — زندگی میکنم. بعد از گفتن — مرد».

نقشه ناحیه نانسی‌ها با قسمتی از دریای کارا در اطاق کار لدکف بدیوار آویزان بود. من خط سیری را که به آن عادت کرده بودم روی نقشه پیدا کردم: بطرف جزایر «روسی» و بعد بطرف دماغه «استرلگوف» و پس از آن بسوی مصب رود «پیاسینا»...

پرسیدم: قوم یاپتونگای کجا کوچ میکنند؟

لدکف نشان داد. ولی قبل از اینکه نشانم دهد، من

با چشم مرز شمالی این ناحیه را پیدا کردم و با دقت آن را بخاطر سپردم.

بعد گفتم: این ملوان از کشتی «مریم مقدس» بود.

لدکف گفت: شما اینطور فکر میکنید؟

گفتم: بیآئید حساب کنیم. بگفته او ده نفر از سرنشینان کشتی نجات پیدا کردند.

— بله، ده نفر.

— سیزده نفر با ناوبر کلیموف رفتند. از این عده دو نفر یعنی مکانیك کشتی باسم «تیس» و ملوانی باسم «اسکاچکوف» سال اول که کشتی بین یخها گیر کرد کشته شدند. پس ماندند ده نفر. اما موضوع این نیست. من قبلا هم میتوانستم با دقتی باندازه نیم درجه راهی را که طی کرده بودند نشان بدهم. اما برای من روشن نبود توانستند به «پیاسینا» برسند یا نه...

— حالا چطور؟

— حالا روشن شد.

و من نقطه لازم را نشان دادم — نقطهای را که بقایای گروه ناخدا تاتارینوف، اگر اصولا باقی مانده بود، میبایستی آنجا باشد...

همان شب وقتیکه به منزل دکتر رفتم و همسرش را سر میز چیده شده چشم بانتظار خودم دیدم گفتم:

— آنا استپانوونای عزیز. کار ناپسندی کردم که اینهمه پیش لدکف ماندم. اما باید رفت. من فقط شما را میبوسم و راه میافتم.

ما همدیگر را در آغوش گرفتیم.

آنا ستپانوونا پرسید:

— کی برمیگردید؟

گفتم: خدا میداند. شاید فردا. شاید هم هرگز.

آنا استپانوونا آهی کشید و گفت:

— «هرگز» لغت وحشتناکیه. من با این لغت آشنا هستم.

بعد نشان صنیب روی من کشید و گفت:
– شما این کلمه را بکار نبرید. برمیگردید و خوشبخت میشوید و ما پیرها خودمان را کنار آتش خوشبختیتان گرم میکنیم.

...دیروقت بود که از «زاپولاریه» پرواز کردیم. فقط با نگاه کردن به ساعت میشد تشخیص داد که دیروقت بود. قرص مایل بسرخ خورشید در آسمان نمایان بود. ابرهای پنبه‌مانند مثل دود لکوموتیو عظیم بطرف ما میدویدند و بسرعت بزرگ میشدند.

آیا میتوانستم فکر بکنم که روزی که تمام عمر منتظر رسیدنش بودم فرا میرسد؟ نه! اعضاء تیم در غیاب من موتورها را بازدید کرده بودند و من باین فکر بودم که آیا موتورها را خوب بازدید کرده‌اند یا نه.

فصل هشتم

پیروزی

ما ساعت دو بعد از نیمه‌شب پرواز کردیم و ساعت چهار و نیم صبح رزمناورا به قعر دریا فرستادیم. البته جریان غرق شدنش را ندیدیم. ولی بعد از اژدری که رها کردیم رزمناو باصطلاح دریانوردها «بخار کرد» یعنی سرعتش را از دست داد و زیر ابر بخار ناپدید شد.

خلاصه جریان تقریبا باین شکل روی داد: کشتی طوری حرکت میکرد که بین من و ناوبرم بحث کوتاهی در گرفت که نکند این ناو به ناوگان شمال خودمان تعلق دارد. (البته بهتراست این بحث را در کتاب از قلم بیاندازم). ولی وقتی مطمئن شدیم که اینطور نیست از کشتی دور شدیم. این شیوه مورد علاقه ناوبرم بود. بعد یکمرتبه دور زدیم و بطرف هدف پرواز کردیم.

23—2287

افسوس که نمیتوانم اینجا شکل پیچیده‌ای را که مجبور شدم برای پرتاب دقیق‌تر اژدر در آسمان رسم کنم شرح بدهم. این یك هشت لو بود، یك هشت لوی تقریبا کامل که در کمرش دوبار به کشتی حمله کردم. حمله اول ناموفق بود. بعد سینه‌مال از کشتی دور شدیم. حقیقتا سینه‌مال برای اینکه بزودی معلوم شد که آلمانیها هم وقتشان را بیهوده تلف نکردند.

هنوز در حال اولین حمله بودیم که تیرانداز ما فریاد زد:

— کابین پر از دوده!

وقتیکه بار دوم مبادرت به حمله کردم صدای سه ضربه شدید بگوشم رسید اما من فرصت نکردم به کیفیت این ضربه‌ها فکر کنم چون دیگر داشتم با دندانهای بهم‌فشرده به کشتی نزدیك میشدم. اما بعد وقت کافی پیدا کردم یقین حاصل کنم که هواپیما بشدت صدمه دیده است. سوخت چکه میکرد، روغن می‌چکید و اگر ناوبر ابتکار جدیدی بخرج نمیداد ما خیلی وقت پیش سقوط میکردیم جریان از اینقرار بود که او موتور بال راست را درست بالای هدف از دور کم به دور زیاد و بعد به دور خیلی زیاد انداخت.

البته ما قایق‌های نجات کوچکی هم داشتیم و من میتوانستم به افراد دستور بدهم که با چترنجات هواپیما را ترك کنند. ولی ما این قایق‌های کوچك را نزدیك «آرخانگلسك» دریك دریاچه دورافتاده و آرام امتحان کرده بودیم. تازه، همانجا وقتی از آب در آمدیم تمام تنمان میلرزید. در حالیکه اینجا دریای سرد و مشمئزکننده‌ای که پوشیده از قطعات ریز یخ بود زیر ما قرار داشت!

من اینجا گزارشات کوتاه وضع هواپیما را که تیم من میداد ذکر نخواهم کرد. این گزارش‌ها بیش از مقداری بود که من میخواستم. بعد از یکی از همین گزارشات که خیلی هم دلسردکننده بود ناوبر پرسید:

— دوام میآوریم سانیا؟

چه حرفیه! ما وارد ابر کوچکی شدیم و من پائین خودم سایه مشخص هواپیما را میان دو قوس رنگین کمان مشاهده نمودم. متأسفانه هواپیما ارتفاعش را از دست میداد. بعد ناگهان بدون هیچ دلیلی بشدت روی بال افتاد و اگر عفریت مرگ قابل رؤیت بود، ما بطور حتم آن را روی همین بال که متوجه دریا بود میدیدیم.

خودم نمیدانم چکار کردم که توانستم هواپیما را صاف کنم. برای کم کردن وزن هواپیما به تیراندازمان دستور دادم خشابهای دیسکی مسلسلها را پائین بیاندازد. ده دقیقه بعد خود مسلسلها هم معلق‌زنان توی دریا افتادند.

— سانیا، دوام میآوریم؟

البته که دوام میآوریم! از ناوبر پرسیدم فاصله ما با ساحل چقدر است و او جواب داد که آنقدرها زیاد نیست، در حدود بیست و شش دقیقه. اما دروغ گفته بود برای اینکه مرا تشجیع کند چون فاصله ما تا ساحل کمتر از سی دقیقه نبود.

اولین بار نبود که در زندگی‌ام باین شکل دقیقه‌شماری میکردم. گاهی اوقات اتفاق میافتاد که با غلبه بر ترس و یاس و غیظ این دقیقه‌ها را میشمردم. گاهی هم دقایق مثل قلوه سنگهای سنگین از روی دلم کنده میشدند و من با اندوه انتظار میکشیدم که یکی دیگر از این سنگهای عذاب دهنده چه موقع از روی دلم کنده خواهد شد.

آنوقت هم دچار همین وضع شده بودم. با خشم و غیظی که قلبم را مالامال از شور و هیجان دهشتناك کرده بود دقیقه‌ها را وادار به شتاب میکردم که زودتر سپری شوند.

— سانیا، خودمان را میرسانیم؟

— البته که میرسانیم.

و خودمان را رساندیم و در نیم کیلومتری ساحل که حتی فرصت دیدن آن را پیدا نکردیم تخت روی آب

افتادیم و عجیب اینکه روی برآمدگی ماسه‌های زیرآب نشستیم. از آن پس امواجی که مثل یخ بود به همه ناراحتی‌هایمان افزوده شد. موجها ما را سراپا خیس کردند. اما موجها در مقایسه با تکان‌هائی که یکساعت تمام درون هواپیما خوردیم تا بالاخره به ساحل رسیدیم و در مقایسه با هزاران ناراحتی و گرفتاری دیگر و جمله کوتاهی که میبایست در اخبار روز گزارش میشد باین معنی که «یك فروند هواپیمای ما به پایگاه مراجعت نکرد» هیچ بود.

چرا باین نتیجه رسیدیم که آنجا خلیج «میدندورف» بود و ما در فاصله زیادی از نقاط مسکونی فرود آمدیم؟ خودم هم نمیدانم. ناوبر فرصت حساب کردن را نداشت و تا وقتی که ما برفراز دریا حرکت میکردیم یگانه چیزی که نظرش را جلب میکرد ساحل بود. حالا هم دوباره وقت حساب کردن را نداشت چون من دستور دادم هواپیما را مهار کنند و همه ما تا موقعیکه خسته و کوفته از پا نیافتادیم و بین سنگهائی که زیر آفتاب گرم شده بودند روی ماسه‌ها ولو نشدیم کار کردیم. همه‌مان ساکت و آرام دراز کشیده بودیم و به آسمان صاف و بیکران نگاه میکردیم. حتی یك ابر سفید یا سیاه در آسمان دیده نمیشد. هر یك از ما در دریای افکار خودمان غوطه‌ور بودیم. ولی تمام افکارمان تحت‌الشعاع این فکر بود که «ما پیروز شدیم».

خسته و درمانده دراز کشیده بودیم و حتی قدرت نداشتیم ماسه‌هائی را که به صورتمان چسبیده بود با دست پاك کنیم. دانه‌های شن زیر آفتاب روی صورتمان خشك ولایه لایه کنده میشد و میریخت. آری، ما پیروز شده بودیم! پیپ خاموش ناوبر روی سینه‌اش افتاده بود. او ناگهان خرناس کشید و پیپ از روی سینه‌اش افتاد. دلمان هیچ چیزی نمیخواست جز اینکه به این آسمان پر از کبودی و درخشندگی و عظمت نگاه کنیم و شن ریزه‌های

درشت را زیر کف دستمان حس کنیم. آری، ما پیروز شدیم!

همه چیز در حکم پیروزی بود حتی اینکه بشدت احساس گرسنگی میکردیم اما نمیتوانستم خودم را مجبور کنم که برخیزم و ساندویچهائی را که آنا استپانوونا برای راه بمن داده بود از درون هواپیما بردارم.

ارزشی ندارد تعریف کنم که هواپیما را چگونه بازدید کردیم. ظاهرا علت بلند شدن دودی که تیرانداز گزارش داده بود انفجار گلوله توپ ضدهوائی در کابین هواپیما بود. اگر صد یا دویست سوراخی را که در بدنه هواپیما بوجود آمده بود نادیده میگرفتیم خود هواپیما لااقل در مقایسه با آهن قراضههائیکه گاهی اوقات مجبور میشدم با آنها فرود بیآیم وضع نسبتا خوبی داشت. اما نقص کلی آن این بود که دیگر نمیتوانست پرواز کند و ما با وسایلی که داشتیم قادر نبودیم موتورها را تعمیر کنیم.

ظهر آنروز ناهار فوقالعادهای صرف کردیم: غذای اولمان سوپ شیر کندانسه و شکلات و کره بود و غذای دوم همان سوپ منتهی بشکل خشك.

تصمیم گرفتیم:

الف) هواپیما را در نقطهای که روی ماسهها افتاده بود کاملا مهار کنیم - چون به هر حال نمیتوانستیم آن را روی ساحل بلند بکشیم.

ب) تیرانداز هواپیما را مأمور نگهبانی از آن کنیم.

ج) برویم و کمك بیآوریم.

فراموش کردم بگویم که وقتی خودمان را بالای دریا بطرف ساحل میکشیدیم یکی از نفرات، مثل اینکه مأمور بیسیم ما، چیزی شبیه به خانه یا برج چوبی روی ساحل دید. این ساختمان بمحض اینکه هواپیما زیر ساحل مرتفع رسید ناپدید شد. احتمال داشت که این یك علامت راهنمائی کشتیها بود یعنی ساختمان ساحلی مخصوصی که کشتیها بندرت بطرف آن میروند. اگر اینطور بود

وجود آن هیچ نفعی برای ما نداشت. در غیراینصورت چطور؟

البته میتوانستیم همان جا بمانیم و بعد از صرف ناهار جای راحت و غیر بادخوری بین سنگها پیدا کنیم و بگیریم و استراحت کنیم و به یخ‌های کبود که از روبرو میگذشتند و به جویهای براق آب که شرشرکنان از روی آنها بدریا میریخت نگاه کنیم. ولی متأسفانه دستگاه بیسیم ما شکسته بود و مأمور بیسیم هر قدر با سرسختی به آن ور رفت، دستگاه بیسیم مثل یك تکه سنگ لال و اصم ماند.

به هر حال میبایست راه بیافتیم. اما در کدام جهت؟ لابد بطرف همان علامت راهنمائی که ممکن بود چراغ راهنمای الکتریکی باشد یا چیزی از همین نوع.

از ناوبر پرسیدم: اول باید بفهمم کجا هستیم؟

حداقل یکربع ساعت گذشت تا او به این سؤال من جواب داد.

البته مختصاتی که در اختیارم گذاشت با مختصاتی که من در جواب سؤال لدکف ذکر کردم مبنی براینکه بنظر من بقایای گروه ناخدا تاتارینوف بایستی آنجا باشد فرق داشت.

اما مختصات احتسابی ناوبر بقدری باین نقطه – نقطه‌ای که با انگشت روی نقشه لدکف نشان داده بودم نزدیك بود که من بی‌اختیار دوروبرم را نگاه کردم با این فکر که نکند یکمرتبه در دو قدمی خودم، یعنی مثلا پشت آن سنگ، خود ناخدا را ببینم.

قسمت دهم

صفحه آخر

فصل اول

جواب معما

برای تشریح مفصل اینکه چگونه هیئت ناخدا تاتارینوف را پیدا کردیم باید یك کتاب دیگر نوشت. بطور کلی باید بگویم که من دلایل زیادی برای پیدا کردن محل استقرار گروه داشتم، بمراتب بیشتر از «دومون - دورویل» که از دوره کودکی با دقت کاملی نشان داد که گروه «لاپروز» را کجا پیدا خواهد کرد. کار من حتی راحت‌تر از کار او بود، چون زندگی ناخدا تاتارینوف با زندگی من ارتباط نزدیکی داشت و نتایجی که از این دلایل برمیآمد آخر الامر بمن هم مربوط میشد.

اگر این موضوع را بدون تردید صحیح بدانیم که ناخدا بطرف «سرزمین شمالی» که آن را «سرزمین ماریا» نامیده بود برگشت، راهی که میبایست طی کند باین شرح بود: از نقطه‌ای بمختصات ۷۹ درجه و ۳۵ دقیقه عرض شمالی، بین نصف النهارهای ۸٦ - ۸۷ در جهت جزایر «روسی» و شبه جزیره «نوردنشلد». آنگاه - لابد بعد از مدتها سرگردانی - از دماغه «استرلگوف» بطرف مصب رود «پیاسینا» که در آنجا نانسی پیر قایقی روی سورتمه پیدا کرد. سپس بطرف رود «ینی‌سی» چون «ینی‌سی» یگانه جائی بود که در حوالی آن میشد با مردم روبرو شد و از آنها کمك گرفت. ناخدا از حاشیه جزایر ساحلی، حتی المقدور در خط مستقیم حرکت میکرد...

ما، گروه ناخدا، یعنی بعبارت دیگر آنچه را که از گروه باقی مانده بود در ناحیه‌ای پیدا کردیم که هواپیماها دهها بار از فراز آن با پست و مسافر بطرف «دیکسون» و با ماشین آلات و محمولات بطرف «نوردویك» پرواز کرده و گروههای زمین‌شناسی را برای جستجوی منابع ذغال و نفت و سنگهای معدنی در نقاط مختلف این حوالی جابجا کرده بودند. اگر ناخدا تاتارینوف حالا به مصب «ینی‌سی» میرسید با دهها کشتی دریائی روبرو میشد. در جزایری که از بغلشان میگذشت چراغهای راهنمای الکتریکی و برجهای راهنمای رادیوئی را میدید و غرش دستگاههای «نوتفون» را که در هوای مه‌آلود با صدای بلند میغرند و راه را به کشتی‌ها نشان میدهند میشنید و سیصد چهارصد کیلومتر بالاتر به خط آهن ماوراء مدار قطبی که «دودینکا» را به «نوریلسك» متصل کرده است میرسید. می‌توانست شهرهای جدیدی را ببیند که گرداگرد تأسیسات صنایع نفت و معادن و کارخانجات چوب‌بری ساخته شده‌اند.

قبلا نوشته بودم که از اولین روزهائیکه به شمال رفتم مشغول نوشتن نامه‌هائی برای کاتیا شدم. یك دسته نامه‌های ارسال‌نشده من در «ن» باقی مانده بود. امیدوار بودم آنها را بعد از جنگ با هم بخوانیم. این نامه‌ها تبدیل به چیزی نظیر دفتر خاطرات من شده بود که برای کاتیا و خودم مینوشتم. حالا فقط چند قسمت از این نامه‌ها را که در آنها جریان پیدا شدن توقفگاه ناخدا تشریح شده است نقل میکنم.

۱. «...از اینکه زندگی به این محل که بنظرم اینهمه دورافتاده میآمد راه یافته بود غرق در شگفتی شدم. این محل در دو قدمی راه بزرگ دریائی قرار دارد و تو کاملا حق داشتی وقتی گفتی که «پدر را فقط باین علت

پیدا نکردند که هرگز دنبالش نگشتند». بین برج چراغ راهنما و ایستگاه بیسیم خط تلفن دائمی کشیده‌اند، نه موقتی، با تیرهای چوبی. عملیات جستجوی منابع در ده کیلومتری جنوب این نقطه جریان دارد بطوریکه اگر ما توقفگاه را پیدا نمیکردیم چندی بعد معدنچیان به آن برمیخوردند.

«...ناوبر اولین کسی بود که یك تکه کرباس از روی زمین بلند کرد. این تکه کرباس بهیچوجه باعث تعجب ما نشد! مگر در ساحل دریا کم چیز پیدا میشود؟ اما این یك بند کرباسی مخصوص کشیدن سورتمه بود. بعد تیرانداز ما یك سرپوش دیگ آلومینیومی و یك قوطی حلبی له‌شده که درون آن کلاف‌های طناب قرار داشت پیدا کرد. آنوقت ما فرورفتگی این قسمت را از سمت تپه‌ها تا صخره‌ها به چند مربع تقسیم کردیم و هرکدام در مربع خودمان مشغول جستجو شدیم...»

یك وقت مطلبی در اینباره خوانده بودم که دانشمندان موفق شدند از روی نوشته‌ای که روی سنگ حجاری شده بود به کشف حیات یك دولت کامل که قبل از میلاد مسیح از بین رفت نایل شوند. بهمین ترتیب این ناحیه هم تدریجا در مقابل چشم ما زنده میشد. من اولین کسی بودم که یك قایق برزنتی پیدا کردم یعنی متوجه شدم که این جسم له‌شده که یکطرف آن از زیر خاك شسته پیدا بود قایق است، آنهم قایقی که روی سورتمه قرار دارد. درون آن دو قبضه تفنگ ویك تکه پوست و دستگاه زاویه یاب و دوربین صحرائی پیدا شد. همه این اشیاء زنگ‌زده و کپك‌خورده و پوشیده از خزه و گلسنگ بود. کنار صخره‌هائی که توقفگاه را در برابر دریا محفوظ میکرد لباس‌های مختلفی پیدا شد - بین اشیاء یك کیسه خواب پوست گوزن که پوسیده و از هم باز شده بود پیدا کردیم. لابد چادر را همینجا زده بودند چون تیرهای چوبی زاویه‌ای تشکیل داده و با صخره، چهارگوش مدار بسته‌ای

تشکیل داده بودند. درون «چادر» یك زنبیل آذوقه که بجای قفل با نخ پارچه‌ای بسته شده بود، چند جفت جوراب پشمی و تکه‌های پتوی دورنگ آبی و سفید پیدا شد. یك تبرو «وسیله ماهیگیری» هم پیدا کردیم که عبارت بود از رشته ریسمانی که سر آن را به یك قلاب ساختگی یعنی سنجاق ته گرد تاشده بشکل قلاب بسته بودند. قسمتی از اشیاء کنار «چادر» ریخته بود - یك چراغ الکلی، قاشق و یك قوطی چوبی که در آن انواع و اقسام اشیاء قرار داشت. چند سوزن کلفت مخصوص دوختن بادبان هم پیدا شد که این سوزن‌ها هم ساختگی بود. روی بعضی از اشیاء مهر کرد «کشتی شکاری «مریم مقدس» یا نوشته «مریم مقدس» قابل تشخیص بود. اما توقفگاه کاملاً خالی بود - نه زنده‌ای آنجا بود نه مرده».

۲. «... این یك آشپزخانه قابل حمل بود با بدنه حلبی که درون آن سطلی با سرپوش قرار داده بودند. معمولا زیر سطل یك مخزن آهنی قرار میدهند که در آن پیه خرس یا فك میسوزد. ولی ما درون بدنه آشپزخانه بجای مخزن، یك پریموس واقعی پیدا کردیم. من پریموس را تکان دادم و معلوم شد که مخزن آن هنوز نفت دارد. پمپ پریموس‌را چند بار کشیدم و زدم و نفت بصورت رشته باریکی از درون سوراخ پریموس تراوش کرد. کنار پریموس یك قوطی کنسرو با این نوشته پیدا شد: «برش مالوروسی. ساخت کارخانه ویخورف. سن پطرزبورگ. سال ۱۹۱۲». در صورت تمایل میتوانستیم این قوطی کنسرو برش را باز کنیم و آن را روی پریموسی که نزدیك سی سال اینجا افتاده بود گرم کنیم».

۳. «... بعد از مدتی جستجوی ناموفق در جهت «گالچیخا» به محل توقفمان برگشتیم. اینبار از سمت جنوب شرقی به آن نزدیك شدیم بطوریکه تپه‌هائی که از دور بنظر ما یکنواخت و موجدار میآمد حالا بصورت کاملا

دیگری که برای ما غیرمنتظره بود نمایان شد. این شیب وسیعی بود که تبدیل به توندرای سنگلاخی میشد و فرورفتگی‌های کثیری آن را قطع کرده بود انگار همه این شیارها با دست انسان حفر شده بود. ما در امتداد یکی از شیارها جلو رفتیم و در وهله اول، هیچکدام به چینه نیمه‌ویران تیرهائی که دریا روی ساحل انداخته بود و بین دو تخته سنگ عظیم قرار داشت توجهی نکردیم. تعداد تیرها زیاد نبود، در حدود شش تا، اما یکی از تیرها اره شده بود. آری، اره شده بود! این موضوع مرا مات و مبهوت نمود. تا آنموقع ما یقین داشتیم که توقفگاه بین صخره‌ها و تپه‌ها قرار داشت. اما آن را ممکن بود بجای دیگری منتقل کرده باشند و ما خیلی زود به این موضوع پی بردیم.

حتی ذکر تمام اشیائی که در این فرورفتگی پیدا شد دشوار است. ما یکدست ساعت و یك قبضه کارد شکاری و چند دست باتون اسکی و دو قبضه تفنگ تك لول سیستم «رمینگتون» و یك جلیقه چرمی و یك لوله خمیر که نمیدانستیم ماده داخل آن چیست پیدا کردیم. یك گونی نیمه‌پوسیده‌ای هم که پر از نوار فیلم عکاسی بود پیدا شد، و بالاخره میان عمیق‌ترین فرورفتگی، چادری کشف کردیم که هنوز چند تا تیر و استخوان نهنگ روی خم لبه آن قرار داشت تا باد و توفان چادر را از جا نکند. و در زیر این چادر که مجبور شدیم یخ‌های اطراف آن را با تبر بشکنیم موفق شدیم کسی را پیدا کنیم که دنبالش میگشتیم...

هنوز طرز قرار گرفتن بدنش بهنگام مرگ قابل تشخیص بود. او دست راستش را بیکطرف خم کرده و بدنش حالت کشیده‌ای داشت انگار گوشش را تیز کرده بود که صدائی را از دور تشخیص دهد. او دمرو دراز کشیده بود و کیفی که آخرین نامه‌های تودیعی را در آن پیدا کردیم زیر سینه‌اش قرار داشت. بدون تردید امیداوار بود که نامه‌ها در پناه جسدش بهتر حفظ خواهند شد».

۴. «...هیچ امیدی نبود و ممکن نبود باشد که ما او را زنده خواهیم دید. اما تا وقتیکه کلمه مرگ گفته نشده بود و تا وقتیکه با چشم خودم آن را ندیدم، این فکر کودکانه همچنان شعله امیدی در قلبم روشن کرده بود. حالا این شعله امید خاموش شد اما فکر دیگری جای آن را گرفت باین معنی که بیهوده در صدد یافتن او نبودم — کلمه مرگ در مورد او صادق نبود و نیست. یکساعت پیش کشتی به برج چراغ راهنمای الکتریکی نزدیك شد و ملوانان با سر برهنه تابوتی را که در بقایای چادر پوسیده پیچیده شده بود روی عرشه بردند. چند تیر سلام شلیك شد و کشتی پرچمش را بعلامت عزا پائین آورد. من هنوز هم به تنهائی در توقفگاه سرنشینان «مریم مقدس» قدم میزنم و این نامه را برای تو، دوست من، کاتیای عزیزم مینویسم. چقدر دلم میخواست حالا با تو بودم! بزودی سی سال از لحظه‌ای که این مبارزه مردانه در راه زندگی بپایان رسید سپری میشود ولی من میدانم که برای تو این زندگی امروز تمام شد. انگار از جبهه جنگ برایت مینویسم که دوست و پدرت هنگام نبرد به درجه شهادت رسید. سوك و اندوه از دست رفتن و مباهات به وجود او مرا بهیجان وا میدارد و قلبم را با شور و شعف در برابر این منظره جاودانگی به تپش میاندازد...»

فصل دوم

باورنکردنی‌ترین واقعه

«چقدر دلم میخواست حالا با تو بودم!» — من این جمله را میخواندم و میخواندم و این کلمات بقدری بنظرم سرد و توخالی بود که بنظرم رسید در یك اطاق سرد و خالی با عکس خودم که در آینه افتاده است حرف میزدم.

من به وجود کاتیا احتیاج داشتم نه باین دفتر خاطرات — به کاتیای زنده و عاقل و دوست‌داشتنی که بمن ایمان داشت و دل در گرو عشق من داده بود. یکوقت که کاتیا در مراسم تشییع جنازه ماریا واسیلی‌یونا از من روگردان شد در عالم رؤیا آرزو میکردم که روزی مثل «خرمگس» برگردم و مثل او دلایل و شواهد صحت نظرات خودم را جلوی پایش بیاندازم. بعدها کاری کردم که تمام دنیا پدرش‌را شناخت و ناخدا مبدل به یك قهرمان ملی شد. ولی او برای کاتیا پدر باقی ماند — و چه کسی جزء خود او میبایست زودتر از همه با خبر میشد که من پدرش را پیدا کردم؟ و مگر خود کاتیا بمن نگفته بود که اگر قصه‌هائی را که باور داریم هنوز در روی زمین زنده باشند همه چیز عالی خواهد شد؟ من در میان گرفتاریها و هیجانات جنگ موفق به یافتن پدرش شدم. من نه در قالب پسربچه‌ای که رؤیای مه‌آلود قطب را دید و دنیای اصم و نیمه کامل او تحت تأثیر آن بروشنائی گرائید و نه در قالب جوانی که با لجاجت در صدد اثبات حقانیت خودش بود بلکه در قالب یك مرد بالغ و پخته و سرد و گرم روزگار چشیده در مقابل این کشف که میبایستی وارد تاریخ دانش شوروی میشد ایستاده بودم. احساس غرور و خوشبختی میکردم. اما قلبم را چکار میتوانستم بکنم که از این حیث رنج و عذاب میکشید که همه چیز ممکن بود طور دیگر باشد!

اواخر ماه ژانویه بود که به قرارگاه هنگ خودم برگشتم. فردای روز برگشتنم فرمانده نیروی دریائی شمال مرا نزد خودش احضار کرد.

...هرگز صبح آنروز را فراموش نمیکنم — آنهم نه باین علت که با رنگهای پریده و در عین حال جسورانه‌اش مانند نخستین صبح کره زمین در نظرم مجسم شد. این حس از مختصات تمام کسانیست که به شمال اقصی میروند. وقتیکه سیگارم را کشیدم و با فرمانده ناوچه

چند کلمه رد و بدل کردم و روی عرشه رفتم و بین توده‌های سنگین و پاره پاره مه ایستادم حالتی پیدا کردم انگار در انتظار وقوع معجزه‌ای بسر میبرم. توده‌های مه گاهی عرشه را فرا میگرفت و گاهی دور میشد و قرص کامل ماه با شعاع‌های موربی که بطرف بالا و پائین میانداخت بین تکه‌پاره‌های عجیب و غریب مه برفراز کوههای نوك تیز شمال نمایان گردید. بعد قرص ماه روشن‌تر شد انگار بر همه چیز اطراف پیروز گردید. ولی وقتی ما را دید که بطرف آسمان بنفش‌رنگ صبحگاهی پیش میرویم رنگش پرید و از رمق افتاد. چند دقیقه گذشت و قرص ماه برای آخرین بار بین توده‌های ابری که از کنارمان میگذشت نمایان شد و صبح نیلگون و صورتی‌رنگ برفراز خلیج «کولسك» بال گسترد.

ما وارد خلیج کوچکی شدیم و دورنمای شهری که مثل روشنائی صبح، برنگهای سفید و صورتی و آبی نمایان بود در مقابلم گشوده شد.

...در ستاد هنوز کسی نبود. من قبل از وقت اداری به محل رسیدم. نگهبان کشیك شب بمن گفت که تا حدی که اطلاع دارد دستور دارم ساعت ده به ستاد مراجع کنم در حالیکه هنوز ساعت هفت و نیم صبح است.

...پس تصمیم گرفتم بروم و دکتر را پیدا کنم. اما نه در بیمارستان بلکه در منزل شهری خودش.

البته دکتر در یکی از همین خانه‌های کوچك و سفیدی که در خطوط ساختمان‌های موازی هم قرار داشت زندگی میکرد. وقتیکه از سمت دزیا به آنها نگاه میکردم بمراتب زیباتر و برازنده‌تر بنظر آمدند. اینجا خط اول بود، در حالیکه من میبایست به خط پنجم میرفتم و خانه شماره هفت را پیدا میکردم.

من عین نانسی‌ها راه میرفتم. و موقع راه رفتن به هرچه که میدیدم فکر میکردم. چند نفر انگلیسی با کلاههای زمستانی مضحك خودشان که عین کلاه

درشکه‌چی‌های خودمان بود با کاپشن‌های باشلق‌دار خاکی از من جلو افتادند و من باین فکر افتادم که از روی کاپشن‌ها پیداست که هیچ اطلاعی از زمستان ندارند. پسربچه تپل مپلی با پالتو پوست سفید کرك‌دار در حالیکه بیل کوچکی روی شانه‌اش گذاشته بود باقیافه‌ای خیلی جدی در خیابان راه میرفت. یك ناوی سبیلو او را از روی زمین بلند کرد و چند قدم باخودش برد و مرا باین فکر انداخت که لابد در «پولارنویه» عده بچه‌ها خیلی کم است.

خانه شماره هفت که در خیابان پنجم واقع بود هیچ فرقی با خانه‌های سمت راست و سمت چپ نداشت با این تفاوت که پلکان آن مبدل به سرسره شده بود و پله‌ها از زیر قشر یخ نمایان بود. با یك حرکت سریع روی ایوان پریدم. در همین لحظه چند نفر با لباس نیروی دریائی از خانه خارج شدند و من به آنها تنه زدم. یکی از آنها در حالیکه با احتیاط از روی «سرسره» بطرف پائین میلغزید بمن لیچار زد و گفت: «عدم توانائی جهت گیری در شرایط شب قطبی نشاندهنده کمبود ویتامینه». من فوری فهمیدم که آنها دکتر هستند. بنابراین شکی نبود که دکتر ایوان ایوانیچ همینجا زندگی میکرد.

بعد از اینکه وارد راهرو شدم یکی از درها و بعد در دیگر را باز کردم اما در هیچ یك از این دو اطاق کسی نبود. بوی تند توتون فضای هر دو اطاق را پر کرده بود. تخت‌ها درهم و برهم و لباس‌ها و اشیاء مختلف بشیوه مردانه همه جا ریخته و پاشیده بود. اما از هر دو اطاق بوی میهمان‌نوازی میآمد انگار صاحبانشان عمدا درها را باز گذاشته بودند.

پرسیدم: کسی اینجا هست؟

اما سؤال من بیمورد بود و من به خیابان برگشتم.

دم در، یك زن روستائی دامنش را بالا زده و پاهای

لختش را با برف میمالید. از او پرسیدم این همان خانه شماره هفت است.

زن پرسید: شما با کی کار داشتید؟

گفتم: با دکتر پاولوف.

زن گفت: لابد هنوز خوابه. شما خانه را دور بزنید. پنجره‌اش همانه. در ضمن محکم بزنید، به شیشه!

ساده‌تر بود میرفتم و در اطاقش را میزدم اما نمیدانم چرا به حرف زن گوش دادم و بطرف پنجره رفتم. خانه در دامنه تپه ساخته شده بود و پنجره‌ای که زن بمن نشان داد و در قسمت عقب خانه بود با سطح زمین ارتفاع چندانی نداشت. تمام شیشه پنجره ژاله بسته بود وموقعیکه چند ضربه به شیشه زدم و کف دستم را جلوی چشمم گرفتم که درون اطاق را ببینم بنظرم رسید که سواد اندام زنی از پشت پنجره دیده شد. بنظرم آمد که زن بالای زنبیل یا چمدان خم شده بود و وقتی من پنجره‌را زدم صاف شد و بطرف پنجره آمد. او هم مثل من کف‌دستش را بشکل سایبان جلوی چشمش گرفت و من از خلال نقوشی که به ابعاد و اضلاع مختلف روی شیشه افتاده بود تصویر منکسر او را از پشت شیشه تار دیدم.

لبهای زن تکان خورد. او هیچ کاری نکرد، فقط لبهایش جنبید. چهره‌اش از پشت شیشه مات و یخ‌بسته تقریباً دیده نمیشد. اما من او را شناختم. این کاتیا بود!

فصل سوم

این کاتیا بود

چگونه میتوانم اولین لحظات دیدارمان را بازگو کنم که در عالم بی‌خبری به چهره‌اش نگاه میکردم و آن را میبوسیدم و بعد دوباره به آن نگاه میکردم و لب به

پرسش میگشودم و میان حرف خودم میدویدم چون تمام آنچه که میپرسیدم مربوط به خیلی وقت پیش، مربوط به یکهزار سال قبل بود. و هر قدر این امر وحشتناك بود که کاتیا در لنینگراد از فرط گرسنگی زجر میکشید و در بستر مرگ افتاده بود و دیگر امیدی به دیدن من نداشت، حالا تمام این مصائب و بدبختی‌ها پشت سر مانده و او روبروی من ایستاده بود و من میتوانستم لمسش کنم و او را در آغوش بگیرم... خدایا، باور کردن این موضوع هم ممکن نبود!..

رنگ و روی کاتیا سفید و خودش بی‌اندازه لاغر شده بود. در چهره‌اش که سابقا حالت جدی و مغرور داشت حالا چیز تازه‌ای پیدا شده بود.

گفتم: کاتیا، تو موهایت را کوتاه کردی؟

و او جواب داد:

— خیلی وقته، تو یاروسلاول کوتاه کردم، وقتی مریض بودم.

او نه تنها موهایش را کوتاه‌کرده بود بلکه بکلی عوض شده بود ولی من آنوقت نخواستم باین موضوع فکر کنم. همه چیز دور سرم می‌چرخید و بطرف نقطه نامعلومی پرواز میکرد: هم خودمان، هم این اطاق که عینا شبیه به دو اطاق مجاور بود، با اشیاء ریخته و پاشیده و چمدان باز کاتیا که وقتی شیشه پنجره را زدم داشت چیزی از آن در میآورد، با دکتر که معلوم شد تمام مدت همینجا بود و در گوشه اطاق ریشش را با دستمال پاك میکرد و بعد پاورچین پاورچین بطرف در رفت اما من نگذاشتم خارج شود. اما مهمترین نکته، مهمترین نکته‌ای که هر آن از نظرم دور میشد این بود که کاتیا به «پولارنویه» آمده بود! چطور شد که او باینجا آمد؟

بمن گفت: خدای من، من هر روز برای تو نامه مینوشتم! ما در مسکو فقط یکساعت اختلاف زمان پیدا

کردیم. موقعی که تو به منزل والیا ژوکف رفتی من توی میدان «آربات» تو صف نانفروشی ایستاده بودم.

گفتم: غیر ممکنه!

– تو نامه را گذاشتی و من فوری دویدم بیرون که پیدات کنم. اما نمیدانستم کجا بروم؟ کی فکر میکرد که تو ممکنه پیش راماشوف بروی؟

– از کجا میدانی که من پیشش رفتم؟

– من همه چی میدانم! عزیزم، عزیزم!

کاتیا چند بار مرا بوسید و گفت:

– همه چی را برایت تعریف میکنم...

بعد پرسید: دریادار «ر» کیه؟ من بآدرس او برای تو نامه میفرستادم. بعد شخصاً برای خودش نامه نوشتم، اما هیچ جوابی نرسید!.. تو نمیدانستی که میآئی اینجا؟ چرا من میبایست نامه‌ها را بآدرس او پست میکردم؟

– چون من آدرسی نداشتم... از مسکو هم رفتم برای اینکه تورا پیدا کنم.

– کجا؟

– رفتم یاروسلاول. من تو یاروسلاول بودم. قصد داشتم بروم نووسیبیرسك که بمن مأموریت دادند.

– چرا وقتی آمدی اینجا برای کارابلوف ننوشتی که کجا هستی؟

– نمیدانم... خدایا، نمیدانم. جدا خودت هستی؟ خودتی کاتیا؟

ما در حالیکه یکدیگر را در آغوش گرفته بودیم در اطاق راه میرفتیم و به اشیاء مختلف میخوردیم و هی میپرسیدیم – چرا و چرا. و این «چراها» باندازه عللی که ما را در لنینگراد از هم جدا کردند و از دو خیابان مختلف مسکو از روبروی هم عبور دادند و در «پولارنویه» بهم رساندند یعنی جائیکه اولین بار به آنجا آمده بودم و همین نیمساعت قبل محال بود تصور کنم که کاتیای من آنجاست زیاد بود!

او از گزارش خبرگزاری «تاس» که در روزنامه‌های مرکزی چاپ شد اطلاع پیدا کرد که من قرارگاه گروه پدرش را پیدا کردم. بعد با دکتر تماس گرفت و دکتر باو کمك کرد که برای مسافرت به «پولارنویه» جواز عبور بگیرد. اما آنها نمیدانستند به کدام نشانی برای من نامه بفرستند. تازه، اگر هم می‌دانستند بعید میدانم که تلگرافها و نامه‌هایشان به قرارگاه گروه ناخدا تاتارینوف میرسید.

دکتر ناگهان غیبش زد، بعد با یك قوری آب داغ برگشت و ما را روی کاناپه نشاند و بیسکویت‌هائی که مثل سنگ سفت بودند تعارفمان کرد. پس از آن یك پیپ شیر کندانسه آورد و با عذرخواهی آن را روی میز گذاشت.

بعد ما را تنها گذاشت و رفت و من دیگر از رفتن او ممانعت نکردم و ما در این خانه سرد و آشپزخانه پر از قوطی‌های خالی کنسرو و ظرفهای کثیف و راهروئی که برفش آب نمیشد تنها ماندیم. ولی چرا اینجا؟ چرا در این خانه که از پنجره آن کوههای نوك تیز و حرکت سنگین آب در میان سواحل بریده بریده و برف زده نمایان بود؟ این یك «چرای» دیگر بود که من سعی نمیکردم جواب آن را پیدا کنم.

وقتیکه دکتر خانه را ترك میکرد یك وسیله برقی بدستم داد. من فوری آن را فراموش کردم و وقتی به چیزی خندیدم و متوجه شدم بخار غلیظی از دهانم در آمد و مثل بخار غلیظی که از دهان اسب خارج میشود بکندی محو شد بیاد آن افتادم. این وسیله، بخاری برقی ساده‌ای بود که لابد آن را همین‌جا ساخته بودند. اما معلوم شد که وسیله گرم‌کننده خیلی خوبیست چون تا صبح با صدای گرفته‌ای غرید و هوای اطاق را گرم کرد. وقتی آن را به برق زدم اطاق فوری گرم شد. کاتیا خواست اطاق را جمع و جور کند اما من مانع شدم. احساس میکردم که نمیتوانم

چشم از او کنار ببرم. هر دو دستش را طوری محکم چسبیده بودم انکار میتوانست همانطوریکه ناگهان ظاهر شده بود ناگهان غیب شود...

وقتیکه به خانه دکتر میرفتم متوجه شدم که هوا داشت عوض میشد و حالا که از خانه در آمدم با اینکه ساعت ده ربع کم بود، سوز سرد قبلی شکسته و برف نرم و سنگینی تند و تند روی زمین می‌نشست. این نشانه حتمی شروع بوران برف بود.

در ستاد با تعجب فهمیدم که همه از آمدن کاتیا آگاه بودند. فرمانده هم آگاه بود چون در غیراینصورت با لبخند از من استقبال نمی‌کرد. من بطور خیلی مختصر جریان غرق کردن رزمناو دشمن را باو گزارش دادم ولی او سؤالی در اینباره نکرد و فقط گفت که عصر باید این موضوع‌را در شورای نظامی تعریف کنم. موضوعی که مورد علاقه او بود - جریان پیدا شدن گروه «مریم مقدس» بود!

من با نوعی خودداری و دستپاچگی شروع به تعریف موضوع کردم گرچه خود واقعیت اعجاب‌انگیز پیدا شدن قرارگاه در جریان انجام مأموریت نظامی ممکن نبود بنظر کسی که به زندگی من وارد بود شگفت‌انگیز جلوه کند. فکر کردم چگونه میتوانم این موضوع را در دو کلمه به فرمانده ناوگان حالی کنم؟ ولی او با چنان علاقه و دقتی به داستان من گوش میداد که من بالاخره این «دو کلمه» را کنار گذاشتم و بطور ساده شروع به تعریف ماجرا کردم و ناگهان متوجه شدم که داستان من عینا همانطوریکه اتفاق افتاد بازگو شد.

ما بالاخره از هم جدا شدیم، آنهم فقط باین علت که دریاسالار بیاد کاتیا افتاد...

نمیدانم چه مدت نزد او بودم، لابد یکساعت یا کمی بیشتر، اما وقتی از ستاد خارج شدم «پولارنویه» وجود

نداشت. شهر پشت پرده ضخیمی از برف که می‌چرخید و چشمها را کور میکرد و نفیر میکشید گم شده بود.

خوب شد که چکمه‌های ساقه نمدی‌ام را پوشیده بودم – با اینحال مجبور شدم لبه برگشته چکمه‌ها را تا بالای زانو بالا ببرم. از خطوط خانه‌ها خبری نبود. فقط یك تجسم مبهم ممکن بود شخص را باین فکر بیاندازد که جائی در پس این توده سیاه برفی که درهم میلولید، خانه‌هائی قرار داشت که کاتیا در یکی از آنها یعنی در خانه شماره هفت خط پنجم بیسکویت‌های سنگ شده را روی اجاق میگذاشت تا آنها را مطابق راهنمائی من گرم کند. البته من خانه را پیدا کردم اما دشوارترین کار شناختن آن بود چون ظرف نیمساعت تبدیل به یك کلبه افسانه‌ای شد که بیك طرف خم شده و تا کمر میان برف فرو رفته بود. درست مثل یك رب‌النوع بوران وارد راهرو شدم و کاتیا مجبور شد با جارو بجان من بیافتند و برف روبی را از بالای شانه‌هایم شروع کند چون تکه‌های یخ برآمده و بلندی روی شانه‌هایم درآمده بود...

...ما مثل اینکه همه چیز را بهم گفته بودیم. دو بار هم به نامه‌های خداحافظی ناخدا برخوردیم – من آنها را با خودم به «پولارنویه» آورده بودم چون میخواستم آنها را به دکتر نشان بدهم. بقیه مدارك هیئت در قرارگاه هنگ باقی مانده بود. ولی ما این نامه‌ها و تمام مطالبی را که مربوط به آن بود دور زدیم گوئی احساس میکردیم که در دنیای سعادت دیدارمان هنوز وقت پرداختن به این موضوع فرا نرسیده است...

پنج شش ساعت از لحظه‌ای که تغییر معجزآسا و فوق‌العاده مهم بوقوع پیوست و زندگی از هم پاشیده ما را دوباره احیا کرد گذشته بود ولی من هنوز نمی‌توانستم باین فکر عادت کنم که کاتیا با من است.

– میدانی بیشتر اوقات به چی فکر میکردم؟ باینکه

کم دوست داشتم و فراموش میکردم که زندگی با من چقدر برای تو دشواره.

– اتفاقا من فکر میکردم که زندگی کردن با من برای تو مشکله. موقعیکه تو میرفتی و من برای تو ناراحت میشدم، با همه آن نگرانی‌ها و گرفتاریها و ترس و دلهره‌ای که داشتم، اما همه اینها بهر حال برای من نوعی سعادت و خوشبختی بود.

ما با هم حرف میزدیم و کاتیا همچنان مشغول جمع و جور کردن اطاق بود – مثل همیشه، در هتل‌ها و حتی در کوپه‌های واگن‌ها – هر جائیکه ما با هم بودیم. این یك عادت زنانه بود، زنی که دائما با شوهرش از یك جا بجای دیگر میرود – چقدر دلم برایش سوخت که چنین عادت غم‌انگیزی پیدا کرده بود!

بعد همسایه دکتر به منزل برگشت، همانکه در ایوان خانه بمن گفت که استعداد جهت گیری در شرایط قطب را ندارم. او مرد چاق و سرخ و سفید و کوتاهی بود که بعداً معلوم شد شکموی قهاریست!

او به اطاق ما آمد تا با ما آشنا شود و از همان اول اعلام کرد که همکار ایوان ایوانیچ است و برای آزمایش وسیله نجات مخصوصی برای زیردریائی‌ها به «پولارنویه» آمده است. او عصر همان روز قرار بود به «مورمانسك» برود اما در اثر بوران لعنتی تمام نقشه‌هایش بهم ریخت.

او آهی کشید و گفت:

– «اوکی» نمیدهند. بهمین علت فقط اینکار مانده که چیزی مزه کنم و مشروبی بزنم.

ایوان ایوانیچ شراب و کنسرو داشت ولی مرد ناوی گفت اینها چیزی نیست که او میخواهد و رفت و شراب و کنسروهای خودش را آورد. بعد در حالیکه فس و فس میکرد کنسروها را باز کرد و معلوم نبود چرا آستین‌هایش را بالا زد و مشغول گرم کردن کنسروها روی اجاق برقی شد. من و کاتیا تمام روز در حال خوردن

چیزی بودیم. بنابراین وقتی از او تشکر کردیم و گفتیم که سیر هستیم زیاد ناراحت نشد و تند و تند و با اشتهاء سروته تمام کنسروها و شراب را هم آورد. دکتر باو گفته بود که ما همدیگر را گم کردیم و دوباره پیدا کردیم پس به ما تبریك گفت و بعد اعلان کرد که قبلا هزاران بار با این قبیل موارد روبرو شده و با لحن آموزنده‌ای گفت:

— خیلی هم شانس آوردید که نه شما و نه مادام از زندگی خانوادگی سیر نشدید. بله، برعکسش هم پیدا میشود!

یادم نیست چه حرفهای دیگری بهم زدیم. فقط بخاطر دارم که از اینکه علاوه بر ما یکنفر دیگر هم در اطاق بود احساس سعادت بیشتری میکردیم.

بعد دکتر رفت و تمام شب به بندر تلفن کرد که «اوکی» میدهند برود یا نه؟ اما از «اوکی» خبری نبود چون بوران برف تازه پهنه دریای بارنتز را عرصه تاخت و تاز خود قرار داده بود! حتی شیشه‌های پنجره‌ها هم گاهی اوقات غفلتا بلرزه در میآمدند. انگار یکی با تردید و گاهی هم با جسارت آنها را از بیرون میزد.

ما تنها بودیم. من نمیتوانستم از دیدن کاتیا سیر بشوم. خدای من، چقدر دلم برای او تنگ شده بود! در این لحظه همه چیز را فراموش کرده بودم! و مثلا از یاد برده بودم که شب‌ها قبل از خواب چگونه موهایش را بصورت گیس میبافت. حالا موهایش کمی بلند شده بود و گیس‌هایش خیلی کوتاه و مضحك در آمد. با اینحال موهایش را بافت و لاله‌های کوچك و قشنگ گوشش که شکل آنها را هم فراموش کرده بودم نمایان شد.

ما بعد از مدتی سکوت دوباره مشغول صحبت شدیم — اما اینبار بطور در گوشی و درباره موضوع دیگر، راجع به راماشوف.

نمیدانم کجا مطلبی درباره اوراق «پالیمپسست»

یعنی ورقه‌های پوستی مربوط به دوران باستان خوانده بودم که محررهای زمان قدیم نوشته‌های آنها را پاك میکردند و صورتحسابها و رسیدهای خودشان را روی آنها مینوشتند. بعدها دانشمندان متون اولیه اوراق را که گاهی اوقات دستنویس شعرای نابغه بود زیر نوشته‌های بعدی پیدا میکردند.

حالا هم وقتی که کاتیا جریان بیشه کبوده را از زبان راماشوف برای من تعریف کرد و من انگار با مداد پاك کن این دروغها را پاك کردم و حقیقت از زیر آن نمایان شد، موضوع «پالیمپسست‌ها» بیادم آمد. همینجا بود که معنی غامض و پیچیده بازی کثیف او را که دو بار انجام شد فهمیدم، ابتداء برای اینکه کاتیا را متقاعد سازد که مرا نجات داده است و بعد برای اینکه بمن ثابت کند که موفق به نجات کاتیا شده است. من این موضوع را بخوبی برای کاتیا روشن کردم.

آنگاه کلمه به کلمه آخرین صحبتمان را در میدان «ساباچایا» برای کاتیا بازگو کردم و کاتیا از شنیدن اعترافات راماشوف حیرت کرد - اعترافاتی که علت ناکامیهای مرا روشن کرد و پرده از روی معماهائی که همیشه باعث ناراحتی کاتیا میشد برداشت.

- تو همه چی را یادداشت کردی؟

- آره، مثل یك صورتمجلس و مجبورش کردم امضایش کند.

من داستان او را که چگونه تمام عمر مراقب من بود و در آتش رشك و حسادت میسوخت، رشك و حسدی که از دوره مدرسه روح خالی و ناراحتش را زجر میداد برای کاتیا تکرار کردم. اما درباره تصویر زیبائی که بدیوار اطاقش آویزان بود حرفی نزدم. حرفی نزدم چون این عشق برای کاتیا موهن بود.

کاتیا به حرفهای من گوش میداد و حالت چهره‌اش گرفته و عبوس بود، چشمهایش انگار در آتش میسوخت...

دست مرا گرفت و محکم به سینه خودش فشرد. رنگ و رویش از فرط هیجان پریده بود. نفرت او از راماشوف شاید برای چیزهائیکه نخواستم بگویم دو برابر و سه برابر شده بود. اما برای من راماشوف یك آدم دورافتاده و پستی بود و من خوشحال بودم که او را شکست دادم...

دکتر چاق هنوز هم سؤال میکرد که «اوکی» میدهند یا نه. اما از «اوکی» خبری نبود چون بوران برف همچنان غوغا میکرد و میغرید و توده‌های انبوه برف را بصورت انفجارهای شدید از جا می‌کند و هم تمام شهرك «ریباچی» را که در آن بودیم بهم‌ریخته بود و هم امواج دریا را بطرف کشتی‌های آلمانی میراند که در خلیج‌های تنگ و باریك ساحل نروژ کمین کرده بودند. «اوکی» نمیدادند، بندر بسته بود و شدت توفان به نه درجه میرسید.

...همسرم، همسر زیبا و عاقلم که نمیدانم چرا برای همیشه دل در گرو عشق من داد کف دستش را زیر گونه‌اش گذاشته و خوابش برده بود. او خواب بود و من میتوانستم مدام به چهره‌اش نگاه کنم و باین فکر باشم که ما تنها هستیم و با اینکه این شب کوتاه و پر سعادت بزودی سپری خواهد شد ما آن را از چنگ این بوران دهشتناك که برفراز تمام جهان بیداد میکرد ربودیم...

قرار بود حدود ساعت پنج صبح بیدار شوم بهمین علت از کاتیا خواهش کردم بمن اجازه دهد بیدارش نکنم و ما حتی شب قبل با هم خداحافظی کردیم. ولی وقتیکه چشمم را باز کردم، کاتیا با رب دوشامبر نازك خودش ایستاده بود و مشغول شستن ظرفها بود و بشقاب‌های خیس را بطور ایستاده کنار بخاری برقی میگذاشت. او میدانست من کجا خدمت میکنم اما ما حرفی در اینباره نزدیم. فقط موقعیکه با عجله از سر میز برخاستم و استکان چای را نیمه‌تمام گذاشتم مثل سابق از من پرسید

که چترنجات با خودم برمیدارم یا نه و من جواب دادم که برمیدارم.

ما باتفاق دکتر چاق از منزل خارج شدیم. بوران قطع شده بود و تمام شهر در امتداد خیابان‌ها زیر پوشش تلهای بلند و بریده بریده برف فرو رفته بود.

فصل چهارم

نامه های وداع

وقتیکه میرفتم نامه‌های خداحافظی ناخدا را به کاتیا دادم. یکوقت در انسك هم در باغ «سابورنی» او را بهمین ترتیب سر خواندن نامه‌ای که من و عمه داشا درون کیف پستچی مرده پیدا کرده بودیم تنها گذاشتم. آنوقت‌زیر برج «مارتین» پیر ایستاده بودم و موقعیکه سطرهای نامه را ذهناً باتفاق او میخواندم تنم از فرط سرما میلرزید.

حالا فقط چند روز دیگر میتوانستم او را ببینم. اما به هر حال ما دوباره نامه‌های ناخدا را با هم میخواندیم زیرا من میدانستم که کاتیا نفس مرا از پشت شانه‌های خودش احساس میکند.

و حالا نامه‌ها.

سن پطرزبورگ. اداره کل جغرافیائی. خدمت ناخدا یکم پ. س. ساکالوف.

دوست عزیزم، پطر سرگی‌یویچ!

امیدوارم این نامه بدستتان برسد. من آن را در لحظه‌ای مینویسم که سفر ما رو به پایان میرود و متأسفانه نوشتن نامه را در تنهائی بپایان میرسانم. گمان نمیکنم

کسی بتواند در این دنیا از عهده مصائبی که ما متحمل شدیم برآید. همه رفقای من یکی پس از دیگری هلاك شدند و گروهی که من برای اکتشاف به «گالچیخا» فرستادم برنگشت.

من، ماریا و دختر تعمیدیتان‌را در وضع دشواری تنها گذاشته‌ام. اگر میدانستم که زندگی آنها تأمین است آنقدرها موقع ترك این دنیا زجر نمی‌کشیدم چون احساس میکنم که میهن نباید از کار ما شرمنده و پشیمان باشد. ما دچار شکست بزرگی شدیم ولی با رفتن بطرف زمینی که کشف کردیم و با مطالعه آن تا حدی که در قدرت ما بود این شکست را جبران نمودیم.

آخرین افکار من پیرامون همسر و فرزندم دور میزند. خیلی دلم میخواهد دخترم در زندگی موفق باشد. بآنها کمك کنید، همانطوریکه بمن کمك کردید. من در این واپسین لحظات عمرم با سپاسگزاری عمیق به شما و به بهترین سالهای جوانی‌ام که تحت ریاست شما کار کردم فکر میکنم. شمارا از دور در آغوش میگیرم. ایوان تاتارینوف.

۲

جناب آقای رئیس اداره کل آب‌شناسی.

از طرف ای. ل. تاتارینوف سرپرست هیئت اعزامی کشتی «مریم مقدس».

گزارش

بدینوسیله افتخار دارم مراتب ذیل را باستحضار اداره کل آب‌شناسی برسانم:

۱۶ ماه مارس سال ۱۹۱۵ در نقطه‌ای بمختصات جغرافیائی ۷۹ درجه و ۸ دقیقه ۳ ثانیه عرض شمالی و ۸۹ درجه و ۵۵ دقیقه و ۰۰ ثانیه طول غربی از سمت

گرینویچ، از روی عرشه کشتی «مریم مقدس»، در شرایط دید خوب و آسمان صاف، در سمت شرقی کشتی زمین ناشناس و پهناوری با کوهها و یخچالهای بلند ملاحظه گردید. قبلا نیز پاره‌ای عوامل به وجود خشکی در این ناحیه اشاره میکرد: مثلا در ماه اوت سال ۱۹۱۲ ما شاهد پرواز گله‌های بزرگ غازهای وحشی بودیم که در جهت شمال شرقی و جنوب غربی پرواز میکردند. در اوایل سال ۱۹۱۳ در افق شمال شرقی، نوار نقره‌ای‌رنگ بارزی رویت شد که ابرهای عجیبی شبیه به مه که کوههای دوردست را احاطه کرده باشد بالای آن قرار داشت.

کشف زمینی که در جهت نصف‌النهاری امتداد داشت این امید را در وجود ما دمید که در اولین فرصت مناسب کشتی را ترك نمائیم و پس از پیاده شدن در خشکی در امتداد سواحل آن بطرف اولین سکونتگاه‌های سیبیری در مصب رود «خاتانگا» یا رود «ینی‌سی» حرکت کنیم. در این موقع جهت حرکت کشتی ما با یخ‌های شناور کمترین شك و تردیدی تولید نمیکرد. کشتی همراه یخ‌ها در جهت اصلی ۷ درجه از سمت نقطه شمال بطرف غرب جابجا میشد. حتی در صورت تغییر جهت مزبور در جهت غربی‌تر یعنی بموازات خط سیر حرکت «فرام» نانسن، برای ما مقدور نبود قبل از پائیز سال ۱۹۱٦ از محاصره یخ‌ها خارج شویم در حالیکه آذوقه‌ای که همراه داشتیم فقط تا تابستان سال ۱۹۱۵ کافی بود.

پس از تحمل مصائب بیشماری که مربوط به موضوع این گزارش نیست توفیق یافتیم در تاریخ ۲۳ ماه من سال ۱۹۱۵ در سرزمینی که به کشف آن نایل شدیم در نقطه‌ای بمختصات جغرافیائی ۸۱ درجه و ۹ دقیقه عرض شمالی و ۵۸ درجه و ۳٦ دقیقه طول غربی پیاده شویم. این یك جزیره پوشیده از یخ بود که در نقشه ضمیمه این گزارش با علامت A مشخص شده است. پس از گذشت پنج روز توفیق یافتیم به جزیره دوم که جزیره پهناوریست

و یکی از سه یا چهار جزیره تشکیل‌دهنده سرزمین جدیدالاکتشاف میباشد، برسیم. نقطه جغرافیائی که اینجانب در دماغه پیشرفته این جزیره که با علامت B مشخص شده است اندازه‌گیری نمودم مختصات جغرافیائی ۸۰ درجه و ۲۶ دقیقه و ۳ ثانیه و ۹۲ درجه و ۸ دقیقه و ۰۰ ثانیه را نشان داد.

اینجانب ضمن حرکت از حاشیه ساحلی این سرزمین ناشناخته در جهت جنوب، سواحل آن را بین مدارات ۸۱ و ۷۹ درجه شمالی مورد مطالعه قرار دادم. در قسمت شمالی، حاشیه ساحلی آن را زمین نسبتا هموارى تشکیل میدهد که در بعضی از قسمت‌ها پوشیده از یخچالهای وسیع میباشد. بطرف جنوب بر ارتفاع سطح افزوده میشود و پوشش یخچالی آن از بین میرود. در این محل موفق به کشف تیرهائی شدیم که آب آنها را روی خشکی انداخته بود. در عرض ۸۰ درجه تنگه یا خلیج عریضی کشف شد که از نقطه‌ای به علامت C در جهت OSO امتداد پیدا میکند.

ساحل از نقطه‌ای بعلامت F بطور ناگهانی در سمت جنوب جنوب غربی تغییر جهت میدهد. اینجانب قصد داشتم حاشیه ساحلی جنوب زمین جدیدالاکتشاف را مطالعه نمایم ولی در این موقع تصمیم گرفته شد راه‌را در امتداد ساحل دریای «خاریتون لاپتف» بطرف «ینی‌سی» طی کنیم.

ضمن ابلاغ مراتب مربوط به کشفیات اینجانب به آن اداره محترم، لازم میدانم این مطلب را متذکر کردم که نتایج اندازه‌گیری عرض‌های جغرافیائی را کاملا مطمئن نمیدانم زیرا کرونومترهای کشتی با وجود مراقبت‌های شدید از نظر زمان متجاوز از دو سال تصحیح و تنظیم نشده بود.

ایوان تاتارینوف.

پیوست: ۱ – رونوشت گواهی شده دفتر روزانه افسر کشیك «مریم مقدس».

۲ – رونوشت دفتر کرونومتریك.
۳ – دفتر کرباسی با نتایج اندازه‌گیریها
و مدارك عکس برداری.
٤ – نقشه ناحیه عکسبرداری شده.
۱۸ ژوئن سال ۱۹۱۵. اردوگاه جزیره شماره ٤ مجمع‌الجزایر روسی.

۳

ماریای عزیزم!
میترسم که کار ما تمام باشد بطوریکه این امید را هم از دست داده‌ام که روزی این سطرها را بخوانی. ما دیگر قادر براه رفتن نیستیم، موقع حرکت و در اطراقگاه‌ها یخ میکنیم و حتی موقع صرف غذا نمیتوانیم خودمان را گرم کنیم. وضع پاهای من بسیار وخیم است مخصوصا پای راستم. حتی نمیدانم کجا سرمازدگی پیدا کرد. طبق عادت هنوز هم موقع نوشتن ضمیر سوم شخص جمع را بکار میبرم گرچه سه روز است که بیچاره کالپاکوف فوت شده و من حتی نمیتوانم او را بخاك بسپرم چون بوران ادامه دارد! از قرار معلوم بوران چهار روزه برای ما بی‌اندازه زیاد بود! بزودی نوبت به من هم میرسد اما من ترسی از مرگ ندارم لابد باین علت که برای زنده ماندن بیش از آنچه که در قدرتم بود مبارزه کردم.
من بی اندازه در برابر تو گناهکار هستم و این فکر از همه فکرهای دیگر ناراحت‌کننده‌تر است گرچه افکار دیگر دست کمی از آن ندارند.
ظرف این سالها چه ناراحتی‌ها و رنجها که نکشیدی – و حالا یکی دیگر که از همه بدتر است. ولی خودت را در قید ندان و اگر روزی با مردی روبرو شدی که حس کردی با او خوشبخت خواهی شد بیاد داشته باش که این آرزوی

من بود. همینطور هم به نینا کاپیتوبوونا بگو. من او را از دور در آغوش میگیرم و از حضورش تمنا دارم که تا حدی که در قدرتش باشد بتو کمك کند مخصوصا از حیث کاتیا.

ما سفر خیلی سختی داشتیم، اما بخوبی پایداری کردیم و اگر تجهیز گروه اینهمه طول نمیکشید و تجهیزات ما اینهمه بد نبود لابد از عهده انجام وظیفه بر میآمدیم.

ماریا جان عزیز من، بدون من چگونه زندگی خواهید کرد؟ و مخصوصا کاتیا، کاتیا! من میدانم چه کسی ممکن است به شما کمك کند اما در این آخرین لحظات عمرم نمیخواهم از او اسم ببرم. تقدیر مانع شد که من آنچه را که طی همه این سالها در دلم جمع شده بود با صراحت جلوی رویش بگویم. نیروئی که همواره دست و پای مرا می‌بست در وجود او متجلی شد و من با اوقاتی تلخ باین موضوع می‌اندیشم که اگر بمن نه اینکه کمك نمی کردند بلکه لااقل مانع کارم نمی شدند چه کارها که انجام نمیدادم. اما چکار میتوان کرد؟ یگانه دلگرمی‌ام اینستکه در اثر زحمات من سرزمین‌های جدید و پهناوری کشف و به روسیه ملحق شد. ماریا جان عزیزم، تمام کردن این نامه و جدا شدن از تو برای من بی‌اندازه دشوار است. مواظب دخترمان باش که در زندگی تنبل بار نیاید. این خصلت من است، من همیشه صاحب این خصلت بودم و بیش از اندازه به همه اعتماد میکردم.

کاتیا، دختر کوچولوی من! آیا روزی خواهی دانست که چقدر بتو فکر میکردم و چقدر دلم میخواست قبل از مردن یك بار دیگر روی تو را ببینم؟ اما بس است! دستم از فرط سرما کرخت میشود در حالیکه هنوز باید خیلی چیزها بنویسم. شما را از دور در آغوش میگیرم و تا ابد از آن شما هستم.

فصل پنجم

صفحه آخر

من نمیخواستم کاتیا در اطاق دکتر بماند علی‌الخصوص که این اطاق باو تعلق نداشت بلکه متعلق به یك افسر شهید بود. مبلها و اشیاء هم مال او بود. رشته‌های از هم گسیخته حیات در همه چیز این اطاق محسوس بود - در نقاشی‌های ناتمام و ساده با آبرنگ از مناظر «پولارنویه» که بطور متقارن به دیوارها آویزان بود، در یك دسته کتابهای اختصاصی که بطور مرتب چیده شده بود و در عکس‌های کثیری که همه‌جا بچشم میخورد و روی همه آنها دختری با دو گیس بلند و لباس اوکرائینی و باز هم خود او در سن بالاتر با کودك تپلی که بغل کرده بود دیده میشد.

در این قبیل اطاق‌ها خود بخود افکار مختلف و کاملا ناجوری به سر آدم میآید و برای زنی که شوهرش در نیروی هوائی خدمت میکند دور کردن این افکار همیشه بآسانی میسر نیست. اما کاتیا تصمیم گرفت همینجا بماند.

او بمن گفت: چه اهمیتی دارد. این موضوع خیلی عادیه.

من اصراری نکردم خاصه اینکه کمتر میتوانستم به «پولارنویه» برگردم و دانستن اینکه کاتیا بغل دست دکتر ایوان ایوانیچ زندگی میکند و هر روز او را می‌بیند برای من خوشایند و مایه دلگرمی بود. کاتیا فوری برای خودش کار پیدا کرد - ابتداء در بیمارستان بعنوان یك پرستار و بعد در «استارویه پولارنویه» که دکتر در آنجا یك مطب درمان سرپائی داشت. عجیب این که با چه سرعتی خودش را با این زندگی وفق داد.

از اینجا ناوها به دریا میرفتند تا در راههای دور و نزدیك دریائی از کاروان‌های کشتی‌های متفقین استقبال

کنند و کاروان‌های کشتی‌های آلمانی و اسکورت آنها را نابود سازند. تمام آنچه که در این شهر رخ میداد خواه ناخواه با این مبارزه مربوط میشد. فرماندهان مورد علاقه و محبوب را باسم میشناختند. با اینحال باید گفت که اسامی بسیاری از آنها در تمام خاك اتحاد شوروی معروف شده بود.

نزدیك بودن استثنائی خط جبهه و پشت جبهه که در «ن» متحیر و مبهوتم کرد اینجا بمراتب بیشتر احساس میشد، چون خود جریان زندگی اینجا بمراتب پیچیده‌تر و غنی‌تر بود. این زندگی مبتنی بر تصادف نبود بلکه عملا جریان داشت و از روی همه چیز پیدا بود که افراد اینجا — از فرمانده کل گرفته تا هر یك از ناویهای ساده — بطور ثابت و استواری میان این صخره‌های بکر مستقر شده و تا لحظه پیروزی بجنگ ادامه خواهند داد.

وقتی بیاد دوره زمستان سال ٤٤ — ١٩٤٣ که در «پولارنویه» گذراندیم میافتم می‌بینم که این دوره احتمالا خوشبخت‌ترین دوره زندگی خانوادگی‌مان بود. شاید این موضوع عجیب بنظر برسد مخصوصا اگر در نظر بگیریم که من تقریباً بطور یك روز در میان عازم بمباران کشتی‌های آلمانی میشدم. اما پرواز کردن و ندانستن اینکه کاتیا کجاست، یك چیز بود و پرواز کردن و دانستن اینکه او در «پولارنویه» زندگی میکند و صحیح و سالم است و من چند روز دیگر او را سر میز در حال ریختن چای خواهم دید یك چیز دیگر. بالای میز آباژور ابریشمی سبزرنگی آویزان بود که دور تا دور آن شیطانکهائی که دکتر با مهارت از کاغذ کلفت بریده بود دیده میشد. و تمام آنچه که در آن زمستان فراموش نشدنی باعث شادی من و کاتیا میشد در دایره روشنی که این حباب سبزرنگ روی میز میانداخت مجسم میشد و مابقی چیزها که ما را نگران و ناراحت مینمود در گوشه‌های دور و تاریك اطاق.

شب‌هائی را بیاد دارم که بعد از مساعی بی‌نتیجه فراوان برای تماس با دکتر سوار اولین ناوچه‌ای که راهم قرار میگرفت میشدم و به «پولارنویه» میرفتم و آن دوستان من، هر قدر که دیر بود، در این دایره روشن دور هم جمع میشدند و هیچ فرقی نداشت که روز بود یا شب!

دکتر شکمو با پالتو پوست گل و گشاد از اطاق خودش در میآمد و سر میز می‌نشست و اگر نگوئیم که جای زیادی میگرفت باید گفت که سر میز سر و صدای زیادی راه میانداخت. انگار خود قیافه‌اش که گوئی انتظار بیصبرانه چیزهای خوب و نشاط‌انگیزی‌را داشت تولید سر و صدا میکرد. حتی موقعیکه ساکت بود صدای فس و فس و جویدن یا فقط صدای تنفس بلندش در اطاق می‌پیچید.

بعد از او — از لحاظ سر و صدا — لابد نوبت من بود. در واقع هرگز مثل آنوقت آنهمه حرف نزده و مشروب نخورده و آنهمه نخندیده بودم! انگار احساسی که در موقع دیدن کاتیا در من بوجود آمد همچنان در وجودم باقی بود — همه چیز در اطراف من پرواز میکرد... اما در کدام جهت؟ که میداند؟ ایمان داشتم که در جهت سعادت و خوشبختی. حتی دکتر ایوان ایوانیچ که بعد از کشته شدن پسرش خود را کاملا بیمار حس میکرد در جمع ما سرحال میآمد و بیش از پیش درباره اوضاع بین‌المللی از گفته‌های نویسنده محبوبش «کوزما پروتکوف» نقل قول میکرد.

بالاخره ناوبر من — از لحاظ سروصدا — در ردیف آخر قرار داشت. او اصلا یك کلمه حرف نمی‌زد فقط در عالم خیال ابروهایش‌را جمع میکرد و پیپش را از دهانش درمیآورد و دود بیرون میداد.

کاتیا هم از ما پذیرائی میکرد. خودم نمیدانم چگونه موفق میشد وانمود کند که اینجا خانه ماست و ما داریم از میهمانان خودمان پذیرائی میکنیم و از صمیم قلب

میخواهیم که سر مست و سیر باشند. واقعاً نمیدانم! اما موفق میشد.

البته اگر کاتیا صبح فردای آن روزها در میان روشنائی خورشید کم‌رنگ و جوان که شبیه بادکنك بچگانه بود به بدرقه‌ام نمی‌آمد، خورشیدی که سر آغاز روز قطبی را نوید میداد و انگار فقط برای ما از پشت خط کوههای نوك تیز در میآمد، از نشاط و سرور این شب‌نشینی‌ها و این سعادت دیدار کاتیا اثری بجا نمی‌ماند. اگر رادیو هر شب گزارشاتی از پیروزیهای ما را پخش نمیکرد از این دلگرمی باطنی اثری هم باقی نمی‌ماند. این یك شور و اعتلاء همگانی بود که نه تنها اینجا یعنی در شمال که منتهی‌الیه جناح راست جنگ بحساب میآمد و آخرین سرباز جبهه زمینی در صخره عمودی کنار دریا میجنگید محسوس بود بلکه در هر نقطه‌ای از این جبهه با نیروی دائم‌التزاید و رو به رشدی احساس میشد.

آخرین شلیکهای نبرد استالینگراد خاموش شد. سربازان سیاه و آلوده به دوده از دریچه‌های فاضل آب خارج میشدند و در حالیکه چشمهایشان را از شدت روشنائی و درخشندگی برف می‌بستند بشهر خاکستر شده‌ای که از چنگ دشمن پس گرفته بودند مینگریستند. انعکاس این پیروزی بزرگ طنین بلندی در میان کوههای خارائی نوك تیز «پولارنویه» داشت. مثل اینکه ما هر کاری که ممکن بود کردیم تا انعکاس آن دورتر برود و در امتداد سواحل نروژ در نقاطی که کاروان‌های کشتی‌های آلمانی با رعایت احتیاط از یك کشور بیگانه بسوی کشور بیگانه دیگر میرفتند و اسلحه کشورهای دیگر را خالی کرده، سنگ معدن کشورهای دیگر را بار میکردند و آن را در دل شب میان دریای گوش بزنگ و محتاط «بارنتز» که پر از همهمه‌های سرارآمیز شب بود حمل میکردند طنین‌افکن گردد...

دکتر و کاتیا و من تمام وقت آزادمان را صرف مطالعه و جور کردن مدارك گروه «مریم مقدس» میکردیم.

نمیدانم کدام کار دشوارتر بود –ظاهر کردن نوارهای فیلم عکاسی یا خواندن اسناد گروه. بطوریکه میدانید فیلم با مرور زمان حساسیت خود را از دست میدهد یا پوشیده از قشر حریر مانندی میشود – بیهوده نیست که روی قوطی‌های فیلم همیشه مدت سالم بودن فیلم را ذکر میکنند که پس از انقضای مدت مزبور کارخانه سازنده دقت و صافی تصاویر را تضمین نمی‌کند. این مدت برای نوارهای فیلم کشتی «مریم مقدس» در ماه فوریه سال ۱۹۱٤ منقضی شده بود. علاوه بر این قوطی‌های فلزی پر از آب بود، نوارهای فیلم کاملا خیس شده و ظاهرا سالها بهمین شکل زیر خاك مانده بود. بهترین عکاسان نیروی دریائی شمال بما گفتند که این کار بی نتیجه ا ت ، حتی اگر آنها (یعنی عکاس‌ها) قدرت خدائی داشتند باز هم موفق نمیشدند این فیلمها را ظاهر کنند، اما من متقاعدشان کردم که اینکار را بکنند. در نتیجه از صد و بیست عکسی که با احتیاط زیادی خشکانیده شد، قریب پنجاه عدد شایسته کار بعدی دانسته شد و بعد از چاپ مکرر توفیق یافتیم بیست و دو عکس کاملا صاف و روشن بدست آوریم.

من یکوقت دفترهای خاطرات ناوبر کلیموف را که با خط ریز و ناخوانا و تند نوشته شده و صفحات آن آغشته به چربی فك بود خواندم. ولی اینها فقط و فقط صفحات جداگانه‌ای بود که در دو دفتر جداگانه صحافی شده بود. اما مدارك تاتارینوف سوای نامه‌های وداع او که بهتر از کاغذهای دیگر حفظ شده بود، بصورت توده کاغذ بهم چسبیده‌ای پیدا شد که تبدیل آن به یك مطلب کرونومتریك زمانی یا دفتر کشتی و نقشه‌ها و نتایج اندازه‌گیری‌ها البته از عهده من ساخته نبود. اینکار نیز در آزمایشگاه مخصوصی زیر نظر یك شخص با تجربه انجام

شد. در این کتاب جائی برای شرح مفصل مندرجات دفتر کرباسی که ناخدا تاتارینوف ضمن ذکر منضمات گزارش خود بآن اشاره کرده بود وجود ندارد. فقط میگویم که او فرصت کرد از نتایج مشاهدات خویش نتیجه گیریهای مهمی بعمل آورد و اضافه میکنم که فورمولهای پیشنهادی او اجازه میدهند سرعت و جهت حرکت یخها در هر یك از نواحی اقیانوس منجمد شمالی بطور صحیح محاسبه شود. این موضوع، اگر در نظر بگیریم که مسیر حرکت نسبتا کوتاه مدت «مریم مقدس» در میان یخها از میان نقاطی میگذشت که در وهله اول بنظر میرسد ممکن نبود مدارکی برای این نوع نتیجه‌گیریهای جامع بدست دهد باورنکردنی بنظر میآید. ولی برای یك دید پر نبوغ گاهی اوقات حقایق زیادی لازم نیست.

من در گذشته با خودم میگفتم: «تو شرح زندگی ناخدا تاتارینوفرا خواندی ولی آخرین صفحه زندگی او برای تو بسته ماند».

و بعد بخودم جواب میدادم: «هنوز هیچ چیز تمام نشده، که میداند، شاید یکوقت موفق شوم این صفحه را باز کنم و آن را بخوانم».

و این دوره و زمانه فرا رسید. من آخرین صفحه زندگی او را خواندم. و حالا معلوم شد که زندگی‌اش جاودانه و ابدیست.

فصل ششم

بازگشت

تابستان سال ۱۹٤٤ بمن مرخصی دادند و من و کاتیا تصمیم گرفتیم سه هفته در مسکو بمانیم ویك هفته باقی‌را در انسك بگذرانیم یعنی سری به پیرزن و پیرمرد بزنیم.

ما ۱۷ ژوئیه وارد مسکو شدیم. این یك روز فراموش نشدنی بود! آنروز آلمانیهای اسیر را در خیابانهای مسکو گرداندند.

ما چمدانهای سبکی با خودمان آورده بودیم. بنابراین تصمیم گرفتیم با مترو به مرکز شهر برسیم. اما وقتی از ساختمان فرودگاه خارج شدیم دو ساعت تمام نتوانستیم بآنطرف خیابان برویم. ابتداء ایستادیم، بعد خسته شدیم و روی چمدانهای خودمان نشستیم و بعد دوباره پا شدیم. اما ستون اسیرها تمامی نداشت. لابد ژنرالهای آنها با صورتهای اصلاح کرده و قیافه‌های مغرور و در عین حال رقت‌انگیز با آن کلاه کاسکت‌های بلند و فرنچ‌های «سینه‌دار»شان که بین آنها چند تن دژخیم و قاتل معروف نیز بودند، به پل «کریمسکی» رسیده بودند، اما سربازها هنوز می‌آمدند و می‌آمدند و می‌لنگیدند — یکی با لباس پاره پاره، یکی پای برهنه، و دیگری با شنل باز و بدون تکمه.

من با کنجکاوی و تنفر به آنها نگاه میکردم. مثل بسیاری از خلبانان بمب‌افکن، ظرف تمام دوره جنگ یکبار هم دشمن را با چشم ندیدم مگر موقعیکه روی هدف شیرجه میرفتم، موقعیتی که در شرایط آن کمتر چیزی دیده میشود! و حالا یکمرتبه پنجاه و سه هزار و ششصد دشمن در ردیف‌های بیست نفری از مقابلم گذشتند در حالیکه بعضی از آنها از دیدن مسکو که در آن روز آفتابی فوق‌العاده زیبا بود بحیرت افتاده و دیگران سرشان را پائین انداخته و با قیافه‌هائی بی‌تفاوت و عبوس جلوی پایشان را نگاه میکردند.

اینها اشخاص مختلفی بودند با سرنوشت‌های مختلف. ولی هر یك از نگاهها و حرکات آنها بطرز یکنواختی بیگانه بود و بی‌اندازه با همه ما فاصله داشت.

من به کاتیا نگاه کردم. او کیف دستی‌اش را بسینه‌اش چسبانده و کنار خیابان با حالت هیجان‌زده‌ای

به اسرا نگاه میکرد. بعد ناگهان برگشت و محکم مرا بوسید. پرسیدم: تشکر کردی؟

و او خیلی جدی جواب داد: بله.

ما پول زیادی همراهمان بود و بهترین اطاق‌های هتل «مسکو» را که فوق‌العاده شیك بود و آینه و تابلو و یك پیانوی بزرگ داشت اجاره کردیم.

ابتداء ابهت و زیبائی این اطاقها تا حدی باعث ترسمان شد. اما بعد معلوم شد که عادت کردن به آینه و فرش و سقفی که روی‌آن تصاویر گلها و فرشتگان عشق نقاشی شده کار دشواری نیست. ما در این اطاقهای دلباز و مرفه فوق‌العاده راحت بودیم.

البته کارابلوف همان روز ورود ما با سر و وضعی آراسته و سبیل تابیده و پیراهن سفید گلدوزی شده که خیلی باو میآمد و او را شبیه به یکی از نقاشان بزرگ روسی میکرد که من‌و کاتیا فراموش کرده بودیم کدام یك از آنهاست نزد ما آمد.

معلوم شد که او تابستان سال ۱۹٤۲ که من درب کرکدار منزلش را که روکش نمدی داشت زدم در مسکو بود. آری، در مسکو بود و وقتی بمنزل برگشت و نامه مرا دید که در آن نوشته بودم برای پیدا کردن کاتیا به یاروسلاول میروم نزدیك بود دیوانه شود.

حالا میان کلام گفت:

— واقعاً جالبه! میخواست برود دنبال کاتیا. که همینجا توی مسکو زندگی میکرد.

گفتم: مهم نیست، ایوان پاولیچ عزیز. هر داستانی آخرش خوش است. تابستان آن سال بخت با من یار نبود. و من حتی خوشحالم که ما حالا همدیگر را دیدیم چون همه چیز واقعا خوب تمام شده. اما آنوقتها من سیاه و لاغر و وحشی شده بودم. در حالیکه حالا یك آدم عادی و شادی‌را مقابل خودتان می‌بینید. اما از خودتان حرف بزنید. چکار میکنید؟ زندگیتان چطور میگذرد؟

ایوان پاولیچ هرگز بلد نبود از خودش حرف بزند. درعوض ما مطالب خیلی جالبی درباره مدرسه که یکوقت در آن چنان وقایع مهمی برای من و کاتیا رخ داد شنیدیم. ما مدرسه را تمام کردیم و مدرسه سال بسال از ما دور میشد و حالا گاهی اوقات عجیب بنظر میرسید که این خودمان بودیم - بچه‌های پرشوری که زندگی بنظرشان آنهمه دشوار میآمد. اما برای ایوان پاولیچ مدرسه هنوز ادامه داشت. او هر روز صبح بدون عجله سبیل خودش را جلوی آینه شانه میکرد، چوبه نقشه را بر میداشت و به کلاس درس میرفت. و بچه‌های جدید چون در زیر شعاع نورافکن از مقابل نگاه سخت‌گیرانه و پرمحبت و دقیق چشمهایش میگذشتند. اوه، این نگاه او! بیاد گریشکا فابر افتادم که میگفت: «نگاهش همه چیز را میرساند!» و «اگر من چنین نگاهی داشتم در یك چشم بهم زدن در دنیای تآتر مقام و منزلتی بهم میزدم».

پرسیدم: ایوان پاولیچ، گریشا فابر کجاست؟

ایوان پاولیچ گفت:

- گریشا رفته شهرستان. توی ساراتف زندگی میکند. مدت زیادیه او را ندیده‌ام. مثل اینکه آکتور خوبی شده.

گفتم: همیشه آکتور خوبی بود. من همیشه از بازیش خوشم میآمد. البته یك خورده داد میزد، اما اینکه اهمیتی ندارد! در عوض یك کلمه هم نشنیده باقی نمی‌ماند.

ما از فردفرد بچه‌های کلاس یاد کردیم - یاد کردن از دوستان قدیمی که زندگی آنها را در تمام نقاط کشور پخش کرده بود غم‌انگیز و در عین حال توأم با نشاط و سرور بود. تانیا ولیچکو در استالینگراد خانه میساخت. شورا کوچنف سرهنگ توپخانه بود و چندی پیش اسمش در یکی از فرمان‌ها ذکر شد. ولی از خیلی‌ها ایوان پاولیچ کمترین اطلاعی نداشت - وقت انگار از کنار آنها گذشت و

خاطره آنها در قالب پسربچه‌ها و دختربچه‌های هفده ساله حفظ شد.

ما بهمین ترتیب نشسته بودیم و حرف میزدیم. تا آنموقع تلفن سه بار زنگ زد و پروفسور والنتین نیکلایویچ ژوکف با اینکه پروفسور بود سه بار تمام بعلت نیآمدن به بهانه اینکه کاری با مارها یا روباههای نقره‌ای دورگه خودش دارد مورد دشنام قرار گرفت.

تا اینکه او هم بالاخره آمد و در آستانه در ایستاد و انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و بهمین شکل خشکش زد. آخر ایشان بنظرشان رسید که وارد اطاق دیگران شده‌اند!

اما من مهلت ندادم و گفتم: بیا تو پروفسور.

و او قهقهه‌زنان بطرف من دوید و پشت سرش خانم قدبلند و تپل و موبوری که اگر اشتباه نکنم یکوقت اسمش کرن بود در آستانه در ظاهر شد.

البته در وهله اول خود من مورد استیضاح دوجانبه آنها قرار گرفتم چون والیا از سمت چپ و کرن از سمت راست مرا سؤال پیچ کردند که چرا و چطور و بچه مجوزی با شکستن در خانه مردم و سرکشی به همه اطاقها و با کشف اینکه کاتیا نزد پروفسور و. ن. ژوکف زندگی میکند هیچ کاری بهتر از این ندانستم که یك یادداشت کاملا مزخرف و بی‌معنی از خودم بجا بگذارم که در آن نه اشاره‌ای باین موضوع شده بود که کجا میتوان مرا پیدا کرد و نه باین موضوع که تا کی در مسکو خواهم ماند.

والیا گفت: آخر کنده هیزم بی‌عقل، این تختخواب کاتیا بود. پیراهنش هم روی آن قرار داشت! خدای من، مگر تو متوجه نشدی که فقط دست یك زن ممکن بود آپارتمان مرا اینطور مرتب کند؟

گفتم: نه، در اینکه دست یك زن بود کمترین شکی نکردم.

کرا انگار از روی خوش قلبی بخنده افتاد و والیا بمن چشم غره رفت باین معنی که موضوع را دنبال نکنم. ظاهراً سایه ژنیا کالپاکچی اسرارآمیز که چشمهای دورنگ داشت هنوز هم در این خانه عیال‌وار ویلان و سرگردان بود.

زن‌ها به اطاق مجاور رفتند. کرن بچه چهارم خودش را شیر میداد بنابراین میشد حدس زد که آنها حرفهائی داشتند که بهم بزنند.

ما هم راجع به جنگ شروع بصحبت کردیم. علایم پایان آن دیگر در بسیاری چیزها نمایان بود و والیا و ایوان پاولیچ با چنان حالتی به حرفهای من گوش میدادند انگار خود من قرار بود در آینده نزدیك آخرین گزارش مربوط به فتح برلن را بوسیله قوای ارتشمان به فرمانده کل تسلیم کنم. والیا پرسید که چرا قوای ما از رودخانه «ویسلا» عبور نمیکنند و وقتی باو جواب دادم که نمیدانم از ته قلب ناراحت شد. و اما در خصوص شمال، اگر به کنه سؤالات او توجه میکردیم چنین بر میآمد که من بجای فرماندهی اسکادریل فرمانده تمام جبهه شمال بودم.

بعد ایوان پاولیچ موضوع ناخدا تاتارینوف را پیش کشید و من صدایم را کوتاه کردم تا کاتیا حرفهای مرا نشنود و بعضی از جزئیاتی را که در مطبوعات منتشر نشده بود برای آنها تعریف کردم: گور ملوانان در نزدیکی چادر ناخدا میان شکاف باریك صخره پیدا شد. اجساد را روی زمین گذاشته و سنگهای درشتی روی آنها چیده بودند. خرس‌ها و روباههای سفید استخوانها را بهم ریخته و باخود برده بودند: یکی از جمجمه‌ها در سه کیلومتری اردوگاه درون فرورفتگی مجاور پیدا شد. ظاهرا ناخدا روزهای آخر عمرش را در یك کیسه خواب با آشپز کالباکف که قبل از او فوت شد سپری کرد. روی نامه‌ای که برای ماریا واسیلی‌یونا اختصاص داشت ابتداء نوشته

شده بود: «برای همسر من» و بعد این جمله تصحیح شد و بجای آن کلمات «برای بیوه من» بکار رفت. زیر دست راست ناخدا یك حلقه ازدواج پیدا شد که روی سطح درونی آن دو حرف «م. ت.» کنده شده بود.

من یك مدالیون طلائی که بشکل قلب ساخته شده بود از چمدان در آوردم و آن را نشانشان دادم. در یك طرف آن تصویر مینیاتور ماریا واسیلی‌یونا و در سمت دیگر چند تار موی سیاه او پیدا شد. ایوان پاولیچ مدالیون را برداشت و بطرف پنجره رفته عینکش را بچشم زد و به تماشای آن پرداخت. تماشای مدالیون بقدری طول کشید که بالاخره من و والیا بطرف او که مدام سبیلش را با دستمال پاك میکرد و دوباره مشغول تماشا کردن مدالیون میشد رفتیم و او را از دو طرف بغل کرده از پنجره دورش کردیم و روی مبل نشاندیم.

پیرمرد آهی کشید و گفت:

— اما کاتیا چقدر شبیه او شده! خدای من! ماه دسامبر هفده سال از آن موقع میگذرد. باور کردنش مشکله.

ایوان پاولیچ از من خواست که کاتیا را صدا کنم و باو گفت که بهار گذشته به قبرستان رفت و گل کاشت و به نگهبان قبرستان پول داد که نرده گور را رنگ کند.

دوستان تا پاسی از شب نزد ما نشستند و کرا حتی یکبار به «سیفتسف وراژك» رفت و به طفل شیرخوارش شیر داد و با دختر بزرگترش نزد ما برگشت — همان دختری که برایش آینده درخشانی در قالب یك هنرپیشه معروف پیش‌بینی میشد. به هر حال بعقیده مادر کرا، مرحومه واروارا رابینوویچ با تمام مکتب شهیری که داشت «خاك پای این دختر هم نمیشد» که از دوره نوزای میتوانست «صدای خودش را زیر ماسك بگیرد» و حالا اشعار پوشکین را در سطح استپانیان معروف دکلامه میکرد.

والیا مثل سابق مدتی از جانورهای خودش صحبت کرد اما داستان او مثل آنوقت‌ها خسته‌کننده نبود. در ضمن موضوع مبارزه با جوندگان را در سنگرها پیش کشید. من پرسیدم آیا سرانجام موفق شد ثابت کند که خون مارها با بالا رفتن سنشان تغییر میکند یا اینکه این موضوع همچنان بعنوان معمای علمی باقی ماند. والیا خندید و گفت که موفق شد.

آنروز در شهر مسکو، روزی که از انتظار دوساعته ما شروع شد تا آلمانی‌های اسیر از کنارمان عبور کنند، روز فوق‌العاده‌ای بود — آن روز ممکن نبود بهتر از این شروع شود! آنروز، روزی بود که ناگهان احساس پیروزی در قلبمان ریشه دواند و برای ابد در دلمان باقی ماند. هنوز موضوع پیروزی با حروف سیاه روی کاغذ روزنامه چاپ نشده بود، هنوز عده کثیری می‌بایست جان خود را فدای آن میکردند اما پیروزی ما بطور واضحی در احساس مراجعتی که بنظر میرسید همه‌جا پراکنده شده است محسوس بود. زندگی به نقاط سابق خویش باز می‌گشت. جنگ این نقاط را بکلی دگرگون کرده بود و مسکو در تابستان سال ۱۹٤٤ پر از احساس عجیب برخورد پدیده‌های نو و کهنه شده بود.

شب همان روز اعلام آتش بازی دادند. ساعت یازده ربع کم علامت «گزارش مهم» همه‌جا پخش شد و والیا گفت که باید فوری به طبقه دوازدهم ساختمان برویم. آسانسور اشغال بود و ما از راه پله‌های ساختمان بالا رفتیم اما اینکار ما بیهوده بود چون معلوم شد که فقط از راه آسانسور میتوان به طبقه دوازدهم رسید. بالاخره هر طور شده خودمان را به طبقه دوازدهم رساندیم و با منظره با شکوه شب مسکو روبرو شدیم. قلبمان پر از هیجان گرم و دلچسب شد. من و کاتیا لبخندزنان بهم نگاه کردیم. ما دست همدیگر را گرفته و کنار دیواری ایستاده بودیم. در آسمان آرام انوار ارغوانی رنگی بدون شتاب و عجله روشن و خاموش

میشدند. بعد درست بالای سر ما شهابهای رنگارنگی درخشیدن گرفتند و با سرعت بطرف بالا پریده بآرامی بطرف زمین سرازیر شدند.

فصل هفتم

دو گفتگو

در مسکو قرار بود دو کار انجام بدهم. یکی ایراد گزارش بود در انجمن جغرافیائی راجع به اینکه چگونه گروه «مریم مقدس» را پیدا کردیم و دیگری گفتگو با بازپرس درباره راماشوف. عجیب اینکه این دو موضوع کاملا بهم مربوط بود چون وقتی در «ن» بودم رونوشت اعترافات راماشوف را هم در میدان «ساباچایا» برای دادستانی فرستادم.

از موضوع دوم شروع میکنم.

پائیز سال ۱۹۴۲ راماشوف به ده سال زندان محکوم شد — من این موضوع را از کارمند اداره ویژه شنیدم که وقتی دادگاه راماشوف در مسکو تشکیل شده بود اطلاعات لازم را طی بازجوئی از من گرفت. حالا نمیدانم چرا پرونده را به مراجع غیرنظامی ارجاع کرده و باز هم نمیدانم چرا رسیدگی به آن را از نو شروع کرده بودند. چندی قبل از رفتنم از «ن» بمن اطلاع دادند که در مسکو شعبه بازپرسی به اطلاعات کاملتر من نیاز دارد.

تمام اینها ناراحت‌کننده و ملال‌آور بود و وقتی من در راه بیاد این موضوع میافتادم که باید دوباره وارد فضای خسته‌کننده و پیچیده این کار شوم اوقاتم تلخ میشد چون دوره مرخصی‌ام بدون این‌ها رنگ و جلای دیگری پیدا میکرد!

فردای روز ورودم اطلاع دادم که به مسکو آمده‌ام و بیدرنگ نزد بازپرسی که پرونده راماشوف را دنبال میکرد احضار شدم...

محل انتظار، عمومی بود - یك سالن نیمه‌تاریك که بوسیله نرده چوبی به دو قسمت تقسیم شده بود. نیمکت‌های عریض قدیمی در امتداد دیوارها قرار داشت و اشخاص کاملا مختلفی - پیرمردها، دخترها، نظامیهای بدون سردوشی - روی نیمکت‌ها بانتظار نوبت خود نشسته بودند.

من اطاق کار بازپرس خودم را پیدا کردم - روی در اسم عجیب او نوشته شده بود: «وسه‌لاگو» و چون هنوز زود بود، مشغول جابجا کردن پرچمهای کوچك نقشه جنگ شدم که بدیوار سالن انتظار آویزان بود. خود نقشه بد نبود اما پرچمها بمیزان زیادی از خط جبهه عقب مانده بود.

صدای آشنائی مرا از اینکار بازداشت - صدا بقدری آشنا و توپر و توأم با حالت تواضع و بردباری بود که من برای یك لحظه خودم را بصورت پسربچه بدلباس و کثیفی که وصله بزرگی روی شلوارش بود مجسم کردم.

صدا گفت: اجازه هست؟

ظاهرا هنوز نمیشد رفت تو، چون نیکلای آنتونیچ بعد از اینکه لای در اطاق بازپرس را باز کرد، آن را بست و با قیافه نسبتا رنجیده‌ای روی نیمکت نشست. من بار آخر او را تابستان سال ۱۹۴۲ در متروی مسکو دیدم - حالا هم همان قیافه را داشت: باعظمت، متواضع و مغرور. در حالیکه با صدای آرامی زیر لبم سوت میزدم پرچمها را در جبهه دوم بالتیك جابجا میکردم. از موقعیکه باو گفته بودم: «من هیئت را پیدا میکنم و آنوقت خواهیم دید کدام یك از ما حق دارد» هفده سال گذشته بود. فکر کردم آیا اطلاع دارد که گروه را پیدا کرده‌ام؟ بدون تردید. اما او نمیدانست و در مطبوعات هم کلمه‌ای در اینخصوص چاپ نشده بود

که درمیان کاغذهای ناخدا تاتارینوف مدارك و دلایل غیرقابل انکار و غیرقابل ردی پیدا شد که ثابت میکرد حق با منست...

او در حالیکه سرش‌را پائین انداخته و به چوبدستی‌اش تکیه داده بود روی نیمکت نشسته بود و ناگهان سایه‌ای روی صورتش افتاد و ناپدید شد و من با خوشحالی باین فکر افتادم که «مرا شناخت». او مرا بجا آورد و نگاه چشمش را کنار برد.

...این لحظه‌ای بود که فکر میکرد چه رفتاری با من در پیش گیرد. مسئله غامضی بود. ظاهرا با موفقیت از عهده حل این مسئله برآمد چون ناگهان برخاست و با شهامت بطرف من آمد و دستش را به لبه کلاهش زده گفت:

– اگر اشتباه نکنم شما رفیق گریگوری‌یف هستید؟

گفتم: بله.

لابد برای نخستین بار در زندگی‌ام این کلمه را باین دشواری بر زبان آوردم. ولی من هم تصمیم خودم را گرفته بودم که چه رفتاری با او در پیش گیرم.

در حالیکه به نوار نشان‌های من نگاه میکرد گفت:

– می‌بینم که وقتتان بیهوده تلف نشد. از کجا میآئید؟ در کدام جبهه از ما – کارکنان ناقابل پشت جبهه دفاع میکنید؟

– در شمال اقصی.

– چند وقت در مسکو خواهید بود؟

– سه هفته. آمده‌ام مرخصی.

– و ناگزیر هستید ساعات گرانبهای عمرتان را در این سالن انتظار تلف کنید؟

و با حالتی مملو از نزاکت و احترام افزود:

– بهر حال این وظیفه وجدانی ماست. گمان میکنم که شما هم مثل من در مورد پرونده راماشوف احضار شده‌اید؟

گفتم: بله.

او ساکت شد. وای که این سکوت او چقدر برای من

آشنا بود و چقدر از دوره کودکی از این سکوت او بیزار و متنفر بودم!

بالاخره گفت: آدم نیست. مظهر شرو بدی بود. فکر میکنم جامعه باید از شرش خلاص شود. و هرچه زودتر بهتر.

اگر من یك نقاش هنرمند بودم بطور حتم از دیدن این منظره تزویر و ریاکاری محض لذت میبردم. ولی من یك انسان عادی بودم و هوس کردم بگویم که اگر جامعه بموقع از شر شخصی باسم نیکلای آنتونیچ خلاص میشد هیچ احتیاجی پیدا نمیکرد که وقتش را صرف امثال راماشوفها کند.

با اینحال حرفی نزدم.

هنوز یك کلمه هم در خصوص هیئت «مریم مقدس» گفته نشده بود. ولی من نیکلای آنتونیچ را میشناختم: علت نزدیك شدنش بمن این بود که از من میترسید.

سرانجام با احتیاط لب بسخن گشود و گفت:

– شنیده‌ام که شما موفق شدید اینکارتان را به نتیجه برسانید. من میخواهم از صمیم قلب از شما سپاسگزاری کنم که اینهمه در این راه زحمت کشیدید. اما من قصد دارم اینکار را بطور علنی و عمومی انجام بدهم.

معنی این حرف این بود که به جلسه گزارش من خواهد آمد و وانمود خواهد کرد که ما تمام عمر دوست بودیم. او بمن پیشنهاد صلح میداد. فکر کردم – عالیست! باید وانمود کنم که پیشنهادش را می‌پذیرم.

گفتم: بله، مثل اینکه کارهائی انجام دادم.

و دیگر حرفی نزدم. اما گونه‌های چاق و سفید او از همین حرف من هم گلگون شد – اینهمه سرحال آمد. لابد فکر کرد که همه چیز گذشته و فراموش شده، او حالا شخص متنفذ و سرشناسی است، پس چرا من نباید روابط خودم را با او عادی کنم؟ لابد من هم عوض شده‌ام – در حقیقت مگر سیر زندگی آدمها را عوض نمی‌کند؟ من مثل خود او

شده‌ام، نشان و مدال دارم، موفق هستم و او میتواند از روی سرمشق کامیابیهای خودش درباره من قضاوت کند...
ادامه داد و گفت:
— ...واقعه‌ای که اگر در زمان دیگری اتفاق می‌افتاد، تمام دنیا راجع به آن حرف میزد و بقایای جسد قهرمان ملی که برادرم لیاقت و شایستگی این عنوان را دارد در محیط با شکوهی به پایتخت حمل و در حضور جمعیت انبوه مردم بخاك سپرده میشد.
جواب دادم که بقایای جسد ناخدا تاتارینوف در ساحل خلیج «ینی‌سی» آرمیده و ظاهرا شخص ناخدا گور بهتری برای خودش آرزو نمیکرد.
— بدون شك. ولی من منظورم چیز دیگریست، منظورم استثنائی بودن سرنوشت اوست. یعنی اینکه فراموشی انکار پاپپا دنبالش میرفت و اگر ما نبودیم — او گفت «ما» — بعید میدانم که حتی یکنفر در این دنیا میفهمید که او کی بود و چه کاری در راه میهن و علم و دانش انجام داد.
این دیگر خیلی حرف بود و من نزدیك بود چند کلمه درشت باو بگویم. ولی در این لحظه در اطاق بازپرس باز شد و دخترخانمی درآمد و مرا به اطاق دعوت کرد.

... تمام وقت بنظرم میرسید که اگر بازپرس (که یك خانم بود) اینهمه از نعمت زیبائی و جوانی بهره‌مند نبود با چنان لحن رسمی و خشکی از من بازجوئی نمیکرد. ولی بعد داستان من او را جلب کرد و خانم بازپرس بتدریج از لحن رسمی خودش دست کشید.
پس از اینکه سن و شغل و پیشینه قضائی و سایر مشخصات خودم را باو دادم بازجوئی را با این جمله شروع کرد:
— رفیق گریگوری‌یف، آیا شما اطلاع دارید که من در مورد چه پرونده‌ای احضارتان کرده‌ام؟
جواب دادم که میدانم.

– شما قبلا اظهاراتی بعمل آوردید – ظاهرا منظورش جریان بازجوئی در شهر «ن» بود – در این اظهارات نکات مبهمی وجود دارد که من در وهله اول باید راجع به آنها با شما صحبت کنم.

گفتم: من در اختیار شما هستم.

– مثلا این نکته.

او چند قسمت از مطلبی را که طی آن عینا گفتگوی خودم را با راماشوف در میدان «ساباچایا» شرح داده بودم برای من خواند و گفت:

– اینطور بنظر میرسد که وقتی راماشوف گزارش مربوط به شما را می‌نوشت باصطلاح آلت دست شخص دیگری بود.

گفتم: شخص دیگر اسم برده شده. این شخص نیکلای آنتونیچ تاتارینوف است که در سالن انتظار منتظر ملاقات با شماست. من نمیتوانم بگویم کدام یك از این دو نفر وسیله بود و کدام یك دست. فکر میکنم که حل این مسئله با شما باشد نه من.

من عصبانی شده بودم، شاید باین علت که خانم بازپرس راپورت راماشوف‌را با نزاکت و احترام گزارش نامیده بود.

– بنابر این روشن نیست که پروفسور تاتارینوف با کارشکنی در کار اعزام گروه جستجو چه هدفی تعقیب میکرد؟ آخر او یك دانشمند قطب‌شناس است و بهمین علت بنظر میرسد که جستجوی برادر گمشده‌اش باید با همدردی کامل شخص او روبرو گردد.

جواب دادم که پروفسور تاتارینوف ممکن بود از اینکار چند هدف داشته باشد و در درجه اول ترس او از اینستکه پیدا شدن موفقیت‌آمیز گروه «مریم مقدس» ممکن است اتهاماتی را که باو وارد کردم تائید کند. بعد گفتم که او یك دانشمند قطب‌شناس نیست بلکه یك نوع دانشمند کذابیست که خاه و منزلت خودش را مدیون کتابهائی است که به تاریخچه سفر «مریم مقدس» اختصاص دارند.

بنابر این طبیعی است که هر نوع رقابتی در این زمینه با منافع حیاتی او اصطکاك پیدا میکند.

بازپرس پرسید: شما دلایل کافی برای این اطمینان در دست داشتید که صحت اتهاماتی را که باو وارد کردید ثابت کنید؟

گفتم که داشتم ولی حالا این سؤال مطرح نیست چون بقایای گروه و بین آنها دلایل و شواهد مستقیمی پیدا کردم که قصد دارم آنها را علناً اعلام نمایم.

بعد از این حرف من بود که خانم بازپرس تدریجاً از لحن رسمی خودش دست کشید.

او با تعجب صادقانه‌ای پرسید:

– چطور پیدا کردید؟ آخر این موضوع مربوط به خیلی وقت پیش است. حدود بیست سال پیش یا بیشتر؟

گفتم: بیست و نه سال پیش.

– ولی آخر بعد از بیست و نه سال چه چیزی ممکن است حفظ شود؟

جواب دادم: خیلی چیزها.

– خود ناخدا را هم پیدا کردید؟

– بله.

– و او زنده است؟

گفتم: اختیار دارید. البته که نه! اما میتوانم دقیقا تاریخ در گذشتش را تعیین کنم – بین هیجدهم و بیست و دوم ژوئن سال ۱۹۱۵.

خانم بازپرس گفت: تعریف کنید، جالبه.

البته من نمیتوانستم همه‌چیز را برای او تعریف کنم. اما پروفسور تاتارینوف مدت مدیدی در سالن انتظار صبر کرد و لابد قبل از اینکه جای مرا جلوی میز این زن زیبا و کنجکاو بگیرد فرصت یافت خیلی چیزها در ذهنش زنده کند و خیلی چیزها با خودش بگوید و سبك و سنگین کند.

من تمام آنچه را که میبایست و بعلت مرور زمان نمی‌بایست مورد تعقیب جنائی قرار گیرد برای خانم بازپرس

تعریف کردم. بله، موضوع کهنه‌ای بود! ولی موضوعات کهنه اغلب حیاتی طولانی دارند، بمراتب طولانی‌تر از آنچه که ممکن است در وهله اول بنظر آید.

او به حرفهای من گوش میداد و با اینکه مثل سابق یك بازپرس بود، باتفاق من نامه‌هائی را که یکوقت طغیان آب رودخانه به حیاط خانه‌مان آورده بود میخواند و باتفاق من یادداشتهائی از سفرهای قطبی بر میداشت و با من معلمین و پزشکان و کارکنان حزبی را با هواپیما به نقاط دورافتاده سرزمین نانسی‌ها میبرد. دفاتر ناوبر کلیموف باتفاق خوانده شد و دسته قلاب برنجی بدست آمد. اینها بنظر من آخرین خطوط دورنمای موزون دلایل و شواهدم بود ولی من بجنگ رسیدم وساکت شدم چون دورنمای بی‌پایان تمام آنچه که متحمل شدیم در مقابلم گشوده شد و در اعماق آن فکری درخشیدن گرفت که تمام عمر مرا دچار هیجان میکرد. توضیح این مطلب برای یك شخص ناشناس دشوار بود. اما من موفق شدم این موضوع را به بازپرس توضیح بدهم.

گفتم: ناخدا تاتارینوف تمام اهمیت راه دریائی شمال را برای روسیه درك میکرد و هیچ تصادفی نیست که آلمانی‌ها سعی کرده بودند همین راه را قطع کنند. من موقعی که بطرف قرارگاه گروه «مریم مقدس» میرفتم مرد جنگ بودم و باین علت آن را پیدا کردم چون مرد جنگ هستم.

فصل هشتم

گزارش

اینبار در صدد آن نبودم که افتخار ایراد گزارش در انجمن جغرافیائی نصیبم شود. در ضمن دعوت «ملاطفت‌آمیزی» هم برای ارائه متن گزارش بصورت کتبی

دریافت نکردم. من دو بار پیشنهاد سخنرانی را رد کردم چون از تاریخ چاپ شدن مقاله برجسته پروفسور «و» درباره میراث علمی سفر «مریم مقدس» فقط یك ماه گذشته بود. ولی وقتیکه پروفسور «و» شخصا بمن تلفن کرد و از من خواست که اینکار را بکنم موافقت خودم را اعلام کردم.

...همه آشنایان نزدیك من به جلسه سخنرانی‌ام آمدند، حتی مادر کرا. متأسفانه من نطق خیر مقدم کوتاه او را با نقل قولهائی از نویسندگان که طی آن از من استقبال نمود بخاطر ندارم. اما نطقش کمی بدرازا کشید و وقتی چشمم به والیا افتاد و دیدم که با چه یأس و ناراحتی مطیعانه‌ای به حرفهایش گوش میدهد خنده‌ام گرفت.

کارابلوف را در ردیف جلو درست روبروی تریبون نشاندم - آخر موقع سخنرانی‌ها عادت کرده بودم باو نگاه کنم.

کارابلوف با حالت سرورانگیزی بمن گفت:

- ببین سانیا. پس قرارمان را گذاشتیم. من کف دستم را اینطور میگذارم. تو هم حرف بزن و بعضی وقت‌ها به دستم نگاه کن! اگر دیدی کف دستم را اینطور میزنم یعنی هیجان بخرج میدهی. اگر نه که هیچ.

گفتم: ایوان پاولیچ عزیز!

طبیعی است که من بهیچوجه هیجان زده نبودم گرچه رویهمرفته کمی احساس دلهره میکردم. فقط از این بابت ناراحت بودم که آیا نیکلای آنتونیچ به جلسه گزارشم خواهد آمد یا نه.

ولی او آمد. موقعیکه نقشه‌ها را آویزان میکردم سرم را بطرف تالار برگرداندم و او را در ردیف اول نزدیك کارابلوف دیدم. او پا روی پا انداخته و مثل مجسمه نشسته بود و بطرف جلو نگاه میکرد. بنظرم رسید که ظرف این چند روز عوض شده بود: چهره‌اش حالتی شبیه به پوزه سگ پیدا کرده بود، پوست دو طرف دهانش

پائین افتاده و گردن پرچین و چروکش از وسط یقه‌اش درآمده بود.

البته موقعی که رئیس جلسه که جغرافیدان پیر معروفی بود قبل از اینکه شروع سخنرانی مرا اعلام کند چند کلمه درباره من گفت خیلی لذت بردم. او گفت که من جزو اشخاصی هستم که تاریخ تسخیر قطب شمال بوسیله مردم شوروی بستگی به وجود آنها دارد. بعد اظهار داشت که علم قطب‌شناسی یکی از جالب‌ترین صفحات خود را مرهون سماجت و پیگیری بی‌پایان من است — من اینبار هم ذهنا با نظر او مخالفتی نکردم علی الخصوص که در تالار صدای کف زدن بلند شد و مادر کرا از همه بلندتر کف زد.

لابد لزومی نداشت یك چنین مقدمه بلندی درباره تاریخچه راه دریائی شمال ذکر کنم گرچه تاریخچه جالبی بود. من آن را نسبتا بد تعریف کردم — پشت سر هم مکث میکردم، ساده‌ترین کلمات از یادم میرفت و اصولا بطوریکه کرا بعداً گفت تپق زدم.

تا اینکه چشمم به کاتیا خورد که یك آن در انتهای تاریك راهرو نمایان و ناپدید شد. کاتیا کمی کسالت داشت — سرما خورده بود — و بمن قول داده بود منزل بماند. اما چه خوب شد که آمد، واقعا عالی شد! بمحض اینکه او را دیدم باطنا احساس شادی کردم و نطقم مطمئن‌تر و محکم‌تر شد.

گفتم: شاید بنظر حضار عجیب بیآید که من قصد دارم در روزهای جنگ گزارشی درباره یك هیئت اعزامی قدیمی که قریب سی سال پیش به سفر رفت ایراد کنم. این موضوع مربوط به تاریخ است. ولی ما تاریخ خودمان را فراموش نکرده‌ایم و شاید نیروی عمده ما مخصوصا در همین امر است که جنگ هیچ یك از اندیشه‌های بزرگی را که کشور ما را تغییر شکل دادند متوقف نساخت. تسخیر شمال جزو همین اندیشه‌هاست.

اینجا لحظه‌ای مکث کردم چون ناگهان هوس کردم

جریان بازدید از «زاپولاریه» را با لذکف تعریف کنم ولی این مطلب از موضوع گزارش من دور بود و من بطور نسبتاً ناشیانه‌ای موضوع را عوض کردم و به وصف بیوگرافی ناخدا پرداختم.

با احساس غریبی درباره ناخدا حرف میزدم! انگار خودم پسربچه‌ای بودم که در ساحل دریای آزوف در یك خانواده فقیر صیادی بدنیا آمدم نه او. انگار خودم در جوانی ملوان کشتی‌های نفتکشی بودم که بین «باتوم» و «نوروسیسك» رفت و آمد میکردند نه او. انگار خودم از عهده امتحان ناوبانی برآمدم و سپس در اداره جغرافیائی مشغول کار شدم و با بی‌تفاوتی و غرور عدم‌شناسائی خود را از ناحیه افسران تحمل میکردم. انگار خودم صفحات کتابهای نانسن را حاشیه نویسی کرده بودم و فکر پرنبوغ «یخ خودش مسئله‌را حل خواهد کرد» با دست من نوشته شده بود نه با دست او. انگار سفر او منجر به شکست و مرگ در غربت نشد بلکه قرین پیروزی و سعادت گردید. ماجرای دوستان و دشمنان و عشق و دلدادگی از نو تکرار شد اما زندگی دیگرگون شد و پیروزی نصیب دوستان و عشق و دلدادگی گردید.

در حالیکه حرف میزدم بیش از پیش قدرت سرشاری احساس میکردم که چیزی جز الهام نبود گوئی روی یك پرده دوردست، در زیر آسمان باز، کشتی مرده‌ای را که برف سر تاسر آن را گرفته بود با چشم میدیدم. ولی آیا کشتی مرده بود؟ خیر، از دور صدای چکش بگوش میرسید، دریچه‌های هوارسانی با تخته میخکوب میشد، سقف‌ها را نمدگیری میکردند و نفرات آماده گذراندن زمستان میشدند...

موقعی که کاتیا بطرف صندلی‌اش رفت ناویهائی که کنار راهرو ایستاده بودند کنار رفتند و باو راه دادند و من باین فکر افتادم که اینکار خیلی منصفانه بود که آنها با چنین احترامی به دختر ناخدا تاتارینوف راه دادند. آنروز

کاتیا خیلی قشنگ شده بود - مخصوصا با آن دوپیس ساده انگلیسی که بتن کرده بود. او از همه قشنگ‌تر بود و خودش به ترتیبی در شور وشعف و الهامی که درباره سفر «مریم مقدس» حرف میزدم شرکت داشت.

اما وقتش بود که به تاریخچه علمی حرکت کشتی‌ها با یخ‌های قطب بپردازم و من شرح این مطلب را از طرح این موضوع شروع کردم که حقایقی که گروه ناخدا تاتارینوف به آن ها دست یافت تا کنون اهمیت خود را از دست نداده است. مثلا پروفسور «و» قطب‌شناس معروف براساس مطالعه حرکت کشتی، وجود جزیره ناشناسی را بین مدارهای ۷۸ و ۸۰ درجه فرض نمود و این جزیره در سال ۱۹۳۵ کشف شد یعنی درست همانجائیکه «و» محل آن را پیش‌بینی کرده بود. حرکت دائمی یخ‌ها که توسط «نانسن» کشف شد با سفر ناخدا تاتارینوف تائید شد و فورمولهای حرکت نسبی یخ‌ها و وزش باد سهم وزینی در علم و دانش روسیه بوده است.

موقعیکه من به نقل این مطلب پرداختم که چگونه فیلمهای عکاسی هیئت را که قریب سی سال زیر خاك مدفون بود ظاهر کردیم‌موجی از توجه و کنجکاوی فضای تالاررا پر کرد.

چراغها خاموش شد و روی پرده تصویر مرد قدبلندی با کلاه پوست و چکمه پوستی که بند آنها زیر زانوهایش گره خورده بود نمایان شد. او سرش را لجوجانه بیك طرف خم کرده و به تفنگش تکیه کرده بود و لاشه خرس شکارشده‌ای که پاهای جلویش را مثل بچه‌گربه جمع کرده بود جلوی پایش افتاده بود. مثل این بود که ناخدا بطور ناگهانی وارد این تالار شد - مرد قوی و دلیری که انتظارش از این دنیا تا این حد کم بود!

وقتیکه تصویر او روی پرده نمایان شد همه بپا خاستند و چنان سکوت و آرامش با شکوهی در تالار حکمفرما شد که احدی جرئت نفس کشیدن پیدا نکرد تا چه رسد باینکه حرفی بزنند.

و در میان این سکوت با شکوه من گزارش و نامه وداع ناخدا را خواندم:

— «...با اوقاتی تلخ باین موضوع می‌اندیشم که اگر بمن نه اینکه کمك نمیکردند بلکه لااقل مزاحم کارم نمیشدند. چه کارها که انجام نمیدادم. اما چکار میتوان کرد؟ یگانه دلگرمی‌ام اینستکه در اثر زحمات من سرزمین‌های جدید و پهناوری کشف و به روسیه ملحق شد...»

و قتیکه همه نشستند من چنین ادامه دادم:

— اما در این نامه نکته دیگری هم وجود دارد که باید توجه حضار را بآن جلب کنم. توجه بفرمائید ناخدا نوشته است: «...من میدانم چه کسی ممکن است به شما کمك کند ولی در این آخرین ظات عمرم نمیخواهم از او اسم ببرم. تقدیر مانع شد که آنچه را که طی این سالها در دلم جمع شده بود با صراحت وی رویش بگویم. نیروئی که همواره دست و پای مرا می ست در وجود او متجلی شد...» و اما این شخص که ناخدا حتی قبل از مرگش هم نمیخواست اسمش را برزبان آورد کیست؟ ناخدا در نامه دیگر راجع باو چنین نوشته است: «میتوان با اطمینان گفت که ما تمام ناکامیهای خودمان را فقط مرهون شخص او هستیم». ناخدا نوشته بود: «ما خودمان را بخطر انداخته بودیم و میدانستیم که داریم خودمان را بخطر میاندازیم ولی انتظار چنین ضربه‌ای را نداشتیم». ناخدا درباره او نوشته بود: «مهمترین شکست یعنی اشتباهی که باید هر روز و هر ساعت اجرش را بپردازیم آنستکه تجهیز هیئت را به عهده نیکلای واگذار کردم».

به عهده نیکلای! ولی مگر در این دنیا کم هستند اشخاصی که اسمشان نیکلای است؟

البته اسم نیکلای در دنیا زیاد هست و حتی در سالن هم عده زیادی بودند که اسمشان نیکلای بود. اما فقط یکی‌شان موقعیکه این اسم را برزبان آوردم ناگهان راست

شد، باطراف نگاه کرد و چوبدستی‌اش که به آن تکیه داده بود از دستش افتاد و روی زمین غلتید. چوبدستی را بلند کردند و باو دادند.

گفتم: من امروز منظورم از معرفی کامل این اسم حل اختلاف کهنه‌ای نیست که بین من و این شخص وجود دارد. اختلاف ما را مدتهاست که خود زندگی حل کرده. ولی او در مقاله‌های خودش همچنان ادعا میکند که همواره خیرخواه و ولی‌نعمت ناخدا تاتارینوف بود و حتی خود فکر و اندیشه «ادامه دادن راه نوردنشلد» بطوریکه خودش مینویسد باو تعلق داشت. او بقدری به خودش اطمینان دارد که حتی جرئت کرده است به جلسه سخنرانی من بیآید و حالا در این تالار نشسته است.

همهمه میان ردیف‌ها افتاد. بعد دوباره سکوت برقرار شد و دوباره صدای پچ‌پچ حضار در فضای سالن پیچید. رئیس جلسه زنگ را بدست گرفت و حضار را دعوت به سکوت نمود.

گفتم: سرنوشت عجیبی است! تا بحال حقیقتا اسم و اسم پدر و نام خانوادگی او هرگز بطور کامل معرفی نشده است! ولی ما درمیان نامه‌های تودیعی ناخدا به چند فقره اسناد رسمی دست یافتیم. یکی از آنها را ناخدا لابد هرگز از خودش دور نمیکرد. این رونوشت تعهدنامه‌ایست که بموجب آن: ۱ – پس از مراجعت به «سرزمین بزرگ» تمام جانوران صیدشده دریائی به نیکلای آنتونیچ تاتارینوف تعلق دارد – با ذکر مشخصات کامل اسم و اسم‌پدر و نام خانوادگی. ۲ – ناخدا قبلا انصراف خود را از دریافت هرنوع حق و پاداشی اعلام مینماید. ۳ – در صورت از دست رفتن کشتی، مسئولیت آن را ناخدا، با تمام اموال خویش در برابر نیکلای آنتونیچ تاتارینوف بعهده میگیرد – با ذکر مشخصات کامل اسم و اسم پدر و نام‌خانوادگی. ٤ – خود کشتی و وجه بیمه به نیکلای آنتونیچ تاتارینوف تعلق میگیرد – با ذکر مشخصات کامل اسم و اسم پدر و

نام‌خانوادگی. یکوقت این شخص در صحبتی که با من کرد گفت که فقط یك شاهد را برسمیت میشناسد که آنهم خود ناخداست. پس بگذارید حالا در مقابل همه حرف خودش را پس بگیرد چون اکنون خود ناخدا او را بطور کامل با اسم و اسم پدر و نام خانوادگی معرفی میکند!

بمحض اینکه سخنرانیم بپایان رسید در تالار معرکه‌ای برپا شد: عده زیادی که در ردیف‌های جلو نشسته بودند برخاستند و کسانیه پشت سرشان نشسته بودند شروع به داد و فریاد کردند که جلوئی‌ها بنشینند چون چیزی دیده نمیشود. و او در حالیکه چوبدستی‌اش را بلند کرده بود داد میزد:

— بمن اجازه صحبت بدهید، اجازه صحبت بدهید!

باو اجازه صحبت دادند اما مردم نگذاشتند حرفش را بزند. من در زندگی‌ام هرگز هیاهوئی اهریمنی‌تر از موقعیکه دهانش را باز میکرد نشنیده بودم. به هرحال او بالاخره چیزی گفت اما حرفش بگوش کسی نرسید و او در حالیکه چوبدستی‌اش را محکم بزمین میکوبید از روی صحنه پائین آمد و در امتداد سالن بطرف در خروجی براه افتاد. او در خلاء کامل حرکت میکرد و از هرجا که میگذشت برای مدت زیادی فضای خالی بوجود میآمد انکار هیچکس میل نداشت از جائیکه او همین الان عصازنان رد شده بود بگذرد.

فصل نهم

و فصل آخر

واکنی که ما سوارش بودیم تا انسك بیشتر نمیرفت بنابر این همه این مردم که هرجا شده — کف واگن و روی قفسه‌های واگن پر و تاریك جا گرفته بودند عازم انسك

بودند. سابقا اینهمه آدم تقریبا برای دو برابر کردن جمعیت انسك کافی بود.

ما با همسایگان خودمان یعنی با دخترهای همقطارمان (که دانشجویان آموزشگاههای عالی مسکو بودند) آشنا شدیم و آنها بما گفتند که برای کار به انسك میروند.

پرسیدم: چه کاری؟

و آنها گفتند هنوز معلوم نیست. لابد در معدن.

تا آنجا که من میدانستم سوای نقب زیر باغ «سابورنی» که یکوقت پتکا گفته بود که از زیر رودخانه میگذرد و «در هر قدم آن اسکلت‌های آدمیزاد ریخته است» در انسك هرگز معدنی وجود نداشت. اما دخترها اصرار داشتند که برای کار به معدن میروند.

مثل همیشه، سه چهار ساعت بعد در هر یك از قسمت‌های واگن زندگی جداگانه‌ای شروع شد که هیچ شباهتی به زندگی قسمت‌های دیگر نداشت. گوئی تیغه‌های تخته‌ای نازك بجای واگن، افکار و احساسات مسافران را تقسیم کرده بود. در بعضی از قسمت‌ها محیط شاد و نشاط انگیزی برقرار میشد و در قسمتهای دیگر محیط ساکت و ملال آور. قسمت ما محیط شادی داشت چون دخترها بعد از اینکه کمی غصه خوردند که نتوانستند کاری در مسکو پیدا کنند و از ماشکا نامی بدگوئی کردند که توانسته بود در مسکو کار پیدا کند مشغول ترانه‌خوانی شدند و من و کاتیا تمام شب به تصنیف‌های نظامی روز گوش دادیم که بین آنها چند تصنیف سرگرم کننده هم وجود داشت. خلاصه دخترخانمها تا خود انسك آواز خواندند، حتی موقع شب، برای اینکه نمیدانم چرا تصمیم گرفتند نخوابند. تمام راه کوتاه ما — یعنی سی و شش ساعت — بهمین منوال سپری شد — میان ترانه‌خوانی دخترها و میان خواب و بیداری و شنیدن ترانه‌های دخترها که گاهی شاد و گاهی حزن‌انگیز بودند.

سابقاً قطار صبح زود وارد شهر میشد ولی حالا نزدیك

عصر. بنابر این موقعیکه از قطار پیاده شدیم ایستگاه کوچك در تاریکی عصر بنظرم دوست داشتنی و گرم و از مد افتاده آمد. اما انسك سابق جائی تمام میشد که یکوقت جاده عریض به ساختمان ایستگاه میرسید و در دو طرف آن درختهای زیرفون روئیده بود. وقتی به بولوار رسیدیم از دور ساختمان‌های تیره‌ای دیده شد که بالای آنها ابرهای سرخ و سیاهی که از پائین روشن شده بود تند و تند در حرکت بودند. این منظره بقدری برای انسك عجیب بود که من حتی به دختر خانمها گفتم که لابد در نقطه‌ای از آنطرف رودخانه آتش‌سوزی شده است و آنها حرف مرا باور کردند چون در راه مرتب لاف میزدم که اهل انسك هستم و در این شهر هر قلوه سنگی را بخوبی میشناسم. ولی بزودی معلوم شد که این حریق نبود بلکه کارخانه توپ‌سازی است که در سالهای جنگ در انسك ساخته شد.

من شاهد آن بودم که شهرهای ما در دوره جنگ تا چه حد تغییر شکل یافته بودند – مثل شهر «م». اما این شهرها را از دوره کودکی نمیشناختم. ولی حالا که با کاتیا در خیابانهای «گوگول» و «زاستنایا» که بسرعت تاریك میشدند راه میرفتیم بنظرمان میرسید که این خیابانها که قبلا کاهلانه در امتداد حصار قلعه کشیده شده بودند حالا با عجله بطرف بالا امتداد مییافتند تا در حرکت آتشین و دودزای ابرها برفراز ساختمان کارخانجات توپ‌سازی شرکت کنند. این یك اثر ابتدائی ولی مطمئن بود که شهر در ما بجا گذاشت – در مقابل ما شهری قرار داشت که بخوبی تجهیز شده بود. البته انسك برای من همان انسك سابق و محبوب خودم بود ولی حالا که با آن چون با یك رؤیای قدیمی روبرو شده بودم، وقتیکه به خطوط قدیمی و تغییر شکل یافته آن خیره میشدم بی‌اختیار از فرط عطوفت و هیجان خنده‌ام میگرفت و نمیدانستم صحبت را از کجا شروع کنم.

ما از «پولارنویه» برای پتیا نوشته بودیم که به ملاقات

پیرزن و پیرمرد خواهیم رفت و او سعی کرد مرخصی موعود خودش را با مرخصی ما تطبیق دهد.

در ایستگاه کسی باستقبال ما نیامد گرچه من از مسکو تلگراف کرده بودم که ما داریم میآئیم، بنابر این به این نتیجه رسیدیم که پتیا موفق نشد به انسك بیآید. ولی اولین کسی را که کنار در ورودی خانه «مارکوزه» بین پوزه‌های خشن دوشیر دیدیم خود پتیا بود که من فوری او را شناختم گرچه پتیا از یك شخصیت متفکر و مبتلا به حواس پرتی با چهره‌ای حاکی از استفهام مبدل به افسر رشیدی با پوست برونزه شده بود.

– ها! پس شماها اینجا هستید!

او این جمله را طوری گفت انگار مدت زیادی دنبالمان گشته و موفق نشده بود ما را پیدا کند.

ما همدیگر را در آغوش گرفتیم و بعد پتیا بطرف کاتیا رفت و هر دو دستش را در دست گرفت. آنها خاطرات مشترکی داشتند که اسمش لنینگراد بود. و موقعیکه روبروی هم ایستاده و دستهای همدیگر را گرفته بودند من از آنها خیلی دور بودم گرچه شاید نزدیك‌ترین کسی بودم که هر دوی آنها در این دنیا داشتند.

موقعیکه ما به اطاق عمه داشا هجوم بردیم، عمه خواب بود و لابد خیال کرد که ما را در خواب دیده است چون به آرنجش تکیه داد و مدتی با قیافه‌ای متفکرانه بما خیره شد. تا اینکه ما با صدای بلند خندیدیم و او کاملا بیدار شد و گفت:

– خدایا، سانیاجان! وای، کاتیا هم آمده! ببینید، خودش باز هم رفته.

منظور از «خودش» – قاضی بود و منظور از گفتن «باز هم رفته» اینکه وقتی ما در حدود پنج سال پیش به انسك آمده بودیم قاضی آن دفعه هم رفته بود به مأموریت و در دوره اجلاسیه‌ای که در بخش تشکیل شده بود شرکت کرده بود.

آیا لازم است تعریف کنم که عمه داشا چگونه بدست و پا افتاد و چگونه از ما پذیرائی کرد و چقدر ناراحت شد که کیك را باید با آرد تیره و «پیه خارجی» درست کند. بالاخره کار به آنجا کشید که ما اورا بزور نشاندیم و کاتیا مشغول پختن کیك شد و ما داوطلب شدیم که در اینکار باو کمك کنیم. در ضمن عمه داشا هر بار که پتیا مواد مختلفی به خمیر اضافه میکرد تا بقول خودش «مزه کیك بهتر شود» و من بجای نمك نزدیك بود پودر رختشوئی توی خمیر بریزم، فریاد میزد. اما عجیب اینکه خمیر، درون فر بخوبی بالا آمد و پف کرد و با اینکه عمه داشا بعد از مزه کردن آن گفت که کیك «پفش» کم است معلوم شد که کیك برای دوره جنگ خیلی هم خوب در آمده است.

سر میز شام عمه داشا از ما خواست که همه وقایع را از لحظه‌ای که پنج سال پیش در ایستگاه انسك از او جدا شدیم برایش شرح دهیم. ولی من متقاعدش کردم که گزارش کامل را باید تا آمدن قاضی بتعویق انداخت. درعوض پتیا را وادار کردیم که از خودش حرف بزند.

من با هیجان به داستانش گوش میدادم، از این حیث با هیجان چون متجاوز از بیست و پنج سال بود که او را میشناختم و حالا با اینکه کاتیا بمن گفته بود که او بکلی تغییر کرده است بنظر من بهیچوجه عوض نشده بود. اما «دید اسرارآمیز یك نقاش» که همیشه پتیا را به نظر من از مردم عادی دیگر مجزا میکرد حالا مشخص‌تر و دقیق‌تر شده بود.

او آلبوم‌های خودش را بمن نشان داد — سال آخر پتیا را از شرکت در عملیات جنگی معاف کردند و او بعنوان دکوراتور در تآتر جبهه کار میکرد.

تصاویر او مربوط به حیات جبهه بود — نقاشی‌های تند و عجولانه. ولی آن نیروی معنوی خاصی که هر کسی که لااقل چند روز در ارتش ما گذرانده باشد با آن آشناست بطور ژرف و عمیقی در هریك از نقاشی‌های او منعکس بود.

من اغلب در برابر مناظر فراموش نشدنی جنگ می‌ایستادم و بطور غریزی افسوس میخوردم که آنها یکی پس از دیگری جای هم را میگرفتند و از نظر ناپدید میشدند. ولی حالا همین مناظر را بصورت خیلی کلی و در عین حال عمیق و شاید هم پرنبوغ در نقاشی‌های پتیا دیدم.

موقعیکه این موفقیت را باو تبریك گفتم با خوشروئی لبخندی زد و گفت:

— شما میگوئید خوبه اما قاضی خوشش نیآمده. میگوید که از نظر روح قهرمانی نارسائی دارند.

بعد مثل همیشه که از چیزی راضی میماند لب پائینش را جلو داد و گفت:

— پسرم هم نقاشی میکند. نقاشی‌هایش بد نیست، مثل اینکه استعداد دارد.

کاتیا نامه‌های نینا کاپیتونوونا را که هنوز با پتیای کوچولو در حوالی نووسیبیرسك زندگی میکرد در آورد و عمه داشا که همیشه نسبت به زندگی مادربزرگ علاقه نشان میداد از ما خواست که چند تا از نامه‌ها را برایش بخوانیم.

مادربزرگ مثل سابق جدا زندگی میکرد و اردوگاه را ترك کرده بود گرچه رئیس پیوریشکین شخصا به دیدارش رفته و از او عذرخواهی و تقاضا کرده بود به اردوگاه برگردد. اما مادربزرگ از او تشکر کرد و برنگشت چون بقول خودش عادت نداشت پیش پای دیگران تعظیم کند: خلاصه، تقاضای رئیس را رد کرد و ناگهان رفت و در بخش امور اجتماعی خانه فرهنگ مشغول کار شد.

او در نامه خودش بطور مختصر نوشته بود: «درس خیاطی و برش میدهم. به تو و سانیا تبریك میگویم. من از خیلی وقت پیش اورا شناخته بودم، از وقتیکه بچه بود، من برای اینکه قد بکشد باو گندم سیاه میدادم. جوان خوبیست... مواظب باش اذیتش نکنی، اخلاقت تعریفی ندارد».

این نامه، جواب‌نامه‌ای بود که طی آن اطلاع دادیم که یکدیگررا پیدا کردیم.

پتیای کوچولو سالم بود، قدکشیده بود و از عکسش پیدا بود که شباهت بیشتری به مادرش پیدا کرده بود. ما بیاد سانیا افتادیم و مدتی ساکت نشستیم انگار دوباره با غم و اندوه فراوان در برابر این مرگ بی‌معنی قرار گرفتیم.

کاتیا از همان فصل بهار برای کسب اجازه آمدن مادربزرگ و پتیای کوچولو به مسکو میکوشید و ما امیدوار بودیم موقع برگشتن آنها را ببینیم.

آنشب فکر قدیمی من یا کاتیا در باره اینکه همگی بصورت یك خانواده واحد در لنینگراد سکونت اختیار کنیم چند بار بازگو شد. منظور از یك خانواده بزرگ این بود که با مادربزرگ و با هر دو پتیای کوچولو و بزرگ با هم زندگی کنیم. ولی وقتیکه ما در آپارتمان آتی خودمان که در ذهن آن را در خیابان کروف تحویل گرفته بودیم، یك استودیوی جداگانه برای پتیا در نظر گرفتیم تا کسی مزاحمش نشود پتیا حالت شرم‌زده‌ای پیدا کرد. مثل اینکه او هیچ مخالفتی نداشت که خانمی هم که کاتیا نظر بسیار خوبی راجع باو داشت گاهی اوقات مزاحمش بشود. اما بدیهی است که آنشب کسی راجع به او حرفی نزد...

وقتیکه قاضی برگشت همه هنوز خوابیده بودند. اما وقتی عمه داشا خواست ما را بیدار کند او چنان غرشی سرداد که ما مجبور شدیم خودمان را بخواب بزنیم و نیمساعت دیگر دراز بکشیم. قاضی، درست مثل پنج سال پیش، مدت زیادی با خروخر و فر و فر دست و رویش را شست و وقتیکه از راهرو گذشت صدای بلند چك چك قطره‌های آب که از روی دست و صورتش کف راهرو می‌چکید شنیده شد.

کاتیا دوباره خوابش برد و من آهسته لباس پوشیدم و به آشپزخانه رفتم. قاضی با پای برهنه و پیراهن تمیز

خانگی و با سبیل و موهای خیس آنجا نشسته بود و چای میخورد.

وقتی چشمش بمن افتاد گفت:

– بالاخره بیدارت کردم!

بعد یکقدم بطرف من برداشت و محکم در آغوشم گرفت.

هروقت به شهر خودم و به خانه عزیزانم برمیگشتم همیشه جمله نسبتا خشن «خب، تعریف کن!» در انتظارم بود. پیرمرد میخواست بداند که من در سالهای جدائی از آنها چکار کرده و آیا صحیح زندگی کرده‌ام؟ او در حالیکه با قیافه‌ای سخت گیرانه از زیر ابروهای پرپشت و کلفت بمن خیره میشد مثل یك قاضی واقعی از من بازجوئی میکرد و من میدانستم که هیچ‌جای دیگر دنیا رأی عادلانه‌تری از رأی او پیدا نخواهم کرد. ولی ایندفعه برای اولین بار در زندگی، قاضی گزارش کار و زندگی‌ام را از من نخواست. فقط با رضایت خاطر به نشانهایم خیره شد و گفت:

– همه‌چی روشنه. چهار تا گرفتی؟

گفتم: بله.

او با لحنی جدی گفت:

– پنجمی را هم برای پیدا کردن ناخدا تاتارینوف میگیری. استدلالش کار مشکلیه اما حتماً میگیری.

اینکار حقیقتا دشوار بود اما پیرمرد جدا دست بکار شد چون عصر همان روز که ما دو مرتبه سر میز جمع شدیم نطقی ایراد کرد و با حرفهائی که زد سعی کرد آنچه را که من انجام دادم جمع‌بندی کند. او گفت:

– عمر میگذرد. شما در قالب اشخاص عاقل و بالغی به شهر عزیز خودتان برگشته‌اید و میگوئید از بس عوض شده که شناختن آن دشوار است. اما شهر ما نه تنها عوض شده بلکه رشد هم پیدا کرده مثل خود شما که قدرت مبارزه و پیروزی را در خودتان یافتید و بالغ و کامل شدید. اما سانیاجان، وقتی به تو نگاه میکنم فکرهای دیگری به ذهنم میرسد. تو گروه ناخدا تاتارینوف را پیدا کردی – آرزوی

تو برآورده شد چون اغلب اوقات آنچه که هنوز بصورت یك افسانه ساده‌لوحانه مجسم میشود صورت حقیقت‌را پیدا میکند. ناخدا در نامه‌های خداحافظی خودش به تو مراجعه میکند یعنی به کسی که کار بزرگ او را دنبال خواهد کرد، بتو مراجعه میکند و من قانونا تو را کنار او می‌بینم چون کاپیتان‌هائی مثل او و تو بشریت را بسوی علم و دانش هدایت میکنند.

و قاضی گیلاس خودش را بلند کرد و آن را تا ته بسلامتی من نوشید.

ما تا پاسی از شب سر میز نشستیم. بعد عمه داشا گفت که وقت خواب است. اما ما مخالفت کردیم و رفتیم کنار رود «پسچینکا» قدم بزنیم.

ابرهای تیره رنگ و آتشین کماکان برفراز کارخانه توپ‌سازی جای خود را بهم میدادند و تند و تند رد میشدند.

بطرف رودخانه سرازیر شدیم و تا محلی باسم «پرالوم» جلو رفتیم. همینجا بود که یك وقت پسربچه لاغر و سیاهی با شلوار گشاد سعی میکرد با گوشت فاسد خرچنگ آسمانی صید کند. انگار چرخ زمان از حرکت باز ایستاد و در این ساحل، بین برجهای کهنسال، در محل بهم پیوستن دو رود، چشم براه مراجعت من نشست. و حالا من بسوی آن باز گشتم و ما رو در روی هم ایستاده‌ایم و بهم نگاه میکنیم. باین فکر افتادم که چه آینده‌ای در انتظار منست؟ کدام آزمایشات سخت و کارهای نو، آرزوهای جدید، سعادت یا بدبختی، نصیب من خواهد شد؟ که میداند... ولی من نگاه چشمهایم را در برابر این نگاه تطمیع ناپذیر سرنوشت کنار نمیبرم.

وقت برگشتن بود: کاتیا سردش شده بود و ما بعد از اینکه طول کناره را که پر از تیر و تخته بود طی کردیم بطرف منزل راه افتادیم.

شهر آرام بود و حالت اسرار آمیزی داشت. ما در حالیکه

همدیگر را بغل کرده بودیم راه میرفتیم و حرف نمیزدیم. جریان فرار من و پتیا از انسك بیادم آمد. شهر مثل حالا تاریك و آرام بود و ما دو پسربچه کوچك تیره بخت و شجاع در برابر زندگی دهشت‌بار و ناشناخته قرار داشتیم...
چشمهایم خیس اشك بود و من این اشکهای شوق را نمیگرفتم و خجل نبودم که گریه میکردم.

گفتار واپسین

منظره معجزآسائی از بالای این صخره بلند که لاله‌های وحشی شمال در پای آن میان سنگها میرویند گشوده میشود. نزدیك ساحل، سطح آینه مانند آب هنوز زیر پوشش یخ ناپدید نشده است. اما دورتر، قشرهای یخ آب شده و بیابان نیلگون یخ که در اعماق اسرار آمیز افق محو میشود بچشم میخورد. اینجا هوای شفاف قطبی باور نکردنی بنظر میرسد. خاموشی و پهنه‌های بیکران. تنها قرقی تیزبال گاهی اوقات بر فراز این گور تنها پرمیزند.
یخ‌های شناور از کنار آن میگذرند، بهم میخورند و میچرخند برخی بآرامی و برخی تندتر.
سر یك غول با کلاه‌خود براق نقره‌ای از کنار ساحل رد میشود. همه چیز آن بخوبی دیده میشود: ریش سبز پریشان، بینی پهن و چشمهای نیمه بسته که از زیر ابروهای سفید و افتاده نمایان است.
قطعه یخی بشکل خانه نزدیك میشود که آب با صدای بهم خوردن زنگوله‌های کوچك از روی آن سرازیر میشود.
و اینك نوبت به میزهای بزرگ جشن میرسد که سفره‌های سفیدی روی آنها گسترده شده است.
یخ‌های شناور میگذرند و میگذرند، بدون حصر و شمار!
کشتی‌هائیکه وارد خلیج «ینی‌سی» میشوند از دور ناظر این گور هستند. آنها با پرچمهای نیمه‌افراشته از کنار

آن میگذرند و شلیك توپهای آنها بعلامت سوك و عزاداری در فضای بیکران قطب می‌پیچد و انعکاس آن مدت مدیدی خاموش نمیشود.

مزار از سنگ سفید ساخته شده و زیراشعه خورشید قطب که در این حوالی غروب نمیکند برق میزند و میدرخشد.

روی آن در ارتفاع قد انسان این جملات هجاری شده است: «آرامگاه ابدی ناخدا ای. ل. تاتارینوف که پس از سفر دلیرانه خود بهنگام بازگشت از «سرزمین شمالی» که وسیله او کشف شد، در ماه ژوئن سال ۱۹۱۵ از دنیا رفت.

مبارزه کنیم و بجوئیم، بیابیم وتسلیم نشویم».

پایان